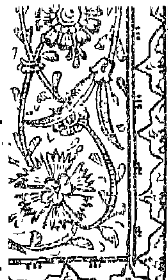
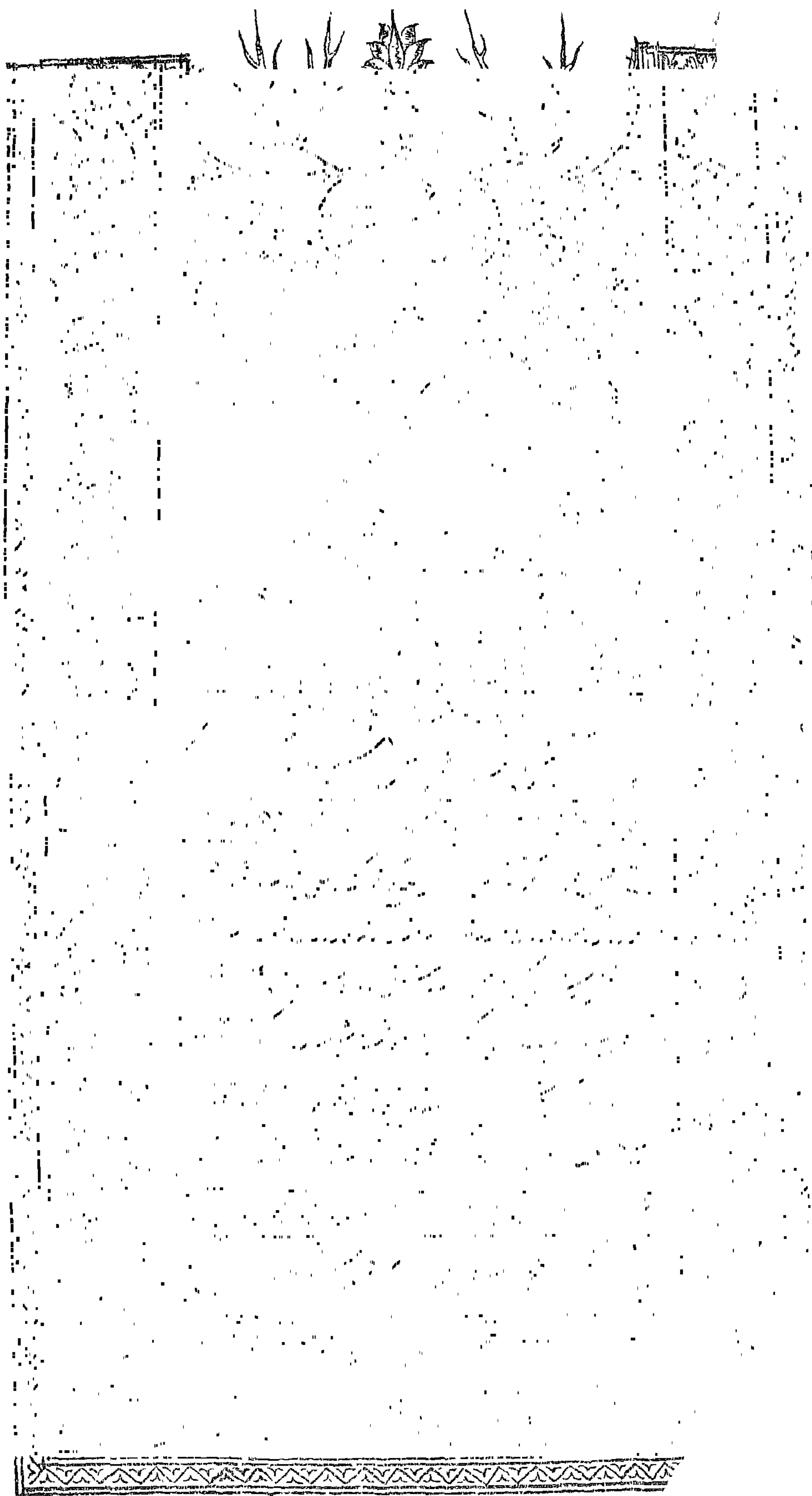




اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کائنات

با جبروتش که دو عالم کمست / اول ما آخر ما یکدمست

اول او اول بی ابتداست / آخر او آخر بی انتهاست

کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حال نکردند حل

کز ازلش علم چو دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این

کش نکشد هرچه درون کشیست / پیش خداوندی او بندگیست

هرکه جز او هست بقائیش نیست / اوست مقدس که فنائیش نیست

روضه ترکیب ترا حور اوست / نرگس بینای ترا نور اوست

دیده رخسار ترا رشک و شرم / آتش سرد او و بد و آب گرم

منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدمش آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد

کرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه

ابر گهر بخش کزو یافت بخش / مقنعه رعد و سنام درخش

زهره میغ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خارا گشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گرده یاقوت بست

خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد

نحل زبان را ز رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را

خنده لعبت سحرگی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خورشید نشست / حیض گل از ابر بهاری نشست

رنگ هوا را بکواکب سپرد / جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپرده او سر شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش

هرکه فتاد از سر پرگار او / جمله ما هست طلبکار او

زنده نام جبروتش احد / پایه تخت ملکوتش ابد

حاضر خوانش نفس [illegible] / پیک روانش قدم پیشگان

پرده درا چون فلکی پرده دار / پرده دری چون نکند روزگار

گر فلک این پرده برانداختی / هرچه زمین رست در انداختی

خاک زمین بسته فتراک اوست / آب نظامی همه از خاک اوست

سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

گرچه سپهرست پر از طوق اوست / گر دل خاکست پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

رسته ز خاک در او دانه ایست / گر ز گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

فی مناجات باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند

[illegible] قبی کز نم دریای تو / طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان درگرفت — پشت زمین بار جهان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام — جز به تو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا به تو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست — مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد — گر منم آن پرده به همت درنورد
عجز فلک را به فلک وانمای — عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن آن آیت ایام را — مسخ کن آن صورت اجرام را
حرف زبان را به قلم باز ده — دام زمین را به عدم باز ده
ظلمتیان را به نه پرنور کن — جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه به هم برشکن — منبر نه پایه به هم درشکن
حقه مه بر گل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را — پرشکن این مرغ شب و روز را
ارزنی این پشته گل برتراش — قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهت گردون بریز — سجده بیفت اجینه گو برمخیز
تا کی ازین راه نورد زکار — پرده ازین راه قدمی بیار
طرح در انداز و برون کش برون — گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز — دیده خورشیدپرستان بدوز
صفر کن این پرده ز طوق هلال — باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا به تو اقرار خدایی دهند — بر عدم خویش گواهی دهند
گر چه کنی قهر بسی راز ما — ردی شکایت نه کسی راز ما
بی دیت است آنکه تو ریزیش — بی بدلست آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل به جان داده — چاشنی دل به زبان داده
منزل شب را تو دراز آوری — روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود تجلیات از تو یافت
از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمربسته که ما بنده ایم — گل همه تن جان که به تو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست — در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن — گردنش از بار غم آزاد کن

در بخشایش ایزد تعالی جل جلاله

ای ازل بوده و نابوده ما — وی ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست — سفته فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم — چون در تو حلقه به گوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده — جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشا و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی به که روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار — می نپذیرد شحنه سگان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم — قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان و چه زبان دانیست — گفته و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا — من که و تعظیم جلال از کجا
جان چه دل آه درین بحر گرد — دل چه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرومانده ایم — من عرف الله ازو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش — هم تو بیامرز به انعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم — هم به امید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر — در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما — زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواهنده ایم — چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی به تو — خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت به زبانش رسان — معرفت خویش به جانش رسان

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

تخته اول که الف نقش بست — بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت — تازه ترنجی ز سرای بهشت

ره سپر تنجیت که در روزگار / پیش ده میوه پس از بهار
گفت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت به محمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم از مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست / خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام / امیت بشیر آیت مبشر بنام
امی گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا / اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشنتر پرگار کن / نکته پرگارترین سخن

کبر جهان گرچه بسر در نگرد / سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک آوازه

عصمتیان در حرمش پردگی / عصمت از او یافته پروردگی
ترسش از دیده خیانت فشان / غرقش از آنکه جنایت نشان

خامشی او چو سخن دلفروش / دوستی او چو هنر عیب پوش
فتنه فرو کشتن از او ناگزیر / فتنه شکن نیز بود دلپذیر

برهمه سرخیل و سرخیل بود / قطب گران بار سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را

وزپی باز آمدنش باز بست / موکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج نبی علیه الصلوة والسلام

نیم شبی کان ملک نیمروز / گرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

گرد رها در رحم کائنات / هشت خط و چار حد و شش جهات
دور شده با قدمش در وداع / زاهدانش آمده شب و سماع

دیده اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با هش غالب از این دامگاه / مرغ دلش رفته بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود / میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دید در دروازه / سر ز پی سجده فرو داشتند

پایش از آن حلقه که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخش بلند اختر افکنده بست / غاشیه بر کتف هر چه هست

بحر نه آهن کان شده گوهرش / برده سپهر از پی تاج افسرش
کوهر شب از شب کوهرین / گاو فلک برده ز گاو زمین

او ستده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گرو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش از دم سنبلی / بر دم این عقرب نیلوفری

چون ز جهان تیر شکر رخنه ریخت / زهره زر غالیه خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان لو آب

تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از یمن بهاری شگرف / گل شده و سرو یمن سوری شگرف
زان گل آن نرگس کان باغ داشت / نرگس و سرمه مازاغ داشت

عشق ادب خوانده ز سبع سما / عشر قدم خواسته از انبیا
سیر کواکب قدمش می برید / صف ملایک علمش می کشید

نافه شب آکنده ز مشک تبش / نعل سه افکنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق / برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر زنی / فاخته زو گشته بطرف هوای
صدره سدره شده پیرامنش / عرش گریبان زده در دامنش

چون گل از این پایه فرو زد فرش / دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند / بال شکستند و پر انداختند

وادی تحیر چو غریبان راه / حلقه زنان بر در آن بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / همره او یک تنه بگذاشتند

امد فتد با آن راه که همره بود / زان قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مانده که محتاج بود
تا تن هستی دم جانش میشمرد / خواجه جان راه بتن می سپرد
تن بگهر خانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
گرد چو ره رفت ز غایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
غیرت از این پرده میانش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول سلام
پای شد آمد به سر انداخته / جان بتماشای نظر تاخته
مطلق از آنجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر از آن سو ترست
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدان چشم سر از چشم سر
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش و نازنین
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

چون به همه راه قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
چون به سر عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
راه قدم پیش قدم درگرفت / پرده ظلمت ز میان برگرفت
همتش از غایت روشندلی / آمده در منزل بی منزلی
رفت ولی زحمت پائی نداشت / جست ولی زحمت جائی نداشت
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
دیدنی از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن معبود پسندیدنیست / دیدنی و دیدن دیده یکیست
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
پشت قوی گشته بدان بارگاه / روی درآورده بدین کارگاه
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه و سلم

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل کرد آفتاب
چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
کی شدی آن سنگ مفرح گرای / گر نشدی درشکن لعل سای
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
هر گهری کز دهن سنگ خاست / با لبش از جمله دندان بهاست
فتح بدندان دیتش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه که آن کرفت
در صف ناورد که لشکر کشش / دست علم بود و زبان خنجرش
این همه چه تا که من بنگرند / خار نهند از گل او برخورند

تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاصترین گوهر دریای راز
خنده خوش زان زدی شکرش / تا بزد آب صدف گوهرش
آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود
کرد جدا سنگ ملامتگرش / گوهری از بکه زد گوهرش
سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و جستان دهن تنگ را
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
چون دهن از سنگ نگونسار بود / نام کرم کرد بخود بر درست
زارزدی داشته دندان گذاشت / گرد دو جهان هیچ بدندان نداشت
خنجر او ساخته دندان شمار / خوش نبود خنجر دندانه دار
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که با او چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

گفتار در نعت دوم

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خامه رحمت تویی	خامه ده نقطه رحمت تویی
راه روان سحری از تو راه	یاوگیان عجمی را تو ماه

ره بنمایند و تو ره ده نه‌ئی	مهتر ده خود تو و در ده نه‌ئی
چون تو گریبان که تماشا کنند	رستی شبها نه به تنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده‌ئی	از پی ما زله چه آورده‌ئی
لب بگشا تا همه شکر خورند	زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
عقد شد به شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز ظرف کمرت بنده	صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تردامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافه مشک از تو یافت

خاک تو از باد سلیمان بهست	روضه چه گویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست	تشنه جلاب طباشیر تست

از اثر خاک تو مشکین غبار	پیکر آن قوم شده مشکبار
تاج بود تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی	رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت	پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان به تو گلشن شده	چشم عزیزان به تو روشن شده
تا قدمت در شب گیسو فشان	بر سر گردون شده دامن کشان

پر ز گهر بسته ز تو دامنش	پر ز رسوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست وفا	غالیه بوی تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته	لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر لرزان دهی	گر به دو عالم دهی ارزان دهی

صدره ز آرایش صدرت بهست	عرش در ایوان تو کرسی نشست
روزن جانت چو شود صبح تاب	ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه پرورد شاد	نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس	شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست	چنبرش از دلو رسن چاه تست
این دو طرف از سپید و سیاه	راه بر از تو به پیکان راه

عقل شفاجوی طبیبش تویی	ماه سفرساز غریبش تویی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب

گفتار در نعت سیوم

گر مهی از مهر تو موئی بیار	گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس	ای ز تو فریاد به فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب	زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن	هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند	خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی ولایت سپرد	باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان	غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان	در غله دان کرم انداز شان
کم بکن اجرا که زیادت خورند	خاص کن اقطاع که غارت برند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش	ما همه دیویم سلیمان تو باش
شحنه تویی قافله تنها چراست	قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند	وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علیی در صف میدان فرست	یا عمری بر در شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی برآر	سر چو مه از برج یمانی درآر
یا دو سه دربند کمربند تا	گرزن این کم زده چند تا

پانصد و هشتاد بس ایام خواب	روز بلندست بمجلس شتاب
خیز بفرمای سرافیل را	باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو	ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت اینجا که آفت پذیر	دست برآورد همه دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست	با تو کسی را سر درخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست	تا به تو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار

از تو علم پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن
شعر نظامی که جز جوی نیست / زنده دل از غالیه بوی تست

گفتار در نعت چهارم

در نفس عیسوی و فانی ببخش / ملک سلیمان بگدائی ببخش
ای گهر تاج فرستاده کان / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه نه بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه شمار تو دید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بد و خانه نو آیین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه از هر دو هی / مرسله را یک گره از هر دوی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بدش گلشکر ناگوار
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
کوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوز خیمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی میان خویش
بازکیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و را گوشه رفت
نوح که لب تشنه باین خوان رسید / چشمه خاطر کرد و طوفان رسید
عهد براهیم چو رای او فتاد / ثمره آمد و سه جای او فتاد
خود دل داد و نفسش کشت / در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی نرید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پاره از نی شکست
عزم مسیحانه باین دانه بود / کو ز درون تهمتی خانه بود
همت تو فلک طرح در انداختی / سایه باین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز به از چرخ مداری بکن / گر نکنند کار تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خور چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست / می تک و میتاز که میدان تراست
کیست فنا کآب ز جانت برد / یا عدم سفله ز نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای لغت نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگرخستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون
قبله نه چرخ بکوییت درست / عبره ششش روزنه کوبیت درست
ملک چو مویت همه در هم شود / گر سر موئی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری / با سخن از مغز درون دان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس
پسته و شکر گشت عنابرست / پسته و عناب شده شکرت
یک کف پست تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک تو آن کآب حیاتی مرا
خاک در تست روضه جان منست / روضه تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چون جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر هشت غلامی کشم

در ثنای ملک فخر الدین بهرامشاه

تا چو سران غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند
من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهربند
دست رس پای گشائیم نیست / سایه ملک فرهمائیم نیست
پای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من / آینه دل سر زانوی من
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل به امی درست / گرد جهان دست بر آورد چست
دیدم ازان پایه که در تخت / پایه دهی را که دلی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / کاین این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر منشش چشمه رای / قطب صد سند محیطی گشای
آنکه ز مقصود وجود او است / رایت مقصود بدو درست

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست
آیت اسحاقی از و عالیست / نسبتش ار هست سماعیلیست
یک تنه شش طرف هفت گاه / نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود طعمهٔ بهرام گور
سرور شاهان بتو ترست / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ و خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل ترا اهل وجود / محسن و کم ... ابنای جود
دین فلک و دولت او اختر است / ملک صدف خاک در شب گوهر است
چشمه و دریاست بهایی درس / چشمه سوده و دریای ...
یا لغش این چشم سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزان گریز
خنده زنان از کمرش لعل تاب / بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این تخت سره را جو رد / پنجه در روز دگر چنین پنجه کرد
گوش فلک از جرسش بشکنند / شیشه مر ز نفسش بشکنند
خوب سر اعمار تر از نخجری / نیک سر انجام تر از مردمی

ای شرف گوهر آدم بتو

در خطاب زمین بوس گوید

روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ بکام پشت ظفر ساز تست / نه تکلم انبساطی یکبار تست
گوشت رخ و پاهی بر و زیر تو / شه صدف گوهر شمشیر تو
مه که شب تیغ در انداخته است / باستر تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابهٔ آب حیات
هر که ز طوفان تو خوابش ببرد / گر بمثل نوح شد آبش نبرد
جام تو پیمانهٔ جمشید کش / ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که دلیری نکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشتر / از تو کنه بیشتر اندیشه
این دل و این زهره که از ... / کز دل داور همه زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک از رفعت / دست مراد تو بر و مساقت
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است بس
دور تو خاتم دوران نخست / باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دادی ملک
خاک باقبال تو زر می شود / زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رستهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خور و می مطرب و باقیست هست / غم چه خوری دولت تو قیمتست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون بستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست / بیخ بیخ از آن دل که در و جای تست
جغد بدور تو همایی کند / سر که رسد پیش تو پایی کند
عدل تو سقر و ن عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست حج / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت جفته / هشت بهشت از خلعت شقه
هر که نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش انبار شود فیه ش
در همه فن صاحب کفن تو نیی / جان دو عالم به یکی تن تویی
گوش فلک را ادب آموز کن / شمع سخن بنفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسد لاغرست
پر گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دو کان
وانکه حسود است با ونید ریغ / لعل نیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته دره ... / ساخته من سوخته مدح تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سر ایندهٔ این نو کلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم

در ترتیب نظم کتاب و تسلیم کردن

بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیختیم / هیکلی از قالب نو ریختیم
صبح روی چند ادب آموخته / پرده سحر سحری دوخته

پایه درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
بر شکر او ننشسته مگس / نه مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان زنی این جال / قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل به دو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین زری از مهر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی قلم
گرچه دران سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست

گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شیوه غریبست مشو ناعجیب / گر بنوازیش نباشد غریب

کاین سخن بسته تر از زنگ باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا این دو نواله سخن / دست نکرده تو درو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آنشب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان

کآخر لاف سگیت میزنم / دبدبه بندگیت میزنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام

خدمتم آخر به وفائی کشد / هم سر این رشته بجائی کشد
گرچه برین در که پناهندگان / روی نهادند ستایندگان

پیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
من که درین منزل شان مانده ام / مرحله بیشترک رانده ام

تیغی از الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این مایه بی همسریست / پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست درو می پرم / باشد گر همت خود بگذرم
تا مگر از روشنی رای تو / سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گیرم که بگردون رسم / تا رسانی بتو چون من رسم
بو دسچم که درین یکدو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند / راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون ماندن / خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیربند / بر تو کنم خطبه ببانگ بلند

آب سخن بر درت افشانده ام / لیک منم این که بجان مانده ام
رزه صفت پیش تو آیم شتاب / باد دعای سحرم مستجاب

کشته دلم بخجر گهر ریز تو / گوهر جانم مگر آویز تو
تا شب و روزست شبت روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد

این سهریست هست به نیک / بهتر با دانش سریست زین سری

در فضل و فضیلت سخن فرماید

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند / جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / اینهمه گفتند سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد / در پر مرغان سخن بسته شد

نیست درین پیشه نو خیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / زین سخنست این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند
که بهوای علمش بر کشند / که بنگار قلمش درکشند

او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مستی خیال

ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اویم و بدو زنده ایم
سر دبیان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر / تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست

با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند
مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما و زر خویش داشت
هر دو بصراف سخن پیش داشت

از سخن تازه و زر کهن
گفت چه به گفت سخن سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که دم خاک اوست
زر چه سگ است آهوی فتراک او

صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبرست از سخن
شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

چونکه نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود
نکته سنجیده که موزون بود

در ترتیب سخن و سخندان گوید

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
تخت وراز بسخن تخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند بآن دیگران

زآتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست
سایهٔ از پایهٔ پیغمبریست

پیش بسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند
آن همه مغز آمد و این پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود
آن نه رطب پارهٔ از جان بود

جان ترشیده بمنقار گل
فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخن دانست
آب شده زین دو سه یکتانیست

وانکه درین پرده نوائیش نیست
خوشتر ازین حجره نهایش نیست

تا سر زانوی ولایت ستان
سر بنهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کنند
در دو جهان دست تجلی کند

آید و فرقش بسلام قدم
خامه صفت بار نسراید بهم

در خم آن حلقه که بستش کنند
چون شکند بار در بستش کند

گاهی ازان حلقهٔ زانو قرار
حلقه دهد گوش فلک از هزار

کاه برین حقهٔ فیروزه رنگ
مهرهٔ کی ده بدرر در جنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش
جان بلب آید که ببوسم لبش

از پی لعلی که برآید ز کان
رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی بپات چیست
بر پدر طبع برآید درست

خدمتش آرد فلک چنبری
بار دهد زآفت خد مشتری

هم نفسش راحت جانها شود
هم نفسش محضر زبانها شود

هرکه نگارندهٔ این پیکرست
بر سخنش زن که سخن پرورست

مشتری سحر سخن خوانمش
زهرهٔ هاروت شکن دانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت
پایه خوار از سر خواران گرفت

پای مرا این سخن از جای برد
کآب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند
کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلکان از دست تو چون رشته اند
این کرهائی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای
این گره از کار سخن بگشای

سیمکشانی که چو زر مرده اند
سکهٔ این کار بزر برده اند

هرکه بزر نکته چون روز داد
سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
زیرترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان کشید
باز پس آن لقمه باهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن زانگ افشان مکن

تا نه بدست مستان گرد فاست
تا نشنید گو کرد خاست

تا نکند شعر ترا نامدار
نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدرنشانی دهد
بلکه قبول دو جهانی دهد

شعر برآرد بامیریت نام
کالشعراء الامراء الکرام

چون فلک از پای نشاید نشست
تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سرافکنده باش
روز فرو مرده شتابنده باش

چون تک اندیشه بگرمی رسید
تند رو چرخ بنرمی رسید

هرچه درین پرده نشانت دهند
گر نپسندی به از آنت دهند

سبلت کن گر گهر آری بدست
بهتر از آن جوی که در شیشه ست

به که سخن دیر پسند آوری
تا سخن از دست بلند آوری

هرکه

هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد

در تک فکرت که روش گرم داشت / برد ز افلاک ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت / باد رهانیز باد سرافیل ساخت

بی سپری کس مکن این رشته را / باز ده سر بکس این رشته را
صفره انجیر شدی صعوه را / گر همه مرغی بدی انجیرخوا

من که درین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ازرم که غریب آمدم
شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز / منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجودست ز نو تا کهن / فتنه شود در من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز

سحر حلالم سحری قوت شد / نسخ کن نسخه هاروت شد
زهره این منطقه میزانیست / لاجرمش منطق روحانیست

سکه نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

چون سپر انداختن آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بتاب

در بازجستن دل فرماید

گشت جهان از نفسش شکرتر / ورنه سپر من سپرک زنگتر
با سپر افکندن او لشکرش / تیغ کشیده بقصد سرش

کاوکه خرمهره با در کشند / چونکه ببینند همه خنجر کشند
طفل شب آبجت چو بر دیده دست / زنگله روز ورا پاس بست

از پی سودای شب اندیشناک / ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او / آب زده آتش سودای او

شربت رنجور همه ساخته / خانه سودا شده پرداخته
ریخته رنجوریکی طاس خون / کشته ز سر تا قدم [illegible] گون

رنگ درونی شده بیرون نشین / گفت قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی / بازیی شب ساخته شب بازیی

که قصب ماه گل آمیز کرد / گاه دف زهره درهم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت / بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با جگر آمیختم / آتش از آب جگر انگیختم
با سخنم چون سخنی چند رفت / بیشتر اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد / دام چنان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاکت چراست / با جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده تابوت بخش / آتش تابنده یاقوت بخش
تیر میفکن که هدف رای نیست / قرعه کم زن که فلک پای نیست

غافل ازین بیش نشاید نشست / بر در دل ریز گر آبیت هست
در خم این خم که کبود آخورست / قصه دل گو که سر دفترست

دور شو از راه زنان حواس / راه تو دل داند و دل شناس
عرش برانی که ز تن رسته اند / شهپر جبریل بدل بسته اند

وانکه عنان از دو جهان تافتند / قوت دریوزه ز دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزون ببند / کار گر پرده بیرون ببند

پنبه درآکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم ابله هوش تو
نرگس و گل را چو پرستی بباغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آیینه هر ناکست / آتش و آب جوانی بست
طبع که با عقل بدلالگیست / منتظر نقد چهل سالگیست

تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان / درس چهل سالگی اکنون بخوان

دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل از دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخواره هست / گر دل غم بشکنی کاره هست

آن نفسی را که ز نون غمست / یاری یاران بدی محکمست
چون نفسی تازه شود با دو کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
بیشترین صبح بخواری رسد / گر به پسین صبح بیاری رسد

ار تو نیاید به تو هیچ کار / یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه خلقی خوار نیست / چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست نه یاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک‌تر از حلقه در بر درند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم آغوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا به یکی تک بدر دل شدم
تن سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیمشب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی پرست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان گرای
کار من از دست من از خود شده / صد زیکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بی کسیم تلخ‌تر
ره نه کز آن در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت
چونکه در آن تعب زبانم گرفت / عشق تقاضانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش در آن پرده برانداختند / پرده ترکیب در انداختند
از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون‌تر شدم
بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
علی از آن پیش که افلاک راست / دولتی آن خاک که آن پاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیمروز
سرخه سواری بادب پیش او / لعل قبایی ظفر اندیش او
تلخ جوانی ز کی درشکار / زیر ترازو سپهی درد خوار
قصه کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر از این آشیان
آتش من محرم دود و نیست / آن نمک تازه نمکسود نیست
سایه‌ام از سر دو تا نازکست / پایه‌ام زین پایه به بالاترست
گنجم و در سینه قارون نهم / با تو نیم ور تو به بیرون نهیم
مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
ساخته از شرم سرافکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

در خلوت اول برهزبه انواع ریاحین

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره ئه فلکم باز کرد
گرچه گره در کشش بود جای / برنگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجائی کشید / کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خدائیست خداوند ماست
شحنه ره دو جهان منست / گر نه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گفت چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
گرچه منی سر هنریست سرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه / یوسفیی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چه بر دوختند / چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
دامنم از خانه غم سوده کرد / تا بگریبان بحل آلوده کرد

سمن چو لب لاله شده خنده ناک
که چو می آلوده خون آمدم
تا علم عشق بجایی رسید
زر بزمین ریخت عمارم را
سمن که بر آن آب چه کشتی شدم
چشمه فروخته تر ز آفتاب
دایره خط سپهرش مقام
آهو و روباه در آن مرغزار
تازه گیا سبز چو شکر بدست
خیزران و دلشور مرکب سده
قافله زن یاسمن و گل بهم
فاخته فریاد کنان صبحگاه
که بسلام سمن آید بهار
لاله بر آتش کره راز آمده
آب ز نرمی شده قاقم نهاد
شاخ ز نور فلک آویخته
نسترن از بوسه سنبل بر خم
سحر زده سپید و بلرزد تنش
نی شکر خنده برون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان
هر گره از رشته آن سبز خوان
تا فلک آنجا گذر آورده بود
سبزه به آن چشمه وضو ساخته
چنبر گل از چه بخون تذرو
بوم گران شوم شده پیکرش
لاله ز تعجیل که نشناخته
ناخن سیمین سمن صبح بام
زرد قصب خاک بر سم جهود
نور سحر یافته میدان فراخ

جامه بصد جای چو گل کرده چاک
که چو گل از پوست برون آمدم
گر طرفی بوی وفایی رسید
خاک صبا داد سواریم را
ساکن آن باد بهشتی شدم
خضر نه خضرانش ندیده بخواب
غالیه بوی بهشتش غلام
نافه بگل داده دم نفس بخار
آهوکان از شکر شیر مست
مروحه عنبر اشهب شده
قافیه گو قمری و بلبل بهم
فاخته کوکو کرده فلک را باه
که بسپاس ایزد گل رفت خار
چون مغ هندو نماز آمده
طرفه بود قاقم سنجاب سای
در قدم سایه درم ریخته
از مژه غنچه لب گل بر خم
مجمر لاله شده دود آتش
زرد گل نعل بخون آمده
آمده نارنج بدست آن زمان
جان زمین بود و دل آسمان
سبزه بسجاده فرو کرده بود
شکر وضو کرده و پرداخته
سلسله ریخته در پای سرو
سرو دلش گشته قضای سرش
از جهش دل خفقان یافته
برده ز شب تاخته گل تمام
کاب چو موسی ید بیضا نمود
سایه ز روی رای صبا داده شاخ

لاله دل خویش بجانم سپرد
گل که گل و شاخ ز شاخ زنشاب
نکته بیادی بزبان فصیح
گفت فرودی و ز خود دم مزن
آب روان بود فرود آمدم
خوابگهی بود سمن زاد او
گل ز گریبان گیا کرده جای
طوطی از آن گل که شکر خنده بود
جلوه گه از حجله گلها شمال
سرمه بینده چو نرگس نیاش
سوزن یکروزه عیسی زبانش
بازنویسنده بدست امید
ترک سمن خیمه بصحرا زده
هندوک لاله و ترک سمن
رونق باغ از علم سرخ و زرد
سایه سخن گو لب آفتاب
نرگس و خیری تهی از تیر خار
خواست پریدن چمیدن از جای
از گل عودی که خود از روی بود
چون فلک آنجا علم آراسته
اختر سر سبز مگر بامداد
چشمه درافشانده تر از چشم حور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
محضر منشور نویسان باغ
با دهنانی ز سهیل نسیم
سایه شمشاد شمایل پرست
صبح که شد یوسف زرین رسن
خاک بدان آب دو تا ساخته
با دگر زده لب خورشید را

گل کمر خود بمیانم سپرد
سمن شدم پیدا درون که شود دلگشا
زنده دلم کرد چو باد مسیح
ورنه فرو داورم از خویشتن
تشنه زبان بر لب رود آمدم
خواب کن از نرگس بیدار او
خارکشان دامن گل زیر پای
بر سر سبزیش پراکنده بود
گل شکن از شاخ گیاها نهال
سوزن افعی چو زمرد گیاش
داده مسیح از کف هر نشان
قصه گل بر ورق مشک بید
ماه نه بر خیمه ثریا زده
سهل عرب بود و سهیل یمن
بنجرها ساخته بر لاله ورد
زنده شده رود بنفش چو آب
گاه سر خوشت کی زینهار
خوست بیکیدن سمن از نازکی
از نفس باد سخن گوی بود
سبزه بکشتیش پر خواسته
گفته زمین را که سرت سبز باد
تابر در چشمه خورشید نور
ناله داد دمی از آن بر کشید
فتوی بلبل شده در خون زاغ
ساخته کیمخت زمین را ادیم
سوی دل لاله فرو برده دست
چاه کنان در زنخ یاسمن
هر چه فرو برده بر انداخته
شانه زده باد سر بید را

سایه نور از عمل شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود — آتش گل مجمر آن عود بود
کرد دل گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد او دخش آن ورزتر — گل ز نظامی شکر اندازتر
باد نقاب از طرفی برگرفت — خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید شکر خنده — بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه از ماه قصب افروخته — خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف کمر یافته — تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که درون دید نمک ریز شد
تا نمکش بر شکر آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار — چون سر طوطی ز غبب طوق دار
زان زنخی کرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو دم بوستان — تو به فریبی چو می دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست — صفر طبرزد بطبرخون جگر
سرخ گلی سبزتر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود — غالیه سای صدف روز بود
وز غم آن دانه خال سیاه — جمله تن خال شده در ره ماه
جرعه ز خورشید جگر سوزتر — لعل ز مهتاب شب افروزتر
آینه دل که بفرسنگ داشت — راه چو میدان دهن تنگ داشت
از دل و چشمش که جگر خورده گشت — بر جگر او دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکر خوری — رخ بدعا خنده بافسونگری
بسته دهان حلقه و مهره در او — راهگذر مانده یکی مهره وار
کیسه صورت ز میانم گشاد — طوق تو از گردن جانم گشاد
کار سر از طاقت من در گذشت — آب حیاتم ز دهن بر گذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید — نقره آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت — چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم می بود — چاره گرمی زده هم می بود
از تبش سینه وز داغ تن — بیخبر از سینه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظر باب او — با دم سحر بود و سرشک آب او
زانکه رخش بردگی خاص بود — آینه صورت اخلاص بود
بس که سر هم بر سر زانو نشست — تا سر این رشته بیاید بدست
این سفر از راه یقین رفته ام — راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این ره نه توئی زینهار — کار نظامی به نظامی گذار

در خلوت دوم و بیرون دادن بطریق شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس — زد دو سه دم با دو سه نای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته — خواستهای بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش — شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته — بر شکرش پر مگس بیخته
پرده شناسان نوا در شگرف — پرده نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از بن نطع ادیم — لعل فشان بر سر در یتیم
شمع و شکر چون شکر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز — عود و شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه جلاب گهر میفشاند — شمع بستاره چه زر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز — چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز
وعده بدروازه گوش آمده — خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بریز — نافه آهو شده زنجیر شیر
ناز گریبان کش این کشان — مستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست — طشت می آلوده و پروانه مست
خوب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته
پردگی زهره در آن پرده جست — نغمه شکسته نوای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ — نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته — همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان — دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند
آتش مرغ سحر از تاب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ

مرغ گران خواب ترا صبحگاه
پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پردهٔ بیگانگان
زلف بر حلقهٔ دیوانگان

در غم آن حلقهٔ دل مشتری
شکر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری زادگان
هیچ پری بر دل افتادگان

برده دل شاخ سمن کاشته
خار بنوک مژه انباشته

میوهٔ دل نیشکر خندشان
گلبن جان تازه رو از قدشان

فندق تو شکر و بادام شکن
سبز خط از پستهٔ عناب تنگ

در خط شب ساخته سحر حلال
بابلی غمزه دهنده خیال

هر نفس از غمزهٔ خالی جنا
کشته جهان تا بل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت
دل بزیارتگه دیده رفت

غمزه زنان تیر تراز چارمان
جعد گره گیر تراز کارمان

شست کرشمه چو بکار اندرشان
تیر پدید آمده بر کارشان

باد مسیح از نفس دل دمید
آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام بخت
گل ز حکایت شکر در گریخت

هر نظری جان و جهانی شده
هر مژه تبخالهٔ بیانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید
مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که گذشت از آب
قوس و قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم رخ آتش کش
چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از این دستهٔ ریحان شده
خنجر از آن نرگس خندان شده

بوسه چو هی مایه فرستندگی
لب چو مسیحا سبب زندگی

خوی ز خشش بر گل نسرین شدی
خرمن مه خوشهٔ پروین شدی

باز شدی گوی گریبان چو مه
خط سحر یافته طغرای نو

جان بخواهان و دل عاشقان
شیفته زان نور چو مه سامیان

غمزه شادی که دهان خسته بود
چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر و سیم شد

عقل دران ذیره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بشهریر توان تنگ داشت
فتنه سر ریز دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز
قصهٔ محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده

عمر بر آن فرش ازل یافته
آنچه شده بازمه سر یافته

دیده دران سجده تحیات خوان
گوش دران نامه تحیت رسان

نمکدان ز خندهٔ ترکان شکر
سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب رخنه گاه

مه که بسنبل سپر افشانده بود
آن شب تا روز در او مانده بود

ناوک غمزه‌ش چو بسنگر شدی
جان بزمین بوسش برسیدی

شمع ز نورش مژه پر اشک بود
چشم چراغ آبلهٔ رشک بود

هر ستمی کو بجفا در گرفت
دل بتبرک بوفا برگرفت

گه شده ابسبزه و من جوی آب
که شده من کار زر و آفتاب

زان طلب آن شب که بری دام
بتخبرم گر خبری داشتم

کان مه نو کو کم از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود
رفتنی از من دل از پیش بود

دل بتمنا که چه بودی ز رو
گر شب ما راز شدی پرده در

امشب اگر جفت سلامت شدی
همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
جویم بسیار و نیابم بخواب

جز بچنان شب طرب خوش نبود
تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چارهٔ آن شب کنم

روز نسید آن نه شب داج بود
بود شب ما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند
در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب تیغ کشش نه بست
هم بتمنای چنان یک شب است

من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من
آب روان کرده دل و جان من

ابر به آب آمده بازی کنان
جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن جامه چو خورشید بست
چون من و تو سینه سبو شکست

جرعهٔ ستاره ز دم سیم ناب
زر طلی از ورق آفتاب

صبح گران جیب سحر شد
دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصاف سپر انداخته
جان سپر دشنهٔ او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست / تشنه کشی کرد و بر و پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من / کای سحر این نیست مکافات من
بیشتر ازین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع ندانم چه بود / نیست چنان شب که تو گوئی نبود
بیش ازو زان که ز نوش تو خورد / چشم در آن کش که ترا بهنه کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو در گریهٔ من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم / چشمهٔ خورشید فسرد از دمم
با همه زهره فلک امید داد / مار شبم مهرهٔ خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / پی خبرم تخت خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت / بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای خجل از روز تو شبهای نو / روشنی از روز طربهای نو
من که از آن شب صفتی کرده ام / از صفت آن معرفتی کرده ام
شب صفت پردهٔ شبهائیست / شمع در و گوهر بینائیست
عود دو کلابی که برو بسته شد / ناله و اشک دو سه دلخسته شد
زان همه خوبان که در آن خند بود / نور خیالات شب قدر بود
محرم آن پرده نشی کی نورد / کیست درین پرده که زنگار خورد
صبح که پروانگی او حقیقت / خوشتر از آن شمع که عمر او حقیقت
آتش کز آن شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اوّل در صفت آدم مخلص و ترک دنیا

اول کاین عشق پرستی نبود / در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از کنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان / پیشترین پیشرو آزادگان
آن بخلافت علم افراشته / چون علم افتاده و برخاسته
علّم آدم صفت پاک اوست / خمّر طینه شرف خاک اوست
آن گهر هم وفی و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد تثلیث افلاکیان / نوخط فرد آینهٔ خاکیان
پارهٔ او ساعد جان را نگار / ساعدش از نهفت فلک یادگار
آن زد و گهواره برانگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته
پیشکش خلعت زندانیان / صحبت و ساقی روحانیان
خوب خطی عشق سرشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دیده که بیناترست / مرغی از آن شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه راه آمده سر بر زمین
او بهیکی دانه ز راه کرم / حلّه درانداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانهٔ / کمتر از آوازه و شکرانهٔ
زان بدعاها بوجود آمده / جملهٔ عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دیده / سهو شده سجدهٔ شوریده
گشته گلفشان وی از بهشت باغ / بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی / در ارمش کنفس آرام نی
طاقت آن کار گیاهی نداشت / کز غم کار روزهائی نداشت
زآرزوی مائده شده نور او / گندم خوردن بیکی جو براو
گر همی گندم جگرش تافته / چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر و پائی نداشت / بی زمی و سنگ نوائی نداشت
تا فکند بذر ست از امید / تا نشکست نشد روسفید
گندم گون گشته ادیمش چو کاه / یافته چو دانه چو بخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / یک دلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسردگیست / خوردن آن مایه بی خوردگیست
گندم چون خوردن تو ساز کرد / کز سر تا پای دهن باز کرد
ای تو سر رشتهٔ جان گم شده / دام تو از دانهٔ گندم شده
قرص جوی می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
پیک دلی پیرو شیطان مباش / شیر اسیری سگ دربان مباش
چیز کو نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبهٔ آدم نخست
عذر بر آنرا که خطائی رسید / کادم از آن عذر بجائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / منقطع این مزرعهٔ خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکندهٔ این دام کرد

اب اساهد

آب رسانید این گل پرورده را / زد به سر دیب سراپرده را
روی سیاه از کنه آنجا گریخت / بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خشم آسمان / نیل گری کرد به هندوستان
چون فلک از نیل کفش شسته شد / نیل کی در قدمش رسته شد
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین زو به خلافت گرفت
تخم وفا در زمی دل بکشت / وقف کن آن مزرعه با او نوشت
هرچه بد و خارزن فردوس داد / حمله درین حجره به توبه نهاد
برخور ازین پایه که سعد اشتراست / کشتنش او را و درودش تراست
ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از راحت پالانگر است
کار ترا هیچ چو پرداخته اند / نامزد لطف ترا ساخته اند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو برند خران / کاب بسر میشود آتش بجان
صورت سیری و دل شیر نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست بکفش سرای / لیک بصد سال بجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و هر خاک نمی زیبدت
طالع کار است به نیلی درست / دل به کمی غم بفزونی درست
کرم چرا گردد هر بلند / شهرگشایی چو تو شهربند
دایره گرد از میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیزتکی پیشه آتش بود / بازنمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر روان / کآسیا سبک است بقیمت گران
گوهر جان در سبکی یافته / قیمت جان از سبکی یافته
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود دار
خانه مصقل همه جادوی تست / از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پدر زاده هر حد شوی / از همه چون هیچ مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت‌پرست / زان چو سیه آینه ای در بدست
گرچه تو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکی درکشی
ظلم رها کن بوفا درگریز / خلق چه باشد بخدا درگریز
نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه نومید که آمرزش یافته

داد کسی دیده به رای صواب / صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با تو چو ظالم چه کرد / در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات / درنگرم دم همه کائنات
تا من امید حمایت کرده است / تا بجهان حشمت عنایت کرده است
بر دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را کرمم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشته و دل ناامید
هرچه بعقرقاب درانداختم / تکیه بآمرزش حق ساختم
ای من مسکین بتو در زینهار / از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکن گر همه رد گشته ام
یاد من بیزاری بکن / با خلاف همه کاری بکن
چون خجلی دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بی کسان
فیض کرم راه ستم در گرفت / بار من افکند و برابر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج / کیل زبانست ترازوی رنج
کیلزن سال و مهت بوده گیر / این همه و این سال بیهوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ زر / کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن
بلکه بیست آنچه بدو بنده / کنفست آنچه بدو زنده
هرچه ازین پرده ستانی بده / خود بستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت از او دو جهانت تهی
دام پلیدان نشود دامنت / بارکش هر زنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف

ای ملک جانوران ای تو

تو ملکی خانه شاهی طلب ورگهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست جز من و جز تو کسی آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده اند در تو بدست نظری کرده اند
شد غرضی و جهان شهرتست شد چو بیابان که بسا همت ازو ابتست

ملکت این کار و گیاهی ترست بسته کمر سینه گشائی ترست
دور تو از دایره بیرون ترست ارزو و جهان قدر تو افزون ترست

آینه‌دار ازلی آن شد سحر تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست طفل رهی از پی خود شیر تست

شرع گل عیسی جان هم توئی چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینه خورشید بر آتش نشست بوی تو زین پیش از آن در نخست

هرکه شود کاسته چون نو شود خنده زند چون شکر و دی او
عالم خوش خور که زرش کم خور غنچهٔ تو زین سند آدم خور

با همه چون خاک رهی پست باش ور همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به که در آمیخته گرد لب و خاک بر آمیخته

دل بخدائی نه و خرسند بی اینت خدا کانه خداوند بی
کو خبر دین و دیانت کجاست با بکجائیم و امانت کجاست

آن دل که زین آتش داده اند زانسوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا نشست تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چه بدنیا بتوانی خرید کن مکن دیو نباید شنید
میرود از جوهرت گوهر بها مرجو سنگی بنی کیمیا

سکه چند از گهر شان خاک زمین هی ده زر نیستان
آنکه برات تو شه ره می دهد از تو یکی خواهد و ده می دهد

بهتر ازین مایه نیست تا نیست سود کن آخر که زمانیت نیست
کار تو پرورده دین کرده اند دادگران کار چنین کرده اند

داد کن ای مصلحت اندیشه است رستن اینقوم بهمین پیشه است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاریست دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش ازان کرده خود بین ببین پیش ازان

رخت مردم طلب آزار چیست جز خجلی حاصل اینکار چیست
مست شده عقل بخوشش خواب در کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشت نیست پشت بخورشید که زردشت نیست
لعبت زرینچ شد این گوی زرد چون زن حیض پس لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه پیچی است بازی این لعبت زرنیخی است
بادور و دم چو سپیدم زد باغ باز رهان رغن خود زین چراغ

چند چو پروانه بر آتش جستن پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای تا بر عیسیت برد دیده پای

هرکه چو عیسی رگ جان برگرفت از سر انصاف جهان برگرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن ملک به انصاف توان یافتن

هرچه نه عدلست چه دستت دهد وانچه ز انصاف نیاید چه دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن کاری ازان مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان انوشیروان با وزیر خود

صید کنان مرکب نوشیروان دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدگر وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست خطبه از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت ازین درگذر جور ملک بین و بر و غم مخور
تا ملک اینست نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این لفظ چنان در گرفت کاه برآورد و فغان در گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر سر این کار دست
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
من که ستم را برزانند وده‌اند / بشکنم آنها که نفرموده‌اند
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوز دازین غصه دلم بر دلم
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
بنگر تا من چه ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم
این کهر و کنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
چونکه بلشکرگه ولایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن برنگشت
یافته در خطبه صاحب‌دلی / سکه نامش رقم عادلی
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
درد دهانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
هر که به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
حاصل دنیا چو یکی ساعت است / طاعت کن کز همه به طاعت است
عذر بیاور نه خجل خواهد شد / این خجلت از تو عمل خواهد شد

دور نگر کز جگر خاکیان / جعد نستانم بدل پاکیان
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
شرمزده‌ام چون شبنم خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل
بار بست آنچه مرا بار کیست / چاره من بردن بیچارگیست
شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل قرین نرم گشت
حالی از آن خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم درگرفت
بعد بسی گردش چرخ ازبهی / او شده آوازه عدلش بجای
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هر که در عدل زد آن نام یافت
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
گرم شو از مهر و زکین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی و بدی حق شناس
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر سخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک برشدی

یکنفس ای خواجه دامن کشان / آستینی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

مقالت سیوم در حوادث عالم و انقلاب آدم

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
حجله همانست که عذرایش بست / بزم همانست که وامق نشست
سال جهان گرچه بر او برگذشت / از سر موییش سرمویی نگشت
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
هر ورقی چهره آزاده ایست / هر قدمی خاک ملک زاده است
سام که سیمرغ پسرگیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
که ملک جانورانت کند / کاه گل کوزه گرانت کند
کشته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا درند
آدمی از حادثه بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند
هر که درین حلقه فرو مانده است / شهر برون کرده و ده زنده است

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
خاکشد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چنین ایم گر زاده‌ایم
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
هست درین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار به تنگ آمده
وانکه بدریا در و سختی گشت / نعل در آتش که بیابان نوشت
فرض شد این قافله برداشتن / زین سپه بگذشتن و بگذاشتن
راهروی را که امان میدهند / در عدم از زود درشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه بسر می برد / بازی از اندازه بسر می برد

گردش این گنبد بازیچه رنگ / بر تو فراخ است ور اندیشه تنگ
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شاهی به نهایت رسید

غافلی بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش / ور ننویسی قلمی می‌تراش

سرکش از خدمت روشندلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آیدروزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی / برخاست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / آدمیان را ز میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان برست / آدمی آنست که اکنون پریست
بالفسی هر که بر آمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فر همای نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که از آن برخورند

داستان سلیمان علیه السلام با برزگر

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید نوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر بر آن تازه دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای / دسته ز هر دانه چو خوشه‌ای

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد / کاین قدرت بود ببایست خورد

دام نه‌ای دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار

ما که نه بی آب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه انبوز / تشنه لبی آب کی آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
بار تو با خشک مراینست کار / دانه زمین پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
آنکه بشارت بجوم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار / تا زیکی هفتصد آید ببار
دانهٔ شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست

رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر سری
کشت بصد درد و شد آرام گیر / جوی بهای یک سبیل آرد نفیر

دولتی باید صاحب درنگ / کز قدری بار نیاید به تنگ

مقالت چهارم در حق رعایت پادشاه بر رعیت

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست / هر شکمی حاملهٔ راز نیست

باز نگویم که زنخاسی بود / نازکشی کار زنخاسی بود
ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو بیغولهٔ بیگانگی

غرهٔ ملکی که وفائیش نیست / زنده بعمری که بقائیش نیست
لب سپر جرعهٔ غمخوارگان / دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با راز این هفت مرد / گیسوی خود در [illegible] تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرمدار

ای تو بمعنی شده شیطان پرست / ای پس اندامه زنی دست‌بست
چند کنی دعوی مردافکنی / کم زن و کم زن که کم از کم زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شدی آب نه در جوی تست / نغز شدی خال نه بر روی تست

چرخ نه محضر نیکی پسند / نیک در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود

رفته لبی دعوی از این بیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردان بترس / نیمشب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی‌غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک پیند / در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دور نگری شرط جهانداریست / شرط جهان این که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانهٔ فردای خود آباد کرد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانه نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل‌زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود در روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر ازین غارت ابخاز نیست
در یلهٔ پیرزنان ره مزن / شرم بدار از زن آن پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تو یکی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشهٔ بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خونابه شده خون گری
روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب باتش رسید

مقالت پنجم در عمر آدمی و اختلاف احوال او

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پل که جهانگیر نیست / حلم جوانی مکن این پیریست
خشک شد آن لب که زغم ریش بود / کان نمکش نیست کزین پیش بود
شیفته شد عقل و بگشت رای / کابله شد پای و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که نه آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بموی است زجلش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پرده مویی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جواهر بجهان چند بود / خود نشود پیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانش برد / آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته‌اند / پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
لک جوانی و نکوئی کراست / نیست مرا یارب کوئی کراست
گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تأسف بود
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخ از جوانی خوش است
شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکستر است
عهد جوانی بسر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب
چونکه هوا سرد شود یک دو ماه / برف سپید آورد ابر سیاه
کازرکاری صفت آب شد / رنگرزی پیشه مهتاب شد
چونکه هوا راجوی از رنگ نیست / جمله هوا راجوی سنگ نیست
بر کمر کوه ز خوبی و رنگ / پشت بریدست میان پلنگ
تا چو عروسان درخت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاورمی نزاهمه ساله بچنگ
بان اگر آتش ننشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زآتش این باد ختم باد گرد / نان ننهد تا نبرد آب مرد
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربه خوانی چراست
تا نخوری از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن

دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سفید آیت نومیدیست
رفت جوانی بتغافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که کیست
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکنندش باغبان
موی سیه غالیه سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک ترا طبع تو کافور کرد
کازری از رنگرزی دور نیست / کاسه خورشید و مسیحا که کیست
رنگرزیست این خزه لاجورد / عیسی ازین رنگرزی پیشه کرد
چون شب و چون روز دو رنگی مدار / صورت روشن رخ زنگی مدار
تا بی ازین زنگی و رومی تراست / داغ ظلومی و جهولی تراست
داری ازین خوی مخالف بسیج / گرمی و صد جبه و سردی و پیچ
تا شکمی نان دهی‌ات هست / کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
زانکه ازین نان کسانرا صلا / به که خوری پی خر عیسی گیا
گر نه درین دخمه زندانیان / بی طشت آتش رهبانیان
از پی آشتی جو گندم نمای / دانه دل چون جو و گندم مسای
خاک خور و نان بخیلان مخور / خار شو و زخم دلیلان مخور
به که بکاری بکنی دست خوش / تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در پی آن خشت سپر ساختند
پیر یکی روز در آن کاوبار / کار فزایش در افزود کار
خیز و مزن بر سر خاک تیغ / گر تو ندارند یکی نان دریغ
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
پیر بد و گفت جوانی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
دست بدین پیشه کشیدم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست
از پی این رزق وبالم مکن / گر نه چنینست حلالم مکن
چند نظامی در دنیا زنی / خیز و درین زن اگر سیر نئی

هر که جز آن خشت تقاضش نبود / هر چه کند گرد عذابش نبود
کاین چه زبونی و چه افکندگیست / کاه و گل این پیشه خربندگیست
قالب این خشت بآتش فکن / خشت تو از قالب دیگر زن
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
خشت زنی پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست کش کس نیم از بهر گنج / دست کشی می‌خورم از دست رنج
از سخن پیر ملامت گرش / رفت جوان گریه کنان از برش
لعبت بازی پس این پرده هست / گر نه بر او این همه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده راز
گر پس این پرده نگار کن / غارت تا نشد ز غارت برون

مقالت ششم در ایجاد موجودات

گوهر چشم

گوهر چشم از ادب افروخته
بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه و پرکار نیست
گر خطا این دایره پرکار نیست

این دو سه مرکب که زمین کرده اند
از پی ما دست برین کرده اند

بیشتر از جنبش این نازکان
نو سفران کهن آوازگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم
دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند
هر دو بقدر تو بر بسته اند

نیست جهان را چه تو همخانه‌ای
مرغ زمین را چو تو دردانه‌ای

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پر که مسیحای تست
زیر تو بالای دو بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش یا او کن رها

تا چو بنه سوی ولایت برد
در بر خویشت بحکایت برد

چون گذری زین ره و دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی
مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا
کاهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست
نیمره یک نفس دل شدست

آنکه اساس تو برین گل نهاد
کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر
گرد گلیم سیهی بر مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست
رنگرزی جامه مس کیمیاست

تن که بود در پی‌اش مشتی گلست
هم دل و هم قول که سخن با دلست

بنده دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل مصطفوی منصب وار
نافه صفت تن بدرشتی سپار

ای که ترا به ز خشن جامه نیست
حکم برابریشم با دامه نیست

خوی بد آهو ز خشن پوستیست
رقص از آن نامزد دوستیست

شک بود در خشن آرام گیر
گرد و پر کنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز
گر گرهی باشکم سنگ ساز

گاه چو شب نقل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار عنا کش شب قیر گون
هر چه عنا پیش عنایت فزون

زاهد و قاهر که بجائی رسید
بیشتر از راه عنانی رسید

برگ عنا عافیت انبیاست
و آنچه ترا عافیت اندر بلاست

زخم علاج همه هم خود دیست
تلخی همی مایه شیرینی است

سر و شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خوردن خود شاد باش

رنج ز فریاد بری ساختست
در عقب رنج بسی راحتست

چرخ نبند دگری بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگرت

هر سفری کان ره آزادی است
شحنه غم میر و شادیست

داستان صیاد و روباه و سگ

صیدگری بود نجیب‌تر زمین
بادیه پیمای و مراحل گزین

شیرسگی داشت که چون یوز تیز
سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده گرگدن از گردنش
گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس دیار آمده
چند شبانروز بکار آمده

بود دل مهر فرزندش براد
پاس شب و روزی گوزرش برد

گشت کم آن شیر سگ از شیرمرد
مرد بر آن شد که جگر گوشه خورد

گفت درین ره که مرا نجی نصفاست
پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه در آن غم دلش از جا گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه با دبود گرد
هر چو صبری در می سود کرد

طنز کنان روبهی آمد دو سه
گفت صبوری بکن ای ناصبور

می‌شنوم کان هنری تک نماند
باد بقای تو که آن سگ نماند

گفت که ز پیش تو بنخجیر شد
شیر تکی گرد عدم گیر شد

امی که سگ امروز شکار تو کرد
تا دو جهت بس بود ای شیر مرد

خیز و کبابی بدل ریش ده
سغر تو خور پوست بدر دوشیده

چرب خورش بود ولیکن از زین
ده فربه بخوری بیش از این

ایمنی از دغن اعضای من
رست مزاج تو ز صفرای من

دور می از دلی این چه وفاداریست
غم نخوری این چه جگر خواریست

صیدگرش گفت شب آبستن است
گر خللی رفت خطا بر منست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ
شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه سیری و همه بندگی
هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک بگشتن درند
راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زانکه دل من غمیست
کآمدن غم سبب خرمیست

گرگ که در حالت یوسف رسید   گرگ نیم جامه نخواهم درید
گرسنه‌اش زمن این حیله ساز   با چو تو صیدیش من ار نه باز

او بسخن در که بر آمد غبار   گشت سگ از پرده گردشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت   نیفکند روباه بدندان گرفت

گفت به این خرده که بر آمدم   روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد   کمند روباه یقین تو شد

هر که یقینش بارادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی   نیست مبارک‌تر ازین منزلی

پای برفتار یقین سر شود   سنگ به پندار یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار   گر ز دریا نظر آتش برآر

هر که یقین با توکل سرشت   بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد   هر چه نه پیش آمد از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در   کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ز ایشان به اوست   روزی ازو خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدین در گذشت   هیچکسی بی غرضی بگذاشت
اهل یقین طایفه دیگرند   ما همه با هم گدایشان سرند

چون سر سجاده بآب افکنند   رنگ عمل در می ناب افکنند
عمر چو یکسال قرارت نداد   روزی ده ساله چه پایه نهاد

صورت ما را که عمل ساختند   قسمت روزی بازل ساختند
روزی ازانجا که فرستاده اند   آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد   بیشتر از روزی خود کس نخورد
جهد به دین کن که بدینست جهد   روزی ار دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز   جهد تو میباید و توفیق نیز
جهد زنامی نفسی بود سرد   گرمی توفیق بچیزیش کرد

ای که بر من ز چو فلک نازنین   بازگشت هم فلکت همه زیامن

مقالت هفتم در بزرگواری آدمی

کار تو زانجا که خبر داشتی   بنوا زان شد که تو بنیاد آشتی

اوّل از آن دانه که پرورده   شیر نخوردی که شکر خورده
نیکو نیست باید کافزون شود   نیکویی افزون‌تر ازین چون شود

از سر آن خامه که خاریده اند   نقش نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر کمرت بسته اند   گوهر تن بر جگرت بسته اند

بو که ضعیفی که درین مرغزار   آهوی فربه بدود با نزار
جانورانی که غلام تو اند   مرغ علف خواره و دام تو اند

چون تو همای شرف کار باش   کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی ز سپید و سیاه   بر سر کاریست درین کارگاه

جغد که خشنودست بافسانه در   بلبل کم‌بخت بویرانه در
هر چه درین پرده نشانیش هست   در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز گوهر تو به گوهر کمند   چون تو همه گوهری عالمند
پیش دلی را که کشی در شمار   رنج بقدر دلش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند   در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه   پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز مکن پرده دری صبح وار   تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست   آن تو این پرده زنبوریست

چند پری چون مگس از بهر قوت   در تنه این دهن عنکبوت
پرده کیانی که جهان داشتند   راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده درون آمدی   لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده وداعش مکن   هر چه نه در پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست   بر سر این راه ببازی نشست
دست درین پرده بکاهی مزن   خارج این پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار شو   خلوتی پرده اسرار شو
مرد بزندان شرف آرد بدست   یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن   جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار   زر بریاضت بطبیعت سپار

تا ز ریاضت بمقامی رسی   کت بکسی در کشد این ناکسی
دوستی طبع چو رحمت شود   سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد   همّته آهنگر و عطار شد
کاین ز تبش آینه روشن کند   وان ز نفس غالیه بویت کند

ور به طمع نجات این که نیست / درنفس مرگ حیات این که نیست // هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا گفتن پیغمبریست // گر نفس نفس بفرمان تست / نفس بیاور که بهشت آن تست

از نفس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو // در حرم دین بحمایت گریز / بازره از کشش رستخیز

زآتش دوزخ که چنان غالب است / بوی نبی تحفه بوطالب است // هست حقیقت نظر مقبلان / وز غم بیا همند درو شندلان

جعد می با دو سه اهل درون // رفت فریدون بتماشا برون

داستان فریدون با آهو

چون بشکار آمد در مرغزار // آهوکی دید فریدون بکار



تیر بدان پایه ز تو در گذشت
هر دو درین باره بپس رانده اند
تیر زبان شد همه کای از زبان
داغ بلندان طلب ای هوشمند
نیست بمردم صاحب هنر
کنج نشین مار که درویش نیست
هر که زمام هنری می کشد
خیز نظامی که نه بر بسته
پیشتر از پیشتران وجود
در کف این ملک نثاری بود
روز و شب آورش پستی بدشت
فیض کرم کرده سوی سائی خوش
چونکه تو برخیزی ازین بارگاه
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی
فارغ از آستین ... در روز و شب
هر که سیه روی شدی در زمین
از تو مجرد زمی و آسمان
از بدی چشم تو کوکب پرست
روی جهان کاینه پاک شد
خاک زمین در دهن آسمان
تاج تو افسوس که از بهر تست
خود تو کهی خاک بجانی دهی
پر و تهی مغز تو که سماست
روز و شب از قاقم و خز زحمت است
شیر غنیمت ... بر این ره لعاب
تیز مران کآب فلک دیده
یوسف تو تا از بر چاه بود
این همه صفرای ... تو در ...
خوان بدر دیده ازین هفت خوان

رخش بدان پویه که گردش گذشت
خوردن آن خورده که یاران خورده اند
هست نظرگاه تو این بی زبان
تا نشوی از داغ بلندان بلند
خدمتی از عهده پسندیده تر
از سر آدم کمری بیش نیست
بر در خدمت کمری می کشد

گفت بتیر آن پر کیست که راست
در کف درع چو چوگان زنند
خوش بود با نظر مهتران
صورت خدمت صفت بردگیست
دست وفا در کمر عهد کن
از پی آن گشت کمر تاج سر
شمع که او خواجگی نور یافت

گفت بر خویش آن تک و تفت کجاست
بر سر درع تو که پیکان زنند
زور قبا بر کف خنیاگران
خدمت کردن شرف آزادگیست
تا نشوی عهد شکن جهد کن
کز سر خدمت همه تن شد کمر
از کمر خدمت زنبور یافت
از پی خدمت چو کمر بسته
گلاب نخورد و نزد دریای جود
لعبتی از پرده بدر تا بود
گر نکنی عدل نه پیدا هنوز
کشت ... ازین خاک اگر این
نقش تو ... جهان ...
فلک بس ... وجود از عدم
... بسته بود
شهر ... پرهیخته
... بر آوازه گشت
تا تو نگردی ...
صادق و کاذب ... تو بهانه ...
... این زبان ... گفته اند
بر تو جهانی ... خاک راه
ای تو ... زمین ... چو گنج
... ازین فندق ...
با دل ده دله بازی مکن
تا نفسی که سر آلی دهی
... چو طفلان شیر ...
... این جهان ... آمدی
هر که ده ساله در ... پرده بود
دولت ... الا که ...

مقالت هشتم در سبق آفرینش

دره این خاک غباری بود
جان دو دل سبزه هستی بهشت
قطره افکنده دریای خوش
باش برخاسته گرد من نوروز
کوش زمین رسته ازین گهر بکوی
امید عینی و طبیعت هنر
طشت تو در سو لش نکو دی نه
تو به کنار و صف ... تو در میان
کو که مهد که کعب شکست
زین نفسی چند خلل ناک شد
کوه چرا پیش تو بند میان
جل ... سنگ ... تو بره ... بهشت
هیچ کهکل بجانی دهی
سر دهی این فند ...
این دله به پلک ...
سر چو کوزه نان بنی سوی آب
آب هنر خور که نمک دیده
مصر الیش نظر ... گاه بود
سر که برابر دو ی تو کاری نکرد
آب بریز از پی این هفت نان

دوره تا خیر بسر آمده
کش کش جور در اعضا هنوز
حالی از آن قطره که آمد برون
ای خنک آن شب که جهان ...
تا تو درین ره نهادی قدم
طالع جوزا که کمربسته بود
زهره هنوز آب درین گل نریخته
تا به تو طغرای جهان تازه گشت
بوده دو سال از گردش ...
مشعله صبح تو بر روی شام
بر فلکت میوه ... گفته اند
لاف بسی شد که درین ... کاه
ای ز تو بالای زمین زیر بیخ
... چو فندق کند ...
گر به ... دست درازی مکن
گر فلکت ... آلی دهی
تا نشوی ...
... از ...
بهر تو چون ... خوش
... در حرمت خود ...

می تک و می تاز که میدان تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست
زین دو سه همره شده جا گیر / خوش خور و خوش خفت و خوش آسای گیر
همره تو سخت جفا کرده اند / زان پی سستی که ترا کرده اند
لاجرم اینجا دغل مطبخ اند / روز قیامت علف دوزخ اند
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سگ آنگه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی نزیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر / بیش خور و رنج و جراحت نگر
عقل تو با خورد چو آزار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بدان داده اند / کان بخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم از آن پیشه که پشت کنند / رنگ پذیرنده خوشی گشتند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یک دیگرند

داستان طرار و روباه

میوه فروشی که بتن جاش بود / ره هوسی خارزن کالاش بود
چند ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال که داشتی
کیسه زری چند بشکرفی نمود / هیچ قوایش بمیسر نسود
دیده بسی زد چو شبانش گرفت / خفته و نخفتن ره خویش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب درآمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی بس اگر خفتن است / وقت ترک هلکی گفتن است

مقالت نهم در شناختن مرتبه خویش

ای ز شب وصل گرانمایه تر / در علم صبح سبک سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شتابد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین به نواتر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می کشد / از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تابستان زمستان خورد
جز من و تو هر که درین طا حشد / صیرفی جوهر کیمیا حشد
همت کس عاقبت اندیش نیست / سفلش کس تا بمنی بیش نیست
منزل ما کز فلکش پیشی است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیشتر از ما کسی
کام ما وقت ار چه ز جان خوشتر است / عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
زآمدن آمده ما را اثر / درشده تنها شده صاحب نظر
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهریم ارچه ز خاک و گلیم
خوانده سخوان ریزه اندیشناک / انچه نگفت از بن لوح خاک
گرنه بدین داغ تو بودی و من / نور برین باغ تو بودی و من
خاک تو آمیزه که حی پخته اند / از پی معجون دل آمیخته اند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک سپاسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه / وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست / بازشدن حکمت از اینجا چیست
اول کاین ملک بنا می نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
فرهمای ازلی داشتی / اوج هوای جبلی داشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه برین آب و گل انداختی
باز چو شک آنی خوین سکنای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز بمانی بسی
جز بتر و سرد کاری تو نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده تو بی کاه جود / تازه دیر سینه تو بی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش / وانچه پدر گفت بدان دار گوش
در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او بین و ببین تا چه کرد

منتظر رحمت شوان نشست
آنچه فلک گفت بدو شاد باش
تا نشود داد جهانی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
شیر سپهر چون بدرنگ آمدی
تازه کنند این گل افکنده را
موکب انکار بدینست و بس
آینه چند مرا پیش دار
مسجدی بسته آفات شد
می بدهن برد چو می پیکریست
مرغ هوا در دلم آرام کرد
طالع بد بود بد اختر شدم
ننگ جهان بر من مهجور باد
همت از آنجا که نظر کرده بود
بر در خدای وکنه از شوسی
سبزه چریدن ز سر خاک و بس
خوش نبود دیده بخواب در
خیر نظامی که ملک بر نشست
ای فلک آهسته تر این دور چند
از پی هر شاه کهی جا شکست
شیفتن خاک سیاست نبود
باکه کرو ماند زمین کز میان
خاک در چرخ بدین میزند
پیر فلک خرقه بخواهد درید
رشته شود هر ده سلز در دما
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
گر نتوانند کمین ساختن
خرقه انجم ز فلک برکشند

کان بچنین عمر نیاید بدست
آن نه منم آن نه تو آزاد باش
راست بداریم بجائی که هست
آمدن و رفتن بی جنبش آمد
زود مرو دیر بچنگ آمدی
باز هم آرند پراکنده را
جلوه انکار همینست و بس
در نگر و پاس رخ خویش دار

غنچه زد و بشکر که این گلی
مار پی رنج بدید آمدیم
زآمدنت رنگ سحر چون شکست
شک نه در آن شد که چه بد بهیچ
وقت بباید که رواز و ربند
اینت صبوری که دل ریش ماست
سخت ره این مشوست ران
عذر ز خود دین و قبول از خدای

داستان زاهد که توبه شکسته بود

دانه تسبیح مرا دام کرد
کم زده کوی قلندر شدم
گرد من از دامن من دور باد
گفت جوانی که در آن پرده بود
آنکه از این شیوه چه شد نکوی
نیشکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده به یکی خواب در

کعبه مرا رهزن آفات شد
چشم ادب زیر نقاب از منست
گر نه قضا بود من و لات که
کاین روش از راه قضا دور دار
چون تو روی عذر بزیرت برند
تا نبرد خوبت از و گوشه کن
وین که ترا دیده حیاب مست خواب

مقالات دهم در علامات آخرالزمان

آخر بر داشت فرود آمدیست
حلقه زنجیر فلک را چه سود
باز گشاید کمر آسمان
چرخ میان کز در این میزند
مهره گل رشته بخواهد برید
پاک شود هر دو ره از گرد ما
چند پرستند کفی خاک را
کیست درینجا که برون از شما
این گل از این خم بدر انداختن
خط خوانی بجهان در کشند

در طبقات زمی افکنده ایم
بار تن شیفته در هم شکست
شام ز رنگ و سحر از بوی رست
حادثه چرخ کمین بر گشاد
چرخ زبر آید و یکتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
بار فلک شد بصفت حلقه دار
خاک درین خنبره غم جرست
دامن از این خنبره دود ناک
دشمن تست ار صدف شکر است

شاد نشسته بکه این دلی
نز جهت گفت و شنید آمدیم
کآمدنی راشد فی دریست
شک بوجود که هم هیچ نیست
سکه ما بر درمی نو زنند
اینهمه محنت که فرا پیش ماست
سست بکانی مکن ای سخت جان
جمله ز تسلیم و قدر در میان
نامزد کوی خرابات شد
کای من بیچاره مرا چاره چیست
خانه تسلیم خرابات شد
کوی خرابات خراب از منست
مسجدی و کوی خرابات که
چون تو قضا از بحوی صد هزار
گر نه خود آیند و بحیرت برند
زندگی از بهر عدم توشه کن
چهره نهان کرد بزیر نقاب
بیم سر اینجا چه شوی پای بست
دی زمی سوده تر این جور چند
زلزلة الساعة شیء عظیم
شیشه زنجیر بخواهد شکست
چرخ ز چوگان هی از گوی رست
یک بیک اندام زمین برگشاد
چرخ ز نان خاک بپا لا شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
خاک خورد مار سر انجام کار
رنگ رخش از رق ماتم چراست
پاک بشویند بهفت آب خاک
دیده پر از گوهر و دل پر هنگ

ان

این صدف گوهر دریا نیست   کان صدف گوهر بینا نیست
راه عدمهای نپسندیده   زانکه پی چشم دگران دیده

لاجرمش بود نظر هیچ نیست   دیده هزارست و بصر هیچ نیست
هر که درو دید و غمش فسرد   دیده چو قفلی بزهر دسپرد

پای ترا در سری میرسان   ره نتوان رفت به پای کسان
گر نه فلک بر شود از زر و زور   کور بود دیده بهرام گور

ور نتوان بستن ازین گوی در   بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه نه بدانسان   روزن در بسته چو هجرانیان

چند حدیث فلک و باد داد   خاک تهی بر سر پر باد داد
از فلک و راه مجره‌ش مرنج   کاه کشی را بجوی بر سنج

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ   تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است   زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجل روی این   موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی مگیر   گر نه برون آی چو موی از خمیر

چون به ازین پایه بدست آوری   بد بود آنجا که شکست آوری
پیشه این گل چو وفادار نیست   روی در آن مصلحت کار نیست

بهر علی چار صد افگند کیست   هر که گر آلوده صد بند کیست
گر بنهی طعنه شهری درو   گر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخست   هم شراری ز تف دوزخست
مرده چراغ فلکی شد تنش   سست ز دریوزه او دامنش

ابر که جان داروی پژمرده کیست   هم قدری بلغم افسرده کیست
آب که آسایش جانها در اوست   کشتی دانه نه بانها در اوست

خانه پر عیب شد این کارگاه   خود بکنی هیچ بعیبش نگاه
یا بدر افکن هنر از جیب خویش   یا بنگر آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز   صورت خود بین و در عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست   عیب مبین تا هنر آری بدست

می نتوان یافت شب در چراغ   در قفس ورز نتوان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست   سرزنش پای کجا در خورست

زاغ که او شد همه تن سیاه   دیده سپیدست در او کن نگاه

داستان حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت   بر سر بازارچه میگذشت

گرگ سگی بر گذر استاده بود   یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر این جیفه گروهی نظار   بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ   تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست   کوری چشمست و بلای دلست

هر که ازان پرده نوائی فزود   بر سر این جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید   عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست   در بسفیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده بیم و امید   زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر احسان خویش   دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آن روز که گیری بدست   خود شکن آن روز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رشته‌اند   زان مثابه پرده فرو هشته‌اند

چیست درین حلقه انگشتری   کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش   گر نه خوری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه ئی   چیست جهان در زده میوه ئی
جمله دنیا ز کهن تا به نو   چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو

مقالت یازدهم در وداع این نظام و ترکیب جاه

انده دنیا مخور ای خواجه خیز   گر تو خوری بخشش نظامی بریز

خیز و وداعی بکن ایام را   از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت ره آلوده سر   ناله و اشکی به ره آور د سر

تا به یکی نیم که برین گل زنی   لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل   گر نه بیفکن دبه در پای پیل

چونکه ترا محرم یکروی نیست   چون بعدم روی دلت زوی نیست
طبع قرازان ظریفان شدند   با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطافی کند   با تو نمی شاید چه ظریفی کند
به که بجوید دل پر هیبت ناک   روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه در راه پیش   تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی   گر سبکی زند دبمنزل رسی
بر فلک ای از طلب دل کنی   تا تو درین خانه چو حاصل کنی
چون شده بسته این دامگاه   رخنه کنش تا نه در آستی بجای
کاین خط پیوسته بهم بر چو نیم   ره ندهد تا نکنندش دو نیم
ز حلقه چرخ منقط مباش   از خط این دایره در خط مباش
گر ز خطر روز و شب افزون شوی   از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار   پای منه در طلب هیچکار
در همه کاری که گرانی نخست   رخنه بیرون شد نشکن درست
شرط بود دیده بره داشتن   خویشتن از چاه نگه داشتن
رخنه کن اینخانه سیلاب ریز   تا بود دست فرصت راه گریز
رو به پرفن نفس سگ شکنند   خانه بسوراخ نو جب گزید
وانگهش نه که شود راه سیر   دو ده این گنبد دوباره بر
این چه نشاطست گر از خوشدلی   غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان کن که درین تنگنای   تنگدل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون   جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که زجان دیده   بر دو جهان زن نه چنان دیده
زیر میان تا نشوی پایه ترس   پس منگر تا نشوی سایه ترس
تو شده در مسند عمارت   آب ز چشم ار که ره بی نیست
هم ز صدف ده گهر پاک را   باز ده و باز رهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت   دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بوالعجبی ساز درین دشمنی   تا تش ز مانی بزبان افکنی
او که درین پایه هنرپیشه نیست   از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ   با کش عشق تو سحیتا به هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست   کش سبکی باد توانی شکست
سیمکشان کاتش زر کشته اند   دشمن خود در به شکر کشته اند
تا بتوان ای دل دانش فروز   دشمن خود را بکلی کش چه روز
حق دو دانا که یکی نشنوند   سر دو دانا که یکی بدر دهند

داستان آن دو حکیم متنازع

بزم دو جمشید مقامی که دید   جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را   گر دو یکی خاص کند خانه را
چون غضبیت کمر کین گرفت   خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو بشبگیر نوائی زدند   خانه فروشانه صلا زدند
گر سر ناساختگی بگذرند   ساخته خویش دو شربت خورند
تا که در آن پایه قوی دلترست   شربت زهری که بلاهل ترست
ملک دو حکمت به یکی فن دهند   جای دو حکمت به یکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت   گر نخفی سنگ سیه میگداخت
شربت او رسته آن شیرمرد   زهر بیا دشکر آسان بخورد
نوش کیا بخت و بدو نشست   ره گذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پرباز یافت   شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید   خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او   آن گل پر کار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد   ترس بد و چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود در نبرد   وین به یکی گل ز تو هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست   قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی   خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ در خاک بطبق نشان   خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او   بر پر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید مبادا وقوف   از مه و خورشید شکن چون کسوف
کاین مه زرین که برین خرگهست   غزل ره عشق خلیل اللهست
روز تو را صبح جگر سوز کرد   چرخ نه از آرزو نه این روز کرد
شک فشان تا بگلاب سپید   بستری از لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوی   چرب تر از زوی قیامت شوی
دین که قوی از دل ارزوت را   راست کند عهد تر از دست را
هیچ هنر پیشه آزاد مرد   در غم دنیا غم دنیا مخور

بچوکه

چونکه بد بیناست تنها ترا
برکف این پیر که برنا و شست
چشمه سیر ابست فرش مخور
زین همه گل بر سر خاری نه
چون بنه در بحر قیامت بر نه
خانه داد و ستدست این جهان
شمع کن این زرد گل جعفری
پای کرم بر سر زر نه چو دست
دوستی از زر چو نشان از رست
ساخت از همت قارون کلاه
ور تستدن این حرص ها نشناخته
زر چو نبی ره دشمن همفرا گرفته
سوی آن قوم سخا دشمنند
دالی جان همه مرغان پرست
گرچه فروزنده زر بینده است
کعبه روی عزم ره آغاز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت
گفت فلان صوفی از او مرد
رفت و نهادیش قصر اخانه برد
خواجه ده بادیه را در گرفت
گفت بزرگا ز خود دار آستم
باز گشا دار گره آن سفره را
دست بیان جستم دینار کرد
دید چنان خورده که در حش نماند
گفت بیا و ربان ای تیزهوش
صرف شد آن بدره هوا در هوا
رکنی تو رکن دلم را شکست
گفت چنان از خلل بنشست
سیم چرا چون نگاه نخود باز گشت

دین بنزد طلسمی ده و دنیا ترا

پری عالم نگرد تنگیش

مقالت دوازدهم در تجرید از علایق دنیا

گر همه هستند نقد یاری شه
پی درمان جهان بسلامت برند
کاین بهر حالی و بستاندن آن
تا چو چراغی از گل خود برخوری
تا نه بخواهند چو زر بیت پرست
در پی دنیا ز جهان پیله
از سر آن رخنه فرد شد سیاه
در شدن آسایش امت دهند
چون بخوری میوه صفر است
شرق تا آنش بخار و شکفند
نیست دست همه کانها زرست
خاک بر دکن که فر بلندیه است

چون نبری زانچه طمع کرده
خواه بنه پایه و خواهی بباز
گرچه یکی کرم بریشم گرست
تن بشکن نه دری کو مباش
زر که بره سکه سقف سود نیست
سکه زر چون که با آهن برند
دادن این که همه جان داد نیست
زانکه ستانی و بیفشانیش
زر که ز مشرق بدر افشانده اند
هرچه دهد مشرق صبح یا صم
آن زر و روحی که بسنگ دمشق
کیست که این دزد زرش نبرد

داستان حاجی و صوفی

کاستی این قصه کوتاه کرد
بدره دینار بصوفی سپرد
شیخ ره بادیه را در گرفت
یا فتم آن نقد که می جستم
داد طرب داد شبی چند را
از لب بتان حلقه زنار کرد
روغنی از بهر چراغش نماند
گفت چه گفتی زنده گیا خموش
مفلس و بدره ز کجا تا کجا
عذر ده از آن چون که برش نشست
گر خللی رفت خطا نیست
سبکشی کرد و از آن درگذشت

در دلم آید که دیانت در اوست
گفت نگه دار درین پرده راز
یارب زنهار که خود چند بود
زود خورم تا نکند بستگی
جمله آن زر که بر خویش داشت
خانه تهی خانه شده شاخ شاخ
حاجی ما چون ز سفر گشت باز
در کرم آور ره کن حاج
غارتی از ترک نبرد ست کس
با لب صد خنده بتاراج داد
تا کرمش گفت بصد رستخیز
تا صبح خود شد که ازین در سیاه

تا نظری بچو ان رنگیش
دسته گل می نگری تشت
قبله صلیبیست نازش مبر
آن بری از خانه که آورده
کانچه دهند از تو ستانند باز
باز یکی کرم بریشم خورست
زر بفکن بیش چو کرم مباش
آن زر و زر بیخ بنیت یکیست
پادشهان پیشتر آهنگ زنند
تا ستدن بهتر از آن دادنیست
بهتر از آن نیست که نستانیش
بیخبر آن سر پیش خوانده اند
سفرلی شام ستاند بوام
راست برآمد تر از روی عشق
وافت این مغول ز زر آتش برد
قاعده کعبه روان ساز کرد
مبلغ یک بدره دینار داشت
در کس اگر دید امانت در وقت
تا چو من آیم بمن ارش باز
تا دل درویش در آن بند بود
آنچه خدا داد با هستگی
نقل شکم کرد شکم پیش داشت
تنگدلی ماند و عذری فراخ
کرد بهند حرم ترکتاز
از ده ویران که ستاند خراج
خانه بهند و نسپرده ست کس
رفت بصد گریه بیا استاد
خیز که زینت بجا خیز خیز
هیچ ندارد چه ستانم هیچ

آنچه ازین مال درین منزلیست
دست بدار ای چو فلک زرق باز
وین همه نقدیست که شیطان دهد
منزل عیبست هنر توشه ره
چرخ رزی در ما درمی سپرند
شیر مگر تلخ بدان کشت خورد
مرغ تهی را که اگاه هیست

سیم دهد زلف کوفیست
زآتشی کوته و دستی دراز
پاره فغفور سکبان دهد
دامن دین گیر و فرا توشه رو
قافله محتشمان میزنند
کز پس هر کس نخورد دام و دد
کافت ماهی درم ماهیست

گفت نخواهم که وبالت کنم
هیچ دل از گرد طمع پاک نیست
گرد هوای خواجه عزمت ترا
شحنه این راه چو غارتگرست
دیدم از آنجا که جهان تا بیست
باد که با خاک بگرگ آشتیست
زر که ترا زدی نیاز تو شد

وآنچه حرامست حلالت کنم
معتمدی بر سر این خاک نیست
مایه ز مفلس نتوان بار خواست
مفلسی از محتشمی بهترست
کافت نخورد ز شیر حقیست
ایمن این راه زنان داشتیست
فاتحه هیچ نماز تو شد

پاک نکردی ز ره این نیاز
چیز و بساط فلکی در نورد

مقالت سیزدهم در شقت منزل دنیا

تا چو نظامی نشوی پاک باز
هر که و فا میشنود در لب آتش بود

نقش مراد از در وصلش مجوی
باز نه بط کعبه که صحرا خوشست
نیست یکی کنج درین خاکدان
رنج برین بادیه خرکهیست
هیچ نه در محمل و چندین جرس
نیستم همه ساله درین ره صد آب
روزن این خانه رها کن بدود
خط ز جهان در کش و چندم بری
خاصه درین بادیه دیوسار
در پی این بادیه دیولاخ
تا چه کنی ای گل دوزخ سرشت
حاجتت چونکه مردم کند
کس بجهان در ز جهان درنبرد
آنچه مقام تو نباشد مقیم
موبدی از کشور هندوستان
مرحله دید منقش بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر
خار ز خسته مکان خویش
لاله کهر سوده پر ورزه گل
پیر چو زان روضه مینو گذشت

خصلت انصاف ز خصلش مجوی
گفت بشنت خوش که مرا جا خوشست
مفرو فاییست درین استخوان
کاسه آلوده و خوان تهیست
هیچ نه در کاسه چندین مگس
فتنه و اندیشه و غوغای خواب
خانه فروشی بزن آخر چه بود
دور شو از دور دو صد لم بزی
دوزخ مخمور کش تشنه خوار
خانه دل تنگ و در دل فراخ
خیز بده دوزخ و بستان بهشت
دست بدست ز جهان کم کند
هیچکس این قصه بپایان نبرد
پیمکی از چه کنی جای بیم

پای درین بحر نهادن که چه
ای که تو در کشتی غم جای تست
نیست یکی ذره جهان نازکش
هر که درو دید دهانش بدوخت
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد
خلوت خود ساز عدم خانه را
دست بعالم چه در آورده
راه تو دور آمد و منزل دراز
ره که دل از دیدن او خون شود
هر که درین بادیه تا سیع ساخت
تا بود این هیکل خالی غبار
زیر کف پای کسی را مسای
پای بنه بر سر این خار خیز
منزل فانیست قرارش مبین

بار درین هیچ کشادن که چه
خون تو در گردن کالای تست
مایه ز لهبازی او بار بخش
هر که بدو گفت زبانش بسوخت
کاسه سر حلقه انگشت کرد
بازگذار این ده ویرانه را
زنشکم خود بدر آورده
برگ ره و توشه منزل بساز
قافله طبع بد و چون شود
چون جگر افسرد چه زهره گدا
پای بپا بیست پر روز کار
کو چو تو سود دست بسی زیر پای
خوشتر از خار نگهدار خیز
باد خرابیست بنا کش مبین
رهگذری کرد بسوی دوستان
مملکتی دید مزین بساط
در شکر آمیخته نی شکرتنگ
دیده هر کس درم داش منش
هیچکسی عاقبت اندیش نه
ناله مستی ز غن و زاغ دید

داستان موبد صاحب نظر

لاله کم عمر ز خود تخمه‌بر
بید بلرزه شده بر جان خویش
یک لغنه لاله و یک روزه گل
بعهد هی چند ز آتش گذشت

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
زلف بنفشه سمن کردنش
ملکشان تا نفسی پیش نه
زان گل و بلبل که در آن باغ دید

دور جنی افتاده بجای بهشت
قیصر از آن قصر شده در کنشت

سبزه بتحلیل بخاری شده
دسته کل پسته خاری شده

تیز در آن دیده دلان بنگریست
بر همه خندید و بخود برگریست

کفت بهنگام نماینده کی
هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد
عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز بخرابی شد نم روی نیست

چون بنظر پیش توفیق ساخت
عارف خود کشت و خدا را شناخت

صیرفی کوهر آن راه شد
تا بعدم سوی که باز شد

ای که مسلمانی و کبریت نیست
چشمه و قطره ابریت نیست

کمتر از آن بود بهم هند و مباش
ترک جهان کو و جهانجوی باش

چند چو کل خیره سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن

خیز و هاکن کمر کل ز دست
کو کر خویش بچون تو نیست

کر کلهت خواجگی دل دهد
کر کرت بندگی دل دهد

کوش گزین خواجه غلامی رهی
تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت چهاردهم در بیداری و رستکاری

ای شده خشنود بیکبارگی
چون خرد کاودی بعلفخوارکی

فارغ ازین مرکز خورشید کرد
عارف ازین دایره لاجورد

ازلی صاحب نظر الست کار
بیخبر از انچه غم روزکار

بر سر کار آی چه سر خفته
کار چنان کن که پذیرفته

مست چه خسپی که کمین کرده اند
کار شناسان چنین کرده اند

بر نکر این رشته غم پیش بین
در نکر و عاجزی خویش بین

عقل تو بر بست فراموشکار
ناز تو یا دار و پاداش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که شنودی ترا

عقل سپهیست از و سر مکش
کر نه خری خر بوحل در مکش

دست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

گرچه می اندوه جهان از برد
ان مخور انجا که آزار برد

می نکنی از جگر آمیخته
بر جگری مکان ریخته

میل کش چشم خیالات شو
کنده نه پیمای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پرافکنده باش
ورنه چو بی حرف سرافکنده باش

چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الفی مفلسی

خاری نه کاوج کرای سکنی
به که چو کل بی سر و پایی کنی

طفل نه پای ببازی مکش
عمر بسر بر در ازین کمش

روز با خر شده خورشید نور
سایه بود پیش تو کم شو چو نور

روز شنیدم چو بپایان شود
سایه خورشید دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ
ای ز تو هم نرکس و هم کل بداغ

کر تو خود سایه توانی برید
عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کست
سایه نشین چشمه حیوان تست

ای ز بر و زیر سراپای تو
زیر و زبر تر ز فلک رای تو

صبح بر آن میدهد خلعت زر
تو ز خود دست بشوئی مکر

چونکه درین طشت کهی خامشوی
آب خود از چشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست
شوخ کن از جامه پر خون تست

از پی آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

گر سخن از پاکی عنصر بود
معده دوزخ بجکر پر بود

زاتش پنهانه که از گرم و سرد
راستی مرد بود درع مرد

از کجی افتی بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

کر چو ترازو شده راستکار
راستی دل بترازو برآر

هر جو هر جبه که بازوی تست
کم کند از کیل ترازوی تست

هست یکایک همه برجای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نماند بنهایت را
کم دهی و بیش ستانید را

خود مکن این تیغ و ترازو در آن
گر نه فزون می دهی و کم ستان

کل ز کری خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت

داستان پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم بر زند

پادشهی بود رعیت شکن
وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح دم
از قرانه دوخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کشم او را بهلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیو انگیش بگریخت
گلشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تا بش یاری بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت سخن درگرفت
دست بهم سود شه تیز رای / وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گفتی بتر گفته ام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنینست بدار دم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر بدو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت با درکشید
از سر بیداد دگر گشت باز / داد دگر گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زبان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش رسته شد / کارش از آن راستی آراسته شد

مقالت پانزدهم در حفاظ آدمی و تفضیل او

هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی ازین پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر برسد دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگر است / دخل وی از خرج تو افزونتر است
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در زن و اسرار بین
هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد
رشته دلها که درین گوهر است / هر سله زمرسله زیباتر است
راه روان کز لب یک دیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
از خم شک زخمه پیران خوشست / آب جوانی چه کنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
خود منشی کار خلق کردنیست / خصمی خود یاری حق کردنیست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدرش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان به که بخرما رسد
دانه که طرحست فرا کوشه / دانه مخوانش چه شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نبینی در وی
شب چو لبالب ز همه چشم سحر / روز در او دید بچشمی دگر
نیشکرش گرچه کجا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد
دل بهنر نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / در ز یکی قطرهٔ باران بود
هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا در کند
بس که بباید دل و جان تافتن / تا گهری تاج نشان یافتن
بر نشکنند هنوز این رباط / در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب شرع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار
هر که برین حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

داستان پادشاه نو دولت

قصه شنیدم که ز اقصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
نازکش و با کهنان هم ستیز / بر خطر او در از خطر نیم خیز

بکشت

یکشب ازین قصه برآید شگفت / دید که پیرش از آنخواب گفت
کای همه نور چشم کهن مکن / دمی گل نو شاخ کهن برزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنی گرد و کهن در نوشت / ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به
بر نکشد شاخ تو از سر و بن / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود گشته لب جویبار / پنجه دعوی بکشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک / آب برآید ز دل چشمه خاک
با تو برون از تو برون پرورست / طبع ترا ایک نصیحت گریست
یکنفس این تیغ برآر از غلاف / چند خلافش کنی ای بدخلاف
آن نفس از حلقه این خال نیست / این حق تو همنفس پاک نیست
پیش سرکش همی پیشکش / ورنه قلم در همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود / چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست / کار نظامی سر ما کن که تست

مقالت شانزدهم در چابک رومی

ای بنسبتی علم افراخته / پیش غباری علم انداخته
دیه نه دروازه دهقان زده / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه در خم بی اندازه چیست / گوشه نه ایمنی آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش / چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکنده / دست بده مرده نه زنده
پیش سگی پشت صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دولت بفصیحی رسد / عطسه آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند / پاک تنه بر لشکر آتش زنه
یکدو نفس خوش زن و جانی مگیر / خرقه در انداز و جهانی مگیر
بخشش تو جز زبانی که هست / نیست غذایی بجدایی که هست
شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال / گر رزدی یا قوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای زمی استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این جاه ببین تا چه بود / سود دلا تا بزیان شد چه سود
تا سر خود در ابری طره وار / پای برین طره منه زینهار
با فلک از راه شکرفی درآی / تا ست شکرخانه درآید به پای
باده تو خوردی که نه زهر چیست / جرم تو کردی خلل دهر چیست
ده ز نکوهی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی گرد و شکرفی بسی / تا کند از ما بتکلف کسی
چون من و تو هیچکسان هستیم / بهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهند شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از و لعل کنند آن کمست
خار دمن هر دو بیفت کیاست / این خسک دیده دلان تو بیاست
گرچه نیاید مدد آب جوی / از گل اصلی بشو رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند / خار و خسک را سمن چون کند
کو نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
مرد زپی دولتی افشد بخاک / دولتی از ابحیان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
ملک کسی را نه مجازی دهند / دولت کس را نه بیازی دهند
گرد در دولتیان چرخ ساز / تا نشوی از چرخ درون بی نیاز
باد دسه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر
گرد در دولت زنی افتاده شو / از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آب که دلخوش رسید / از گره عود بر آتش رسید
پیر و دل باش و مده دل بکس / خود دشمن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر / گاه مرا دولت از ین پیشتر
جمله عالم تو گرفتی روا است / چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کوزه طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
مرکز انجا نه پیروزه رنگ / بر تو فراخست ور اندیشه تنگ
با مکن اندیشه بجنگ آورش / پا به یک اندیشه ملک آورش

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنرنامهٔ این نه سپهر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ‌تر از حادثهٔ حال او

آنکه در او دوست‌ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشوم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیشترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت چنانکه در این همرهان
صورت این حال نماند نهان

زانکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

زین پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چارهٔ آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست
بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه بر او پای تواند گشاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

مقالت هفدهم در خلوت و ریاضت

ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن

این من و من کو که در این قالب است
هیچ مگو جنبش و تا لب است

چون خم گردون جهانی بسیج
آنچه از آن تو بدان در بسیج

زور به جهان پیش بازوی پست
سنگ دلی افزون ز ترازو نشست

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دلی ز شراری مخواه

هر گهری کآن برضا بسته‌اند
تا ابد از خدمت تو رسته‌اند

حرص رها خواره ز مخمور نیست
تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه برانند برین رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

محتشمی در دو سری می‌بپذیر
در نه برو دامن افلاس گیر

گوشهٔ کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کنان دید و کس از تنگ

گفت رحیم گر چه زبانی درشت
ایمنم از ریش کنی وین خوشست

مصلحت کار در آن دیده‌اند
گر خر تو بار تو بخشیده‌اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه گبری مکن
در تنگی گوش سطبری مکن

هر چه هلاکست بکه شتاب
جان ببر و بار در افکن بآب

به که تهی مغز و خرب ایستی
تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به تخوردی و خوابی درست
گنج بزرگان بخرابی درست

مرده مردار نه چون زاغ تن
زاغ مشو پای بخون در مزن

حد مبر از خویش به یکبارگی
غره نگهدار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود شیر گشت
خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز به یک قرصه چو خورشید گشت
روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون سیاهش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو سپر غم بسپر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش توئی
جان تو گنجی که طلسمش توئی

کی دهد این گنج ترا روشنی
تا تو طلسم در او نشکنی

گر همه عمرت بغم آرد به سر
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزرگی پدر این خنده چیست
بر سبهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر آن شهربند
برق شود بر همه عالم بخند

خندهٔ طوطی لب شکرشکست
قهقهه بر دامن کبک است

خنده چو بی وقت گشاید گره
گریه از این خندهٔ بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق را
کوته عمری دهدت چون انار

بر طرب این خنده چو شمع حیست
بس که برین خنده بباید گریست

تا زنی ای خنده دندان نمای
لب بگه خنده بدندان نخای

گریه تو مصلحت دیده نیست
خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کنی ای صبح دگر تازه‌ای
بایدشان از نیک و بد اندازه‌ای

خیز غمی میخور و خوش می‌نشین
گاه چنان باید و گاهی چنین

درد دل

در دل خوش لاله دلسوز هست   باشه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد   کز پس آن آب فنائی نخورد
هر بنه را جرسی داده اند   هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانایی تو شد روزگار   نیک و بد خویش بباد و گذار
گر دهد دست سرکه چو شیره مجوش   خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
نایب این ره مقیمی بود   همسفر خضر کلیمی بود
ناز بر زرکانت بباید کشید   تا ببرزست که بتوانی رسید
یار مساعد بگه ناخواستی   دام کشی کرد نه دامن کشی

داستان پیر با مریدان

ره روی از جمله پیران کار   می شد و با پیر مریدی هزار
پیر در آن قافله یک با دباک   داد بضاعت بدلیلان خاک
هر یک از آن دستی بر فشاند   تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چو قفا درای   کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدی دل من جای تو   تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس   تا بجهان باد و شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود   آمده با دست بادی شود
زود در او زود نشین شد غبار   زان بهیچ جای ندارد قرار
کوه ز آهستگی آمد بجای   از سر آنست چنین در پای
پرده دری پیشه دوران بود   بارکشی کار ستوران بود
بارکش زهد شو از تر نه   بار طبیعت کش از خر نه
تا خط زهد تو مزور نشد   دیده باو تر شد و او تر نشد
زهد که در ترکش سلطان بود   قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب زر افشانیست   زیر قبا زهد ریا نهانیست
زهد غریبیست سبحانه در   گنج عزیزست بویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست   زیر نشین علم زرکشست

مقالت هجدهم در بیوفائی اهل روزگار

قلب زنی چند که برخاستند   قالبی از دوستی آراستند
چون شکم از روی یکی پشتبان   حرف نگهدار از انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند   ونیست ز سایه منافق ترند
ساده بر شمع که تر نشود   ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران عنایت گذار   عیب نویسان شکایت گر
مهر در من بر در آموخته   کهن گره بر گره انداخته
گرم ولیکن از جگر افسرده تر   زنده ولیکن از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن   بست نه پای درین گل مزن
خارزن کوهند مگو از نشان   غمز نخواهی بده از نشان
لافزنان گر تو عزیزی شوند   جهد کنان گر تو بجز بی شوند
چون بود آن صلح ز ناراستی   خشم خدا با دبران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد   دوستی دشمنی انگیز بشد
دوستی کان ز تو دارد شکست   سنت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه دانند شکر   عیب ترا در دست آورده اند
دوست بود همدم راحت رسان   گرنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود گر سر هم پوستی   بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده در   پرده درند این همه چون روزگار
با تو عنان بسته صورت نشد   وقت ضرورت بضرورت نشد
دوستی هر که ترا دشمنیست   چون دلت افکار کند دشمنست
تن چه شناسد که ترا یار کیست   دل بود آگه که وفادار کیست
ملک هزار است و فریدون یکی   غالیه بسیار رود ماغ اندکی
پرده دریدهر که در عالمست   راز ترا هم دل تو محرم است
چون دل تو سنبر نهاد در آن   قفل چه خواهی ز در دیگران
کینه دلت تنگ شده زین حصار   راز تو چون ره روز بصحرا است
گر دل تو برتنکی راز گفت   شیشه که می گفت چرا گر جفت
چون بود از همنفسی ناگزیر   همنفسی را نفس و انگیز

داستان جمشید با صاحب نظر

پای نهادی چو درین دوری   گوش که همدست بدستاوری
تا نشناسی گهر یار خویش   طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگیی محرم جمشید بود
خاصه‌تر از ماه بخورشید بود
چون بوثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه بدرونش سپرد
راز ملک جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت
گفت کسی را چه خزان کرده
کآب نه جوی ملکان خورده
بر تو جوان گونه پیری چراست
لاله خوری زرد شد تو خیری چراست
سرخ شود روی رعیت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه
صبر مرا همنفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد
راز بزرگان نتوانم گشاد
زان نکنم با تو در خنده باز
تا بزبان بر نپرد مرغ راز
در بکنم راز نهان آشکار
بخت خورد با سر من زینهار
هیچکسی محرم این دم مدان
سایه خود محرم خود هم مدان
میشنوم من که شبی چند بار
پیش زبان گوید سر زینهار
هر دو فرو بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود
راحت این پند بجا نه درست
کافت سرها ز زبانها درست
لب مگشا گرچه بسی نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست
بشنو وقت گران گوشیست
زشت مگو نوبت خاموشیست
لوح صفت هرچه شنیدی بشوی
آینه‌سان هرچه ببینی مگوی
گر تو درین پرده ادب دیده
باز مگوی آنچه بشب دیده
برق روانی که درون پرورند
آنچه ببینند بره بگذرند
چشم و زبانی که برو بسته شد
از سر مو بیند وزین دو رسته شد
این گره از رشته دین کرده‌اند
پنبه حلاج بدین کرده‌اند
گر دهن آینه حاصل کند
قصه دل هم دهن دل کند
اینت فصاحت که زبان بستگیست
اینت شتابی که در آهستگیست
آن لغت دل که میان دلست
ترجمش هم بزبان دلست

کار جوانمرد به آن درکشید
کز همه عالم ملکش برکشید
با همه نزدیکی شاه آنجوان
دور ترک جست چو تیر از کمان
پیرزنی راه جوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت
زرد چرائی چو ز آن میکشی
سنگدلی چیست در آن دلخوشی
شاه جهان راز تو بی عقده است
رخ بگشا چون در شاه جهان
گفت جوان رای زمن غافلست
بیخبری زانچه مرا بر دلست
شاه نهاد دست بمقدار خویش
در دل من گوهر اسرار خویش
درنخش دل پنهان بسته‌ام
کز سر کم کار زبان بسته‌ام
گر ز دل این راز به بیرون شود
دل بهم آن را که دلم خون شود
پیرزنش گفت بسر با هم کس
همدم خود تو دم خود دان و بس
زنده دل این چنین دهان کن
زانکه شود سرخ بغرقاب خون
سرطلبی تیغ زبان نی مکن
ور نه نو رفتانی مکن
مصلحت است زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
دار درین بسته زبان زانکه
تا سرت از بسته نگوید که آه
تا چو بنفشه نفست نشنوند
هم بزبان تو سرت ندروند
چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار
آنچه ببینند عنوان لب
بانگ نویسند درو رای عجب
شب که نهانخانه گنجینه‌هاست
در دل او گنج بسی سینه‌هاست
هر که سر از عشق برون تا برد
[illegible] بمیدان درون میبرد
عشق چو در پرده گرانات شد
چون بدر آمد بخرابات شد
غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمه خود نشد چو دهان باز کرد
این خورش از کاسته آتش بود
چون بدهان آوری آتش بود
روشنی دل خبر آمد همه
گر دهن خود دگران را دهد
کز دل هر سنگ نهانی ترست
ملک قناعت بتمامی ترست

ماکه بخود دست برافشانده‌ایم
بر سر ناکی چه فسرده مانده‌ایم
صحبت اینخاک ترا خوار کرد
خاک چنین نقش بسیار کرد

مقالت نوزدهم در شکایت [illegible]

عمر همه رفت بلبس کس ترم
قافله از قافله واپس ترم
گرم روی سرد چو گلخن گرم
سردی گرم چو خاکسترم
صبح شب آهنگ قیامت رسید
شد علم صبح روان ناپدید
این دو فرشته شده در دیده ما
دیو نبد تا [illegible] بوده ما
نور دل و روشنی سینه کو
راحت و آسایش پارینه کو
از سر اینخاک که افسونگری
جانه او آن باز که چون بکندی

بر پر این دم که چو نخواره ایست
زیرکی از بهر چنین چاره ایست

گرگ زر و باد بدندان ترست
روبه زان رست که بد دان ترست

جهد بدان کن که وفادار شوی
خود نپرستی و خدادار شوی

خاک بران شو که وفای درست
ور گل انصاف گیاهی درست

هر هنری کان ز دل آموختند
برزه بسنوخ و وفا دوختند

گر هنری در تن مردم نبود
چون بپسندی گهری کم نبود

گر بپسندیش گهرسان شود
چشمه آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند
گر هنری در طرفی بشکرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست
وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان برزند
بیهنری سر بمیان برزند

کار هنرمند بجان آورند
تا هنرش را بزبان آورند

حل ریاضت بتماشا کنند
نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته کشتی بان
اسم وفا بسته کی ارکان

گشته سخا از قدری رشته‌اند
خوانده سخن را قدری لور کنند

نقش وفا بر سر یخ میزنند
بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود
بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند
دست بشمشیر بگردن کشند

بر جگر بخته انجیر خام
سرکه فروشند چو انگور خام

حاصل دریا همه در بود
یک هنر از دست مئی پر بود

دجله بود قطره از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گیر
بیهنر و بیهنر افسوس گیر

تیره تر از گوهر گل در کشند
طرح تر از قصه دل بر دلند

دد دشوند از بد ماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند

این دو سه بدنام کن نام خویش
می‌شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم
نشکنم از بشکنم افزون شوم

رنج کرشم ز حد افزون برند
با فلک این قصه بسر چون برند

بر سخن تازه تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزائی بکن
وی نفس روح دعائی بکن

دل که برآرد سر بیداد شان
فرمش با دار کند یاد شان

با بدشان کان نه باندازه است
خامشی من قوی آوازه است

حقه پر آوازه ز یک در بود
کنک شود چون دهنش پر بود

خنبره نیمه برآرد خروش
ایلک چو پر گرد دگر دم خموش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبل با باز در آمد بگفت

کز همه مرغان تو خاموش سار
گوی چه بردی ز ده خسته سار

تا تو لب بسته گشادی نفس
یک نکت نغز نگفتی بکس

منزل تو دستگه سنجری
طعمه تو سینه کبک دری

من که بیک چشم زدن از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب

صبح هر اکرم شکاری چراست
خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش

من که شدم کارشناس اندکی
صد کنم باز نگویم یکی

رو که تو ئی شیفته روزگار
زانکه یکی نگفتی و گوئی هزار

من که همه معتنم ز صید گاه
سینه کبکم دهد و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خورد خاک نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند
حلم بر آوازه دهل چون کنند

چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

برکشش آوازه نظم بلند
تا چو نظامی نشوی شهره بند

مقالات بیستم در استقبال آخرت

گلبن خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه نو کاسته

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت ز ده غالیه آمیخته

با تو ئی دنیا طلب دین گذار
بانگ برآورده رفیقان بار

از دهه دربند گران بار کرد
گرد سراپرده این راز گرد

از لف این بادیه جوشنده
بر تو چنو شد که چو نوشنده

دوزخ گو گرد ستد این تیره دود
ای خنک آنکس که بسیلی اند

آب دهانی باو بکرد کن
در لف این چشمه گوگرد کن

باز ده این نام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین زاده را

[illegible]

با همه خردی بقدر مایه ور — میانکش چو شیرست مور
خانه برانداز چو اهل هوش — با دیه شغل [illegible] گوش

غارتیانی که ره دل زنند — راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند — خوردت ازین دیه بیرون کنند

قافله بر ره منزل رسید — کشتی برگشته بساحل رسید
تات نپسندند نهان شو چو آب — تات نرنجند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها منست — چون تهی آوازه شدن داد نیست
گر بروی در حکمت خون بهند — [illegible] صومعه بیرون نهند

گر سفر از خاک نبودی بهر — چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نکند دیو گریبانت خیز — دامن اگر گیرد [illegible] میان [illegible]

شرع ترا خوانده سماعش بکن — طبع ترا خوانده وداعش بکن
شرع شیمیست که اکنش بها — طبع [illegible]

شرع ترا ساخته ریحان دست — طبع پرستی بکن او را پرست
ای همه چون سایه تو چون آفتاب — گر همه [illegible]

چنبرست این فلک چنبری — تا تو ازین چنبره بیرون گذری
گر تو بر قصه کنند حال خویش — تا خبری گوید از احوال خویش

تنگ بود غار تو با غور او — هیچ بود دست هنر تو با دور او
آخر گفتار تو خاموشیست — حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی — به که در عشق کسی میزنی
کاین دو نفس با تو چو تنها شود — خوش نبود [illegible] جهان [illegible]

هیچ قبای [illegible] آسمان — تا دو کله [illegible] میان
هر چه کنی عالم کافر ستیز — بر تو [illegible] اشکهای [illegible]

آنچه کشائی ز در عشق و ناز — بر تو همان در بگشایند باز
چشم اگر بر ده غمازیست — با تو درین راه همان بازیست

نیک و بد آن کس که بسی دیده اند — نیک بد [illegible] پسندیده اند
هر که رهی رفت نشانی بماند — هر که بدی کرد [illegible] بماند

مایه اگر نیک و گر بد بری — آن تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خار پوش — [illegible] فروش

قلب مشو تا نشوی دقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین دور جگر تاب زن — سنگ برین شیشه [illegible] زن

زخم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کن این حرف را
دست برین قلعه [illegible] — پای درین [illegible]

تا فلک از منبر نه خرگهی — بر تو کند خطبه شاهنشهی
کار تو باشد نظام [illegible] — کار [illegible] این عالم [illegible]

آدمی رفع ملک میکنم — دعوی زانسوی فلک میکنم
همتم از قاسمم افزونترست — دور هم زین دره بیرون ترست

آب نه و بحر شکوهی نگر — حبه نه و گنج پژوهی نگر
چون فلکم بر سر گنجست پای — لاجرمم سخت [illegible] رای

داستان خلیفه مامون با غلام حجام

دور خلافت چو بمامون رسید — نوبت عباس بگردون رسید
همنشینی پشت بهنجاره کرد — [illegible] در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد — موی [illegible] می سپرد
کای شده آگاه ز استاد [illegible] — خاص کن [illegible]

خطبه ترویج پراکنده کن — دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گشت گرم — باز پذیرنده آزرم گشت

گفت سیاست حکمش [illegible] — وحشتی از دهشت من یافتست
تجربه‌ش کرد چنین باده کو — گر [illegible] این گفتگوی

روز دگر [illegible] ترش آزمود — بر در [illegible] همان [illegible] بود
[illegible] — [illegible]

کار چو بی روشنی روز برد — [illegible] دستور برد
از قلم موی تراشی درست — بر سرم [illegible]

منصب دامادی من باید [illegible] — ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر که گاید چو قضا بر سرم — سنگ [illegible] زند [illegible]

در دهنش خنجر و در دست تیغ — سر بدو تسلیم سپارم دریغ — گفت وزیر ای ایمنی از رای او — بر سر گنجت که بپایی او

چونکه رسد بر سر آن ساده مرد — گوز قدمگاه نخستین بگرد — گر بنجخد گردن گرا برزن — گر نه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود — جای بدل کرد بنوعی که بود — چون قدم از منزل اول برید — گونه حجام دگرگونه دید

کم سخنی دید دهان دوخته — چشم و زبانی ادب آموخته — تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاه پیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد — کلبه حجامت خود باز کرد — زود قدمگاه پیش بکافتند — گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد — چون قدم آمد سر گنجی گشاد

در خاتمت کتاب گوید

کنج نظامی که طلسم افکنست — سینه صافی و دل روشنست

فتح کن ای صباح ای دبیر — چون دلم از دست شدم دستگیر — کاین نمط از چرخ فروتر کند — با قلم او قافیه کند

زین همه الماس که بگداختم — کز لگی از بهر ملک ساختم — آهن شمشیر که در سنگ بود — گوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمی ساختی — عمر به این نیز بپرداختی — در دلم آید که کهن کرده ام — کاین ورقی چند که پر کرده ام

آنچه درین حجله خرگاهیست — جلوه گری چند سحرگاهیست — این ره تحویر خوره دودها — آتش دردانه تنگ سودها

پیش رو داستان پیشه کن — گر کنی اندیشه ز اندیشه کن — هر سخنی کز ادبش دوریست — دست بر او مال که دستوریست

وانچه نه از شرع برآرد علم — گر منم آن حرف در وکش قلم — این طرفم گر چه چنین پایه بست — جمله اطراف فرازیر دست

گفت زمانه نه زمینی عجب — چون دمشان چند نشینی عجب — گر معانیم که همتاش نیست — صد ره باندازه بالاش نیست

نیم سری تا سر زانوش هست — از سر آن بر سر زانو نشست — از نظر هر کهن و تازه — حاصل من چیست بجز آوازه

بانگ برآورده جهان کاین غلام — گنجه گره ست و نظامی کدام — گر نه درو داد سخن دادمی — شهر بشهرش نفرستادمی

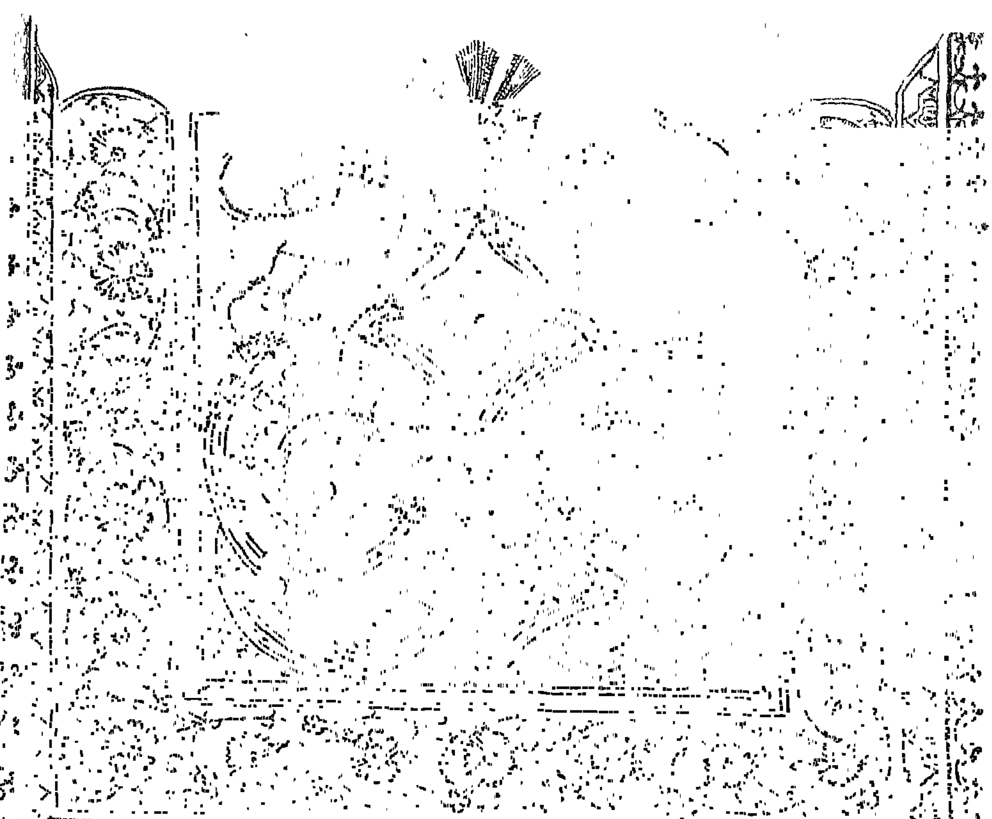
بیشتر از ما و کران بوده اند — گر طلب چاره نیاسوده اند — حله بیاید لقب آراستن — تا ادبش باشد برخاستن

گرمی هنگامه وزین هیچ نه — زحمت بازار و دگر هیچ نه — گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی گنج عراق آن من

ورنه نظامی نفسی پیش ازین — طالعت کوهم ز قدم نام تو — در دسیاه سر زنفیران او — بر ملکی کان ظفر ایران او

شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

تم الکتاب المخزن الاسرار بعون الله الملک العزیز
الجبار در روز دوشنبه پنجم شهر جمادی الثانی
سنه ۱۲۶۹ هزار و دویست شصت و نه هجری نبوی
حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی سلطان
کجوری بلده ۷۵



کتاب خسرو و شیرین

[illegible]

فی توحید باری عزّ اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت	فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدای کافرینش در سجودش	گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند	که خوانندش خداوندان خداوند
فلک برپای دار و انجم افروز	زمین را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک	بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید	شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی	گواه رهروی در جمله هستی
بری از خویش و از پیوند و از کس	صفاتش قل هو الله احد بس

وجودش بر همه موجود قاهر
نشانش بر همه ذرات ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای
طبایع را بصنعت گوهرآرای

مراد دیده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی اساس است
برون زانها که در فکرت قیاس است

خرد در جستنش هشیار برخاست
چو دانستش نمی‌باید چپ و راست
بجست و جوی او بر بام افلاک
دریده وهم را نعلین ادراک

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت
ولی آنکه که خویش از پیش برداشت
مبرا حکمتش از دوری و دیری
منزه ذات پاکش از بالا و زیری

حروف کائنات ار باز جوئی
همه در تست و تو در حرف اوئی
چو گل صد پاره کن دل را بدین داغ
که نتوان تن درست آمد درین باغ

تو زانجا آمدی کاینجا دویدی
ازینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسائیش بر کس نیست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ز هر شمعی که بینی روشنائی
بوحدانیتش یابی گواهی
ترا از وی همه ایزدشناسی
چه باشد جز دلیلی با قیاسی

قیاس عقل تا آنجاست پرکار
که صانع را دلیل آمد پدیدار
دره اندیشه را زین پیشتر راه
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه

چو دانستی که موجودی بتر هست
بدار از جست و جو چه چون دست
خرد بخشید تا او را شناسیم
بصارت داد تا از وی هراسیم

نگه از هیچش نه حرف افلاک
رقوم هندسی بر تخته خاک
زهی قدرت که در حیرت فزودن
تواند این چنین نقشی نمودن

نبات روح را آب از جگر داد
چراغ عقل را پیه از بصر داد
که از خاکی گل رنگین برآرد
که از آبی چو ما نقشی نگارد

جهت را شش گریبان در سر افکند
زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نماند کس بآن راز

چنانش در نوردد در سرانجام
که نتواند زدن فکرت دران گام
نیاید بازجست از خود جدائی
جدائی برترست از کدخدائی

بفرساید همه فرسوده تنها
هم او باقی بود بر بوده تنها
چو بخشاینده بخشنده جود
نخستین با چه بسیار کرد جود

بهر پایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری نبود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند

نه بخشنده خبر دارد ز دادن
نه آنکس کو پذیرفت از ستادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان
نه آب آگه که هست از جان فروزان

خداوندیش با کس مشترک نیست
همه حمال فرمانند شک نیست
گر از هر ذره حمالان راهش
که تخلیطی کند در بارگاهش

بسنجد خاک و سوئی برندارد
بیارد باد و بوئی برندارد

خبرداری که تا جان افلاک
چرا گردند گرد مرکز خاک

در استدلال نظر توفیق شناسان

درین حیرا که معبودشان کیست
درین ره شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند زین محمل کشیدن
چه می‌جویند زین منزل بریدن

چرا آن ثابت این منقلب نام
که گشت از جنبش این را یار هم
قبا بستم چو گل در تازه روئی
کمر بستم پرستش را تو گوئی

مرا حیرت بدان آورد صد بار
که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز کامی
عنایت بانگ بر زد کای نظامی

مشو فتنه بدین بتها که هستند
که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرنده خود را طلبکار

تو نیز آخر هم از دست بلندی
چرا بتخانه را در بندی
چو ابراهیم با بت عشق می‌باز
ولی بتخانه را از بت بپرداز

نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی رفتی درستی
نمودداری که از مه تا بماهیست
طلسمی بر سر گنج الهیست

طلسم بسته را با رنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل بر کش
بدین خوبی خرد را میل بر کش

ببین در نقش گردون کاین خیالیست
گشودن بند این مشکل محالیست
مرا بر سیر گردون رهبری نیست
جز آن کاین نقش را نظم آوری نیست

اگر دانستنی بودی خود این راز
یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دید از دور

درست آنست کاین گردش نگارست
درین گردندگی هم اختیارست
بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست

ازآن چیره که کرد اندران پیر
چو کرد اندر دست خردمند
اگر تا رد نمود ار از خدائی
ازو جوئی بیابی در جنبش جور
یکی ده دانه جو محراب کرده
نگو زار کالان بدمآیند مردم
اگر تکوین بآلت شد حوالت
همه تا زو خط فرمان نیابند
زخود بگذشتنت ایزد پرستی
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
خدایا چون گل ما از سرشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی
تو با چندان عنایتها که داری
وگرنه ما که این خاک باشیم
زما خود خدمتی شایسته باید
اگر خواهی بما خط درکشیدن
دران ساعت که ما نیم و هیچ
من آن خاکم که مغزم دانه تست
چو ردی افرد هی چشمم برافروز
بتقصیری که از حد پیش کردم
شناسا کن بحکمتهای خویشم
رهی دارم بهفتاد و دو دانگ
ترا خوانم بهر نقشی که خوانم
بعزم خدمتت برداشتم پای
بهر سنگ و بدی کان در میانست
ندانم تا من مسکین چه نامم
بفضل خویش فضلی کن مرا یار
توئی کز فعل من فضل تو بیشست
چنان خواهم که زر نابود در بود

قیاس چرخ گردنده همی گیر
بدان گردش بماند ساعتی چند
در اصطرلاب فکرت از شناسی
نیابی چون نه زو جوئی بسه نوز
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده
چنان کارکان پدید آید از انجم
چه آلت بود در تکوین آلت
بجان هیچ پیکر در نیابند
ندارد در نباشد هم نشستی

اگرچه از خلل یابی درستش
همیدون دور گردون زین قیاست
نه از روی چنین آید نامه نو
زهر نقشی که بنمود او جمالی
زگردشهای این چرخ سبک رو
که قدرت را حوالت کرده باشی
اگرچه خاک و باد و آب و آتش
نه هر کایزد پرست ایزد پرستست
خدای را خدا بدان اگر زیند

گفتار در مناجات باریتعالی عز اسمه

جزای آن بخود بر قرض کردی
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
که از دیوار تو زنگی تراشیم
که شادروان عزت را بشاید
زفرمانت که خواهد سرکشیدن
زبخشایش فرد مگذار موئی
بدین خردی دلم پروانه تست
چو نعمت دادیم شکرم بیاموز
خجالت را شفیع خویش کردم
برافکن برقع غفلت ز پیشم
از دیگ ره کل وهفتاد و یک خار
تو مقصودی بهر حرفی که رانم
گرا ازره یاوه کردم ره نمای
کیم بر تست وان دیگر عنایت
زمحرومان و مقبولان کدامم
بفعل من مکن با فعل من کار
اگر رحمت کنی بر جای خویشست
چنان باشم گر آن باشی تو خشنود

چو ما با ضعف خود دربندیم
بدین امیدهای شاخ بر شاخ
خلاصی ده که روی از خود بتابیم
ولی چون بندگی مان گوش گیرست
دگر کردی ز مشتی خاک خشنود
بیامرز از عطای خویش ما را
توئی کاول ز خاکم آفریدی
بسختی صبر ده تا پای دارم
هدایت را ز من بردار بستان
بهر سوئی که در گفتارم افتد
عقیدم را دران ره کش عماری
زسرگردانی است آنکه پیوست
بمنت بر کعبه آور دست جانم
یکی را پای بشکستی و خواندی
اگر دین دارم وگر خود پرستم
ندارد فضل من آن زور بازو
بخدمت خاص کن خرسندیم را
فراغم ده زکار این جهانی

نگردد تا نگردانی نجنبش
شناسد هر که او اختر شناسست
نه از آثار نا حق جا منه نی
گرفتند جستران زان نقش خاکی
همان آید گران سنگ و از انجم
حوالت را به آلت کرده باشی
کنند آمد شدن با یکدیگر خویش
چو خود را قبله سازد بت پرستست
که در راه خدا خود را نبیند
که بر یادش کنی خود را فراموش
و شفقت نامه بر ما نوشتی
که نگذاریم خدمت تا توانیم
گرهای تو ما را گرد ستاخ
بخدمت کردنت توفیق یابیم
زخدمت بندگی مان ناگزیرست
ترا منود زبان ما را بود سود
کرامت کن لقای خویش ما را
بفضلم آفرینش برکشیدی
در آسانی مکن فرموشکارم
چو اول دادی آخر بار مستان
قلم درکش گرین بسیارم افتد
که هست آن راه راه رستگاری
بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
اگر در بادیه پیرم ندانم
یکی را بال و پر دادی و راندی
بیامرزم بهر نوعی که هستم
که با فضل تو باشد هم ترازو
بکس مگذار حاجتمندیم را
چو افتد با تو کارم آنکه تو دانی

سینه طلس از

منه پیش از گشتن تیمار برمن
بقدر زور من نه بار بر من

دلم را مست و هشیار گردان
زخواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسبان چو آید وقت خوابم
که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ران در شهادت
که باشد ختم کارم در سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار
مزاجم را لطیف عشق معتدل دار

چو حکمی رانی از خواهی یا قضائی
به تسلیمم آفرین در سر رضائی

در نعت جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله

دماغ دردمندم را دوا کن
دوائش از خاک پای مصطفی کن

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

سر و سرخیل میدان وفا را
سپهسالار و سرخیل انبیا را

مرقع در کش نر ماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش
از ایرا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیر و دا

اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمرد و حلیم و شد چون شیر
زبانش که کلید و گاه شمشیر

بیاران خاص و زخاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده

بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را شکیدل کرد

خلیفش تیغ نصرت داد در جنگ
که آلایش نقش از دست بر سنگ

چو گل کز ابر روی دوستان شاد
چو سرو از آب خورد و عالم آزاد

فلک را داده سر وش سبز پوشی
عمامه اش با در عنبر فروشی

زده در موکب سلطان سوارش
نبوت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب تیغ معراج

ز شاهی برده مهدی را به انجم
بزندان کرده و بوی از بر دم

خلیل از خیل تاشان سپاسش
کلیم از چاوشان بارگاهش

ز رنج ره جستش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده
گهی سر بر سر سنگی نهاده

لب دندان آن بر سنگ زد چنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش از زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده بر کف

بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه دل غمناک دارم
که آب من و من خاک اویم

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنیم در خواستی زان حضرت پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک

بر آری دست از آن برد یمانی
نمائی دستبردی آنکه تو دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای
ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور
بدان بخشودنی بخشایش آور

اگر چه جرم او کوه گرانست
ترا دریای همت بیکرانست

بیامرزی روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر

در ستایش سلطان طغانشاه گوید

چو طالع مرکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بستد سفیدی و سیاهی

فلک را چتر سلطانی نیابت
که الحق چتر سلطانی نشانست

در آوردند مرغان دهل ساز
سحرگه پنج نوبت را بآواز

برین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی بر آمد نام خورشید

ز دولتخانه این هفت فغفور
سخن را تازه تر کردند منشور

طغانشه در قلم بر ملک شد چیر
قراخان سخن را داد شمشیر

بدین شمشیر هر کو کار کم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

سر از ناخفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده

برین دل گر کند ایمن در آیم
کدامین گنج را سر بر گشایم

چه طرز آرم که آن آرزو دریا
چه برگیرم که در گیرد جهان را

در آمد دولت از دریا در روی
هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار آید برون از قالب تنگ
کلیدی بر گشاید آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم
که عشقی نو بر آر از جاه عالم

که ره صاحب حالتان یکپاره مردند / ز بی سوزی همه چون شمع فسردند
فلک را از سر خنجر زبانی / بر آن شیدی ز سر موی معانی
عطارد در قلم مسمار کردی / برندیم ره در تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی در آموز / چو موسی عشق را آتش برافروز
زلو پیروزه بر خاتم نهادن / زما دست سلیمانی گشادن
کرت خواهیم کردن خوش معاشی / نخواهی کردن آخر باستانی
وگر با تو در نسازد کیسه پیرم / چه فردوسی ز مزدت باز گیرم
تو دانی پنج مهر از زر کشادن / قناعت یا توانی سر کشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را میل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را هم آواز / ز دولت کرد بر دولت یکی راز
که وقت یاری آید یاری کن / درین خونخوار کی غمخوارهی کن
زمین فرقه تر آن کاین گهر سفتند / بیا زوی ما که این لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا / با اسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کفی بس چون ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / نه شب تا شب بگردی زر در رسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / دران خانه بود حلوای صد رنگ
بقرشه که روزی زیر شاخ است / کرم دان شکسته روزی فراخ است
چو خواهم مرغ غم را زد زدن دره / زمین بشکافد و ماهی بر آید
درین دولت که با داعدالش بر هیچ / بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد در دست شهراه / همت خاص همت همت شاه
کراز دنیا و جو هی نیست از دست / قناعت سعادت با دکان است
چو سلطان جهان شاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر خسرو اقلیم معانی / ولایت گیر ملکت بذکانی

در ستایش سلطان طغرل فرماید

پناه لشکر دین شاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در بگشادم / بنای این عمارت من نهادم
اشارت زنگی از درگاه معمور / بشغل بنده الفتی کرد منشور
که اینسان تحفه عقلی بسازد / که عقل از نقش کردن بر نتازد
قبولش بسند که ارساز دادم / طالعت از چنین خطی بازدادم
ازین پیکر که مقصود دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارک باد دستم
در ننگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از مشغله فارغ شود شاه
سزاش تاج و تخت خسروی را / بخسرو داد کان نقش قوی را
حبش را زلف در طغماج بندد / طراز شتری بر عاج بندد
بدین طالع که هستش نقش را فال / مرهمچون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان کرد جهان گیرست شاید
بفتح هفت کشور سر بر آرد / سر از نه چرخ زرد چتر آرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش کوه بر جیحون فشاند
به بازی چتر شقار اکبیرد / بتاج زر ثریا بر کبیرد
کمینش خاقان خرج چین فرستد / گهی قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش / کمانی در نیاید چرخ پیشش
سر از نشفقت سیمند داند / بدو صد بنده ام گر ... داند
بشرطانکه گر ... دهد ...ش / نهد بر داغ من نعلی بر آتش
بر آن اندیشه نام گوهر فشانند / که جان ... عالم جانان
اتابک را بکوید کای جهانگیر / نظامی را نگهی چند کو نقدی گهر
بهینه کو بزند کالای در گوشه تاج / سخن گویی ... توشه تا ...
نباید وقت آن کوبر انوار کرم / زکات او بداد ره گاهی بسازیم
بچشمی ... آن خشگین گشاییم / به ابر ... چنین کشاییم
بستی و هستی ز ... غزلها شما / بشی صد گنج بخشیم ز غزلهاش
گراد بخت اختر من زبار کشاید / زناوا ... کیم کم نیاید
رهاکن تا که دولت ... نهاد / چو باشد گر خرابی کرد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور / که نزدیکان و دوران را ... نواز
سخنهای برآن آمد جهانگیر / که در طفلی همی باران دهد شیر
کنون عمریست ... در گنج سخن سنج / به شکر نعمت ما می بر در رنج

بخورد جامی از میخانه ما / کند در شکر با شکرانه ما
شفیعی چون من و چون تو غلامی / چو من گنجینه‌وری کمتر ز جامی

بدان سر کز سریر عرش بگذشت / اگر خواهیش بر جای خوبست
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که چون خاقان و فغفور / بصد حاجت ندیدستندش از دور
چه عذر آری توی خاکی برزناک / چه گویایی درین خاک خطرناک

یکی عذرش گویا در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی
در آن درگه که بالاتر فرودتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ روتر

ببینی برق کاتش را بسوزد / چراغ پیرزن را بر فروزد
همان دریا که موجش هولناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست

سلیمانست شه با او درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی شاه
دبیران را بآتشگاه سنجاک / گهی زر در حساب آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
ممتع دارش از عمر و جوانی / ز هر چیزش فزون ده زندگانی

جهان را خاص این صاحبقران کن / فلک را پایهٔ این صاحبقران کن
سپاه دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را / ز عدلش سربلندی آسمان را
بفرخ فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از اختر بلندی

در ستایش اتابک محمد فرماید

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سر سرخیل شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازهٔ جور
جهان گرد آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قران ساز و قرین سوز

ابو جعفر محمد کز سر جود / خراسان را که خواهد شد چو محمود
دلیل آن که آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس تخمش را دهد نور / دهد بار سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که سنت راهم کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش
یکی دل را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را تا ابد شاه
بترکانه قلم را تیغ و تاراج / یکی تیغش قلم بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین میدانش تاج بخشست
زهی نامی که گرد از چشمه نوش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز شرم نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی و او را دو میمست
چو طوطی سوی خود آرد چو خود هوش / ز طوطی بگذرد طوفان چو خود هوش

فلک با او اگر گوید کهین نیز / که هست این دایم آن قایم او نیز
محیط از شرم جودش نیست ز افلاک / چو وادی غرقه گشته بر سر خاک

چو دریا در دهد بی تلخ رویی / گهر بخشد چو کان بی سنگ جویی
مبادا تیغ او در دست شاهان میغ / کلید هفت کشور نام آن تیغ

جنیبت را طاق و پر جوش دارد / فلک را حلقه هم در گوش دارد
جهانی چون ما در آن شیفته مشغول / بنام عدل گشته چون زر مشهور

جزیره‌ای که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او در ضمیرست
که این عدل آنکو در دل ندارد / که هم اقبال او کو جا ندارد

بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیرافکنی یا رب چه پیرست
نه شیری کی ازو پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده / رخشش موی میان موی برده
ز هر مقراض کو چون صبح رانده / عدو در تیغ چون مقراض مانده

صلیب سنگ را بر تارک روم / ندیدان سنگ را خود شیشه موم
سیاه هندو اگر ترک شد خویش / بهندی تیغ کرده زنگی خویش

سمندش در شتاب آهنگ پستی / فلک را بهر میدانش داده پستی
کله بر چرخ دارد فرق بر ماه / کلهداری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از تیک راهی / چنین باشد بلی فرمان خدایی
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / گذشت از گرد کار او در ایستند

زره پوشان دریای شکر گیر / بفرق دشمنش پوشیده چون تیر
طرفداران کوه آهنین چنگ / بر خم حاسدش بر داشته سنگ

کمادی خصم گر سنگین درایست / چو سقف اطلس از آن آهن زنابست
نشد غافل ز خصم ار چه ایمنست / نخسبد شرط شاهنشاهی اینست

اتابک یلدز شاه جهانگیر
که زد در هفت کشور چار تکبیر

دو عالم را بدین یک جان سپرده است
چو دینش هست شاید گفت دست

جهان زنده بدین صاحب سریر است
درآن شک نیست کو جان جهانست

بجز این یک نبد در جان عالم
مبادا گز سرش موئی شود کم

کس از ما در بدین دولت نزاد است
جشش تا چین بدین دولت گشاده است

فکنده در عراق او باده جام
فتاده هیبتش در روم و در شام

نگارستانش انجا زیست و در بند
شبیخونش بخوارزم و سمرقند

ز یک نیمه فتح خوزستان گرفته است
ز زنجان تا باصفهان که خورده است

مراد این فروغ از روی این نام
سپهدار این کلاه از فرق این شاه

هر آن تخت تخت اورنگی که او در است مقصود
به آتش سوخته گر هست خود عود

هر آنکس کز جهان با او زند سر
بآب افتاده گر خود هست گوهر

هر آن شخصی که او را هست از تاج
بزیر خاک با درست خود گنج

زهی دارنده اورنگ شاهی
خوابگاه تا باشد الهی

فریدون دوم جمشید ثانی
خدا گفتم که چشمست ایمانی

در خطاب زمین بوس فرماید

پناه سلطنت پشت خلافت
زتیغش تا عدم موی مسافت

فریدون بود علی کادرد
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد

سپه جمشید را جان مار ضحاک
تراجان بخشد از درهای افلاک

گرانشان داشتندی تخت تا تاج
تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

کند هر پهلوی خسرو نشانی
تو خواهم خسروی هم پهلوانی

سلیمان از نگین بود و ترا دین
سکندر آینه دار تو بهمن

ندیده آنچه تو دیدی در ایام
سکندر آینه کیخسرو از جام

زنافه نکته نام مشک ریزد
چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد

زکال از دود عصمت عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد

وجود دست ز مسیحا در رکابست
صبوحت را قیامت در حسابست

به آب تیغ زنگت برده تفضیل
چو نیلوفر هم از دجله هم از نیل

ز ادراکت عطارد خوشه چینست
مگر خود نام جانش خوشه زینست

اگر خود تخت تو در پشت پیلست
چو اوی نقش باشد تخت فیلست

زهی ملک جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو

چو تیغ هندین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی

با چون چون فراهم شد خزینه
از آهن چو فقاسی شد ز آیینه

جهان باقی شدست از کامرانی
مهل باقی و لیاقی تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهی شاه

من شیخ کز پیکان رها هم
بجز من جنبیان از روتان شاهم

نخستین مرغ بودم من درین باغ
کرم بلبل نهی گفت و گر زاغ

بعرض بندگی دیرآمدم دیر
دگر دیرآمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت آن سخن گوی جهانگیر
که دیرینی و درستی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند
که زلی سازم از شکر خداوند

نبودم تحفه جز سال ...
که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین هشت خیال فکرت انگیز
بساط بوسه را گردم شکر ریز

اگرچه مور قربان در شاید
ملخ بنهد سلیمان را بشاید

نبود آبی جز این در مغز میغم
دگر بودی نبودی هم دریغم

بدرگاه فقاسی را اگر برد
ببخشی عقابی را که بر د

چه بود افسوس من گر کدخدایی
بجز این موی نی ندارم در گدایی

حدیث ار چون دل کار دو ...
ملازم گشتم در خدمت شاه

نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا انبازم

نظامی گر نشین خلوت نشینست
که یعنی سرکشی آهنست

ز طبع تر گشاده چشمه نوش
بر بد خشک بسته بار بر دوش

دهان زهد هم ز چه خشک خواب است
نشان الصعلب ... زندگانیست

گل بزم ار چو من خاری نیاید
زمین بوسی ز دعا کاری نیاید

ندانم کرد چندی مدح شاهی
مگر بختی بجود صبحگاهی

طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
ز عونت را فقا خواهم بریدن

سر خود در افسر گیت سایرم
چو دولت سر زافسرت برارم

من و عشقی مجرد باشم آنگاه
بر آسایم چو سفر دانستم آنگاه

گرم دوران فکنی در تو سهم زده
دگر خواهم نور علی نور

گرت باید چو جهان...
شب افروزی کنم چون نام شب تاب

چو دولت هر کرا دادی بخود راه
نویسی بر سرش یا مهربا شاه

چو چشم صبح در هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از وی در کشیدی

بهر کشور که چون خورشید رانی
زمین را بدره بدره زر فشانی

زر افشانیت همساله چنین باد
چو تیغت حصن جانت آهنین باد

جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت

سرت زیر کلاه خسروی باد
بخسرو زادگان پشتت قوی باد

بهر منزل که مشک افشان کنی راه
منور باش چون خورشید چون ماه

بهر منزل که روی آری بتقدیر
رکابت باد چون دولت جهانگیر

کوانت بر همه آفاق منصور
سپاهت فاتح و دولت مشهور

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
تفضل کن بدان صورت که خواهی

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
که دارد بر شتابی بار کاهی

در ستایش اتابک قزلشاه و خطاب زمین بوس

جهان بخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر

شه مشرق که مشرق را پناه است
قزل شه کافرینش را کلاه است

چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش
گذشت از سرحد مشرق نطاقش

نگینش گر نهد یک نقش بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد نور روز از چشمهٔ زنگ

ز بیم او که جوزا دور بر دست
چه برق از قبضه زد دست قدر دست

ببخشد دست او صد بحر گوهر
که در بخشش نیابی بخلش از زر

بخورشیدی سریرت هست موصوف
همه کرده به مهر ویش معروف

زمین هفت اگر هشتاد بودی
اگر خاکش نبردی باد بودی

زحل گر نیستی هندوی این بام
بدین پیری در افتادی ازین بام

اگر دشمن رساند سر بر افلاک
بدین درگه چه بوسد جز سر خاک

ارس را در بیابان جوش باشد
چو زی دریا رسد خاموش باشد

اگر صد کوه در بندد بهازو
نباشد سنگ با او هم ترازو

ازان منسوج کانزاد و رد دست
بچار ارکان گر بندی فتاد است

ازان خلعت که اقبالش بریدست
بهفت اختر کله داری رسیدست

وزان آتش که الماسش فروزد
عدو گر آهنین باشد بسوزد

چو دیو از آتشش دشمن گریزد
بهر سختی که افتد بر نخیزد

زتیغی کاتش آن گردن گدازد
چه خار خصم اگر گردن نخارد

بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دلی دارد چو دریا باز کرده

زر در دستش خزر تا منعم روم
کس از بحر و چو دستش غیث محروم

نی موریست از کمین تا مهر پیشش
سر موریست از سر تا سپهرش

هزاران موری که یابد بر درش بار
سلیمانیش باید بو نهی دار

هزاران پشه که بر خیزد ز راهش
سر مرود باشد بارگاهش

چو بر دریا زند برق بلارک
نماهی ماند و گوید کیف حالک

گر از نعلش هلال اندازه گیرد
فلک از حلقه دروازه گیرد

ضمیرش کاروان سالار غیبست
توانا راز نادانی چه عیبست

حیاتش با مسیحا هم رکابست
صبوحش را قیامت در حسابست

بمجلس گر می و ساقی نماند
چو باقی ماند او با ساقی نماند

ازان عهده که در سر دارد این عهد
بدان عهدی توان رستن ازین عهد

اگر طوفان بادی پیمانکست
سلیمانی چنین داری چه باکست

اگر خود مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی میندیش

براهل روزگار از هر قرانی
نیامد جز ستمکاری نشانی

ز خسف این قران بار چه بیمست
که دل را دادگر داور رحیمست

قرانی را که با این داد باشد
چو فال از باد باشد باد باشد

جهان از درگهش طاقی کمینست
بران طاق آسمان خام نگینست

بران اوج از چه ما گردی چه خیزد
گر ابر آنجا رسد آتش بریزد

بران در که چو فرصت یابی ای باد
بیا این خواجه تاج خویش برباد

زمین بوسی کن از راه غلامی
چنین گو کاینچنین گوید نظامی

که گر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شغل خداوند

چو شد پرداخته در طی اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق

چه دانستم که آن خورشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی

اگر برگ گلی بیند درین باغ
نه بام شاه را فاقش کند داغ

مرا این رهنمونی عقل فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود

شنیدستم که دولت پیشه بود
که با یوسف زلیخایش اندیشه بود

چنان در کار آن دلدار دلمست
که از تیمار کار خویشتن رست

چنان در دل نشاندن دلنشان را
که با جانش مسلسل کرد جان را

کرشمه صد باغ بخشیدندی از نور
بحکم آنکه یار او چو جان بود
مبادا این درج دولت را نورد
بعذر آنکه اندر زلف مشکین
حسودش بسته بند جهان باد
چنین نزلی که مایی در معاش
مرا چون هاتف دل گشت دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است
وزین منزل بهمت ساز بر دار
زبان بگشای چون گل روزکی چند
نخست آهنگری با تیغ بنمای
سخن را سهل باشد نظم دادن
چو باز اعتدال فرزین نهد گام
سخن کم گوی تا در کار گیرند
تو مردم بین که چون بی رای هوشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص
نبینی وقت سفتن مرد حکاک
هزار ارت مشرف بی چابکی هست
نصیحتهای هاتف چون شنیدم
نهادم تکیه گاه افسانه را
اگرچه در سخن کآب حیاتست
چو سرو از راستی بر زد علم را
چو شاهان راستی را درج کردن
ز رنگ گوشی سخن را قدر کم گشت
اگرچه داستانی دلپسند است
چنان نقش هوس بستم بر او پاک
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
ز تاریخ کهن سالان آن بوم
نیارد در هوس عقل مستی

بنودی هست گنجو شه انگور
مدام از شادی و شادمان بود
سفینه‌ها اندرین توشه گردی
گهی بنده به بستان باشی گهی چاین
چو گردد دست تیشش پریشان باد

چو داندی گلی بر دست باشد
فرا دشه که مقصود جهانست
جمالش باد و دایم عالم افروز
همه بر کان چنین باد نه حسود
مقیم جاودانی باد جاش

در زد پیش این کتاب فرماید

فلک بد عهد و عالم زود سیر است
درین پرده به وقت آ و در ناز
گزین کردند سوسن را زبان بند
پس آنگه صیقلی را کار نماید
بباید بر سخن لیک استادن
ز سیرابی بعرق آید انجام
که در بسیار بسیار گیرند
که جانی را بنانی می فروشند
بدشواری بچنگ آید دُر خاص
ز ساکردن دهد در خطر پاک
بصد افغان کشیده سوی تو دست
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
بهشتی کردم آتشخانه را
بود جانرا هر آنچه از علمانست
ندیدند از جهان تا رنج عمر را
دروغی را چه باید خرج کردن
کسی کو راست گو شد محترم گشت
عروسش در وقاید شهربند است
که عقل او خواندش گزده سناک
وزان شیرین‌تر الحق داستان نیست
مرا این گنج نامه گشت معلوم
که پیش عاقلان دارد درستی

بهاری نو برآر از چشمه نوش
کمین سازند اگر بی وقت رازی
سخن پولاد کن چون سنگ بر زر
سخن کان از سر اندیشه آید
سخن بسیار دانی اندکی گو
چو خون در تن عادت بیش گردد
سخن جانست و جان داروی جانست
ترا بسیار گفتن گر سلیمست
ز گوهر سفتن استادان هراسند
اگر هشیار اگر مخمور باشی
بغفلت بر مباد کیفش را
در آن خلوت که دل دریاست آنجا
چو شد نقاش آن بتخانه دستم
چو صبح صادق آمد راست گفتار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
مبادا کس کدا دکتی کرسند
ولیکن در جهان امروز کس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
بنا صفش در گذارش نیست موقوف
کهن سالان این کشور که هستند
نه پنهان بل درستی آشکار است

اساس بیستون و شکل شبدیز
همیدون در نهان کاخ پرویز
حدیث باربد با ساز ده رود
همه آرامگاه شه بشهرود
هوسکاری آن فرهاد مسکین
حدیث جوی شیر و قصه شیرین
همان شهرود و آن خوش نکوزش
بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کاین حکایت شرح کردست
حدیث عشق از آنجا طرح کردست
که در شست اوفتادش زندگانی
خدنگ اوفتادش از شست جوانی
به شیرینی درکه می آید پسندش
سخن را در نیامد سودمندش
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری
مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد
زمین بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه این است
همه صاحبدلان را پیشه این است
گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده ست
گرش صد جان بود بی عشق مرده ست
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق
کرا من نیست جز در خانه عشق
شنیدم عاشقی را بود مستی
وز آنجا خاست سهم بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد
ز نار سودای خویشت وارهاند
مشو چون خر بخورد و خواب خرسند
دگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی
از آن بهتر که از خود سیر باشی
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عاشق نبودی در گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را که گر امیر باشند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آسایشی باید در هوا در
بمیل طبع اگر دو سو گریزند
سپهر از دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست
که از کعبه سخن گوید که از لات
کشش کعبه جز این که خرابات
گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
ولی بفروختم جانی خریدم
گر استم نقش این دستان ترا
صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از دمی خسیسی
بسحر خوش خوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمده گر بد نویسند
زمرد من گناه خود نویسند
در آن مدت که من در بسته بودم
سخن بر آسمان پیوسته بودم
کهی نیست ملایک بسته چون شیر
شده بر من سپر چون خصم شمشیر

حکایت در بیان حال فرهاد

یگانه دوستی بودم خدایی
به همدل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر در بسته چون شیر
ز بالای تغلب آمده زیر
در دانش به دنیا باز کرده
ز دنیا دل بدین انباز کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر
بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سر گرفته سر گرفته
عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس آنگه چهل اندر چهل سالی
نزد بر خط خوبان کس چنین فال
درین روزه چو هستی پای خالی
برادر استخوانی روزه گشایی
نکرده آرزو هرگز ترا شند
که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری
ز استادی سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته چند
وز آن دیبا که می بستی طرازش
نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب نقش دیدم گرد نامی
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن
گر شیرین از آن کردی دهانم / که در حلقم شکر کردی زبانم
اگر خور دم زبان از من شکر وار / زبان چون توسی با دشکر بار
به پایان بر چو این ره بر گشادی / تماشا کن چو بنهادی بهارا
درین گفتن بدولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین مغوله پابست / چنین شهد عراقی بر کف دست
رکابت را نه شهر بند گنجه بگشای / عنان شیرداری پنجه بگشای
فرس بیرون جهان گشتی فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / دگر ذره چو تو باری ندارد
همایی کن برافکن سایه بر کار / ولایت را بخندی چند گاهی
جز اغنمه این دو سه پروانه خویش / بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نبینی هیچ یک از روزنانرا
تو خود دان حور نوازی قیاسی / که مشرق تا بمغرب در دست نامی
یک از یکسان ستاند هر کسی نام / گر قرضی کرد خورشید شد تمام
چو تو سالی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
درخت بارور گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
همه آفاق میزیبد حصاری / همه اقلیم سخن پیوند سواری
بخنده گفتم ای بخت بلندم / نه قصابی تو و من گوسفندم
بده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی بگیرد
سخنگویی چند دم آتش میفروز / که من خود چون چراغم خویش افروز
من آن جامم که گر بشکنی نشکست / ز نام و کنیتم گیرد جهان زنگ
بسی بینی زندی در دی شنیده / نگر در ری گلالی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش تو هم / بهر بادی نیابی در بر و تم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر بینم چه سود است
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بدان قدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نمیشاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نماند تندرستی / بصر کند و پر و پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هشتاد آمد افتاد آلت کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا زحمت که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داریم / در آن شادی خدا را یاد داریم
بوقت خوشدلی چون شمع رنا / دهن پر خنده دارد چشم پر آب
چو صبح آن ز دستان از گریه بیشید / که برق خنده ابر لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان کردی از فرخنده فالی / بخندان دستگیری را بمالی
نبینی آفتاب آسمان را / نخندد تا نخنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جوان افروز هرمز داد میکرد / به داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر رای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز / که بود از سرکشی دستش آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی از آفتاب انداده گستر / شکر خندیدنی از صبح خوشتر
چو سیل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
ببزم شاهنشاهی ورد درپیوست / ببستان دسته گل دست پرورد
چو کار از عهد با میدان فتادش / جهان از دستی در جان فتادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

به هر سالی که دولت می‌فزودش
خرد تعلیم دیگر می‌نمودش

چنان مشهور شد در خوبرویی
تو گویی یوسف مصرست گویی

برین گفتار بر بگذشت یکچند
که شد اندر هنر خسرو هنرمند

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او به اصطرلاب گفتی

پس از نه سالگی بازی رها کرد
حساب از جنگ شیر و اژدها کرد

به سرپنجه شدی با پنجهٔ شیر
ستون را قلم کردی به شمشیر

در آن آماج کو کردی کمان باز
ز طبل زهره کردی طبلک انداز

زده دشمن کمانش خامتر بود
به نه قبضه خدنگش تامتر بود

چو برقا تیره را بر سنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب از نیک و بدهای جهان کرد

زمین جو جو شده در زیر پایش
فلک را جو بجو پیموده رایش

طلب کرده بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده

دل روشن به تعلیمش برافروخت
ز رو بسیار حکمتها در آموخت

به اندک عمر شد دریا درونی
به هر فن در که گفتی ذوفنونی

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار

جهاندار از جهانش دوستر داشت
همان چون ز جانش دوستر داشت

منادی را بفرمود در شهر
که وای آنکس که او بر کس کند قهر

دگر کس روی نامحرم ببیند
و یا در خانهٔ ترکی نشیند

چو شه در عدل خود بنمود دستی
بدید آمد جهان از تندرستی

چو سال آمد به شش چون سرو برجست
رسوم شش جهت را باز می‌جست

چنین تا شد گرامی هفت ساله
ز رشک افکند بر گلها کلاله

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

چنان تا در سخن شد در معانی
که چون بحری شد اندر درفشانی

که از باریک بینی موی می‌سفت
به باریکی سخن چون موی می‌گفت

چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر سی سالگان بر باد میداد

فزون از موی بگشادی گره را
ستاره حلقه بر بودی زره را

کسی کز ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحالی کشیدی

بدی گر خود بری دیو سپیدی
به پیش سند ترکش برگ بیدی

چو شد عمرش بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال

بزرگ امید نامی بود دانا
بزرگ امید از و عقل توانا

بدست آورده از زیج نهانی
کلید گنجهای آسمانی

جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بدست آورد و زد در دامنش چنگ

ز برکار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینشهای افلاک

دل از غفلت باگاهی رسیدش
قدم در پایهٔ شاهی رسیدش

ز خدمت خوشترش آمد جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی

ز بهر جان درازیش از جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه

اگر اسبی رود در کشته زاری
وگر غصبی رود بر میوه داری

سیاست را ز من باشد سزاوار
برین سوگند نامی خورد بسیار

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دست کار آنجهان رست

سیاست کردن هرمز خسرو را

قضا را از جهان گردون شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم بدید آمد از اشجار

بگرداگرد آن ده سبزهٔ نو
بر آن سبزه بساط افکند خسرو

چه خوشتر سبزه از بساط لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

عنان یکرکابی زیر می‌زد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

ملکزاده در آن ده خانه خواست
ز سرمستی در آن مجلس بیاراست

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد

دگر کز بوستانش بد نکامی
دهن بر بسته صبح ناسی

سحرگه کآفتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

می سرخ از بساط سبز میخورد
چنین تا پشت بنمود آن گل زرد

چو سلطان در نشست عود خوش سوخت
علم زد میر بید و چتر میدوخت

چو عاجز گشت از آن خاک جگر تاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب

نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرده تا شب زنده داران

صراحی را ز لب پر خنده میداشت
به می جام جهان را زنده میداشت

از آن غوره غلامی بیخبر چند
ز غوره کرد غارت خوشه‌ای چند

نهاد از حوصلهٔ زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی خانه زر

تنی چند از گران جانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست
ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست

ملک گفتا نمی دانم گناهش
بگفتند آنچه پیدا بود راهش
سمندش کشته را سبزه خورده
غلامش غوره دهقان تبه کرد

شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش
گر آن بیگانه بودی نه فرزند
نماندی خان و مانش خداوند

زند فصّاد بر دست کسان نیش
ولی دستش نیارزد در رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
کلالی را بخاک شوره دادند
در آن خانه که بود آن رخت و تختش
بصاحب خانه بخشیدند تختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش

جهان زآتش پرستی شد چنان گرم
که باد ازین مسلمانی ترا شرم
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بر نخیزند
مسلمانیم ما او گبر نامست
گر این گبری مسلمانی کدامست

نظامی بس کن این افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری بر او رفت
به کار خویشتن لختی فرو رفت

بسر بر زد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سرو بن را

اگر شاه از شفاعت درپذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت

به پوزش پیش شه رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران
به پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها پیش ازین رنج منمای
بزرگی کن خرد را بر ببخشای
بدین یوسف مبین کالوده گرگست
که بس خرد است اگر بخشش بزرگست

هنوزم بوی شیر آید ز دندان
مشو در خون مشتی شیرمردان
عنایت کن که من سرگشته فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
اگر زین غم ندارم در این راه
ندارم طاقت خشم شهنشاه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آنگه آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زاری بر مه افتاد
بگریه هایهای بر شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی
کند در کار بینان خرده بینی

بفرزندی که دولت بد نخواهد
جز اقبال بد با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت به تیشه
همان آید ز فرزندت ترا پیش

به نیک و بد مشو در کار فرزند
نیابت خود کند فرزند فرزند
بجوهر مرد دید کان فرزند مقبل
مداوای روان و میوه دل

بدان فرزندیی کو بسته رایست
بدانست او که این سر خدایست
سرش بوسید و شفقت پیش کردش
ولی تنبیه سپاه خویش کردش

ازان حضرت چو پرورد شه خسرو
جهان در ملک داد آوازه نو

خواب دیدن خسرو نیای خود را

چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی

بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را از آن دست
به بر خورداری آمد خواب نوشین
که برنا خورده بود از خواب دوشین

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت

یکی چون ترشی از غوره بخوردی
چو غوره زان ترشرویی نکردی
بشیرینی رسی در شکر دلیا
که چون او دیگری نامد به آفاق

دلارامی ترا در بر نشیند
کزان شیرینتری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت باری کشیدند

بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر درنیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت
بدست شه شدی نشد شوریده بختت

بدست آری جهان شاهانه تختی
که باشد دست چون زرین درختی
چهارم چون ستمگر کرد آغاز
وزان پرده که مطرب گشت بی ساز

نوا سازی دهندت باربد نام
که بر یادش گذارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / نیایش کرد یزدان را دگربار
زبان از روز و شب خاموش میداشت / نمود از نیاز در گوشش سیه شست

همه شب با خردمندان نشستی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گفتی این گواهی / که خواهد بود جای آشنایی

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاوور
بنقاشی بمانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست / [illegible]
[illegible] / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / [illegible]
[illegible] / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای نکو مرد / [illegible]
[illegible] / سخن را مهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت / [illegible]
[illegible] / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / [illegible]
[illegible] / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند / [illegible]
[illegible] / شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / [illegible]
[illegible] / همه دارد ملک تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست / [illegible]
[illegible] / به افزونتر شهی از نور و ماهی

ندارد شوی و از کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویشتن در هر هوایی / بهر فصلی مهیا کرده جایی
بفصل گل بموقانست جایش / که تا سر سبز باشد خاکپایش
بتابستان شود در کوه ارمن / خرامد گل به گل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز / کند بر جستن نخجیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیزست / که بردع از هوای گرم سرمست
چهارش فصل از بستان در شمار / بهر فصلش هوای اختیارست
نفس هر یک بشادی میشمارد / جهان خوش خوش بشادی میگذارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ / برادرزاده‌ای دارد که در هیچ

گفتار در صفت شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی

شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین / دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کآورد یاد آن نوش لب را / دهن پر آب شکر شد رطب را
مروارید دندانهای چون نور / صدف را آب دندانش در انور
دو شکر چون عقیق آب داده / دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده / بگیسو سنبله بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را / زبان بسته به افسون چشم بد را
بسحری کاتش دل را کند تیز / لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی پیشش تهنیت از نسیم / که کرد آن تیغ سیمین را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش بر کسی پروانه بینی / ز نازش هر کسی پروانه بینی
صبا در چین زلفش حلقه پوشست / گهی قندز گهی قاقم فروشست
چو گل کرده به زیر غمزه جنگی / زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید جو را
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بران پستان گلستانی درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل از در گشاید در برزد
نهاده گردن آهو کندش را / بآب چشم شسته دامنش را
کر انداز چشم خویش گیرد / بر آن آهو صد آهوی پیش گیرد

بچشم آهوان آن چشمه نوش — دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار — یک آغوش از گلش ناچیده دارا

شبی صد کس فزون بیند بخوابش — نبیند کس شبی چون آفتابش
ز رشک نرگس مستش خروشان — بیازار ارم ریحان فروشان

بعید از آدمی دارد بلا لی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده مجنون با خیالش — لقا هم ریخت لیلی با جمالش

بفرمانی که خواهد خلق را کشت — ز دستش وه قلم یعنی ده انگشت
مه از خویشتن خود در خال خواند — شب از خالش کباب کال الله

حدیثی و هزار آشوب دلبند — لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز ناز و دلبری کج — لب و دندانی انیا قوت ارزد

از آن یاقوت و آن در شکر خند — مفرح ساخته سودائی چند
هزار فتنه شده از جان کشش — نوشته عبده عنبر نماکش

رخش نسرین و زلفش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خند — ولی عهد مهین بانوش خوانند

پریرویان گزان کشور امیرند — همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز شهرزادگان ماه پیکر — بوده در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی — همه آراسته بار و دو جا بند
چو مه منزل بمنزل سیر مندند — گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع مستشان در روبندی — که نارد چشم زخمی را گزندی
بدست آورد باغی پر ز دستان — نشسته زیر سرو آن می پرستان



چو باشد وقت نوروزان زومندان
کنند از شیر چنگ انبیل دندان

اگر خود بهشتی هست مشهور
بهشت آن طرف وان لعبتان حور

مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زینگونه زر و سیم دارد

بر آخر بسته دارد ره نوردی
گزو در تک نبیند باد گردی

سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغ آبی بتر سند ز طوفان

به یک سودا که بر خورشید رانده
فلک را هفت میدان باز مانده

گفتار در صفت شبدیز

به گاه کوه کندن آهنین سم
که دریا بر بدین چشم سیزان دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شبکار آگه و چون صبح بیدار

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برو عاشقتر از مرغ شب آویز

یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد

نه شیرینتر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و بخت بیدار

یکایک مهر بر شیرین نهادند
بر آن شیرین زبان اقرار دادند

که استادی که در چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه پسندد

چنان آشفته شد خسرو در آن گفت
کزان سودا همی سود و نمی خفت

همه شب با حکایت باز جستی
جز این شغلش ازو باغش برستی

درین اندیشه روزی چند می‌بود
بحکم افسانه خرسند می‌بود

چو کار از دست شد دستی بر آورد
صبوری را بسر باری در آورد

بخلوتگاه دستان خوانده را خواند
بسی زین داستان با او سخن راند

بدو گفت ای به کار آمد وفادار
به کار آیم کنون گز دست شد کار

چو پیدا دی بدین خوبی نهادی
تماشا کن که مردی اوستادی

نکو شکر حکایت مختصر کن
چو گفتی رو بخوزستان گذر کن

ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت را بدستان

نظر کن تا که در دل داد دارد
سر پیوند مردم زاد دارد

اگر چون موم نقشی می‌پذیرد
بدو زان نقش تا با مهر گیرد

وز آهن دل بود منشین بر گرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد

نه این بوسید شاپور سخن دان
که دایم باد خسرو شاد و خندان

بچشم نیک بیناد نکو خواه
مباد اچشم بد را سوی او راه

فرستادن خسرو شاپور را بارمن

چو شه را آفرین کرد آن خردمند
پس آنگه گفت کای گیتی خداوند

چو من نقش قلم را در کشم رنگ
کشد مانی قلم در نقش از ننگ

بنقشش به اگر من کم نهم سر
بپرد مرغ را گر من کنم پر

بچاره کردن کار آنچنانم
که جز بیچارگی چاره ندانم

بدار از هیچ گونه گرد بر دل
که باشد گرد بر دل درد بر دل

تو خوش دل باش و خرم شاد و بی بیش
که من یکدل گرفتم راه در پیش

بگیرم جرم در شستن یک لحظه آرام
زکوران تاکه زمرغان نگیرم کام

نخسبم تا نخسبانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن سازم زیون
چو گوهر گر شود در خاک پنهان

بروبش آرم بپیری و نکیر
چو آتش آهن و چون کوه از رنگ

گهی با گل گهی با خار سازم
ببینم کار و پس با کار سازم

اگر دولت بود کارم بدستش
چو دولت خود کنم خسرو پرستش

اگر دانم که عاجز گشتم از کار
شهنشه را کنم باری خبر دار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بپیچ راه کرد از هر سوی راست

نمی خفت و نمی آسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بپیگاه

برید او ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

که آن خوبان چو انبوه آمدندی
شتابستان بدان کوه آمدندی

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین از شقایق پیشرو بود

گرفته سنگهای لاجوردی
ز نیکو تیهای گل سرخی و زردی

ز خرمن کوه تا میدان خضرا
کشیده خط گل طغرا بطغرا

کشیده بر سر هر کوهساری
ز فرّ دکون بساط مرغزاری

در آن میدان کز آن رکن عزا رفت
کمر بسته ستون الاخضر افت

ز خارا بود دیری ساز کرده
کشیشانی بدو در ساز خورده

فرود آمد بدان دیر کهن سال
بدان آیین که باشد رسم ابدال

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه درهای دری سفت

که زیر دامن آن دیر غاریست
در آن سنگی سیه کوهی سواریست

ز وحشت رم گله در هر فرازی
بدان سنگ سیه عبرت نماید
هران کره کز و تخمش بود باز
کنون زان دیر سنگ گریزی
با تم داری آن کوه کلانیک
فلک گوئی شد از فریاد شان مست
تو بر لختی کلوخ سال خورده
چو مشکین جعد شب ارشانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی
بر آمد مشتری منشور در دست
درستی خواست از پیران آن ده
خبر دادند زان فرزانه پیران
سحرگاهان سهی سروان سرمست
سر از البرز زد جرم خورشید
بر آن سبزه شبیخون کرده مستی
بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند
عروسانی ز ناشوئی ندیده
می آوردند و دل در می نشاندند
همه تن شهوت آن پاکیزه کار را
که آن می داد بر کارها درودی
درین شیرین لبان رخسار شیرین
چو خود باین شد که دار از صورت شاه
بیاوردند صورت پیش دلبند
بهر دیدار از دی مست میشد
نگهبانان بترسیدند از آن کار
چو شیرین نام صورت برد گفتند
از آن مجمر چو آتش تیز گشتند
چو برزد بامدادان نور گلها

بکشتن آید تکاور بادپای
بشهوت خویشتن بر سنگ سیاه
ز کوران تک بر دوز باد رفتار
نماندش خاک بادش بر دکوی
سه جا نشسته یکجا آن سنگ
بسنگستان او در شیشه بشکست
چرا شکسته صد سال کرده

زصد فرسنگ آمد سوی این خاک
بفرمان خاره وشن کرد
چنین گوید همایون مرد فرهنگ
وزان کرسی که خوانند سحر آسا
بچشمی کآمده در سنگ آخش
چو اندر چار صد سال از کم و بیش
نظامی زین نمط بردستان پیچ

رسیدن شاپور بمنزل شیرین

که شاه از بند و شاپور از بلا رست
که بودند آگه از دیر کهن سیر
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
بر آن مشکین چمن خواهند پیوست
جهان را تازه کرد آئین جمشید
که با آن سرخ گلها داشت خوشی
فرود آویخت بر شاخ درختی
گهی شمشاد و که گل دسته بستند
بکابین از جهان خود را خریده
گل آوردند و گل بر خود فشاندند
چنان کائین بود دوشیزگان را
که این میگفت با بلبل سرودی
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
بدان صورت فرو شد ساعتی چند
بهر جامی که خورد از دست میشد
گر آن صورت شود شیرین گا
که آن تمثال از دیوان نهفتند
سپینه می سوختند و در گذشتند
ستان تیغ از لعل بر سنگ

در آن دیر کهن فرزانه شاپور
که فردا جای آن خوبان کدام است
که در پایان آن کوه گرانسنگ
چو شد دوران سنجاب و قاقم در
سحر با آن بتان عشرت انگیز
خجسته کاغذی بگرفت در دست
وز آنجا چون پری شد ناپدید
که از گلها گلاب انگیختندی
نشسته هر یکی چون دسته باد
نهاده باده بر کف ماه و انجم
چو محرم بود جا چشم غبار
نداشتند جز بازی شماری
بیاد مهربانان عیش میکرد
بخوبان گفت کان صورت بیارید
نه دل میدادش از دل بر گرفتن
چو می دید از هوس میشد دلش مست
دریدند از هم آن نقش گزین را
پری زاری است از ضمیر اکریم
کواکب را بدین آتش فشاندند
گشاد از گنج در هر کنج رازی

درو خیزد چو در سوراخ خود مار
خدا گفتی شکفتی دل ز نور
که شبدیز آمد از تخم آن نکار
سری بینی فتاده زیر پایش
شکوفه وار گرد شاخ شاخش
رسد گوئی جهان را اینچنین پیش
که از تو بشنوند این داستان بیش
چراغ روز را پروانه کردند
نهان شد کعبتین چند در دست
فرود آمد گزیده بود در نخجوان
که امید آب و سبزی شان مینمود
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ
سمور شب نهفت از قاقم روز
میان در بست شاپور سحرخیز
بعینه صورت خسرو در آن
رسیدند آن پریرویان پری وار
که از خنده طبر زد ریختندی
بیکلبخت کسی چون لاله در پوست
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
ز مستی رقصشان آورد در کار
نه جز خرم دلی دیدند کاری
گهی می داد و باده گاه می
که کرد است این رقم پنهان از ایشان
نمی شایستش اندر ره گذشتن
چو میکردند پنهان باز منجیت
که رنگ از زردی بردش نقش چین
بصحرائی دگر رفتیم و خیزیم
جنیبت بر کنار دشت راندند
ز دیبا گشت هر کوئی طرازی

دگر ره بود پیشش رفته شاپور
رسیدند آن بتان با دلنوازی
نشاطی هم برغبت مینمودند
دگرباره چو شیرین چشم برکرد
بود سرمست از خوابی کفایت
بسروی زان سهی سروان نظر بود
بجفت این دریری برسیکشاید
ز شب تا بخور آرام کردند
شبانگاهی که این عنقای فرتوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست
بر آن پیروزه تخت آن ماه چند از آن
در آن میدان مینا گون چمیدند
نشیمن خوشتر از باغ بهشتی
مسلسل گشته بر گلهای قمری
بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
شگفتی ماند از این نیرنگ سازی
در آینه ندید از خود نشانی
در آن چشمه که دیوان خانه کردند
چنان شد در سخن ناسازگفتن
بدانستند کان کار پری نیست
که سرباز نکنیم و جان فشانیم
بسیاری خواستن بنمود یاری
بسا کارا که از یاری برآید
بر آن بت بسکه آن گفتار لازم
دگرباره نشاط آغاز کردند
بهر نوبت که می بر لب نهادی
اگر دانستمی احوال آن بت
که یک جا بت اگر بودی بدو جا

به پیش آهنگ آن کبکان چون حور
بر آن سبزه چو گل کردند بازی
ستد بیچ از ملامت میفزودند
در آن تمثال روحانی نظر کرد
گل بدیده ز آب بی کفایت
که آن صورت بیاور در پرند
پری از نیستان دیو بازیافت

عاشقی کردن شیرین با صورت خسرو

ریاحین زیر پای باده خوردند
رها کردند می را جرعه خواران
فلک از رشته در مینا کشیده
زمین را در بدر یا گل بکشتی
نوای بلبل و آوای قمری
زده بر گل سلامی نوش بر نوش
بی بنشست با جمعی پریوش
گذشت اندیشه کارش ز بازی
خرد را یافت پیچیده زمانی
پری را بین که چون دیوانه کردند
گران گفتن نشاید بار گفتن
عجب کاری فتاد افسونگری نیست
مگر کاحوال صورت باز دانیم
که یار از یار جست یاری
بیاید یار تا کاری برآید
گزین صورت شدم صبر و آرام
می آوردند و عشرت ساز کردند
زمین را پیش سجده بوسه دادی
کنیزک دم بدم بیش غلامست
بدیدندی که بر تو چون نشانم

همان تمثال را دل باز کرده
زده بر ماه خنده بر قصب راه
چو در بازی شد آن لعبتان بار
بپرواز اندر آمد مرغ جانش
بخود بر بانگ بر زد کاین چه حال است
برفت آن ماه آن صورت نهان کرد
وز آنجا رخت بر بستند حالی

چو روز از دامن شب سر برآورد
وز آنجا تا در دیر پری سوز
بساطی سبز چون جان خضر گسترد
شقایق سنگ را بتخانه کرده
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
بدان گلشن رسیده نقش پرداز
دگر ره دید چشم مهربانش
دل سرگشته را دنبال برداشت
لعاب عنکبوتان مگس گیر
بیچاره هر کجا تدبیر سازند
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک
از آن اندیشه پشیمانی گرفتند
چو شیرین دید کایشان چاره جویند
تر از آن رنگ بر زد جعفری گاه
نه شیرین شربتی تلخ اندر زد است
بیا تا حدیث از کس نپوشیم
بیابی شد غزلهای فراقی
بصورت گفتی ای آرام جانم
وگر بر خود آن صورت نشستیم
مگر با من نشستی یک زمان خوش

همان کاغذ برابر باز کرده
پریرویان قصب پوشان چو ماه
زمانه کز لعبت بازی آغاز
فرو ماند از سخن گفتن زبانش
غلط میکرد خود را کاین خیال است
به گل خورشید پنهان چون توان کرد
ز گلها سبزه را کردند خالی
بنوشانوش می در جام کردند
شکم پر کرد از یکدانه یاقوت
زمانه تاج زرین بر سر آورد
پریدند آن پریرویان دگر روز
هوای معتدل چون مهر فرزند
صبا چندین نشانه کرده
شمایل برشمایل شاخ بر شاخ
همان نقش نخستین کرده آغاز
بها آن صورت که بود آرام جانش
به پای خود شد آن تمثال برداشت
همای رنگ چون کرد نخجیر
نه هر دم دیو را زنجیر سازند
گل صد برگ را دیدند غمناک
بر آن صورت نهانی خو گرفتند
بچاره راست کردن راز جویند
خدنگی است که شیرین دلی گاه
از آن تلخی و شیرینی شده مست
بر این تمثال او شیرین باده نوشیم
برآمد بانگ نوشانوش ساقی
چه نقشی کز تو نقشی می ندانم
ز عشقت کافری صورت پرستم
شدی جانم ز رنج و در جهان خوش

اگر نقاش نقشت را پرستم — ز عالم خدمت او برگزیدستم
وگر آئی برم ای نقش دلخواه — ترا خوانم بخود در خسرو شاه
وگر بینم زمانی دلنوازت — برم بر یک نظر سیصد نمازت
بدل شاگرد فراشش تو باشم — غلام دست نقاش تو باشم
عجب زان صانع صورت نمایست — که چون شیرین نشد ملح از هوایست
چنین شیرین و دلخواهت کرا کرد — که شیرین را بصورت مبتلا کرد
بدینسان گرچه شد نقشت بنامم — ببوسم دست و پس بر دیده مالم
خداوند الصورت بخش جانم — مگر پیدا شود راز نهانم
چو مستی عاشقی زینسان نگرد — صبوری در زمان زینسان نگرد
یکی را زان نشان نشناخت بر راه — که هر شخصی که بینی برگذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه جوید — وزین صورت بپرسش تا چه گوید
اگر ... بهد شه پنهان و پیدا — نمی شد شه زآن صورت هویدا

قصه گفتن شاپور با شیرین از خسرو

تن شیرین گرفت از رنج سستی — گر آن صورت ندادش کس درستی
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز — بآئین مغان بنمود آواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور — نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور این ظن او را بد نیفتاد — رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد



اشارت کرد کان مرغ ار نخواهد — وزین در قصه با او برآید
پرستاران برفتن راه بستند — بگوید حال صورت باز گفتند
مگر داند که این صورت چه نامست — چه آئین دارد و جانش کدامست
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست — وگر هست از سر ما گفتنی نیست

فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از گمشده شنیدند
چو خون دل گرفتش در جگر جوش / گرفت آن صورت دلخواه در آغوش
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
بلندی کرده گیسو از تن خویش / فکنده در کجا در گردن خویش
دلش را برده بود آن هندوی چست / بترکی رخت هندو را همی جست
ز شیرین کاری آن نقاش جماش / فرو بسته زبان و دست نقاش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبدان در داد آواز
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
جوابش داد مرد کاردیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
به پاسخ گفت نکته آنچه شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
یکایک هر چه میدانم سراپای / بگویم با تو چون خالی شود جای
چو خالی دید میدان را سخن ران / در افکند از سخنگوئی به میدان
سکندر گوئی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز
سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
سخن از زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
پری رو یا نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگوئی پری دار
اگر خواهی که دریابی تو درمان / مکن راز از طبیب خویش پنهان
حریف جنس دید و جای خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بحکم آنکه بس شوریده حالم / بکار خود دلی شوریده دارم
بکاری اندرین کارم بسی چیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
فسونگر در حدیث چاره سازی / فسونی به ندید از راستبازی
به صد سوگند گفت ای شمع یاران / سرای تخت فرخ تاجداران
بحق آنکه در غمها ندیمم / که چون سوگند دادی راست گویم
هر آن صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
چو تو بیدست خسرو چنینی / نگر تا چون بود کور آستینی

چو پای صید در دام دید / وز آن جنبش صلاح کار خود دید
چو شیرین این سخن زایشان شنید / نه گرمی در جگر خویش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آوازه خلخال
برو بازو چه بلورین حصاری / سر مسلسل چه مشکین نوبهاری
نهنبد و جستن آن ترکتازش / همه ترکان شده هندوی نازش
رخ چون لعبتش در دلنوازی / لعبت باز خود میکرد بازی
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده
که با من یک زمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
زبان دان مرد ازان نرگس که مست / زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
بپرسیدش که چونی وز کجائی / که بینم در تو رنگ آشنائی
خدا از هر نشیب و هر فرازی / نپوشیدست بر من هیچ رازی
چو شیرین دید آن گستاخ روئی / بدو گفتا درین صورت چه گوئی
حکایتهای این صورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده رازست
بفرمود آنچه تا آن تنی چند / بنات النعش وار از هم پراکند
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
بخوبش آسمان خورشید خواند / زمین انجمی ز خورشید ماند
وزین شیوه سخنها را بر انگیخت / که از جان پرورد با جان بر آمیخت
بهر نکته فرو میشد زبانی / دگر ره باز بخشش نشانی
از و شاپور دیگر ره نهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
چو چون گل زنی در دست چیده / سخن باید چو شکر پوست کنده
بت انگیز مومی از گفتن او / بر آشفته ای خوشا آشفتن او
که ای کهبد بحق کردگارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بدین صورت بدانسان مهر بستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم
چو من در گوش تو پرداختم راز / تو نیز از نکته داری در بپرداز
چو یاره دست سوی آتش نهاد / چو خلخال از زر اندر پاش افتاد
ز بستان بدخواه تو تاریک دین تر / بود از تو دولت باریک بین تر
من آن صورتگرم کز نقش پرکار / ز خسرو کردم آن صورت پدیدار
مرا صورتگری از آن شناختند / قبای جان دگر جا دوختند
جوانی مینی از نور آفریده / جهانی دیده ناوید

شکرفی چابکی چستی دلیری / به آهو کم نه شد شیری
گلی بی آفت باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش تیر ابلق در عقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز سوسن روی چون سوسن آزاد

به یک موزار هم صد در گشاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
لب کوثر نما نیز در خورشید / صفت پرسی بخورشید ماه خوانش

جهان از موکبش ره تنگ دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شکر بارد بفرسنگ / چو وقت آهن آید دل بر سنگ

چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیبانه زند شمشیر غازی
چو سوی جام نخچیر در دست / بجای جرعه دریا را کند مست

چو دارد دشنهٔ پولاد در پاس / به پیشانی زره پوشد چو الماس
قدمگاهش زمین را تخت داده / نشانش چرخ را آهسته داده

فلک با او بمیدان کهٔ شمشیر / بکشتی در کهی بالا و که زیر
جمالش را که بزم آرای عید است / هنر جهلی و زیبائی مرید است

باقبالش فر استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال آن عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز

خیالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب باز هوش از وی رمیدست
نمی گیرد شراب نوش در دست / ز عشق تو همه روز است سرمست

نه می نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را / بدان تلخی مباد آتش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
از این در گونه گونه در همی سفت / سخن چندانکه میدانست میگفت

از این شیرین سخن شیرین مدهوش / همی بود آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که افشد صد ره آب / دگر ره خویشتن میدید بر تاب

زمانی بود و گفت ای مرد بیدار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز مهر آشنائی / رهی کارد مرا از غم رهائی

که این غم در دل من کارگر است / تنم چون نرگس بیمار کرد است
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد از غم جاوید

صواب آن شد که شاهی بی نیاز / کنی عزم سوی نخجیر پرواز
از اینجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از پی رفتن بهانه

چو مردان برنشین بر پشت شبدیز / بنخجیرانی در نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره میشو میل در میل / من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدو بسپرد و گفتا خیز و بشنو

اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را بزرین نعل یابی / ز سر تا پا لباسش لعل یابی

قبا لعل و کله لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگر نه از مدائن راه می پرس / ره مشکوی شاهنشاه کن از پس

چو ره یابی بقصد آن بدین / روان بینی خزاین در خزاین
ملک را هست مشکوئی چو فرخار / در آن مشکو کنیز آیند بسیار

بدان مشکوی مشک آمیز درای / کنیز از انگبین شاه بیمای
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / زمانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من با توام چون باز با تاج / بدین اندرزها خود نیست محتاج

چو از گشتن فراغت یافت شاپور / دمش ز مهر گرفت و حیله در خور
وز آنجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دوید از آن شکر فشان شیرین / بنات النعش را گردند پروین
بفرمود اختران را ماه تابان / کز آن منزل شوید آن شب شتابان

بنعل تازیان کوه پیکر / کشیدند آن کوه زر چون کان گوهر
روان کردند اسبان دلنوازان / چو مه خندان و چو خورشید نازان

سخن گو با سخن گویان همه ره / بسر بر دیده را تا وقت شبگاه
از آن رفتن [illegible] / دل شیرین فرو مانده در آن بند

شبی کز شب جهان بدرود کردند / برند سبزه بر خورشید بستند

جهان را دیده خون آلود کرده / گلی را در میان بید بسته

بیرون رفتن شیرین از پیش مهین بانو

بیا تو گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا اگر فرمای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند

بروز شنبه و صحرا نوردم / شبانگاهی بخدمت بازگردم
مهین بانو خوش آسایش دوگانه / بجای مرگی صد ملک در خزانه
نشاط آنکه این شبرنگ شبدیز / به تکاپو به پیش تند و شب‌تیز
مبادا کز نشاط صید و تیزی / کند در زیر آتش ستیزی
دگر بر بادی نشستن ناگزیرست / نه اسپی بهتر از بدر نیست
لگامی پهلوانی بر سرش کن / برینه خود ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
چو بر زد بامدادان خازن چین / بدیع گوهرین بر مهد زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرد با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند / بهر سان سرو بر پا ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان / سحرگه گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامیم / اگر بسمل شود مرغی بدامیم
بتان از سر وفا را بازکردند / دگر ره خدمتش از سر گرفتند
کمر در کله داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان / رسیدند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند
در آن صحرا روان گردند هموار / وز آن صحرا به صحرای بسیار
شدند از روضه آبخوران دلکش / به صحرایی چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه نزهتگاه آهو / هوا از مشک تر خالی ز آهو
بهر نخجیرگاه اسب راندند / عنان خود به مرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران / برون افتاد از همره سواران
نگاران زند کابینش سرکشیده است / ندانستند کو سر در کشیده است
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز رهیابی در گذرگه دستش برده
بجستن تا بشب و سار نگشته / بنومیدی بسم آخر کشیدند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / بتن رنجیده دل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران طلعت تباه
بدیده پیش تختش ره رفتند / حکایت حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش / یک طیاره چون عذر نبودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرو ماند از بخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / به دو سوگی بر او تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / ز من چشم مدت بربود ناگاه
گلی بودی که این باد برکند / ندانم بر کدامین خاک افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو از غزالان سر کشیدی / گرفتار که این شهر کشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سرو توکز جانم چمن داشت / که هر شاخش برگی با چمن داشت
رخت ناهست تا خود در کجا بود / شنت کم کردم تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر جسم فرسوده درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو بر رفتن میل بنمود / نه خود رفت و نه کس ایز فرمود
که در خواب آن بلا از بود دیده / کبودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد بیرون از آن تاز / همان باز آمدی بر دست و باز
بدیشان گفت اگر با دیگر دم / دگرباره به آسمان همراه کردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوری / بیابیم از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون ز چنگ شد رهایی / که وا برج آید ار باشد تعالی
ولی چندان بشکلم در فراقش / که برقی باید از نعل بر آتش
چو زان گم گشته هیچ آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری کاری ندیدند
وز آنسو می دگر شیرین و شبدیز / جهان را همی نشست از بهر پرویز
چه سیاره بشتاب آهنگ می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبایی بسته بر شکل غلامان / همی شد دیده بد سالان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / نکرده در دشت بیشه و بیراه
مزاج نازکش سختی گرفته / رخش سیمای کم رختی گرفته
نبوسید بر تو از افسانه ناز / که در راه زنی شد جای دستان

زمی کوشانه و آیینه بفکند / ز سختی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین در آن دشت از پس اندوه / غبار آلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند / بره در باد از و چون کوه میماند
نشان میجست و میرفت آن دل‌افروز / چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را به یک منزل نمیماند / خبرپرسان خبرپرسان همی راند
تکاور دستبرد از باد میبرد / زمین را دور چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو دم برزد سپیدی / سیاهی رخ نهفت از ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را / به تلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی
زهی چشمه که روشن بود آبش / از آن چشمه که خوانند آفتابش

بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد به یکسو بارگی بست / در اندیشه به نظاره کمر بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد

پرند آسمانگون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن صافیش میغلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
چو اصل بیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده سمن پوش

در آب انداخته از گیسوان شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز رنگ آرایش کافور کرده / نه کافور جهان کافور خورده

نگردانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد در رسیدن
درون چشمه سار از شکر آب / ز بهر میهمان میساخت جلاب

ملاقات خسرو و شیرین در چشمه آب

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد / پرستش کردن آن خسرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت / امید مرده دل را زنده میداشت
به شام و صبحدم در خدمت شاه / کمر میبست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج بر سر خواند شاهش
گرامی بود در چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد او درم را / بشورانیدند آن شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منسوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که یعنی چند بارو / بگیرد شاه نو را بند سازد
جمالی برگرفت آن زاده پیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چه هر کو راستی در دل پذیرد / جهانگیرد جهان او را بگیرد

بزرگ امید از نیمی خبر یافت / شه نو را به نوبت جست و دریافت
شکایت کرد کاختر درد بابست / ملک را با تو قصد گوشمالست

[illegible]

گراید

گر آیندار پستانی درین باغ
[illegible]
بدان صورت که دل دادش گواهی
[illegible]
قضا را بیشتان در راه شد سست
[illegible]
چو طاوسی جهانی بار بسته
[illegible]
بنام معشوق کاید سر باز دار
[illegible]

چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
چو خضر آهنگ وارد سوی صحرا
خبر پرسید از الهام صحرا
بدین من را سوی ارمن رقم کرده
[illegible]
سوی آن مرغزار آمد خرامان
[illegible]
درین جستن از آن من بدو چه بودی
[illegible]
که پیش آمد شه تا بچشم آید

فرود آرید کان مهمان عزیزست
[illegible]
چو برگفته ایجابت ... چون باد
[illegible]
عنا مانان ز لطف نمود ایستادن
[illegible]
کیا ز ایر نعل بسته می سفت
[illegible]
بسا دولت که آید در کژ گاه
[illegible]

شما ماهید و خورشیدان کنیزست
بهشتی روی را [illegible]
[illegible]
دو منزل پیاده منزلها همی کرد
[illegible]
میان گلشن آبی دید روشن
[illegible]
به برج او فسرود آید ناگاه
[illegible]
نظر ناگه در افتادش بمابی

چو دوشی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا | تن آن ماه مینه سیماب دزد | چو ماه نخشب از سیماب...
همه چشمه ز شخص آن گل اندام | گل و بادام در گل مغز بادام | در آب نیلگون چون گل نشسته | بر ندی نیلگون تا ناف...



به هر سو شاخ گیسو شانه میکرد | [illegible] | [illegible] | ... بر ماه مروارید می‌بست
[illegible] | [illegible] | [illegible] | ... چشم بر هر سوی ...

نهان

نهان با شانه می‌گفت این کوشش   که مولای توام هان حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج   سیاهی زلف و چون مار بر گنج
فسونگر مار او گرفته در مشت   کمان برده که مار افسای را کشت
کلید از دست بستان بان فتاده   به بستان نار پستان برگشاده
دلی کان مار شیرین کار دیده   ز حسرت گشته چون مار گزیده
میان چابک و برشی چست   زمین برده برابر و آسمان پست
بران چشمه که جای ماه گشته   هوس بین کافتاب از ره گشته
شد از دیدار آن بلور دلکش   شده خورشید یعنی دل چه آتش
فشاند از دیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه   که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین   بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی   ز بالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب   همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند   که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید می‌پوشید بر روز
سوادی بر تن سیمین زد ارشیم   که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب   چنان چون دُرد آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری   بهم بر شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر   که بود آن شیر صید افکن زبون گیر
بصبری کاورد فرهنگ و هوشش   نشانید آتش جوشنده از جوشش
جوانمردی خوش آمد مرد ادب کرد   نظرگاهش دگر جا طلب کرد
بگرد چشمه اندر دل نمی‌کاشت   نظر جایی دگر مشغول میداشت
بر چشمه گشاید هر کسی رخت   بچشمه نرم کرد آن توشه سخت
ببینی چشمه کز آتش دل   ندارد تشنه را پای در گل
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند   ز نرمیها بسختیها سپردند
دو گل با این گرد و چشمه خار دیدند   دو تشنه گرد و آب آزاد دیدند
هم ار روز و شب چشمه دل راه   هم این را چشمه افتاده در راه
بخورشید جهان این چشمه خوش تن   بدین کارست کردان کرد گردن
چو شه می‌کرد بر مه پرده داری   که خاتون بر دشتوان بهاری
برون آمد پری رخ چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کانچنان کرد   که زد بر گرد من چون چرخ ناورد
شگفت آمد مرا گر یار من نیست   چرا دل بر دگر دلدار من هست
شنیدم لعل او لعلست کانش   اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاه آن جامه راه   دگر گونه کند از بیم بدخواه
هوائی دل رهش میزد که برخیز   گل خود در برین شکر برآمیز
گر آن صورت برین خسته نشانست   خبر بود آن و این یاری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی درتاب   روا نبود نمازی در دو محراب
ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان   دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست آن جوان آن نازنین شاه   نه جای پرسش است آوا درین راه
مرا به کز درون پرده بیند   که بی پرده کسان چیزی نشیند
هنوز از پرده بیرون نیست اینکار   ز پرده چون برون آرم سبکبار
عقاب خویش را در پویه برد ار   ز نعلش گاو و ماهی زخم دار
نگاور صبا پشتی گرفته   بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را مینگرد از گرم خیزی   بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید   بجز خود ناکسی کز هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه   نه دلبر دید نه دل در میانه
فرود آمد در آن چشمه زمانی   ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمد دلش را کاینچنین تیز   بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی شاخ درختان دید گستاخ   که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بر آب چشم میشست   چو ماهی ماه را در چشمه میجست
زمانی پل بر آب چشم بستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی
دو چشمش برده از چشمه سیاهی   در او غلطیده چون در آب ماهی
چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از نالش او
مه و خورشید برزاد از باغ بسخت   بچشمی ماه و چشمی زاغ را سخت
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر   که زاغی کرد بازش زکر دگر
ازان زاغ سیه رو مانده باد   جهان تاریک بر دی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سفیدش   درخت خار گشته مشک بیدش
زبیدش گربه بید انجیر کرده   سرشکش تخم بید انجیر خورده

خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی رسمست چوگان کردن امید
بر آورد از جگر سوزنده آهی / کز آتش در چمن زد چون گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون میبایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
همای بر سرم میداشت سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
بر آن سایه چو آهن فشاندم / چو سایه لاجرم در خاک ماندم
دلم میکرد دانم موج این خون / بتر زین چون بود حالم بر آن چون
نمی بینم نکو و خشک ازین چون / بتر زینم ترا زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نبینم زان نبیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل ببینم / چو خاک آن به که دامانش نشینم
که فرمودم که روی از سر بگردان / چو تخت آمد برابر ره بگردان
گدایی دیو طبعم زین در اشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایش سود دست / چه در زین جا که چشمه از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو فریبنده / که چون چیزی بیابی زود خورد و
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من از زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز نعم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یار بی خیزد …
نگر کاسوده تر کردم درین در / تنور آتشم خالی شود سرد
کسی را گو ز خون آماس کرد / کی آسوده شود تا خون نگرید
زمانی کرد چشمه گشت نالان / ز گریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاده مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل از خون
از آن سرو روان کز چنگ رفته / ز سر وش آب و ز گل رنگ رفته
سهی سرو دوش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
به زلف گفتا گر این مه آدمی بود / کجا کاخر قدمهایش زمی بود
دگر بود اد پری وشوار باشد / پری با چشمها سیماب باشد
بهر کس شوان مودن دوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سیانیم جهانیا هم کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت / حکایتهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از پیچاره برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رفتن خسرو به ارمن و آمدن شیرین بمداین

فلک چون کار سازیها نماید / بدهقانی چو گنجی داد خواهد
پس آن پرده باز نهانی / تنخست اندر بسیج پرورش …
اگر خار خشک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روز کی چند / پس او ری خوش …
چه شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
چپرسش پرسش اندر کار پیوند / بمشکوی آمد …
بآیین عروسی روی شسته / وز آیین عروسی شوی خسته
فرود آمد … / درون شد باغ …
چو دیدند آن شکرخان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای شیرین
بر سم خسروی بنواختندش / ز خسرو … بسیج …
همی گفتند خسرو با نکویی / بآتش خواستن رفتست گویی
بیا در آتش چون تیغ … / وز آن آتش …
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چون فی وز کجا یی و چه نامی / چه مرغی وز چه اصلی …
پری رخ زو بتا پرهیز میکرد / دروغی چند را سر تیز میکرد
که شرح کار خود گفتی در … / بحاضر گشتن خسرو …
چو خسرو در شبستان آید از راه / شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن … / که هست این …
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزانه بصد ناز
فتادند آب گل بر … / مبشد … آخر …
دگرگون زیوری کردند سازش / زدند از شهد در دیبا طرازش
گل و … / فرود آسوده …
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز ساخت / کنیزانه با ایشان …

چو شیرین در دل این رخنه بنهاد
چو روزی چند از آسایش بیافت
که از بهر چه بد شد سوی نخچیر
پنهان آمدی در خانه میبود
جهان رای خسرو بود گزره
صبوری کرد روزی چند در کار
که کوهستانیم گل از بر پرورد
ترا سالار ما فرمود جائی
بگفت آری بباید ساختن زود
بدو گفتند کای استاد دانا
چنان در سحر بازی است فرد
فلک را گر بگوید بیارام
درست است ار ز خاره ساز
بدان تا مردم آنجا کم نشانند
بساز آنجا چنان قصری که شاید
بنا چون شاد گشت از گنج بر داد
بدست آورد جائی گرم و دلگیر
حسود ار زا حسد بر دل چه باید
که راند هر که آنجا اسب تازد
کنیزی چند با او نو رسیده
غم خسرو رقیب خویش کرده
چو خسرو دور شد زان چشمه آب
بر منزل که زانجا دورتر شد
چو من زین ره بمشرق می شتابم
عمل داران برابر میدویدند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
گرامی زلهای خسرو آنه
فرود آمد بدرگاه جهاندار

قصر ساختن جهت شیرین و ترتیب آن

و زانجا سوی زن کرد تدبیر
زنی صبری و دشمن و دیوانه بود
نظر میکرد چون خورشید تازه
نبود آنکه که خواهم گشت بیمار
ز گرمی شد گل سرخم گل زرد
مهیا ساختن در خوش هوائی
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
مهندس در همه کاری توانا
که سحر سامری بازی شمارد
بماند تا قیامت بر یکی کام
دل ما از غم و اندوه پرداخت
ز جادو جادوئیها در بنا بند
ز ما درخواست کن چیزی که باشد
جهان پیمای شد در رنج بردن
گزند طفلی شود در هفته سیر
بهر کس ان دهد یزدان که شاید
که حوری از چنان دوزخ نسازد
جنایت کاری شهوت نباشد

بدو آمد دلش زان چیز وائی
حقیقت شد و زان کالای گره
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
مرا قصری بخشید مرغزاری
بدو گفتند کار ویران و مسازد
اگر فرمان دهی تا کار فرما
کنیزانی گرو در سنگ ماندند
که جادوئیست اینجا کار دیده
زمین را گر بگوید کای زمین خیز
همه میلش بکوه و خار باشد
ز ما قصری طلب کرد ست جائی
بدین جادو بنخوتی عجب کن
پس آنگاه از زر و دیبا و دینار
طلب میکرد جائی دور از انبوه
بدانجا رفت و آنجا کار که ساخت
ز شیرین تلخ شد آنجای دلگیر
چو از شب گشت مشکین روی آن چیر
در آن زندان سرای تنگ میبود

رفتن خسرو بموقان و ملاقات کردن مهین بانو

ز نومیدی دلش رنجورتر شد
مگر خورشید تابان را بیابم
زر و دیبا بخدمت می کشیدند
مقام افتاد روزی چندش آنجا
بخدمت کردن شاهانه بشتافت
فرستاد از ادب بسی خزانه
جهاندارش نوازش کرد بسیار

دگر ره شادمان می شد بامید
چو گل بر طرف کوهستان گذر کرد
بتانی دید بزم افروز دلبند
و زانجا سوی موقان سر بدر کرد
باستقبال شاه آورد پرواز
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
بزیر تخت شاهی نهادند

ز شیرین لب طبقها بند بگشاد
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که الحق دشت کارش کی روائی
که میکرد اندر و چندان نظاره
فرو بردان تعابن از دم زد
بباید ساختن بر کوهساری
که ای شمع بتان چون شمع بگداز
بکوهستان ترا باید گلندجائی
بخلوت مرد بنا را بخواندند
بد و نیک جهان بسیار دیده
هوائی گرفته ریز در ریز
ندیمش گرگ و شیر و مار باشند
کزان سوزنده تر نبود هوائی
هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن
و جوه خرج دادندش بخروار
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بهشتی روی قصری پیر دخت
نه آن سیب زنخدان گشت انجیر
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
چو کوهر شهر بند سنگ میبود
امیدی را نصیب خویش کرده
ز چشم آب ریزش دور شد خواب
که بر ناید هنوز آن جرم خورشید
نسیمش مرز دار از اخبر کرد
بروشن روی خسرو از زرومند
ز موقان سوی خزران گذر کرد
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
دبیران را قلم پاره شد از رنج
نشستند او و دگر مردم شادند

شهنشه بازپرسیدش که چونی / که بادت نو به نو ملکی فزونی
نهانی برآورد دم گرانی / مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چه دید آن دلنوازی / بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بر آن طالع که پیشش را قوی کرد / پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بتو بنگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفه نو
پس از یک هفته روزی کان نو روز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
برز بجوش خطی بود میده / بسی دل را چو طره سر بریده
بسیط شه ز نقشهای غلامان / چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس / بود لائق برآمد نام هر کس
برامش خواستن لب دفع شکار / بحاجت خواستن لب تیغ
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بسجد و کفش ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی بد آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر است آن طرف را / فراخیها بود اسب علف را
اجابت کرد خسرو کفش برخیز / تو میرو کآمدم من در قفا نیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو / سوی راه سپید آمد روارو
وطن خوش بود آن آنجا نهاد او / ملک را تاج و تخت آنجا نهاد
ز هر سو خیمها کردند بر پای / گرفتند از هوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهان گیر / بکرد از نوع خدمت نیست تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / می تلخ و غم شیرین همی خورد
یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب از روز عید اندوز خوشتر

صفت مجلس ساختن خسرو در آنجانب

به کام دل نشسته شاه خسرو / چو جنت ساز داده مجلس نو
ز عشرت خنک را حالت رسیده / ز سوداهای ناله برکشیده
سماع خرگهی در خرگه شاه / حریفی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت ساز کرده / سخنهای مناسب باز کرده
گرداگرد خرگاه کیانی / فراهشته نمدهای الانی
دمی بر در کشیده تیغ پولاد / سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته
نهاده منقل زرین بر آتش / بلند خوشگوار و عشرت خوش
ز گال ارمنی بر آتش تیز / سیه با زرده زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه بر نشو گیاهی / پس از سرخی همه گیرد سیاهی
چرا از مشک شد این عود گردان / شود بعد از سیاهی سرخ گلزار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر گرزر کار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه آبرد زنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه او شیده همچون زاغ کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی پر بر کرده پر خویش / سیه ماری گرفته مهره در پیش
همه سبحی طلب هندوستانی / چو زر در دشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش پشته بطغار / بشنگرفی مدادی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروس ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
زرد شک این خروس آتشین تاج / کهی تیهو در آتش گاه دراج
روان گشته بنقلان کبابی / کهی کبک دری که مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و بس نار دلفروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهان را تازه تر کردند نو سنج / بسر برده صبوحی از صبوحی
سرود پهلوی بر ناله چنگ / فکنده سوز آتش در دل سنگ
نکارنجه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته رامشگر رود / که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چه خوش باشد بهار زندگانی / کرامین بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این ایرجائی نیست بنیاد / ببادش داد باید زود بر باد
رفیق داو دو دی کسر رانشان نیست / که دی رفت و فردا در میان نیست
ملک امروز است ما را اقبال نام / بروز هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا یک دهن پرخنده داریم   بمی جان و جهان را زنده داریم
بترک خواب می‌شاید شبی گفت   که زیر خاک می‌باید بسی خفت
فلک سرمست و ساقی باده در دست   نوای چنگ می‌شد شست در شست

باز آمدن شاپور از جانب ارمن

ز دلداران خسرو با دلی شاد   درآمد کلکی چون سرو آزاد
ز شادی خواست جستن خسرو از جای   دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش درآوردن ز درگاه   زدی گه می بجوش آمد دل شاه
دل دربندش از امید و از بیم   نشیمن خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو نیمست   بلای چشم در راهی عظیمست
اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست   غمی از چشم در راهی بتر نیست
مبادا هیچکس را دیده بر راه   که در رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش‌بند نادره‌دست   زمین را نقشهای بوسه بربست
زمین بوسید و خود بر جای بنشست   برسم بندگان بر پای بیستود
گرامی کردش از تمکین خود شاه   ور افشاند و خالی کرد درگاه
بپرسیدش نشان کوه و دشتش   شکفته‌ها که باشد سرگذشتش
دعا بر دست اول برد هشیار   که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش   سپیدار از نبرد دشمن کلاهش
مرادش با سعادت باد در بر   ز تو هر روزش اقبالی دگر بر
حدیث بنده را در چاره سازی   بساطی هست با بختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم   رضای شه بجویم چون بجویم
از اول تا به آخر آنچه دانست   فرو گفت آنچنان کش یاد بود آن
از آن تنها شدن چون عزم ره کرد   در آن گریان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی   برآمد [illegible]
وز آن صورت به صورت باز خوردن   به افسون چشمه را قفل کردن
وز آن چون همدمان بردن ازو هوش   فرستادن بترکستان شتابش
سخن چون زان نمودار نو آورد   [illegible] خسرو برید
شفاعت کرد کان خورشید خیال   بگو تا چون بدست آمد دگر بار
زبان بگشاد دیگر باره شاپور   که ای از روزگار خسته چشم بد دور
هنرمندی که گفتا کرده‌ام هوشیار   دگر اقبال خسرو داد یاری
چو چشم تیز کر جاسوس گشتم   بدکان نگارین بگذشت چشمم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم   سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را   بت سنگین سیمین سیمبر را
چو دیده تیز رایی تازه‌رویی   مسیحی بسته در هر زیر مویی
اگر وصف جمالش بر تو خوانم   فرو ماند در آن گفتن زبانم
کجا بتوان صفت کردن ز رویش   چه گویم زان کمند مشک مویش
بدو اندر نگه کردم سراپای   قیاسی بر گرفتم زان دلارای
همه بر رخ گل چو باده مستی   همه تن همچو بادام دو مغزی
سیاهی یافتم از ساق تا روی   ده عالم را اگر بستی نکویی
دهانی کرده بر شکر فروشی   چو خورستانی اندر چشم خوری
بپوشیده لباس هیچ مستی   مگر آیینه و آن هم به مستی
نکرده دست با کس درازی   مگر با زلف خود آن هم ببازی
لبی لاغرتر از مویش میانش   لبی شیرین‌تر از نوش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه   چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهنشه آگه کردم   چو ظن دانش به شیر از راه بردم
چه دیدم کو سر پیوند دارد   ز مهر شاه در دل بند دارد
برو خواندم سراسر قصه شاه   چنان کز خویشتن بیرون شد آنگاه
چه مهر او دل بر آتش بست کردم   پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت رهوار   فرستادم بسی تحفه‌های بسیار
رونده ماه را بر پشت شبرنگ   روان کردم بافسون تا دبیر
من آنجا مدتی رنجور ماندم   بدین عذر از نکاتش دور ماندم
چنان دانم که آن سختی شنیده   بشکوی ملک باشد رسیده
سراسر قصه‌های خویش برگفت   چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
شه از دلدادگی در بر گرفتش   چو کان در رزد و در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد   بر او بسیار بسیار آفرین کرد
حدیث چشمه و بر شستن ماه   درستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه دیده بود دیگر   حکایت کرد با شاپور [illegible]
حقیقت گشت کان مرغ [illegible]   [illegible]

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
زمرد را سوی کان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست
چو باشد شادکامی و جوانی
بود از عهد او تا عهد آدم
معنی را که پارنجی بداری
ملک تشریف خاص خویش دادش
چو از جام نبید تلخ شد مست
شنیدم کاو هم نوشین کشیدش
مرا از خانه یکی آمد امروز
فرستم قاصدی تا بازش آرد
بخدمت بر زمین غلطید غمناک
بنوک چشمش از دریا برآرم
ز ماهی تا بماه افسر پرستست
سن آنکه گفتم آید او فرا دست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
که باشد پرکس هم تک نباشد
وگر شد پرنبود مانده برجای
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
چو روزی چند بجا راه پیمود
در قصر نگارین زود زد پای
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
امیدم هست کاین سختی کشیدی
درین ظلمت دلایت چون بود نور
چو نقش چین در آن شیرین نگار
که گر غمهای دیده بر تو خواهم
بدان شکر که فرمودی رسیدم
چو زهره بسته بند آزاده

رفتن شاپور بمداین و آوردن شیرین

بهین روزا که روز شادمانیست
ازین بهتر چه باشد زندگانی
از او خوشدلتری در دور عالم
بهر دستان کم از گنجی ندادی
ز دیگر وقتها دل بیش دادش
حکایت با شیرین باز جوست
چو عشقا کرد از آنجا اندیشش
خبر آوردش از آن ماه دلفروز
بسامان در پرده وارش آرد
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
بدان چشمه کل از صحرا برآرم
ز مشرق تا بمغرب زرد سستست
که اقبال ملک در بندهٔ چو تست
مرا باید بقاصد کردن آگاه
جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
جز این گلگون که دارد زیر پایی
دو اسپه راه رفتن را بیاراست
بدانجا شد که آن ماه جهان بود
کس آمد دادش از خسرو نشانی
عقوبت پاره دید از جهان دور
نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ازین سختی بآسانی رسیدی
درین دوزخ قناعت چون کند حور
کلید کار خود در آستین داد
ستمهای کشیده بر تو رانم
در آن منشی ملامت بر زده دم
بهای جو نشو ده دم بر تر آرد

نه هست از زندگی بهتر نشانی
جهانسالار کو شاه جهان بود
نخوردی بی غنا یک جرعه باده
بعشرت بود در روزی باده در دست
بجام خاص می می خورد با او
که با نورا برادر زاده بود
ز شیرین قصه آوازی کرد
کز اینجا کید و هفته رنج باشد
مهین بانو چه گرد قصه گوشش
چو آن در که کرسیم بخواهش
پس آنکه بوسه زد بر مسند شاه
چنان کاین خنده دلشاد کرد
چو اقبال تو کار بر سر آرد
بحکم آنکه گلگون سبکخیز
اگر شد پر بماه تمامست
ملک فرمود تا آن رخش منظور
سوی ملک مداین رفت پویان
بشکو در نبود آن ماه رخسار
درون بردندش از در شاد و تازه
نشسته گوهری در بیضه سنگ
که چون بودی و چون رستی بهیدار
چه جایست این ابیس و تکیه جاست
اگر یک خدمت آن نیز هم هست
نهان از سر شناسی دست بر زد
نه در گفت آید و نه در شنیدن
بهم کرده کنیزی چند خاصش
چو من بودم غروسی پارسایی

چو پروانه رود دنبال آن نور
ربا جان را پستان آورد
نه از روز و نه جوانی روزگارش
جوان بود و عجب خوشدل جوانان
نه بی معرفت بی طبعش نشانه
مهین بانو در آمد شاد و بنشست
حدیثش از هر دری میکرد با او
چو گل خندان چو سرو آزاده بود
بدل شادی بلب عشق آزمایی
بر آن خرم که حالش با زدانم
فرو ماند از سخن چون صبر مهجور
نه در دهن که در دریای آتش
که مسند بوس با دست زهره و ماه
امیدم هست کز حق شاد گردی
چنین بسیار صید از در درآید
بدو بخشم ز بهزادان شبدیز
هم ابلش گلگون تیز گامست
بر اندازه آخر شه سوی شاپور
گرامی ماه ایک ماه جوان
مع القصه بقصه آمد دگر بار
بخلوتگاه آن سمع زمانه
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
که از خدمت نبود این بنده را
که زد ایت که بس آشفته رایست
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
پس آن نگاهی چنینش داد پاسخ
قلم باید بحرفش در کشیدن
علامت وقت خود کی خواهد
زین منشی جلب جستم جدایی

دل خود با جدائی راست کردم — ازین شاپور گوشکی درخواست کردم
مراد از شکر شکر خواب کردند — بدین حجت تکلیم پرتاب کردند

صبوری تا دمی بشنید این سنگ — که از تلخش چو صبر آمد به تنگ
چو کرد از جستن آن بیخانی دیگر — ضرورت ساخت با تسلیم چندی

پس آنگه گفت شاپورش که برخیز — که فرمان چنین داد دست پرویز
ملک شد نزد همین با دوست ابرو — شنیدش از رو زشت در نو فوزد

دلت را زهر تو در انتظار است — سخن زد همی ور سر در خمار است
شکرلب چون شنید از جای برخاست — بکرد از بهر خسرو برگ ره راست

از آن گلخن بدین گلگون نشاندش — بکام از مراد شاه راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین — به پویه دست برد از ماه و پروین

بزیر لب فسون عشق میخواند — بیاد روی خسرو زرش میراند
بران پرنده که زیرش هماشی — پری می‌جست در هر زیر پائی

آگاهی یافتن خسرو از واقعه پدرش

وز آن خسرو در انتظار مانده — دل اندر انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظار است — چو سیر با وصل وارد سهل کار است

چه خوشتر آنکه بیند ز انتظاری — به امیدی رسد امیدواری
نشسته شاه روزی نیم هشیار — بهر تو آنکه کرد تخت بیدار

در آمد قاصدی از ره به تعجیل — ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس حلقی نم گرفته — سیاهان چون مویی زنگی خم گرفته

بخواند آیین و زنگ آورد منشور — که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد آن ترک چون چرخ کمانی — ز هندوی دو چشمش ناتوانی

دو مرده دید بیش از پنبه بر بند — بجای او نشسته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را پی پرده کردند — ره سرمه میل از زر ده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش — زمانه داغ یعقوبی نهادش
بمان چشم جهان بینش ز دوران — بجای نیزه در دستش عصا دان

چو سالار جهان چشم از جهان بست — بکین خواهی ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی — نشسته هر کسی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای — جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرفت بر سر گلست آنجا مشوش — دگر بر لب سخن با کس نگویش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد — کمند افزود و شادروان لگرد
درستش شد که این دوران عهد — بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانه خاکی چنین است — گهی زنبور گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین — ترش تلخست با هر چرب و شیرین

ز رنگ آمیزی این آب جوئی — مسلّم نیست سنگی بی سبوئی
که آشامد که و نی آب از برد — گر استسقا نگردد چون که ورزد

برافشان دامن از هر خوان که داری — قناعت کن به یک نان که داری
چه در بند وجودی راه عدم گیر — فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بیاد پاک پیوند — در زندان سرای خاک دربند
جهان هندوست تا زخمت نگیرد — که ریش سخت تا سختت نگیرد

درین دکان نیفتی رشته تائی — که خود سوزن نیش ار رفتنائی
درختی کآنکه برون آرد بهاری — که بنگافد سر هر شاخساری

جهان تا بشکند پشت دو تائی — بر وند بید یکی چو مومیائی
چو بی مردن کفن در کس نپوشد — بس اولیتر که میرد تا نبود شد

چه باید شد بدان گلگونه محتاج — که گرد و بر در گرما به تاراج
لباسی پوش چون خورشید چون ماه — که باشد تا تو باشی با تو همراه

جهانا چند ازین بیداد کردن — مر انگبین و خود را شاد کردن
نخواهی خواهی مرا شادت نخواهم — غرایم خواهی آبادت نخواهم

توان گندم نمای جو فروشی — که در گندم جو پوسیده تو شی
چو گندم کور و چون مخ زرد و مرزنگ — جو می ناخورده گندم خورده کم

همان بهتر که شب تا شب درین جاه — بقرصی جو کشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار — جهان بگذار بر مشتی علف خوار

علف خواری کنی وخرسواری — پس آنکه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده در وارهی پس — که باشد گوشت خر در زنگ خو

نشستن خسرو به پادشاهی بجای پدرش

چو شد معلوم کز حکم الهی — بهر مرز بر نشسته پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت — بدار الملک خود شد بر سر تخت

نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش
همان هشا لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی برد با لعبت پرستی

گریختن خسرو از بهرام چوبینه

چو شیرین دید باز آن دختر انداز
ز هر پیرایه میداد اختر انداز
همان لهو و نشاط اندیشه میکرد
همان بازار پیشین پیشه میکرد
کلید فتح را آمد بدست
که رای آهنین زرین کلیدست
ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
برانی لشکری را شکنی پشت
بشمشیری کمی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین همتش بر طبع گردد
که خسرو چشم بر برزاته کرد
بنود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت
بر ایشان کرد نقش خود بزشت
گزین کودک جهانداری نیاید
پدر کش پادشاهی را نشاید
بر او یکجرعه‌ی همرنگ آذر
گرامی‌تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملک دوست تر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بپیچید
که چون سر شد سری دیگر نیاید
همان بهتر که او را بنده سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر گردند یا بندی پذیرند
و گرنه چون پدر در دار میرد
شما گیرید راهش را بشمشیر
که اینک من رسیدم تند چون شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه
رعیت را برون آورد در راه
فلک چون بخت را برگشته بیند
رعیت را ز خود برگشته بیند
بزور اقبال را بر زور مشت
بکوری چشم دشمن گور بنهاد
چنین تا خصم و لشکر سر برآورد
رعیت دست استیلا برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج از کره بود
سری بردار زیشان کز تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند
جهان را از جهان موی درکاشت

چو شاهنشه به بازیهای ایام / بقایم ریخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این قطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه / پیاده با سپاه آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل / نشانه عشق آن بتخانه در دل

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در صحرای شکار

چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون شد در آن صحرا جهانجوی

شکاری چون شکر میزد بهر سوی / برآمد شور شیرین از دگر سوی

که یاران جانش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز

دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود محجور مانده / بعشق اندر زیاران دور مانده

دو تیرانداز چون سرو جوانه / زمهر یکدگر کرده نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی را مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان گشادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند / زیکدیگر نشانها باز جستند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر بر گرفتند / زمین از اشکشان در گوهر گرفتند

به آئین نیز پرسیدند خود را / بهم گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند / بگلگشت صبوحی پیشه کردند

هوا را بر زمین چون باز بستند / چو مرغی بر خدنگ از زین نشستند

عنان از هر طرف سر زد سواری / پری رویی سپید اندر کناری

سه خورشید را دیدند تازان / قران کرده به برج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش ابر بر / فرس در زیرشان چون خنگ کل

در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند بوری چند پنهان / که آن طاقیس گشت و آن سلیمان

زهر سو لشکر نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند

چو لشکر جمع شد در بیشه کوه / زمین بر گاو و ماهی بالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند / نه چون من صد هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان از بهره مندی / زمین در زیر تختت سربلندی

اگرچه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندار است یکسر

بدین نزدیکی از بخشیده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد / کمر بند و رهی گردن فرازد

اگر بر فرش موری بگذرد پیل / فشاند ماه را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری

دگر باره ستایش برد شیرین / سپاس تهنیتش شد شیرین

سجودی برد شیرین از سپاسش / ثنائی گفت بیرون از قیاسش

دگر ره گرد شیرین در سپاسش / شکرریزی چه گویم بی قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو از کار آگهی یافت / باسباب عرض شاهنشه شتافت

به استقبال شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوقی بود از آن خورشید شاخی

سرای بر سپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بر ده عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان

که بتوان در حسابش دست خوش کرد

ملک با هر زنان در کار شیرین / چه جان شیرین شده آن خسار شیرین

چه دهقان دانه در گل میریزد / ز گل کرد آنچه خیزد با گل خیزد

پند دادن مهین بانو شیرین را.

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

درآمد اندیشه از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه ز من بر همه خوبان خداوند

یکی نازنده و صد ملک شاهی / یکی موی تو ورزنه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایه تو / صلاح از جمله پیرایه تو

جهان را از جهالت روشنایی / جهالت در پناه پارسایی
تویی از تخمه دارا و جمشید / گواهی داده بر پاکیت خورشید
تو گوهر سر بمهر نابسوده / به نیک و بد جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند نهفتن / بدر دزدیدن و یاقوت سفتن
چنانم در دل آید کاین جهانگیر / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب جهان دل داده است / شکاری بس بزرگ افتاده است
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش / شنیدم گوش داری بر فریبش
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
چنان نزدی بارخ خورشید نورش / که پیش از نان نهفتی در تنورش
چو تو در گوهرش دل پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد / ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور یابی / برشتی در جهان مشهور یابی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین / ز عهدت سیر گردد [illegible]
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست ناز دادن
بزد هر که باشی تا توانی / بحرمت کرد باید زندگانی
نشان گر خود بمویی شیر بندند / چه مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده هزارش خوب [illegible] / همه شکر لب و زنجیر [illegible]
دلش چون زان همه گلها بخندد / چه گویی در گلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت / زمین خواهد بکابینی تمامت
فلک در پایه سایه تو گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
از و کمتر نه در پادشاهی / که داری مملکت چندانکه خواهی
گر او ماهست ما هم آفتابیم / وگر کیخسرو است افراسیابیم
پس مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون بو برگرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه بخشیدندش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سر فرازی / ز ناشویی بهست از عشقبازی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود / [illegible] دلکش بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم گشت جز جفت حلالش
چو با او دید آن سوگند خواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجوید / میان جمع گوید هرچه گوید
نشسته شاد شیرین با شمیرا / شده همسر در دو دشت از [illegible]
دگر روزینه کز صبح جهانتاب / طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
یزک داران ز لشکرگاه خورشید / جهان افکند بر برجیس [illegible]

گوی بازی کردن و صید انداختن خسرو و شیرین

همان یک شخص کاین یکسان کرده / همان انجم گری آغاز کرده
چو شیر ماده این هفتاد دختر / بر شیرین شد آشوب در بر
بمردی هر یکی اسفندیاری / بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود چنان چالاک بودند / که گوی از چرخ گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر ببسته / بهر سروی برخنگ زین نشسته
همه برقع فرو هشتند بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه با شان داد / شه آن کاره دل در کارشان داد
چو دید الحق بتانی شوخ و دلبند / سرایی پر شکر شهری پر از قند
نوازش کرد شه را نیز وبرخاست / نشاندش پیش خود بر جانب راست
وز آن غافل که در وی زهره دارند / بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان	به نزهت سوی میدان شد شتابان	چو در بازی که میدان رسیدند	پری رویان ز شادی پر دویدند
روان شد هر مهی چون آفتابی	پدید آمد بهر کبکی عقابی	چو خسرو دید کآن مرغان دمساز	چمن را فاخته‌اند و صید را باز
بشیرین گفت هان تا خوش تازیم	بمیدان سواری گوی بازیم	فلک را گوی در چوگان فکندند	شکر قالان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته میدان بهره ز راه	زمین را بید و صندل سوده بر گاه	بهر گوشه که بردی باد اسپید	شکفتی در گریبان گوی خورشید



[illegible]	[illegible]	ز روز اسپ و شیر بارقی نمودند	مدار و دیار شادی [illegible] نمودند
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه	گهی مه پیشدستی برد بر شاه	چو کام از گوی و چوگان برگرفتند	طوافی گرد میدان بر گرفتند
بشبدیز و به گلگون گرد میدان	چو مهر و مه به تک کردند جولان	وز آنجا سوی صحرا ران گشادند	بصید انداختن چوگان گشادند

بچندان صید گوناگون فکندند   که حدش در حساب آید که چندند
که هر یک بود در میدان همایی   بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
سر دین چشم آهو دید ناگاه   که پیدا شد بصید افکندن شاه
ازان نخجیرگیری آن جهانگیر   جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر
شدند از جلوه طاوسان شکسته   به بزاغ ورنگان بر نشسته
دگر روز آستان بوسان دویدند   بدرگاه ملک صف بر کشیدند
درین کردند عمری عمر خود صرف   وزین حرفت نیفکندند یک حرف
نیامد فرصتی با او بدیدش   که در بند توقف به کلیدش
شهنشه گفت کای رنگ آشنا ماه   جمالت چشم دولت را نظرگاه
همی آریم و نشاط اندیشه گیریم   طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
چه می باید شدن زین دیر ناچار   نشاط از غم به و شادی ز تیمار
خوش است این می اگر ساقی بماند   کسی کو می خورد باقی بماند
ملک بر دعده ما شب افروز   درین فکرت که فردا کی شود روز
بساط خسروی را بوسه دادند   کمر بستند و ابرو بر گشادند

بزخم تیرها هر نازنینی   شگفتی مانده در چابک . . .
ملک میبد در شیرین نهانی   گرآن صیدش چه آرد ارمغانی
غزالی بست شمشیر گرفته   بجای آهوان شیر . . .
چو طاوس ملک بر کبک از زاغ   بکلیچیدن بباغ آمد . . .
همه در آشیانها زاغ بنفشید   زرنج مانده گی تا روز خفتند
همان چوگان و گوی خاره کردند   همان نخجیر کردن ساز کردند
ملک فرصت طلب میکرد در کار   که با شیرین کند یکشب . . .
شبانگه کان شکر لب بازگشتی   همای عشق بی پرواز میکن . . .
بیا تا یاد داد از اول روز   شویم از گنبد فیروزه فرد . . .
اگر شادیم و گر غمگین درین دیر   نه ایم ایمن ز دوران کهن . . .
جوانی هست و دولت نیز داریم   جوانی را بتلخی چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پری رخ   زمین را بوسه داد و گرد شیرین . . .
دگر روز آن پری روی سمنبر   روان شد با پری رویان چابک . . .
بیاد شاه می کردند نوشش   نهاده چون غلامان حلقه در گوش

جهان خوردند زان شان خوار قیم   فرو خوانند ابیات فراقی

عشرت کردن خسرو با شیرین در فصل بهار

چو سر سبزپوش آسمانی   بسبزه برکشید بیخ جوانی

جوانان زاده پیر ازاد کردبار   بسر سبزی در آمد بوی گلزار
بسا مرغا که عشق آوازه کرده   بسا عشق کهن کان تازه کرد
چو خرم شد نهاد خرم دوست   بگلها بر بیارد خرمی پوست
سمن ساقی و نرگس جام در دست   بنفشه در خمار و سرخ گل مست
شمال انگیخته هر سو خرامی   زده بر گاو چشمی سیل کوهی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش   گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی   شکرفان شکوفه شانه در موی
موده ناف خاک آشفته بها   ز ناف آورده پروین تنها
تذروان بر ریاحین پرفشانده   ریاحین در تذروان پرفشانده
نوای بلبل و آوای دراج   شکیب عاشقان را کرده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی   خطا باشد خطای عشق بازی
گهی خوردند می در مرغزاری   گهی چیدند گل از هر کناری
حلاوتهای شیرین شکرخند   نی و شهرود را کرده لبالب

گل از گل تخت کاوس برآورد   زمانه پر طاوسی برآورد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو   جهان میکرد عهد خسروی نو
گل از شادی علم بر باغ میزد   سیاه قافله بر زاغ میزد
صبا برقع گشاده باد کارا   صبا در داده کار افتادگان را
زمین از نطع شقایق پوش کرده   شقایق عهد رنگ خوش کرده
سهی سرو از چمن قامت کشیده   ز عشق لاله پیراهن دریده
هوا بر سبزه گوهر ها شکسته   ز مهر در ابر مروارید بسته
غزال شیر مست از دلنوازی   بکردن سبزه با در بازی
زهر شاخی شکفته نوبهاری   گرفته هر کسی بر کف نگاری
همان رونق زخوبی بر طرف . . .   که از یاران . . . صدف . . .
خرامان خسرو و شیرین در تو . . .   بهر نزهتگاهی شاد و در لفراز . . .
جنیبت بر لب شهرود بستند   بسان کبک . . . در ره . . .
عبیر افشان ز خوبی مشک بیزش   شکر قربان لعل شهد . . .

زبس خنده

زبس خنده که شهمارش بر شکر زد
قد چون سروش از دولت شاهی
سمن گز خواجگی بر گل زدی گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی
کسی را کاین چنان دلخواه باشد
در آن صحرای بهشتی جای کردند
مغنی سازد در ایوان کشیده
دل خسرو و شیرین گشته شاد آن
صراحیهای لعل از دست ساقی
درآمد شد شیرین چشم پرورد

بخور بستان شده انفاس عنبر
بگلبن داده تشریف کیاهی

مفرح یاسمین کرده بساز
چو گل دندانش کرده نظاره

صفت بزم آراستن و شیر کشتن خسرو

همه جایش تماشاگاه باشد
ملک را بارگه برپای کردند
خروش چنگ بر کیوان رسیده
شده شیرین بر رویش شاد و خندان
بخنده گفت با این عیش باقی
گراز دنبال سبزه و برزن کرد

زسبزه یافته دارا مکاهی
کنیزان و غلامان گرد خرگاه
بصنعت ساقی موزون دلکش
نشسته خسرو و شیرین بیکجای
شراب عاشقی بهم درسرشته
چو بستان نشکر درگشاد

دو آلمک با پوشها به پرواز
بدندان کرده خود را پاره پاره
غلام آن بن گوش از بن گوش
نظرگاهش چو شیرین دلفریبی
که چون سوسن برسته از روی کیاهی
ثریا وار گرد خسرو چون ماه
بیکجا جمع کرده آب و آتش
زد آن پخته دوری بیک پای
شهنشه زین دو می سرگشته
از دو لشکر هیبت یکی بر اشاد



شد از مستی شتاب آورد بر شیر
به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر
بکانکش مشتی با چن گوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

اگر چه شیر پیکر بود پرویز
بدست آورد شیر افکندن شاه
ملک بر شکر شکر مهر بشکست
نخستین رنگ بود از شکر جام
گلی کاول برآرد طرف جویش
مئی کاول قدح آرد ترش
گلی کاول برآید زلب جوی
دو عاشق چون جهان شهر بستند
چو وردی گو بگو هر دست
صنم تا شرمگین بودی ز هشیار
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار
جهان شکش سیه شد در عجوز
ز شرم آن کبود جهای برگ
فروزنده شبی روشنتر از روز
شبی با دمسیحا در دمش
سوادی از آن مشکو عماری
صبا گرد از خیال جان بود
از بینوا زهره در گوهر گسستن
ز مشک افشانی باد طربناک
سماع زهره شب را در گرفته
جرس جنبا نشده مرغان شبخیز
اگر چه مختلف آواز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش
که ای مهتاب تابان بر بستان
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن
اگر خوبیم خوبیت چند جوشند
نه هر روزی ز نو روید بهاری
بسا نان کز پی صیاد بردند

ملک بود و ملک باشد گرانی
مقام و ...
که شکر در دهن باید ندوست
که از خسرو و شیرین او ... نام
فزون باشد نصد گل ... بیش
ز صد جام دگر دارد بهایش
ز صد خرمن گل افزون ...
عنان از دام زحمت کشیدند
پس آنگه پاسبان برست یا به
نمودی از لبش سیمرغ را ...
چو طاوسان رقصا دی بگلزار
که کردی قاقمش از پرنیا پوش
که مه را خود کبود آمد گذرگاه

ستمی کرد با شیرین ...
... نو سیه چون ...
... بوسه و گفت ...
اگر چه کرد ... جام ...
... کاول ... باشد ...
... جام ... شد
... خورد ... نوش ...
چو ... خالی ...
چو فرصت ...
در آن ساعت که از ...
از آن لعل لبش ...
از بس کو ... پیش ...
اگر هشیار اگر سرمست بودی

صفت شب و بزم آرائی خسرو و شیرین

چراز عصمت که باید پرده دار
ستاره صبح را زندان بوده
وز انسوره مروارید بستن
عبیر آمیز گشته نافه خاک
همه یکهفته نصفی بر گرفته
جرسها بسته بر مرغ شب آویز
همه با ساز شب دمساز بودند
فراغت داده از شمع و چراغش
چراغ گلشن و شمع شبستان
وزین شادابتر بوسی دمیدن
وگر چه شد بسی بر چند جوشند
نه هر ساعت بدام آید شکاری
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند

ز تاریکی در آن شب ...
شبی بود از ... چو ...
زمین در مشک چون دامن ...
دماغ عالم از بوی بهاری
ثریا بر ندیمی نامزد گشته
درود ... از نشاط ...
ملک بر تخت افریدون نشسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین
چو باشد پادشاهی ...
چرا چندین وصال ...
هوائی معتدل ...
بعقل آن به که روزی ...
مثل زد گرگ چون ...

... ما مستی ... شیرین
... بوسه دست شه ... شکر
نشان ... جای بوسه
نشد ... فراموش
ز لولو ... صدف
با ... جام ...
حلاوت ... شکر ...
چو شیر ... دلی
... بوسه ...
... بوسه با ملک هر دست
... شکر ... بوسه در ...
ز برگ گل ... دمید
سپید ... چو گل ...
نشسته ... مهتاب ...
... بادی که ...
... بازی ... روی ...
مرا ... شب ...
چو ... سودن ...
هوا ... عود ...
عطارد بر فلک ...
همه مطرب شده در ...
ز ... قبا ...
... آورده از خسرو ...
خطا باشد ...
اگر ... تا ...
... گرم چون ...
... کار کرده ...
... کردم در ...

از آن فکرت که با آن ماه میرفت ‌ چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیو را در بند میداشت ‌ فرشته‌ش بر سر سوگند میداشت
از آن سو تخت شاهنشه نهاده ‌ وشاقی چند بر پا ایستاده
بسجده مست پیش تخت شاپور ‌ چو پیش گنج با داور گنجور
وز این سو آفتاب بت‌پرستان ‌ نشسته گرد او ده نار پستان
فرنگیس و سهیل سرو بالا ‌ عجب شاه و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک پری زاد ‌ ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد
کلاه لعل را در کار کرده ‌ ز سرخی روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت ‌ خبر داده وشاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر دلستانی ‌ فرو گوید بنوبت داستانی
نشسته لعل داران قصب پوش ‌ قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان ساز ‌ همه باریک بین و راست انداز
ز شکر هر یکی تنگی گشاده ‌ ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
فرنگیس اولین مرکب روان کرد ‌ که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت ‌ زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا که روزی ‌ بهاری بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر ‌ تذرو نازنین را کرد نخچیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت ‌ که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار ‌ ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از آن به داستانی در فلک ناز ‌ که ما را بود یک چشم از جهان باز
بها چشمی دگر کرد آشنایی ‌ دو به بیند ز چشمی روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن ‌ رونده در میان سبزه گلشن
جوان شیری در آمد تشنه از راه ‌ بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی ‌ ز غارتگاه بیاعان نهانی
در آمد دولتی شاهی بتاراج ‌ نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یک روز ‌ جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش ‌ بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی ‌ بنزهت بود در نخچیرگاهی
بر آمد آفتابی آسمان پیش ‌ کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش ‌ که تنها بود و تنها شد قصب پوش
در و پیوست تا که سرو آزاد ‌ که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند ‌ که زهره نیز تنها بود چندی
سعادت برگشاد اقبال را دست ‌ قران مشتری و زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور ‌ سخن را تازه کرد از عشق منشور
کنیزی انگبینی بود در جام ‌ شهنشه روغنی شد نغز جام
بیجا یک دستی و صنعت من آنم ‌ که در حلوای شیشان زعفرانم
پس آنکه گردشان در پهلوی یاد ‌ که جستند ای جهان پهلو دو همزاد
جهان را مهر دو چون روشن درخشید ‌ زیکدیگر ببرید و ببخشید
چو دور آمد بنخچیر و گشتیاری ‌ سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی برد و شیر آشیان کرد ‌ رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخچیر ‌ نگر دلش بر نهاد از زلف زنجیر
دگر شیر ژیان آید بحریم ‌ چو شیرین سوی من باشد بحریم
دگر شیرین نباشد دستگیرم ‌ چو شمع از تابش بادی بمیرم
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد ‌ هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین دید و بشکفت ‌ که دل بی عشق بود و یاری جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار ‌ قلم را پاره کرد آن پاره کار
بصنعت در هوای خشتم افکند ‌ بافسون در بلای خشتم افکند
اگر چه عشق بر من سرنوشت است ‌ مرا این سرنوشت از در نوشت است
نبادی این چنین مهر آشنم ‌ بنقشی بسته این دام گشتم
چو سر رشته سوی آن نقش زیباست ‌ ز سرخی رنگ رو نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل جا است ‌ بگنجخر دنیا خسرو علامت است
سرم در سایهٔ آن تاجور باد ‌ بدولتش بخت و دولت راهبر باد
دگر ره طبع شیرین زمر گشت ‌ دلش در کار خسرو گرم تر گشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش ‌ بخسرو داد کاین بر یاد من نوش
بخور کاین جام نوشین نوش بادت ‌ بجز شیرین همه فرموش بادت
ملک هر دم شدی چون گل شکفته ‌ از آن لعل شکفته لعل سفته
گهی گفتی سخن مهای دندان ‌ بخند آفاق را در من بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز ‌ ملک انگشتری میباخت تا روز

دل محرم بود چون تخته خاک — بر او دستی زنی حالی شود پاک
ببر داکشیدی چون صبح برخاست — که بر بانگ خروس انگیزی خواست
حریفان چون ز دیدار مست بودند — بهر حرفی که می شد دست سودند
بتان چون نیست سفتند از خمی بار — شدند از ساحت بحر ابسوی شهر
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند — ز شادی کاه بر کی کم نکردند
چو آمد شیشه جور شیشه در سنگ — جهان پر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می برگرفتند — چو شیشه باده در سر گرفتند
بر آن شیشه دلان آن ترک تازی — فلک از شیشه گرد شیشه بازی
بمی خوردن طرب را تازه کردند — بعشرت جان شب را تازه کردند
بهمان افسانه دو شیشه گفتند — بهمان لعل تر اندو شیشه سفتند
دل خسرو ز عشق یار مدهوش — بیاد نوش لب می کرد می نوش
می رنگین بهی طاوس بهار — لب شیرین زهی هر بار بیجار
نهاده بر یکی کف دسته گل — گرفته بر دگر کف ساغر مل
ازان می خورد از آن گل بوی برداشت — بدل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد — بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند — که بود از بوسه گهبار خرسند
هم از راه اشارتهای فرخ — حدیث خویشتن را داد پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند — بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند — بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی خوی خسرو خو گرفته — صبوحی خوشی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد — بدان تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه — که تا خسرو آید بر نشانه
دل شادش بدیدار دل افروز — طرب میکرد و خوش میبود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید — ستام افکنده چون گل برگ بر بید
مه و خورشید دل در هم ببستند — بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مرز بهو قال رسیده — بنه کردند شهری از می و رود
گهی راندند سوی دشت شبدیز — تهی کردند دشت از آهو و گور
گهی بر شط کروا شد بنخجیر — ز مرغ و ماهی افکنده بنخجیر
گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود — جهان پر نوش کردند از می و رود
بدینسان روزها تدبیر کردند — گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب که نقش افکند بر دست — بشهر آرائی انجم کله بر بست
عروس شاه نیز از حجله برخاست — بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار — همه مجلس عروس و شاه کاکا
چه خوش باشد که می در جام ریزند — شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود — کبوتر بی ز شاهین ایمنی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند — سراسر جمله می را پی گرفتند
شبی بی رود و رامشگر نبودند — زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی — ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در سر یار در بر — بروز خوش نباید بود دلخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن — بهر دل جست و اندر باغ خفتن
بروی یار خود عشرت فزودن — بطرف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن — می لعل از کف دلدار خوردن
بدستی دامن جانان گرفتن — بدیگر دست نبض جان گرفتن
حمایل دستها در گردن یار — درخت نار در پیچیده زنار
گه آوردن بهار تر در آغوش — گهی بستن بنفشه بر بناگوش
گهی جستن بغمزه چاره سازی — گهی کردن ببوسه عشقبازی

سخن گفتن خسرو با شیرین

جهان امشب این خود در جهان هست — وگر هست ای عجب جز یکزمان نیست
شبی از جمله شبهای بهاری — سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب نوروز — قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید — شده باده روان ابر سپید
صفیر مرغ نوشانوش ساقی — ز دلها برده اندوه فراقی
تمایل با شمامه رز می گشت — صبا عنبر آمیز باز می گشت
سهی سروی روان از هر کناری — ز هر سوئی شکوفه نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته — یکی گلاب دان بر کف گرفته
حریفان از نشستن مست گشتند — ببوسه با ملک همدست گشته
خمار ساقیان افتاده در تاب — دماغ عطر باران پیچیده در خواب

ز مهیا مجلسی نو کرد اغیار / بیامیزد گلی بی زحمت خار
شه از ناشکیبائی گذر کرد / شکار از زور اشک تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و دور از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده دانه که مرغ آید بدامت
هرآنچه از عمر پیشین رفت گو رو / که روز نو خوشست و روزی نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / نظر کردن نکوئی چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبودست / چو بی آبست هم زانسوی رودست
بسنگ قضا برار از پهلوی بیش / جگر باشد ولی از پهلوی خویش
بسا ابرا که بندد کله بر مشک / بشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی برو نامی نهادن
بترک لولوی تر چون توان گفت / که لؤلؤ را بتری میتوان سفت
بره در شیرمستی خورد باید / که چون پخته شود دیگرش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست
گراهوی بیابان گرم خیزست / سگان شاه را تک تیزتر هست
مزن چندین گره بر زلف دوتا را / زکاتی ده قضا گردان لبت را
تو بازرگان صد خروار قندی / چه باشد گر بقندی در ببندی
چو نیل خویش را یابی خریدار / اگر در نیل باشی بار کن بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که شاها مر مرا همتا نخوانی / گریزم هیبت از تو نیک دانی
که فرخ نایدم چون من غباری / که هم تختی کنم با تاجداری
خبر خود را چنان چابک ببینم / که با تازی سواران بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری / که آرم پای در سیر شکاری
اگر بازی کنم مقصودم این نیست / که در گرمی شکر خوردن ازین نیست
چو زین گرمی بر آسائیم یکچند / مرا شکر مبارک شاه را قند
ور افعیش بر عقیق الماس میداشت / ز مهر دلبر افعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود / تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی تیر چون خار / خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چه بودی سیب در پایش فتادی / برغبت بوسه بر پایش بدادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی / ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
سمنبر شاه را چون گرم دیدی / نظارت کردنش بی شرم دیدی
ازان گرمی که شه پرهیز کردی / ز نزد شه بگرمی خیز کردی
بهر موئی که شه را گرد چون شیر / هزاران موی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش کرشد گره گیر / کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان غمزه کآمد نوبت جنگ / بهر چنگی درش صد آشتی تنگ
نمک در خنده کاین لب را مکن ریش / بهر لفظی مکن در صد مکن بیش
از ینسو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
قصب در رخ که گر گوشم نهانست / بناگوشم بخرده در میانست
بچشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو سر گردید گردن عذر آن خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت / مروت را در آن معنی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت / بگو کز دست آتش همی کشت
بدان پشتی که پشتش ماند واپس / گر پشت شاه پشتی آن من بس
غلط گفتم نمودش تخت تا تاج / که شه را نیز آید تخت با تاج
حسابی دیگران بودش ز نکوی / که پشتم تیر محرابست چون روی
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست / ازان روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان / ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی ترکی کردن که خیز / بدیگر چشم دل دادن که بگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان
چو خسرو دید کان مه بنازی / نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی درآید کای دلارام / گرفته چند خواهی زیر پی آرام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو می خوردی نمی دادی بمن بار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرا ممکن مستی / چو من بی دل نه حقا که هستی
تو این کبک شکستن چه سود است / چو با عشقت نگهت زر بود دست
دگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا در دل نکوشی
تو نیز اندر نشیبت بوق میزن / زجای خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شیر شکرست / صلاح کردن افزون از کرست
تو خود دانی که با شیر شکاری / هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگو بد وستم گر خود نباشد / مرا نیک افتد ار بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست / چو خر مهره شکست آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
مرا از لعل تو بوسی بهاست / حلالم کن که آن نیزم حرامست
اگر خواهی که این لب تر دوزم / بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا چو بخراشی / که چون من مرده از تشنه باشی
ترا هم زان بمن و همی بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری / به بوسه هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت / چه بوسم آستین یا آستانت
بگویم بوسه تو مهری این ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده داستانی / ازین به چون بود بازارگانی
چو بگشائی گشاید بند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پس بریزد / زچشمه کاب خیزد بیش خیزد
چه باید این همه اندیشه کردن / نشاید سخت روئی شیشه کردن
نباید از تو منت دامن کشیدن / بحالم بهتر که زین باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نبات است / غلط گفتم لبت آب حیات است
چو آب زندگی پوشیده داری / بمحتاجان چرا در بسته داری
مرا دل رفته زان شکر گری / چه بنمودی مرا دربند کردی
در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / بروز پاک رختم را برد پاک
بدزدی هندویت را گر بگیرد / چو هندو دزد ما فرمان پذیرد
بگیرم دزد را تا باشدم مزد / نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بزد دزد و هندو را کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
اگر چه دزد را صد زهره باشد / چه با نکش بر زنی بی بهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصید لاغر امشب باش خورسند
تو دل خوش باش تا من جان فروشم / تو ساقی باده تا من باده نوشم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو میخر بنده تا من میفروشم
شب وصل ترا پرخنده داریم / چراغ آشنایی زنده داریم
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت درآییم / چو دولت خوش درآید خوش برآییم
یک امشب تازه داریم انجمن را / که فردا او ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا نداریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من کن / کنار خود حصار جان من کن
زجان شیرین‌تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
دهان تنگ تو میم است گوئی / شکنج زلف تو جیم است گوئی
چو شکر گر سرت بوسم دگر پای / همه شیر شکر آید جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی نه از غمگین نباشی / نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر لب گفت ازین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بدزینهاری
مجو کاری که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برخیزد
گزین مقصود بمقصود گردم / تو آتش گشته من خود گردم
مرا بی عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون نیان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو مردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن مرد با خود باختن خوان / همیشه با خوشی درساختن خوان
جهان نیمی ز بهر شادکامی ست / دگر نیمه ز بهر نیکنامی ست
چه باید طبع را بدنام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدان شرم از خدا آزرم داریم

زن فکندن

زن افکندن نباشد مرد رایی   خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را بر سر آمد   خود افکن را همه عالم بر آمد
من آن شیرین درخت آبدارم   که هم حلوا و هم حلاب دارم
نخست از من قناعت کن بحلاب   که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
به اول شربتی حلوا بیندیش   که حلوا پس بود حلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میان هست   بخور پستان چو بایدت در دهان دست
زلال آب چندانی بود خوش   کزو نتوان نشاند آسیب آتش
چو از سر بگذرد اندر زبانی   اگر خود آب باشد زندگانی
گر این دل چون تو جانانی نخواهد   دلی باشد که او جان را نخواهد
دلی تب کرده از حلوا چشیدن   هزاران ساله صفرا کشیدن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار سخت است   زبانش توسن و طبعش درشت است
بلابه گفت ای ماه جهانتاب   عتاب دوستان آبیست در تاب
صنوبر آید و داری بلندی   که وقت دستگیری پای بندی
دو دم تا با تو دستی بر آرم   بدست آرم ترا دستی بر آرم
چو می بینم کنون زلفت مرا بست   تو در دست آمدی من زخم اندست
نگویم بر دو افسون کند شکن   خمارم را ببوی چند بشکن
ز باغ وصل پر گل کن کنارم   چو دانی کز فراقت بیقرارم
نه زان گل گلاب آلود گردم   ببوسی زان گلاب خشنود گردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست   اگر خوش دل نشینم جای آن هست
لب زرین بود چون با تو بنشینم   دهن شیرین بود چون با تو خندم
چو با تو می خورم چون کش نباشم   ترا بینم چرا دلخوش نباشم
اگر دیده شود کس را نظرگیر   برآرم هر دو چشم خود بتقصیر
اسیری را به وعده شادمی کن   مبارک مرده آزادی کن
دل از من می بری چون مهره از مار   دهن از گل بیاز صبا هم تو از خار
گر از دردسر من بشنوی پند   من از سر دور میمانم تو از درد
جگر خور گر تو با رحم ندارم   ز تو خوشتر چه شکر خواری بدارم
مرا گر روی تو دلکش نباشد   دلم باشد ولیکن خوش نباشد
اگر گل بی تو باید نیش شبگیر   بود در دیده خس لیکن بتقصیر
وگر جان گردد از شفقت جگر تاب   بود جان را عروسی لیک در خواب
عتابی گر بود ما را ازین پس   میانجی در میانه روی تو بس
چو گفتی قصه‌های خود فرو گفت   سر زلفش گرفته خوش فرو خفت
همه شب تا بروزش درد بر دل   ز گریه هر دو پایش بود در گل
فلک چون جام یاقوتی روان کرد   ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ زر برداشت   ولایت شاه شب را روز بگذاشت
بشاهی کوس نوبت در جهان زد   بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک در خواست جام باده در دست   هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را   همان آتش رسیده خرمنش را
هوائی گرم بود و آتشی تیز   شکر دار از گیاهی خشک پرهیز
چه موم از آتش دل نرم تر شد   دل از رشک شیرین گرم تر شد
چنان افتاده بود آتش بجانش   که بر میز دربا ناز ... هانش
گرفت آن نارپستان را چنان سخت   که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور   قضای شیر گشت از پهلوی گور

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ملک را گرم دید از بیقراری   ملک گفتا بدین سان گرم کاری
نباید خویشتن را گرم کردن   مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفتگوی خواجه بسیار   بگستاخی بدید آید پرستار
بگفتش با پرستاران چه کوشی   سیاست باید آنجا یا خموشی
دستور پادشاهی تا بود لنگ   بدشواری مراد آید فراچنگ
چو روز پادشاهی در سر آید   مرادت خود برو در از در آید
تو دولت جو که من خود هستم ای‌سنگ   بدست آر آن که من در دستم آیم
نباشد هیچ هشیاری در آن مست   که غل در پای دارد جام در دست
به دولت یابی آن کامی که خواهی   که بی دولت نیابی پادشاهی
نخواهم نقش بد دولت نمودن   من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان برتو ریزم   نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادند   مخور غم چون روزنامه زاده

بر آن نه پادشاهی دولتی هست ۔ که آن جوید کسی کانجا رسد دست
به بخت اقبال آنکه کام جستن ۔ نشاید کام بی آرام جستن

زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور ۔ نخست انگور آنگه آب انگور
بصبری میتوان کامی خریدن ۔ به آرامی دلارامی که دیدن

بکام کار عاقل به نگردد ۔ به تک دانی که بز فربه نگردد
درین آوارگی ناید برومند ۔ که نارم با مراد شاه پیوند

اگر با تو به یاری سر درآرم ۔ من آن یارم که از کارت برآرم
ترا ملک و پادشاهی زیبدت یار ۔ که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش افتد آشنایی ۔ همی ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی شاهی باز پیوست ۔ دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو رسمی قدیمست ۔ بدست دیگران شیئی عظیمست
جهان آن را بود کو بیشتابد ۔ جهانگیری توقف برنتابد

همه چیزی ز روی پاک رایی ۔ سکون برتابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی سنگری تیز ۔ سبق بر دست بر عزم سبکخیز

جوانی داری و نیروی شاهی ۔ طلب کن یاری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای کشای ۔ برون شو دستبرد خویش بنمای

مرین هندو که رختت را گرفتست ۔ به ترکی تاج و تختت را گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب خصمش ۔ مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام ۔ گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها برگرفتن ۔ ز سرحد جهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو ۔ در اندازد بدشمن سنگ با تو

خشم کردن خسرو از شیرین و رفتن بروم

مرا نیز ار بود دستی بیایم ۔ وگرنه در دعا دستی گشایم

ملک را گرم کردن آتش تیز ۔ چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش ۔ اگر دریا به پیش آید گر آتش

خداوندا که آتش بر نکردم ۔ ز دریا نیز موئی تر نکردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس ۔ بترک خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را پیل بالا کند خواهم ۔ به دریا پای پیل افکنده خواهم
شوم چون پیل و نارم سر به بالین ۔ نه پیلی کو بود پیل سفالین

بنادانی خری بردم برین بام ۔ بدانائی فرود آرم سرانجام
سبوئی را که دانم ساخت آخر ۔ توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید بخشم آتش افروخت ۔ به آتش ساختن شاید ترا سوخت
گهی زنامرادی پیسم کردن ۔ گهی مردانگی تعلیم کردن

همه شیران بیشه پیسم کردند ۔ که مردان از زنان تعلیم کردند
مرا عشق تو از سر برآورد ۔ بساکس را که عشق از سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی ۔ سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم ۔ رها کردی چو گردی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی ۔ بمستی در مرا پابست کردی
دلم تا در تو و عشق تو پیوست ۔ دریغا ملک و شاهی کان شد از دست

ز شفقت خوردمی بسیار دیدم ۔ بگل بردم طمع تا خار دیدم
چه گشتم مست میگوهی که برخیز ۔ ببدخواهان هشیار اندر آویز

بلی جرمم در آویزم به بدخواه ۔ ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بدان عزمم که ره در پیش گیرم ۔ سر خویش و سرای خویش گیرم

مرا از حال خود آگاه کردی ۔ به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بگیرم بد تو بر باد ازین بار ۔ بگویم هر چه بادا باد ازین کار

من اول بس همایون بخت بودم ۔ که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آواره هم تو کردی ۔ چنین بدروز و بیچاره هم تو کردی

بدست دشمنان ملکم تو دادی ۔ چنین داغی تو بر جانم نهادی
گراندوه تو نگرفتیم فتراک ۔ کدامین بادم آوردی بنخچاک

بلی تا با منت خوش بود یکچند ۔ بدی با من بسی شیرین تر از قند
کنون گر مهر خود دوریم دادی ۔ بباید شد چو دستوریم دادی

من از کار شدن غافل چو بودم ۔ که مهمانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی ۔ روم چون نان در انبانم نهادی

چو من بر هم همه گیتی ترا باد ۔ بلا در رحمت و سختی مرا باد
پس آنگه پای در گیلی بیفشرد ۔ براکیلکون لشکر بدر برد

بدان رهبان دیر افتاد آتش ۔ که دانا خواند عیب آموز تاش
دل از شیرین غبار انگیز کرده ۔ بعزم روم رفتن تیز کرده

دران ره

دران ره رفتن از شورش و تاراج   بترک او بگفته ترک و هم تاج
عقابی چادر بیعنی که در بر   نهنگی در میان بیشه شمشیر
ز رایش روی دولت بر افروخت   وز و بسیار حکمتها در آموخت
وز آنجا یکسواره راند یکسر   بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
عظیم آمد چو گشت احوال معلوم   عظیم الروم را آن حال در روم
چنان در کشور عیسی شد و شاد   که دخت خویش مریم را بدو داد
حدیث خسرو آن آزاد فرخ   که اهل روم را چون داد پاسخ
نگویم چون دگر گوینده گفتست   که من بیدارم او بیننده خفتست
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد   بیاری خواستن لشکر طلب کرد
زبس لشکر که شد بر خسرو انبوه   روانشد روی هامون کوه تا کوه

ز سهم تیغ ره داران بهرام   زره در رفتن خودش یکدم آرام
فرس میراند تا رهبان این نبرد   که راند از اختران و بیسی سپهر
از آنجا تا لب دریا بتعجیل   دو اسبه کرد کوچی میل در میل
چو قیصر دید کامد بر درش بخت   بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
حساب طالع از اقبال کردش   بعون طالع استقبال کردش
دو شه بود در زفاف خسروانه   فراوان شرطها شد در میانه
جهان لشکر کشیدن تا بساط طوس   چنان آراسته چون پر طاوس
چو من نرخ کسان را نشکنم بار   کسی نرخ مرا هم نشکند بار
سپاهی داد قیصر بی شمارش   بزر چون زر مهیا کرد کارش
چو کوه آهنین از جای جنبید   زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزار از مرد کاری   گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام   زره را جامه کرد و تیغ را جام

مصاف خسرو با بهرام و شکستن بهرام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر   بجنگ آمد چو شیر آید بنخچیر
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه   گرفته کین بهرام شهنشاه
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند   جناح و قلب را صف بر کشیدند
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر   دریده مغز پیل و زهره شیر
جنیبتهای زرین نعل بسته   ز خون برگستوانها لعل گشته
سواران تیغ برق افشان کشیده   هژبران سر بسر دندان کشیده
سنان بر سینها سر تیز کرده   جهان از رو رستاخیز کرده
در آن بیشه نه گور از شیر میرست   نه شیر از خوردن شمشیر میرست
عقابان خدنگی خون سرشته   برات کرکسان بر پر نوشته
ز موج خون که بر می شد بعیوق   پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بترک سروران سر بریده   زمین جیب آسمان دامان دریده
فرو بسته در غوغای ترکان   ز بانگ نای ترکی نای ترکان
بخندان تیغ شد بر خون شتابان   که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی   کشیده تیغ گرد اگرد سیلی
نظر میکرد و آن فرصت همیجست   که با راز مخالف کی شود دست
بمقطع کینه بر چون پی فشردی   پی افکن پیل و شهرخ زن بردی
دلش زان کینه بهرام جوشید   چو شیری گشت و چون ببری خروشید

ولی چون بخت روباهی نمودش   ز شیری و جهانداری چه سودش
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی   سپاه آورد حالی روی در روی
سواران اسب در میدان فکندند   دلیران رخش در جولان فکندند
غریو کوس داده مرده را گوش   دماغ زند کانزا برده از هوش
صهیل تازیان آهنین جوش   زمین را ریخته سیماب در گوش
اجل را جان کمین سازی نموده   قیامت در یکی بازی نموده
ز بس نیزه کجا چون بیشه بسته   هزیمت راه بر اندیشه بسته
چنان می شد ز پر در تنها تیر   که زیر پرده گل باد شمشیر
زرهها که از زهر آب داده   زره پوشان کین را خواب داده
بنوک نیزهای سر فتاده   صبا گیسوی پرچمها گشاده
حمایل در فکنده هر یکی زیر   یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
حریر سرخ بر قبها کشاده   بیابانی با آتش در نهاده
بخندان تیر شد بر ترک ایران   گریز دید وقت برگ ریزان
بزرگ امید پیشش پیل بر مست   بساعت سنج اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک را گفت شتاب   مبارک طالعست این لحظه دریاب
ملک در جنبش آمد بر سر پیل   سوی بهرام شد خورشید چون پیل
بر و زد پای پیل خویشتن را   به پای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد در خصم جهان سوز
بفرخ روز خسرو گشت پیروز

دلیران تیغ کینه بر کشیدند
چو شیران سوی گوران بر کشیدند

ز خون چندان روان شد جوی در جوی
که خون سر فشان سر می برد چون گوی

گریزان لشکر بهرام می شد
چو نخجیران گریزان از دام می شد

کمندر و سیان بر شکل زنجیر
چو موی زنگیان گشته گره گیر

بهندی تیغ هر کس را که دیدند
سرش چون طرهٔ کرخی بریدند

دماغ آشفته شد بسیار زرا
جهان گرز و شستی بر سپاه آ

ز چندانی خلایق کس نرسته
مگر بهرام و بهری چند خسته

ز بیعت کردن بهرام ورورش
جهان افکند چون بهرام گورش

ندیدم کس که خود را دید و نشکست
درست آن ماند کو از چشم خود رست

هر آن صورت که خود از چشم زد یافت
ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان پیچید بهرام
بکام دشمنان شد کام ناکام

جهان خرمن چنین داند بسی سوخت
مشعبد را نشاید بازی آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی
که بازش خم نداد از مستمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد
ندادش عاقبت زنگ گل زرد

چو شادی را و غم را جای بیند
بجایی سر بجایی پای بیند

همه لقمه شکر نتوان فرو برد
گهی صافی توان خوردن گهی درد

بجایی بانگ مطرب بر کشد ساز
بجایی نوحه گر بر درد آواز

هر آوازی که هست از ساز در سوز
بدین گنبد که می بینی بیک گوز

تنوری سخت گرمست این علفخوار
تو خواهی بر گلش کن خواه بر خار

جهان بد بلقی چابک سوار است
لگد خوردن خر آنرا در شمار است

فلک بر سبز خنگی شد تیزرست
درآمش روح را جای گریز است

نشاید کرد بر دهر استواری
که ننمود ست با کس پایه داری

سوی چین شد در ابر و چاکن شسته
اذا جاء القضا بر سر نوشته

چو بر بهرام چوبین شد شده تخت
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

ستم شهانه بر چون من کسی رفت
درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو و در ترتیب مملکت داری

چو سر بر کرده ماه از برج ماهی
مه پرویز شد بر برج شاهی

ز نورش زهره و ز هر خنک برجیس
سعادت داده از تثلیث تسدیس

زبر کار حمل خورشید منظور
بدلو اندر فشانده بر زحل نور

عطارد کرده از اول خط جوزا
سوی مریخ شیر افکن تماشا

ذنب مریخ را گم کرده در کاس
زحل گشته خوشی نحواهه در راس

بدین طالع کز و پیروز شد بخت
ملک بنشست بر پیروزه گون تخت

بر آورد از سپیدی و سیاهی
ز مشرق تا بمغرب نام شاهی

چو شد کار ممالک برقرارش
قوی گشت روز ارزان کارش

کشید از خاک تخت بر ثریا
در و گوهر بکشتی در به دریا

جهان گر بس گهرهای جهانتاب
بشب تابنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت همایون شد چو پیران
مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش
همی خواند آفرینش آفرینش

ز عکس آنچنان روشن جهانی
خراسان را در افزود آفتابی

شد آواز نشاط و شادکامی
ز مرز شایگان تا بلخ و ماهی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
در آه غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل شایست راندن
ز غم پرداز ار شایست خواندن

بحکم آنکه مریم را که داشت
گرو بر اوج عیسی پایه داشت

اگر چه پادشاهی بود و بخشش
ز بی یاری پیاپی بود در بخشش

نمیکوییم طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد ولیک از دل نمیکرد

گهی قصه غم و جام کردی
که از گریه می در جام کردی

گهی گفتی بدل کای آرزو خواهی
ز ملکت عاشقی با پادشاهی

که عشق و مملکت نامد بهم راست
ازین هر دو یکی در بایدت خاست

چه خوش گفتند شیران بلنگان
که خر کرده کند پاره زنجان

مرا با مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی

سحر گم کرد و شد بخت بیدار
بصد ملک چنین بگوی دلدار

شبی در باغ بودم خفته با یار
بیا این برنشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم
بدین سان بیدل و بی یار گشتم

مرا صد ملک اگر بی یار باشد
اگر صد گل بچینم خار باشد

چو شد کار ممالک برقرارم
چه خوشتر زانکه باشد بخت یارم

بسر دستان شدم وقت سحرگاه
سهی سرو دلم را برد ناگاه

کنون

کنون آن سرو کز من شد هم آغوش
نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش
که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن بوسه و تخلیس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن

نشستن با پریرویان دوشادوش
شهنشاه پریرویان در آغوش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن

ز چندان نازکان و نازنینان
نمی بینم یکی از همنشینان

گهی تکیه زدن بر مسند شاه
گهی خوردن می چون خون بدلخواه

کجا شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی را بدان آیین حصاری
زبانه ساختن زرین عماری

گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهش بستن چو سنبل موی بر موی

گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهائی که گفتم یا شنیدم
خیالی بود یا خوابی که دیدم

ز بی گنجی گر افزون گشت گنجم
ز بی آبی فرو نگذشت رنجم

مرا گویند خندان شو چو خورشید
که اندر تن نماید جان جمشید

دهن بر خنده خوش چون توان کرد
درو با خنده گنجد یا دم سرد

اگر خوانم گرا خوانم بفریاد
بهاری بود کز من برد شان باد

من آن مرغم که افتادم بناکام
ز پشمین خانه دارم بر ابریشم دام

چو من سوی گلستان می گذارم
چه سود ار سند زر در پای دارم

نه بند از پای می شاید بریدن
نه با این بند می شاید پریدن

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من تنها خورم غم دشوار باشد

ز غم بر گیرم و بر خود نهم بار
خرانرا خنده می آید برین کار

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمی خواهم که با دل سخت گیرم

مه خورشید از بر فرش خاکی
ز جمعیت رسیدن تا بناکی

پراکنده دلی و نور از انجم
نیم مجموع دل رنجور از آنم

کواکب نیز هم ریحان باغند
پراکندند ازان ناقص چراغند

شراره زان ندارد پرتو شمع
کزین نور پراکنده ست ناجمع

دل تاریک روزم زان شب آمد
تن بیمار خسپم زان تب آمد

نمی شد موش در سوراخ کژدم
بیاری جاروئی بر بست بر دم

سیاهک بود چون رنگی بدیدار
بزردی میزند چون گشت بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد بتندی
که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد
بشادی با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن سروری نیست
به دولت با تو کس را داوری نیست

کس از بی دولتی کامی نیابد
به از دولت زمین نامی نیابد

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرا دام

چو گندم کار تا هستی بکارد
گیا خود در میان دستی برآرد

بهر کاری ورا نه دولت بود نو
که با داد کار مالی دولتی و

بسی برخواند زین افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد از صبوری

نالیدن شیرین بر جدائی خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج
که برد از اوستادی در سخن گنج

که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسفندی گشته بر جای
که نه دستش همی جنبید نه پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته

ز بس اندیشه هجران یارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش

گهی از پای من افتاد چون مست
گهی دستارچه بر دیده می بست

دلش احراقه از آتش زنی داشت
بر آن آتش سر دود افکنی داشت

نکرد دودش رو ز ان سر که بالود
که افتد بر سر پوشیده یا دود

گشاده رشته گوهر ز دیده
قطره چو رشته در گوهر کشیده

ز خواب ایمن هوسهای دماغش
ز بیخوابی شده چشم چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه گاه مشک ارزان

زبانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

ز بادام تر آب گل بر انگیخت
گلابی بر گل از بادام میریخت

چو نسرین بر گشاده ناخنی چند
بنسرین برگ برگ لاله می کند

گهی بر شکر از بادام و از آب
نمک در نرگس پر خواب کرده
بهاری تازه چون رخشنده در آب
شبیخون غم آمد بر ره دل
بصد حیله ز جهان سلطان جان را
گهی با بخت گفتی کای ستمکار
فرو شد ناگهان پایت بگنجی
بآب زندگانی دست کردی
از آن آتش بر آمد دود اکنون
گهی دیو هوس می بردش از راه
بخود می گفت کای شوخ ستمکار
اگر روزی رسیدم نزد یک آن شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد
بدرگاه مهین بانو گذر کرد
که صابر شو در این غم روزکی چند
چو گوی افشان و خرامان بود گاه
مراد آن به که دیر آید فرا دست
نباید ره بکوزه در آمد
بباید ساختن با دوری اکنون
بسا دیبا که پای سرخ ورز دش
اگر سودی نخوردی زان زیان است
چو وقت آید که آب آید فراز ابر
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت
وزین در نیز شاپور سخن گفت
شکیبا شد در این غم روزگاری
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
کلید گنجها دادش که برگیر
در آمد کار اندامش بسستی
جهان از جان شیرینش جدا کرد

گهی خایید فندق را بعناب
ز نرگس لاله در سیلاب کرده
ز هم بگسست چون در خاک سیماب
شکست افتاد بر لشکرگه دل
ولی آنگه که در خدمت میان بست
نکردی تا نشستی زین ستمکار
ز دست افشاندیش بی پای رنجی
نهان شد لاجرم کز وی بخوردی
پشیمانی ندارد سود اکنون
که می بایست رفتن در پی شاه
چه گفتی تو آن بیهوده گفتار
چگونه عذر خواهم زان شهنشاه
از آن بحر غمین کشتی بدر برد
ز کار شاه با نو را خبر کرد
نماند هیچکس جاوید در بند
که هر کو ادفتد خیزد دگربار
که هر کوزه دخور شد زود مست است
که هر کوزه در اندرزود ماند
که داند کار فردا چون بود چون
کبود از رق نباید در نوردش
بود نا خورده لختی پاک از آن نیست
نماند دولت در کارها دیر
بت بی صبر شد با صابری جفت
بکار آورد با او نکته چند
نه در تن دل نه در دولت قراری

گهی چون گوی هر سو دویدی
درختی بر شده چون گنبد نور
کمین داران محنت بر سر شد
ز بنگاه جگر تا قلب سینه
گهی دل را بنفرین یاد کردی
مرادی را که دل بر روی نهادی
چراغی کز جهانش برگزیدی
ز مطبخ بهره جز آتش نبودست
گهی فرخ سروش آسمانی
پشیمانی هنوز دان دل آرام
کدامین بد ره از ره برده بودت
سزاوارم بصد چندین که هستم
بصد زاری ز خاک ره برخاست
دل با نو موافق شد بدین کار
نباید تیز دولت بود چون گل
نزوید هیچ تخمی تا نگندد
ببینی ابر چون تندی نماید
خری او شصت من برگیرد آسان
بدار زنگ انگهی آید بدیدست
بسا درها که باشد گرد فرسا
کنون وقت شکیبایی است بشتاب
بسی در کار خسرو رنج دیدی
شکیبا شد در این غم روزکی چند
دلش را در صبوری سند کردی
مهین بانو دلش دادی شب و روز

گهی بر جای چون نخچیر کان جهید
گدازان گشته چون در تب گافور
بزرگی داران طاقت شکسته شد
بغارت شد خزینه در خزینه
ز دل چون بیدلان فریاد کردی
بدست آوردی آنگه باز دادی
ترا دادند و با دشمن دریدی
وز آن آتش نشان خویش نبودست
دلش دادی که یابی کامرانی
در آن سختی شکیبا بر در ایام
کدامین دیو تلقین کرده بودت
که آب زندگی گم شد ز دستم
ز بس خواری شده بر خاک ره راست
نوازش کرد و پندش داد بسیار
که آب تیز زود افکند پل
نه کاری بر گشاید تا نخندد
بگرید زار و آنکه بر گشاید
ز شصت و پنج من بنود بهر سان
که قفل کار بگشاید کلیدت
بود یاقوت یا فیروزه را جای
که بر بالا بدشواری شود آب
بسی سختی و دشواری کشیدی
بصبر اندر نهی گردش زبان بند
بیاد خسروش خورسند کردی
بدان تا نشکند با شب افروز
که عمرش آستین را می فشاند
که پشتش مرد خواهد ماند دیر
تن از جان سیر شد جان از جهان تنگ
بنه در خاک بر دار تخت شاهی

وصیت کردن مهین بانو شیرین را و مردن

به بیماری کشید از تن درستی
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

چو روزی چند بر تن رنج شد چیر
فرو شد آفتابش در سیاهی

فغان کرم

فغان زین چرخ وزین نیرنگسازی / کهی شیشه کند که شیشه بازی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر بهاری را نهایت
نیامد شیشه از سنگ درست / که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد / به آخر عهد زنبوره انگبین خورد
بدین غالب که بادش در کلاهست / مشو غره که مشتی خاک راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور / کیاه آسوده باشد سر و بخور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چو می بینی درین دام کلو پیچ / که چون پی در دمی نی در میان هیچ
چو خرگوشان فروباهان گوش / برو به بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربت نیست / خورشهاهان چو بنگارش درست
به اول دست را خارش خوش افتد / به آخر دست در دست آتش افتد
به اول جام گیتی خوشگوارست / همه بدرود مستی را خمارست
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / که طفل یکشبه ماتم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش گیری / شکم داری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج در خود یکدرم نیست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دار در تن درستی / بسختیها بگیرد طبع سستی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش
جهان زهرست خوی تلخناکش / بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخواره چون کرمان این گور / بکم خوردن بگیر او دست چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
چو بر گردد مزاج از تنقیت / ز دشواری بدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بد و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان کاشکر وا / نباشد طبع را با کاشکر کار
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی کاشکی باشکر بندد
چو دینار ار بخواهی چند جوئی / بد و گوئی بدو چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست / ز مشتی خاک دامنش ناگزیرست
مکن دلتنگی ای شخص از دل تنگ / که باشد در گل تنگ او دل تنگ
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد دو رنگ
بدین ابلق که آمد شد گزینند / چو آمد این فرود آن بر نشیند
چو این سیلاب غم از ما برد / پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون بهند در بریزد / چو وارث ماند آن خون برنخیزد
چو فرزندی تو با این ترکتازی / که هندوی پدرکش را نوازی
بزن تیری بر این چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل تر گشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد / شکار کس درو فربه نگردد
کوزنا نزا که ره بر شیر باشد / کیا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون شدی بر ماندن خویش / که داری باد در پیمانه دیمش
مباش ایمن که ای دریا خاموش / مگر دست آیدش خوردن فراموش
که این ربع را بینی ربیعی / گران نقصه به یاد آید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی باد دو دست / بوقت مرگ خندان چون غریب است
سرانی ار چنین سر پرفسونست / چو گل کردن ز نازادست بوند
اگر واعظ بود گوید که خوش گو / ببخشکن تا منش دارم از راه
وگر زاهد بود صد مرده کوشد / که تو بیرون کنی تازه بروشد
جهان از نام ناکس ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رسانست
چو بود در جهان باید چیزی / همه ملک جهان نرزد به چیزی
ره آورد عدم توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گویند دانایان شیدا / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسازان نام کانجا مرد یابی / بسا مردا که روزش زهر یابی
خداوندا چه آید پای در سنگ / فشد کشتی در آن گرداب تنگ
تو رحمت کن بدین مشتی کهن کار / بدین عبرت که هستم هیچ کاره
نظامی را به آسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر شد تا به ماهی
بانصاف و دلایت شاد کشتند / همه زندانیان آزاد کشتند

زهر دروازه برداشت باجی
بجست آن تیغ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین ظلم از دور برداشت

مسلّم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش

بعیشش هر چه بود از دور و پیوند
بدین و داد او خورسند گشتند

فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه کجا صد بیشتر کرد

نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت نیت خوشیده شاخت
شه نیکونیت را پی فراخت

فراخیها و تنگیهای اطراف
ز عدل پادشاه خود زند لاف

بچشم پادشاه افتاد راهی
که بدرائی کند در پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر شد
در آن شاهی دلش زیر و زبر شد

اگر چه دولت کیخسروی داشت
ز مدهوشی سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی
که آرندش از خسرو نشانی

حواله شد که شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی گوهر نثاری
بجای آورد شرط دوستداری

ولی از کار مردم تنگدل شد
که هر دم زین تعصب سنگدل شد

ز دل کوری بکار دل فرو ماند
در آن محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم خوش خستگی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

ملک را داده بود در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین زین چنین تلخی خبر یافت
نفس زین حکایت تلختر یافت

در آن یکسال اگر فرماندهی کرد
ز مرغی بلکه موئی را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رائی
کند ناموس عدلش بیوفائی

جز آن بیچاره ندید از سرو چالاک
گر آن دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو
بتنهائی خورد تیمار خسرو

نبود از سست رائی هیچ جائی
که بیدل بود و بیدل هست رائی

بمولائی سپرد آن پادشاهی
دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

بگلگونان رونده رخت بربست
زده شاپور در فتراک او دست

وزان خوبان چو در ره پای بفشرد
کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر جائی با او یار بودند
برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
چو دریا کرد کوه و دشت را پر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
پس او چارپایان میل در میل

ذکره در صدف شد لولوی تر
بسنگ خویشتن در داد گوهر

بخوز هند و آن آمد خزینه
بسنگستان شد و رفت آبگینه

از آن درّ خوشاب آن سنگ سوزان
چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز روی او که بد خرم بهاری
شده آتشکده چون لاله زاری

ز گرمی کان زمان در کار او بود
هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملک دانست کان دیدار نزدیک
بدید امید را با کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش
که مریم روز و شب میداشت پاسش

بهانه آور دلش رخصت نمی‌یافت
برفتن نیز هم فرصت نمی‌یافت

بپیغامی قناعت کرد از آن ماه
بیادی دل نهاد از خاک آن راه

چو شاهنشاه صبح آمد به اورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبینه

درآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از چشم فلک زنگ سیازی
کشید ابر دیبا در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشاده
بپیروزی جهان را مژده داده

زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و فریاد

بفال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره برکشیده
سپاه آیین بگردون برکشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جائی
بدور اندر ز دو کشور خدائی

طرف داران که صف صف در کشیدند
بحسرت پشت پای خویش دیدند

ز لعل تابان گهرهای شب افروز
در آن کاخ آینه بسته بر روز

کسی کش در دل آمد سر بریدن
نیارست از سیاست آب خوردن

قبا بسته کمربندان چو پیل
کمربندی زده هر یک ده میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی
سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان مرد و جوان طبع و جوانبخت

دو رویه پیش تخت پادشاهی   کمربسته غلامان سراهی
زمین را زیر تخت آرام داده   برسم خاص ما را نام داده
زمین بوسید و گفتا شاد باش   همیشه در جهان ماه جهان باش
نشاط از خانه چوبین برون تاخت   که چوبین خانه دشمن بپرداخت
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت   کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
که بر ما تا زمانه چوب زن بود   فلک چوبک زن چوبینه تن بود
نه این بهرام اگر بهرام گورست   سرانجامش از جهان بهره گورست
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد   طپنچه بر درفش کاویان زد
اگر بهرام چوبین رفت ازین دام   بیا تا بنگری صد گونه بهرام
بروبه بازئی کز شیر جستند   ز شیر و گرگ چون روبه شکستند
که روبه بازئی با گرگ کشتند   بشرکت شیرکش چون سگ بکشتند
نباشد کز فریب باده گویان   خصومت را نبودی فتح پایان
ز مغروری کلاه از سر شود دور   مبادا کس بزور خویش مغرور
خورد شهد از نمک رو تازه دارد   نمک باید که نیز اندازه دارد
هنوز چندان که خرما خار گردد   گوارش در دهن مردار گردد
مقیمی را که این دروازه باشد   غم و شادیش را اندازه باشد
چو دریا برمزن موجی که داری   مپر بالاتر از اوجی که داری
که نیکو داستانی زد هنرمند   هلیله با هلیله قند با قند
بقندیل قدیمان برزدن سنگ   بکالای یتیمان دوزدن چنگ
نه هر تخمی درخت راست روید   نه هر رودی سرود راست گوید
بدین ره می‌سوار نیمرنگی   که در زیر ابلقی دارد دو رنگی
بنه هر سنگی حمایل کردن تیغ   بسا ماها که آرد چهره در میغ
ستم در مذهب دولت روا نیست   که دولت با ستمگر آشنا نیست
مگس بر خوان حلوا کم کند پشت   به انجیری غزالی را توان کشت
نگهدارند ازین آشفته بازار   کزین کار خطا با رنج خار

ز خاموشی در آن زرین سراکار   شده نقش غلامان نقش دیوار
بفتح الباب دولت باید آن   درآمد یکی از در بتخت شادان
تو زرین تخت باش و خوش فرو بین   که چوبین تخت شد تفسیر آیین
ملک دلتنگ شد از حال و پیغام   که بیرون برد رخت از حجره بهرام
شهنشه زد دل سنگین ایام   مثل زد بر تن چوبین بهرام
چه چیز دولت باشد برادر   همه چوبینه شد چوبین بجای
جهان تا هر جهان پایش میکرد   تمنای جهانداریش میکرد
کجا آن شیر گو آن شیر گیری   ز مستی کرد با او شیرگیری
بسا مردانه را کو شیر زد دست   فریب خاکسان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر   بافسون بسته شد در دام زنجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی   که روبه دام بیند گرگ ماهی
سرانجام شتاب جام تدبیر   بجای برنیان بر دل زند تیر
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد   بسی باشد که از روغن بمیرد
بحلوا گرچه طبعت میل دارد   چو افزون خورده باشی هم تب آرد
چنان خور کز ضرورت ها حلالت   حرام دیگران گردد حلالت
مجو بالاتر از جولان خود جای   مکش بیش از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف   که زردوزی نداند بوریاباف
نه فرخ شد نهادن نو بنیادان   ره و رسم کهن بر باد دادن
که کشت این تخم را کان تخم بر داد   نه من دیدم نه دانایی خبر داد
مشو ور ورزی که زلفش پریشان   دو موشی شد که گویش [illegible]
مباش این که با خود پلنگست   کجا یک دل بود کافر دو رنگست
بخونریزی مبین کو شیر گیرد   که خونش گیر دارچه دیر گیرد
خری در کاهدان افتاد ناگاه   نگویم وای بر خر وای بر کاه
بسیم دیگران زرین مکن کاخ   گرو دین رخنه گردد کیسه سوراخ
مشو خامش بهنگام قند بخواری   که باشد خامشی نوعی ز زاری

حکایت در مثل فرماید

شنیدستم که در زنجیر غامان   مهی نو بود ازین آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ   بیالغر کسی انداختی سنگ
بپرسیدند کز طفلان جوری خاک   ز پیران کین کشی دون باشد انکار
به پاسخ گفت اگر پیران بخندند   کجی طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد   بجای پای سر با خود باشد
بجنبانی بسی بیچ در روش   که او هم محتشم باشد بر خواهش

ز عیب دیگران دیده بردوز   هنر دیدن ز چشم دل بیاموز
هنر بیند چو عیب آن چشم جاسوس   تو چشم زاغ بین نه پای طاووس
ترا اشرفی بصد تزویر در مشت   منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یک دیده نمائی   بعیب دیگران صد صد گشائی
نه کم ز آئینه گر عیب جوئی   با آئینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یک هنر بس   که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه رو سیاه آن کس نشیند   که در پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد   که بر دار از خام دستان کم توان برد
مشو غره بران خرگوش زرفام   که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خرگوش ورزند   بدو خون ده صد خرگوش ارزند
در آب تند رو منگر بخواری   که شد آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد   که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر   کز از دندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری   ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو در کین تو خنجر گشت بهرام   ز کین خسروان شد خسرو نام
نه از کمی که خود را کم بسنجی   گر افکندن وز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان بر توان برد   که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد   کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب   بزرگان ریختند از عهده ها آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ   روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز آنجا بده خورد از بهرام   نه با تخت آشنائی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند   غنا ها را بلند آوازه کردند
بخشیدن درآمد دست دریا   زمین گشت از جواهر چون ثریا
در آن مجلس که عشرت عام کردند   می همچون شفق در جام کردند
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست   غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را   ازو درمان طلب شد کار خود را

آمدن باربد بحضرت خسرو

درآمد باربد چون بلبلی مست   گرفته بربطی چون آب در دست
سه تار باربد آواز در داد   سماع ارغنون را ساز در داد
ز صد دستان که او را بود در ساز   گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ز بربط چون سر زخمه بر آورد   ز رود خشک بانگ تر بر آورد
ز بی لحنی در آن سی ساز چون نوش   گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد راندی   ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نوا سنج   برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه   ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی   لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی   بهشت از طاقها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز   شدی اورنگ چون ناقوس از آواز
چو قند از حقه کاووس دادی   شکر کالای او را کوس دادی
چو لحن ماه برکوهان گشیدی   زبانش ماه برکوهان کشیدی
چو برگفتی نوای مشک دانه   ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی   در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز   ز خوشی خود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز در سبزه شنیدی   ز باغ سبزه سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ   گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سرو ستان گذشتی   صبا سالی به سرو ستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی   سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه   ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در جام بستی   خمار باده دوشین شکستی
چو پرده برکشیدی ناردن روز   بنوروزی نشستی اندران روز
چو بر مشکویه کردی مشکمالی   همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو برکردی نوای مهرگانی   ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک افکندی فال   همه نیکو بدی مروای آن فال
همان شب کو گرفتی راه شبدیز   شدندی جمله آفاق شبخیز
چو بارش رای فرخ روز گشتی   زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو دستان در شب فرخ کشیدی   ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو کردی غنچه کبک دری تیز   ببردی غنچه کبک دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت باغ از شیرین شدی بار
چو کردی کین ایرج را آغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز

چو بر کیخسروی آواز دادی
به کیخسرو ورا انباز دادی
نواهایی بدینسان رامش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز باربد گفت
ثنای خسروش ده بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره زر

بهر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی بدو انداخت آن روز
زهی دستی که گر بتنگدستی
زهی گفتن زهی زرین ببستی

درین دوران اگر زان به پسندند
زهی پشمین بگردن در افکنند
ز عالی همتی گردن برافراز
طناب زهره را در گردن انداز

سخن سنجی طمع را دیده بر دوز
ز چون من قطره دریایی درآموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پی کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی کو زه زرین بسی هست
زه تو زه شد مگذارش از دست
بدین زه کر گریبان طرازی
کنی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو مریم از بهر شیرین

چو بدر از جیب گردون سر برآورد
زمین عطف هلالی در سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو

چو او گفتی ز شیرین سرگذشتی
دهان مریم از غم تلخ گشتی
در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم

که گر شیرین منم من دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر
بترک تخت و تاج از بهر من کرد
بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من
وفاداری بجا آورد با من
ولی دانی که دشمن کام گشتست
بگیتی در بمن بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش
روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بیارم
بمشکوی پرستاران سپارم

نبینم روی او در بار بینم
بر آتش باد چشم نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر

چراغ عالمت بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرو از حلق شیرین

ترا آن رنج حلوای چنین نرم
برنج سرد تا کی کنی گرم
رطب خور خار تا بدن از سود
که بس شیرین بود حلوای آلود

مرا با جادویی هم حقه بازی
که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد
بلطف بازی یکی زان پیش دارد

ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو راضی شوی من از تو مهجور
من افسانهای نیک دانم
چنین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو صد از پیچه نداند
عطارد را به رای از در براند
زنان مانند ریحان سفالند
درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی
نیامد زیکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن دور جدائی
کز او حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی
وگر نی غیرتی نامرد باشی

برو تنها دم از شاهی برآور
چه سوسن نام آزادی برآور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه
که گر شیرین برین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را
برآویزم ز جوبت خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند
که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد
نوازش بیش نمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی
ز غمخواری بغمخواری سپردی
ازین بازیچه حیران گشت شیرین
که لیلی چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان زر بیوفاییست / شکیبش بر صلاح پادشاییست
شفاعت کرد روزی شه بشاپور / که تا کی باشم از دلدار خود دور

رفتن شاپور و آوردن شیرین دیگر بار

بیار آن ماه را کز شب برنج / که پنهان دارمش چون لعل در گنج
من از بهر صلاح دولت خویش / بسیارم رغبتی کردن بدرویش
که ترسم مریم از بس ناشکیبی / چو عیسی بر کشد خود در صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار / نهفته دوستی سازم دگربار
اگر چه سوخته باشم ز رشکش / چو دست سوخته دارم نگاهش
گر این شوخ آن پریرخ را ببیند / شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش / که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
بقصر آمد چو دریای پر از جوش / که باشد آب آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین ز آغاز / که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را در سگالش رغبتی هست / ولیکن از مریمش شمشیر کین هست
از آن او در چنین آزرم دارد / که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا دو سواره بر نشینیم / ره مشکوی خسرو پیش گیریم
طرب میساز با خسرو نهانی / سر آید خصم را دولت چه دانی
بت تنها نشین با وی برو / تهی از خویشتن تنها ز خسرو
بلندی بر زد آوازی بشاپور / که از خود شرم دار ای از خرد دور
تو چندین که مغزم را برفتی / کفایت کن تمامست آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیامد هیچ انصافی ز تو یادم / به بی انصافیت انصاف دادم
از این صحبت خرد دوری دهادت / خرد زین کار دستوری دهادت
بر آوردی مرا از شهریاری / کنون خواهی که از جانم بر آری
بدین چربی زبانی کرد بر کار / نه از بازی شیرینی خبردار
ترا چربی مرا شیرینی هست / از آن چربی بشیرینی توان رست
ازان خامم ز من بودی بلی سوز / بکیسو رفتمی ز آتش همه روز
خر از دکان پالان گر گریزد / چو بیند جو فروش از جا بخیزد
کسادی چون کنم گوهر ترازم / نخوانده چو نرم خر به بادام
چو زلف خوشه تر گشت انجیر / خطا باشد
چه فرمائی دلی با این خبر ابج / کند با اژدهائی هم ترازی
بیا دا کس چه من غمخوار رنجی / غریب و بیکس و از یار خود دور
قضای بد نگر کامد مرا پیش / خسک بر خستگی بد خار بر ریش
بگلچیدن شدم در خار ماندم / بکاری در شدم بیکار ماندم
که چون خود کردم از خود چو نفروشم / خطای خود ز چشم خود چه پوشم
کسی را گفتم این جان و جهانست / جهانم بستد و در بند جانست
نه هر کس کاتشی گوید زبانش / تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو را دو سر باشد نه یک سر / یکی جو در حساب آید یکی زر
ترازوئی که بار او بود خسرو / یکی سر دارد و آن نیز جو جو
دلم زان جو که غربالی ندارد / بغیر از خوردن او کاری ندارد
ندانم جز غم وسی را درین سنگ / که از کج کرده باشندش بنیرنگ
عروس کج شبستان را نشاید / ترنج موم ریحان را نشاید
چو این درگاه را درخور نیفتم / بزور آن به که از در در نیفتم
ببین تا چند بار آنجا فتادم / بغمخواری و خواری دل نهادم
نه شایدان رفیق بی وفا را / که بفرستند سلامی خشک ما را
چنین طبل تهی تا کی زنم من / اگر شیرم به آخر هم زنم من
بیک کز مقنعه تا چند کوشم / لباس مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شماری / کلهداری کند با تاجداری
کلاه وی که سر بر چرخ ساید / بیک کز مقنعه دانم بر آید
بسی کردم شکیبائی که شاید / بگویم ور توانم شرم نیاید
چه گردان بیوفا غمخواره من / جز آتش پاره در پاره من
من از سنگ زنند او با یار دیگر / ز مهر انجم سر زار دیگر
اگر خود دردی من روست از سنگ / گر او بیند فرو ریزد ز بن سنگ
گرفتم سنگ صفت کردیدم آخر / بتیر سنگ نیرو دیدم آخر
سگ از من به بود گر تا توانم / در پیش را چه سنگ از در برانم
شوم پیش سنگ اندازم دلی را / که خواهد سنگ دلی بیحاصلی را
دل آن به که بد آن کس نشیند / که در سنگ بیند و در پا نبیند
مرا خود کاجکی مادر نزادی / وگر زادی بخورد سنگ بدادی

بجا باغ

بیا تا کنج بنشینم ز ستم گویم
شدآیم واو بسر دن زبنیاد
گمان بودم که او غمخوار باشد
دل از شیرین بیکده کرد بیزار
کنون با مریم از جان آشنا شد
فرس با من چنان جنگ در راندست
زبس
دلم کورست و بینائی کز بیند
زبانم بر چنین بر زخم از انست
بدین بختم چنو همخوابه باید
بلی هست آزموده بر نشانها
مرا زین قصر او گر خود بهشتست
بدستان بیفریبندم نه بستم
سر آنجا به بود سرکش نه اینجا
به ار پهلو کند خود سرکش مست
زمینم من بقدر او آسمان وار
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
خیالم را بفرمایم که در خواب
ولی شاه است با مریم لشکرم
منم گر یاد او پیوسته شادم
گران نامهربان از مهر سیرست
کمند دل در آن سرکش چو پیچم
نشاید باد را بر خاک بستن
بود سرمایه داران را غم بار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید
همانا کاین مثل خود هست مشهور
اگر شبدیز توسن رانگی هست
گر او را دعوی صبا کلاهست
یکی در حجت در باذرین آش

چه خوار بها کزو تا مد بر ویم
چنان کانی آب بر بنیاد
ندانستم که بی گل خار باشد
کنون با مریمش گرمست بازار
چو موم از صحبت شیرین جدا شد
که جای آشتی زان تنگ ماندست
زبس خار غمش را دل خلیدم
چه کوری دل چه آنکس کو نبیند
که هرچه او میبدید زخم زبانست
گل رسّام را گر مایه باید
که مرکش دل جهد بند زیانها
بباید رفت اگرچه سرنوشتست
بیار ندارزه دستان بدستم
که نقل آنجاست و آتش نه اینجا
نهد پشم چو سوسن دست بر دست
زمین را کی بود با آسمان کار
سمندش را فرود آر دیه یک تیر
بدین خاکش دواندش چون آب
کجا دارد درون بیدلی شرم
که او در عشرها نارد بیادم
زمانه بر چنین بازی دلیرست
رسن در گردن آتش چه پیچم
نه با هم باد و آتش را نشستن
تهی دستست از دزد و طرار
نه هر بازی تواند کرد نخچیر صید
بنادانان نه شیون باد نه سور
ز شبدیزی نیز گلگون نازکی هست
مرا نیز از قصب سربند شاهیست
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

هزاران پرده بستم راست برکار
چگونه راست آید زه نفی را
نه بس کز جان مرا آتش برآورد
مبارک باشد آن یاری که او رد
ندیدم تا چه دید او از من آزار
چو مار ایست پشمی در کلاهش
جهان او دارد و من [illegible]
سرم میخارد و پروا ندارم
سرو دگر با من او همدم نباشد
دلم سختست و دل سختم گرانیام
کنونم مهد چشم گهربار
گر آید دختر قیصر نشابور
اگر هوشش مرا در دل نداند
اگر خسرو نه پنهان بود دشمن
اگر با جوش کردم بر ستیزد
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد
خمار نرگس خود در کمینم
مرا بگذار تا گریم بدین روز
ز مهرم گر دلو بستی نگردد
شکیبائی کنم چندانکه یکروز
کنند هم جنس با هم جنس پرواز
چو وصلش نیست از هجران چه پرهیزم
چو از طرّار و دزدم نیست باکی
نیاوردانی در افتادم درین دام
گر آید خسرو از تنها چنین
اگر مریم درخت قند کشتست
تو خواهم گردن لب رها بی فراموش
چو بیند کردن دست تقدیر

هنوزم پرده کج میدید یار
که ریزد آب روی چون منی را
که رفت از در هم بار دیگر آورد
شفیقش با دغمخواری که او رد
که سیر آمد ز مهر من بیک بار
کشیدم پنبه در خیل سپاهش
ندارم من بغیر او یک جو غم
که در عشقش سر خود در انجام
ز کس نحتم نبندد هم نباشد
زیانی دید خواهم کام کام
چه خواهم دید بیم شدی گرنام
از این قصر سوی کنم دور
من آن دانم که در بابل ندانند
نباید کرد سر پنجه با ماه
چنان جوشم که او جوشی برزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد
شکیبش را رسن در گردن آرد
که تا مست آر وش بر پشت شبدیز
تو ما در مرده را شیون میاموز
غم من در دلش یکسو نگردد
در آید از در هجران دلفروز
کبوتر با کبوتر باز با باز
تهی مانند او زندان چه ترسم
بیزرد کنج بادآورد خاکی
بدانائی برون آیم سرانجام
ز شورستان نیاید شور شیرین
رطبهای مرا مریم نکشتست
که شیرین جان کند مریم کند نوش
جگر در پهلوی دیری چو تیر

همه ساله نباشد شیشه با دست
مزاحی کردم و خود خواست بشکست
سخن زین رشته بس باریک راندم
ز دستی کاین چنین سستم توان زد
لب آنکس را دهم کو را نیاز است
گرفتار سگان گشتن بچنبر
هژبرانی که شیران را شکار اند
بدوش دیگران زنبیل ساید
مگر نشنیدی از هندوی ره زن
کسی کو سر به ناخنی بر آرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن
به افسون از دل خود رستن توان
دلم این در حق من رای بد زد
شدم دلشاد روزی با دلفروز
غم روزی خورد هر کس به تقدیر
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
که گر گوید شه او را دوست دارم
وگر گوید بدان حلوا کشم دست
وگر گوید کنم زان لب شکرریز
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
گر از فرمان من سر بر کراید
وصالش گر بگوید کان او ام
ز دیده لعل بر دامن چکانم
فرو میخواند ازین مستی فسانه
چو بر شابور زد تیری خمارش
اگر وقتی کنی بر شه سلامی
ازین بیداد در دل باید داشت
کنون در خود خطا کردی ظلم را

بهر جا گر درانی کردنی هست
دروغی گفتم او خود راست پنداشت
وگر چه در شکار باریک رشتم
نه غمخواری که با او دم توان زد
نه دستی راست حلوا کان دراز است
بیاز افسوس شیران جهانگیر
به پای خود به دام خود گرفتار
بدندان کسان زنجیر خاید
که داند دود هر کس راه روزن
نگارد آنچه رسوائی بر آرد
ز دل باید نه از دلدار دیدن
که دزد خانه را در بست نتوان
بدست خود تبر بر پای خود زد
از آن بر وزن او فتادستم بدین روز
چو من غمخورده ای افتادم چه تدبیر
سزد گر لعبت صبرم نهی نام
یکی بر بطمع دیگر بر آزاد
بگو کاین عشوه آید بر شمارم
بگو زنجیر بحلوا کی کند مست
بگو دور از لبت دندان کنم تیز
بگو با رخ برابر کی بود شاه
بگو نان فراقت راست شاید
بگو خاموش باشی تا بگویم
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
در و تهدیدهای بادپیما
ز در دد دل نیشتر کشت بارش
در آن حضرت رسان از من پیامی
در آن تلخ شیرین یاد باد است
که چون جان دوست داری دشمنم را

نبودم عاشق او بودم به تقدیر
دل من هست ازین بازار بیزار
چنین تا کی چنین افسرده باشم
بنفشه سنبلش نگویم خیره سر پیچ
بهاری را که بر خاکش فشانی
بیا گو گر منت باید چو مردن
چو دولت پای بست او بپایم
چه تدبیر از لبی تیر سپر کردن
زبان خصمست گر راز تو پوشم
به پیری می خورم بادم قدح خوار
همه جا دزدی از بیگانه خیزد
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار
دلی دارم که زو حاصل ندارم
نهان تا کی کنم سوزی نسوزی
اگر دورم ز گنج و کشور خویش
وز آغوش مهر لولو شکر زد
وگر گوید بدان صبحم نیاز است
وگر گوید کشم تنگش در آغوش
وگر گوید بگیرم زلف و خالش
وگر گوید بخایم لعل خندان
فراقش گر کند گستاخ طبعی
کنون خواهم بنای نو نهادن
ز تاب زلف خویش آرم بهانه
عتابش کرد چه بیرون شیشه بر سنگ
بزد هی گفت کای یار سخن گوی
که شیرین گویدی بد مهر بد عهد
مرا دل بود و گر من برگزیدی
چو بخت خفته یاری از تو نشاید

خطا کردم پشیمانم چه تدبیر
قسم خوردی به داور و به دیدار
بر آن عزم اگر چه مرده باشم
خداوندا تو میدانی دگر هیچ
از آن بیشم بود با دختر آنی
به پای خود کسی رنجه نگردان
به پای دیگران خواندن نیایم
نخواهم خویشتن را پیر کردن
که رسوائی بود دیگر باز کوشم
که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا بدتر که دزد از خانه خیزد
چرا راه چنیم و فرسنگ پرسم
ازین دل بیدلم زان یار بی یار
مرا آن به که من خود دل ندارم
بسر تا کی برم روزی بروزی
نه آخر هستم آزاد سر خویش
بعتاب و طعن زد بانگ در زد
بگوید آنکه شیرین شب دراز است
بگو کاین آرزو باد است فراموش
بگو تا بگیری هاعماش
بگو از دور هی خور آب دندان
بگو برخیز مستانه نشینی
خیال از پرده دیگر کشادن
فرو بندم به خواب غمزه خوابت
حقیقتش نرخ راهی است در چنگ
سخن در مغز تو چون آب در جوی
کجا آن صحبت شیرین از شهد
گرفتار رسنی دیگر گردی
چه دوران ساز کاری از تو شاهی

بدین خواری مجویم گر عزیزم
خط آزادیم ده گر کنیزم

ترا من همسرم در همنشینی
بسختم زیردستانم چه بینی

چنین بگذاریم در رزم مکن جائی
وگرنه بر درت بالا نهم پای

به بلبل داستانهای اشک ریزان
دوانم بر در خویشت خروشان

ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ترا چون عود در آتش نشانم

نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود زینسان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگری کی پیش داری

بگفتار تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین در رطب نکبت بر شاخ

بباغ افکندنت بالود خونم
چو برگیرفت باغ از در برونم

بگشتم زانگشت گرم ای دلفروز
بدو رست گور می کردم شب و روز

جفا زین بیش کاندامم شکستی
چو نام آور شدی نامم شکستی

علمداران که خود را سار بینند
بعزولان ازین به یار بینند

بعزولی بچشمم بر نشستی
چو عامل گشتی از من چشم بستی

چو بی یار آمدی من آید یار
چو در کاری نداری با کسی کار

مرا تا خار در ره می شکستی
کمان در کار ده ده می شکستی

چو کار من برسوائی فکندی
بسر در لب رعنائی فکندی

برای کشتنم را ساز دادی
بتشبیب فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تائی
کنون کاین رشته را در دست تائی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم
ترا آن به که بردی نیز بوم

چو نقش کارگاه رومیست
زرومی کاری از من دور گو هیست

مکن کز گرمی آتش زو دخیزد
وز آتش بر سرم آنکه دود خیزد

هزاران بر همی خوردن بود یار
یکی از بهر غم خوردن نگه دار

خسک در دامن دوران میفشان
نمک بر ریش مهجوران میفشان

ترا در بزم شاهان خوش بود خواب
ز بنگاه غریبان روی برتاب

رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می پرستم

بدم آورده گیسر این مرغ زناب
دگر باره بصحرا کرده روز

سوی شاهین بحسرت بازگشتی
چو وحشی بشود شاهین دشتی

مکن کاشوب زلفم سر بر آرد
بروی دوستان در برارد

بسوز پرده من ساز بردار
بآهنگ حریف آواز بردار

اگر بر پرده من کج کنی ساز
شوم در عاشقی دیگر کنم ناز

رخ معشوقه با این حلالی
جهان از عشقبازان نیست خالی

فتیله بر کشیدن بر فروزد
چراغ پیر بد گر خویش نسوزد

چراغ من که بگذشت از فتیله
فروزنده است چون در در طویله

توانم کوی رسخانه کردن
دماغ چند را دیوانه کردن

مرا در بیخودی رنجور داری
کسی در دام و دامن دور داری

سرودرابی که خمر در گل بماند
ز کارت سید لا نرا دل بماند

مزن آتش بدین خام ستمکش
رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که عشق افروخت از من
دریغا عشق خواهد سوخت از من

غمت بر هر رگم پیچیده ماری
شکسته زیر هر موی‌ای خاری

ندیدم خشم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم جای چنین تنگ
بمنزل چون رسم پای چنین لنگ

ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریائی و دوزخ شراری

درین دریا که آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی وان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو
که بودم پیش پار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از در گذشته
مرا آبی و آب از سر گذشته

به آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را بیاری چند خوانم

همه کارم که بی تو نارواست
چنین خامم ز تمناهای خامست

وگرنه بر در دوزخ نهانی
چرا پیچم آب زندگانی

نبینی هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی بر نگیرد

خرد را بدانش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست

برین ابلق کسی چابک سوارست
که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگان راست
چو شد پرداخته دیوانگان راست

بعشق اندر صبوری خام کارست
بنای عشق خود بر بیقرارست

صبوری از طریق عشق دورست
نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بدیوانان گرچه شیرین هست رنجور
زخسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستان را
سبک بوسید شاپور آستان را

که از تدبیر ما رای تو بیشست
همه گفتار تو بر جای خویشست

وز آنپس کرد نقش اندیشه سفتی
سخن با او نسنجیده نگفتی

داستان عاشق شدن فرهاد بر شیرین

سخن باید بدانش درج کردن   چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش   بت سنگین دل سیمین بناگوش
در آن وادی که جائی بود دلگیر   نخوردی هیچ خوردی غیر شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی   غذاش از نه مادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دورتر بود   ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون او وادی بخرداست   همه گز زهره بد چون زهر بخورداست
ز چوب زهر کن چوپان خبر داشت   چراگاه از رمان جائی دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد   چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جائی چنان دور   پرستاران او را داشت رنجور
چو شب اندیشه افکند بر دوشش   نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز   چو مار از حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها   ز هر نوعی فرو کرد او سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت   دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او قصه فرو گفت   نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هندو پری را   ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مردی استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمائی   مجسطی دان و اقلیدس گشائی
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن   برآرد چشمه خورشید روشن
به تیشه چون سر صنعت بخارد   زمین از مرغ و ماهی بر نگارد
بصنعت سرخ گل از سنگ بندد   بآهن نقش چین بر سنگ بندد
به استادی چنین کارت برآید   بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کاری استادی دشوار   بسخت استاد باید آنگهی کار
توان هر صنعتی کردن بترتیب   ز رومی هندسه تر رومی ترکیب
شود مرد از حساب کمتری کم   ولیکن از موم و گل تر آهن و زر
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم   بدست آوردنش ار دست گرم
که ما هر دو بچین همراه بودیم   دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت   قلم بر من فکند و تیشه برداشت
به تیشه دست او بستندش همه روم   بتیشه سنگ خارا کرد موم
بدستش موم و آهن هست یکسان   بنزدش خواه موم و خواه سندان
چو شاپور این حکایت را بسر برد   غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آینه خورشید بربست   شب صدچشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور از زمین را   بدست آورد فرهاد گزین را
بگفتا ای فخر استادان ایام   سرا شیرین همیخواند به پیغام
چنان بنداشت فرهاد سیه روز   که او را بود خواهد پیشگی از روز
بشادروان شیرین برد شادش   برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی   کز او آید خلایق را شکوهی
چو یکسو پیل ز شطرنجی دلبندی   سقدار دو پیش ز ورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی   دو همسنگش جو هر مرد بودی
رقیبان حرم بنشسته پیشش   بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده   میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون   چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان تا که بشیرین ساز کرد   پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز   در آمد شکر شیرین بآواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت   ز دو یاقوت و شکر قوت برداشت
رطبهائی که سرکش بار میداد   رطب را گو شمال خار میداد
بنوشا باد آن خرمای در شیر   شکر خواند انگبین را نیشی اینکر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند   شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود   که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چگویم هر چه خواهی   باوازش نخفته مرغ و ماهی
طبرزد را چو لب پر نوش کردی   ز شکر حلقها در گوش کردی
در آن مجلس که او لب برگشادی   نبودی کس که حالی جان ندادی
سخن را کان سخن در گوش رفتی   گر افلاطون بدی ز هوش رفتی
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد   بهفت اندام او لرزه درافتاد
چو بگرفت این سخن فرهاد را گوش   ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک   چو مصروعی ز پا افتاده در خاک
بروی خاک میغلطید بسیار   وز آن سر کوفتن پیچید چون مار

بجو شیرین

چو شیرین دید زو آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بسی چابکدستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
از اینجا تا بشام و شهر و بوم / هنرهای تو یک یک هست معلوم
که مردی در صناعت اوستادی / هنرمندی و حکیم و کاردانی
چنان خواهم که از من در پذیری / بدین حاجت که دارم دست گیری
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
زما تا گوسفندان یکدو فرسنگ / ببایدبست جوئی محکم از سنگ
که چوپانان هم آنجا شیر دوشند / پرستاران هم اینجا شیر نوشند
درین کار ار مرا گر دولت بود یار / بخواهم هم بزودی خود ازین کار
بخواه از ما وجوه ده بر کسیر / به کار اندر مکن سستی و تقصیر
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
ز عبرت دستها بر هم گرفته / در آن شیرین سخن از هوش رفته
در آن خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فراموش / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگویند / زمین کامی که میجوید بجویند
رقیبان آن حکایت برگرفتند / سخنهائی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
چنان از هم دریدآن اهرام آن بوم / که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا میخراشید / چو پیه از سنگ بحری میتراشید
بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جوئی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ

درآن حوضه که کرد از سنگ بستش / روان شد لب گفتی از لب دستش
با چندان تواند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه بر کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردان کزان بیچاره ماند

صفت حوض و جوی شیر و آمدن شیرین بتفرج

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شاه پرویز / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرد است آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضهٔ حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان دستی که این کرد
که جوی شیر و سنگین حوض بیند / چنین جوی از بسی فرسنگ آید
بباید دست مزد او دادن او را / که کرد از بهر ما زینگونه جو را
وز آنجا باز چون با نازنینان سر / بباید خواندن و بخشید زر نور
گزینان بهر بار رحمت کشیدند / ز ما جز کار فرمودن ندیدند
بباید خواندشان یکسر بدرگاه / بباید دادشان زر گونه دلخواه
بتقدیر هر کسی از گنج و گوهر / بباید خواست از گنجینه زر بر
چو رحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیست را حق چون گزارم / که با خود مزد شاگردان ندارم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش گوهربند بودش
ز نغزی هر یکی خورشید تاجی / از آن هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کاین بستان فرا گوش
چو وقت آید گزین به دست یابم / ز حق خدمتش سر برنتابم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک دریا ریز برداشت

صحرا رفتن فرهاد و ناله کردن از عشق شیرین

ز بیم آنکه کار از دست میشد / بصد مردی ز مردم جست میشد
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / بر آورد از دو چشم عشق فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه برگ آنکه سازد ناصبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و از کار آب رفته / ز دل تیر و ز دیده خواب رفته
چو دیوار از حمیت مردم گریزان / فغان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری / وز آن در کوه و دشت افتاده زاری
سهی رویش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
تنش را چاره جز بیچارگی نه / ز یارش چاره جستن بارگی نه
بگریه بلبل از ناله چو بلبل / گره بر دل زده چون غنچهٔ گل
روانش زان شد که از خار بشکند / چو خار از پای خود مسمار بشکند
نه از خار جهان دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودا پیشه یکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعتی کردی نثاری / پدید آوردی از رخ دلنوازی
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو طفل تشنه کابش باید از جام / نداند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
سپیده آتش دل درد داغش / ز حیرانی سوخته همچون چراغش
ز بحر روحی دلش صد جا سوراخ / روانش بر ملاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا اندازه رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آواز گریه بیست در بیست
چنان اندر زمین افتاد دشمن / که جادو را سد دیوار آهن
دلش رفته قرار از بخت برده / پی دل مرده و بیدل رخت برده
غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد
علاج درد بیدرمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنان تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرینش در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش
نه رخصت کز غمش جایی نشیند / نه کس محرم که پیغامی فرستند

گر از درگاه او گردی بدیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و برخواندی دعایی

بصد تلخی رخ از مردم نهفتی
سخن شیرین جز از شیرین نگفتی

چنان پنداشتی آن دلداده است
که سوزد هر که را چون شمع [illegible]

کسی را کاتشی در دل فروزد
جهان یکسر چنان داند که سوزد

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر پای او صد بوسه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحشی بیابان

ز مهر و ماه این دم زنون گیر
برش گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین کهش رفتی یکی جای
یکی دامن کشیدی دیگری پای

یکی وقتی بودی مرزبانش
یکی بودی رفیق مهربانش

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال ایشان شانه کردی

پرورش آهوان دمساز بودند
گوزنانش بشب همراز بودند

نبودی روز را چون چرخ یاور
نخوردی و نیاساییدی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی
اگر ره یافتی کیمیا در رفتی

وگر بودیش صد دیوار در پیش
ندیدی تا نکردی چشم در پیش

وگر جستی دمی جایش در راه
ز بی پرهیزی افتادی بچاه

وگر تیری بچشمش در نشستی
ز مدهوشی مژه برهم نبستی

دل از جان برگرفته وز جهان سیر
بلا همراه در بالا و در زیر

شبی با صد دریغ و ناله تا روز
دلی با صد هزاران حسرت و سوز

بهرآهی که در آن کاخ میکرد
بنفرین سنگ را سوراخ میکرد

نشاطی کز پی آرامش ها کرد
بصد قهر آن نشاط از دل جدا کرد

غمی کان با دلش دمساز میشد
دو اسبه پیش آن نقم باز میشد

ادیم رخ بخون دیده میشست
سهیل خویش را در دیده میجست

سخنگفت ار چه خویشش می ببایست
که در بر دوستان بستن نشایست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

ازان بدنقش آن شوریده سربست
که نقش دیگری بر خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام

زمین میخواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در خلوت نشیند

نبود آگه که عشق در قفس نیست

چنان با اختیار یار در ساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور اگر در نار بودی
نشان وصل و هجر یار بودی

ز هر نقشی که او را آمدی پیش
به نیک و بد زدی فال دل خویش

کسی در عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد درای خود بگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر نام خویش آن نقش منسوب

بهر هفته شدی مهمان آن نور
بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
وزان حوضه بخوردی شربتی شیر

جز از شیر از جهان خوردن نبودش
برون زان حوضه با درد خودش

شب زان حوض پا هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد آن داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از حال فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فروگفت این حکایت جمله با شاه

که فرهاد از غم شیرین چنان شد
که در عالم حدیثش داستان شد

دماغش آنچنان سودا گرفتست
کز آن سودا ره صحرا گرفتست

ز سودای جمال آن دلفروز
برهنه پای و سر گردد همه روز

دلم گوید بشیرین دردمند است
بدین آوازه آوازش بلند است

هراسی بر جوان دارد نه از پیر
نه از شمشیر ترسد نه از شیر

ز بس کارد بیاد آن سیمتن را
فرامش کرد خواهد خویشتن را

خوشش زان ماه بی پیوند بینم
باو از بیش از دو خرسند بینم

کند هر هفته بر قصرش سلامی
شود راضی چو بنویسد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزود آن دلستان را

دو هم میدان بخصم همسر گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای آنچه پیش آید بدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد
که با او بیدلی همداستان شد

بدیگر نوع غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش

چو بر تن چهره گرد و دردمندی
بزیر آمد سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمارست رای مرد بیمار

سخن در تندرستی تندرستست
که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند گیرد نبض پیوست
به بیماری بدیگر کس دهد دست

دل شه چاره آن غم ندانست
که در خود خویش را مرهم ندانست

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودایی چه سازم
بدین حقه چگونه مهره بازم

کزین شاهم بدو کارم تباهست
وگر خون ریزمش هم بی گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
مگر شیدی کنم بی روستایی

کنون بر من کند عیب آن مه نو
که گرد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ
که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان
بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازهٔ عمر درازت
سعادت با دو دولت کارسازت

گر این آشفته را چنبر بسایم
نه آهن گر ز زرش زنجیر سازیم

نخستین خواند باید با صد امید
زر شاهانی بدو گر دل چو خورشید

که سود از مفرح زر بود در زر
مفرح هم بزر گردد توانگر

بزر بس داستان کز زین برآید
بدین شیرینی از شکر برآید

بسا بینا که از زر کور گردد
بسا آهن بزر بی زور گردد

گرش نتوان بزر معزول کردن
بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا زان کار آید کار او تنگ
گذارد عشق را در کار آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

در آوردندش از در چون یکی کوه
فتاده در پسش خلقی بانبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت

غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خرد و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش
بهر گامی نثاری ساختندش

چو گوهر در دل پاکش یکی بود
ز گوهرهای زر و خاکش یکی بود

چو مهمان را نیامد چشم در زر
زلب بگشاد خسرو گنج گوهر

ز هر نکته که خسرو ساز میداد
جوابش هم بنکته باز میداد

نخستین بار گفتش از کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید خوشا خواب

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت آن چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چونی از عشق جمالش
بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا چون بجویی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هرچه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفت او خاص من شد زو مکن یاد
بگفت این کی کند بیچاره فرهاد

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری کی توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ هم خوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید

بگفتا دل چرا فرسوده داری
چه باشد گر دمی آسوده داری

چنین گفتا که ای شاه جهاندار
چو جانان دست جان من بمقدار

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دیدم که با او بر نیایم
چو زر نیزش بر سنگ آزمایم

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان کردن بدو راه

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شد ما را بشاید

برین اندیشه کس را دست رس نیست
که کاریست و کار هیچکس نیست

بحق صورت شیرین دلبند
گزین خوشتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر درین حاجت برآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین خدمت بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
ز ترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد شیرین ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست

اگر خاکت کی شاید بریدن
وگر بردو کجا شاید کشیدن

ببندی گفت آری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دستبرد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسنگی روی آن سنگ آشکارا

کوه کندن فرهاد و زاری کردن از عشق شیرین

ز دعوی گاه خسرو با دل خوش
برون شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه دگر کش رفت چون باد
کمر دربست و زور دست بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگهداشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آهنین ریز
گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین در آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدم نوجوانی
جوانمردی نمود از مهربانی

وزان دنبه که بودش پیه پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

اگرچه دنبه بر گرگان تلست
بدنبه شیرمردی را چه جست

بپیه از دنبه ریشان دید بازی
چو ابر پیه و دنبه میگدازی

چو شد پرداخته فرهاد از آن رنگ
ز صورتنگاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو
که می برید سنگی بی ترازو

بهر خارش که با آن خاره میکرد
یکی برج از حصار شاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام
بدیدی کوه بر یاد دلارام

شبانگه کز صحرای اندوه
رسیدی شابش بر سر کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی
علم برخاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زمانی
در آن سنگ از گهر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقش بندان
روان بخش دل مستمندان

بت سنگین دل سیمین بناگوش
گل صدبرگ شمشاد قصب پوش

بت سنگین دل سیمین بر من
ستوه گشته مسکین دل این

تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزانپس بر شدی بر پشته کوه
به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را دل برافروز
ز کار افتاده را کاری بیاموز

مراد نامرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که یاد از من نیاری
که یاری بهتر از من یار داری

من آن یارم که بر یادت شب و روز
جهان سوزم بفریاد شب و روز

نشسته شاد شیرین چون گل نو
شکرریزان بیا در روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگرچه ناری ای بدر منیرم
پس حقی عمری در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع دلفروز
بدین روزم که می بینی بدین روز

درین دلبری تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

وگرنه ز آهن و سنگست رویم
وفا در سنگ و آهن چند جویم

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
غریبی را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه هست نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب

صنم تنها چنین بر پشته مانده
به تنگ لاغری ناگشته مانده

ز شفقت سوزم و بسازم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

ازین بر زد نگر می ناید اینجاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم
که جز کشتن منه بر سر سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر نیاید
بجنب من کس از ما درنیاید

اگر در تیغ دوران رحمتی هست
وگر بی میل شد بستان گردون
کنی یادم بشیر شکر آلود
چو یاد آرم ترا برابر تازم
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
مجوز خونم که خون خوردم ز بهرت
تو کام مرد از غریبی بی نصیبی
که در سختی تن آسانی پذیرد
خیالت را پرستشها نمودم
اگر یادم تو نیز از سر برآرد
چنانم من که دوران ستم نیست
گر از پولاد داری دل نه از سنگ
من افتاده چنین چون کاه در کوه
من اندر پیش تو چون کاه بیستم
چو شیرین و چو پرویز و چو فرهاد
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش
همه دیدار عجب در راه دارم
درین سختی مرا شد مردن آسان
حقیقت دان مجازی نیست بنگر
مرا عشقت چو موم زرد سوزد
اگر بیدارم انده باید خورد
مرا گر نقره و زر نیست در کار
تراشم سنگ این تنها تهمت
جهان را نیست کردی پیش از من
کسی در بند مردم چون نباشد
نخندانم کسی در جنبل بهیچ
اگر صد عمر در چاهی نشینم
چو سگ جانم که با این کار باکی

چرا تو در ترا تا خون مرادست
چرا بخشند ترا شیر و مرا خون
که هر دو تشنه از شیر و شکر سود
نباشم عاشق ار سر بر قرارم
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
بگیتی چاره کارش تو باشی
غریبم آخر ای من خاک شهرت
بترس از محنت روز غریبی
تو کوشی دست ایشان پای گیرد
وگر جرمی جز این دارم چه جرمم
سری چون بید در جنبان بپایت
رهی باشم از دست شکوهت
ببخشائی برین مجروح دلتنگ
تو میدانی که ترک میرانی از در
وگرنه کوه عاجز شد بدستم
همه در حرف بخندای پریزاد
که در مغلوب و غالب نام من بیش
که بقبله‌گر کسی بدخواه دارم
که جان در غصه دارم غصه در جان
بکار آیم که بازی نیست این کار
دلم بر خویشتن زین درد سوزد
وگر در خواهم افزون باشدم درد
که در پایت کشم حز و احر
که در پیشه ست و در پیشانی نیست
نبینی هیچکس ناکشته از من
که او از سنگ مردم پیر باشد
که گوید سرم نهد بالین من راست
بجز آهم کسی بالا نبینم
چو سگ زاندو دم خونی خاکی

اگر عدلست در دریا و در کوه
بدان شیری که اول دیده دوست
بشیری چون شبان دستگیرم
بیاد آرم بشیر خوش گواران
زبان ترکی کن بخون این خشک لب را
کرم یک شربتی بدهی رحمت است
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه
دریغا هر که در عالم رفیقست
چه بد کردم که با من کینه جوئی
مکن با یار یکدل بیوفائی
وگر خاکم تو ای گنج خطر
نشستی خواهم که بینی زارزارم
کشم هر لحظه جوری نو نواز تو
لطف زین بیش کن بر مرده خویش
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز
چرا چون نام هر یک نقش خرچنگ
ولیکن دیدار خود را می‌شناسم
مبادا کس وگر چه شاه باشد
مرا در عاشقی کاریست مشکل
توان خود در این سختی سبکدل کرد
ز سودای تو ای شمع جهانتاب
چو در بیداری و خواب ار چنینم
رخ زرد دم کند در عشقبازی
بر آنکس چون بپیچد نشو خاکی
بیا گر مردمی جان بر تو ریزم
بچندان دوستی دارم دل او
ستم تنها درین اندوه جانی
وگر کردم بکوه و دشت کیسانی
چو سگ اندر جهان جای نه

چرا تو در نشاط من در اندوه
که چون از جوی من شیری خورد شاد
که در عشق تو چون طفلی بشیرم
فراموشم مکن چون شیرخواران
بروز روشن آر تیره شب را
زبان دارم همی شیرین زبانست
غریبان را فرو مگذار در چاه
ترا تا وقت سختی هم طریقست
بدین سختی که کردی ای قد نکوئی
که کس با کس نکرد این ناخدائی
ز بار تیخانه بر سازم ز من خاک
سحر خیزی و شب بیداریم را
بپیچم بر تو ای من جو از تو
مکن بیداد بر دل مرده خویش
به شب بیدار می چون ارزد پرویز
ببردن بنجه خسرو شکفت
از افعال مخالف میهراسم
که او را مقبلی بدخواه باشد
که دل در سنگ دارم سنگ در دل
بدین سختی نه کآهن را خجل کرد
نه در بیداری آسوده نه در خواب
بپاهای نسیم زد تو بنیم
کهی زر کوبی و که نقره کاری
که باشد چون بنفشه شرمناکی
نه دیوم کز نهر مردم گریزم
که گر روزی بهفتم کوه چون خود
فدا کرده سری را آستانه
بجز سایه کسم ناید بدنبال
کیار در زمین پای دمرا نه

پلنگان را بکوهستان کند بست
نهنگان را بدریا جا کنی پست

من بی سنگ خاکی اند دلتنگ
نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

بتو باد بلاکم میدواند
خطا گفتم که خاکم میدواند

مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی

چو در سنگم نیم از او جدائی
شوم در خاک تا یابم رهائی

چو تو هستی نکوئی هستیم من
ده آن است درد کاهیتم من

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه واجب آید خودپرستی

چو از غم نیستم یک لحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
در آن دریا که دُر عقل سفتند

کسی کو را بود در طبع سستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا درخورد باشد
که هر موئی هزارم درد باشد

بدین بی رونقی منفرد با غم
غم دل بین که چون سوزد چراغم

چو دشمن زخم زد پائی ابست
چه سود افتادن شمشیر از دست

چه راحت زانکه چون دشمن انگشت
رسد تیری ز پیرون آید از پشت

بصد دیوار سنگین نقش پیدا
ببندم تا نبینم هیچکس را

اگر پا سعی بربستم دگر بار
بدامن در کشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی

نبندم دل گره در صورت کس
ازین صورت پرستیدن مرا بس

چه زین کوه حاشیه چند راندی
دل سنگین بدان صورت فشاندی

چو شب روی از قفا ابیت کشیدی
سیاه روز رایت برکشیدی

دگر یاران قیامت شور انگیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز

شب تا روز کوه هر بار بودی
برو زنش کوه کندن کار بودی

ز لب شهد و ز بس که هر که بخت
دماغش سنگ با کوه هم صحبت

بگرد عالم از شرها و بخور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر نقبه شد نامی نهنگ سایان
بباید بندی درو زیگشت خیابان

ز سنگ و آهنش حیران ستیزی
وز آن سرگشته هر کوه آن سیاره

رفتن شیرین بکوه بیستون پیش فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشست بود شیرین پیش یاران

سخن میرفتشان در رهنوردی
چنان کآید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل اشاد میکرد

یکی افسانه هست و نخواند
که شادی بیشتر خواهیم کن یاد

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفت از آنچه او گفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد
چه کو نه کوه می برد به پولاد

مگر زان سنگ و آهن ورز کاری
ز دل گرمی فتد در من شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادن
صبا را همره زین بر نهادن

بنو داند زر کالکون و رزباتش
به اسپی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چه گویم چون بهاری
بزیبائی چو زیبائی نگاری

روان شد نرگسان بر چوب گشته
چو بد خرمن گل بر اسب بسته

بدان نازک تنی وآن دلبری
چو مرغی بود در جایگاه سواری

چنان جایگه نشین بود و آرام
که در جستی ز زین مقدار ده گام

چه کوهی کوه کن را نیز خود خواند
وز آنجا کوهکن پیش کوه براند

ز لعلش بر صبا صد مار میزد
زمین را بر فلک بر کار میزد

چو آمد با نشاط سنگ و نسرین
سوی آنکوه سنگین گره سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

سپاه لعل او فرهاد خوبان
کننده کوه را چون مرد کان کن

ز یار سنگ دل آخر سنگ میزد
ولیکن عهده با سنگ میکرد

عیار دست برد شور آن سنگ
ترا زوئی نباید راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه می کند
غمی در پیش چون کوه دماوند

برو دست سنگ را می کند دایم
که از سنگش برون می آید اندام

ز من خاکستری باید درین درد
بخاکستر توان آتش نهان کرد

منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته

رخ خارا بخون لعل می شست
مگر در سنگ خارا لعل می جست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در کفتی کمر یافت

بدستش آهن از دل گرم تر شد
به آهن سنگ از گل نرم تر شد

بدستی سنگ را می کند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت سحر اشد
نظر چون بر بت طنازش افتاد
ز دل صبرش بشد عشق آمد
پس آنگه دم چو مصروعان خروشی
خروشی برکشید و زار بگریست
ز دیده خون روان کردش برخسار
که چون بودی نوای فرهاد جوانی
گشاد آنگه زبان چون لاله شگفت
بتا زیبا رخا سرو سمنبر
بگویم با تو جانا داستانها
مرا عشق تو تعلیم کردند
چو در نالهٔ خروش مهنت ندام
کو زن و گور بودی همنشینم
نمی خفتم نمی خوردم آرام
بفرمودش که خوانندم بنگاه
زرافشان کرد برمن انجمنها
بهر نکته که با من شاه میراند
بلفظی خوش بدو فرمای کاری
بگفتاری چو شکر ایجادوند
بجان تو مرادادند سوگند
قرار آن شد که گر من زنده مانم
بهانهٔ عشق نوای لاله رخسار
همیکردم همی سوزم تا در
نصیبم زین جهان کوهی چو فرهاد
برآری بر گریان در بهاران
زمینی را که آب دیده ام شست
کسان کز مرگ من دلشاد بودند
بدین رشته که می بینیم برابر
ز من خصمان گرو بردند بهمات

چو بت بود دلش حیرت پرستید
دل شوریده در بر دانش آمد
رمیده هوش گشت دیشب گونا
بهوش آمد دل مسکینش از جوش
چه گویم در غم دلدار بگریست
ز حیرانی نمیکرد سخن آنها
چرا در بند کوه بیستونی
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
پری رویا سمن بویا سمنبر
گل خوشبوی و سرو بوستانا
دل و جانم بغم تسلیم کردند
بکوه اندرین گریه دد و دام
پلنگ و شیر بودی همقرینم
ندانستم چه دارم در جهان نام
برفتم چون مرا کردند آگاه
بگرد دگر دان گردان طرار
جوابی دادمش کز من عجب ماند
فرستادن ورا برکوهساری
مرا او بر ستون بیستون بند
که دل یکبارگی در کار ما بند
بیابان انجمن بر جستم از بام
مرا خوش آمد ستاین سنگ کهسار
بدان روز که من زادم ز مادر
که هستم روز و شب گریان و ناشاد
ز چشم من ستدین باد و باران
غریوان زان زمین چند شاخ برست
هلاکم را چنین مشغلی نمودند
چو شطرنج بخت کار من سراسر
بفرزین بازیم کردند شهمات

چو کوهی کوهکن پیش خود خواند
بپرسیدند بهوی آن دلارام
بسان هر بریده مرغ غمناک
دگر ره دیدن مه را بدیدار
بخدمت سر نهادند بر خاک غلطید
چو دیدن دلربا فرهاد را خواند
چه پرسی چه بسیاری چه درآیی
که یار دلبرا دلدار دلبند
خوشا زیبا نگارینا شکرلب
ز مهرویی دلارا که چو لیلی
ز تاب عشقت ای دلدار بسوز
خروشان آن چنین بودم بصحرا
دلم را محرم و همراز و دمساز
چو می بگذشت زینسان روزگارم
چو بنزد یار گاهش رفتم از راه
زرافشان کرد بر من جون مرا دید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
بدان تا چند روزی در غم و درد
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت
چو بشنیدم من آن سوگند خوردن
شهنشه خسرو پرویز از آن پس
ز هجران تو ای ماه شب افروز
چو گویی مرمرا زین اختر شوم
همی بارم چو ابر نوبهاری
سحرگه بادرا نالهٔ زمن بر
چو من بیدل درین عالم کسی هست
بدان فرموده اند این شغل دشوار
پیاده بار خی بر رنگ چون میل
فرو ماندم که اسبم دست بگرفت

وز آنجا کوهکن زین کوه کین زند
دلش در بر طپیده خون ز اندام
جگر خسته بغلطید در خاک
نمیشد بادش کان بت دلدار
دو صد پاره ستم آتش جو بید
بگشاد از دو پسته شکر فشاند
ازین سنگ و زین آهن چه خواهی
تو بی پرنیکوان شاه و خداوند
مرا آرام جان هم روز و هم شب
چه گویم با تو بختم را نگونسار
نه روز از شناسم نه شب از روز
نبودم یکزمان پروای خود را
وحوش و دام و دد بودم هم آواز
خبر بردند خسرو را ز کارم
مرا بردند نزدیک شهنشاه
پس آنگه یکبیک حالم پرسید
کزین دیوانه چون آید زنجیر
بمیر و جاودان میر در آن درد
که کوه بیستون باید بر سفتن
پذیرفتم من این کهسار سفتن
بگیرد نام عشقت در جهان بس
گرفتارم بدوزخ در شب و روز
که از شادی شوم پیوسته محروم
همی سوزم چو برق از بیقراری
به اطراف جهان آن ناله بسپرد
ببین تا این ستم خود بر کسی هست
که مرگ من همی دیدند در کار
فرس را گرم میرانم بتعجیل
ندانم چاره هم دستم ز نوبت

ببین یا بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چندانکه دانی / که بر من گرید این روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد / سر گورم بسنگی برفرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نبد روزی ز عمر خویشتن شاد

جوانی بد غریب ناز پرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
تهی ترکش بهند زلف چون شست / دل بیچاره و از شهر بند از دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / نه بده سود سرمایه زیان کرد
بسر شد عمر او در رنج و در غم / مبادا هیچکس را آنچنان غم

بگو کاهی خدا بخشای او را / ببخشای آن جوان نازنین را
نگارینا من آن مرد غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم

ز بس کز دیده کانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیه از کندن / بجان کندم در غم کوه کندن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته شادان باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه سبز و خوش باد / دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
بگفت این و دگر باره زد آهن / بزخم تیشه کرد این گرد آهن

شکر لب داشت با خود ساغری شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
شده شیر از کف شیرین چو ابرد / بشیرینی بهم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم‌آغوش / نه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام ساقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی



چو گل خندان همیشه روی بادت
پریشان گر بود آن موی بادت
تو شمع سروران و مشک خوشبوی
عبیرت پاک گرد و عنبر دعاگوی

سعادت بر خط تو سر نهاده
همیشه پای اقبالت گشاده
چنان کاین تنگدل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد کردی

تو آن سروی که هستی از غم آزاد
کجا یادت آید نام فرهاد
من از روی تو دلبر شرمسارم
که چیزی لایق خدمت ندارم

تمام از سبزی و کوهر نیست
جز اشک و ناله چیز دیگرم نیست
درین منت بجز جانی ندارم
کرم فرمائی جان را سپارم

چو اینجا آمدی رغبت نمودی
بدیداری غمم از جانم ربودی
بمان تا یکزمان رویت ببینم
که بس دلتنگ و حیران و حزینم

از آن ساعت که شیر از جوی خوردی
دگر نامم بمسکین بر زدی
که شبها نیز در خوابم ندیدی
نه از کس نام و پیغامم شنیدی

نباشد شرط یاران ای دلفروز
که تو در عیش باشی من درین روز
مرا بس دلخوشی دادی ز اول
بدان گفتار تو کردم تو مقبول

بنزد خود چو خویشانم نشاندی
چمن بر کوه هر ز شکر فشاندی
بفرمودی مرا کاری چنان کاو
کز آن عاجز بماندی مرد دانا

ترا دیدم که دل در بند بودست
ز بهر شیر شکرت بیفزودست
اگر چه روزگاری رنج بردم
بامید تو راحت می شمردم

نهادم رنج بی پایان بجانت
بجای آوردم خدمت ترا
مرا گفتی که رو دلشاد میباش
که من خواهم سپردن عذر شبانی

بجان داری که باشی غمخور من
چو تاج و تخت باشی در خور من
بمن حاجت ترا چندان نباشد
که گر دم بر تو رنج بیش کوتاه

بجان کندن چنان سختی کشیدم
چنان جوئی که میدانی بریدم
چو شیر چند از آنجا نوش کردی
بیکبار همچنین فراموش کردی

امیدم بد که باشی غمگسارم
ازین بهتر خوری تیمار کارم
رها کردی مرا با ناله و سوز
نبردی نام من تا روز امروز

نگوئی تا درین غم یار من کیست
درین بیچارگی غمخوار من کیست
همی ترسم که آن شاه جهانم
خورد زنهار با این خسته جانم

ز بهر روی تو ای دلدار دلخواه
کند دست مرادم ز تو کوتاه
اگر مقصود شه حاصل کنم زود
برآر از جان و جودم آتش دود

کنون ای نور چشم و راحت جان
مه رویت ازین دیوانه پنهان
تو باشی از برم دور اوفتاده
من از بهر کوه کندن جان بداده

بدو گفت ای بت خورشید رخسار
که صابر باش روزی چند دیگر
اگر روزی دو شد در میانه
ببینم تا چه پیش آرد زمانه

نمانی هیچکس در رنج مادام
نباشد اعتماد کس بر ایام
نماند نیک و بد بر کس همه سال
بیاید تا دگرگون گردد احوال

چو بر داری تو این سنگ از میانه
نماند شاه زاده دیگر بهانه
وگر باره چو بشنیدی ز نامه
بشیرین لعنت بادا ز غم آزاد

زمین بوسی نگارینا که چون ...
مرا با عشق تو تسلیم کردند
بگویم با تو بختم را نکوئی
دل و جانم بهم تسلیم کردند

پاسخ دادن فرهاد شیرین را

ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز
نه روزی از شناسم نه شب از روز
چو در ناله بسر شد هفت ماهم
بکوه اندر بگریه بوده دائم

شروشان پیش ازین بودم بصحرا
نبودم یکزمان پروای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم
پلنگ و شیر بودی همنشینم

ز عشقم می خوردم باده ایام
ندانستم چه دارم در جهان نام
دلم را محرم و همراز و همساز
وحوش و دام و دد بودی همدمم

چو می بگذشت از ایشان باده ایام
خبر کردند خسرو را ز حالم
بفرمودش مرا خواندند بدرگاه
بیکشتم چون مرا کردند آگاه

چو نزد ما بکاهش خیمه افراز
مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته بود شاه جهاندار
نگرد اندر این کردان طرار

زر افشان کرد این چون بهرداد
پس آنگه یکیک حالم بپرسید
بهر نکته که با من شاه میراند
جوابی دادمش کز من عجب ماند

پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
که این دیوانه چون آید بزنجیر
کهن گر کاوان همه چون روبه
بشه گفتند کای شاه جهانگیر

بلطف او خوش کرد فرمای ...
فرستیم در بر کوهساری
پس آنگه گفت شه تا مرد استاد
تو آئی کامل و عقل و دانش داد

چنان خود هم ز روی اوستادی / بجا آورد که نیکو یاگزادی
بجان تو مرا دادند سوگند / که دل یکبارگی در شغل بندند
چو بشنیدم من آن سوگند کش گفت / پذیرفتم چنین کهسار سفتن
قرار آنست گرزین زنده مانم / بپایان آنچه پذرفتم رسانم
شهنشه خسرو پرویز از آن پس / نگیرد نام عشقت بر زبان بس
بهانه عشق تو ای ماه رخسار / مرا هوش آمد بدست این سنگ کهسار
ز هجران تو ای ماه شب افروز / گرفتارم به دوزخ در شب و روز
همی گریم همی سوزم بر آذر / بدان روزی که من زادم ز مادر
چو کوئی مرمرا زین اختر شوم / که از شادی شدم پیوسته محروم
نصیبم زین جهان گوئی چه افتاد / که هستم روز و شب غمگین و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک از ینسان / که بارد در بهاران ابر نیسان
همی نالم چو ابر نوبهاری / همی سوزم چو برق از بیقراری
سحرگه ناله و زاری من برد / باطراف جهان زان ناله پر برد
زمینی را که آب دیده ام شست / غریوان زین صفت شبها تخم برکشت
درونی نه ز درد من خبر داشت / بسوز من بفرد ناله برداشت
چو من بیدل در ینعالم کسی نیست / بدینسان تا ستم بر خود کسی نیست
کسانی کز غم من شاد بودند / الا کز من چنین شغلی نمودند
بدان فرموده اند اینطفل شوکا / که مرگ من همه دیدند ازینکا
حقیقت این غم جانسوز باشد / که در جانم همه شب روز باشد
بدین قصه که می بینی برابر / چو مشکل گشت کار من برابر
بباده چون رخ بدرنگ چون نیل / فرس ار گرم میرانم بتعجیل
فرو ماندم که هم هستم دچونست / ندانم چاره بهتر سستم فزونست
ز من خصمان گرو بردند هیهات / بفرزین بازیم کردند شه مات
ببین این بوالعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چون آنکه دانی / که بر من گریه آورده جوانی
بطرف شاه راهم گور سازد / بگردون تا سر گورم برافراز
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نبود از عمر خود یک لحظه آزاد
جوانی بد غریب نازپرورد / بکوی دلبری روزی گذر کرد
بتی بستش به بند زلف چون شست / دل بیچاره وارش بسته در دست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد / ندیده سود و سرمایه زیان کرد
نگارینا من آن بیدل غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیه از کوه کندن / بجان کندن درم اندوه خوردن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
رخت پیوسته خرم باد و خندان / مبادت درد دل چون مستمندان
سهی سرو است گلشن سبزه کش باد / دلت شاد و درخت پیوسته خوش باد
زمانی دیر آن خورشید انور / ببر زدی دل ولی با ملک دیگر
چو عشقش برد خورشید سخنگوی / ز دو چشمش روان گوئی دو صد سنگ
که ای فرهاد من رفتم شب خوش / بکام دوستان باشی و دلخوش
بگفت این اسب را از جا که راند / همی راند او و سستی اسب در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن / سقط شد اسبش از گوهر کشیدن
نه اسب از کوه زر بودی تنش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باره بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش / زجا برداشت آسان کرد کارش
سوی قصرش روان چون برق و باد / چنان کز تاختن یکدم نه ایستاد
چنانش میدوید از کوه تا کوه / که مرکب ریخت از دنبالش انبوه
پسش آن ماه رویان میدویدند / چنان برداد گردش پا ندیدند
بقصرش برد زانجا نازپرورد / که موئی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه / بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگر را چاره میکرد / همان سنگی که آهن پاره میکرد

سبب وفات فرهاد

جهان سالار خسرو و هر زمانی / بپرسی جستی از شیرین نشانی
هزارش بیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کار دگر بود
گر انگشتی زدی در پیش آن ماه / ملک را یکبیک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد را دید / بکوه آن قلعه فولاد دیدند
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن داستان را
در آمد زور دستش آنکوهی / بهر زخمی ز پای افکنده کوهی

از آنساعت که شاهی در گرفته / ز سنگ آیین سختی زر گرفته
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / توانی بی ستون را بی ستون کرد
کلندی میزند چون شیر جنگی / کلندی نه که آن باشد کلندی
بسحر بدرود به ار چیریش باشد / اگر با شیر هم چیریش باشد
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد از سنگ سفتن / که بایستش ترک لعل گفتن
به پرسش گفت با پیران هشیار / چو باید ساختن تدبیر این کار
بدو گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر پیچند کافتد دستش از کار / درنگی در حساب آید بدیدار
طلب کردند تا فرجام گوئی / گره پیشانی و ناتنگ روئی
چو وقت آید ز خفتن حیلتی نشانی / چو نقادست از بر دستش فشانی
چو سنگ در دوری جال سیری / چو کبی زود خفتی دیر خیزی
نگردد هیچ کاری پای بر جای / وگر گردی فرو افتادی از پای
یکی خر دانان خورده سست و سیر دور / هزار افسانه بشنیده دل کور
سخنهائی بدو تعلیم کردند / بزر وعده با آهن بیم کردند
فرستادند زی بیستونش / شده بر ناخلفی رهنمونش
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
چو چشم شوخ او فرهاد را دید / بدستش تیشه فولاد را دید
بسان شیر وحشی رسته از بند / چو پیل مست گشته کوه میکند
بدستش سنگ و آهن نرم گشته / دلش در کار شیرین گرم گشته
از آن آتش که در جان جگر داشت / نه از خویش و نه از عالم خبر داشت
بیاد روی شیرین بیت میگفت / چه آتش تیشه میزد سنگ می سفت
چو دید آن مرد احوال فرهاد / زبان بگشاد و آوازی برو داد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاندی نام یاری / کنم زینسان که بینی دست کاری
چو یاران یار کو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین تر ز جانست
که گر بینم بخواب آن نقش زیبای / بیک ضربه ستون بردارم از جای
چو مرد ترش روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین دید در کار *
بر او زد از دل حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا زان جوان سرو شغلناک / زباد مرگ چون افتاد در خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه / بآب دیده شستندش همه راه
بر کشتها عالی کردند فریاد / عجب حالیست کاکنون نیست فرهاد
از آنساعت که شیرین گشت پنهان / ز آب چشمها برخاست طوفان
بباد مرگ مرد آنماه تابان / از آن ماتم سیه پوشید کیوان
سهی سروی که بودت دل بدو شاد / برون رفت از جهان و دل بتو داد
دریغا آنجمال خورشید دانا / گریبان در خسوف افتاد ناگاه
چو آمد در خلایق آن نزاری / بسی کردند زان اندوه زاری
هم آخر با غمش بسیار گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
بره هر دم در دوغی چند بستند / برویش بر دریغی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن جمال ای دریغا / زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد تا این زکوید / نه بیند و نه بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر او زد از جگر آهی چنان سرد / تو گوئی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت آوخ رنج بردم / ندیدم راحتی در رنج مردم
دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا زین کوه کندن حاصل این بود / نشد کارم میسر مشکل این بود
چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چو آتش بد گریبان در من افتاد / چو طوفان بد که ناگه در من افتاد
جهان خالی شد از مهتاب خورشید / چمن خالی شد از شمشاد و از بید
چراغ عالم افروز از جهان شد / نه شیرین کافتاب از نهان شد
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم / نباید بخششش بر هیچ محروم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
بگیرید بر دل من مرغ و ماهی / که شد آب حیاتم در سیاهی
چو خوش گفت آن کلاغ گلستانان / که هرچت باز باید داد مستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
چرا نخلم فرو باد و سرد از آن / همه رفتند تا هم سرد از آنست

دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا این کوه کندن حاصل این بود / نشد حاصل ولیکن مشکل این بود
چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چو آتش بر کز بنیان در من افتاد / چو طوفان بد که ناگه در من افتاد
به شیرین در عدم خواهم رسیدن / به یک یک تا عدم خواهم دریدن
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری ندارد / که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد پند نوی / درو در گیرد از هر سو بلایی
به هر شاخ گلی چون در زند چنگ / بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خود شد و بی بهره گرد / که در کامش شکر زهر گرد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت / که ره باید گرفتن زین جهان سخت
عنان غمزه زیبان در نشیب است / چو ابر را چنین پا در رکیب است
کسی دارد درین ره رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری
مسیحا در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیو است وقت دیو بستن / بخوشخویی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت آید از آن کن خوی خود را
چه دارد خوی تو مردم سرشتی / هم ایزد را و هم اینجا بهشتی
وگر نه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن نعل و نعلین سستی
مخسب ای دیده چندان در جهان مست / چو بیدار آن برآید در جهان دست
که چندان خفت خواهی زیر خاکی / که از مو پشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش بر نه که هم نا پایدار است
هزاران ذره که آرد شد بادی / فریدون بود یا کیقبادی
نشاید همچنین تر بودن از سنگ / ببین تا یک جو بر زد بهر سنگ
زمین دیگیست نطعش چون بریزد / که بر نطعی چنین چون خون بریزد
بسا خونا که شد بر خاک این در / سیاوشی نرست از زیر این پشت
کفی گل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چو مدت باشد و چون باشد احوال
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دو دلبش / چو شاید گفتن و چندان شنیدن
ز جور و عدل از هر دو رستاز / ور او بیند دو او پوشیده زر بست
نمیخواهی که بینی جور بر جور / نشاید گفت راز دهر بر دور
شب و روز ابلقی شد شد رقاص / بدین ابلق عنان خویش کندآر
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن این بغل گربه که رستی
به صد فن گر نمایی ذو فنونی / نشاید شد زین ابلق فزونی
فلک چندان که دیگ خاک پر پخت / نرفت از خوبی و خامی که پخت
عروس خاک اگر بدر منیر است / بدست باد کن امرش که پیر است
نگر سنگی که خواهد بود زان باد / طلاق امر خواهد خاک را داد
گران باد آید و گر باد امروزست / تو بر بادی چنین مشغول مفروز
درین بکشت خاکی اینجا که در تست / گرافروزی چراغ از مرده گشت
نشد ممکن که ازین خاک خطرناک / بر انگشت بریدت بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی / که کاهی رخنه دارد که درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد کس اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب / نرنجد گر فتد صد تیر بر تاب
ترنج از دو دگر گردان ندیده / که مارا زین به ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج از سر شتابی / چو نارنج زلیخا رنج یابی
سحرگه مست شو سنگی برانداز / ز نارنج و ترنج انجوان پرداز
برون افکن به زین دانه در / مکن ایمن شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش بندگانیست / ریا پرورده با دخترانیست
اگر یکدم زنی بی عشق در دست / که بر ما یکیک دهان شیر در است
بباید عشق را فرمان بودن / پس آنگاهی به مردن شاد بودن
جهندش رو سته فولاد تیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست آور بود فرمان پذیرش
چو بشنید آنچنانهای جگر تاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ او رفت و چو با خاک / چنین گوید خاکی بود نمناک
ازان دسته بر آمد نشو شابار / درختی گشت و بار آورد بسیار
نظامی گر ندید آن نازنین را / به نسخه در چنین خواند این چنین را
مرا اینچنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد ناشاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش	که مرغی نازنین گم شد ز باغش	بر آن آزاده سرو جویباری	بسی بگریست چون ابر بهاری



خبر دادند خسرو را چپ و راست	که از ره زحمت آن خار برخاست	پشیمان گشت شاه از کرده خویش	وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای	که با دلخواه چون دارد او پای	کسی کو با کسی بد ساز گردد	باو روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد	وزان اندیشه هم روزی قفا خورد	دبیر خاص را نزدیک خود خواند	که بر کاغذ چو گوهر دانه افشاند

تعزیه نامه خسرو بشیرین در مرگ فرهاد

گلش فرمود در سنگ سرشتش			بشیرین نامه شیرین نوشتش
نخستین پیکر آن نقش دلبند			تولی کرد بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش	که روشن چشم ازو گشت آفرینش	پدید آرنده انسی و جانی	اثرهای زمینی آسمانی
فلک را گرد گردان بر سر خاک	زمین را گرد گرد شهای افلاک	پس از نام خدا و نام پاکان	برآورده حدیث از دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند   که خوانندش بشیرینی شکرخند
ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی   ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
سمن را از بنفشه طوق بربست   رطبها را بختم استخوان خست
پرند ماه را پیوند بگشاد   ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
چنین باید بیاران شرط یاری   چنین باشد نشان دوستداری
غریبی کشته پیش از ره فغانی   جهان کوتا براو گیرد زمانی
حساب از کار او دورست یارا   دل از بهر تو رنجورست مارا
غمش مخور که خونش هم تو خوردی   عزیزش کن که خاریش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی   از او خاکی تری کس را نبینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی   چو باید لب کباب از بخت دودی
بنا بر مرگ دارد زندگانی   نخواهد زیستن کس جاودانی
تو صبحی و چراغ از دل پذیرد   چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو باغی و گیاهی گر تو خیزد   گیاه آن به که هم در باغ ریزد
اگر مرغی پرید از گلستانت   پرستند نسر طایر ز آسمانت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی   چو خوبی هست از او کم گیر خالی
نویسنده چو از نامه بپرداخت   زمین بوسید و پیش خسرو انداخت
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه   رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
جگرها دید مشک اندود کرده   طبرزدهای زهرآلود کرده
همه مقراضهای پرنیان پوش   همه زهرابهای خوشتر از نوش
بسختی و برنج آن رنج و سختی   فرو خورد از سر بیدار بختی

شنیدم کز پی یاری غمناک   جنوبی هاتفی زد بر سر خاک
دوتا کرد از غمش سرو روان را   به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
به لاله تختهٔ گل را خراشید   به لولوی گوشهٔ مه را تراشید
جهان را سوخت از فریاد کردن   برای دوستان را یاد کردن
بر آن حمال کوه افکن بخشود   بسر زانو بر آن کوه پیمود
بدینسان عاشقی در غم بمیرد   چو او را داگرد عبرت نگیرد
که دانم سخت رنجیدی ز مرگش   که مرد و هم نکوئی بسترکش
چه بایست اول کشتن از درد   چو کشتی چند خواهی ماتمش خورد
چو خاک از صد جگر داری به پستی   نیابی مثل او شیرین پرستی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر   چو شاید کرد با تاراج تقدیر
تو روزی او ستارهٔ دل افروز   فرو میرد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع او پروانه هست   چو شمع اندر شود پروانه از دست
تو آتش طبعی او عود بلاکش   بسوزد عود چون بفروزد آتش
وگر شد قطرهٔ آب از سبویت   بباد دجله که سر دارد بجویت
اگر فرهاد شد شیرین بماناد   چو باک از زرد گل نسرین بماناد
بقاصد داد خسرو نامه را زود   ستد قاصد ببرد آنجا که فرمود
سه جا بوسید مهر نامه برداشت   وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت
قصبهائی در پیچیده صد مار   رطبهائی در پیچیده صد خار
نه صبر آنکه آن شربت بنوشد   نه جای آنکه از تندی بجوشد
در اندیشه ای حکیم از کار ایام   که پاداش عمل یابی سرانجام
نماند ضایع ار نیکست اگر دون   کمربسته بدین کارست گردون

خبر یافتن شیرین از مرگ مریم

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد   بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی   بخوردش داد از آن کو خورد زهری
بهمت هندوان چون تیر تیزند   ز شاخ تازه برگ تر بریزند
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت   دهان دلستان زان شکر بگذاشت
درخت مریمش چون از بر افتاد   زغم شد چون درخت مریم آزاد
برفت از حرمتش بر تخت شاهی   بپوشیده لباسی جز سیاهی
بنوعی شادمان گشت از هلاکش   که رست از رشک مریم جان غمناکش
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه   ز شادی کرد خود را دست کوتاه

وگر می زیست خواهی بگذر از زهر   بزهر آلوده همت کردش از قهر
فسون سازان که از مهره نیازند   بچشم افسای همت حقه بازند
برست از چنگ مریم شاه عالم   چنان کاستان از چنگ مریم
ولیک از بهر جاه حرمتش   ز ماتم داشت آئینی نهانش
چو شیرین را خبر کردند از این کار   همش گل در حساب افتاد هم خار
دگر گون نوع غمگین گشت و دلسوز   که عاقل بود و میترسید از آن روز
پس از ماهی که خار از پیش برخاست   جهان را آن غبار از پیش برخاست

دلش بحکم هوس فرمود گشتن — جواب نامهٔ خسرو نوشتن
نویسنده چو بر نامه قلم زد — بترتیب آن سخنها را رقم زد

سخنها از حلاوت کرد چون قند — سرآغاز سخن را داد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان — گناه آمرز شاهی عذرخواهان

نامهٔ شیرین بخسرو و پرسش مریم بافسوس

خداوندی که ما را کارساز است — ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
به پیکرها تو پیکرنگاران — بحجت زین شمار اختر شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه — نبرکستان نقصش بند کوتاه
دهد بی خدمت خلق قوت — نگارد بی قلم و سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه — نماند جاودان کس را ز انبوه
که نعمت دهد نقصان پذیری — کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامش کار کردیم — بحال کوشش تا بیدار کردیم
بحکم اوست در قانون بینش — تغیرهای حال آفرینش

کهی راحت کند قسمت گهی رنج — کهی افلاس پیش آرد گهی گنج
ز هر قسمت که پیش آرد نشاط است — نه هر چیزی که پیش آید بساط است

جهان از نیست کاری بر دو رنگی — کهی رومی نماید گاه زنگی
که از بیدادن این داد داد — که از بیمار این آید گشاد

چو روزی بخشمان قسمت چنین کرد — کهی روزی دوا بخشد کهی درد
چه خوش گفت آن نهاوندی بطوسی — که مرگ خر بود سگ را عروسی

خردمند آن بود کو در همه کار — کهی گل در حساب آرد کهی خار
جهاندار و همین حجت بد اتفاق — که زد بر فرق تهمت دزنش طاق

جهان دار و بزیر پادشاهی — سری و باسری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعاد گاهست — ز باغ دولتش طوبی گیاهست

درین دوران که تا ماهی او راست — ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست — نوا آنکه شکر گاهی شکر تنگست

درین صندل سرای آبنوسی — کهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان داد بر رفتن دلیریش — که بود آگه ز شاه و وزن دلیریش
از و به گرچه شد را همدمی نیست — شهنشه زود سیر آمد غمی نیست

نظر بر گلستانی دیگر آرد — ور نه و بد بستانی دگر آرد
دریغ آنست کان لعبت نماند — وگرنه هر که ماند عیش راند

مرنج ای شاه نازک دل درین رنج — که گنجست آن صنم در خاک چون گنج
مخور غم آدمی همسر نه تنها بد — چه گفتی غم زمین هم نه تنها بد

بر بخرد نازنین از غم کشیدن — نساز دیکو از غم چشیدن
عنان آن به که از مردم بتابد — اگر عیسی شوی گردش نتابد

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت — تبرک تخت شاهی چون توان گفت
همی نشینی ز هر کان خونچه ریزی — غمت خیزد گه از غم بر نخیزی

نه هر کس پیش میری پیش میرد — بدین سختی غمی در پیش گیرد
دل نغنوده بی و نغنوده دست — چنان کز دیده رفت از دل روا است

تو زی کو مرد هر کو زاد روزی — هر کس تن بباید داد روزی
بنالیدن نکن بر مرده بیداد — که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
نه بر چشمه مخور و خون مخور آتش — ز فیض دجله گو یکقطره کم باش

بشادی بر لب شط جام جم گیر — کهی زنبیلی از بغداد کم گیر
وگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد — مباد اگر نیست موئی برد باد
اگر هستی شود دور از تو بد نیست — بحمد الله چو تو هستی همه هست

تو در قادری و در نهان گوتر — تو لعلی لعل همیان گوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید — که همتائی نیست با خورشید ناهید

اگر با مرغ باشد مرغ را جفت — تو سیمرغی بود سیمرغ را جفت
بهیچ ار با تو آن گوهر نماند — تو کانی کان ز گوهر در نماند

سر آن بهتر که او همسر ندارد — گهر آن به که هم گوهر ندارد
کمرا هر کسی ز صحرا رفت بگذار — که در صحرا بود چندین بسیار

اگر یکباره رفت از غمزن شاه — فدا باشد فلک با خرمن ماه
گلی کو شد چو باید دید خاری — عوض باشد گلی را نوبهاری

بتی گر کشته شد کسری بماناد — مسیح مریم مخور عیسی بماناد

خواندن خسرو نامهٔ شیرین را

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / در آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب این چه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جوابست آنچه با ستیش بدیدن / شنیدم آنچه میباید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که عشق نمای مکس بر خواست زاره
ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست جستن سبکسار / جهان چون چشم مریم گشت بینا
چو دشمن شد همه کارت بکام / یکی لب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند پیغمها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن پولاد
بت فرمانبرش فرمان پذیرفت / که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش از اینش بود پندار / که زان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد عهد در کابینش آرد / بر زم خود عروس آئینش آرد
بدو هرگه عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش بنده ناز میکرد
متاع نیکوئی برکار میدید / بها میکرد چون بازار میدید
ز هر سو دخویش این پند بنیوش / تماشاکی کر بگوید از تو مفروش
متاع از مشتری گیرد روانی / بدیده قدر دل در دوستکانی
در آن بازار یابی سودمندی / که چون یابی روانی در فندی
ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد / ز نان خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن نازش بخسرو / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فرا چنگ / بر هواری همیراند خر لنگ
سر هر کاری ز بهر خویش گیرد / ز هر کاری دگر در پیش گیرد
ز هر قولی حکایت باز میجست / بگیرد مرد زیرک شغل را دست
جهان داند که تا خسرو کمر بست / جهانداری چو او بر تخت ننشست

صفت عدل و داد خسرو

بروز بار کو آرای بودی / بپیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف تو ملکزادگان پیش / دوم صف بود صاحبکلاه درپیش
سیم صف جای یاران هنرور / همه رسته به موئی از لب گور
چهارم صف به قومی متصل بود / که بند پایشان بسیار دل بود
صف پنجم گنه‌کاران خونی / که کس کس را ز هر سیلی که چونی
به پیش خونیان امیدواری / مثال آورده خط رستگاری
زا بر داشته دارنده بار / که هر کس زیر خود بیند زبونی
توانگر چو نسوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی مرد درویش / گرفتی در سلامت شکر و پیش
ز خود دیدی سوی بندی بردی / بآزادی نمودی عذر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی / فزودی شمع شکرش دو شانی
درخشنده همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکرآباد
بنی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرمت حریفی کرد با بخت
همه تمثالهای آسمانی / ز صد کشته بر آن تخت کیانی
ز صبح ماه تا خرگاه کیوان / در و بر دوخته ایوان در ایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق با درج بنمود مقدار
به ترکیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز نیسان شب و روز
شناسانی که انجم را رصد زند / از آن تخت آسمان آنچه برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو نظر داشت
چنین تختی نه تخت کیانی / بدو شاهی فشد صاحبقرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی رو / چو شیر از شیر باشد تند و بدخو
زمین تا آسمان راهی کشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک بد در مجلس جام / فلک را حلقه بد بر در گوشش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به بند کند تا بند
درم داری که از سختی بر آید / سر و کارش به بدبختی در آید
به شادی شغل عالم درج مسکین / خراجش بیستان خرج میکن
جهان میده چنان کش میستانی / اگر دهی و بستانی تو دانی
جهانداری بشاید کرد شوان / بشاهی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد / که شها خوار شها میر باشد
بداند هر که با تدبیر باشد / که شها خوار شها میر باشد
مخور شها گرت خود آب جویست / که شها خور چو دریا تلخ ریست
بباید خویشتن را جمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چو برد از گنج دنیا / بجز رنج و نیا رنج دنیا

چو در گنج آید بدست این خوش نسیمست
چو از دستت رود در کنجی عظیمست
چو آمد گنج باشد چون زر و در رنج
تهی دستی شرف دارد درین گنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج داد آن خنده نابست
چو بخشش خاک داد چون گنج کاست
دو نوبت خان نهادی صبح و شامش
خورش با کاسه دادی باده جامش
کشیدی مائده یک میل در میل
مگس را گاو دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی گرد خوانش
ندانستی چو خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
نگویم چند چندانی که خواهی
چو برنش بوی خوش بسازدادی
صبا دم ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر
چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی زاول روز
بر و سوده یکی در شب افروز
ز بازرگان بحران در بهائی
بده من زر خریدی زر کانی
شنیدم گر چنان در باشد آرام
رطوبتهای اصلی را در اندام
یک اسب بود ازرق چشم نوازد
معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده
بشیر گوسفندان پروریده
بفرمودش تنوری بستن از سیم
که بودی دخل آن خرج یک اقلیم
درو ده پانزده من عود چون مشک
بسوزندی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش از وی
تنور آلت بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فرشها
هزار و هفتصد مثقال کم دیبا
بخوردی زان نواله لقمه چند
چو مغز پسته با پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه
کجا چشمش بیفتادی ناگاه
بدو بخشیدی آن بخشنده خوانرا
تنور و هرچه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که فراشان نورش
چنین نانی برآرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی
گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنور خوانی از نو ساز کردی
همه روز این بشکر نو بود کارش
همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد ندانم پادشاهی
بکاری تا بدان کار و گیاهی
شرف خواهی بگرد آن حکیم گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد ببازار
وگر آهو که خاشاکت خورد خوش
بجای مشک خاشاکست کوشش
پدر گر زمین روشنش باد پرنور
مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بند دلستان بگریز چون تیر
وطن در کوی صاحبدلان گیر
چو صحبت گر کشی با به از زر دوز
چراغ از مشعلی روشن برافروز

پرسیدن خسرو از حکما صفت خوبانرا

تا این سپهداران یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دستبوس قاف تا قاف
کمربسته کله داران اطراف
نشستهش پیش تخت جمله شاهان
ز چین و غور تا ملک سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند در داده ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن بحثی بگستاخی در افکند
که خوبانی که در خوبی فرشتند
بعالم در کدامین بقعه بیش اند
یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف کنجیست گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
فسانه هست آنطرف در خوبروئی
یکی گفت ارمنستان بوم آباد
که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اران بتانند
که جز حور بهشتی را نمانند
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان
شکر تا هست در شهر سپاهان
ز شکر پر ز شیرینیش بیداد
وزو شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بنشست
لبش را چون شکر صد بنده پیوست
قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم وا پس دهد سیمش سمن را
چو بردارد نقاب از گوشه ماه
برآرد ناله صد یوسف از چاه
رطب پیش دهانش واله زیست
شکر بگذار کو خود خانه زیست
جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد
که یکسر خانمان را در نبازد
کسی کو را بشی گیرد در آغوش
نگردد آن بشش هرگز فراموش

بلدرا

ملکرا در گرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
برد شیرینی قندی بقندی / گشاید شکل بند از بندی

بگوهر مایه گوهر شود خورد / بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت / که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

درین اندیشه صابر بود یکسال / نشد واقف کسی بر حسب آن حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه / سوی شهر سپاهان رفت ناگاه

فرود آمد بکشور گاه آن بوم / سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه رو و عشرت افروز / بکار خوشدلی روشنتر از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد / همی آن لعبت آزاده میجورد

رفتن خسرو بسپاهان بمهمانی شکر

نهفته باز میپرسید جایش / بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخواست تنها با غلامی / ز بازار شکر بر ساخت جامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرینی دگر شد

دکان و ثاقی عیش از قصر شکر شیب / که شاکی و بیش از قصر شکر [illegible]
سرای حلقه زد و [illegible] / برون آمد غلامی حلقه در گوش

چو لاله دید نیکوروی بر در / شده از رنجهای اندیشه در سر
چو مهمانش باید در درون برد / سرای میهمانان از [illegible] بیرون باید

فرود آوردنش از شبدیز چون ماه / وزین ره برد در جای علفگاه
[illegible] / درستی چند در کاری نشست [illegible]

اجازت داد تا شکر بیاید / میهمان نیز لب شکر بشاید
برون آمد شکر با جام جلاب / چو شمعی [illegible]

شکر را همچو شکر نیز نوشید / بجائی کز سپاهان بیش نابود
[illegible] شکسته [illegible] / بجنده جامه خانه [illegible]

چو در رفت شبستانش مشهود / ز مهتابی در [illegible] جای گیر
گلیزان در دستی دو و می جلی / [illegible]

همه در نیمه شب نوروز کرده / بکار خویش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / بتی یارب چنان خانه خالی

نشسته شاه عالم مهترانه / شکر بر داشته چون نی ترانه
پیاپی بر طلمها بر تا میکرد / ملکرا شهر بند خوب میکرد

[illegible] | [illegible] | [illegible] | برون آمد ز خلوتخانه شاه

کنیزی را که هم بالای او بود | بحسن و چابکی همتای او بود | درو پوشیده زر و زیور خویش | فرستاد و گرفت آن شب بر خویش

[illegible]

شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکر بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت

چو شکلی چند رفت از عیش سازی / پدید آمد نشان بوس و بازی
همان خفته نهاد سیم ساقش / تحقق دیگر از خود کرد طاقش

ملک با لعل دهانش آلوده میخورد / بامّید شکر پالوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ همخوابه رسیدست / بدین یار رغبت کسی در کشیدست
جوابی شکرین دادش شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب برخیز / به پایان عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست / گران عیب این نکوئی تست تا مست
جوابش داد کان عیبست مشهور / که یک ساعت ز نزدیکی شود دور

چو دور چرخ با یک کس نسازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگاری مرغوای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکر کسی خورد

بستاری که ستار است چشمم / که تا من زاده‌ام بر جهد چشمم
نه شب با من کسی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در دور سفتست

کنیزان من اند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول بیایم / بمی بنشینم و عشرت نمایم

ولی آن لعبتان کار در آغوش / نه من چون من بتی با شاه شب نوش
چو بنشیند به بنشین شاه زر با نشان / بر آن معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدائی / دهد تا سفتگی بر وی گواهی

پرسیدن خسرو احوال شکر را از مردم صفاهان

چو برزد آتشش مشرق زبانه / ملک چون آب شد آنجا روانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد / در ایشان سرّ آن نوش لب کرد
بیک رویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان

که شکر همچنان بر سنگ خویشست / نیازرده گلی بر رنگ خویشست
متاع خویشتن پروانه دارد / کنیزی چند را در کار دارد

سمندش گرچه با هر کس بزینست / سنان دورباشش آهنین است
بعجز آن نیز گرد از استواری / عروسش بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال در اختر / که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد و بنزد خویش خواندش / بآئین زناشوئی نشاندش

نسفته دُر دریائش را بسفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار / شکر با او بدامنها شکربار

شکر بر شاه شد تیمار میخورد / زنخلستان شیرین خار میخورد

آمدن خسرو بمداین نزد شیرین

بشکر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد

چو یکرفت از سخن گفتن دل شاه / بنوشاباد شیرین زد دگر راه
شد از سودای شیرین شور در سر / گداز آن گشته چون آب شکر

چو شمع از دوری شیرین بر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چو سود ار دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکر هست یکسان / زنی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

شکر کان چاشنی در نام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آن کو بود شیرین بسازد / شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست

بداند نقد هر کس کو تمیز است / که شکر هم بشیرینی عزیز است
پریر ولی است شیرین در عماری / بند او شکر در پرده داری

دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نیفزاید شکر سود
یخ از بلور تر صافی تر از کوه هم / خلاف این شد که این چشمست دلکش

کرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار / سری دارم فدا از بهر این کار

دگر ره گفت این تدبیر خام است / صبوری کن که رسوایی تمام است
مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه طفلی تا به شیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا زین تلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بی رفیقست / زبون با جهان کشتی غریبست
بباید در کشیدن میل بر میل / که کس را کار بر ناید بتعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه / مرو بام بلندان جز پایه پایه
چنان کز غبن شود دشمن بکام / گر از نایافتن باشی سرانجام
طمع کم دار تا برسر بیابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل آن به کز در مردی درآید / مرا در مرد جان از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی / زنی شد بازنان کردن زبونی
مرا دم بر زنا کردن حرام است / زنی کردن زنا کردن کدام است
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهوئی کند بر من دلیری
اگر خود گوسفند لنگ ریشم / نه بر پشم کرامانم به پشم خویشم
چو پیلان از خودم با کس نگشتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنان زر بر سر گرفت آن ترک طناز / کز و خسرو و پنجه سر کشد یا نه
چو ترکان دل استاند سینه چو / گرش خانه دهی در سینه چون به
دلم را گر فراقش خون برآرد / طمع بود و طمعها خون برآرد
ز معشوقه وفا جستن عجیبست / که گوید کس که مطلب پای پیبست
مرا چه در دم بر آن دارد ستیزش / که خیر استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو از زن دم تمام آزارم او را
چنان در چه خویش گفت آن نکوزن / میازار ار بیازاری نکو زن
هر آن زن را که او را چون بستیزد / چنان شو زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کو خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده بخواهی از نه خویش / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان کو از خود و با بهترین دوست / که پنداری که دشمن ترکش است او
مگو تا گفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرمترین یار
بخلوت نیز از دیوار میپوش / که بس باشد پس دیوار با گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدان معنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز / که ناشنیده به ناگفتنی از
درین مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید شحنه در شمشیر بازی
سرودی کان بیا باز نشاید / سرود کز رزم سلطان نشاید
سخن را نیک و بد باشد بسی روی / میان نیک و بد باشد یکی موی
درین محمل کسی خوشدل نشیند / که چشم زاغ بیش از پر نبیند
مکن با هیچ بد محضر نشستن / که نارد در شکوهت جز شکستن
اگر دانا و گر نادان بود یار / بضاعت را مکن بی مهر پیدا
درونی کار در هر گل که کاری / گر آن بر کشتی چشم داری
سخن در پرده پرور تا که فرجام / رو و گفتن تو را نیکو شود نام
اگر صد وجه پیش آید فرا پیش / چو وجهی بد بود زان بد میندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدان حرفت شناسی نیک و بد را
چو خواهی صد قبا در شادکامی / بدر پیراهنی در نیکنامی
ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم پرداز شیرین است شاپور
بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز شهبانی ملک تنگ آمد آن ماه

پنهان شدن شیرین و زاری کردن

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال / که بود آن شب روا مانند یک سال
شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر / گره جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای پر سوز / برات آورده از شبهای فیروز
شبی ناخوشتر از سوک عزیزان / بوحشت چون شب بیمار خیزان
کشیده در عقابین سیاهی / پر و منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار / کواکب را شده در پایها خار
فتاده چوب زن را چوبک از دست / جرس جنبان خراب و پای بست
سیاست بر زمین دامن گشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشوئی بهم خورشید و مه را / رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش / شده خورشید مشرق را فراموش
جنوبی طالع از بیضه در تب / شمالی پیکر از دیده خواب
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده گشته مرغ و ماهی

سوادی

سوادش را زده بر دیدها نور
بنات النعش را کرده زهم دور

ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

جهان را آفرینش بیخبر بود
مگر کان شب جهان جای دگر بود

سرافکنده فلک دریا صفت پیش
ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدزدیده ستاره گرد تدبیر
فرو افتاده که در خم تیر

نمانده در خم خاکستر کبود
ازو آتش خانه دوران بدود

مجره بر فلک چون کاه بر راه
فلک در زیر او چون آب در کاه

ثریا چون کفی جو بهر تقدیر
که گرداند بکف هندو زنی پیر

نه موبد را زبان زندخوانی
نه مرغان را نشان پرفشانی

بریده بال نسرین پرنده
چو واقع بود طایر سر فکنده

بهر گام از برای نورپاشی
ستاده زنگیی با دورباشی

چراغ مه ز نرا نور مرده
خروس پره ز نره غول برده

شنیدم کز شب دیوی برد راه
خروس خانه بر دارد علی بد

چو شب بود آنکه با صد بو چو قیر
خروسی را نبود آواز تکبیر

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که میکرد از ملامت با جهان جنگ

خوش است آیینه پنهان در شب بیمار
که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

دل شیرین در آن شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

زبان بگشاد و گفت ای زمانه
شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه مار است گویی
چو زنگی آدمی خوار است گویی

از آن گریان شدم کین زنگی تار
چو زنگی خود نمیخندد یکی بار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بسته است
نفیر من خسک در پاش بسته است

مرا بنگر چه غمگین داری امشب
ندارم دین اگر دینداری امشب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میخ
بر آتش مهره‌ای یا بر سر تیغ

بدین ظلمت شبی یابم امانی
نه از بوی سحر بینم نشانی

دهل زن را گرفتم دست بستند
ستاره پای پروین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری
همه شب میکشم چون شمع زاری

چو شمع از بهر سوزم بر آتش
که با شمع وقت سوختن خوش

گره بینی بر سر چرخ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخندان ای به تسبیح اگر داری دهانی

اگر کافر شدای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش نه ای صبح روشن
چراغی بر کن از سنگ و آهن

درهم بد دل پروانه وارش
که شمع صبح روشن کرد کارش

ملولیست تا شب صبحگاهی
در آن کشور رهی یابی هرچه خواهی

مناجات کردن شیرین

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت

غرض زینها حصار آنجا گشایند
کلید آنجاست کانجا را گشایند

در آن ساعت که باشد نشو جانها
گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که او باشد تنومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چو تسبیح آرد آنکو بی‌زبانست

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی‌زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
وز آن سیماب کاری روی بر تافت

شکیبایش ز مرغان پر افشاند
خروس القصه صباح الفرج خواند

شبستان را بروی خویشتن رفت
بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر جهان فیروز گردان

غمی دارم هلاک شیر مردان
برون غم چون نشاطم خیر گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه

بدور افتادگان از خانمانها
بواپس ماندگان از کاروانها

بدردی کز نوا آموزی برآید
بآهی کز سر سوزی برآید

بداور داور فریاد خواهان
بیا رب یا رب صاحب گناهان

بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد

بپاک آیینی دین پرورانت / بصاحب شرعی پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان دل در خون نشسته

بسبحان شمار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد زاهد دیر / بتوفیقی که باشد اولیت خیر

بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده

بهر طاعت که نزدیک صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بگذشت / بدان نام مهین کز فرش بگذشت

که رحمی بر دل پرخونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیستی هست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست

توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را آغاز و انجام / نه اندر اوّل و آخر کسی یار

بدرگاه تو در امیدوارم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک در بستی و دوران گشادی / جهان و جان در روزی بهر سو دادی

اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه پایی / بدین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی رانده خواهی یا قضایی / بتسلیم آفرین در من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو رانی / مسلّم شد بمرگ و زندگانی

من رنجور بیطاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری

بانعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / که گر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ / گشایش را گشاد آنگه از سنگ

جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

چو عالم برزد این زرّین علم را / کند تاراج باشد خیل غم را
فلک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

شکار کردن خسرو

بفالی چون رخ شیر همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران

ز یک دست برزین بست فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر دربسته و بازو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه

سواد چتر زرّین بار بر سر / چو بر مشکین حصاری برجی از زر
گر افتادی سر سوزن ز میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دور شد دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مطرقه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از زره دارو دم گرفته
بنود از تیغها پیرامن شاه / نبیند این کسی را پیش و پس راه

کمر شمشیرهای زر نگارش / بگرد سر شده زرّین حصارش
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد بصد از هر سو جدایی

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان کاو برده زهره شیر
دهان دورباش از لؤلؤ سفت / فلک را دورباش از دور بگشت

غریو کوسها بر کوه پیل / گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
ز حلقوم درایهای زرافشان / مشبکهای زرّین عنبرافشان

هزار اشتر بمهر سفتهای دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر / بزیر دست مخملهای از زر

صد و هشتاد سقا در پیاپش / باب و گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بویهای خوش بر آتش

هزارش طوق زرّین بود بسته / همه سیخ درستها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بدان راه ... بدانستی که کرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر ... باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ ... که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود جمشید جهانگیر ... که خواهم کرد روزی چند نخچیر
چو در نالیدن آمد طبل باز ... درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبک پر ... جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آنکوه و بیابان ... نرستند از عقابانش عقابان
پیاپی هر زمان نخچیر میکرد ... بنخچیری دگر تدبیر میکرد
بنه در یک شکارستان بماند ... شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنان تا چتر زرین ... رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام ... فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله بربست ... زمستان بود و باد سرد میجست
زبس کز سردی آتش داشت در زیر ... پرند آب را میکرد شمشیر
اگرچه جای باشد گرم سیری ... نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند ... بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری ... هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه ... غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد ... ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی چون سیل ... چماق شب کبودش کرد چون نیل
طلیعه‌بان شفق خیل گشادند ... فلک را سرخی از انگل نهادند

رفتن خسرو بقصر شیرین

ملک زان بزمگه برخواست شادان ... نشاط آغاز کرد از بامدادان
بنیدی چند خورد از دست ساقی ... نماند از شادمانی هیچ باقی
ز آشوب چنیدش در سر افتاد ... تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد مست و بر شبدیز بنشست ... بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او ... غلامی چند خاص اخلاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان ... که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل پاکش ز ننگ نام ترسید ... وزان پرواز بی هنگام ترسید
حصار خویش را فرمود بستن ... نقیبی چند را بر در نشستن
کنیزان چون بتان ترکان چینی ... کز آن نیکوتری هرگز نبینی
بدست هر یک از بهر نثارش ... یکی خوان بد ز زر بهر نثارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه ... یکی میدان بساط افکنده بر راه
ز نوک هر مژه کرده سنانی ... روان از خون دیده دیده بانی
برآمد گردی از ره توتیا رنگ ... که روشن چشم شد زو چشم بینک
برون آمد ز گرد اقصای صبح روشن ... پدید آورد از آن گلخانه گلشن
وزان مشعل که بود از چشمها نور ... چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زیر خدنگش ... که تمثال آتشست از آب و رنگش
مرصع پیکری در نیمه دوش ... کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده ... خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش ... بخوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته ... تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته ... بدست هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست ... ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند ... بهوش آمد بکار خویش درماند
بالماس سخن گوهر همی سفت ... بنرمی با دل سختش همی گفت
چو منع شاه را عذری نبودش ... از اندیشه دل اندر بر طپیدش
تمنا کرد با حوران گل اندام ... که کردم عاقبت زینکار بدنام
وگر بگذارم اکنون در وثاقش ... ندارم طاقت درد فراقش
وگر لختی بتندی رام کردم ... چو ویسه در جهان بدنام کردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم ... چو نتوانم نه من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن بکارد ... ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
بسا ناگشته را از در در آرند ... سپهر دور بین تا در چه کارند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ ... جنیبت راند سوی قصر شد تنگ
چو شاه آمد نگهبانان دویدند ... زر افشاندند و دیباها کشیدند
دری دید آهنین در سنگ بسته ... ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه روی آنکه زور باز گردد | نه دست آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را به نزد خویشتن خواند | که ما را نازنین بر در چرا ماند
چو لختی دید شیرین در سر آخر | چرا در بست ازیشان در سر آخر
برون رو گو که شاهنشه غلامی | فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت میگراید | چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری | بمهمانان چرا در بسته داری
در هم بگشای کآخر پادشاهم | بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ زالی | ندارم با تو در خاطر خطائی
ببایدت با منت دمساز گشتن | ترا نادیده نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم | رها کن کز سر سیبت بچینم
بآن زاری پیامی شاه میگفت | شکرلب می‌شنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت ناگاه | بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه
فلان شش طاق دیبا را برون بر | بزن با طاق این ایوان برابر
ز خاره و خاک خالی کن میانش | معطر کن بمشک و زعفرانش
بساط گوهری در وی بگستر | بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند | پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام | شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت | بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر جهان مانی راز مینای | هر آنجا گت فرود آرم فرود آی
صنوبر آن شد از راه پیش بینی | که امروزی درین محضر نشینی
من ایم خود بخدمت بر سر کاخ | زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید | چو گفتیم آنکنیم آنکه شاید



کنیز کاردان بیرون شد از در | برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین زربفت | فرود آورد خسرو را ز در رفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پر خوی | که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت | ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب | فرستادش ز شربتها و جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست | نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید

فرو پوشید گلناری پرندی / بر او بر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه در افکنده بر دوش / بهر حلقه جهانیش حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی برآموده بگوهر / بر سیمش چنینیان افکنده در سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرود آویخت از ماه درخشان
بدین کردار طاوسی همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین را بوسه داد چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش بسی لعل / بسیم شسته زر را کرد آیین نعل

پرسش کردن خسرو از شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را
ز عشق او که یاری بود چالاک / ز گرد حجله آن افشاندن سوی خاک
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دولت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردی زین خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و طسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز لعلکهای گوش گرد آویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز
از آن گوهر که در نعلم فشاندی / برخ بر رشته لعلم نشاندی
همین باشد نثار افشان کویت / برویت شادم ای شادی برویت
همین در ساختی چون شهد در شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین دارم رها کردی به پستی / برفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالاتری هست / که در جنس سخن رعناتری هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بمهمان
گریبانی که با مهمان نشیند / بمهمان بهتر که زین بار بنشیند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله‌رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
سری کز طوق تو جوید جدایی / مباد از بند بیند دستش رهایی
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
بچشم نیک بیناد ت نکوخواه / مباد از چشم بد سای تو را ره
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان تو را بالا بود رخت
من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب‌کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
مرا از عشقت برآورده فغانی / بباهی بر چو هندو پاسبانی
جهاندار آن که ترکان غلام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه‌چشمم درین بام / که هندوی سفیدت شد مرا نام
و گر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیردستم
دگر گفتی که آنان کارمندند / چنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمان توی باز شکاری / طمع داری بکبک کوهساری
دگر مهمانی اینک دامنت جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
بصاحب‌دولتی صاحب‌قبولی / نشاید کرد مهمان از فضولی
ترا بایست پری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شتا بازا بدین کردن تو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد / عروسی چون شکر کابینی ارزد
تو میخواهی مگر کز راه دستان / بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری پر چو آهو فلانست / چو گل بویم کنی و اندازی از دست
مکن پرده دری با مهد شاهان / تر آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
شکرریز تو را شکر تمام است / که شیرین شهد شد وان شهد خام است
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن کسی را عاقلی نیست
دو لختی بود در یک لخت بستند / ز طاووس دو پر یک تا پرستند
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بس این بازی مکن در عشقبازی
چو سلطان شو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد
زده گو بهی بده سوئیت ناورد / ز تنگ گوئی بیک گوئی بسازد
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / از و زیبا ترا اینک ده هزارست
ترا سنگوی مشکین پر غزالان / مینفکن سنگ بد بر آهوی نازان
ز دور انداز ای شکوی شاه هم / که دور انداز این درست جاهم
بط خانه که بگریزد ز خانی / بود دکر د آتش آب زندگانی
شدم در خانه غمهای خویش / نگهدارم چو کوه هر پای خویش
گل سر شوی از آن معنی که پست / بسر بر می کشندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / به تنهائی چو عنقا گشته خرسند
تا در درگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آید در سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو ور در عمر اگر دست آکر دود / چنانکش بگذرانی بگذرد زود
یکی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خار ار بر یدن تا ز خرگاه
بر این تن کو حمایل بر فلک است / بسر همکی حمایل چون کنی دست
بکوری چو بزدی شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بجز نای کلیچه‌ام رستانی
درین خرمن که نو بر نو عتابست / ببیک جو با منت سالی حسابست
پر ز بهره ارغنونی را که سازم / بیارایم نخست انگه نوازم
چو آتش گرچه اول نور یا کم / نه اول نوبت آخر دو دانگم
نخست آتش به چرخ انگهی آب / به آتشکاران درین دریاب
مجیوه‌ای که بخشد بار رطب خار / که بیچارم نباید کس رطب وار
رطب بی استخوان آنی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا لب بیاره میباشد درین راه / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت باشد درین بیت / ولیکن استخوان من بمغزم آید دوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چو دیدی جز خداوندی نشاهی
کدامی ساعت از من یاد کردی / کدامی روزم از خود شاد کردی
کدامی جامه بر یادم دریدی / کدامی خواری از زهرم کشیدی
کدامی پیک را دادی بیاتی / کدامی شب فرستادی سلامی
تو ساغر نیز دی با دوستان شاد / قلم بشاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر / بگل رخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سرو ترین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان جز من از جامم لب است دوست / سر چو من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهرناب دارد / کدر بر چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرائی / بلا نهای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالا تر شدن بس نارسیده است
نثار بیرا که چشم میفشاند / کدامی منجنیق انگار ساند
مرا بر قصر کشتن یک میل بالا / نثار اشک باین یک میل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درست ار حلقه بلبوسم فلک وار
شدم چون حلقه بر در طوق در گوش / خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ رنجی / ندارم جز وفاداری گناهی
و گر دارم گناه آن دل رحیم است / گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
پشیمانی پیشه کن بگذار کرکی / مکن با سر بزرگان سربزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / پس آنگه هیبت خاک انداز خواهم
مگو گر زاه من چون خسته برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی / گر از من نه زکیستی یار بینی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من اینخواری ز خود بینم نه از تو / کما از بخت بد بینم نه از تو

بجز من

جرس بی وقت جنبانید کوسم
دهل بیوقت زد بانگ خروسم

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی

اگر بر من بسلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولائی دهم باز

وگر چشمم کنی سر پیش دارم
پس آنگه چشم دیگر پیش دارم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو
بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا جان هم تویی هم زندگانی
گر آخر کس نبندند تو دانی

کسی جز من گر این شربت چشیدی
سر و کارش برسوائی کشیدی

بدان تا لشکر از من بر نگردد
بنای پادشاهی در نگردد

جهان دادم منم در شغل سازی
جهان داری کجا و عشق بازی

وگرنه در دبا سوزم که دیدی
چنین روزی بدین روزم که دیدی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من
مزن چون زلف کان آواز بر من

وگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در بستن بیعت خموشی

گر بندیت اینم بخوانم
کله داریم را دانی که چونم

گر از در و سر من بشوی فرد
سر از سر دور میانم تواز درد

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نکردم جز خیالت را نظرگاه

بخلوت جامه از غم میدریدم
برحمت جامه نومی بریدم

نه رندی بوده ام در عشق رویت
که با ظلمت رستایم بگویت

ولی چون نام زلفت می شنیدم
بتاج و تخت بوسی میخریدم

بتن با دیگری خورسند بودم
ز جان و دل ترا در بند بودم

بفتوی کژی ای بخوردم
خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاوس پیکر
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
سخنهائی نگارین تر ز دیبا

گران افزون که دوران جهانست
شب و روزی زمین و آسمانست

جهاندار و جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در جنابش
بسرهنگی سعادت در رکابش

مرا در دل ز خسرو صد غبار است
ز شادی بگذران دیگر شمار است

هنوزم باز دولت بلنمائی
هنوز از راه جباری در آشنائی

هنوزت در سر از شاهی غرور است
دریغا کین غرور از عشق دور است

هنوز از عشق سازی بی نیازی
ترا شاهی رسد یا عشقبازی

نیازارد کسی کو عشقباز است
که عشق از بی نیازان بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی
که بازی بر نتابد عشق بازی

درین گرهی که با دستر دباد
دل ایشان است با دل در دباد

من آن مرغم که با گلها پریدم
هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک با بوی سقلاب
کنون در بانوی شستم چو گلاب

چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چو گل بر چشمهای سرد رستم

درین کورکابین و قصر مشکین
بامید تو کردم صبر چندین

چو زر پالودم از گرمی کشیدن
فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کاین جرس برهم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار
همه جائی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جائی نکردی
چو دلداران مدارائی نکردی

گرم عقلی بود جائی نشینم
وگرنه منم از خود آنچه بینم

مرا دیگر گذشتن کی بود بیم
که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

گر از من خود نیاید هیچ کاری
که بر شاید گرفت از وی شماری

زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب یاربی خیزد ز هر سوی

کنم چندان تظلم در زمانه
که هم تیری نشانم بر نشانه

چرا باید که چون من سرو آزاد
بود در بند محنت مانده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان بمستند

هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم در دریائی نسفته است

هنوزم لب برآب زندگانی است
هنوزم لب در جوی جوانی است

رخم سرخیل خوبان طراز است
کمینه خیلتاشم کبر و ناز است

ولی نعمت ریاحین را نسیمم
ولیعهد شکر در یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد
مه نو بینادم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر خود زد سنگ
گل رویم ز زردی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کنی یاد
ترنج ار خود زند نارنج بغداد

چو سیب زنخ نهم بر دست شاهان
سپید باز برد سیب سیاهان

گوزن از حسرت آن چشم چالاک
ز مژگان زهر پالاید نه تریاک

گراهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد

بنازی روم را در جستجویم
به بوسی با ختن در گفتگویم

بهار انگشت کش هست از نکوئی
در انگشتیم صد چون اوست گوئی

بدین طرزی که از طبع جهانتاب
نیارد نخشب بر دست من آب

چو یاقوتم نبیند جام گیرد
برشوت با طبرزد جام گیرد

بغمزه گرچه ترکی دلستانم
ببوسه دلنوازی نیز دانم

نگیرد نار پستان مرا کس
که آهو از نخچیری باید از پس

مگرکان نار خندان لب بدان داشت
که آهو از نگیری در دهان داشت

ز بس کاورده‌ام در چشمها نور
ز مژگان تنگ چشمی کرده‌ام دور

ز تنگی کس بچشم در نیاید
کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو مه بی مشک از نخچیر سازم
با شیر اگر نخچیر سازم

چو لعلم با شکر نادر دیگرد
تو مه را آن نگهی تا در دیگرد

شکر هم شیرهٔ دندان من شد
وفا هم بستر پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در چشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکرفشان است
سر زلفم همان دامن کشان است

ز خوش نقلی که می در جام ریزم
شکر در دهن بادام ریزم

اگر چه نار سیمین گشت سیبم
همان عاشق کش عابدفریبم

ز رخم روزی که نفروزد جهان را
بر نخچی نه در شد ارغوان را

ز رعنائی که هست این نرگس مست
نیالاید بخون هر کسی دست

بجوشور شبها که من دارم دریغ
چو سلطان که من گشتم بدین ار

بر دنبار تو نگشایم بخون دست
که در گردن چنین خونم قسی است

بخورد زخم دست رب بداد
بد علت چپ که ز عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
چنین دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز
بگفتن گفتن از ما میشود روز

مکن با من حساب خوبروئی
که صد ره پیشتر زانی که گوئی

ترا گر بر دهن گویم دل آرام
دعا نم پر شکر کرد از این نام

گرت خورشید خواندم نیز هستی
که مه را بر فلک رونق شکستی

دل شکر دران تاریخ شه شاه
کر یاقوت تو پیر دون اند از سنگ

سهی سرو از زنان شد در چمن مست
که سیمین نار تو بر نار ون رست

رطب را استخوان شد شکسته
که خرمای لبت ز نقش بیند

ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از نیکوی خود نیمی فروشی
بخرم گر با قلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت شکر است
سپهر از خود که خود مهتی است

سیاه چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

قمر در نیکوئی دل داده نیست
شکر مولا و مولازاده هست

کلت چون با شکر هم خواب گرد
طبرزد را دهن پرآب گردد

هر مجلس که شهدت خوان درآرد
بصورتهای سومی جان درآرد

هدف چون بر گشاید کار کارم
کند در دام از آن دندان دو دام

مریز آخر چه بر من پادشاهی
بدینسان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرست کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز عذری چند منمای

نه بد گفتم نه بد گوئیست کارم
وگر گفتم یکی از صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست

خداوندان بلی تندی نمایند
بر حمت نیز هم تختی کرایند

مکن بیداد با یار تند بدی
که گر تندی نکار اسپ رحمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاک توام آرام چو بریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانند کار هست معلوم
که باشد مستحق بوسه محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان بردی تو تا نی

گر ارزند تو چو من جدائی
زنند دل کجا یابم رهائی

مبین این لب جفا بر من ز دندان
گهم در خاک و که در خون نشاندی

بشیرینی قضا در شهر دادن
پس آنکه پاسخی چون زهر دادن

مزیر مهلت کین خار آزمودم
مبارک باد سیبا آزمودم

وفا کردن نه بس فرخنده فالست
مکن کامشب شبی آخر نه سالست

دلم خوش کن که شمع آراستستم / تورا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از بیانی نشینم بدین کار / اگر چون من بسست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیده است / که او نیز از لب شیرین بدیدست
گره بر دل چرا دارد دلی قند / مگر کو نیز شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرین روند این یکدو مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
ز زناه پاسخ آمد با قصب پوش / بشکر کرده مه را حلقه در گوش
کشا از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را قفل ده و قند را قوت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

مثالی ده مرا در سواری / براتی مشک را در پرده داری
ستون سرو را رفتن درآموخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه در بر گوشه بام / که تا شد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت ستودن / برون زد نوبتی از دل ربودن
نخستین گفت کای فرّ همای عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در توقیع مهابت / قدرخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چین است / چنینست چند خاکی بر زمینست
هر آن پالوده کو را لوز در زرد / بشکر بی ز شیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم / که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم بدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم / نه جز روی تو را من سجده کردم
ندیدم در تو بوی مهربانی / بجز گردنکشی و حکمرانی
حساب آرزوی خویش کردن / بروی دیگران در پیش کردن
ز عشق این شهوتی باشد هوایی / کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
مرا سیلی رسد گو بر نهم بند / تو شاهی بر تو نتوان سد فکند
بمهمان غزالی کی شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو گر سروی و من پیچ خاشاک / نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود در مجمر یکی دان / بجز از دست و خاکستر یکی دان
کبابی باید این خوان را نمک سود / کس از پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد / خوش آن باشد که دیگت تر نسوزد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی / مراد خویشتن را برده خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز / بدین در خواب شیرین خواه برخیز
کمند افکندنت بر حلقه ماه / چه باید چون نتابی بر فلک راه
بشب بازی فلک را در نگیری / بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را کو سفته باید / سخن در گوش دریا گفت باید
بر باغ ارم پوشیده شد خشت / غلط گفتم که دریائی فرخشت
من آبم نام و آب زندگانی / تو آتش نام و آن آتش جوانی
نخواهم کآب و آتش در هم افتد / کزیشان فتنه‌ها در عالم افتد
بر آرتا زنده باشم گرد ناکس / نگردد مار من در اسم و بس
برو هم با شکر میکن شکاری / تورا با شهد شیرین نیست کاری
شکر نوش لب را کس نشاید / مگر دندان که آن خوردش نشاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است / که شیرینی لبش را خانه خیز است
ز شیرین و شکر چندین مزن لاف / که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ / یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
شکر نشکند شیرینی کس / لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگهی بود از این پیش / ز شکر خواستن از گلشکر خویش
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی / شکار ماه کن یا صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمام است / سر کوی شکر دانی کدام است
من از خون جگر پالیدن خویش / نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید سرپرستی دیگر از من / پرستاری طلب کن بهتر از من
بپا دامن که بادت جلش بر رود / تو خوش میزنی گر کسلند زند دود
بشیدی چند گوئی با اسیران / تو میگو تا نویسد دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری / بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر / بدم فربه شدن چون میش لاغر
ز تو گر کار من برگشت بگذار / غذائی هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه دادی / برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چو بازی کرد پرویز / عروس اینجا کجا گرد شکر ریز

پس این یکره که در روم است و در شام   هم از زنجیر و هم زنار و هم دام
چو شد در نامها نامم شکسته   در این نام و ننگان باد بسته
ز در بستن اقلیم بسته باشد   خزانه به که او در بسته باشد
ز قند من سمرها در جهان است   در قصر سمرقندی از آن است
اگر چه در گشادن نیستم دست   توانم در تو از گیسو رسن بست
گرم باید جوی در جامت آیم   بزلف چون رسن بر بامت آیم
همان به کانچه من بینم ز داغ است   بسوزم روغن خود در چراغ است
ولی باز از رسن پابند بود است   رسن بازی نمیدانی چه سود است
ز جوش خون دل چون باز گفتم   شبت خوش باد در رفتم که خفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست   جبین را گرد کرد و فرق را راست
پرند افشاند و از طرف پرندش   جهان پر شد ز قالبهای قندش
بر آن آیین که خوبان را بود دست   زنخدان میگشاد و زلف می بست
جمال خویش را در خز و خارا   بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین از قصب پوش   گهی میزد شقایق بر بنا گوش
گهی بر فرق بند آشفته میبود   گره می بست و بر مه مشک میسود
بزیور راست کردن در کشید   که پایش بر سر شمشیر میشد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال   به نیکو کردن زنجیر خلخال
ز گیسو که کمر میکرد و هم تاج   بدان تاج و کمر شد گشته محتاج
شقایق گشتنش بر گردن ماه   کمند انداخته در گردن شاه
در آن حلوا گری کرد آتشی نرم   که حلوا را بسوزد آتش گرم
چو هر هفت آنچه بایست از نکویی   بکرد آن خوب رو از هر چه گویی
ز شوخی نیشتر بر شه کرد حالی   ز خوی تیز آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد   سرینش ساق را سیماب میداد
بگیسوی رسن باز از پس پشت   چو افعی هر که را میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی   بدان مشکین رسن میکرد بازی
ولی گر عشق آن گردن همی برد   رسن در گردنش خود هم ببرد
برعنایی گذشت از گوشه بام   ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند   که تا باز آید آن رعنای دلبند
نشست و لؤلؤ از نرگس همی ریخت   بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن   نمود آنچه از فسون باید نمودن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

عتابهایی که شوق انگیز است   عجب چست آمد از معشوقه چست
شکایت را بشیرینی نهان کرد   ز شیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم   همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سری   همه پای افکنی هم دستگیری
مرا دلبر بود دلداری از تو   ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو نی کانجا کشم رخت   نه تاجی به ز تو کانجا نهم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی   پی خونم چرا یاری گرفتی
بدین دیری که آئی در کنارم   بدین زودی سر تلخی ندارم
چو خوش گفت این سخن دهقان مرو   که کشتن دیر باید کاشتن زود
چو خواهی عذر با جانا هر دو تنگ   تو دانی عید قربان هر دو تنگ
مکن نازی که باز آرد نیازت   نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن   نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست   تویی هم در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت   بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز   مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را   بآسانی بر آر این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود   بود با ما مقیم ار با کسی بود
از این دروازه کین بالا و زیر است   نخواندستی که ما دیر است دیر است
فریب دل بس است ای دلفریبم   مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقت است   ز سرمستان خمارم برد که وقت است
بس است این طاق ابرو نا گشادن   نطاقی را نطاقی دل نهادن
در فرخار بر فغفور بستن   بجوی مولیان بر پل شکستن
غم عالم چرا بر دل نهادی   رها کن غم که آمد روز شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است   تو شادی کن که امروز آفتاب است
شبیخون بر شکر چند سازی   گرفته با کرشمه چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ   که وقت آشتی میل آرد در جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای   بماند آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی رنگی برانگیز   زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
بروی دوستان مجلس برافروز   که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم   منه خار و خسک در آستینم
ز چشم و لب درین بستان بیارام   که هم شکر نمائی گاه و بادام
سنان خشم و تیر طعنه تا چند   نه جنگست این در پیکار در بند
تو نی آهو سرین تر ز هر سنگی   رها کن بردوان خوی پلنگی
فرود آی از سر این کبر و این ناز   فرو آورده خود در سپند از
در اندیش ار چه کبکت نازنین است   که شاهینی نه شاهی در کمین است
بهم آخر در کنارستم افتی   به بستانی هم اندر دستم افتی
همان بازی کنم با زلف و خالت   که هر شب میکند با من خیالت
چه کار افتاد کاین کار اوفتاده   بدین در مانده چون بخت ایستاده
نه بوی شفقتی در سینه داری   نه حق صحبت دیرینه داری
گلیم خویشتن را هر کس از آب   تواند بر کشید و سست شتاب
چو دو دستم از دستار گشتن   رهم نزدیک شد در باز بستن
گره بگشا از ابروی هلالی   خزینه پر گهر کن خانه خالی
اگر خواهی حسابم را دگر کن   ره نزدیک را نزدیکتر کن
نخواهی کار هم در خانهٔ خویش   مبارک باد گیرم راه در پیش
بدان ره کآمدم دلم تنگ شد باز   چنانکه اول زدم دم آخر ز دل ساز
بداروی فراموشی شوم مست   بروی ساقئی دیگر شوم مست
بجلابی دگر نوشین کنم جام   بحلوائی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بر دارم دگر بار   شکر نامی بدست آرم شکربار
نبید تلخ را با او کنم نوش   ز نخنهای شیرین کر کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره ساز است   سخن کوتاه شد قفل در باز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ   زمین را بوسه کرد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش   بصاحب دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور   عنان چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد   هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بی یادت کند نوش   گر آنکس خود منم بادت فراموش
بس است این زهر در شکر نشاندن   بر افسون خانه افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن   حکایتهای یاد انگیز گفتن
بنخجیر آمدن با چتر زرین   نهاده منتی بر قصر شیرین
بصید اندر سگی توفر کردن   بتوفیر آهوئی نخجیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک انگشت   بسر دستی نیایم با سر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی   وزین نیرنگها بسیار خوانی
خلاف آن شد که با سرو در نگیرد   گل آرد بید لیکن بر نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم   چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن غنچه ام کام عیان است   هر آنچم در دل آید در زبان است
کسی در دل چو دریا کینه دارد   که دندان چون صدف در سینه دارد
حریفی چرب شد شیرین برین بام   کزین چربی و شیرینی شود کام
شکر گفتاریت از چون تو نوشم   که من خود شهد و شکر میفروشم
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی   نکوئی جفت با سخت کوسی
زبانی تیز می بینم دگر هیچ   جگر سوزی بسی سوز جگر هیچ
ندارد پادشاهی را گزندی   ز دل بردن خردمندی رشخندی
سخن با تلخ گفتن تلخ رائیست   که هر کس را درین خار اژدهائیست
چو من با تو نگویم تا نسنجم   نسنجیده بگو تا من برنجم
قرار کارها دیر اوفتد دیر   که من آئینه دارم تو شمشیر
سر آهنگست نام و ننگ زنهار   مزن بر آبگینه سنگ زنهار
سخن تا چند گوئی از سر دست   بهانه هم تو هستی هم سخن هست
سخن کان از دماغ هوشمند است   گر از تخت اندر آید بلند است
سخن کو گر سخن بیخود نگوید   اگرچند نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد   که در گفتن خطا را بار باشد
اگر نیکست در خور شنیدن   ز تو گفتن ز من نیکو شنیدن
گرت باید بپیک پوشیده پیغام   بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری   پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در شاکر مروارید نوشم   مکن بازی که مروارید گوشم

لب چون ناردانم بین چه خون است / که نارم را ز بستان درد برد است
تا چه عنبرنسیم است این که خون است / که عقد عنبرینم زیر خون است

گهر بر فندق دستم زنی چنگ / که عناب لبم دارد در تنگ
مبارک ره نهم تا در عماری / مبارکباد مر این پرهیزکاری

مکن گستاخی از چشمم به پرهیز / که در هر چشم دارم ناوکی تیز
هر آن موئی که در زلفم نهفتست / در و ماری سیه چون حلقه خفتست

ترا با من دم خوش در نگیرد / بقندیل یخ آتش در نگیرد
بحرص این سکالش در نهفتم / بطمع این رسن در چه نیفتم

دلت بسیار گرمی میکند از راه / دو زنگی را بباید بستن از راه
نه بینی زنگ در هر کار و آبی / ز بهر پاس میدارد دغا سنج

سحرگه تا نیاید کاروان تنگ / مبند ای هیچ مرغی در گلو بنگ
غلط رانی که زحمت مطلق افتاد / برد بیم سبز دی بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت میدواندی / غلط شد ره ببابل باز ماندی
بدریا میشدی در شط نشستی / بگل رغبت نمودی لاله بستی

رخان از روی شیرین ساز کردی / ولی روزه بمریم باز کردی
ترا آن یار و آنگه بحر منت بار / ترا این کار و آنگه یاسمنت کار

مکن چندین بهر غمخوار خواری / که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده را / رها کن در دهی وامانده را

چو فرزند پدر را در ندیده / یتیمانه بلقمه پروریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که آنجا گم کند ره موری بماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
ز بیم غرق دریا ماندی این بار / ز کشتی وجنبت افشاندی این بار

درین سنگم رها کن زار و بی زور / بدو سنگی وگرنه تا شود کور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / ببوسه گرچه باشد سنگ در تنگ

جوانمردی کن از من بار بردار / گل افشاندی پس از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه

همان پندارم ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شبدیز او لیکن امروز
منم کز بهر تو بیچاره گشتم / ز خان و مان خویش آواره گشتم

ترا آن روز شادی گرد در رود / که شیرین را رها کردی بشهرود
من مسکین که در شهر مداین / چه شاید کرد المقدر کائن

ترا مثل تو باید سربلندی / چو برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کن کز او آبی برآید / رگ آن را زن کز او خون گشاید

بنای دوستی بر باد دادی / مگر اکنون اساسی نو نهادی
کلیم نو کز او گرمی نیاید / کهن گردد کجا گرمی فزاید

درختی کز جوانی گوژ برخاست / چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم برداشتی در بخیهٔ نو / کرم کردی که خداوندی نمودی

تو امشب باز گرد از حکمرانی / که بستم کرد نتوان میهمانی
چو وقت آمد که گرد بخیه انگار / توانم خدمت شاهان دگر بار

ز عالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را وقتی کلید است

نبینی مرغ چون بیوقت خواند / بجای پر فشاندن سر فشاند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز / ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن ببابل کی کند سود

بهانه گفت کای مقصود عالم / چراغ دیده شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب / سرم بی روغنی تا کی کنی چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن

شب آمد برف میریزد چو مهتاب / ز یخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کامشب ز رنجم تاب گیرد / بدان زانکه این برف آب گیرد

ملک امشب در بر خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب چشمت نشینم / بدوزم دیده و آنگه در تو بینم

ره آنکس زشت در کاشانهٔ تو / که دور از چشم خود در خانهٔ تو
مدان آن دوست جز دشمن بتشویش / که بینی چشم او را بر زن خویش

بر آنکس دوستی باشد ضلالت / که پیشی خواهد اندر ملک دولت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / مبادش ده که بر زد صحبتش خاک

مکن جانا بخون خلق سرتر / مدارم پیش ازین چون حلقه بر در
نه بینی عیب خود در تندخویی / بدبینان عیب من تا چند گوئی

چو گوری

چو کوری کو به بیند کوری خویش
بصد دستان دگر کس را کشد پیش

چو کوران گرچه لعل از سنگ برسیم
هزاران بیم و فرسنگ برسیم

دلم را کردی از تیمار و خواری
عفاک الله زهی تیمار داری

بلعل این سنگها در خون مفکن
بسنگ افکنده ام در خون مفکن

عذابم میدهی وین نا صوابست
بهشتست این و در دوزخ عذابست

بهشتی میوهٔ داری ار رسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده

رطب چون رطب خواران نه بر خوان
سکندر تشنه بر آب الحیوان

بهشت و قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر

درم بگشای در راه کینه بر بند
کمر بر خدمت دیرینه در بند

و گر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بخور زان چشمه که سر چشمه تو خوردی

سفر هم هم تو دانی کرد در دست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری ز من دور
زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با اینهمه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز کردم

قدم گرچه غبار آلود باشد
نظر بازی ز تو خوشنود باشد

و گر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کانداز او بر آسمان سنگ
به آزار سر خود دارد آهنگ

شکست سرکشی خون ریختن شد
قضای گرد ز آن بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
بن بازی مکن چون مهره بازان

مگر بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکن در سنگساری

گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا را توبه ده هان زین دو رنگی

سفیدی کن حقیقت یا سیاهی
که بنمود مار ماهی مار ماهی

شدی بدخو ندانم کاین چه کینست
مگر کائین معشوقان چنینست

مرا تا پیش رنجانی که خاموش
چو دریا پیشتر پیدا کنم جوش

ترا تا پیشتر گویم که بشتاب
شوی پستر چو شاگرد رسن تاب

مزن چندین جراحت بر دل تنگ
دلست این دل نه پولاد و نه سنگ

بده یک وعده چون گفتار من راست
مکن کارم کژی بر کار من راست

بکام دشمنم کردن نه نیکوست
که بد کاریست دشمن کامی ای دوست

برغم دشمنان بنواز ما را
نهان میسوز و میساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مپرداز
که شیرین تلخ گردد چو شود شور

مکن چربی چو شیرینست کارت
که شیرینی بچربی سازکارت

ترا در ابر جستم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی آب

چراغی عالم افروزنده بودی
که در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم زده در سرخ و دلکش
چو در دست آمدی هستی چو آتش

عتاب از حد گذشته خشک باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد

نه هر روسی بود بازم هم پشت
نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من که اینجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق صحبت میگذارم
نظر بر خدمت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین مار لب را
که در گفت آورد شیرین طرب را

عقیق نازک از لؤلؤ برآمیخت
گهر بنشیفت و مروارید میبیخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت
بنو آراسته هم تاج و هم تخت

زنیروی تو بر بدخواه پیوست
علم را پایه داد و تیغ را دست

بیالای تو دولت را قبا چست
ببازوی تو گردن را کمانست

زیادت باد بخت از بختیاری
که پشتی بان بخت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش
بخسرو گفت کای سالار سرکش

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود آن جهانی

نه یکساعت بمن در تیز دیده
نه از شیرین جز آوازی شنیده

بدان تلخی که شیرین کرد درویش
چه عود تلخ شیرین بود سوزش

از آن دیدم ترا آزرم دلسوز
که نشنیدم سلامی از تو یکروز

هر خاری که گل باشد بدان خار
به از سر دیده هرگز ناورد بار

از آهن زیر سر کردن ستونم
به از زین گر گسستن بیخ و بنم

گهی گنده می مرا دسته بسازند
به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کان بشب را بر فروزد
به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم دریم چو کوهی سنگ بر سر
بزندان ها چو آهن درین سنگ / دل از شادی مرا دست از دو تا تنگ
مبادا اشکم ار اشک دستی / که با دیوانگی جفت است هستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی ناید از دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دست سایم / که دست حرف گیر از سایم
همان انگار کاید تند بادی / ز باغی برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پشت گیرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
من اینک مانده ام در آتش تیز / تو دیدی سان من عبرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی می نماید / هوای ما اگر سر دست شاید
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماند / اگر بازی ندانی چون بماند
نه آن ترکم که من تازی ندانم / مسکن کاری و طنازی ندانم
ملک را ظن که گویی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر بگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف دیدی از بر / همانی و همان عیسی و هم خر
بدین دیلم گیاهی بر گزیدی / تبر بفروختی رزو باین خریدی
برو ورزق گشت اندر زنخ خویش / نشاید خورد پیش از روزی خویش
گره بر سینه زن سرپنجه خویش / ادب کن خویش را یعنی که خوش باش
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین زبان خواهند پیوست / که با زبانی شیرین آرم از دست
چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان و جوز با مغز
بگیرم تلختر گردانم از جان / بگیرم عیش خوشتر در هم از نام
کلامم گر کند تلخی چه باکست / گلاب آل به بود گو تلخناکست
نبیند قالبم بگذارم از دست / که از بوییم بمانی سالها مست
درشتی گر کنم با خاک پشتیست / بسا زرها که در زیرش درشتیست
تحمل را بخود کن رهنمونی / نه چندانکه بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون تو آرد / جهودی شد جهود چون توانگرد
گهر در سنگ و خرما بست در خار / وزین سان در خرابی گنج بسیار
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیران به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / ز تکیه یک بدندان باز کردند
چو خرگوش افکند در بر پلاسی / کند هر کودکی بر روی سیاسی
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکی لگد باید چشیدن
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدارایی که دوران را روش داد / بفیاضی که قطره را خورش داد
بمعبودی که جان را پرورش داد / بخرد در عقل و جان را پرورش داد

رفتن شیرین از پیش خسرو بخشم

بآن زنده که هرگز او نمیرد / به بیداری که خواب او نگیرد
که بی کاوین اگرچه پادشاهی / زمین بر نایدت کامی که خواهی
بآن تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست افشاند گنجی را که دریافت
شبا هنگام کاهوی ختن گرد / ز مشک نافه خود خون در این گرد
هزاره آهو ره لبها پر از شیر / بر آن سبزه شده تند آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهو چشم دیده
بهر سو قطرها می رفت از آن / شده باریده چون ابر بهارت
بریز خسرو از زر ف درم ریز / نقاب سبز خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ رویی / بمشکین موی در نگرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار / بصد حیلت نشد یک نکته درکار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود / جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه دل رنجور بگذشت
سر از بس مانده طپیده دل ز پیش / رهی بیخویشتن بگرفته در پیش
فرس میراند چون بیمار خیزان / ز دیده بر فرس خوناب ریزان
نه پای آنکه راند اسپ را تیز / نه دست آنکه گرد پای شبدیز
سرشک از راه زاد و توشه بسته / چو مروارید بر گل خوشه بسته
در آن حیرت که او [illegible] / پدیدار آمدی یا گور یا چاه
اگر بودی درنگم را بهانه / بماندی رختم آنجا جاودانه

گهی میبرد ز تندی دست بر سر ‌ ‌ گهی دستارچه بر دیده می بست
نه از گل در جهان نظاره میکرد ‌ ‌ بجای جامه دل را پاره میکرد

چو آمد سوی لشکرگاه نومید ‌ ‌ دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
شهنشه نوبتی با صبح پیوست ‌ ‌ کنار زینتی از شقه بر بست

به آسایش نمودن سر نهید است ‌ ‌ سر از زانوی حسرت بر نهید است
ندیم و حاجب و خاندار و دستور ‌ ‌ همه رفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر زمان استاد نقاش ‌ ‌ برویش طرب بستی که خوشباش
زدی بر آتش سوزان او آب ‌ ‌ برویش در بخندیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست ‌ ‌ از آن تلخی مبین کش دید بایست
چو گر شیرین سر پیکار دارد ‌ ‌ رطب دانی که سر با خار دارد

بود شیرین چو شیرین خشم ریزد ‌ ‌ ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج ار گرمی شیرین رنجور ‌ ‌ که شیرینی بگرمی هست مشهور

ملک چون جای خالی دید از اغیار ‌ ‌ شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بر من ‌ ‌ چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه پیشتر می نمود آن ناخداترس ‌ ‌ چو زن گفتی کجا شرم کجا ترس
کله چون نارون بشکن نهادم ‌ ‌ باستغفار چو سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد ‌ ‌ بار سرو بن از شاخ میزد
نه زان سر با نوازش گرم گشتش ‌ ‌ نه دل زان سخت دل بی نرم گشتش

زبانش سر بسر تیر و تبر بود ‌ ‌ یکایک حرمتش از عذرش تبر بود
بلی شهدی نماید یاد با یار ‌ ‌ نه چندانی که باشد خار در کار

ز تیزی تیر من دارم نشانی ‌ ‌ مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد خیالش ‌ ‌ وگر سر با یک ببندد خیالش

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم ‌ ‌ فسون هر دو از یخ نوشتم
غمش را گر شکیبائی فزودست ‌ ‌ سخن غمخواره میدانم که چون است

سرشت طفل بد را دایه داند ‌ ‌ بد همسایه را همسایه داند
مراد و دشمنی باشد نهانی ‌ ‌ نهفته کین و ظاهر مهربانی

چو خواهش کان نگردم دوش با او ‌ ‌ نه ندرفت و روان شد هوش با او
سخنهای خوشش از زهر سم و رای ‌ ‌ بگفتم سالی و نشنید ماهی

شب آمد در دوستانی هم بخشود ‌ ‌ شکست و مومیائی هم بخشود
سد گر آب دارد دارد آواز ‌ ‌ گرانش کم شود او کم کند ناز

اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست ‌ ‌ وز و شیرین تری زیر فلک نیست
مرا گلبرگ او خاری نیرزد ‌ ‌ نمک خوردن جگر خواری نیرزد

چه باید ملک جان دادن بشوخی ‌ ‌ که نشنیدند کلاغ عشق کلوخی
بزیر پای پیلان در شدن نیست ‌ ‌ به از پیش حریفان شستن دست

بآب اندر نشسته گشتن چو ماهی ‌ ‌ از آن به گر ز تیغ زنهار خواهی
همه کس در در آب پاک باید ‌ ‌ کسی کو خاک جوید خاک یابد

مرا چون من کسی باید بناموس ‌ ‌ که باشد هم سرطا و سرطاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور ‌ ‌ پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزین تندی نباید تیز بودن ‌ ‌ جوانمردیست عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد ‌ ‌ میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر گرمست شیرین هست معذور ‌ ‌ که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود جهان خرباد هانی ‌ ‌ ندارد دلقدی استخوانی

گرت سر گرد از صفرای شیرین ‌ ‌ ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین از این صفرا خبر داشت ‌ ‌ که چندین سر که در زیر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار ‌ ‌ گرت سود آید از تلخیست بگذار
نباید ز خوبان زود سیری ‌ ‌ چنان کز سنگ سختی وز شکر شیری

بجور از نیکوان نتوان بریدن ‌ ‌ بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی ‌ ‌ عروسی کی بود بی رنگ تلخی

شبه با در بود عادت چنین است ‌ ‌ کلید گنج زرین آهنین است
کدامی گل بود بی زحمت خار ‌ ‌ کدامی خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسمی قدیم است ‌ ‌ چو ماری بود در گنجش سلیم است
رهائی خواهی از سیلاب اندوه ‌ ‌ قدم بر جای باید بود چون کوه

که از هر باد چون بید بلرزی ‌ ‌ اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
نه از کامت بناکامی بر آید ‌ ‌ که بوی عنبر از خامی بر آید

گران مه ترکتازی کرد نتوان ‌ ‌ که با مه دست بازی کرد نتوان
زنست آخر در اندر بند و مشتاب ‌ ‌ که از روزن در آید چو مهتاب

مگر ماه وزن از یک فن در بند ‌ ‌ که چون در بند از روزن در آیند
تو پنداری که او زین غصه دور است ‌ ‌ نه دور است آنکه از دامنش بسوز است

یکی امشب صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید

اگر خاری ز دشت خار آید
گر از دامن او در دل آید

همه ساله نباشد کامکاری
گهی باشد عزیزی گاه خواری

ندارد جاودان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی

چو از پرگار گردش ساز گردد
بگردش کار اول باز گردد

بهر بازی که بر دولت کند بخت
نشاید دولتی را داشتن سخت

بصبر از عاقبت جایی رساند
که بر وی هر که را خواهد نشاند

هر آن ابلق که سرکش گردد از لگام
کند آهستگی با کرهٔ خام

گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد صبح چون بیمار گردد

بصبر از بند گردد بند رسته
که صبر آمد کلید بند بسته

امیدم هست کاین محنت سرآید
مراد شه بدین زودی برآید

بدین وعده ملک را شاد میکرد
خزانی را ز برقش آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه فال میزد
چو اختر سکه بر شه فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن آن

جهان صاحب سخن را گر کهن سال
چنین تا گاه گردد از صورت حال

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
بسر بر میزد از سنگی و سنگ

مژه بر نرگسان چست میزد
ز دست خود دلش بر دست میزد

ز مژگان خون همی انداخت بر تخت
بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغ نیم کشته آشیان خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

بهار افسرده گرد از راه بریان
زمین ز آب دو از چشم گریان

سر آن نه که در غم پای دارد
نه جای آنکه بر دل جای دارد

چو از بیطاقتی شوریده دل گشت
در آن گستاخ روی تنها خجل گشت

گهی از پای می‌افتاد چون مست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست

گهی چون گوی سرگشته دویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

بگلگون برکشیدن شکل بشکست
فرس گلگون آتش دیده گلرنگش

برون آمد بران رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار بر دوش
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

تکاور در ره باریک میراند
خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی
سبق برده ز چرخ لاجوردی

بآیین غلامان راه بر پشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند بر خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دید بسته
چو پایهای سرهنگان شکسته

همه افسون خور مهتاب گشته
بپا افتاده مست خواب گشته

بهم بر شد بر آن نظاره کردن
ندانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاپور
که میراند سواری رنگ از دور

بافسونهای آن تابنده مهتاب
ملک را کرده بود از لطف در خواب

برون آمد سوی شیرین شتابان
نگر تا کیست از خیل بیابان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شیرین چاره سد بی زور گردد
دگر بار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید کش شاپور بشناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد حق‌شناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد رخت
که یار او تو باشی خاکپایت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلطف مادگان بختی ستودش

گرفتش دست و یک سو رفت از پیش
حکایت کرد با او قصهٔ خویش

در آن افسانهای خام گفتن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

از آن شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن

نمود آنگه که چون شه بارگی راند
دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم
که مغز از ناز صبر آواره گشتم

از آن بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا از دست بدخواهی نیفکند

چو این برخواستم برخواست آمد
بحکم پاک یزدان راست آمد

کنون خود را بتو بی بیم کردم
امانت را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و در بند آنم
برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را نوش کرده
جهان آواز نوشانوش کرده

مرا در گوشه تنها نشانی
نگویی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم *** جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون یابی بر او راه *** بکاوین سوی من بیند شهنشاه
گر از معنی بجای آورد خواهی *** بکن تدبیر تا آید سپاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم *** سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش *** بصد سوگند شد زو رفت کاوش
بر آخور بست گلگون را چو شبدیز *** در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو مهره که داشتی خسرو مهیا *** برآموده یکی گوهر چو ثریا
یکی جا هر زمان باده خوردن *** یکی پنهان ز هر خواب کردن
پری پیکر بسان پاره نور *** سوی آن خوابگه آورد شاپور
گر عشقش دوست شاید زان دست *** برون اندر آخر که فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده *** بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن *** زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآ ای ماه شاه *** رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار *** که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خواب خوب دیدم *** کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنین دیدم که من در صحن باغی *** بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را ز نور شمع و مهتاب *** بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
برون آرد خدا این تیره شب را *** بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم *** زمین را کیمیای لعل نوشیم
چو از مشرق برآید چشمه نور *** برانگیزد ز دریا گرد کافور
بیارائیم فردا مجلس نو *** نه بیند سالخورده در بر نو
می کافور بود در جام ریزیم *** وزین دریا در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت *** چو نرگس در نشاط آمد شکفته
سحرگه چون روان شد مهد خورشید *** زمین را خنده گرد آیین جمشید
در آمد شهریار از خواب نوشین *** دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی *** که با او بود کوهی کم ز کاهی
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک *** نهانش چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت *** ستاده خلق بر ترتیب بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل *** دو در درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی کرده بعیوق *** فروهشته کله چون جعد منجوق
بدهلیز سراپرده سپاهان *** جنیبت بسته دامن در میانها
سیاهان حبش ترکان چینی *** چو شب با ماه کرده هم نشینی
حصار گشته در پایین اورنگ *** ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل *** بنوبت بسته بر در پیل در پیل
ز کوکبهای دُرّ و در بسته *** مه و خورشید چشم از نور بسته
در آن کوشک نشسته خسرو چنین *** در آن دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت *** که گنجی برد هر بادی که در رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود *** مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را *** برون کرده ز در نامحرمان را
نهاده توده توده نقل دانها *** ز یاقوت و زمرد بر کرانها
ملک را زر دست افشار در مشت *** که از افشردنش چون موم شد انگشت
بدست هر یکی بر طرف گنجی *** مکلّل کرده از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام چون نوش *** پیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته *** جهان را چون فلک در خط گرفته
همان نغمه دماغش بر جرس داشت *** که موسیقار عیسی در نظر داشت
کشا در زد و دختران سرودش *** دره در چشم خسرو هشت رودش
نوای نو برانداز چرب دست *** که از شیرین برد شیرینی بست
ز دلها کرده در مجمر فروزی *** بوقت عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز *** بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید *** گزان مالش رود بربط بنالید
نکیسا نام شخصی بود چنگی *** ندیمی خوش امیری سخت سنگی
نواهای چنان حالاک میزد *** که مرغ از در پر بر خاک میزد
از و خوشگوتری در لحن آواز *** ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او بر آورد *** غبار از سیم تقطیع او در آورد
چنان بیساخت الحانهای موزون *** که زهره چرخ میزد گرد گردون
بهر ادا که افزون شد ز هر چیز درا *** ندادی یاری کس را بدرا
در آن مجلس که عیش آغاز کردند *** بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ *** بهم درساخته چون بوی با رنگ

ترنشان خبار از گوش می برد یکی دل داد و دیگر هوش می برد
بنالیدند سینه سوراخ کردند غلامان زان ... گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان برون رفتند چون کبک خرامان
معنی ماند و شاهنشاه شاپور شدند آن دیگران زان بارگه دور



ستای باربد دستان همی زد هشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
ملک را برد جان انداز میکرد سر گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه گردن دور شد شاه برآمد چون رخ خرگاه میان ماه
بگرد خرگه آن چشمهٔ نور طوافی کرد چون پروانه شاپور
زگنج پرده گفت آن نقد جان گزین مطرب یکی زان سوی من خوان
بدین درگه نشانش ساز در چنگ که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من بردارد آواز بگوید آنچه من گویم بدو باز
گشادند آن در بر دشاپور نشاندش تکیه و کام پشنگ دو
گزین خرگاه گلی دیده بر دوز سماع خرگهی از دی بیاموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن رهی کو گویدت آن راه میزن
وزین سو باربد چون بلبل مست ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود بهشتی بود از آتش باغی از عود
ملک دلداده تا مطرب چه سازد کدامی راه و دستان را نوازد

بگوش

بلوسی چنگ در ابریشم ساز
نوا بازی کنان در پرده تنگ
نگارین خرگهی با مطرب خویش
محبّای دیده و دولت زمانی
بسازای بخت با ما روزکی چند
بعیاری برآرای دوست دستی
نه زین افتاده تر بینی ضعیفی
وگر جلاب دادن را نشایم
وگر نقشی ندانم دوختن آخر
میندازم چو سایه بر سر خاک
مرا پرسی که چونی زار زودیم
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز تو کامی ندیده در زمانه
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد
ز بی کامی دلم تنها نشین است
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم
نخواهیم کرد با تو حکمرانی
نکیسا چون غزل با ساز بر گفت
نوا از پرده عشاق بربست
بهار مشکبو دیدم در آن باغ
حصاری لعبتی در بسته بر من
نه چندان میوه‌های تازه و تر
نه پنداری دماغم هست رنجور
پری با هم دلی دیوانه جوید
گران گنج ادم از ویرانه بیرون
بود افکندن آن زلف سرکش
بگوهرهای مروارید مهد خوش
بشارت گر جنابت پیش باز است
بآن مژگان که او بر هم زند خیش

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

غم دل گفت کاین برگو میدیش — نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
مگر کز خوشدلی یابی نشانی — برآی از کوه صبر ای صبح امید
کلیدی خواه و بگشای از من این بند — ز سر بیرون کن ای طالع گرانی
بر افکن لشکر غم را شکستی — جگر در تاب و دل در موج خونست
نه زین جانباز تر یابی حریفی — اگر بر کف ندانم ریخت آبی
قفاعی زاب دست آخر گشایم — وگر چینی ندانم در نشاندن
سپند خانه دانم سوخت آخر — چو مه در خانه پر درمیت باشد
که من خود او فتادم خار غمناک — سرایت را بهر خدمت که خواهی
چه میدانی و میپرسی چه گویم — غریبی چون تو در غمخوار نامه
ز عالم رفته و عالم ندیده — چو خاک افتاده بر گشته
شده تیر ملامت را نشانه — بامیدی جهان بر باد داده
نه بختی کز غریبانت شرم دارد — مثل زد غرقه چون می‌مرد بی رخت
بسازم چون تورا کام این است — چو بر ناید مرا کامی که باید
که گاه ساختن سوزد چو عودم — مرا این سوختن سودی بزرگست

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

در افکند این غزل چون عاشق مست — سحرگاهان چو از می مست گشتم
بچنگ باغ و در خون چنگ از زاغ — گل صد برگ با هر برگ و خاری
حصاری قفل او نشکسته دشمن — بهشتی پیکری از جان سرشتش
ندیدم جز خماری خشک در بر — پری رخ نی بدین در خانه کرده
که از خاطر نمیکرد دری دور — وگر خشم زعفرم رزند تاب
در آبادی نه در ویرانه جوید — همانا کان پری روی فسون سنج
بتا جشن در نهم چون در نکو بن — بخواب نرگس جادوش سوگند
که چون دو دانگنان در من دلت — ببانگ زلورش گر شور خلخال
مرو وردید شیرین کار شهد شش — بعنبر سودنش بر گوشه تاج
بعدرش کان بسی خوشتر زنازاست — بطاق آن دو ابروی خمیده
کند رحمش دل از دوست رازیش — بچشمش کز عتابم کرد در خواب

فکنده حلقهای محرم و از
غزل گیسوکشان در دامن چنگ
فرو گفت این غزل در پرده راست
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
ها کن تا توانی با تو استی
گرآری رحمتی دستش کنونست
توانم کرد در آتش کبابی
توانم کردی از دامن فشاندن
چو زهره در و بر خیمت باشد
پرستاری کنم دعوی نشاید
ز کار افتاده و در کار مانده
چو لاله در جوانی پیر گشته
به پنداری بدین نار دراز افتاده
که باید مرده نیز از جهان بخت
بسازم تا تورا کامی بر آید
که سود کاسدان دود بزرگست
کرم زین بیشتر که دانی تو دانی
ستای باربد با ساز خفت
مستی بر در باغی گذشتم
بزندان کرده گنجی در حصاری
ز هر میوه درختی در بهشتش
دلم را چون پری دیوانه کرده
پری دارم کند دیوانه در خواب
درین ویرانه زان پیچیده چون گنج
که غمزه آتش کردها در زبانه
درآرد زاهد صد ساله در حال
بعقد اموادنش بر تخته عاج
مثالی را دو طغرا بر کشیده
بشیوه گردنش گر زه شود دد

بدان عارض که گرد چشم آب گیرد / ز ترکی کشته با مهتاب گیرد
بدان گیسو که حلقه‌اش را کمند است / چو سرو قامتش بالا بلند است
بما افسانه‌ای از زلف دوش / بچنبربازی آن حلقه گوش
بهندوزنگی آن خال چو سنگ / که بر تاتاریان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد / بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در
بشبخیزان دو با دام کمربند / بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه / که دل را آب از آن چشمه است و آن چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی / معلق کرده اند از آفتابی
بآن سیمین دو نار نرگس افروز / که تا دوران بسند از نار نوروز
بآن ساعد که از بس رونق و تاب / چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بفندقهای سیمینش ز انگشت / که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بآن نازک میان شوشه اندام / ولیکن شوشه از نقره خام
بسیمین ساق او گفتن نیارم / که گر گویم بشب خفتن نیارم
بخاکپای او کز دیده بهست / بدو سوگند من بر جای خویش است
که گر دستم دهد کارم بدستش / درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم / جهاندار شاه و او را بنده باشم
چو رود باربد زین پرده پرداخت / نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
درآن پرده که خوانندش سپاهانی / چنین بکری برون داد از نهانی

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک / برافکن سایه خود بر سر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن چون من چه تابی
اگر گردن کشی کردم چو شیران / رسن در گردنم چون اسیران
بگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
نشاید پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ هم زور
سپهری کی فرود آید بکاهی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
سری کو نزل در بازار نشاید / نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دلشده منگر / بجان بین کآوریدم دیده بر سر
در آن حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی خواهم آن جز کرم نیست
بعذر آوردن چندین گناهم / اگر عذری بدست آرم بخواهم
کنم چندان زمین را بوس بر بوس / که بخشایش برآرد کوس بر کوس
بچهره خاک راه چندان خراشم / کزین خاک آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم / که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه / که صاحب طالع گیهان بود ماه
ز جوش این دل جوشیده با تو / پیامی داشتم پوشیده با تو
بریدم تا پیامت را گذارم / هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر بخردی کرد یکبار / بخرده در میان آرد شکربار
زبان کو برزد از آتش زبانه / نهادم با دو لعلش در میانه
و گر چشمم ز ترکی تنگی کرد / بعذر آمد چو هندوی جوانمرد
خم ابروم اگر زه بر کمان بست / بزن تیری ترا تیر از کمان هست
و گر زلفم سر از فرمان برتافت / هم از سر تافتن تادیب آن یافت
دگر غمزه بمستی تیری انداخت / بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
چو با تو جعد خویش آشفته دیدم / بر انجیرش نگر چون درکشیدم
چو مشعل سر بر آوردم بدین در / نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطت کمر بندد بخونم / نیابی نقطه وار از خط برونم
دگر گیرد خیالت کار من سست / بآب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم از این بیش / هر آن روید دندانم کنم ریش
سر آن باغم که میوه‌ام کلید است / درم پیدا کلیدم ناپدید است
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست / بعشوه ز آب انگورش کنم مست
جز آن لب کز شکر دارد جهانی / ز بادامم نیابد کس نشانی
اگر چون قند در سر زنی سنگ / ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم / که جز تو پسته خواهد ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد / ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم / بموم سرخ چون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد / ترنج آسا قدم بر خار دارد
نکیسا چون زد این افسانه را ساز / سه تا را باربد برداشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت / باهنگ عراق این پرده برداشت
نسیم دوست میباید دماغم / خیال کنج می تا بچراغم
کدامی آب خوش را زین چنین جوی / کدامی باد را باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آه سحرگاه / گره زد نافه در هر طرف خرگاه
مگر وقت شدن طاووس خورشید / پرافشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد / که مار سربلندی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزن درافتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد
مگر باز سپید آمد فرادست / که کار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرّمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر اقبال تو شمعی برافروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد گردی اینهمه ناز
بدشواری تواند رستن از دام / که تو کرد آنکه تند این مار رام
ز ریحانی چنان چون در گلم دست / که دی مستور بود و نیز مامست
بگو ای دولت آن رشک پری را / که باز آرد بما نیک اختری را
ترا بسیار خصلت جز نکو نیست / بگویم راست مردی زانکوئیست
منم جو کشته و گندم دروده / ترا جو داده و گندم نموده
مبین کز توسنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم
نبرّد دزد و هندو در کسی دست / که با دزدی چو ما هندویش هم هست
ندارم نیم دل در پادشاهی / ولیکن درد دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زان گشت درهم / که بخت بد بکند در رفو خم
دلم خون گرید از غم چون نگرید / کدامی ظالم از غم خون نگرید
تنم ترسد ز هجران جان نترسد / کدامی کافر از هجران نترسد
چو بی زلف تو بیدل بود دستم / دل خود در سر زلف یار بستم
بخلوت با لبت دارم شماری / وزینم کردنی ترتیب کاری
چه فرمایی کمر بندم به هنجار / گرت کاریست تا بندم بکار
گرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن
ازان حقّه که جز مهرش نیاید / بده زان کان بدادن کم نیاید
چه باشد گر چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زکاتی
چو برزد باربد زانسان نوایی / نکیسا کرد ازان خوشتر ادائی
شکفته چون گل خوش نکیسا بارنگ / سرود این غزل در ساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم به بیدار تو روشن / سرکوبت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم
مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ چشم را رخشنده باغی
بتو خوش شد دماغ مشک بیزم / بنور روشن چراغ صبح خیزم
چو می خوردی که بادت نوبهارا / ازان می خور که آن می سازگار است
جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی با جان نوازان چون نسازد
تو نیز از آینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود دست یابی
مبین در آهن چینی ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آینه روی چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داور که او داور دهر است / که بی تو جان شیرینم چو زهر است
بترک بیدلی گفتن دلت داد / زهی همت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا این روز و آنگه من بدین روز
کجا آن بردم که چون مستی پذیرم / در آن مستی تو باشی دستگیرم
کنون افتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی
چو داریم از جمال خویش مهجور / رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بباد دست بسپارم / بدین امید روزی میشمارم
پس این یاران خود را از که هشتن / جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن در میزنی بنواز باری
حدیث لب زبانی بر زبان آن / میان در بسته ام در بندگان آن
مشو در خون من چون زیر دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ / بنالم وهی بر ناله چنگ
بیاری نیمشب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
ز لب رختی کشیدم در بر تخت / که سختی روی برد آنگه نخست

وگر من کیم بر حصن فولاد / چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می‌پرستم / بحکم زیردستی زیردستم

بشی کز لعل میگویت شومست / بخسپم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس نیابی بوس طاقت / ندارم بیش ازین برگ فراقت

بود ارم عنان کارسازی / تو دانی گر کشی گر مینوازی
به پیش کشته ور افکنده باشم / از آن بهتر که میسوزنده باشم

نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ / سه تای یار بد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذرخواهان / روان خواند این غزل را در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکویی / فلک دانه برافکنده است گویی
که گر چون گوسفندم میبری سر / بپای خود دوم چون سگ بدین در

دلم را چیری اندیشه نیست / بهر گز بدلی پیشه نیست
تنی کز بار این دل برنتابد / بسر باری غمم دل برنتابد

چو در خدمت نباشد شخص رنجور / نباید دل که از خدمت بود دور
نه بتوان دل ز کار یار گرفتن / نه از دل نیز یارت برگرفتن

بان جان کز چنین چند جان فزونست / که جانم پیش تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کآهوشکارست / گر آهوی تو چشم از غبارست

دل از من شد بنزدیک تو پویان / منم بیدل شده دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو / که بس رونق ندارم کارم از تو

فرو ماندم ز تو خالی و نومید / چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز نور خور و تنها / چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم بیش ازین چون ماه در میغ / تو دانی و سر تیغ تاج یا تیغ
چو در ملک حالت تازه شد رای / عنایت را مثالی تازه فرمای

بعمری کو بود پنجاه یا شصت / چه باید صد گره بر پای خود بست
چنان دان کز لبم پرخنده کردی / که مشک مرده را زنده کردی

هنوزی برفروز افسرده را / بعیسی زنده کردان مرده را
مرا فرخ بود در روزی تو دیدن / مبارک باد آوازت شنیدن

خدائی کافرینش کرده اوست / ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد ابر دیده / ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی برکشید از سینه تنگ / بچنگی داد کین بر ساز با چنگ

بزن راهی که شه بیراه گردد / مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوئی ساخت / پس آنگه این غزل در اهونی ساخت

غزل گفتن نکیسا در زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز / که دی رفت و نخواهد ماند امروز
زیاری حکم کن بر شهریاری / ندارد صبح بنیاد استواری

گره بگشای با آهستگی چند / شتاب عمر بین آهستگی چند
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چون آن شنیدن

بسا تابه که ماند از طبرکی سرد / بسا سکبا که سکبا پخت کس خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشم / امان باشد که فردا باز کوشم

چو بر فردا نماند امیدواری / بباید کردن امشب سازکاری
جهان بسیار شد بازی نمودست / جهان نادیده جانان چون جوانست

بهاری داری از وی خور امروز / همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمیزاد / چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزان گلاب خیزد / گلابی گر کز گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست / چو او را در حساب آرد محالست

لب دریا و آنگه قطره آب / رخ خورشید وانگه گرم شب تاب
چو یار از تو هست از نیکوئی تیز / کسا دیگر چو من رونق برانگیز

بجز کالای کاسد تا توانی / بکار آید کی رونقت چو دانی
درستی گرچه دارد کار و باری / که بسته نیز آید بکاری

اگرچه زر بمهر افزون عیارست / قراضه ریزها هم در شمارست
نه با دستی رخم حلقه در گوش / بدین یا هم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی / وصال تست وانگه زندگانی
به پیغامی ز تو رخصت نیوشم / برایم زان اگر زین پیش کوشم

منم در پای عشقت رفته از دست / برحمت خورده و تنها شده مست
بگردم از تو تا بی سر نگردم / ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر سختی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد
چراغ از پرده چندان نور پوشد / که دیگ از غلغل آتش بجوشد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون آیم چنینت با جمالت
بجای توتیا گردت ستانم / کهی بوسم کهی در دست ستانم
سر زلفت بگیسو باز بندم / کهی گریم ز عشقت گاه خندم
چنان بر نقش دل مالم نگینت / که بر دستت ندارم آستینت
در آغوش آنچنانت گیرم تنت را / که بنوازم گهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند ناز / من اندر پرده چون لعبت کنم ناز
گر از دستم چنین کاری برآید / ز هر خاریم گلزاری برآید
خدایا زه بسروزیم گردان / ازین به روز نئی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت کرد حالی جامه چاک
بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش بر انگیخت / سه تای باربد آبی برو ریخت
باستادی نوائی بر در کار / گرو چنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک برده خلل را / بر زیر افکنده بر گفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هر چه کردم من گناه است / نه آخر چشم عذرخواه است
قلم در حرف کش بی‌راهیم را / شفیع آرم بتو بی‌خواهیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم
کنم در خانهٔ یک چشم جایت / بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سگ بتر پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم
نصیب من ز تو در حلقهٔ هستی / سلاحی بود و آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه سازم بر ملامت
درین تب گرچه بر نارم فغانی / کرم پرسی ندارد هم زیانی
ز تو پرسش مرا امید خام است / اگر در خاطرت کردم تمام است
نداری سر که آری در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ز تو پیروزیم خواهند و گویم / مرا این بس که او پیروزرویم
نمائی کز غمت غمناکم ایجان / بگوئی تا کدامی خاکم ای جان
اگر راضی شدی کاین جان خراب است / رضای دوستان جستن صواب است
تو بر من تا توانی ناز میساز / که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم ساز کار است / تو معشوقی ترا با غم چکار است
تو گر سازی وگرنی میتوانم / که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من بر نخوردم زان نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی
تو دایم مان که صحبت جاودانست / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روزی از روزبه باد
چو برزد باربد بر خشک رودی / بدین تری که برگفتم سرودی
دل شیرین از آن حرفی بر افروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / ز مستی گرد شد دستار زرین
در آن پرده که شیرین ساخت سازی / بهم آهنگیش کردی شه نوازی
چو شخصی کو بکوهی راز گوید / بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو مه ترانه بر کشیده / وزان سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صدای مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی / ز خسرو سرا کرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش / سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش
در آمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا خانه بگذار
اگر چه کار خسرو میشد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چو آوازیست زانش در من آموز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور / جهان دیدند یک سر نور در نور

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران سرمست از سر مهر / بپای شه در افتادند بر مهر
چو شه معشوقه را مولای خود دید / سر مه را زیر پای خود دید
زشادی ساختش بر فرق خود جای / کرسی از تاج بر سر به که در پای
بهر خدمت که یارش بار میکرد / نگار آتش یکی ده بار میکرد
چو کار از پای بوسی بر تر آمد / تقاضای دهن بوسی در آمد
ز ان آتش که بر خواطر گذر کرد / ترش روئی بشیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان نرد گلرنگ / چرا شد شاه چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / که گر مه شد گرفته هست معذور
زبهر آنکه خود را تا با مرد ز / بنام نیک پرورد آن دل افروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه / نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / برو رغبت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کاوین نیارد دست او دست
بزرگان جهان را جمع سازد / نکاحی بر کند وش کردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد / که از دست ایزمان آن بر نخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین
لبش باز از بغواصی در آمد / سر زلفش برقاصی در آمد
خروشش زر و زیور تاب داده / دماغ مطربان از خواب داده
زشادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی
لبش چون می قدح در دست میکرد / بجرعه ساقیان را مست میکرد
دل از مستی چنان مخمور ماند / که از اسباب عرضها دور ماند
دماغ از چاشنیهای دگرگون / زلذت کرده شهوت را فراموش
بخور عطر وانگیزدی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده زبارنهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش
کشتهای بدان رغبت که شاه / چو مغناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت بینهاری / نکرد نداز وفا زنهار خواری
چو آمد در کف شه زلف دلدار / برون آمد زهر غم چون گل از خاک
بمژگان دیده را بر لب نهید و خست / مگر زنجیر مه عود دی سوخت
دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پرده برآمود
کهی بیسود گیسو بر پرندش / کهی می بست سنبل بر کمندش
کهی بر تار سیمینش زدی دست / کهی لرزید چون سیماب پیوست
کهی مرغول جعدش باز میکرد / ز شب بر ماه مشک انداز میکرد
که از فرق سرش معجر گشادی / ملایانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش پستی بر میان بند / که از لعلش نهادی بر دهان قند
کهی سودی عقیقش را بانگشت / که آوردی زنخ چون سیب در مشت
کهی در سینه از دستنبو دی / به بند بازیش بازی نمودی
کهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش
کهی گفتی منم را جان تویی تو / کهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه لعبت / بشاهد بازی آن شب بود خرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیرینست ماند از شیر مستی
صدف میداشت در خویش آب پا / که تا بر در نهفتند نوک الماس
زبانگ بوسهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن زاد بل چو ساز میکرد / هنوز این لابه وان ناز میکرد
برین سان هفته دمساز بودند / کهی در عیش و گه در ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بیخویش دلی نگذاشتندی
بشب نزد قناعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی
شب هشتم که کار از دست باشد / غرض دیوانه شهوت مست باشد
فلک فرمود تا هم شب در آنجاه / ببرج خویشتن روشن کند راه
سیاهی چون کواکب در رکابش / که از کثرت خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زر بنشینش آرند
چو رفت آن لعبت سیمین بار در / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیهاش خالی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / برآسود و زمی خوردن نیاسود
بفیض ابر سیمائی درختی / جهان را تازه کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده در در / زمین تا در نیارد بر نیارد
بریزد ابر لی تو فیر دریا / نه لی دریا شود درها مهیا

نه بر مرد تهی کفه هست باجی — نه از دیوانه کس خواهد خراجی
ملک زه موی تا اختر شناسان — کنند اندیشه در دشوار آسان
بگویند از شب تا دگشت تارک — بر وستن طالعی روی مبارک
که شاید مهد نماه دل افروز — ز برج آفتاب آوردن روز

آوردن مهد شیرین بمداین

رصدبندان بر آن مشکل گشادند — طرب را طالعی میمون نهادند
به پیروزی چو پیروزی گهر بخت — عروس صبح را برد از شد تخت
جهان سست از قرقع پاره کردن — بجوز عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که خور از رشک آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال — هزار اسپ سرخ موی در زر خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار از لعبتان نار پستان — بُرُخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قباپوش — همه دُر در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق و خزینه چند خروار — چو سنگ آکنده از لولوی شهوار
ز لعبتها که در دیبای زر بود — ز صد بگذر که یا از صد بیشتر بود
ز طاوسان زرین ده عماری — بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده — ز هر خاصی و ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا — جنیبتها روان با طوق زرا
همه ره موکب ترکان چو شهد — عماری بر عماری مهد بر مهد
زمین را عرصه نیزه تنگ داده — هوا را برق پرق رنگ داده
شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکر گون بسته بر ماه
پری چهره بتانی خوب و دلبند — ز خال و لب سرشته مشک با قند
زمرد فرق هر سرو بلندی — عراقی وار بسته فرقبندی
ز پشت زین بر اسپان روانه — ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو بر نهاده لولو زر — زده در لولو لولو زر لولو تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور — چنین راهی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
بجای قندفشان بود بر سر — دُرافشان هر دُری چون قند شکر
بجای ریزه گل نافه مشک — مرصع لولو تر با زر خشک
چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی — درم ریزه ز مه تا پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید — چو بر برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را — همان کارآگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند — که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین هم مرا جفتست و هم یار — بهر مهری که بنماید سزاوار
زمین بالست با هر مهربانی — که داند کرد از ینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آن هست — بر او کردن فرازم جای آن هست
می آن بهتر که گل در جام گیرد — که هر مرغی بجفتی آرام گیرد
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کاوین او بست
چو برگردون نشاند کار در جفت — بکاوینی که داند سنگ را سفت
همه گرد از چنینها بر گرفتند — بدین شغل آفرینها بر گرفتند
چو مهدش را بمجلس جا صلی داد — درون پرده خاصش فرستاد

داماد شدن خسرو

سعادت چون گلی بر در د خواهد — بیاراید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بردوزد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا دُر برآرد مرد غواص — بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوش بادت — بجز شیرین همه فراموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی — فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب — مراهم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست از می پرستی — که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود — کبابش خواه تر خواهی نمکسود
وگر چون با مرادش دست باشد — بکویم مست بود هم مست باشد

اگر بالای صد بکری بود دست
خوش آمد این سخن شاه عجم را
نوای باربد لحن نکیسا
گهی باربد بشگفت از جام
بشادی هر زمان می خورد کاهی
چنان بد مست کردی هوش او
بشیرینی جمال از شاه بنهفت
عجوزی بود مادر خوانده او را
گران جانی که گفتی جان بدوش
تنی چون خرکمان از کوژ پشتی
شکنج ابرویش بر لب فتاده

بهشیاری و هشیاری کشید دست
بگفتا هست فرمان آنچه گفتم را
جبین زنبوره را گرد چین سیا
بزن کاسال خلقت باد خم
بد میسان تا ز شب بگذشت پاسی
بسان خانه‌اش بر دوش بردند
نهادش جفت شیرین تا زجفت
زنسل مادران وا مانده او را
که دندان هر زره دندان نمودش
بر و پشتی چو کشتی از درشتی
دهانش از شکنجه بر گشاده

بساسا که قفل خویش بگشاد
ولیکن بود در روز باده خوردن
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
گهی گفتی بساقی نغمه بود
چو آمد وقت آن کآسوده شاد
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
چگویم راست چون کرگی به تقدیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
زبینی خرکهی بر روی بسته
مژه بر دیده چشم آشفته مانده

بهشیاری روزی زان کرد فریاد
جگر خواری نشایست کردن
لبالب کرده و بر لب نهاده
بده جامی که با این غیش برود
شود سوی عروس خویش دلشاد
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
نه چون گرگ جوان چون گرگ پیر
ز زانو زور وز تن تاب رفته
بدندان یک دو زرینخ شکسته
ز خوردن دست و دندان شسته مانده

بهانه بودی بر بستن آن ماه
ز چشم پرده ها [illegible] بیرون
ولیکن آن ما بود در شمار
چو صید افکنده شد کاهی برآرند

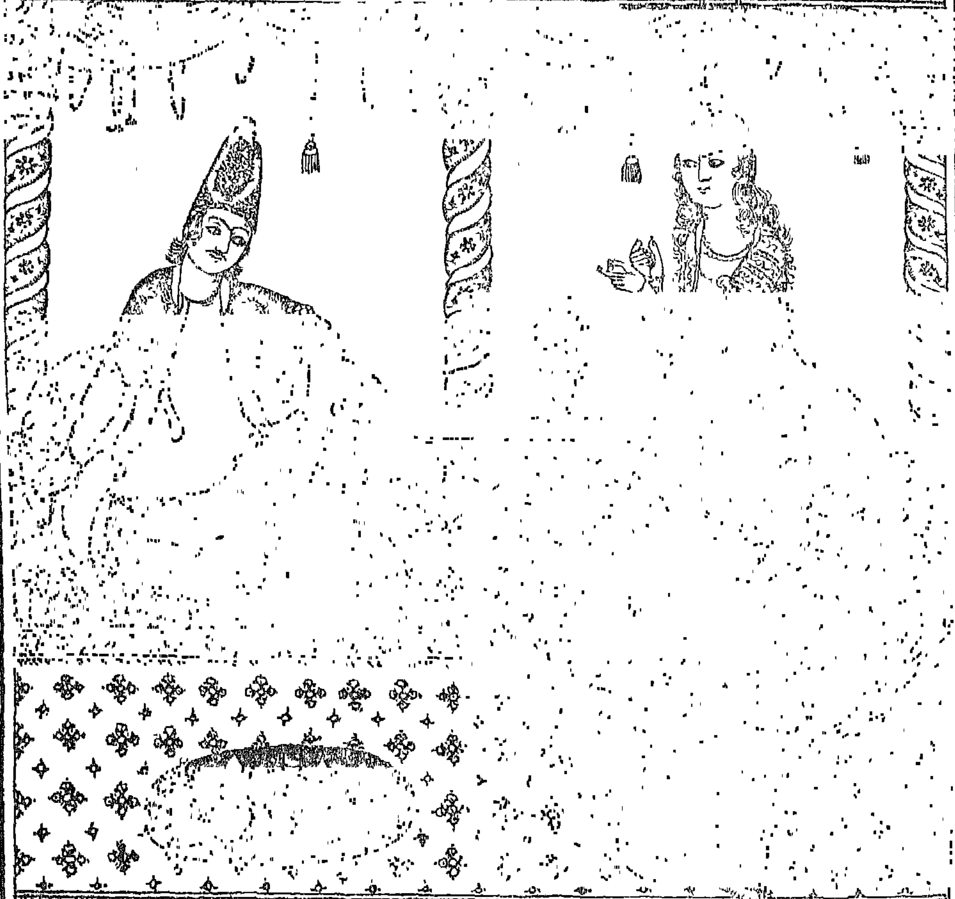
فرستادش عروسانه سوی شاه
چو بودی کار از آن خم بیرون
که خوشتر زان رود کبک بهاری
وزان صد کرگ دو ماهی برآرند

جوان با مستیش دارد نیابد
شه از مستی در آن حالت چنان بود
کمان ابرو ازاره در افکند
فلاخن دید بر جای نما ست

که مه زلف بر [illegible] شتی بنا ید
که بر چشم آسمانش ریسمان بود
بچنین دل کا بهوی وز به در افکند
شده در قصد ماهی اژدها ست

بدل افکند

بدل گفتا این چو اژدرها پرستیست — خیال خوب ما سودای مستیست
غلط میکرد خود کین خیال است — بخود بر بانگ بر زد کین چه حالست
نه این شیرین شد این تلخ اوفتادست — چو شیرین کز ترش رویی بر آشفت
ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان افتاد کان مادرزنش بود
در آورد از سر مستی پر و دست — بکم داری که پهلوهاش بشکست
بسی سر جنبه و بالا برداشت آواز — که مردم جان ما در چاره ساز



چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید — بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هشت پرده — جهان بر درخی برهشت کرده
چه گویم چون شکر شکر گدا است — طبرزد ویژه کو هم غلام است
چو سروی کو بود در دامن نوش — چو ماهی کو بود با قصب پوش
مه و خورشید با خویش در ویش — گلی از صد بهاری مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد با او در جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخرمنها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بر درختان — سزاوار کنار نیک بختان
خجل رویی ز رویش مشتری را — چنان کز نقش کبک دری را
ز خالش چشم بد در خواب رفته — چو دیده نقش او در تاب رفته
ز گرمی داری آتش بسته رنگ — ترازو گاه جو میزد گهی سنگ
رخ از با دسبکرو حی نسیمی — دهان از نقطه موهوم نیمی
نسیمش در بها هم سنگ جان بود — ترازوداری زلفش از آن بود
لب و دندانی از نور آفریده — لبش دندان و دندان لب ندیده
عقیق میم شکلش سنگ در مشت — که تا بر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی — چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده — بمویی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب از چشم آن گلها عرق ریز

تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش بر ابر شیره هشته

سپیده نرم چون قاقم درشت
کشیده چون دم قاقم ده انگشت

ز ترّی خواست اندامش چکیدن
بیار ای لطف از دستش بریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بنا گوش

کرشمه کردنی با دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده کرده ببرد
ز دلها چون مفرح درد می برد

گل و شکر گدای گل چو شکر
بادو امانده و سنبل بقد اکبر

فلک چون جلوه دلخواه نو دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن دیوانگی جفت

سحرگه چون نیاد گشت بیدار
ببالین دید سروی یاسمین بار

عروسی دید زیبا جان در او بست
بتوزی گرم خالی یان در او بست

سپید ملح گشته ساز کارش
شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده بر دهانش ساغر مل
شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش نهاده
دو سیمین نار بر سینش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات
فلک میگفت فی الله خیر آیات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شکستی شاه نیز از راه برخاست

خرد با روی زیبائی بپیوست
شراب چلچیان مانی فریب است

بخوزستان درآمد خواجه سرمست
طبرزد مهر بود و قند بیخست

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده
نه صبحی زان مبارکتر دمیده

شه از اول کلید لب درآمد
چو گل زان گل بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد
صلای میوه های تازه در داد

که از سیب و سمن دید نقل سازش
گهی با نار و نرگس بود بازیش

گهی باز سپید از دست شه رست
تذرو باغ را بر سینه بنشست

گهی از بس نشاط انگیزی و ناز
کبوتر چیره شد بر سینه باز

حصاری یافت چون قفل برده
جواب زند کانی مهر بر سر

نه بانگ پای مطلوبان شنیده
نه دست ظالمان روی رسیده

گوزن ماده میکوشید با شیر
بر هم شیر نر شد عاقبت چیر

شکر می کرد تا خازن خبر داشت
بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

بروان کرد از دل پردرد و درد
برآورد از گل و شکر دادکرد

خدنگ غنچه با پیکان شد جفت
به پیکان لعل یکتا نیز می سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی
که در آب حیوة افکند ماهی

چو تخت پیل شه شد تخته عاج
حساب عشق تست از تخت و از تاج

ترنج دوستی بر دست میزد
دبیرانه یکی در شصت میزد

نگویم در نشانه تیر سپیده
رطب چون استخوان در شیر بدید

شده چنبر میانی بر میانی
رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته با مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز سنگ آهنی آن آتش و آب
شبستان گشته بر شنگرف سیماب

شبا روزی بترک خواب گفته
بمروارید ها یاقوت سفتند

شبا روزی دگر خفته بیهوش
بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس جفته
که الحق خویش بود و طاوس جفته

ز نوشین خواب چون سر برگرفته
خدا را آفرین از سر گرفتند

با آب نداهم را تا دیب کردند
بپایش بهانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان بردش شاه
نشد زنگ عروسی تا یکماه

همیلا و سمن ترک و همایون
ز خنا دستها را کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاندن آن لعبتان نیز در دست

برسم ارمنی در خورد شان کرد
زکوه هر سرخ و زرد و زرد شان کرد

همایون نزاد شاپور کزین داد
طبرزد خورد و با دانش نگهبان داد

سمن ترک از برای بار به خواست
همیلا را نگیسا یار خود ساخت

ز ان پس داد با تشریف دستور
همه ملک مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور درگاه
در آن دولت عمارت کرد بسیار

دراز افزار که صحنش نوزدار
بنا گویند کز شاپور داور د

ملک را کار از آن پس خرمی بود
که دولت با فرا دش همدمی بود

جوانی دمراد و پادشاهی
ازین به چون بود دیگر چو خواهی

بمی دی روز و شب باده بدود
جهان را خورده با نیکو دهد ده

جهان خوردن بلنگی خوشگوار
غم کار جهان خوردن ندارد کار است

بخوش طبعی جهان پیموده میخورد
قضای عیش چندین ساله میکرد

بپیما بخند

پس یکچند چون بیدار دل گشت
از آن بیهوده کاریها خجل گشت
چو هوش دیده بان در عارض افکند
جوانی را ز دیدن موی بر کند
نشستی تا عدم سوی امید است
دریغا کان گل موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی
پدید آید نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب
که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد
بگیرد روبهی چون پیر گردد
هوای باغ چندانی بود گرم
که سبزی را سفیدی دارد آزرم
چو سبزه نشاند برف کافور
سیاه سرو باشد باغ معذور
کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز
کمان ترک چون دو تا شد از تیر
زهی باشد کهن با مطربی پیر
چو باشد تن درستی و جوانی
حلاوت پیش دارد زندگانی
چو بیماری و پیری راه گیرد
چو سنگین دل چراغی کو نمیرد
چو گندم را سفیدی داد رنگش
شود تلخ ار شود سالی دو رنگش
چو کار از شوی گردد جامه خام
خورد مقراضه مقراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد
همه مطبخ بخاکستر برآرد
سیاه مطبخی را گو میندیش
که داری آسیا تیز در پیش
اگر در مطبخت نانست حلبر
شوی در آسیا کافور پیکر
هر آنکس کاسیا گردی نشاند
نماند گرد چون خود در فشاند
کسی کافتد برون زین آسیا گرد
بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودا بست در سر
وزان سودا تمنائی میسر
چو پیری در ولایت گشت والی
برون کرد از سر آن سودا بسالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر
بران سر کآسمان سیماب ریزد
چو سیماب از بت سیمین گریزد
بود در نیم عمری مرد کامی
که مه در نیمه یابد تمامی
جوان را دولتی باشد جهانگیر
چو مردم پیر شد دولت شود پیر
سیه موئی جوانرا غم نزاید
که در چشم سیاهان غم نیاید
سیاهی توتیا در چشم از آن است
که فراش ره بینندگانست
غم از زنگی بگرداند علم را
نداند هیچ زنگی نام غم را
مخسب ای سر که پیری در سر آمد
سپاه صبحگاه از در درآمد
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمی یافت
ز پیری در جوانی پاس می یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت
گهی شبدیز را چون تخت میتاخت
گهی میکرد صوت باربد گوش
گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
شده هر چار ز هنگام پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا ببدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد
چو گردد پخته حالی بر بریزد
بنزهت بود در روزی با دل فروز
سخن از داد و دانش میشنید ازو
زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز دانش سوی دانش کوش یکچند

نصیحت کردن شیرین خسرو را

جهانرا گر ز نعمت کرد آباد
خرابیش چون توان کردن به بیداد
بسی کوشیده در کامرانی
بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر آرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی
دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه
زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود دست آنکه بانک فریاد
که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آئینه کان در دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه
همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر پیشی دهد باد خزانی
چو دور از جا شد آن میرد چراغ
کشندش پیش از آن در دیده داغ
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه
بلغزد کوهه ابر از سر کوه
نگر کی کوفته گشنیزه بر خاک
رسد خود بوی گشنیز بر افلاک
درختی کاول از نیرو گرو خواست
نیاید جز با تش گردنش راست
جهان سوزی بد است و جور سازی
ترا به گر رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد بیشتر راست
که گر کس گفت کورا کس منحوس است

کهن دولت چو باشد دیرپیوند
رعیت را ندارد هیچ در بند

ز مشکل تو جهان چون طاق بیند
جهان خود را باستحقاق بیند

ز مغروری چو در سر پای گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد

تو اقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چه نیکوخواه گردد
با جماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری
سپیدی و سیاهی هر دو دار

نجات آخرت را چاره پیش
درین منزل ز رفتن با خبر باش

کسی کو زر بر ترکیب سازد
قیامت آنگه ترتیب سازد

ببین دوران نوشانی که مردند
زمال و مملکت با خود چه بردند

بهانی عالی به خواه تو باشد
بخشی شحنه راه تو باشد

درین پرده آهنگ آنچنان ساز
که دانی پرده پوشیده راز

فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر کس چو بازی کرد خورشید

سئوال کردن خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواهد او نیکنامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
بامید بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
که آن دانش برد دانا عزیز است

جوابش داد ما ده زنده کانیم
از اول پرده بیرون ماندگانیم

ز واپس ماندگان باید درستی
نخستی را بداند چون نخستی

دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستین در دل آید کین فلک چیست
درونش جا نور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین حد در مینداز

حسابی گر کنی زین سد برون است
جز ایزد کس نداند که چون است

هر آنچه آمد شد این کوی دارد
در او روی آوریدن روی دارد

هر آن صورت که با چشم آشنا نیست
به گستاخی سخن راندن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

فلک بر آدمی در بسته دارد
چه طرفه کو سخن سربسته دارد

دگر ره گفت کآرام کواکب
بگو تا بر چه پیکر دید راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

جوابش داد کین ما هم شنیدیم
دلیلی را بدین قایم ندیدیم

چو دانستم از آن صورت که حالیست
رصد بنمود کین معنی محال است

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم

جوابش داد و گفت از پرده این راز
نگردد کشف کس با پرده بیاز

که ره دور است ازین منزل که مائیم
بدیده راه منزل چون نمائیم

چو زین ره بسته کانهای رهائی
بدانی که چونی وز کجائی

دگر گفتش ای دانای رازی
نگوید کس چنین رفتم چنین آی

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خوب دیده را با کس نگفتند

جوابش داد دانای نهانی
که نقد اینجاست آن جهانی

نسازد این ترنم اندران ساز
مخالف باشی ار برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد
وگر آتش بر آب آری بمیرد

دگر باره شه بیدار بختش
سؤالی زیرکانه کرد سختش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد

دگر جان ماند گر قالب جدا شد
بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین مشکل سوالست
ولی جان بیحد دیدن محالست

نه از جان بیحد پرسید شاید
ز بی کار جنبش دید شاید

چو زین پرگار سستی بکار گردد
فلک را جنبش پرگاره گردد

دگر ره گفت اگر جانست حاصل
ز نقش کالبد هست باطل

چو می بینم بخواب این نقشها چیست
نگه دارنده این نقشها کیست

جوابش داد و از این شهادت
خیال مرده را بالست عادت

چو گردد خواب از فکرت خریدار
در آنجا لت شود جانها پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیا دارم حدیث اینجهانی

جوابش داد مرد دانش آموز
که ای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک

زتو گر باز پرسند آن نشانها
نیاری هیچ حرفی یاد از آنها

چو در روزی بگذری زین محنت آباد
ازین ترسم که زین بیم ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصه دوش
تواند کردن امشب را فراموش

دگر باره

دگرباره بگفت ای فرخ استاد   تفکر چیست اندر آدمیزاد
جوابی دلپسندش داد چون در   که چون پرسیدش از حال نقاد

تفکر در مناجات الهی   تضرع شد بمقصودی که داری
دگرره گفت در دور فلک خیز   زمین را با هوا شرحی برانگیز

جوابش داد کز پیوند پرسی   زمینی و هوایی چند پرسی
هوا با دلیست کز بادی بلرزد   زمین خاکی که او خاکی نیرزد

جهانرا اولین نطقی زمین بود   زمین را اولین نطق آدمی بود
جوابش داد کی باریک بینش   جهان جان و جان آفرینش

دگرباره بگفتش کای خردمند   طبیبا درآموزم یکی پند
طبیبی در یکی نکته نهفتست   خدا آن نکته را با خلق گفتست

بیاشام و بخور خوردی که خواهی   کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست   نگهدار اعتدال اینست تمامست

وزیرک خوانده ام در هر دیاری   رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی پر خورد کین جان میگزاید   یکی کم خورد کین جان میگزاید

چه برجا عدلت ار ره بسپرند   ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگرره باز پرسیدش که جانها   چگونه بر پرند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده   نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار   مسلسل گشته با همجان هر چار

درین مشکل فرو ماندند یکچند   که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب   در اندازد کسی خود در بحر آب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت   ندارد سودش از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده   هراسی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد بقصری کرد مانند   که بر گردون کشد گیتی خداوند
ازو شخصی فرو افتد گران سنگ   ز بیم جان زند بر کنگره چنگ

زماندن دستها باز و رش بند   وز افشاندن مضرت پیش بیند
شکنجه گرچه پنجه اش را کند سست   کند سرپنجه را در کنگره چست

هم آخر کارکش بی آب گردد   هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیم موبد چنان زد داستانی   که با گرگی گله راند شبانی

نه باید گوسفندی گرگ خونخوار   در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند   ز دیگر سو شبان تا وارهاند

چو گرگ افزوده بود در بره جا سازی   شبانرا کرد باید حرفه بازی
چهارم مرد موبد گفت کین راز   بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنار شوخ چون ماه   بدو در بافته دیوانگی راه
نتوان خاطر از خویش پرداخت   نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون شود دیوانگی چیر   گریزد هر دو از او چون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند   ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می مردند میگفتند هیهات   کزان بازیچه دور افتاده شه مات
رزنده گر کسی افسانه خواند   نه مرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کایشان ببینند   بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمقصود آن حوالت   ملک پرسید از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند کیست   ببست دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان حرف الهی   برون رفتست از سپید و سیاهی

بلبند در کشند این قوم ناورد   برون از گنبد است این داوری درد
نه زانجم گوید و نه چرخ اعلاش   که نقشند این دو او شاکرد نقاش

کنند بالای این نه پرده پرواز   نیم زان پرده چون گویم من این راز
مگر بازی شها با دین تازی   که دین حقست و با دین پاری

بجوشیدند از نهیب اندام پرویز   چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش   صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دید کان دیرینه استاد   در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کی پیر یگانه   ندیده چون تو یک چشم زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی   نصیحتی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری ز بن بند   فرو خوان از کلیله نکته چند

بزرگ امید چون گلبرگ شکفته   چهل نکته به چهل قصه فرو گفته

گفتن بزرگ امید نکتها پیش شیرین

نخستین گفت بر خود بر حذر باش   چه کاشیرده زان شیر [illegible]

هوا اشکن گردیا تری نیاید   که از کبی کدین کاری نیاید
به تلبیسم آن توانی خود ازین را   گر این طبل دریده خورد در وا

مکن تا در غمت باید درازی / چو زاهد همسکی با خرقه بازی
مخور بر خوان کس تو هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار

جهان پادشاهی وقت نیرنگ / که ماری خوار دید از دست خرچنگ
ربا خواری مکن این پند بنیوش / که با شیر ربا خور کرد خرگوش

بجو کشتن توان زین جا گرفتن دست / چنان کان شیر ماهی زافت شست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند / که از شخص شتر سر باز کردند

بیچاره نتوان جستن با علا / چنان کان ورد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان تیز زین رفت / رها نیز با کشف فصلی چنین رفت

ز نا اهلان بپرهیز آنکه نیشه / که دید آن ساده مرغ از کجی چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان

چو بر نادان کشائی چهار در / چو غول بارکش در سر کنی سر
حیل بگذار و بشنو زان حیل ها / که موش آهن خورد کودک کند نان

چو بگشتی حیله بر چاو پشتانی / بدان نقاش جا در سوزنانی
ز دانا تن سلامت بهره گردد / علاج از دست نادان زهر گردد

ز بیچارگی بدانائی رهد تن / چو زان بیگانه مرد آن پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام / چو آن مرغ نگاری رست از دام

مکن شوخی وفاداری بیاموز / ز موش و دام در زاغ و من بوز
مبر یک جو ز کشت کس بیداد / که موش زاهد جور دزد داد

مشو غره چون گرگ کان کیم / که بر دل نیز دانا که فلک تیر
رها کن حرص کین جمال محروم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم

ببین از خویشتن بادی خونخوار / ز پیلان باین که خرگوش ایخون برد
ز حرص خورد باید روی برتافت / رز ورزه گربه روزی پیکا چون نان قفت

کسی کین گربه باشد نقش بند / نهد زاغ سکی بر کوسفندیش
ز فتنه در وفا کن روی برگرد / چنانکه از بیم دزد آن زن ازان شوی

رهی چون باشد این خصمان ببرد / چنانکه از دام دزد آن پارسا مرد
چو باید خشم را بخیه بر دوخت / چو نجاری که لوح از زن بیاموخت

اگر بدبینی همی باید مشو یار / چنان کان موش نسل آدمی را
نه کشتن توانی تیغ طرفه است / که کی هم با این فن زن شگفت است

که خر غافل نباید شد درین ره / کزین غفلت دل خر خورد درد ما
بیار با عهد آن زاهد که پشت / که رسوائی این زن کی کند پشت

حساب نیمهای گرم هستیش / چو زان حلوای نقد آن پیر درویش
برون رو تا نفرسائی درین بند / چو مرغ قبره زین قبه چند

بهشیاری رهان خود از این خار / چو موش آن گربه را از موش بیمار
بصدق این توانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر

بخونریزی مکن چنگال را تیز / ازین بی بچه گشت آن شیر خونریز
مزن بر پیش هیچ پرکش انگشت / چنان کان زرگر نر ماده رکشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / به نیکی برد جان صیاد ازان مار
بقدر مرد شد در وزی نهاده / ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو برگفتی این سخن با پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری شد ازان گنج
پشیمان شد ز بد عهدیهای بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد

دلا از نور دین شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن میاموز
مبارز از خاطر آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر شکستی

در مفاخرت خود گوید

من خاکی کزین خراب بپیچم / چو تو صدر بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کو دل بپرورد / چگویم چون کسم دامن بگیرد

منم دانسته در هر کار عالم / بر قصر یعنی نجوم اسرار عالم
همه رنج فلک جدول بجدول / با اصطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسید ز من اسرار فلک را / که معلومش بکردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کالف بود
برا نخط چون دگر خطیست پرگار / بسیطی زان دو دوری شد پدیدار

سه خط چون کرد در مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط هست آنکه بسیط آنگاه جرم / که اعداد ثلاثش کرده نام

توان دانست عالم را نهایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمونش گشت ظاهر / بیک نکته بپیرد او اول تا آخر

خدایست آنکه حد نی هر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدا این شو که پیش اهل بینش / تنک باشد حجاب آفرینش

بدان

بدان خود را که از راه معانی / خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکت آئینه در پیش / فلک چون دید بین دوری میندیش
تو آن نوری که چرخت طشت شمع است / شود از دود عالم در تو جمعست
نظامی پیش ازین رمز نهانی / مگو تا از حکایت وا نمانی
ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویشتن در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد / نه بر تو نام من نام خدا باد

در نصیحت فرزند خود گوید

درین دور هلالی شاد بخند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت / برافروزند انجم از جمالت
بدانش کوش تا دینت ببخشند / تو اسما خوان که خود معنیت بخشند
قلم درکش بحرفی کان هوایست / علم برکش بعلمی کان خدایست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی
چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز / کز آن آمد خلل در ملک پرویز
که از شمع شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بخواب دیدن خسرو مصطفی را در خواب

بخسرو گفت با او کای جوانمرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا بی سر نگردم / ازین آیین که دارم برنگردم
سوار تند شد زانجا روانه / بتندی زد بر او یک تازیانه
ز خواب خویشتن چون خسرو آمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترسناکی گشت بیمار / نخفتی روز و شب از درد و تیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهرخانهٔ گنج / به بینیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / بسنجیم آنچه خواهیم از خزینه
وزان پیرایگان مایه بخشیم / روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / ندیدند از جواهر هیچ برجای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که در وی گنج دان بود / یکی زان آشکارا دو نهان بود
بهر گنجینه یک یک در رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگرها را از نسخه باز جستند / ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین را بار گوهر گشت گنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان با قفل هر گنجی کلیدش
بفرمودم باز جستن گنج را سر / که قفل آن کلیدش بود بر در
نشان دادند چون آگاه شد شاه / زمین را داد کندن بر نشانگاه
چو خاریدند خاک از سنگ خارا / پدید آمد یکی طاق آنچنان را
در و سربسته صندوقی ز مرمر / بر آن صندوق سنگین قفلی از زر
بفرمان شه از سر برگشادند / در و قفلی به بیرون بر نهادند
طلب میدید شاه از سیم ساده / بر او یک ساده لوح از زر نهاده
بدان لوح زر از سیم سرشته / زر اندر سیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند / شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش / گذارنده چنین کردش گذارش
که پیری کارده پیر پاکان بود / بحکمت پیشوای چابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز هفت اختر چنین آورد بیرون / که در چندین قران از دور گردون
ازین پیکر پدید آید نشانی / در اقلیم عرب صاحبقرانی
سخنگوی و دلیر و خوب دیدار / امین و راست عهد و راستکردار
بمعجز گوشمالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبری را
ز ملتها برآرد پادشاهی / بشرع او رسد ملت خدائی
باو باید که دانا گرود از زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد / سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گوئی آن شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب
چنان در کالبد جوشید جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش
پرستیدار یزدان جهان کرد / که در گیتی که دیدست اینچنین مرد
همه گفتند کاین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک / گر او در مکه عنبربوی شد حال
محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلیدست

برون شد شاه از گنجینه دلتنگ / ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
چو شیرین دید شه را جوش در مغز / پریشان گشتش از آن پیکر نغز
بشکفت ای بزیبائی و رادی / ترا از تاج و تخت کیقبادی
درین پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بشنود نگفتند
بچندین سال پیش از بود این کار / رصدبندان گرفتند این نمودار
چنین پیغمبری صاحب ولایت / گر از پیشینه گردند این حکایت
بخاصه تختی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
ره و رسمی چنین بازی نباشد / بر و جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
بر و نام نکوخواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گوئی / بدین حجت اثر پیداست گوئی
ولی زان ره که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت ندیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آیین آنکه بخت او را نوازد
درآن دوری که دوران ارم بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول با معجزهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
کهی میکرد مه را خرقه سازی / کهی میکرد با مه خرقه بازی
کهی با سنگ خارا راز میسفت / کهی سنگش حکایت باز میگفت
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بدست خاک را چون باد میکند
حضورش گنج را ناچیز میکرد / نشستش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را بدعوت جام داد / بهر کشور صلای جام دارد
بفرمود از دو فاعطری نوشته / بنام هر کسی حرفی نوشتند
جهش را تازه کرد از خط جاهی / عجم را برکشید از نقطه خالی
چو از نام نجاشی باز پرداخت / بپرویز نام خسرو نامه ساخت
سر نامه بنام پادشاهی / که بی جایست ولی از بیت جا نی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است

نامه حضرت محمد مصطفی صلعم بخسرو

قدیمی کاولش مطلع ندارد / خطیبی کآخرش مقطع ندارد
تصرف در صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کو در جهانست / بهر دوزخ کشد حکمش روانست
دگر هر ناصحی کو هست شنوا / فرشته در پرستش الکنش لب
خداوندیش علت را سبب نیست / دهد و گیرد از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کند پیل افسری را / بموری برکشد پیغمبری را
زسیمرغی دهد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
سپاس او کن از حق شناسی / شناسائی پس آنگه او شناسی
زهر بادی که بی او لب بگردان / ز هر چه او نیست خود را پیش بگردان
بهر دعوی که بنمائی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
زقدرت درگذر قدرت قضا راست / تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
خدائی باید از مستی پرستار / خدائی را خدا آمد سزاوار
توئی عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ چون جان داد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدائی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چو در سر داری از نیرنگ ناموس
مبین در خود که خود بینی زابلیست / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
زخود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / وزین ربع مسکون ره نوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره بدین هست شهری
دو انگشت آدمی باشد زهر باب / تو هستی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی بازگیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
بیابت تا به پیش تعظیم الهی / چه باشد در حساب این پادشاهی
ز ترکیبی که زینسان پایمال است / خداوندی طلب کردن محال است
گواهی ده که عالم را خدا هست / نه در جائی نه حاجتمند جا هست
خدا اینی کآدمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
زطبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن در این باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجوسی پرده باشد / کسی کآتش کند مرده باشد
در آتش مانده این هست ناخوش / مسلمان شو مسلم گرد از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز
چو قاصد عرض کردن نامه نو
ز تیزی گشت هر مویش سنانی
خطی دید از سواد هیبت انگیز
کرا زهره که با این احترامم
در یدان نامه کردن شکن را
از آن آتش که آن دود تهی داد
جهنم را ز آن دعا کسری فرستاد
سر پرشش را آن زیر پر داشت
پلی در دجله زآهن بود بسته
تنه شد لشکرش در حرب دیلم
بدو گفتا سخن آن پولاد دستم
توان سنگین دلان آهن که دید
زهی پیغمبری کز بهر امید
زهی ترکی کامیر هفت خیلست
زهی سلطان سواری کافرینش
سحر که پنج نوبت کوفت بر خاک
سپس رخ تافته زین دیر فانی
نگارین پیکری چون صورت زاغ
چو دریائی ز گوهر کرده پیشش
و شاق تنگ چشم هفت خرگاه
نموده هر سیاره قبله خویش
ازین گردابه چون با بهشتی
فلک را قلب در عقرب دریده
کمانرا استخوان بر گنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را
چو یوسف شربتی از دلو خورده
بتیزیش نسر طایر پر فشانده

مطالعه کردن خسرو نامه حضرت را

بجوشید از سیاست خون خسرو
ز گرمی هر رگش آتش فشانی
نوشته کز محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
نه نامه بلکه نام خویشتن را
چراغ آگهان را آگهی داد
کلاه از تارک کسری در افتاد
پسر در کشتنش شمشیر بر داشت
درآمد سیل و آن پل هم شکسته
عقابش را کبوتر زد بمنقار
که دیدت را بدین خواری شکستم
بپائید آگهی نکرد و دیدند
قلم راندند بر افریدون و جمشید
ز ماهی تا بماه او طفیل است

بهر حرفی کزان منشور بر خواند
چو عنوان گاه عالم تاب دید
غرور پادشاهی بردش از راه
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد
فرستاده چو دید آن خشمناکی
ز گرمی آن چراغ گردن فراز
ز معجزهای شرع مصطفائی
برآمد ناگه از دوران دلراقی
پدید آمد سموم آتش انگیز
درآمد مردی از در چوب در دست
در آن دولت ز معجزهای مختار
اگر چو شمع دین نوری ندارد
زهی گردن زنی کز بیم تا حشر
زهی بدری که او در خاک خفتست

در معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله

بخلوت در سرای ام هانی
سرش بگرفته از الهام و ز آتش ز داغ
نکشته و هم کس نوبت نشینش
بدین خشکی شده پیش شهنشاه
بتفصیل امامت رفته در پیش
بساحل گاه قطب آورده کشتی
اسد را دست بر جبهت کشیده
ترازو را سعادت سنج کرده
ربوده زآفتاب انگشتری را
چو یونس لقمه در حوت کرده
دره و چون نسر واقع باز مانده

رسیده جبرئیل از بیت معمور
بنا بر از ابریشمان در فشانتر
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
چو مرغی از مدینه بر پریده
چو کرده پیشوائی انبیا را
برون رفته چو وهم تیزهوشان
مجره کهکشان پیش بر آتش
رحم برما دران دهر بسته
بدفع نزلیان آسمان گیر
ثریا در رکابش مانده مدهوش
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ

بعنوان بر محمد مهر کردش
فرستاد آن نوشته سوی پرویز
چو افیون خورده مخمور در تاب
تو گفتی سگ گزیده آب دید
که گستاخی که یارد با چو من شاه
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
بر جبهت پای خود را گرد خاکی
دعا را داد چون پروانه پرواز
بره آشفته گشت آن آشنائی
ز دیوارش فرو افتاد طاقی
نه کلکون ماند بر آخر نه شبدیز
بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بسی عبرت چنین آمد پدیدار
چو چشم اعمی بود سودی ندارد
کشیده هر گردنی طوق خراجش
زمین و آسمان نورش گرفتست
ز خاکی او کشد طغرای پیشش
شبانگه چار بالش زد بر افلاک
براقی برق سیر آورده از نور
نه باد از بادپایان خوش عنان تر
بدیدن تیزپا و در شدن تیز
با قصی الغایت اقصی رسیده
گرفته پیش را و کمتر یارا
ز خرگاه کبود سبزپوشان
درخت خوشه چون جوزا بر افشان
ز حیض دختران نعش رسته
ز جبهه داده جوزا را کمر تیر
بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون شد زمین دلیر خضرا / رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
بر آن پرندگی طاوس خضرا / فلکها زیر عرشش هم بال دیدم

چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانهٔ رفرف نشاندش

ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند

چو بگذشت آسمان از فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس چون جست از کل کونین / علم زد بر سر قاب و قوسین

جهت را جعد بر جبهت شکسته / مکان را زیر برقع بار بسته
قدم بر قع ز نور خویش برداشت / حجاب کاینات از پیش برداشت

محمد در مکان بی مکانی / به پیدا آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی تنش رقصی در آرد / بهر موئی دلش چشمی بر آورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصود است در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی

گنه‌کاران امت را دعا کرد / خداوندش همه حاجت روا کرد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد

زما بر جان چون این نازنینی / پیاپی باد هر دم آفرینی

در شکایت کردن خسرو از شیرویه به بزرگ امید

چو خسرو نکته حکمت در آموخت / بآزادی جهان را نکته بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران انگور شیرویه نامش
خری خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ / وزان دلتنگ رو آفاق دلتنگ

سنخته رو و ازرق چشم و اشقر / سزاوار خم و گل نی و خم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب ده سال

چو شیرین را عروسی بود بشگفت / که شیرین را کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش بازگویم باز کینش / ز دولت یا ز دانش یا ز دینش

سرای شاه ازو پر دود بودی / وزو پیوسته ناخشنود بودی
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند

ازین تا فرخ اختر می‌هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم
بهر فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر ما ز خویشش

ازان ناخوش نباید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
چو دود از آتش بن گشت خیزان / ز من زاده ولی از من گریزان

نه با فرشش همی بینم نه با سنگ / ز فرشش سنگ بگریزد بفرسنگ
نه بر شیرین نه بر من مهربان است / نه با همشیرگان شیرین زبان است

بچشمی بیند آن دیو آن پری را / که خر در بیشه‌ها پالانگری را
ز من بگذر که من خود گر ز مارم / یکی مارم که چون او مهره دارم

نه هر زان زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی

بسا زاده که گشت آنکس کزو زاد / بسا آهن کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر در دسر لست / نه آخر پاره‌ای از گوهرست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی‌پیوند کردن

کسی بر نار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت از آن به لگد خوار / که دارد بچهٔ خود در انگوسار

تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره ز تخم خویش پیوند
قبای زر چو در پیراهن افتد / ازو هم زر بود کار اینش افتد

اگر توسن شدی فرزند جاهش / زمانه خود کند آهش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان بجوش / به پیری توسنی گردد فراموش

چنین گفتا دار ان پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو

پادشاهی یافتن شیرویه

چو خسرو را بآتش خانه شد رخت / چو شیری تند شد شیرویه بر تخت

بنوشانوش می در کاس میداشت / ز دور او دور شد پاس سپهداشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش / بکنجی از جهان خورسند کردش

در آن تلخی چنان برگاشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتی هستم آزاد

نشاندی

نشاندی ماه زکشتی عنبر بیش   که روزی هست هر کس را چنین پیش

زبادی کو کلاه از سر کند دور   کجا آسوده باشد سر در گور

هر آنچه او فحلتر باشد ز نخچیر   شکار افکن بر او خوشتر زند تیر

چو کوه از زلزله گردد بدو بیم   ز افتادن بلندان را بود بیم

هر آن تخته که دندانش برست   بدنبالش بسی دندان گرست

بهر جا کآتشی گردد درون رود   بسوی نیکوان خوشتر دود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست   چو تو هستی همه دولت مرا هست

شکر لب نیز از او فارغ نبود   دلش وادی و خدمت می‌نمود

که در دولت چنین بسیار باشد   کهی دولت کهی تیمار باشد

شکنج کار چون بر هم نشیند   بمیرد هر که در ماتم نشیند

نشاید کرد بر آزار خود زور   که صد بیمار و کشت از لب گور

ز هر کو زنده او رتبت نگیرد   نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش ناپدیدست   چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست

بدانائی ز دل برد آن غم را   که غم غم را کشد چون زنگ سلم را

اگر جای تو را گیرد بدخواه   مقنع نیز داند ساختن ماه

ولی چون ماه نخشب آب گیرد   جهان از آهنی کی تاب گیرد

درین کشور که هست از تیره رایی   سیه کافور و اعمی روشنایی

بباید ساخت با هر ناپسندی   که ارزد ریش کاوی ریشخندی

ستیزه روز کار از شرم دورست   از و دوری طلب کازرم دورست

دو کس را روز کار آزرم دادست   یکی کو مرد و دیگر کو نزادست

بزن چون آفتاب آتش درین دیر   که بی عیسی نیابی در خران خیر

نماند کس درین دیر سپنجی   تو نیز از هم نمانی تا نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری   بهر کس کی رسیدی شهریاری

فلک گر مملکت پاینده داری   ز کیخسرو بکیخسرو کی فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد   چو گل زان بیشتر گرید که خندد

اگر دنیا نماند با تو مخروش   جهان بنداز کافتد بارت از دوش

نه تو پامال ماند یا تو مانی   پس آن به کان نماند تا تو مانی

چو بربط هر که او شادی پذیرست   ز درد و گوشمالش ناگزیرست

چو ملکست آن که چون ضحاک خونخوار   بهم از پشت تو انگیزد تو را مار

بشهوت ریزه کز پشت اوفتادی   عقوبت بین که چون لب تشنه زادی

بدین پشته منه بر پشت باری   شکم داری طلب پشت داری

گرت عقلست بی پیوند می‌باش   با آن تخت هست از خورسند می‌باش

ایمن تر ز خورسندی جهانیست   نه به ز آسودگی نزهت ستانیست

جوانی هست و آبی پای در کش   که هست آزاد طبعی کشور خویش

بخورسندی برآور سر که رستی   بلای محکم آمد سر پرستی

همان زاهد که شد در دامن غار   در آن گوشه مسلم گشت از اغیار

همان کعبه که ناپیداست در کوه   نه پروا از قناعت رست از انبوه

جهان چون مار افعی پیچ پیچست   تر آن بهتر که در دستت هیچست

چو از دست تو ناید هیچ کاری   بدست دشمنان میگیر یاری

چو در بندی بدان میباش خورسند   که تو گنجی و گنجینه در بند

دگر در چاه بینی پایه خویش   سعادت نامه یوسف نه پیش

درین دریا که لب پر زهر دارد   در آنکس رست کزین بحر دارد

چو بالا نیست باید بر شو زیر   که به باشد دم شیر از دم شیر

چو زیر از قد تو جای تو باشد   علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر داری   تو ئی خود کز دو عالم صدر داری

دل عالم توئی در خود مبین خرد   بدین همت توان گوی از فلک برد

چنان دان کابر از خلقت پدیدست   جهان خاص از پی تو آفریدست

زمین را تخت کن خورشید را تاج   و گر باشی بتاج و تخت محتاج

ز بند تاج و تخت آزاد گردی   بدین اندیشه چون دل شاد گردی

بدین تسکین ز خسرو سوز می‌برد   بدین افسانه شب را روز می‌برد

شب آمد بجهان آتش درافتاد   سخن میگفت و شه زو دل همی داد

شبی تاریک نور از ماه برده   فلک را غول وار از راه برده

جهان میگفت کامد زنگی مست   سیاهی بر لبش ماری همی بست

زمانه با هزاران دست پر زور   فلک با صد هزاران دیده هم کور

شهنشه پای را با بند زرین   نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر مویان سکون دست   بزنجیر زرش بر مهره می‌بست

شکفته ساقهای بند سایش   همی مالید و می‌بوسید پایش

حکایتهای مهر انگیز میگفت   که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

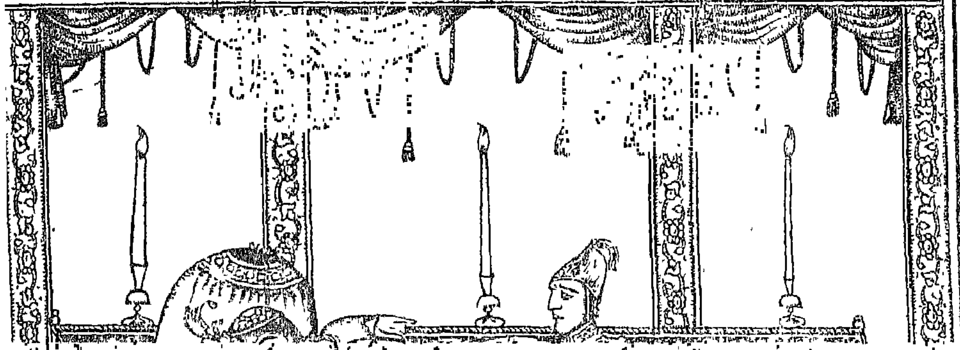
کشته شدن خسرو بدست شیرویه

بهر لفظی دهن پر نوش میکرد
چو خسرو خفت و گیتی شد خموشش
دو یار نازنین در خواب رفته
چو دزد خانه در کالا همی جست

فلک بیدار و از چشم آب رفته
سریر شاه را بالا همی جست

فرود آمد ز روزن دیو چهری
ببالین شه آمد تیغ در دست

به آوازش شهنشه گوش میکرد
بشیرین در سرایت کرد خوابش
بنوده در سرشتش هیچ مهری
جگرگاهش درید و شمع را کشت



زبس خون کز تن شه رفت چون آب — در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بخشش بار گشتی — همه با بانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چو سردی کرد کاباب — بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده — که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت — یکی دریای خون دیده برداشت
ز نشئه صحبت نور آفتابی — دریغا چشمش بد در عزابی
سریری دید بی سر تاج کرده — چراغی را غنیمش تاراج کرده
خزانه در گشاده گنج برده — سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک و با عنبر برسخت — بر آن اندام خون آلوده بگسیخت
فرو شستش بگلاب و بکافور — چنان کز روشنی میتافت چون نور
بکافور و گلاب اندام او شست — چو شه را کرده بود آرایش چست
بسازیدش گران بهتر بسازید — چنان برحی که شاهان را طرازید
همان آرایشی خود نیز نو کرد — بآیین اندیشه صد دل را که خو کرد
دل شیرویه را شیرین بیابیست — ولی حوران زبانی نزیبا نیست
زمانی کس فرستادش که خوشباش — یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها شنوید — چو سرکه تند شد چون خم بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش — نهاد آن گشتنی دل بر فریبش
پس آنگه هرچه بود از ساز خسرو — ز مشبوج کهن تا کسوت نو

آوردن نعش خسرو بمشهد و کشتن شیرین خود را

بمردمان و محتاجان ندا کرد — برای جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد — هلاک جان شیرین در سر آورد
سیاهی از جبینش کافوری برد — شد اندر سینه ره کافور دان خورد
بفرمودش برسم شهریاری — کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخت زر — بر آورده ببر و ارید و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را درین مهد
نهاد آن مهد را در کتف شاهان — بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده — بگرد اگردان مهد ایستاده
قلم زانگشت مانده یار بدرا — بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خوردم دیده شسته — بلرزانی چو برگ بید گشته
باواز حزین افغان بر آورد — که با مرگ شاه از جان بر آورد
پناه پشت شاهان عجم کو — سر و سالار دیهیم و علم کو
کجا آن خسرو و پیشین خواندن — کهی پرویز کو کسری نشاندن
چو در راه رحیل آمد روارو — چو پرویز و چو کسری و چو خسرو
گشاده سر غلامان و کنیزان — چو سروی درمیان شیرین خرامان
کشیده سرمها در نرگس مست — عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش — فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر — حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد — کسی کان دیدنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان مهدش — گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاده هر کس را که شیرین — ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود — که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آنماه — بدینسان تا بگنبد خانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند — بزرگان روی در ره ایستادند
مهان در بست شیرین پیش موبد — بفراشی برون آمد ز گنبد
در گنبد بروی خلق بربست — سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت — ببوسیدن دهن کو بر جگر داشت
بآیینی که دید آن زخم را ریش — همانجا دشنه زد بر پهلوی خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را — جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش — لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت — چنانکان قوم آواز ش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست — تن از دوری و جان از داوری رست
بهر زم خسرو آن شمع جهانتاب — مبارک باد شیرین را شکر خواب
بآمرزش رساد آن آشنایی — که چون اینجا رسد گوید دعایی

کلاهی تازه دار این خاک بر را / بیا مردان دو یار مهربان را
چنین واجب شود در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
زهی شیرین و شیرین مردنی / زهی جان دادن و جان بردنی
نه هر کو زن بود نامرده باشد / زن است و مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا که کوشش مرده است / بسا دیبا که بهرش در نوردست
ز زردی دشت بادی تند برخواست / هوا را گرد با خاک زمین راست
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
برآمد ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
بزرگان چون شد آگه زین راز / بر آوردند حالی یکسر آواز
که جستنت ای زمین و آسمان ده / عروسان را دامادان چنین ده
چه باشد مطربی زنگی و رومی / نشاید کرد زین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / درین گنبد پریشان بخت کردند
در آنجا بازپس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح این خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است / کس از بهر کسی خود را نکشت است
منه دل بر جهان کین سرو ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مرد را این سفله ایام / که یکیک باز بستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسم پیچ پیچی / چه افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بند است / نشان ده گردنی کو بی کمند است
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نیابیم / چو نگشاید کسی با چون گشاییم
همان به کاندرین دور خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار / که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت التمثیل

شنیدستم که افلاطون شب و روز / ز گریه داشتی چشمی جهان سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان بسازد / بهم خو کرده‌اند از دیر که باز
جدا خواهند گشت از همنشینها / همی گریم بدان روز جدایی
همی خواهی شدن گر دیده راز است / به بی برگی مشو کین ره دراز است
بپای جان توانی شد بر افلاک / رها کن شهر بند خاک بر جای
مگو بر بام گردون چون توان شد / توان شد گر ز خود بیرون توان شد
بپرس از عقل دور اندیش چالاک / که چون شاید شدن بر بام افلاک
چنان کز عقل شوتی بیستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ است شو خر راه تو بس / ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس
سخن کز نسل آن پیر کهن نیست / بر پیران دانا این سخن نیست
خر دنیای طبیعت بند پای است / نفس یکیک چو سوهان بندسای است
ازین خرمن مخور یک دانه جاور / برو می‌لرز و بر خود نیز می‌ترس
چو عیسی خر برون ران زین ثنیه چند / میان دریای گاوان خر مپیچ چند
بسا تشنه که بر پندار نود / فریب تشنگی گردش نکو د
بسا حاجی که خود در اشتر انداخت / که تنگ از ترش و شکر باز نشناخت
درین نه پشت گاو آدمی خوار / بنه بر پشت گاو افکن زمی دار
اگر زهره شوی چون بار کاهی / درین خر پشته هم بر پشت کاری
حصاری چرخ چون زندان تنگ است / کمربسته بگردش اژدهائیست
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند / حریفی کردن این اژدها چند
چگونه تلخ نبود عیش آمرزد / که دم با اژدهای بایدش زد
گرت خود هست سودی زین جدایی / نه زین هفت اژدها یابی رهایی
بملکی را چو باید ساختن جای / که غل بر گردنست و بند بر پای
چو داری دوست آنجا وقف مردن / بدشمن ترکسی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیو سبیلی / شود عیسی بحرمت خر بسیلی
سلامت بایدت کس را میازار / کدو با را در عوض تیر است بازار
از آن جنبش که در نشو نما است / درخشا نزاد و مرغان را حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی / بدرویشی کشد تخمیر یابی
ز مال و ملک و فرزند و زن و زور / همه هستند همره تا لب گور
رفیقانت همه بیساز کردند / ز تو هر یک براهی باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تو هستی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کار گاهی / مخالف دید خواهی بار گاهی
از آن مستی خیال کاردان زن / عنان است آن علم بر آسمان زن

علم بفلک

علم بر فلک زن که عالم تنگنائی است / عنان برکش که مرکب پای لنگ است
نفس بر دار از این نای کوتهنگ / گره بگشای ازین نای کهن لنگ
برین زرین حصار آن شد برومند / که از خود بر گرفت این آهنین بند
چو خصمان بند کز بارت برآرند / بدان کار زندگی کارت برآرند
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رفت ازین هفت آهنین بند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن / بباید رخت در دریا فشاندن
درین هستی که پا در نیستی زود / بباید شد بهشت و نیست خشنود
دلا بنشین که یاران برنشستند / بنه بر بند کایشان بار بستند
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر غصه و دم بر میاور
جوانمردان که دل در گنج بستند / بجان دادن ز جان آنگاه رستند
ز جان دادن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد
بهیچ و بی جمالی کادمی رست / اگر بر آسمان باشد زمی رست
بفرسایند زمین و بشکنند سنگ / نماند کس درین بیغوله تنگ
پی غولان درین بیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
بمانی گر بماندن خو نگیری / بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی / همه خاک زمین بود ند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خونابه خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست
که دید اینجا که آمد کوس میلش / که بر نامد شبی کوس رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آید ز دوران کان نگردد / چه افزاید زمین کان در نگردد
جهان این است تا چون آسمان گشت / فلک این است تا چو حزم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گوئی با جهان پنبه در گوش
سگالیدهای عالم چند گوئی / بد و گوئی بد او چند گوئی
درختی را که بینی تازه پیچش / کند روزی بخشکی چار پیچش
بهاری را کند کشور فروزی / ببادش بر دهد ناگه بروزی
دهد بستاند و چاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مگر در پای دوری کرم پیسه / شکسته کرد این سبز آبگینه
غم دنیا مخور کز بهر هیچ است / درین پیچ گردون پیچ پیچ است
گل از سنگی شد این ویرانه منزل / درو با دست و برد لای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت درین فسانه مانی / چو پنداری که افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن / غباری تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بت قبچاق من بود / گمان آمد که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آهنین تر
سرافرازی کوشش در ماشش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / به ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی
نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنان خواهم جهان کافکنده باشی

در ختم کتاب گوید

نه بینی در که دریا پرور آمد / گر افتادن چو گوهر برسر آمد
چو خوشه سرکش کرپا دراهی / چو دانه گر بیفتی با سر آئی
مدارا کن که خوی چرخ تندست / بهمت رو که پای عمر کندست
هوا مسموم شد با گرد میساز / دو اعدا دم شد با درد میساز
طبیب ار وز کار افسون فروشست / چو زرافشان از آن نه رنگ توشست
کسی کش تشنگی زند کین نوش عناب است / که آرد تشنگی کین دفع صفراست
علاج الرأس او انجیدن گوش / دم الأخوین او خون سیاووش
بدین مرهم جراحتها است تاوان / بدین دارو ز علتها است شوان
چو طفل انگشت خود میمز درین عهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آئین خورسندی بزنجیر / که هم طفل است و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج زبانست / مکینه بازیش پای لرزانست
دریغ آمد که زین لعب خطرناک / نهاده پیشو در رخ بار رخ خاک

درین خیمه چه گردی بسته بر پای کلوخی زین فنای چند بگشای

برون کش پا ازین چاه پلنگ که کفش تنگ دارد پای لنگ

قدم در نه که چون رفتی رسیدی همان انگار کین ره را ندیدی

اگر عیشت بود صد سال با دوست وگر برگ گلی صد خار با اوست

بترشی و بتلخی شد جوانی بصفرا و بسودا زندگانی

بوقت زندگی رنجور حالیم که با گرگان وحشی در جوالیم

بوقت مرگ با صد درد و حرمان ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست

مری و اینهم و آن سر بهم شکسته بحسرت بر سر زانو نشسته

سری کو هست جلاد آبستینه صواب آنشد که بر زانو نشینند

ولایت بین که ما را کوچگاهست ولایت نیست آن زندان و چاهست

اگر ماهی چو آتش تاب گیریم ز سرمائی چو یخ برف آب گیریم

چو موئی بر شده ریزه پر بیزیم همه در موی دام و در گریزیم

بدین پا تا کجا شاید رسیدن بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم انگه بهر کار زهی مشتی ضعیفان ستمکار

کسی کو بر سر موری ستم کرد هم از بازی قضای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آئینه عدلست و شاید که هر چه از تو بیند وا نماید

منادی در جهان شد هر که بد کرد نه با جان کسان با جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کو چه کند جایش بود چاه

سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که دریائی نگاشت در و دری و یاقوتی نهانیست

چو ما را چشم عبرت بین تباهست کجا دانم که یا گل یا گیاهست

چو عیسی هر که زاد و توتیائی کند دارو ز هر سنگ و گیاهی

گرفتم خود که عطار وجودی بآخر خود بسوزی گرچه عودی

اگر خود حکم جالینوس دانی چو وقت آید بجالینوس مانی

چو عاجز وار باید عاقبت مرد چو افلاطون یونانی چه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم

ز محنت رست هر کو چشم دربست بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست بصد سوگند چون یوسف سوی دوست

لباس است این چنان بر کار بندد که چشمی گرید و چشمی بخندد

چو بیداری کزین هفت خوانی بود موقوف خون و استخوانی

بدین قاروره تا چند آب ریزی بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهد ماند آخر جاودانه درین ده مطبخ این یک چهار خانه

چو وقت آید که وقت آید بآخر نهانیها کنند از پرده ظاهر

نه بینی گرد این گنبد که بینی جز آن قالب که در گرد آتشینی

از اینجا توشه بر کانجا علف نیست در اینجا جوی کانجا جز هدف نیست

درین مشکین صدفهای نهانی بسا درها که یابی پر معانی

نوائین پرده بس نی دل آویز نوای او نوازشهای نوخیز

کهن کاران سخن پاکیزه گفتند سخن بکر از مروارید سفتند

درنگ روزگار و گونه گرد کند رخسار مروارید را زرد

سخنهای کهن زانی معطر است اگر زانی زرست انگار عنقاست

گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین فال

چو دانستم که دارد دهر دیاری ز مهر من فروسی در حصاری

طلسم خویش را از هم شکستند بهر معنی نشانی باز بستند

بدان تا هر که دارد دوستم دوست ببیند مغز جانم را درین پوست

اگر من جان و همچون تن اینست وگر یوسف شدم پیراهن اینست

عروسی را که فرش گل بپوشد اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد

همه پوشیدها با ماست ظاهر چو گفتی خضر و خضر اینجاست حاضر

نظامی بین که این منظومه دانی حضورش در سخن یابی نهانی

نهان کی باشد از تو چاره سازی که در هر بیت گوید با تو رازی

پس صد سال اگر گوئی کجا او ز هر بیتی ندا آید که ها او

چو کرم قز شدم از کرده خویش بریشم بخشم ار برگی کنم ریش

حرامم باد اگر آبی خورم خام حلالی بر نیارم پخته انکام

سخن سنجم شب که گنجی به سنجم دری بی قفل دارد کان گنجم

زبیمی اصلیم در بردن رنج که از یک جو بدارم پای گنج

دو دانه گر خورم مشتی بآغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
کسی کو بر نظامی میبرد رشک / نفس بی آه دارد دیده بی اشک
بدرشتی گر دهن خواهم در آورد / زنم پهلو به پهلو چند ناورد
فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان
اگر خرمهره چون دردانه باشد / ازو جز دام و دد فربه نباشد
خدایا حرف گیران در کمین اند / حصاری ده که حرفم را نبینند
ولی آن کز معانی با نصیبست / بداند کین سخن طرز غریبست
چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
بسا گویا که از من گشت خاموش / درازی زبانش آمد سوی گوش
نجویم عیب هر که عیبجوئیست / مگر عیب کسی کو عیبجوئیست
که گر در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش چو علم بالا کشیدم
چو کوه آن ابرها از من ستانند / خورم باز آن اگر بر من فشانند
تحمل این که بینم هندوی خویش / چو ترکانش حمایت میکنم پیش
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / ز هر زلفی بجز آشفتنی نگویم
نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی
من از دهن چو دریا ریخته در / گریبانم ز سنگ طعنها پر
دهان خلق شیرین از زبانم / که زهر قاتل از تلخی دهانم
چو [illegible] نیا گو ناید خندهٔ خوش / غریق آب میسوزد در آتش
چو طاوس بهشت آید پدیدار / بجای حلقه در پائی کند مار
نگاری یکشبه مست این نقش مانی / پدر هندو و مادر ترک تاتار
دری بر فرق دریائی نهاده / چراغی بر چلیپائی نهاده
عروس بکر این با تخت و با تاج / سر و بن بسته بر توحید معراج

بر آن خاکی هنر را آفرین بیش / که گر مشتی خورد گنجی کند پیش
بیا گو شب ببین کوه کندنم را / بوقت مرگ این جان کندنم را
بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم به شبها شب چراغی
ز بی وزنی به بی وزنان همه گنج / جفا بر کاو و گردون نالد از رنج
مرا هم گوشه بی توشه باشد / خراش چنگ را ناخن خراشد
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه این خود نباشد
اگر شیری غزالان سر فکن / غریبان را سگان شهر دشمن
بسا منکر که آمد تیغ در مشت / مرا زد تیغ و شمع خویشتن کشت
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست / خری با چارپا آمد فرادست
زمین هر کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت
اگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد چون که در الماس من زد
چو ابر از بحر من پیرایه پوشند / ز پس در دیده در چشم فروشند
که آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشک را گویم زهی باز
بگوشش جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
بشکر زهر میباید خریدن / پس از هر نکته دشنامی شنیدن
گر اینجا عنبری شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور
کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازه ناکرده بر خاک
چو کاوی در خراس افکنده پویان / همه ره دانه ریزد دانه جویان
نه گنجی اید از ماران جهانی / که از ماران نباشد گنج خالی
بدین طاوس ماران مهره باشند / که طاوسان و ماران خوشه تاشند
مسی پوشیده زیر کیمیائی / غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
تو در بردار و در با مارها کن / چراغ از قبلهٔ ترسا جدا کن
خدایا هرچه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم آمرزگاری
کرم کن بر نویسنده الهی / ببخشایم کریم و پادشاهی
زچشم افسای این لعبت فراغم / چو داد اندیشه ها داد دماغم

در خاتمه کتاب

شکایت گونه میکردم از بخت / که در بازو نکانی داشتم سخت
شکایت چون همی کردم درشتی / که ماند بی بها گوهر فروشی
خریدندش بچندین دلپسندی / رسانندش بچرخ از سربلندی
بسی چینی نوزده تا بریده / بجز مشک از هوا کردی پریده

ز هر عقلی مبارکباد آمد / طریق العقل واحد یاد آمد
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد در ترکش کاغذ کار نمودم
چنین مهدی که باشش در نقابست / ز مه بگذر سخن در آفتابست
پذیرفتند چندان ملک و عالم / که باور کردن آمد آن محالم

همان خیلی حرامم جست روانی
سر افساری در او طوق کیانی

پذیرشها نگر در کار چون ماند
ستورم چون سقط شد بار چون ماند

بدین افسوس میخوردم دریغی
زدم بر خویشتن چون شمع تیغی

که سی روزه سفر کن کاینک از راه
بسی فرسنگی آمد موکب شاه

مثالم داد کین توقیع شاه است
همت شحنه همت تعویذ راه است

فرو خواندم بفرمان و بفرهنگ
کلیدم ز آهن آمد آهن از سنگ

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
زمین رقاص‌تر مرکب بزیرم

بهر منزل گران ره می بریدم
دعای دولت شه می شنیدم

نسیم دولت از هر کوه و رودی
ز لطف شاه میدادم درودی

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

شه از ظرف جواهر خانهٔ خویش
چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهرها بغواص

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و تخت جمشید

شکوه تاجش از فر جهانگیر
فکنده قیروان را جابه در قیر

درش بر حمل کشورها گشاده
همه در بر حمل بر پا ایستاده

ز تیغ تنگ چشمان حصاری
قدر خانزادان در تنگ خوا

سر و تاج قزل شاه از سر تخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت

خروش ارغنون و خارش چنگ
رسانیده بزیر زهره آهنگ

بر و تار مغنی هر سرودی
بآهنگ دگر بر بسته رودی

غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان

چو دادندش خبر کآمد نظامی
فزودش شادی بر شادکامی

بفرمود از میان می بر گرفتند
مدارای مرا پی بر گرفتند

اشارت کرد کین یک روز تا شام
نظامی را شویم از رود و از جام

چو خضر آمد پیاده سر بتابیم
که آب زندگی با خضر یابیم

درون رفتم تنی لرزنده چون بید
چو ذره کو گراید سوی خورشید

بدان تا بوسم او را چون زمین پای
چو دیدم آسمان برخواست از جای

قیام خدمتش را نقش بستم
چه گفت اقبال او بنشین نشستم

سخن گفتم چو دولت وقت میدید
سخنهایی که دولت می پسندید

بتشریفم حدیث از کنج میرفت
غلام از ده کنیز از پنج میرفت

پذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین گشته اندر ده بگذاشت

که آنکه پیکی آمد نامه در دست
بتعجیلم درودی داد و بنشست

ترا خواهد که بیند روزکی چند
کلید خویش را مگذار در بند

مثال شاه را بر سر نهادم
سه جا بوسیدم و سر بر گشادم

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم بپشت بادپای

ز گوران تک ربودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن

همه ره سجده میکردم قلم وار
ستارک راه میرفتم چو پرگار

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعایی تازه کردم

ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
زمین در زیر من شد عنبر خام

درون شد قاصد شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

که شمس الدین محمد گفت برخیز
بیار آن زاهد در تازه را تیز

مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را ببرج ماه بردند

زمین بوسیش فلک آتش گرده
مدار از سرهنگ آتش نشسته خورده

طرفداران سقلین تا سمرقند
بنوبتگاه درگاهش کمربند

کف رادش بخلقی داده بهری
گهی شهری و گاهی دخل شهری

بدریا مانده موج نیل رنگش
که هم در بود در دل هم نهنگش

بهشتی بزمش از بزم بهشتی
ز حوضکهای می برده کشتی

بریشم کش نواها بر کشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

نواها مختلف در پرده سازی
نوازش متفق در جان نوازی

گرفته ساقیان باده در دست
شهنشه خورد می بدخواه شد مست

شکوه زهد من بر من نگه داشت
نه زان پیشی که زاهد در کله داشت

بخلوت ساقیان را داشت در بند
بسجده مطربان را کرده خرسند

نوای نظم او خوشتر ز رود است
همه گفتار او یک سر سرود است

پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
در آرای طاق و ابرو را نشست جفت

سر خود همچنان بر گردن خویش
سر افکنده فکندم هر دو در پیش

گرفتم در کنار از دلنوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

در درج شکستم را گشادند
درستی چندم از توفیق دادند

نصیحتها که شاهان را نشاید
وصیتها که دلها را گشاید

از آن برگه که رضوانش پسندد   زبانی کز نکوش آرد بخندد
بسی پالوده‌های زعفرانی   بشکر خنده‌شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم   گهی چون گل نشاط خنده دادم
چنان دادم که شاه خسته میگفت   خرد بیدار میشد مغز میخفت
سماعم ساقیان را برده از هوش   مغنّی ز آن شده دستان فراموش
در آمد را دلی برخواند چون در   ثنائی کان نشاط از گنج شد بیش
چو بر پای ایستادم گفت بنشین   بسوگندم نشاند این ترک آیین
بدان فتوی کنون هر جا که هستم   نشستم همچنان کانجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   ز شیرینی دهن پر نوش میکرد
حکایت چون بشیرینی در آمد   حدیث خسرو و شیرین در آمد
شهنشه دست برد و چشم بنهاد   ز تحسین حلقه بر گوشم نهاده
شکر میریخت و میگفت از عنایت   حدیث خسرو و شیرین حکایت
که گوهر بند بنیادی نهادی   درین صنعت سخن را داد دادی
گزارشهای بی اندازه کردی   بدین تاریخ ما را تازه کردی
نه گل دارد بدان تری هوائی   نه بلبل زین نوآئین تر نوائی
گشاده خواندن او بیت بر بیت   رگ سفلوج را چون روغن زیت
ز حلق اندوده کاندر حریرش   هم آتش دایه شد هم زر ریشش
چه حلوا ریخته اندر جوش این جیش   که هر کو میخورد میگوید ایش
درین پالودنی پالوده چون شیر   ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بدین شیرین سواری   که بودش برقع شیرین عماری
چو بر دندان ما کردی حلالش   چو دندان مزد شد بر زلف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر   معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر کو شهنشاه جهان بود   جهاندار اعظم ملک پهلوان بود
بدین نامه که بردی سالها رنج   چه اندوست دستمزد از گوهر و گنج
شنیدم قزل عذر دبیر حلالست   دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
نکوئی کان همت دندیانه   مثال ده فرستادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض دریا   که گردد کار بازار کان مهیا
همان خاکی که خراب آباد گردد   ز بند آزاده آزاد گیرد
دعائی تازه برخواندم ز بخشش   بگوهر در گرفتم پای تختش
چو برخواندم دعای دولت شاه   زبان تهای چرخش کردم آگاه
که این یاقوت این تاج مکلّل   نه از بهر بها بر بستم اوّل
دری دیدم بکیوان بر کشیده   به بی مثلی جهان مثلش ندیده
بر و نقشی نوشتم تا بماند   دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه   دعای خسروان آید بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم   فسون شکر شیرین چه خوانم
حدیث من حدیث خشت و بنا است   که از بی نانی او ترشی همی خواست
بجای خشت چون اندازه ایش   ز دست افزار ترشی رست حالش
بلی شاه سعید از خاص خویشم   پذیرفت آنچه شد فرمود تسلیم
چو رخت عمر او کشتی روان کرد   مرا نی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاهی بر جهانی   همان شه زاد کان کشور آرای
از آن بدرقهای رحمت انگیز   دگر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد تا باد   خود از شه زادگان دیگر کشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید   چو صبح از تازه رویی باز خندید
پذیرفت آن شه حیدر پناه   با خلاصی که بود از من بدرگاه
چو خود با جهد با اخلاص من کرد   ده حمدونیان را خاص من کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل   بتوقیع قزل شاهی مسجّل
که شد بخشیده آن ده را تمامی   ز ما لب زاد بر زاد نظامی
بملکی طلق اندی بی غرامت   بطلقی ملک او شد تا قیامت
کسی کین راستی زیست با او   منش خصم و حدیثش باد در دا
اگر طعنی زند بر وی خسیسی   ز بحر و دشت صحرا داورایی
بلعنت باد تا باشد زمانه   بتارش نیز لعنت بر نشاند
چو کار اقبال را کار شد راست   در گنجینه بگشاد و برآراست
در و نم ابتها شد الهی   بر و نم راه تحفه‌های شاهی
چو از تشریف خود دستوریم داد   بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه ز بخت مسعود   ورو بازآمدم با بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حاج   چنان بازآمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانم   که در دل کینه ما باشد نهانی
ز یوسف صورتی گرگی بهم زاد   بلورینم در دل الماس میداد

که ای گیتی نگشته خوش شناست
دهی وانکه چو ده چون کوره تنگ

زمی چون زمی دران خاک خرابه

چرا پیدا دلی اسالوک لعاب

سر عینی پیدا درین ده بکار دوستی

که او دیده با استوار است

که او را فیض آن اسبر است

و لیکن بر جهان خوش شناسی

زخرد واری صدف یک دانه دریه
ولی چون ملک خورسندیم ازدُر
مرا زان ده بس اینده شد و روز

زبهر چیست چندینی سیاست
نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

سلمان بحجه کاو خورده بابه

درین ویرانه زنان و چون عنان

مرا در هر سخن باغی بهشتی

مرا صد بیشه از عود و فارسی

مرا در فیض نطق آبحیات است

مرا هر ساعت از بدر ساسی

زلالی اندک از طوفان پر به
ولایت خود خواهنده بخشید
که بر عزم جهاد دم باید امروز

عروسی کاسمان بوسید پایش
ندارد خرج و دخلی کیسه پرداز

چنین ار ده خوب جاسد نشیب

بخدمت نگر چه دونیان چیست

مرا او ارزد و دانه خوشه بر

و که دارد خزانی سوی او راه

چو من کشور سلطانی جهان

سپاس من نداند ده منال

نه آن ده شاه عالم رای آن شاد
چو من خورسندم و بخشنده خشنود
بزرگ دارد دعا آنجا دو دیده

دهی ویرانه باشد رهنمایش
سوادش نیم کار ملک ایجاز

که نعمت داده از کوزان بیندیش

سبب چنین بنه با جهان

من آدم خوشه خوشه دانه در

هر سو با رشن زر و دینار

نه ارزانی که دارد زر زمین خاک

ازان ده صد بستان جهان است

که ده بخشد که خدمت جهان آن شاد
تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
همه شب تیغ حکمت برکشیده

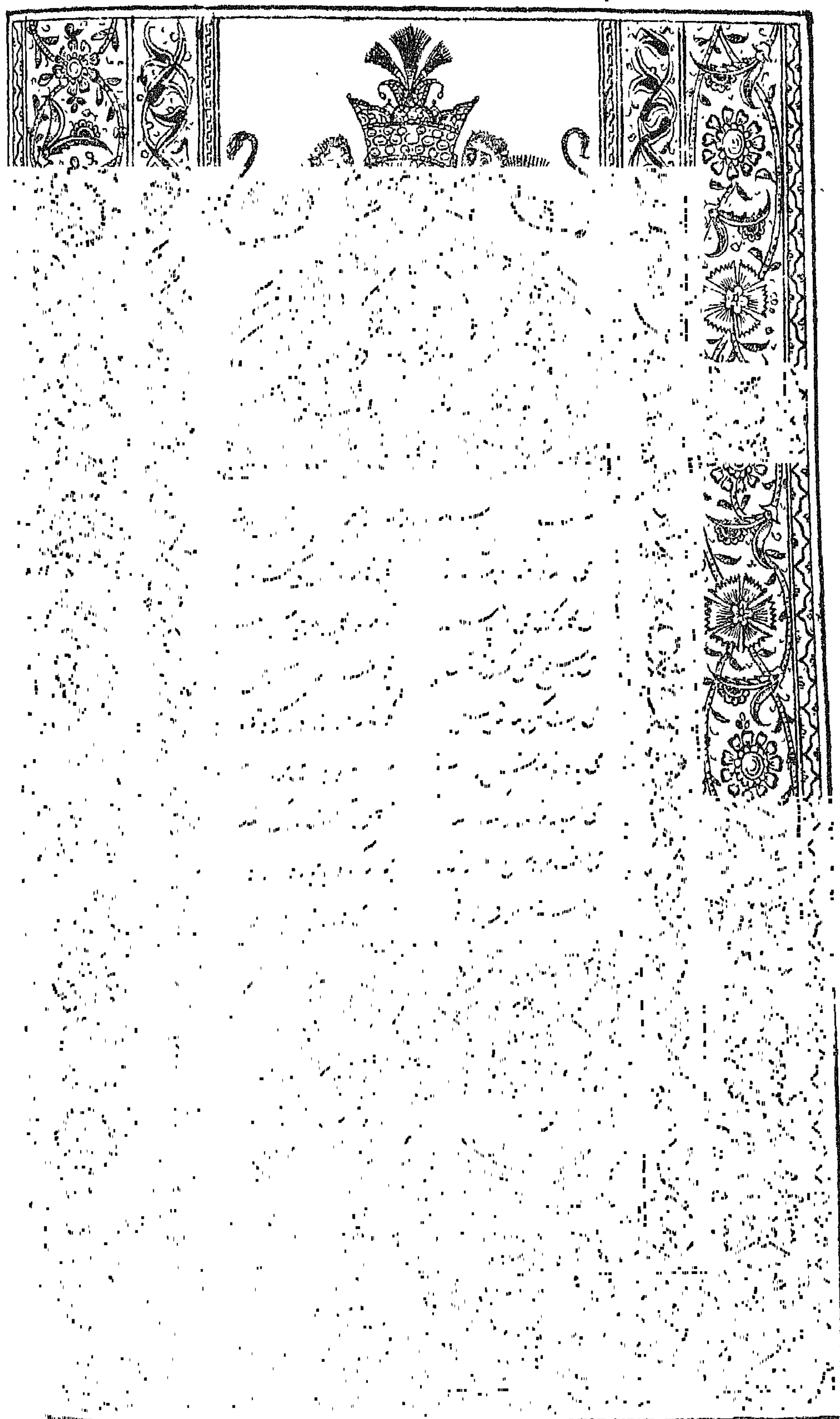
زنم هر دم بر آن شه شهریاری / زکافر کردنی بر مرد خاری
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت / غبار فتنه از عالم فرو رفت
تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش حبشیت در کشم پیش
نفیر کوس کیهی تا دو ماه است / کرا در دل که شه در کوچگاه است
بدان او رنگش آرام اندکی بود / چو بر نقش زدن وقتی یکی بود
چو پایه بر فلکش زد ز نخرابی / گذشت از پایه خاکی و آبی
کرا او را سوی گوهر کرم شد رای / نسب داران گوهر باد بر جای
کرا و بی تاج شد تختش رضا باد / سر این تاجدار از بقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرگاه همای نیکخواهان
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
بدانایش هفت اختر شکرخند / بمولائیش گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش / فلک را بوسه گه سم سمندش
جهان را تا ابد شاه جهان باد / بر آنچه امید دارد کامران باد
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کانجا رساندم در نوردم

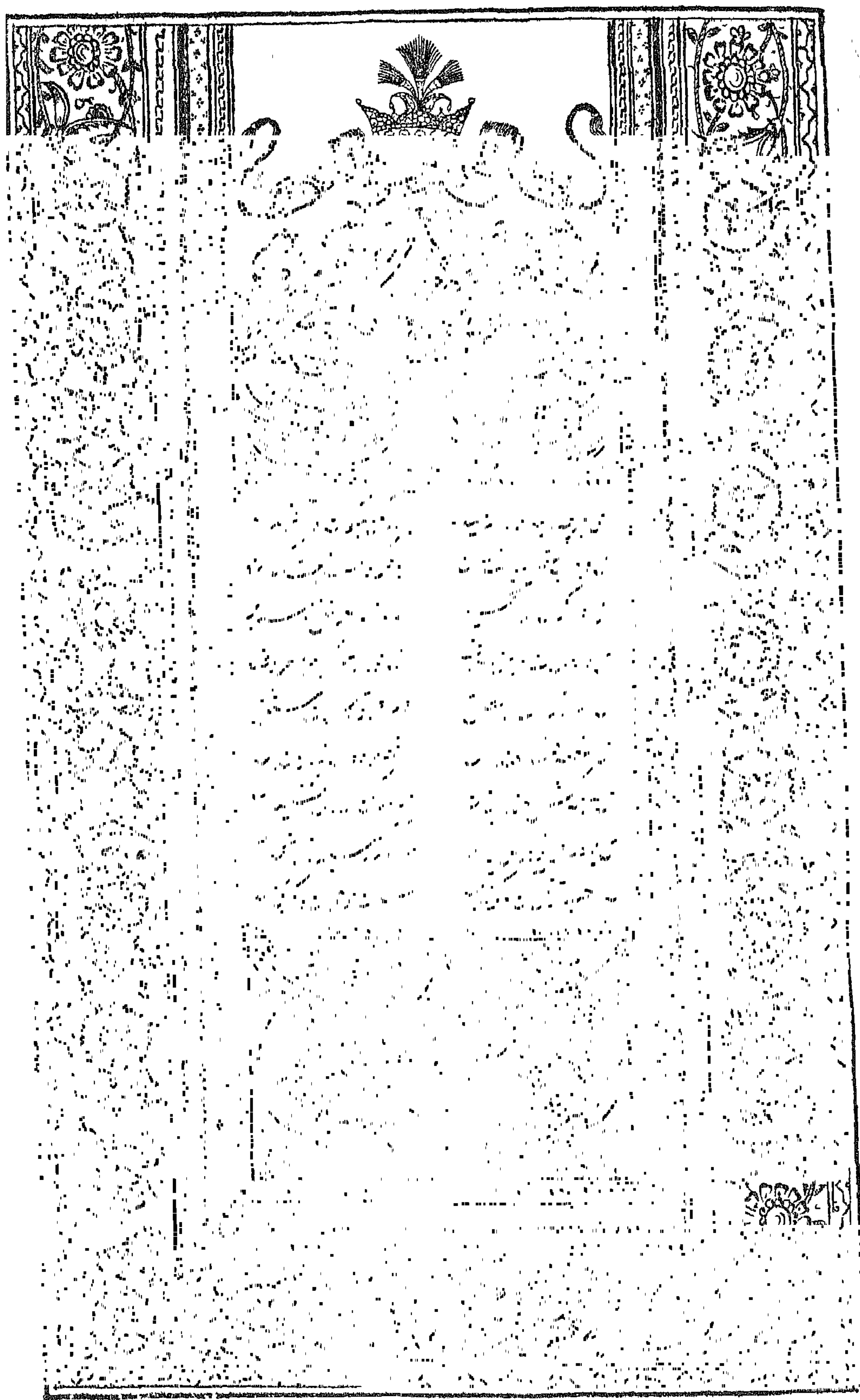
کجا میر قلم ورختم کجا ماند / چه میگفتم سخن محمل کجا راند
شکوهش پنج نوبت بر فلک برد / نفاذش کرد هفت اقلیم را خورد
خروش طبل کیهی تا دولت است / که میدانست کان طبل حلیست
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که بادش آنجهان زینجهان بیش
گران دریا شد این دریا بجایند / که بر من بیش ازین درها گشایند
کراو از فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر ماند کانش باد باقی
کرا در خاک داد از تخته بندی / مباد این تخت کیرا نیز گزندی
شوید نصرت الدین کافرینش / زنام او پذیرد نام بینش
ابو نصر محمد کز نسر داد / ابو بکر محمد هست از او شاد
بشاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
سریرش باد در کشورگشائی / وثیقت نامه کشور خدائی
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت زندگانی
روانش باد جفت شادکامی / که گوید رحمت حق بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین باستعانت رب العالمین
و ائمه معصومین صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین در یوم پنجشنبه
دهم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۹ حرره مصطفی قلی سلطان
ابن مرحوم محمد هادی سلطان کجوری بلده

ببخشایش کریم و پادشاهی
کرم کن بر نویسنده الهی

چاپ دار الخلافه
طهران





راه تو بنور لایزالی
ترتیب جهان چنانکه باید
گر هفت گره بچرخ دادی
بر هر ورقی که حرف راندی
هر جا که خزینهٔ شگرف است
در عالم و عالم آفریدن
گنج تو به بذل کم نیاید
از آتش ظلم و دود مظلوم
عقل آبله پای و راه تاریک
عقل از در تو بصر فروزد
من بد دل و راه بیمناک است
میکوشم و در تنم توان نیست
شک در دل من شود کاسیرم
گر قهر سرای ماست آخر
آنگه که نفس بآخر آید
چون گرد شود وجود بستم
در عصمت اینچنین حصاری
احرام گرفته ام بکویت
من بیکس و رخنها نهانی
بگذاره ز کیمیای اخلاص
من گر گهرم و گر سفالم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم
بردار مرا که اوفتادم
از ظلمت خود رهائیم ده
تا کی ز هوا زبیک توانه
از خرمن خویش ده زکاتم
خاکی ده از آستان خویشم
وانگه که مرا ز من دهی باز
تا با تو چو خاص نور گردم
از شرک و شریک هر دو خالی
کردی بمثابتی که شاید
هفتاد گره بر و گشائی
نقش همه بر دو حرف خواندی
قفلش بکلید این دو حرف است
به زین نتوان رقم کشیدن
از گنج کسی این کرم نیاید
اسرار همه ترست معلوم
وانگاه رهی چو موی باریک
گر پای درون نهد بسوزد
چون راهبرم توئی چه باکست
کار زم تو هست با کس از آن نیست
گر لطف بینم ز قهر میرم
هم لطف برای ماست آخر
هم خطبه نام تو سر آید
هر جا که روم تو را پرستم
شیطان رجیم کیست باری
لبیک زنان بحجت و جویت
هان ای کس بیکسان تو دانی
گر بر مس من نهی شود خاص
پیرایه لست ردی عالم
افلاس تهی شفاعت آرم
در مرکب جهل خود پیادم
با نور خود آشنائیم ده
بر شاه و شبان کنی حواله
منویس باین و آن براتم
وائی که دغل برد ز پیشم
یک سایه ز لطف بر من انداز
چون نور ز سایه دور گردم
در صنع تو کامد از عدد بیش
بر ابلق صبح داده هم شام
خاکستری از بخاک سودی
بی کوه کنی ز کاف و نونی
حرفی بغلط رها نکردی
هر دم نه بحق دست رنجی
از قسمت بندگی و شاهی
هم قصه نانموده دانی
توفیق تو گر نه ره نماید
ای عقل مرا کفایت از تو
عاجز شده ام از گرانی بار
گر لطف کنی و گر کنی قهر
یا شربت لطف دار پیشم
تا در نفسم عنایتی هست
وانگاه که مرگ را بسیجم
تا هستم و در حساب هستی
چون حرز تو ام حمایل آمود
احرام شکن بسی است زنهار
چون نیست بجز تو دستگیرم
آنجا که دهی ز لطف یکتاب
از عطر تو لافد آستینم
تا غرقه نشد سفینه در آب
هم تو بعنایت الهی
تا چند مرا ز نور امید
از خوان تو با نعیم ترجیست
تا مزرعه چو من خرابم
روزی که مرا ز من ستانی
آن سایه نه کز چراغ دور است
با هر که نفس بر آرم آنجا
عاجز شده عقل غایت اندیش
حکم تو زد این طویله را نام
صد آینه را بدو زدودی
گردون چو سپهر بی ستونی
یک نقطه درو خطا نکردی
بخشی بمن خراب گنجی
دولت تو دهی بهر که خواهی
هم نامه نانوشته خوانی
این عقده بعقل کی گشاید
جستن ز من و هدایت از تو
طاقت نه چگونه باشد این کار
پیش تو یکیست نوش با زهر
یا قهر کنی بقهر خویشم
فتراک تو کی گذارم از دست
هم نام تو در حنوط بیجم
بر یاد تو میزنم دو دستی
سرهنگی دیو کی کند سود
ز احرام شکستنم نگهدار
هست از کرم تو نا گزیرم
زر گردد و خاک در شود آب
گر عود و گر در منه ایم
رحمت کن و دستگیر دریاب
آنجا قدمم رسان که خواهی
پرواز دهی بماه و خورشید
در حضرت تو کریم کیست
آبا در شود بخاک و آلی
ضایع مکن از من آنچه دانی
آن سایه که او چراغ نور است
روزیش فروگذارم آنجا

درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیات است / عهد از پس مرگ بی ثبات است

چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که به مرگ و زندگانی
چندان که قرار عهد یابم / از عهد تو روی برنتابم

بی یاد تو هم نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین نعمتها ندیده بودم

گیتی اگر زمیهم کردی / بار از زمی آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانده ام نشستم / وانجا که برم زبیر دستم

نزدیک شدست و من درین راه / که بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر بوم وگر جوانم / ره مختلف است و من همانم

گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نگارم

چون خلعتیم آفریده اول / آخر نکند اربم معطل
این مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست

از خود دگهی بخواب گاهی / ور خوابگهی بسبزه ماشی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خواب گاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بندهٔ نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد

از بحر تو بیستم آب خیزش / گر قطره دهد برون بریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید

هر در تو بصد هزار تشویر / دار در قسمی هزار تصویر
در دم نزند چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان

گر زین حبشی سرشته ست / در خطهٔ حبشی نشسته ست
گر هرچه نبشته بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی

زان پیش که اجل فرا رسد تنگ / وایام عنان ستاند از جنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله

ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد به چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول

نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای عالم کشور ولایت / هم نوبه ده دولت هدایت

هرکه آرد با تو خودپرستی / شمشیر ادب خورد ز دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قائم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل

داننده حجت الهی / دارندهٔ راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / شایستهٔ شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش اعلا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم

گشته زمی آسمان زمینت / نی نی شده آسمان ز زینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار ساله بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیش خانت / جان همه پیش آستانت

هر عقل که پیش عقل برده / هر جان که بزده فانو مرده
ای کنیت نام تو مؤید / بوالقاسم و آنگهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد / تا دین محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان و اهل مقصود

سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرس نهاده ست / با هفت فرس پیاده ست
چرخ از پی سجدهٔ تو تا جست / تا مهرهٔ عشق حقه در جست

طوق حرم تو سازد انجم / در شستن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی

از کیمیای تو داده خاک را لون
وز بهر تو آفریده شد کون

سرخیل توئی و جمله خیلند
مقصود توئی همه طفیلند

سلطان سریر کایناتی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو خط و غمزه طغرا

در خانهٔ دین به پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

وین پنج نماز کاصل توبه است
در نوبتی تو پنج نوبه است

وین خانه به هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود

وان پیر خدائی خدا ترس
با شیر خدای بود هم درس

هر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آبخورد بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست

زآمیزش این چهار کانه
شد خوش نمک این چهار خانه

وین را که چهار ساق دادی
زین گونه چهار طاق دادی

چون ابروی خوب تو در آفاق
هم جفت شد ایجهان و هم طاق

از حلقه بست بند این فرش
یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش معارج معانی
معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده

از حوصله زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شباهنگ

در معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت

خلوتگه عیش گشت جایت
پرواز پری گرفت پایت

سر برزده از سرای فانی
بر اوج سرای آسمانی

جبریل رسید طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند
نظارهٔ تست هرچه هستند

برخیز بلا نه وقت خوابست
مه منتظر تو آفتاب است

در نسخ عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت

زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
از رحمت زره تو کرده خالی

مریخ بچالشت یتاقت
کوکب ز رو کمترین وشاقت

در داعیه مشتری در آن نور
از چشم تو گفته چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان
شرطست برو نشدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب خویشتن تو دریاب

آرایش سرمدیست امشب
معراج محمدیست امشب

ای دولتی آن شبا که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرکار بخاک در کشیدی
جدول به سپهر در کشیدی

برقی که براق بود نامش
رفق روش تو کرد رامش

بر سقف چنین شگفته تختی
طنازه شدی چو نیکبختی

زانجا که جهان یک اسبه راندی
دوران دو سه اسبه زان بماندی

ربع فلک از جهان گوشه
داده ز درست هزار خوشه

از سرخ و سفید و خال آن باغ
نقش نظر تو مهر مازاغ

بر طرهٔ هشت بام عالم
طاسک نه که هشتی پرچم

هم پرچم چرخ را گسستی
هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو هم پر

جبریل ز هیبت مانده
الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر سر
آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت فتاده در پای
در نیم رهت بمانده در جای

رفرف که شده رفیق راهت
برده بسرین سدره گاهت

چون از سر سدره درگذشتی
اوراق حدوث در نوشتی

رفتی ز بساط هشت فرشی
تا طارم پیشگاه عرشی

سبوح زنان عرش پایه
از نور تو عرش کرد سایه

از حجله عرش بر پریدی
هفتاد حجاب را دریدی

تنها شدی از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت ز هم شکستی
وز زحمت فوق و تحت رستی

خرگاه برون زدی ز کونین
در خرگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و عز ادراک
هم دیدی و هم شنیدیش پاک

دروای

درخواستی آنچه بود کامت
درخواسته خاص شد بنامت
از قربت حضرت الهی
باز آمدی آنچنانکه خواهی

گل باز شکفته از جبینت
توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

ما را چو محل که چون تو شاهی
در سایه خود دهی پناهی
زانجا که تو روشنان قبالی
بر ما شکفت اگر حمالی

در پای مروتت رعیت
خضرای نبوتت جایت
شد با تو بخلق در مروت
در بسته تو راز در خوت

هرگز قدم تو سر کشیده
دولت قدمیش در کشیده
وانگه کمر وفات بسته
بر منظره ابد نشسته

با باغ ارم ز امید دهمت
هر زینه دو نامه نشیمت
ای مسند آسمان نوشته
چون گنج شکاف بازگشته

از سرعت آسمان خرامی
سرای بکشای بر قطاعی
موقوف نقاب چند باشی
در برقع خویش چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه بر یخ درانداز
این سفره ز تست بار برکش
وین پرده زردی کار درکش

یک عهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی
حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیاد بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن هدایت

زان حرف که با فنیش بی حرف
بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم
وز هست گردیست شکی که هیم

ای کار مرا تمامی از تو
سیری دل نظامی از تو

زین دل بدها قناعتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

گفتار در برهان قاطع

تا پرده بما فرو گذارد
وین پرده که هست برندارد
در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضه ارجود گشتن
نسیان همه وجود گشتن
باریدن سیر یخ چون بل
خندیدن بی نقاب چون گل

پرسیدن هر که در جهان هست
گر فاقه روزکار چون هست
لفظی بسخن که کار بندند
زان قطره چو غنچه باز خندند

کین شکرم در آستین است
دیدم که صریفه نازنین است
بر جمله جهان فشاندم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بی همه تن شوم غذا ساز
خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر عشق آفرینش
بردار ز غفلت تو راه بینش

در راه تو هر که راه جو دست
مشغول پرستش وجود است
هر ذره که هست اگر غباریست
در پرده حکمت بکاریست

این هفت حصار برکشیده
بر منزل ما نشد آفریده
وین هفت ... زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است
تن بهر هوای خواب کرده است

از خواب و خورش نیاید ای
کین در همه کار و حضر بیابی
آن مایه که طبع ما سرشته
ما را ورقی اگر نوشته

ما در نگریم و در ازو چشم
سررشته کار دبار جوئیم
بینیم زمین و آسمان را
جوئیم یکایک این و آن را

کین کار و کیا فی ازپی چیست
او کیست و کیا و کار او چیست
سرخط که بدین ورق کشیدست
شک نیست در آنکه آفریدست

بر هر چه نشانه طراز است
ترتیب گواه کارساز است
بی صیقل آینه محال است
هر دم که چنین بود نبایست

در هر که نظر کنی بتحقیق
آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست
کان دیده ... ورای دیده ست

بنگر که ز خود چگونه برخاست
وان وضع بخود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید
کان از دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد بنامم
رستی تو ز جهل دشمن شناسم
بهر نقش که چ کآید پیشت
جز صید او دگر میندیش

این هفت پرند پرنیان رنگ
گر پا بخا در و نهی خوردی سنگ
پیدا شنی این پرند پوشی
معلوم تو که چه در نبوشتی

سررشته راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
سررشته قدرت خدائی / بر کس نکند گره گشائی
گر داند کس که چون جهان کرد / ممکن نتوان که چون توان کرد
در پرده راز آسمانی / سررشته ز چشم ما نهانی
در تخته هیکل رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
دانم که هر آنچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
آن کن که کلید این خزینه / پولاد بود نه آبگینه
دانی که خزینهای چالاک / خالی نبود نه زهر و تریاک
لیکن چو خلاف در میان بود / زین منفعت آن هلاک جان بود
وان خط از اوج بر گذشته / عطفیت بمیل باز گشته
پرگار چو حرف ساز گردد / در کام نخست باز گردد
تا هر که ز حلقه بر کند سر / سر حلقه شود چو حلقه بر در
گر حکم طبایعست بگذار / گو نیز رسد بآخر کار
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده کج نداد کس را
زین پرده ترانه ساخت نتوان / وین پرده بخود شناخت نتوان
گر بار نهی بلحن آواز / بی پرده مزن دمی برون ساز
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی بنیکنامی
چون باد دویدن از پی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بستاند ازین بدان سپارد / که مایه برد گهی بیارد
که زلزله گاه سیل خیزد / زین مایه خاکدان بریزد
وان درز بصد جهای ایام / وادی گذری شود سرانجام
هریک بمثابه دگر شرط / افتاده بشکل کوهی در خط
وان هم بطریق میلناکی / گردد بطواف میل خاکی
بر اوج هبوط خود بکوشد / از حد صعود بر نجوشد
بینیش چو خیمه ایستاده / سر بر افق زمین نهاده
هر جوهر فرد کو بسیط است / میلش بولایت محیط است
گر در افق است و در علاست / هر جا نگری بسوی بالاست
بالا نطلبند که اوج جویند / بالای فلک جز این نجویند
اما نتوان نهفت آن چیست / کین دانه در آب و خاک چون زیست

آن رشته قضا نه آنچنین تافت / کاین سررشته را توان یافت
عاجز همه غافلان شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
چون وضع جهان ز ما خلاست / چونش برون تر از خیالست
چند آنکه حقیقت راهم آنجا / پی بردنیست توانم آنجا
بر هر چه از آن برون کشیدم / آرام گهی درو ندیدم
هر چه آن نظری در آن توانست / پوشیده خزینه در او بست
تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
موسی که خزینهای ورد داشت / قارون همه زان خزینه برداشت
پیرامن هر چه ناپدید است / قفل کششش چو خط کلید است
کاندیشه چو سر بخط رساند / جز بازپس آمدن نداند
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند
در سلسله فلک مزن دست / کین سلسله را هم آخری هست
بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
این هفت فلک بپرده سازی / هست از جهت خیال بازی
گر پرده شناس ازین قیاسی / هم پرده خود نمی شناسی
با پرده درید کان خود بین / در خلوت هیچ پرده منشین
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاکدان بودن
بادی که وکیل خرج خاکست / فراشش گرد این مغاکست
چند آنکه زمینست مرز بر بر / خاکی که نهاده در زبر بر
چون زلزله ریز آب شاید / دروزی ز خریطه گشاید
از کوی زمین چو بگذری باز / ابره فلکست در تک و تاز
هر دود که زین مغاک خیزد / با یکدو سه نیزه بر ستیزد
وابری که بر آید از بیابان / تا مقصد خود شود شتابان
او نیز طواف دور گیرد / از دایره میل می پذیرد
تا در نگری باوج خیلش / دانی که بدایره است میلش
گردون که محیط هفت اوج است / چند آنکه همی دود در اوجست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالانشی از تمامی اوست
گر مایه خویش گستری / از چار گهر در اوست چیزی
گر دانه زمین بحد رساند / بخشیدن صورتش چو دانا

رانجا

زآنجا که ضمیر نیک پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود
گر رم که ز دانه خوشه خیزد / بر قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال کردن / آخر سبب است حال کردن
نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است
داننده بران سخن که بیند / داند که سبب آفریند

در نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم / اقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفس خجسته میکرد
پرواز دل چراغ مرده / من بلبل باغ و باغ برده
بر اوج سخن علم کشیده / در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن / دراج زبان بنکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است / اقبال قرین و بخت یار است
تا کی نفس تهی گزینیم / از شغل جهان بری نشینیم
دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهیگاه / نانی نرسد تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت / کاوازه جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بدروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف خویست / چون پرده کج خلاف گویست
ها ان دولت اگر بزرگواری / کردی بمن التماس کاری
من قرعه زنان بچنان فال / واختر بگذشت اندران حال
مقبل که برد چنین برد رنج / دولت که دهد چنان بدو گنج
در حال رسید قاصد از راه / واورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرف از آن شکفته باغی / افروخته تر ز شبچراغی
کای محرم حلقه غلامی / جادوی سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف گه شگفت کاری / بنمای لطافتی که داری
خواهیم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشقنامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
بنگر که ز حلقه تفکر / در رشته که میکشی دُر
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست
آنکو نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / ای بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد در دست / در پهلوی دل چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس / کی انکه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
خامه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار گیهان
نعمت ده و پایگاه سازت / سر برزکی و سخن نوازت
این نامه بنام از تو در خواست / بنشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دو رنگست / اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور

افسانه سخن نشاط و نازست / این هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن دراز دلگیر

در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در انبوه
باشد سخن از نشاط سازی / تا جلوه کند بقصه بازی

این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگشته از ملامت
گوینده ز نظم آن سر افشاند / تا این غایت نگفته زو ماند

چون شاه جهان همیکند ساز / کین نامه بنام من بپرداز
با اینهمه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت

گر خواندن آن بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه
خواننده اگرش فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد

باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست در گشاده
بکرانه اولین فتوحم / یک لاله آخرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من / یعنی نقشش برادر من
در گفتن قصه‌ای چنین چست / اندیشه نظم را کمر سست

هر جا که بدست عشق جانیست / این قصه بر آن نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد

چون سفته خارش تو گردد / تحفه بگذارش تو گردد
زیبا روشی بدان نکوئی / وانگاه بدین برهنه روئی

کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانیست چو کس بجان نکوشد / پیراهن عاریت بپوشد

پیرایه جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را بینداخت
جانبخش جهانیان دم تست / وین جان عزیز محرم تست

از تو عمل سخن گذاری / از بنده دعا و بختیاری
در جستن او خوش ایستادم / جان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید و طبع کوتاه / کاندیشه برو ز غصه در راه
کوته تر ازین نبود راهی / چابک تر ازین بهیچ گاهی

بحریست سبک ولی رونده / ماهیش فسرده لیک زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص / سر ناورد اینچنین دُر خاص
هر بیتی ازان چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
میکشتم و دل جواب میداد / خاریدم و چشمه آب میداد

دخلی که ز عقل خرج کردم / در زیور او بدرج کردم
این چند هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد / آباد بر آن که گوید آباد

کار استه شد به بهترین حال / در سلخ رجب بثا و ثا دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بود و پانصد

پرداختمش به نغز کاری / وانداختمش درین عماری

در مدح سلطان اخستان گوید

تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

سرخیل سپهر تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
خاصان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبنده تخت هفت کشور

شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش

سلطان و بزرگ چتر کشته / پیدانه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / در صفحه ملت منوچهر

اینطایفه تا بدور اول / شاهیش به نسل در مسلسل
لطفش که رسیده گاه برگاه / تا دهر هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
گردن کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیک مردان

رزاق نه آسمان ارزاق / سردار سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی / کیوان امور آسمانی

این هفت

زین هفت نواده همی گشت   گردید چهار دست و یک گشت
تا برکند ز چنبرش سر   وان دست چو حلقه بر کمر

کان از کف او خراب گشته   بحر از کرمش پرآب گشته
گیرد بهلال رکاب روانه   بخشد به نجات تازیانه

خورشید هما کلاه جهانست   شایسته بزم و رزم از انست
مریخ به تیغ و زهره با جام   بر دست چنین گرفته آرام

زهره ز دهشن بجام باری   مریخ کند صلاح داری
لطفش بکه صبوح ساقی   لطفیست چنانکه او باقی

زخمش که عدو بدوست مقهور   زخمیست که چشم زخم ازو دور
چون طره پر خمش بلرزد   عنقا بزمین چو بی نیزد

وز گردش نور کار و پیراست   کاتش زبر است و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش   بگذشت محیط و آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری   فغفور گدای کیست باری
خورشید بدین کشاده رویی   یک صاعقه زیر سم او کوهی

وان بدر که نام او منیر است   در خانه داریش فقیر است
گویند که داشت شخص پرویز   سنگی و شمالی دلاویز

باکرد رکابش ار ستیزد   پرویز لقا همی بریزد
در مهر چو آفتاب طاهر   در کینه چو رنگ کار قاهر

انجا که سمند او زند سم   شیر از نمد زمین شود کم
تیرش چو برات مرگ راند   کس نامه زندگی نخواند

چون خنجر جنگ جوی برارد   لعل از دل سنگ خون برارد
بر دشمن اگر چه آسیابست   تنها ز دلش چو آفتابست

لشکر گره گهر نشسته   کوشیده خصم را شکسته
صدر ستم اگر چه در رکابست   لشکر کشش ازین حسابست

چون برزم نهد بشهریاری   پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجود سازد پسند   بخشنده چنانکه باز بیند

بخشیدن گوهرش بحیلست   تقدیر غلام خیل خیلست
گر بر بحر بدید حصاری   بخشنده بقصد دیداری

آن فیض که ریزد او بجوشش   دریاش بیاورد در آغوش
زربا دل او که بس فراخست   گوئی نه زراست سنگ لاخست

نظم از اثر آنچنان نماند   کانجم ز اصم زبان کشاید
هر قسم زبخشش چنان فروزد   کانگشت بره نهی بسوزد

شعراب زجه بیار من یافت   واوازه پرور کار من یافت
افکندن صید کار شیر است   روباه زصید شیر سیر است

حاسد ز قبول این بیوا   رو در از من و تو به راز حاجت
چون سایه شدی به عشق   تعریف مرا گرفته در دست

گر پیش کنم غزل سرایی   او پیش کند دغل درایی
گر ساز کنیم قصاید چیست   او باز کشد قفا به چیست

من قلکه زنم بقالب خوب   او نیز زند ولیک مغلوب
دریای محیط را کرانست   از آب دهان سگ چه باکست

پیغمبر کو نداشت سایه   از او نشد ازین طلایه
چون قهر کنم کناه ... لی   آنجا نه زردی تلخ رویی

چون سایه گرنه آهنینیم   بر سنگدلان چرا نشینیم
دزد و زنش نه جای مرد نیست   پس گوید این چه جای ترست

دزدان چه بکوی دزد پوینند   در کو دوند و دزد کو بینند
در دزدی من ضلال بادش   بد لیش من و بال بادش

دیوان عمل نشان تو داری   حکم عمل جهان تو داری
آنها که درین عمل پیند   سر خاک تو خفیده دل پسندند

مستوفی عمل بشرف رای   در مملکت تو کار فرمای
نصرت که عدو از آن گریزد   از سایه دولت تو خیزد

کوی که عمل که نزد دیده است   از دولت و نصرت آفریده است
با هر که بحکم هم نبردی   بندی که هزار مردی

دانکس که نظر به دیر سالی   بر تخت سعادتش نشانی
گر چه نظر تو بر نظامی   افتاده شد از بلند نامی

هر نوع که نوع صنعکاریست   ورد نفسش دعای شاهیست
با رفعت و قدر نام دارد   در فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر کار باد ست   توفیق رفیق و یار باد ست
چشم همه دوستان گشاده   از دولت شاه و شاهزاده

در سیرت فرزند سلطان محمد بن منوچهر گوید

وز گوهر کان من سخن راند / کین بیکس العقل و پیوند
کوته قلمت و من نوآموز / تا چون گهرش بکار گیرد
خوردست ولی بزرگ زادست / سیاره آسمان و ملکست
هم دانی عهد و هم رسم و پیوند / نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
منظر ملکان بهوشمندی / میراث ستان هفت کشور
محراب نماز تاجداران / پیرایه تخت و فخر تاج
چشم ملک اخستان گشاده / مهر چو دو مملکت بشاهی
از تخمه کیقباد مانده / شروان ز تو قیروان بلیت
یک نقطه نوشته نه بر کار / ایزد بخودت پناه داراد
از غایت ذهن و هوشیاری / انجامت رساند از عنایت
هم گفته بخردان بدانی / این گنج نهفته را درین درج
ناید بنظر آن هیچ عهدی / کز در پدرش نظر بیابی
رسم بدی کنی بناشش / تا جای چنین کسی نباشم
اقبال تو باد و دولت شاه / آن چشم گشاده باد و بینا نور
پشت و دل دشمنان شکسته / زنده بهوش شاه جاودانی

گفتار در حال خود و شکایت از منکران

زین به سخنی گرست امروز / اجرت خورد ست رنج خویشم
مجموعه هفت سبع خوانم / سحری که چنین حلال باشد
کاینه عیب گشت نامم / شمشیر زبانم از فصیحی
گر جدر اصم زبان گشاید / این بی نمکان که نان خورند
بد بینکند این قدر ندانند / کوری ز دهرست با بصر یار
دزد افسر دست خار دلی شوم / دزدانه چو بگریه دل نهادست
گر من بودی چه چاره بودی / گنج دو جهان در آستینم
گو خواه بدزد و خواه بستان / دریای درست کان گنجم
بینی عدد هزار و یک نامم / والیاس کالف بری ز لامست
با صد قلم یک صلاح دام / هم فارغم از کشیدن رنج

چون گوهر صبح صبحگاهی / بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه دان برافشاند / درکش بپناه آن خداوند
بسپار مرا بعهدش امروز / نوروز تو را بفال گیرد
کان تخت نشین که اوج گاهست / جسمش ملکست و جان ملکست
آن یوسف هفته بزم نو عهد / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسربلندی / منسوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / اقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چون سیب و ترنج صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / هم زر ان ز تو هم زآن عدالت
در مرکز خط هفت پرکار / در چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کآماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی / بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / تیمار برادرش نداری
از راه نوازشش تماشا / سر پیش و نظر پس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه / وین سرو سهی ازین چمن دور
بادا هم شاه پشت بسته / چون خضر ز آب زندگانی
اجرام سپاه اوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر
بر جوش دلا که وقت جوشست / گویای جهان کنون خموشست
میدان سخن تو راست امروز / گر مختشم ز گنج خویشم
زین سحر سحر کهی روانم / منکر شده نیش و بال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / دارد سر سحر بی سر هیچی
نطقم اثر آنچنان نماید / در سایه آنچنان خرامند
بینند هنر و هنر ندانند / گر کور دگرست کورتر باد
او دزد و دو من گداز مرتم / گو خیز و بیا که در گشادست
انگشت نیازمند سودی / در دزدی و مفلسی چو بینم
واجب صدقه بر زبردستان / از تعب زبان چگونه رنجم
در خط نظامی ار نهی گام / هم با تو دو نه است نامش
نیکو نه مرا دیکه حصارم / هم ایمنم از بریدن گنج

الست که

اینست که گنج نیست بی مار
هر جا که گلیست باشدش خار

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام کنی نه هم عنان داشت

یوسف که ز عقد ماه می بست
از کید برادران نرست

عیسی که دمش نداشت دودی
میبرد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود

دیریست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است

گفتار در عذر این شکایت

تا من منم از طریق زوری
نازرده ز من جناح موری

دردی بخوشاب کس نشستم
شوریده نه کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم
در حق سخن سخن نگویم

بر فسق سگی که شیریم داد
لاعیب که دلبریم داد

دانی که عصبه نهفته بهتر
وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی
بی غیرتیست بیزبانی

آنکس که ز شهر آشناییست
داند که متاع من کجاییست

وانکو بکشی بمن کشد دست
خصمش نه منم که جز منی هست

خاموش دلا ز تیزگویی
میخور جگری بتازه رویی

چون گل بجبل کوس میزن
بر دست شکسته بوس میزن

آزار کسان مکن میازار
آزرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی
چون سرو باوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند روزت از روز

جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار
با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که بهانه سگالی
از ترس خدا مباش خالی

وان نقش طلب ز روی حالت
کز کرده نباشدت خجالت

گر دل دهی ای پسر بدین پند
از پند پدر شوی برومند

گرچه سر و سروریست پیشم
وآئین سخنوریست پیشم

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کین ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبه بلند است
آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی
می کوش بخویشتن شناسی

تو شرح نهاد خود درآموز
کین معرفتیست خاطر افروز

پیغمبر گفت علم علمان
علم الابدان و علم الادیان

دو ناف دو علم بوی طیب است
وین هر دو فقیه یا طبیب است

میباش فقیه طاعت آموز
اما نه فقیه حیلت اندوز

میباش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خبر و عهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

پالان گری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن

با آنکه سخن بلطف آبست
کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از آن بیش

در ذکر بعضی از گذشتگان

ساقی می ناب ده که مستم
کز دور زمانه می پرستم

آن می که چو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست

در ده به امید تیز چنگ
تا باز گشاید این دل تنگ

شیریست نشسته بر گذرگاه
خواهم که ز شیر گم کنم راه

زین پیش نشاط آزمودم
امروز نه آن کسم که بودم

این بیر چو بگذرد ز دستم
ساقی بمن آور آن می لعل
گر شد بسر بهشت جد
باقی پدری که ماند از آدم
تا هر چه بسد بنیش از نوش
ساقی منشین بمن ده آن می
از لابه گری که گفتم یاد
زان بیشتر است مانده و درد
ساقی پی بار کیم ریش است
آن می که چو شود در سر ارد
از تلخ گواری نوا لم
ساقی ز خم شراب خانه
آن می که محیط بخش گشت است
تا کی دم ابل و ابل دم کو
پیله که بر سیمین کلاه است
با هر که درین ره هم سو از
در چین نه همه حریر بافند
ساقی می مشکبوی بردار
آن می که عصارهٔ حیات است
کز خانه عنکبوت باشد
چون پیله به بند خانه در در
ساقی ز می و شراب منشین
چون مار مکن بسر کشی میل
گر هفت سرت چو اژدها ست
در وقت فرو شدن از بام
کان گهر ارچه تابناک است
ساقی می لاله رنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست
به کز سخنم بیاد داری

ایضا

کافکنده سخن ز تشنه نعل | آن می که گره گشای کار است
یوسف پسرش کی مگوید | با دور بدوری چه گو شم
تا چون پدر دوم ز عالم | تا در پدران رفته دیدم

ایضا

گر خون فسرده بر کشد خوی | آن می که چو کنک از و بنوشد
تا پیش تن آورد بفریاد | غم بیشتر از قیاس خوردست
کازار بهزار دم توان خورد | با این غم و رنج بیکرانه

ایضا

از پای بهزار سر درآرد | گر خواجه عمی که مال من بود
در نای گلو شکست نالم | سیرم ز آن کبود زنجیر
پیش آرمی چو نار دانه | آن می که چو شود در سر ارد

ایضا

هم راه کجا و هم قدم کو | تجلی که لب شهد شکر خی کرد
از یاری همدمی راه است | از یاری هم دمی کند نور
در پرده او نوا هم ساز | در پرده این ترانهٔ تنگ
که حلّه و که حصیر بافند | در هر چه ز اعتدال باز است

ایضا

با کوزه چو کوزه نبات است | زین خانه خاک پوش تا کی
که بند ز خم و که خرا شد | گر بر کسی کند شبیخون
تا در شب خواب خوش تهی سر | این خانه که خانه و بال است

ایضا

کانجا ز فنا همی رسد سیل | آن می که چنانکه حال مرد است
هر هفت سرت بهند ز دست | به کز خطی آنچنان بسنجی
صد گز بنود چنانکه یک گام | خاکی شود از نظر بلندیش

منظور درین حلقه خاکست | او هست بدید در سر هم گا

ایضا

آبادکن سرای روحست | تا کی غم نارسیده خوردن
وز عمر گذشته یاد داری | آن عمر بشد که پیش خورد است

عاجز بره از زمین شوم گه هم
بار دوج چو روح ساز کار است
دور است نه دور چون نخردشم
مهر پدری ز دل بریدم
کردم بقریضه بر فراموش
نطقش براح دربگو شد
گر دل به فزون ز قدر مرد است
دار وی فراموشیست چاره
می ده که ره رحیل پیش است
خالی شدنش وبال من بود
کافغان کنم از سپهر کلوگیر
از پای هزار سر درآرد
هم شیره شیره بهشت است
آن شهد ز روی همدمی کرد
آنرا که از و فزون بود داد
خارج بود از ندار دهنگ
انجامش آن بساز کار است
بنداز من چاره جوی بردار
زو خوردن زهر نوش تا کی
که دست کسی رها ندارد خون
پیداست که وقت چند سال است
می تلخ ده و شراب شیرین
ظاهر کند آنچه در نورد است
گر زو چو بیوفتی بر نجی
خاک ار سه گهر بها کنی بیش
و آن هر سه درو ستاند باز
و صفی بنوای چنگ بر گیر
دانستن و ناشنیده کردن
پندار هنوز در نورد است

ناگه آواز

هم از ورق گذشته گیرش
چون قامت تو نه بهر عرق است
ساقی بصبوح با مدام
تا چند چو یخ فسرده باشم
جائی باشد که خار باید
گردی خرکی بکعبه گم کرد
این گفت چو گفت و باز پس دید
کر اشتلمی نبرد آن کرد
بی شیر دلی بسر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز
گردن چو نهی بهر قفائی
چون سوسن اگر حریف نائی
مباش چو خار حربه بر دوش
ساقی بنشین که روز دیر است
آن می که چراغ رهروان است
با ذره نشین چو نور خورشید
از صحبت پادشه بپرهیز
ساقی نفسم ز غم فرو بست
دل نه به نصیب خاصه خویش
آن می که صفای سیم دارد
زاهد که کند سلاح پوشی
ساقی می مغز جوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست
جز آدمیان هر آنچه هستند
جز حیله گدائی ندارند
گر خونت شود دلی نواله
شرط روش آن بود دلا چون نور
ساقی ز ره بهانه برخیز
آن می که بسر ناز بخشد

واکرده و در نوشته گیرش | انگار که هفت سبع نوای

ایضا

می ده که بخورده نوش بادم | آن می که چو آفتاب گیرد
در آب چو موش مرده باشم | چون گل بگذار نرم خوئی

ایضا

در کعبه دوید و اشتلم کرد | کین بادیه راه بی دراز است
خر دید و چو دید خر بخندید | گفتا خرم از میانه گم بود
خر می شد و بار نیز می برد | این ده که حصار بی هشاست

ایضا

آهی بزن آتشی برانگیز | آن می که نشاط و شادی آرد
راضی چه شوی بهر جفائی | چون کوه بلند پشتی کن
دردی خوری از زمین صافی | خواری خلل دو روئی آرد
تا خرمن گل کشی در آغوش | سر دلشکست و حیف و بیداد

ایضا

هر سر که و خورد جوان است | با یک دو سه رند لاابالی
نوبت بنشاط گاه جمشید | بگذار معاش پادشاهی
چون پنبه خشک از آتش تیز | آن آتش اگرچه پور نور است

ایضا

خوابیدن رزق کس میندیش | مرغی که نه اوج خویش گیرد
در دل اثر عظیم دارد | برگردد بخت از آن سبکرای
سیلی خورد از زیاده گوئی | روبه که زند طپانچه با شیر

ایضا

جان در روی جان کیقباد است | خورسند بر ابطع در بند
بر سفره قانعی نشستند | در جستن رزق خود شناسند
یارای شکایتی ندارند | آن آدمیست کز دلیری
بر چرخ کشد نفیر و ناله | گر تیره شود بقطره جام
ز آلایش تنگ و بد شوی دور | چون آب رزد که جان نوازی

ایضا

در بزم سیلی و ساز بخشد | آن می که چو با مزاج سازد

با هفت هزار سال باندی
کوتاه و دراز او چه فرقست
در چشمه خشک آب گیرد
بگذر چو بنفشه از دورنگی
دیوانگئی بکار باید
کم کردن خر زمن چه راز است
دانا که نشان باشتلم بود
اقطاع ده زبون کشانست
ور کار دلان بسر نیاید
در طبع تحمل ار دی آید
با سنگدلان درشتی کن
بیداد کشی ز بونی آرد
از حیف بمیرد آدمی زاد
می ده که سرم ز شغل سیر است
راهی طلب از غم در خالی
کاوارگی آورد سیاهی
ایمن شده آنکسی که دور است
می ده که دلم ز غم توان رست
هنجار هلاک پیش گیرد
کافزون ز گلیم خود کشد پای
دانی که بدست کیست شمشیر
جام می بصلائی نوشش در ده
مباش بهر چه هست خورسند
سازند بدان قدر که باید
کافزاید وقت نیم سیری
در ابر کشی زبان بدشنام
با جمله رنگها بسازی
پیش آر می مغانه برخیز
جان زنده کند جگر نوازد

افسرده مباش اگر نه سنگی — همواره برای اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب — پایی بسر نمد فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش — کو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن — سیلی خور و رو گشادگی کن

بار همه میکش ار توانی — بهتر ز چه بارکش رهانی
تا چون تو بنفشی از سر کار — سقف همه کس ترا کشد بار

ایضا

ساقی می ارغوانیم ده — یاری ده و زندگانیم ده

زین دامگه اعتکاف بگشای — بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه طلبی بدین بلندی — گستاخ مشو بزورمندی

بانگ سپر دریده چون گل — تا چند کنی شغب چو بلبل
ره پر شکنست سر میفکن — بیغفت قوی سپر میفکن

تا بار کی تو پیش تازد — سرباز تو چرخ پیش بازد
یکباره بگفت ازین سواری — تا یابی راه رستگاری

ایضا

بینی که چو مه شکسته گردد — در عقده ز خشم رسته گردد

ساقی بنفس رسید جانم — ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده بادی جانست — چون باز خوری دوای جانست

فارغ بنشین که وقت چیست — در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای در ره دشوار — ای باره کار چون بود کار

یا رخت خود از میانه دربند — یا در برخ زمانه دربند
بر خشک صحیفه چند خوانی — بی آب سفینه چند رانی

آن به که نظامیانه زین راه — بر چشمه روی چو خضر خرگاه

آغاز داستان

سیراب شوی چو در مکنون — از آب زلال عشق مجنون

گوینده داستان چنین گفت — آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری — بوده است بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را — معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش — خوشبوی تر از رحیق جامش

صاحب نظری بمردمی طاق — شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری — قارون عجم بمالداری

درویش نواز و میهمان دوست — اقبال درو چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور — از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش — شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چه سروبن بریزد — سروی دگرش ز بن بخیزد
یا چون چمن برسد بزردی — سرسبز کند بجای سروی

گر سروبن کهن نشیند — در سایه سروبن نشیند
زنده است کسی که در دیارش — ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع گرهها — میداد بسائلان درمها
دری بهزار بدره میجست — میکاشت سمن ولی نمیرست

درمیطلبید و در نمیافت — وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در چنان درنگی — پوشیده بود صلاح رنگی

هرچه آن طلبی و گر نباشد — از مصلحتی بدر نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است — چون در نگری صلاح کار است

دری که در و نیاز بینی — نایافته به چو باز بینی
سررشته غیب ناپدید است — بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسی که آدمیزاد — خاکیست چو پف کنی برد باد
خوش باش در چنین مغاکی — بر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند — میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید — دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان — چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی — شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند — بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی — میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود بدایه دادن — تا رسته شود ز مایه دادن
دور از نفس بحکم دایگانی — پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که از آب و سرشتند
حرفی ز وفا بدو نوشتند
هر مایه که از ادبش دیدند
دل دوستی درو نهادند

آن ماه دو هفته بود رسته
چون ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند

چون بر سر این گذشت سالی
بفزود جمال را کمالی
زو عشق بدست آب میداد
زو گوهر عشق تاب میداد

سالی دو سه در نشاط و بازی
می رست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هشت ساله
آمود بنفشه گرد لاله

چون هشت بده رسید سالش
افسانه عشق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی
بادی ز دعا برو دمیدی

شد جان پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد
وادیش بدبیر دانش آموز
تا رنج برد برو شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی
با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم
مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران لوح پیوند
هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی
جمع آمده در ادب سرایی

قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دریش هم طویله

آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزه کمینه
سفتی بیکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمه جهانی

ماه عربی برخ نمودن
ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی
یا مشعله بچنگ زاغی

کوچک دهنی بزرگ سایه
چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی بهر چه خواهی
لشکرشکن از شکر چو خواهی

تعویذ میان همنشینان
درخورد کنار نازنینان
مجموعه بیت زندگانی
شه بیت قصیده معانی

عقد زنخ از خوی جبینش
در حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد
سرمه ز سواد مادر آورد

از رشته زلف عقد خالش
آسوده چو ابروی هلالش
در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلداری که قیس دیدش
دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست
در سینه هر دو عشق میرست

عشق آمد و جام جام در داد
جامی دو سه جام تمام در داد
چون از گل مهر بو گرفتند
با هم همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده
دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده
دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشته
وایشان لغتی دگر نوشته

یاران ورقی ز علم خواندند
وایشان نفسی بعشق راندند
یاران همه قیل و قال گفته
وایشان همه حسب حال گفته

یاران ز شمار بیش بودند
وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هر صبح که صبح بردمیدی
یوسف رخ مشرقی رسیدی

کردی فلک ترنج پیکر
ریحانی او ترنجی از زر
چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق چو نار می کفیدند

زان ترنج نورسیده
نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش
نارنج رخ از غم ترنجش

بردی ز دماغ دوستان رنج
خوشبوی تر از ترنج و نارنج
چون چند گهی برین بر آمد
افغان ز دو نازنین بر آمد

عشق آمد و کرد خانه خالی
برداشته تیغ لاابالی
زان دل که بیکدگر بدادند
در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد بهر کوی
وان راز چشیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

کردند بهم بسی مدارا
تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست
بوی خوش او گواه مشکست

یاری که ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال خویش برداشت

کردند شکیب تا بکوشند
وان راز برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز
در پرده نهفته چون بود راز

زلفی بهزار حلقه زنجیر
جز شیفته دلشدن چه تدبیر

زان پس چو بعقل پیش دیدند
وز دیده بروی خویش بندند

چون شیفته گشت قیس را کار
در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
میبود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد
هم خیک درید و هم خرقها

آنان که نه او فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بینوائی
میداد سخن بر او گواهی

از بس که سخن بطعنه گفتند
از شیفته ماه نو نهفتند

از بس که چو سنگ از زبان کشیدند
زآهو بره سبزه را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون
میریخت ز دیده دُرّ مکنون

مجنون چو ندید روی لیلی
از هر مژه اش گشاده سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دلش خار

میگفت سرودهای کاری
میخواند چو عاشقان بزاری

او میشد و میزدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد
دیوانگی درست میکرد

دل را بدو نیم کرد چون نار
تا دل بدو نیمه خواندش یار

کوشید که راز دل بپوشد
با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش ز دل بر آمد
وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار از دور
دل بر غم و غمگسار از دور

چون شمع بترک خواب گفته
ناسوده بروز و شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را
میجست دوای جان و تن را

میکند بدین امید جانی
میگوفت سری بر آستانی

هر صبحدمی شدی شتابان
سر پای برهنه در بیابان

او بسته یار و یار دربند
وز یکدگر آن بهوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان
پنهان بشدی بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی
باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش بره از شمال بودی
باز آمدنش بسال بودی

بر وقت شدن هزار پر داشت
چون آمد خار در گذر داشت

میرفت چنانکه آب در چاه
می آمد و صد گریوه در راه

پای آبله چون براه میرفت
بر مرکب راه وار میرفت

باز از پس داشت چاه در پیش
کآمد بوبال خانه خویش

گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه سنگ ریزان

در صفت حال مجنون در عشق لیلی

ستواری راه دلنوازی
زنجیره کوی پاک بازی

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان بفریاد

طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مشوشان شیدا

کیخسرو بی کلاه بی رخت
دلخوش کن صد هزار بی بخت

اقطاع ده سیاه موران
و اورنگ نشین تخت گوران

دراجه قلبهای وسواس
دارنده پاس دیر بی پاس

دریای ز جوش نانشسته
مجنون غریب دلشکسته

یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه داغ رسیده

با آن دو سه یار هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی
نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش
لیلی قبله هم مقامش

از آتش عشق دود و اندوه
یکدم نشدی مگر بکوه

بر کوه شدی و میزدی دست
افغان و خیزان چو مردم مست

و آواز بنجد بر کشیدی
پیچیده شده سواد دیدی

و آنگه مژه زیر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی

کی باد صبا بصبح برخیز
در دامن زلف لیلی آویز

وانگه

گویا که بباد داده دستت   بر خاک ره اوفتاده دستت

از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرست از دیارت   خاکیش بده بیادگارت

هر گونه چو باد بر تو لرزد   نه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که زجان بتوست بازد   آن به که ز غصه جان نبازد

از وی قدری بمن رسانی   قندست لب تو گر توانی

کاشفتگی مرا درین بند   معجون مفرح آمد آن قند

گر چشم تو اوفتادم ای ماه   هم چشم بدی رسید ناگاه

از چشم رسیدگی که هستم   شد چون تو رسیده زرد دستم

گر چشم بد اوفتاد در خاک   بس میوه آبدار چالاک

زانگشت کشی تو از صد انگشت   زخم است کشیده زخم انگشت

هست از پی چشم زخم اغیار   لیلی که کشیده گرد رخسار

خورشید که نیلگون حرفست   هم چشم رسیده کسوفست

هر کنج که برقعی بپوشد   در بر دل آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزی که نوای پرنیان پوش   خلخال فلک نهاد در گوش

سیماب ستاره‌ها در تحرف   شد در آتش آفتاب شنگرف

مجنون رسیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار نازپرتاب

آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان ولیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار مست بگذشت

بر رسم عرب نشسته آن ماه   بربسته ز در شکنج خرگاه

آن دید در آن دو خسته خورد   وان دید در آن نوحه کرد

لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی که بهانه باز میکرد   مجنون گله‌ها دراز میکرد

لیلی ز خروش چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر بر

لیلی نه که صبح عالم افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی بکنار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی جست   مجنون چو قصب ز پرتوش رست

لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون بنثار در فشاندن

لیلی چو سخن پریوشی بود   مجنون چو حکایت آتشی بود

لیلی سمنی خزان ندیده   مجنون چمنی خزان رسیده

لیلی دم صبح باز میبرد   مجنون چو چراغ پیش میمرد

لیلی ز کرشمه زلف بردوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع دخرقه بازی

لیلی ز برون پرده میدوخت   مجنون ز درون سپند میسوخت

لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده میشست

لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد

لیلی می مشکبوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی میمست

قانع شد این از آن بهوئی   وان راضی از آن بجستجوئی

از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان

تا چرخ بدین بهانه برخاست   کان یک نظر بهانه برخاست

چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند

مجنون ز مشقت جدائی   کردی همه شب غزل سرائی

هر دم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرود گویان

سوداز ده زمانه گشته   در ره سوائی نشانه گشته

خویشان همه در شکایت او   غمگین بدر از حکایت او

پندش دادند پند نشنید   گفتند فسانه چند نشنید

پندار چه هزار سودمندست   چون عشق مرا چه جای پندست

مسکین پدرش بماند در بند   رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی   بیچاره شد کجا چاره سازی

پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک این فسانه

گو دل بطفلان عروس داداست   کز پرده چنین برون افتادست

چون قصه شنید رای آن کرد   کز چهره گل فشاندن آن کرد

آن در که جهان بدو فروزد   بر تاج نژاد خود بدوزد

آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یک سر   بستند بر آن مراد محضر

کان در نسفته را در آن سفت   با گوهر طاق خود کند جفت

یک ره دیه شادان کرده رای
از راه نکاح اگر توانند
چون سید عامری چنین دید
آراسته با چنین گروهی
رفتند برون به میزبانی
با سید عامری بیکبار
گفتا که مراد آشنائیست
خواهیم بطریق مهر و پیوند
هر چشمه که آب لطف دارد
معروف ترین این زمانه
دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه برقرار خویش است
گر دوستئی درین شمار است
دیوانگئی همی نماید
کو هر بخلل خرید نتوان
با من مکن این سخن فراموش
نومید شده ز پیش رفتند
مشغول بدان که گنج بارند
کاینجا به ازین عروس دلبر
هریک بقیاس چون نگاری
بگذار گزین خجسته یاران
لیلی که بجای تست خاموش
مجنون چه شنید پند خویشان
ز دوست و درید پیرهن را
چون وامق از آرزوی عذرا
دراعه درید و درع میدوخت
برکشتن خویش گشته والی
احرام درید و سرگشاده
میخواند بشید مهربانی

خواستکاری کردن پدر مجنون لیلی را

از گریه گذشت و باز خندید
میرفت به بهترین شکوهی
از راه وفا و مهربانی
گفتند چه حاجت پیش آر
وانهم زپی دو روشنائیست
فرزند تو را برای فرزند
چون تشنه خورد بجان گهر
دانی که منم درین زمانه
چون گفته شد این حدیث فرخ
میگو تو فلک بکار خویش است
دشمن کاهیش صد هزار است
دیوانه حریف ما نشاید
در رشته دغل کشید نتوان
خشمت نرین و گشت خاموش
آزرده بجای خویش رفتند
وان شیفته را علاج سازند
هستند بتان روح پرور
آراسته تر ز نوبهاری
خواهیم ترا ازین حرامان

با انجمنی بزرگ برخواست
چون اهل قبیله دلارام
در منزل مهربی فشردند
مقصود بگو که باس داریم
وانگه پدر عروس را گفت
کین تشنه جگر که ریگ زاد است
زینسان که من این مراد جویم
چندانکه بها کنی بدید آر
بفروشی متاع در رواجی
گرچه سخن آید ار پسندم
فرزند تو گرچه بد دلارام
تا او نشود درست گوهر
دانی که عرب چه عیب جویند
چون عامریان سخن شنیدند
هریک چو غریب غم رسیده
وانگه بنصیحتش نشاندند
یاقوت لبان درنا گوش
در پیش صد آشنا که هستی
یاری که دل ترا نوازد

زاری کردن مجنون در غم لیلی

کین مرده چه میکند کفن را
که کوه گرفت و گاه صحرا
زنجیر برید و بند میسوخت
لاحول ازو بهر حوالی
در کوی ملامت اوفتاده
بر شوق ستاره یمانی

آن گرد دو جهان بر دل برد رخت
ترکانه ز خانه رخت بربست
میگشت ز دور چون غریبان
دیوانه صفت دوان بهر سوی
با نیک و بدی که بود در ساخت
هر بیت که آمد از زبانش

گاهنگ سفر کنند ازانجا
آن شیفته را بدور سانند
کرد از همه ردی برگ ره راست
آگاه شدند خاص تا عام
آن نزل که بود پیش بردند
بر دادن آن سپاس داریم
وار استه با دو جفت تاجفت
بر چشمه تو نظر فتاد است
خجلت بنرم بهرچه گوئیم
هستیم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی
در آتش تیز کی نشینم
فرخ بود که هست در کام
وین قصه نگفتن است دیگر
این کار کنم مرا چه گویند
جز بازشدن دری ندیدند
از راه وزبان ستم رسیده
با آتش غار بیشمار ماندند
هم خالیه بار هم قصب پوش
بیگانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو سازد
آن به که کنی ورا فراموش
از تلخی پند شد پریشان
در پیرهنی کجا کشد رخت
در کوچکه رحیل بنشست
دامن بدرید تا گریبان
لیلی لیلی زنان بهر کوی
سنگ از بد و بد ز سنگ نشناخت
بر یاد گرفته این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی
شکلی دگرش نهاد بر دل
صافی تن او چو درد گشته
بر چهره غبارهای خاکی
بنشست و بهای هایکریست
نی بر در یار خود پناهی
شد طبل بشارتم دریده
در من منگر که بت پرستم
یاری که چو دل مطیعم او را
آشفته چنان نیم به تقدیر
ای کاج که بر من او فتادی
کس نیست که آتشی بیارد
خویشان مرا ز خویشتن خار
ای همنفسان مجلس رود
گر در سر هم آبگینه شد خورد
ای بیخبران ز درد و آهم
تا کی ستم و جفا کنیدم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر
بنواز بلطف یک سلامم
در گردن خود رسن میفکن
یا دست بگیر ازین فسوسم
بی رحمم ازینچنین بماندی
شیری که نهی به پیش او خوان
ای هم من و هم تو آدمیزاد
ای راحت جان من کجایی
یکشب ز هزار شب مرا باش
این غمزده را گناه هم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز
از سایهٔ تو نشان نپرسم

میدید و همی گریست بر وی
بر سنگ فتاده خار چون گل
در زیر دو سنگ خورد گشته
در دل همه داغ دردناکی
کاوخ چکنم دوای من چیست
نی بر سر کوی دوست راهی
من طبل رحیل بر کشیده
گل بر دستم نه گل پرستم
در کشتن خود شفیعم او را
کاسوده شوم به پیچ زنجیر
خاکی که مرا بباد دادی
دود از من و جان من برآرد
یاران مرا ز نام من عار
بدرود شوید جمله بدرود
سیل آمد و آبگینه را برد
خیزید و رها کنید راهم
در محنت خود رها کنیدم
ای دوست بیا و دست من گیر
جان تازه کن از نکی بیابم
من به باشم رسن بگردن
یا دست بیار تا ببوسم
از رحم تر خشم مگر نخواندی
گردن شکند بکاسه در نان
من شاخ خشک تو برگ شمشاد
در بردن جان من چرایی
بگرای صنوبرا کو خطا باش
کازرم تو هست هیچ غم نیست
آبی ز سر شک من بدو ریز
وز سایهٔ خویش نیز ترسم

او فارغ از آنکه مرده‌ای هست
نه بود نه مرده و نه زنده
چون شمع جگر گداز مانده
چون مانده شد از غبار رنده
آواره ز خان و مان جهانم
قرابه نام و شیشه سنگ
کاهم بفسوس مست خوانند
ترکی که شکار لنگ اوم
چون شیفتگی و ستیهم هست
ویران بجهان شده ست کامم
یا صاعقه در آمدی سخت
آن ناخلفی که در زمانم
خون ریز من خراب خسته
کان شیشه‌ای که بود در دست
تا هر که بمن رسید ریشش
من گم شده‌ام مرا مخوانید
بیرون مکنید ازین دیارم
این خسته که دل سپرده است
دیوانه منم برای زنجیر
زلف تو دریده هرچه دل دوخت
بیکار منست توان نشستن
آسوده که رنج برندارد
آن راست خبر که آتش گرم
ز رنج کجا چو زر عزیز است
جرم دل عذرخواه من چیست
گردن مکش از رضای نگار
صفرای تو کرم شام سوزست
به گر هوا ام نمی‌نوازد
من کار تو را بسایه دیده

یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده
یا مرغ ز مرغ باز مانده
سجاده برون فکنده از انبوه
کز کوی بجاه نه بدانم
افتاده شکست بر سر سنگ
که عاشق بت پرست خوانند
آماج که خدنگ او یم
در شیفته دل مجوی درد است
کابادی خویش داده یارم
هم خانه بسوختی و هم رخت
دیوانه خلق و دیو خوانم
بستان ز ده قصاص رسته
افتاده شد آبگینه بشکست
تا زار دار آبگینه پایش
با گمشدگان سخن مگوئید
من خود دگر ساختن سوایه
زنده بجو به که مرده بست
در گردن تو چه راست زنجیر
این جامه دری ترا که دوخت
در کنج خرابات نشستن
از رنج بران خبر ندارد
کو دست فراز زد بیا زرم
زان یک من ازین بیک پشیز است
جز دوستیت گناه من چیست
در گردن من خطای این کار
رحمت ز پی کدام روز است
کاشفته و ماه نو نیازد
تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه سودست
این بازی نیست دست زورست

از حاصل تو که نام دارم
بی حاصلی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم

می بیند طفل تشنه در خواب
کو را ز سبوی زر دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآید
انگشت ز تشنگی بخاید

پایم چو دو لام خم پذیرست
دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو مرا چه نام دارد
کو نیز دو یا دو لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز ز کس گشادنی نیست

با شیر من درآمد این راز
با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک
نظارگیان شدند غمناک

گشتند بلطف چاره سازش
بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالست
کاو را ابدالابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست
از معرفت تمام عشقست

تا زنده بعشق بارکش باش
چون گل بنسیم عشق خوش باش

اکنون که گلش چنین نابست
آن قطره که ماند زو گلابست

من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکنم آب خود دلجوی

آوردن مجنون بکعبه معظمه

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر

هر روز خمیده نام تر گشت
در شیفتگی تمام تر گشت

هر سلسلگی کز آن نوردست
زنجیر سر صداع مردست

برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر بکار او سخت

میکرد دعا پیش از سر سوز
تا زان شب تیره بر دمد روز

حاجتگاهی نرفت و نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در نیاز با او
هریک شده چاره ساز با او

بیچارگی ورا چه دیدم
در چاره گری زبان کشیدم

گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست

پذرفت که موسم حج آید
ترتیب کند چنانچه باید

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد

آمد سوی کعبه سینه پرجوش
چون کعبه نهاده حلقه در گوش

گوهر بمیان زر بر انگیخت
آنجا بمثال ریگ میریخت

شد در هوسش بسی خزانه
آنجا نه گنج و گنج خانه

بگرفت برفق دست فرزند
در سایه کعبه رفت یکچند

گفت ای پسر نه جای بازیست
دریاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست

گو یارب ازین گزاف کاری
توفیق دهم برستگاری

رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور

دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید

در جای چو مار حلقه برجست
در حلقه زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه بر در
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدائی
این نیست طریق آشنائی

من قوت ز عشق می پذیرم
گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم

آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدائی خدائیت
وانگه بکمال پادشاهیت

کز عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم

گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق تر ازین کنم که هستم

از سرمه عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور

گویند که خو ز عشق واکن
لیلی طلبی ز دل رها کن

یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست برجای
بستان و بعمر لیلی افزای

گرچه شده ام چو موی از غم
یکموی نخواهم از سرش کم

از حلقهٔ او بگوش حالی / گوشش دهم مباد خالی
بی یاد تو او مباد جانم / بی سکهٔ او مباد نامم

جانم بفدای حال باشش / ور خون خورد دم حلال باشش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم

عشقش که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / چون قصه شنید و گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیده بود با ایشان

کین سلسله را چو بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / آورد چو زمزمه بگوشم

گفتم مگر آن صحیفه را خواند / کز محنت و درد سر رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین من و دعای او گفت

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق لستانی / شد شیفته نازنین جوانی

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

هر نیک و بدی که آن شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه خمش نشست مویان

شخصی ز دو خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته فلانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روز بر سر شاده / جوقی چو سگان ز پا فتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / که رقص کند گهی زند کوس

هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید

او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و تو را بیاد گیرند
لیلی ز نفیر او بغست / کین باد هلاک این حرامست

چون آگه گشت شحنه زین حال / در آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش

از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری در این باب / گفت آفت نارسیده دریاب

کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی تند است و آتشی تیز
ترسم که مجنون خبر ندارد / آنگه داند که سر ندارد

سرگشته پدر بمهربانی / برگشت بشفقتی که دانی
فرمود بدوستان همراد / تا در پی او دوند چون باد

گفتند مگر که اجل رسیدش / یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میکرد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن و نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه‌ای نهفته

از مشغلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش
در طرف جهان شکار گاهی / خورسند شده بگرد راهی

گرگی که بزور شیر باشد / روباه از او دلیر باشد
بازی که نشد بجوزه محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج

چون طمع باشتها شود گرم / کاورس درست را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است / در هرچه خوری بجای زهر است

مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوائی / کاسد کالا ز خود روائی

نی نی غم او نه جنس آن بود / کز عادت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج میبرد / بی آنکه بپیش بگنج میبرد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بطالع بنی سعد

دیدش بکنارهٔ سرایی / افتاده خراب در خرابی
چو لنگر بیت خویش بی لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافله هست مرد بی کس
چون طالع خویشتن کمان گیر / در سجده کمان و در دعا تیر

یعنی که ز بالش آن نشان داشت / کآمیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نیافت محرم

مردی که زنده چون درو دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خار خسیش ندید کاری

چون زین سخنش امید برداشت — بگذشت و ورا بجای بگذاشت
کانگه بغلان خرابه سنگ — پیچیده چنانکه مار بر سنگ
از خوردن زخم سفته جانش — پیدا شده مغز استخوانش
میگشت چو دیو گرد هر غار — دیوانه خویش را طلبکار
با خود غزلی همی سکالید — که نوحه نمود و گاه نالید
از باده بیخودی چنان مست — وآگه نه که در جهان کسی هست

زانجا بدیار او گذر کرد — وز اهل قبیله اش خبر کرد
دیوانه و دردمند و رنجور — چون دیو ز چشم آدمی دور
بیچاره پدر چو زو خبر یافت — روی از وطن و قبیله برتافت
دیدش برواق خانه تنگ — افتاده و سر نهاده بر سنگ
خوناب جگر ز دیده ریزان — چون بخت خود از وفا گریزان
چون دید پدر سلام دادش — بس دلخوشی تمام دادش



مجنون چو صلابت پدر دید — در پای پدر چو [illegible]
می بین و مپرس حالتم را — میکن [illegible]
گر آمدن تو روسیاهم — عذرت [illegible]
چون دید پدر بحال فرزند — آهی بزد و عمامه بفکند
گفت ای ورق شکنج دیده — چون دفتر گل ورق دریده
چشم که رسید بر جمالت — نفرین که داد گوشمالت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نالید چو مرغ صبحگاهی — روزش چو شبی شد از سیاهی
ای شیفته چند بیقراری — وی سوخته چند خامه کاری
خون که گرفت گردنت را — خار که درید دامنت را

از کار

از کار شدی چو کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده چو دید چون تو بخت / تحقیقش بس است این چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت

بس کن سخنی که پیش بردی / کآب من و سنگ خویش بردی
در شیوه کار خورده کاری / عیبی است بزرگ بیقراری

عشق ار چه برون پوست بهتر / آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز زردی است گوهی / ننماید عیب تا نشوهی

آیینه ز خوب و زشت پاکست / این نقش سپیده خانه زای خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نگویی آه من سرد

گیرم که نداری احتساب سوری / گر یار کنی بصبر دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی / آیی سوی ما کنی نگاهی

هر کس بهوای ناکی راند / از بهر گریختن یکی ماند
بی باده کفایت است مستی / بی آرزو آرزو پرستی

تا در من و در تو شکه هست / این شکه بدر ما کن از دست
از عشق تو آتشی برافروخت / دل سوخت مرا ترا جگر سوخت

نومید شدم ز چاره جستن / گر دانه شکفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزه پای بگریز

آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشا است / پیشینه وقت ها تم خدا است

فتحی که بدو جهان گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر تشک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست / جمع آمد قطره های جویست
وان کوه بلند کابر ناکست / جمع آمد ریزه های خاکست

هان تا نشوی بصابری سست / گوهر در سنگ تا توان جست
بی رای مشو که مرد بی رای / بی پایه بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهر از آن برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل از کسی چه بایدت داد / کو ناوردت بسالها یاد

ای بی تو چو گل تو پای در دل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوایی کار او بجویند

زهر است بقهر نفس دادن / کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که خانمانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین ره است هم چاه / میدار ز هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر سر و در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه در راه / میدان و همی گریز از چاه
پیش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب شکر ز آمیز
گفتا ای فلک شکوه مندی / بالاترت از فلک بلندی

جواب دادن مجنون پدر را

شاه من و رئیس اطلال / روی عربیت و عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خود هست مباد زندگانی
زین پند خزانه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی / افتاده بخود نیم درین کوی
زینسان نه که برقرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است
این بند ز خود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان

این جمله حلقه کو فتاد در من / سوزنده چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه خود افتاده در چاه / در اوج بخویشتن نشد ماه
از پشه و پیل تا پر مور / کس هست که هست در وی این نور

گر کار بخواست خلق بودی / آخواست کسی نیاز بودی
سنگ است از دل تنگ من نگاهم / دلتنگی خویش کس نخواهد

بخت به من مرا بگوید / بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی درین راه / من بودمی از شتاب با ماه
چون کار نه بخت یار ماست / به گردن کار کار ماست
خوش دل نه یم من بلاکش / وان کیست که از او دلی خوش
چون برق ز خنده لب ببندد / ترسم که بمیرم ار بخندد
گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنم برون گریزد
کبکی بدهن گرفت موری / میکرد بدان ضعیف زوری

حکایت

ز قهقهه مور بی گرانی / کی کبک تو آن قدر ندانی
شد کبک دری ز قهقهش مست / کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور گشت خالی
به قهقهه کین چنین زند مرد / شک نی که شکوه زور شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه پیش است
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن پرخری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار
آسودگی از زمان پذیرد / گر زیستنی چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است / کین عشق در اصل خانه خیز است
گر سر برود به تیغ بازی / انداخته به ستیزه خاری
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
آغاز نصیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در تیغ / دارد سر و تیغ گو سر و تیغ
سر گو نه فدای تیغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که در آتش اوفتاده است / با ناخوشیم خوش اوفتاده است
حالیست مرا بدین تماشی / بگذار ز جان من چه خواهی
پس بار دگر بهانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش
وان سوخته دل بشور بختی / میکرد صبوری به سختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست / زانگونه که هرکه دید بگریست
پس پرده درید و ره برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج زندگانی / میکرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق و صد جوش / بردی نشاط گاه بخشش
بر تخته شدی چو شیر سرمست / آهن بر پای و سنگ در دست
چون برزدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
هر نادره که گوش شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند نسخه‌ها در آفاق / زان تحفه غنی شدند عشاق
سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرکار / از هفت خلیفه چابکی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منسوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

در صفت لیلی گوید

محراب سرای بت پرستان / قندیل سرا و شمع بستان
همخوابه عشق و همسر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
سرمایه ده شکر فروشان / پیرایه ده پرند پوشان
دلبند هزار ذوفنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست / از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرفت بباغ دلفروزی / میکرد به غمزه خلق سوزی
هرجا دلی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد به وقت غمزه بازی / بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمیرست / غمزه اش بگرفت و زلف می بست
آن آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش
از حلقه زلف وقت نخچیر / برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / چون دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار نازنینش / در آرزوی گل آتشینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خدا دهد به میگفت

زلفش

زلفش بکمند پیش میخواند — مژگانش بدورباش میراند
برده بدو رخ ز ماه پیشی — گل را دو بباده داد مستی
قدش چو کشیده زاده سروی — رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد — انگشت گزید بر صبر زد
لعلش که حدیث بوس میکرد — بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر گشاده — صد دل بغلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه — تا هر که فتد در آرد از چاه
با این همه ناز و کامرانی — خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته — میبود چو پرده بر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام — نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند — با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید — با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه — پوشیده به نیم شب زدی راه
چون شمع بزم خنده میزیست — شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید — از چوب حریف میتراشید
میسوخت بآتش جدائی — نه دود در آن نه روشنائی
پیدا شغبی چو ماه میکرد — پنهان جگری که خاک میخورد
آئینه درد پیش میداشت — خونش ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش — جز گریه کسی ندید کارش
از بس که بسایه راز میگفت — همسایه و شب نمی نهفت
میساخت میان آب و آتش — گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صبر پرده کست — تیر آلت جعبه ملوکست
او دوکی دو سر فکنده از چنگ — برداشته نیز تکسر آهنگ
گر یکسر تیر کارگر شد — سرگردان نیز از ان دو سر شد
دریا دریا گهر بر آمیخت — کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد غمی بزیر پرده — غم خورده در او غمش نخورده
در گوش نهاده حلقه زر — چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت — وان حلقه بگوش کس نینداخت
در جستن نور و چشمه ماه — چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد — ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی — جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی — جز آب لطف بدو ندادی
هر طفل که آمدی ز بازار — بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش — میداد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت — در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفتی — چون خود همه بیت بکر گفتی
بیتی که بحسب حال مجنون — خواندی بمثل چو در مکنون
آزاد گری جواب گفتی — آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی — وآن بیتک را بدان نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام — دادی بسمن نسیم پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی — برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب دادی — کزوی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه پروانه — گفتی بنشان آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند — میرفت پیام گونه چند
زآوازه آن دو دلپرست — هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز — برساز نبی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ — یکرنگ نوای آن دو نیرنگ
زیشان سخنی بنکته راندن — برچنگ زدن بهای خواندن
ازنغمه آن دو همترانه — مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند — در هر دو زبان دراز کردند
والیشان زند گزاف گویان — خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی — قانع بخیال چون خیالی

در رفتن لیلی با دختران بباغ

چون پرده کشید گل بصحرا — شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان — چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد — گفتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان — با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزه‌های نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله ز ورق نشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش به آخر حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری / شد با دگرش سوار گیسری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / در آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه میکرد / گلنار بهار دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست بباده دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون بت زدگان بتخته در خواب
جوشیدن قطره‌های باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان خیمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
سوسن بزبان که تیغ دربر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده بهر کسی باز میکرد / چون قبله ندیده ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز سینه میبیخت
هر فاخته در سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سرکشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بناچاری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بندد سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو پریکی طویله
ترکان عرب نشینیان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببینند / در سایه سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سفید کاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز مائده چمن خراج خواهد
بر سایه سبزه نخل بندد / بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان همین بود / کارایش نخل بندچین بود
نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس ماهان / رفتند بدان چمن همراهان
چون نخل میان سبزه بنشست / او سبزه و سبز گل همی بست
با سرو قدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
بر هر چمنی که دست می بست / شمشاد دمید و سرو میرست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
تا یکچندی نشاط که جست / داد از نشاط که بیرون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطئی تذروی
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای همچو من بمن سزاوار
ای سرو جوانی چه امرد / ای باد کرم و یاد همدرد
ای از در آنکه در چنین باغ / آئی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من یار و تو داد سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سر و باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی / کم زن که بدرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرداز / گز رهگذری در آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میخواند ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خون نشست / لیلی بحجاب کار چون نشست
مجنون جگری بهجر خوا شد / لیلی نمکت ز چه پذیرا شد
مجنون بخدنگ کشته خار جفاست / لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون ز هزار ناله نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون که نیاز بسته   لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده است   لیلی بچه حجب آرمیده است
لیلی چو سماع این غزل کرد   بگریست و بگریه‌ای که حل کرد
زان سرو نهان بوستانی   میدید یکی درون نهانی
کز دوری هرچه بود بیاسست   بر دوست چگونه مهر بایست
چون باز شد بسوی خانه   شد در صدف آن دریگانه
داننده راز راز ننهفت   با مادرش آنچه دید برگفت
تا او ز قفس نوا زند   در چاره گریش چاره سازد
مادر زپی عروس بیکام   سرگشته شد چو مرغ در دام
میگفت اگرش گذارم از دست   آن شیفته گشت و این زده مست
در صابری بدو نمایم   بر نایدا زو نه و برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد   میخورد و دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری   بیمونس چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ   میخورد غمی نهفته در میغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست   بی تنگدلی بعشق در زیست
فهرست کش نشاط این باغ   بر دامن سخن چنین کشید داغ

خواستکاری ابن سلام لیلی را

کان روز که مه بباغ میرفت   چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته   بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر   پیچیده چو حلقهای زنجیر
در رهزنی اسد جوانی   دیدش چو شکفته بوستانی
شخصی هنری بسنگ و مایه   در چشم عرب بزرگ مایه
بسیار قبیله و قرابات   کاریش همه خدمت و مراعات
کوشش همه خلق بر سلامش   بخت ابن سلام کرده نامش
هم پشت قوی هم قوی پشت   خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان   در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه گنج بازد   با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن گرای ز راه   بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش   وین نکته که گر نشد فراموش
جازت طلبید کش شتابد   در جستن عقد آن پریزاد
خواهش که پی بدست بوسی   میکرد زبهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند   و امید در آن حدیث بستند
گفت انجمنی بجای خود هشت   لیکن قدری درنگ و دستش
کین تازه بهار بوستانی   دارد غرضی ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم   شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقدشان سود باشد   انشاء الله که زود باشد
تا نه هنوز روزکی چند   بد بایدشان بو عادهٔ خورشید
تا غنچهٔ گل شکفته گردد   خار از در باغ رفته گردد
کردنش بطوق زر درآریم   با طوق زرش چو ماه سایم
چون ابن سلام از آن نیازی   شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند   بنشست بعمار خویش شاهانه
لیلی پس پردهٔ عماری   در پرده دری نه پرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته   در پرده نای خیال رفته
نقل و سخن غزل سرایان   ریحان دماغ عطر سایان
در ذوقه عاشقان چشیده   زخم دف مطربان شنیده
بر زنگ نمود و خواهش انگیخت   خاکی شد و زر چو خاک میبیخت
بدرفت هزار گنج شاهی   در نکلهٔ ... آنچه خواهی
افتاده چو زلف خویش در تاب   بیمونس بنظر ... محجوب
مجنون ز هیچ نیز در ننشست   سرگشته چو بخت خویش میگشت

آشنا شدن نوفل با مجنون

بی عذر هیچ وید غدرا   در موکب وحشیان صحرا
بودی همه شب ز دور مانده   بی مهر ز درد مجنون
چون رفت میانجی سخن گوی   در جستن آن نگار دلجوی
تا لیلی را بخواستکاری   در موکب خود گشاده عماری
بر نجد شدی ز تیز وجدی   شبخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زمزمهٔ عشق کوفتی پای   در صد مهاد رفتی جای

هر عاشق که آه او شنیدی | هر جامه که داشتی دریدی

نوفل نامی که از شجاعت | بود از نظرش بزیر طاعت

هم حشمت گرد و هم حشم دار | هم دولتمند و هم درم دار

در رخنه غارهای دلگیر | میگشت بجستجوی نخچیر

سختی زده غریب و رنجور | دشمن کامی ز دوستان دور

میخواند شنیدی از سر جوش | کانکس که شنید ماند مدهوش

کز مهر زنی بدین حزینی | دیوانه شد اینچنین که بینی

هر باد که بوی او رساند | صد بیت و غزل برو بخواند

در کار همه شمارش این است | اینست و شمار کارش این است

آرند شراب یا طعامی | باشد که بدو دهند جامی

نوفل چو شنید حال مجنون | گفتا که نه مردیست اکنون

من در طلب شکار گردم | بخ بخ که چنین شکار کردم

از نرم دلان پاکیان بوم | بود آهنی آب داده چون موم

لشکرشکنی بزخم شمشیر | در مهر غزال و در غضب شیر

روزی ز سر قوی سلاحی | آمد بشکار آن نواحی

دید آبله پای دردمندی | بر هر موئی ز مویه بندی

وحشی شده از میان مردم | وحشی دو سه اوفتاده در دم

پرسید ز خوی در خصالش | گفتند چنانکه بود حالش

کرد شب و روز بیت گویان | آن غالیه را ز باد جویان

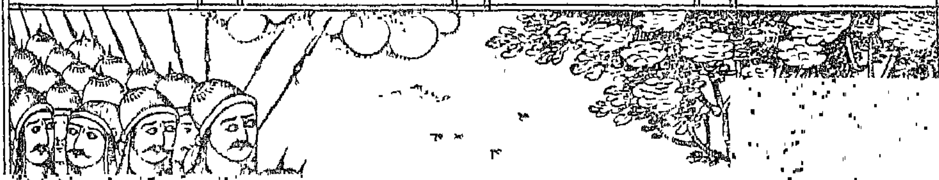
هر ابر که زان دیار پوید | شعری چو شکر بدو بگوید

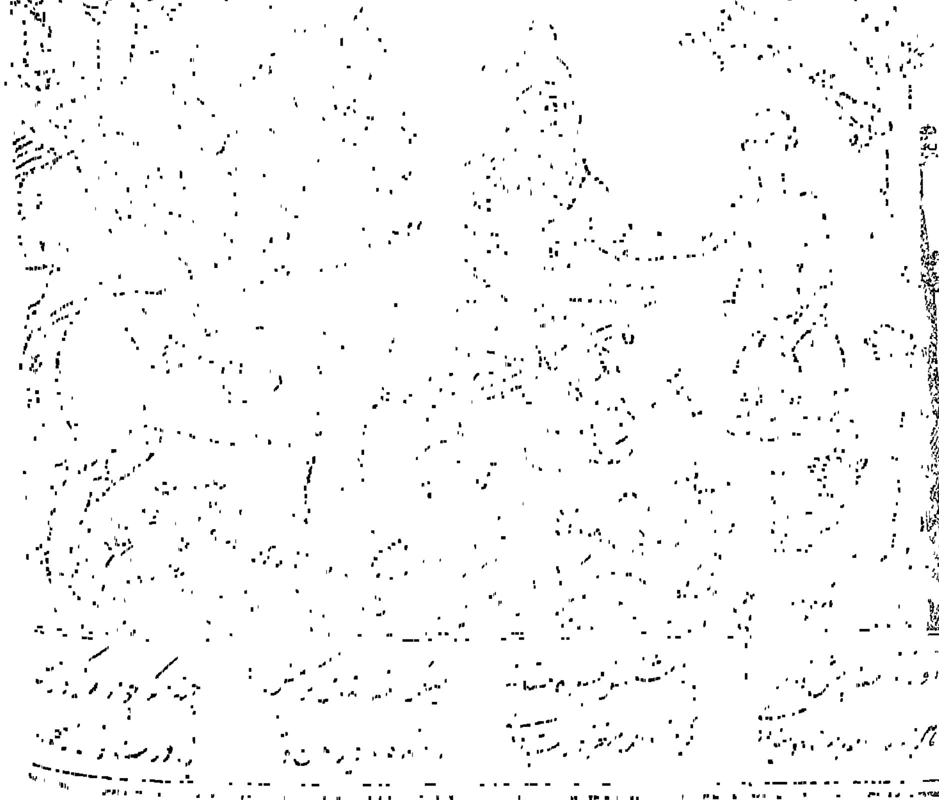
آیند مسافران ز هر بوم | بینند بدان غریب مظلوم

گیرد بهزار جهد یک جام | زان نیز بیاد آن دلارام

کین دلشده را چنانکه دانم | کوشم که بکام دل رسانم

از پشت سمند خیزران دست | زان بازگشاد بر زمین جست





از بهر نمطی که قصه خواندی
غیر از لیلی سخن نراندی

وان شیفته زره رمیده
زنهار که شد آرمیده

یا او به بدیهه خوش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد

میزد جگرش بنفیر بر جوش
میخواند قصیده های چون نوش

بر هر سخنی بخنده خوش
میگفت بدیهه چو آتش

وان چرب سخن بخوش جوابی
میکرد عبارت نغزابی

کز دوری آن چراغ پرنور
هان تا نشوی چو شمع رنجور

کاورد بزر و بزور و بازو
گردانم با تو هم ترازو

گر باشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فراچنگ

گر مرغ شود بهوا بگیرد
رهم چنگ منش تنها بگیرد

مجنون ز سر رمیده واری
میکرد بسجده حق گذاری

کاین قصه که خطر ساست نغز است
گر زانکه فریب نیست نغز است

او را چو من رمیده خوئی
نادر بد بهیچ روئی

گل نتوان بباد دادن
مه زاد بدو زاد دادن

او را سوی ما کجا طوافست
دیوانه و ماه نو گزافست

شد تند بسی بچاره سازی
پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سفید سیمی
از ما نشدی بسیم کلیمی

گر دست تو را اگر آنتی هست
از دست کسی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری
در بیم رهم فرو گذاری

نا آمده آن نگار در دست
داری ز من ور نیاز زین دست

آن باد که آن دل زمانی
باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدین که گفتی
مزدت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سرابست
بگذار مرا که غرق آبست

تا پیشه خویش پیش گیرم
خیزم هم سر و کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او
شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود

بخشید بدان غریب همسال
هم سال خود و بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند
اول بخدائی خداوند

وانگه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد قبولش

گز راه وفا نه تیغ و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نه صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست
گر شیفتگی رها کنی دست

بنشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشی نهادن
از من در آشتی گشادن

چون شیفته شرط چنان دید
درخوردن آن بجای جان دید

آسوده رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد

بیبود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت
در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه دربست
با او بنشاط و عیش بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت و نوش خورش یافت
آراسته تن چو پیر در یافت

شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرکار کشیده گرد ماهش

وانکل که لطافت نفس داد
باز آنچه ربود باز پس داد

شد صبح منیر بانه خندان
خورشید نمود باز دندان

زنجیری دست شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام
دادند بدست شیخ گل جام

مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی

وان مهتر میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش

بی طلعت او طرب نمیکرد
می جز بخیال او نمی خورد

ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند همه شراب خواری

استغاثه کردن مجنون از نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند
شادی و نشاط مینمودند

مجنون ز شکایت زمانه
بیتی دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه و درد ناکم
بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده مشتی
با همدم خانگی خویشی

پذرفته که پیشت آورم نوش / پذرفته خویش کرده فرموش
دادیم زبان بمهر و پیوند / و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بر بست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور اوفتد از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری
قولی که در او وفا نبینم / از چون تو کسی روا نبینم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است به تشنه آب دادن / گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کند ساز / ورنه شده‌ام شکسته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانچه موم از آتش
برجست و بعزم ره بکوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / برنده چو مرغ در سواری

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر بسینه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و کرد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم تشنه به آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام آورد / شد شیشه مهر در میان خورد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماه است
کس را سوی ماه دسترس نیست / نگار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کنیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی / فرمود که باز گرد حالی
کای تیغ زنان ز تیغ تیزم / فارغ ز چه‌اید گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / برخیز وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
از خشم چنان بر او اثر کرد / کاتش بدل زبانه بر کرد



بر نوفلیان عنان گشادند
شمشیر بیک کرشمه دادند
دریای مصاف گشته جوشان
کشتند مبارزان خروشان

شمشیر ز خون جام بر دست
میکرد بجرعه خاک را پست
سرپنجه نیزه دلیران
پنجه شکن شتاب شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار
بر خوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای
سرهای سران فکنده در پای

غریدن تازیان پرجوش
کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که میجست
پولاد بسنگ در نمی بست

زو باین بلا سیاست انگیز
سر چون سر موی دیلمان تیز
خورشید درفش داده زنا
چون مار سیه دهن گشاده

شیران سپاه در دریدن
دیوان سپید در دویدن
هر کس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جان سپاری

هر کس فرسی بجنگ میراند
او دست دعا بصلح میخواند
هر کس دگری بتیغ میکشت
او خویشتن از دروغ میکشت

میکرد چو عاشقان طوافی
انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ
با لشکر خویشتن زدی تیغ

گر طعنه زنش معاف کردی
با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دست رسش بدی بتقدیر
بر هم سران خود زدی تیر
گر دل بمدیش پای پشتی
پشتی کن خویش را بکشتی

میبود درین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه خویش رانده
و آنجا بترک دعا نشانده

از قوم وی ار سری فتادی
بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته بدو ز خیل یارش
هست چشم میل یارش

گرده سر نیزه زین طرف رست
سر نیزه فتح از آن طرف خواست
کز لشکر او شدی سوی دشت
هم تیر بر بختی ده هم شکست

در جانب یار او شدی چیر
غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد
کز روز نی چو چرخ ناورد

مانه پی تو بجان سپاری
با خصم تو را چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم نبرد میتوان کرد
با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه تا جراحت آید
اینجا همه بوی راحت آید

معشوق چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض همان فرستد
او سر به فرستد از غبارم
من سنگ زدن چو نیزه دارم

او داده بوعده ای بکینم
من سر نه دهم روانه بینم
آن جانب دست او دارد
کس جانب یار چون گذارد

مینی لب مهربانم آنجاست
آنجا که دلست جانم آنجاست
شرط است که پیش یار مردن
زو جان ستدن ز من سپردن

چون جان خود بچنین سپارم
بر جان شما چو راحت آرم
پرسنده چو حالت اینچنین دید
بگلیست زگریه در زمین دید

او رقص کنان بزیر گردی
میکرد بدبد صنعت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست
میگشت لبان پیل سرمست

هرجا که طواف زد سر افشاند
آنجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند
تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر
بر جبهت ره زریخت عنبر
زین کرسی طره بر کشیده
صد بدره درش چو طره بریده

آن هر دو سپه ز هم بریدند
بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید
ضحاک سپیده دم بخندید

در دشت مبارزان چالاک
شد سبزه لبان ها ز ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی
چونکه دو رسیده بود خیلی

نوفل که سپاه آنچنان دید
جز صلح زدن دری زیان دید
از پیش و پس قبیله یاران
کردند بسیج تیرباران

انگیخت میانجی ز خویشان
تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
دلالگی بدلنوازیست

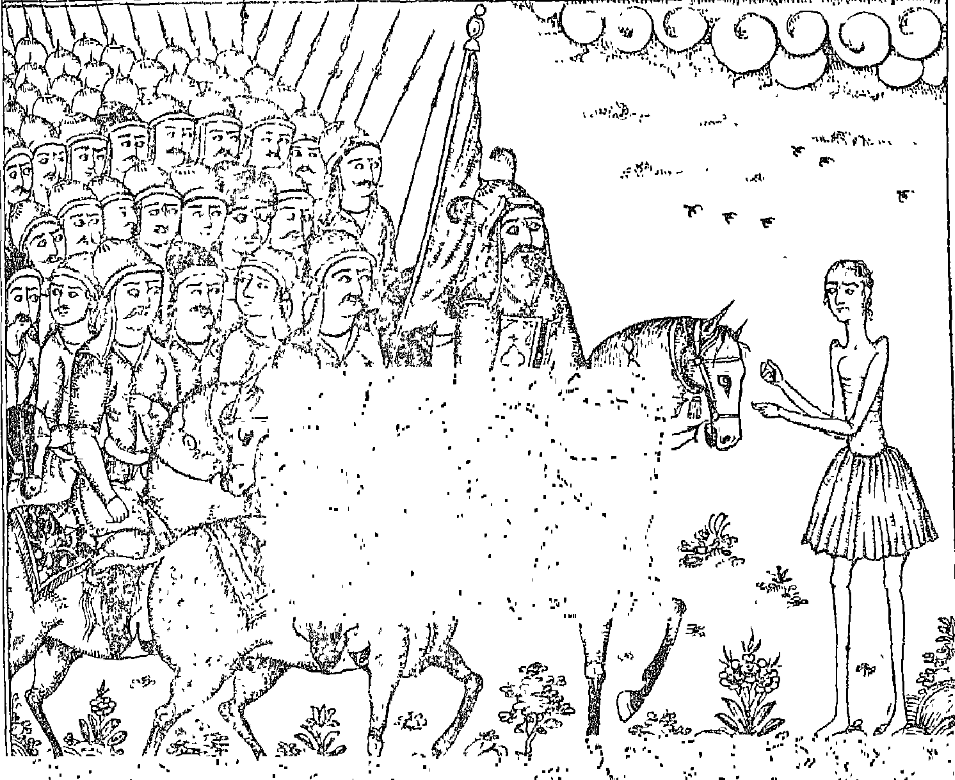
از بهر پری زده جوانی
خواهم ز شما پری نشانی
گر کردن آن عمل صوابست
شیرین تر ازین مرا جوابست

در زین که لشکر بهم کشیدند
در دادن سر که بهم بکوشید
چون راست نمیکنید کاری
شمشیر زدن چراست باری

چون کرد میانجی این آغاز — گشت این دو سپه بیکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند — از کینه کشی عنان کشیدند

عتاب کردن مجنون با نوفل

صلح آمد و دورباش در جنگ — تا از دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت — کی از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امید دوری — به زین نمود تمام کاری
این بود بلندی کلامت — شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زور مندیت — این بود حساب پیلتنیت
جولان زدن سمندت این بود — و انداختن کمندت این بود
وایف که خلاف رای من کرد — مسکین ... بجای من کرد



آن دوست که با سلام دشمن — گردیش که ... [illegible]
از یاری تو بریدم از یار — بودی ره کار ... [illegible]
پس تیر شبان که در تک افتاد — بر گرگ فکند و ... [illegible]
آنکه که چنین نخسته بودم — به زین بتو پشت ... [illegible]
بنیاد نهاده چو مردان — هم تو بکرم تمام ... [illegible]
کز بی مددی و بی پناهی — کردم بظفر ... [illegible]
لشکر ز قبیلها بخواهم — پولاد ... [illegible]

[illegible]

وآنکه

وانگه ز مدینه تا به بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری — لشکر طلبید روزگاری

لشکر بردن نوفل بار دوم

آورد بهم سپاه انبوه — پس صف بکشید کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول — دشمن شده کوردل که احول
از کینه دشمنان مجنون — تا دست گرفته بحر پرخون
گنجینه گشای این خزینه — سر باز کند ز گنج سینه
کان روز که نوفل آن سپه راند — بیننده در او شگفت ماند
از زلزله مصاف خیزان — شد قلعه بوقبیس ریزان
دل در تن مرده بیشتر ز جای — از نعره کوس و ناله نای
در حرب شدند و صف کشیدند — خصمان که چنان خروش دیدند
راهی که جنگ را بسیجد — روئینه که روی از او بپیچد
زانگونه که بردباری افشرد — سیل آمد و رخت بخت ابرد
قلب دو سپاه بهم در افتاد — هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ بشست — از ریگ روان عقیق میرست



دل مانده شد از جگر دریدن — شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد — سیکر ز دشت کوه را خرد
میساخت چو اژدها نبردی — زخمی و دمی دمی و مردی
بر هر که زدی ز کینه او گرز — بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی — در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان هوس شمردن — تا ور دگران بجان سپردن
کردند نبردی آنچنان سخت — کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کینه همعنانی — از کوه بر آوردند غانی

برکندگی از نفاق خیزد   پیروزی از اتفاق خیزد
بر خصم زدند و بر شکستند   کشتند و گرفتند و بستند
پیران قبیله خاک بر سر   رفتند بخاکبوس آن در
ای پیش تو دشمن تو مرده   ما را همه کشته گیر و برده
با باد و سه خسته نیزه و تیر   بر دست مگیر و دست ما گیر
تا دشمن تو سلیح پوشد   شمشیر تو با که باز کوشد
ما گر ز تو چنین سپر فکندیم   گر عفو کنی نیازمندیم
پایندهٔ فتح کان جزع دید   بخشود گناه بنده بخشید
آمد پدر عروس غمناک   چون باد نهاد روی بر خاک
مجروح و پیر و دلشکسته   دور از تو بروز بد نشسته
این خون که ز شرح بیش بینم   در گردن بخت خویش بینم
گر دخت مرا بیاوری پیش   بخشی بکمینه بندهٔ خویش
ور آتش تیز بر فروزی   دارا مثال عود سوزی
از بندگی تو سر نتابم   روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم بدیو فرزند   دیوانه به بند به که در بند
ای شیفته‌رای ناجوانمرد   بی عاقلی است رایگان کرد
با نام شکستگان نشستن   نام خود و نام من شکستن
در خاک عرب نماند بادی   گر دختر من نکرد یادی
بدنامی نام من پسندد   آید ز چنین ترس از آن رو
ور نه بخدا که باز گردم   از ناز تو بی نیاز گردم
تا باز رهم ز نام و ننگش   آزاد زیم ز صلح و جنگش
آن را که گزد سگی خطرناک   چون مرهم هست نیستش باک
چون او ورقی چنین فرو خواند   نوفل بجواب او فرو ماند
ما گرچه سر آمد سپاهیم   دختر بدل خوش از تو خواهیم
من گام زدم از پی دعاها   مستغنیم از پی جفاها
کان شیفته خاطر شغبناک   دارد منشی عظیم بی باک
شوریده دل چنین هوائی   تن در ندهد بکدخدائی
بادی ز برای او بنا کرد   آوردی بفتح دشمن آورد
این نیست نشان هوشمندان   او خواه بگریه خواه خندان

بر نوفلیان خجسته شد روز   کشتند بفال سعد فیروز
جز خسته نبود هر که جان برد   وان نیز که خسته بود میمرد
کردند بسی خروش و فریاد   کی داور داد ده بده داد
از کشتن ما ترا چه خیزد   مردانه ز مرده چون گریزد
یکره بنه این قیامت از دست   آخر بجز این قیامتی هست
چون خصم ز تو سلیح ریزد   با خصم فتاده کی ستیزد
پیغام به تیر و نیزه تا چند   با بی سپران ستیزه تا چند
گفتا که عروس بایدم زود   تا گردم ازین قبیله خشنود
کای در عرب از بزرگواری   درخورد سزای تاجداری
بر سر زنش عرب فتاده   خود را عجمی لقب نهاده
خواهم که درین گناهکاری   سیماب شوم ز شرمساری
راضی شوم و سپاس دارم   وز حکم تو سر برون نیارم
ور نیز سر افکنی بپاداش   با تیغ کجی کنی تماشش
گر باز دهی پسیج باشم   فرمان تو را مطیع باشم
سرسامی و دیو رجون خویش   خاشاک و نعوذ بالله آتش
چون کوه بکوه دشت گشتن   جولان زدن و جهان نوشتن
در اهل هنر شکسته کامی   به زانکه بود شکسته نامی
آنکس که دم نهنگ دارد   به زانکه نبرد ننگ دارد
گر هیچ رسی مرا بفریاد   آزاد کنم که بادی آزاد
برّم سر آن عروس چون ماه   در پیش سگ افکنم درین راه
فرزند مرا درین تحکم   سگ به که خورد نه دیو مردم
وانرا که دهان آدمی جست   نتوان بهزار مرهمش بست
بر پیری و ضعف محنت انگیز   بخشایش کرد و گفت برخیز
هر زن که بدست زور خواهند   نان خشک و عصیده شور خواهند
آنانکه ندیم خاص بودند   با پیروران خلاص بودند
آن زن که بچنگ ما در افتد   بدخو گردد ز گوهر افتد
بر سر چو دهیش اگر نجاتست   ثابت نشود دلی ثباتست
تا از پی او نشانه تیر   او در رخ ما کشیده تکبیر
این وصلت اگر فراهم افتد   هم قرعهٔ کار بر غم افتد

نیکو نبود ز ردی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار بتو نه جنگ داریم

مناظره کردن مجنون با نوفل از نومیدی

خواهشگر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل از آن کار / دل خسته شد از گزند آن کار
کامروز که روز دستبرد است / آن بخت که خفته بود مرد است
در بخت چو من سلیم رائی / بایستی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشید چو کوه آتش از خشم
کای پای بد و دستی سپرده / بدرقه خود و سر نبرده
در صحبتی بدین سپیدی / دادیم تو را ز ناامیدی
از دست تو صید من کجا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه‌ام لب فرات بردی / ناخورده بدو زخم سپردی
شکر به دهن تو بر گشادی / شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون تا سر رشته این گره بود / این رشته نه رشته پنبه بود
این گفت و عنان از و بگرداند / یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چندانکه نموده شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جفتی هنری و سازگارت
با حرمت حسن و با خزینه / سیماب سرین سیم سینه
تا کارت از و بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی سپید دادند / بند از دل او نمی‌گشادند
کم کردی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش کزو دلش ماند
جستند بسی در آن مقاش / افتاده بد از جریده تاش
از کشتن او که ناروا بود / آگاه شدند کو کجا بود
سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآرد آواز

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
سیاره تند در شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی / بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دهنی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بد الطمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب راند / صیاد سوار دید و درماند
گفتا که برسم دامیاری / مهمان توام بآنچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / وین یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را / جانیست مگر آفریده را
چشمی و سرینی آنچنان خوب / بر هر دو نوشته غیر مغضوب
چون دل دهدت که رستخیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش که نه نوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش / بگذار بحق نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خط عنا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است / نه در خور آتش و کباب است
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش صواب دارد
وان روی لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی برنجد
صیاد بدید لطف کاو خواند / انگشت گزید و در دهان ماند
گوشاخ تو کردمی کوشش / گر فقر نبودیم هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم این است / یکخانه عیال صیدم این است
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که یار داری
مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فروجست

آهو کش خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و کی دو آهوی خورد / صیاد برفت و بارگی برد
صید از ره دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگرنه چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد / وآنگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریادکنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل ز سلاح خویش رسته
در مرحله های ریگ جوشان / گشته ز تپش چو مرغ جوشان
از دل بهوا بخار داده / خاره ز قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب بماه پوشید
آشفته چنان مه حصاری / چون نار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را

چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی جشن بچین درآمد / کآیینه چین ز چین برآمد
از آینه خیال در جنگ / چون آینه بود دلیک از زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون عود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته راه مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشاءالله وکان میگفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در پای گوزنی اوفتاده / گردن برسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا پی شکنیش خون بریزد / خونی که ز خون او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو پیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / فرخ نبود که باز بندی
بگذار که تا کرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که آشتیش جوید / از کم شدنش ترا چه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خود صیاد جفت بدین درد
صیاد ز تو دور و خوش بنیاد / یعنی که بدور من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
شکرانه این چو می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گذاری / شد دور ز خوان آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / آماده سهم برای کالش
وجه خورش من این شکار است / گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و بسنگ نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی سره دید و صید بگذشت
مالید برو چو دوستان دست / هر جا که شکسته دیدی بست
سرتا کفلش بمهر خارید / ز و گرد ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه و خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / در دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو گزند شاهان
دندان تو از دها نه زر زر / هم در صدف لب تو گوهر
چرم تو که ساز سینه زه شد / هم برزه گردن تو به شد
اشک تو اگرچه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه بپرداز
دانم که درین حصار بستست / زان ماده بهاریت تشنه است
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چون آنکه نخواهی آنچنانم
تو دور ز من منم ز تو هم دور / رنجور منم و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
یادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد

بادی که ندارد از تو بوئی
ناموس شمر به هیچ روئی
زین جنس بسی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کردش آزاد
زان بقعه روان شد آرمیده
چون رفت گوزن دام دیده
سیارهٔ شب بر سر چاه
یوسف ره رستی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان
شد مصر ملامت چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل در میل
میرفت چو نیل و جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار
یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو عزم بر دریده
بغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش
گر خود دمشل چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی
خورشید که چرخ لاجوردی
آراست کبود را بزردی
خندیدن آنچنان گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده
میگشت میان آب دیده
آن آب که بر روی آتش افشاند
کشتی چو حباب خشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان
نقشبند بوقت برگ ریزان

رسیدن مجنون بدرخت و گفتگو با زاغ

چون سایه نداشت هیچ رستی
بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته
هم سبزه هم آبروی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب
ناسوده زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبز همچو دیبا
میدید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چو چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا
همچون شبهٔ میان دریا
مجنون چو مسافر آنچنان دید
با او دل خویش همعنان دید
گفتا ای سیهٔ سپید نامه
از دست که ای سیاه جامه
شبرنگ چراغی ای شب افروز
روزت ز چه شد همی بدین روز
بر آتش غم منم چو جوشی
من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رائی
چون سوختگان سیه چرائی
در سوخته دار و گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچهٔ کدام سازی
هندو دی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی
گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که رسی بدست یارم
گوئی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی
تا چیر شوم ازین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم
ترسم که درین هوس بمیرم
بینائی دیده چون بریزد
از داد تو تیا چه خیزد
چون گرگ که بره زیش بربود
فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاهگل چه فولاد
چون کشته بماند خشک بی بار
خواه ابر ببار و خواه بگذار
او نیز سخن گشاده گستاخ
وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او نیز سخن دراز کرده
پرنده ز رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند
یا در سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده چو چشم زاغ برده
سیر بخت سرشک دیده تا روز
مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد
از پردهٔ صبح سر برون کرد

در سلسله کشیدن مجنون خود را

در هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر داشت
هنجار دیار یار بر داشت
چون بوی دهن شنید بنشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسید دوباز
شد پیره زنی ز دور پیدا / سرتا قدمش بشکل شیدا

با او شخصی کشیده دربند / وز شخص شده به بند خرسند
زن میشد و در شتاب کردن / میبرد ورا رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید دربند / وی را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / دربند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جاهی
من بیوه و آن رفیق درویش / در بهر ضرورتی ز حد بیش

از درویشی بجان رسیدم / کین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیر وارش / از ریع کنیم ز بهر یارش

گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
بستانیم کز آن میان چه برخاست / دو نیم کنیم راست از راست

نیمی من و نیمی او ستاند / گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن او فتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم

میگردانم بدین سیاهی / آنجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار / بی شرکت من تراست بردار

چون دید زن اینچنین شکاری / شد شاد باینچنین شماری
زو باز بداشت از آن دست / آن بند و رسن همه در او بست

بنواخت به بند کردن او را / میبرد رسن بگردن او را
می بست و ز بند میرهاندش / در حلقه سلسله میدواندش

هر جا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / و آنکس که گریست بود عاقل

او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود برکشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش بر سر آورد / پس از در لیلیش در آورد

چون بادی از انجمن بدر جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست در انجمن بزاری / چون دیده ابر نو بهاری

سر میزد بر زمین و میگفت / کی من ز تو طاق و با غمت جفت
محرم ترا ازین شدم درین ره / کازاد شدم ز بند و از چاه

اینک سر و پای مرد در بند / گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی / معذورم نیم بهیچ راهی

من حکم کش و تو حکمرانی / تادیب کنم چنانکه دانی
لشکر بمصاف و تیغ تیزم / در پیش تو بین که چون ستیزم

گردی گنهی نمود پایم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد بجان گیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش از آن نمودم / بسیار خیانت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش بزاری

گر جز بتو محکم است پیچم / برکش چو صلیب چار میخم
چون گر تو وفاست بی وفائی / پیش تو خطاست بی خطائی

من با تو چو بینیم خطاکار / خود در ره خطا کنم گرفتار
باید که خطائی آید از تو / یا بوئی وفائی آید از تو

در بند کنیم در و داری / دستی بسرم فرو نداری
در کشتنم ار امید آن هست / کاری به بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر / فرمان خودم کنی بدین در
اسمعیلی ز خود برنجم / اسمعیلم اگر برنجم

چون شمع دلم فروغ ناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن / به گر دو قسمت سر بریدن

در پای تو که مرده باشم / یا زنده و بیتو چون خراشم
چون نیست مرا بتو راهی / زین بس من و گوشه والهی

سر زانده و در و بر نیارم / به کز تو بدر دسر نیارم
گوئی تو ز درد سر جدا باد / در دادن من هست سر ترا باد

این گفت و زجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت

خویشان چو ز وی خبر شنیدند / رفتند بدیدنی بدیدند
با کس چو نشد آرمیده / گفتند مترک آن رمیده

اورا نه بد از خراب و آباد   جز نام و نشان لیلی از یاد
هرکس که باده جز از سخن گفت   یا تن زدی ار کی سخن نهفت

داستان ابن سلام

غواص جواهر معانی   کرد از لب خود شکرفشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت   لیلی بوقایه در خبر یافت
میگفت بنیکو اختران دل افروز   العیش که بخت هست پیروز
آمد پدرش زبان گشاده   بر فرق عمامه کج نهاده
برگفت ز روی تیز هوشی   افسانه آن زبان فروشی
کامروز بحیله نقش بستم   از آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم   یکبار گیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش   گردار زبان خدا دهادش
او نیز بهجر گشت خرسند   دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از چنان یار   المنة لله از چنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت   بخندید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت   پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون   شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز دو دیده اشک میراند   گز زاده خود آن غبار بنشاند
چون کم شده دید همدم از زو   که دست گزید گاه بازو
میریخت ز دیده خون صافی   میکرد بآب حله باقی
داد آب ز نرگس ارغوان را   در حوصله شید خزان را
اهلی نه که قصه باز گوید   یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله بام بود در گرفته   میزیست چو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش   میکرد دیده چو آرزویش
در جستن او ز نامداران   دل گرم شدند خواستاران
هرکس بولایتی و مالی   صحبت ز جسم او وصالی
از در طلبان آن خزانه   دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا بر مهد   وان سینه گشاده تا خورد شهد
او را پدر از بزرگواری   میداشت چو در در استواری
وان سیمتن از کمال فرزند   آن شیشه نگاه داشت از سنگ
بیحوزد دلی بصد مدارا   پنهان جگری و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت   خندید و بزیر پرده میخفت
چون گل کرده ورد به بربست   زوبین در پا و شمع در دست
پیمبر در ز روی سازکاری   آن لنگی را ز آن هواری
از مشتریان برج آن ماه   صد زهره نشسته گرد خرگاه

دادن لیلی را بابن سلام

چون ابن سلام زین خبر یافت   بر وعده شرط گرد شتافت
آمد ز پی عروس خواهی   با طاق طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار   عنبر من و مشک بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی   آراسته برگ آن معانی
وز بهر لباسهای زیبا   چندان شترش برید دیبا
وز بختی و تازی و نکاور   چندانکه نداشت خلق باور
زان زر که بیک گرستیزند   میریخت چنانکه ریگ ریزند
زان زر که او چو ریگ میریخت   در دیده خصم ریگ میریخت
گردی بمروتی چنان جست   آنجا نه ریگ بوم برخاست
روزی دو ز رنج ره برآسود   قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گردی از شرم   هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کند که از فصیحی   شد معجز او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر طرایف   آورده ز زر دم و چین لطایف
قاصد شد و آن خزینه را برد   یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی   بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر   روی عربست و پشت لشکر
صاحب نسب و بلند نامست   اسباب بزرگیش تمامست
گر خون طلبی چو آب ریزد   ور زر طلبی چو خاک بیزد
هم زو برسی بپا و ریما   هم با زر هی زد او ریما
قاصد چو بسی سخن درین راند   مسکین پدر عروس درماند
چندانکه بگرد کار برگشت   اقرارش ازین قرار بگذشت

برکردن آن عمل رضا داد / مه را به دهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام رومی / افکند مصلّی عروسی
آمد پدر عروس در کار / از بسته گنج و گوهر انبار
دادا دو دگر گروه را خواند / در پیشکش نشاط بنشاند
آیین سرو و شادکامی / برساخت بوقت آن تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکست باز بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن بجان رفت
بر حجره آن بت دلاویز / کردند نثارها شکرریز
وان تنگدهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تنگ میریخت
لعل آتش و جزع آب میداد / زین غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج بارش / ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد / وآتش به یمن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان تو را بجو نگیرد
هر چه آن قبیله گشت عاصی / بیرون فند از قبیله خواصی
چون مار گزیده گردد انگشت / واجب که ز بر بدن ازهشت
جان دادی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرّح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود
تابنده چراغ شاهی / جستم بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه بدین کبود گلشن
سیاره شب برارغوان شد / بر دجله نیلگون روان شد
آماده نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چو برفت عروس در عماری / بردش به بسی بزرگواری
اورنگ سپهر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی به رطب کشید و بر شاخ
با نخل رونده خورد خواری / گزدم بگفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه بر زد / کافتاد چو مرده مرد بخرد
گفتا دگر این عمل نمایی / از خویشتن و ز من برآیی
سوگند به آفریدگارم / کارآست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خورسند
دانست که او فراق دارد / گز دی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق برکشیدن / نتوانست از و بریدن
کز ذلت آن مه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنینم / آن به که در او ز دور بینم
خورسند شدم بیک نظاره / آن به که ز من کنی کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پوزش بنمود گر به زاری
گز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذشت از او / بیش از نظری نداشت با او
زان زلف باغ و چشم گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / وز با دروا رزید نهیبش
چون عشق برشته شد بکوهی / چه باک پدر چه بیم مادر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبر داد
کان گنج نسفته را بریده / دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگرکباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته بوی عنبر
جوئی که ز مهر یارش آمد / خوش بوی تر از بهارش آمد

وان غنچه خوش ز مهر سودا — میکرد بمغز خی مهیا
برخاک فتاده چون ذلیلان — در زیر درخت ام غیلان

زان روی که روی کار نشناخت — خار از گل و گل ز خار نشناخت
تا که سیهی شتر سواری — بگذشت برو چو تند بادی

چون دید در آن اسیر بدبخت — بگرفت زمام ناقه اش سخت
غرید بشکل نره دیوی — برداشت چو غافلان غریوی

کی بیخبر از حساب هستی — مشغول بکار بت پرستی
آن به که زبت عنان بتابی — کز هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست هست بانور — وان یار که هست هست از دور
بی کارکسی که از چنین کار — بی یار بهی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی — بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو زبیوفائی — خود باز برید از آشنائی

چون خرمن خود بباد دادت — بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش — کردند عروس در زمانش

وا او خدمت شوی را نسنجید — پیچید در او و سر نه پیچید
باشد همه روز گوش در گوش — با شوهر خویش شب در آغوش

کارش همه بوسه و کنار است — تو در غم کار این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ — تو نیز بزن قرابه بر سنگ

چون ناوردت او بسالها یاد — زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد

چون نام وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند — خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل زمرد پیش دارد — لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد — جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند — در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن از منائی — زن بهتر از و به بیوفائی
زن چیست نشاط گاه نیرنگ — در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهان است — چون دوست شود هلاک جان است
گوئی که مکن بران نیوشد — گوئی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد — چون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست باز است — افسون زنان بد دراز است

مجنون ز گزاف آن سیه روز — بر زد دل آتشی جگر سوز
از درد دلش که در بر افتاد — از پای چو مرغ بر سر افتاد

چندان سر خویش کوفت بر سنگ — کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره — جان پاره و جامه پاره پاره



گر با تو یکی مزاح کردم   بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته   هست از قبل تو دلشکسته
گرچه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد   غیر از تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد   صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که او عروس عیش است   با مهر تو او بمهر خویش است
گر چون تو هزار سال باشد   برخوردن ازو محال باشد
مجنون که دران دو روزه غوغائی   دید آینه چنان دو روئی
اندک تر از آن که بود غم خورد   کم مایه از آنچه بود کم کرد
بنمود چو مرغ پر شکسته   زان ضربه که خورده سر شکسته
از جزع بر آب لعل می سفت   بر عهد شکسته بیت میگفت
سامان و سری نداشت کارش   وز وی خبری نداشت یارش
مشاطهٔ این عروس نوعهد   در جلوه چنان کشید این مهد
کان مهد نشین عروس جماش   نقش قلم هزار نقاش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

چون گشت بشوی پای بسته   گشت از پی دوست دلشکسته
غمخوارهٔ او کسی دگر یافت   کز کردن شوی او خبر یافت
گشته ز جفا فرشته کیش   مجنون تر از آنکه بود بیش
افتاد چو مرغ پر فشانده   بیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری روی   باریک شده ز موی چو موی
با او بزبان حال میگفت   کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدیده هم نشستن   عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال وعده دادن   سر بر سر خاصگی نهادن
دعوی کردن بدوستداری   دادن بوفا امیدواری
و امروز بترک عهد گفتن   رخ بیکسی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد   آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی   کار تو بصد زبان خموشی
من مهر ترا بجان خریده   تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد   کاو را نفسی بیاد نارد
با یار تو آنچنان شدی شاد   کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش   ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم   آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ   چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگار است   با هر که بجز منست خار است
با آه چو من سموم داغی   کس برنخورد ز هیچ باغی
بر داشتی اولم بیاری   بگذاشتی آخرم بزاری
آن زور که دل بتو سپردم   بر دشمنیت کمان سپردم
ابر لعبتیم بعهد و سوگند   کان تو شدم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی   پیوند نگر چه راست کردی
کردی دل خود بگوهری گرم   وز دیدن من نیامدت شرم
تنها نه من و تو ایم اندر دور   کار ز می یکی و پانصدم جور
دیگر متفرقان بکارند   کایشان بد و نیک ما شمارند
بینند که با غم تو خوردم   با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد دیده بستند   آخر دگران نظاره هستند
چون عهدهٔ عهد باز جویند   جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد   اندیشه کن از شکستن عهد
تا گل نشکست عهد گلزار   نشکست زمانه در دلش خار
هی تا نشکست نام اوباش   در نام شکستن او نشد فاش
سنبل نشکست ماه ز جام   باروی سپیده نشد سرانجام
کان وعده که بی دروغ کردی   همدم شده وهم بسر بردی
تو آن نکنی که من بسوزم شاد   و آنکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم   رنجیده شوی اگر برنجم
آن روی نه کاشناست خواهم   وان دل نه که بیوفاست دانم
عاجز شده ام ز بو تمامت   کاخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه جورها که رانی   هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاهست   زیبائی چهره عذرخواه است
روئی که چنین جمال دارد   خون همه کس حلال دارد

روزی تو و من چراغ دلکش / به زان نبود که میر مستی پیش
گل در قصبی و لاله در خز / سیمین و زرین چو شیرهٔ رز
باغ ارچه گل و گلاب دارست / از عکس رخت نواله خوارست
ز ابروی تو هر چمن خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
از خوبی چهرهٔ چنین یار / دشوار توان برید دشوار

مه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گر آتش عینیست بدان نور / آتش بدمن درآید از دور
اطلس که قبای اهل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
سلطان رخت بتخت مشکین / هم ملک حبش گرفت هم چین
تدبیر دگر جز این ندانم / کش جان بسر تو درفشانم
ابزرم وفای تو گر نبینم / در جور و جفای تو نه پیچم

آمدن پدر مجنون پیش مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
عمری بشکنجه درج میکرد / روزی بامید خرج میکرد
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال درو نظر نینداخت
در گوشه نشست ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
تنگ آمد ازین سرای تنگ / شد نای گلوش چون دم چنگ
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
تا عاقبتش یکی نشان داد / کانجا بفلان عقوبت افتاد
چون ابر سیاه و زشت و ناخوش / چون نفط سپید و کان آتش
دیدش نه چنانکه دیده بودست / کان دید دلش ز جای برخاست
آوارهٔ از جهان هستی / متواری راه بت پرستی
بر روی زمین ز سنگ دو لنگ / در زیر زمینیان نهان تر
مانندهٔ مار پیچ در پیچ / افتاده ز سر کلاه و سر پیچ
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید برفق بر سرش دست
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
انگه خود را کشد فراموش / یا دگری کجا کند گوش
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
از مهر و سرشک دیده بگشاد / آن بوسه برین و این بر آن داد
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سرتا پایش نظر بینداخت
از خود دلقی و کسوتی نغز / پوشیده در از پای تا مغز
وز هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه مینمودش
زین ره که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است

چون مجنون ازرمیده دل زد / زار از سر او امید ببرید
ناسوده ز چاره بازجستن / رنجی چنینی نشد نشستن
زان درد که بود گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش بر حیل رهنمونی
برسید که اجل بسر درآید / بیگانه کسی ز در درآید
شد باز بجستجوی فرزند / باشد کندش بعشوه خرسند
میزد با امید دست و پائی / از وی اثری ندید جائی
جائی و چه جای زین مغاکی / مانندهٔ گور هولناکی
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک رویه و دید تا بدن لوم
بی شخص رونده دید جائی / بر پوست کشیده استخوانی
چوبی بخیال باز بسته / موئی ز دکان مرگ رسته
دیگ جسدش بجوش رفته / افتاده ز مغز هوش رفته
از هر دم و دام بست داری / بر ناف کشیده چون ازاری
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگری جگر همی ریخت
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت و زو کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد بگریست
کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار نوحه زاری
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
در هیکل او نه دید جامه / از غایت کفش تا عمامه
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو و سه در شتابست
در زخم چنان نشانه کاهی / سالی بنشسته گیر و ماهی

تیری که ازین چرخ بی‌مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
چندانکه دویدنی دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
وانکوه که سیل از آن گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بد لگامی / دل سوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با بادکیان فرس دواندن
کم شرف دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بدمی دروغ بفریب
خوش باش بعشوه گر چه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ و گر راست / کان خوش نفسی تواند آراست
هر کو بغنیمت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلئی که آن خیالیست / از نکتهٔ اعتماد خالیست
امروز که روز عمر بر جاست / میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خواص خویش آرند / هم کردهٔ خویش پیش آرند
آن به بشدن که رشته تابد / مردان در دور درکه گشته تابد
امروز ز بخور جهد بسوز / تا بوی خوشیت باشد آن روز
پیشینه عیار مرگ می‌سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ خوش است / سیلی زدهٔ قفای خویش است
دانم که در آن سفر بخندد / از پختهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بیکس است بنشین / شوریده سری بس است بنشین
آرام دلیست هر دلی را / پایانی هست هر غمی را
سنگ او وطن و ترا وطن نیست / نه زادمئی درین سخن نیست
گر آدمئی چو آدمی باش / ور دیوی چو دیو در زمین باش
غولی که بسیج در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
نه آدمئی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار بیساز / با گردش روزگار میساز
خوش زی که من این ورق نوشتم / می خور که من از خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد برآفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان / جانم بلب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب / وین جان پدر برفته دریاب
چون رخت کشند ازین سرایم / چون تو خلفی بود بجایم
مپسند که هیچ دوست دشمن / من مرده و تو خالی از سر من
زان پیش که من درآیم از پای / در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم
بیگانه ز میان درآید / اندوختهٔ مرا رباید
پس ماندهٔ از پسم نباشد / تا چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل در رهم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آنگه تو رسی نمانده باشم
سر بر سر گور من بمالی / نالی ز فراق سخت نالی
گرچه لقبت چو دد باشد / زان دد مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / بیخواست که دل نهد بدان پند
روزی دو بجا یکی شکیبید / پا درکشد و پدر فریبید
چون توبهٔ عشق می‌سگالید / عشق آمد و گوشش او بمالید

جواب دادن مجنون پدر را

در عشق که حیل هم بباد است / مردانه کسی که اوفتادست
شیر نری و شیر بیشه / این روز دوان در همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد
بر دوست بریده زخم ریزد

مجنون سیاه‌بخت مدهوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جانفزایم
اندیشهٔ تو گره‌گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان‌فروزیست
نشنیدن من ز تنگ‌روزیست

فرمان تو کردنیست دانم
خواهم که کنم نمی‌توانم

بر من ز خرد چگونه بندی
بر ستگی کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد

چشمم بجهان بباد داده است
گر هیچ شنیده‌ام یاد است

هر یاد که بود رفت بر باد
جز فرموشی نمانده بر یاد

گر زانچه رود درین زمانم
پرسی که میکنی ندانم

امروز بگو چو خورده دوش
کان خود سخنی بود فراموش

دانم پدری و من غلامت
آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت
دل‌گرمی من وجود من سوخت

چون به ز نگارینه گیاهی
قانع شده‌ام ز هر گیاهی

پندارم کاسیای گردان
پرداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش گشته‌ام گم
وحشی نزید میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزهٔ مگس رسیده
به گر شوم از جگر دریده

برشته چو ز من برآید گرد
در حلقهٔ دوستان رسد درد

به کابله را ز طفل پوشند
تا خون بخویش در نجوشند

مایل بخرابه‌ایست رایم
آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعت گیاهی
گو در عدم افت خاکراهی

یک حرف بگیر از آنچه خواندی
پندار که نطفه‌ای نراندی

کوری بکن و بر او بنه دست
پندار که مرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست
کز وی قلم صلاح برخاست

گفتی که شب رحیل پیش است
این کشته درد رحیل خویش است

تا رحلت تو جز آن من بود
آن تو بدانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده‌ای چه خیزد

چون دید پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است

وداع کردن پدر مجنون را

گفت ای جگر و جگرخور من
هم غل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم
خود را و ترا وداع کردم

در گردنم آر دست و برخیز
آبی ز سرشک بر سرم ریز

تا غسل کفن کنم در آن آب
در مهد سفر خوشم برد خواب

زین بار پسیم دم رحیل است
در دیده بجای سرمه میل است

در بر گیرم چه جای بار است
تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت برنهادم
در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو
من میرم و میخورم غم تو

با آنکه چو دیده نازنینی
بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که بار برنهادم
در قبض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنان که باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت
ما دیر شدیم کاروان رفت

چون از سر این درود بگذشت
بدرودش کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی ناتوانی
میکرد بغصه زندگانی

ناگه اجل از کمین برون تاخت
ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی بر او نشد رام
در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بنشست خاک پیوست

آسوده کسی است کو درین بر
ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق برآید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین رهش مقام است
آسوده دلی بر او حرام است

آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد درین نه این از آن فرد

دو بیت جهان فرشته صورت در بند هلاک تو ضرورت
در کار چو نیست جز جگر خیز وز پهلوی ماست آن جگر نیز

با هر که درین جهان نشینی بینی که نخواهیش که بینی
این دیوکده نه جای مهلت برخیز که نه مکذار سبکت

سرو تو درین چمن دریغست کآبش نمک و گیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن تا زیدن و تازیانه خوردن

عالم خوش خور که عالم آن نیست تو در غم عالمی غم آنست
وزدی که بود ز دست بالا گو با سر بر دار میان کالا

آن مار بود نه مرد چالاک کو گنج رها کند خورد خاک
خوشخور که کل جهان فروشی چون ماه مباش خاک روزی

عمرست غرض بعمر در پیچ گر عمر نماند گو جهان هیچ
سیم ارچه سلیح خوب دست لشکر شکن هزار شست

چون پسته دهان مدار در جنگ بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بسته نائی بباید داد گر زاد و ستد جهان شد آباد

که دوک تراش باش تیر اش که تیر تراش و تیر مباش
چون بار نبود باج نبود بر ویرانی خراج نبود

فارغ منشین بهیچ جائی میزن بدروغ دست و پائی
افسرده درخت هر بیکار چون بست بریده شاخ بی بار

آنان که جریده بر تو راندند بنگر بجریده تا که ماندند
رفتند کیان درین شبستان وا مانده جهان بزیر دستان

القوم کیان و این کیانند برجای کیان نگر کیانند
هم پایه آن سران نگردی الا بطریق نیکمردی

نیکی کن و از بدی میندیش نیک آید نیک از فراپیش
بد با تو بگرد هر که بد کرد آن بد بیقین بجای خود کرد

نیکی کن و بچه در انداز گرچه بتو روی را کند باز
هر نیک و بدی که در نوایست در گنبد عالمش صدایست

با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ نگر اگر بلندی میکن نظری بهوشمندی

کس بهر ز فلک بدر نبردست وین نقطه کسی بسر نبردست
شهزاده و منجنیق و عصیان بر حصن فلک نهاد نتوان

او دور شدست ازان زنخناک کز طعنه خاک نایدش باک
مستانه مبین درین علیا کاشانه چو تو بسیست درجا

پنداشته بدین درازی هست این نمط از برای بازی
تا پیش چاهیت برون نیارند دایم رسنت فرو گذارند

لا و الله کین بساط معمور نطعیست که نیست قطع ازدو
هر جا که عمارتی بیابی باشد پس و پیش آن خرابی

و آنجا که خرابه ایست پیوست هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر میرفت شکاره نخجیر

بر نجد نشسته بود مجنون چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید در کمند شیر بگشاد زبان در او چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران کای دور ز اهلبیت و یاران

فارغ که ز پیش تو پسی هست یا جز لیلی کسی ترا کسی هست
نه از مادر و نه از پدر بیادت بیشرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر کز نا خلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر نزندگانی دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد آخر کم از آنکه آریش یاد
آئی بزیارتش زمانی یابی ز نخستینش نشانی

در پرورش تربتش بیائی عذری ز روان او بخواهی
مجنون بنوای آن کج آهنگ نالید و خمیده است چون چنگ

ز آرام و قرار گشت خالی تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید الماس شکسته در جگر دید

در تربت افتاد بیهوش بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش تر کرد باب دیده خاکش

که خاک ورا گرفت در بر که گرد زدود خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد بیمار شبانه را تب آمد

او خود به همه ساله در ستم بود
کز کام بخت اسیر غم بود

آنکس که اسیر هم گردد
چون باشد چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری
با طفل غریبی و اسیری

غلطید در آن زمین زمانی
صحبت ز همنشین نشانی

چندان ز مژه سرشک خون ریخت
کاندام زمین بخون در آمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به پسر نمی نمائی

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی
زانروی بخاک در کشیدی

من بی پدری ندیده بودم
تلخست کنون که آزمودم

فریاد که دور ماندم از تو فریاد
فریادرسی نه چون تو فریاد

یار من تو بدی و یاور من تو
نیروی دل و دلاورم تو

استاد طریقتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی

بی بود تو در جهان بماندم
افسوس که از تو باز ماندم

سرکوبه دوریم مکن بیش
من خود خجلم ز کرده خویش

فریاد برآید از نهادم
کاید ز نصیحت تو یادم

تو رایض و من بخویش خرافی
من توسن و تو بیدلگامی

تو گوش مرا چو حلقه زر
من دور ز تو چو حلقه بر در

من کرده درشتی و تو نرمی
از من همه سرد دستی و گرمی

لفظی مراد تو نگفتم
یکشب برضای تو نخفتم

تو در غم و جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته
من رفته بترک خواب گفته

تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سنگی اوفتاده

تو کرده دعا اثر نکرده
من کشته درخت و بر نخورده

جان دوستی ترا بهر دم
تا وارهم جان برآرم از غم

بر جا همه ز دیده نیل پاشم
تا کور و کبود هر دو باشم

ای جان پدر از آنچه کردم
یک درد نه صد هزار خوردم

آزرده مت ای پدر نه بر جای
وای از بحلم نمی کنی وای

آزار تو را ز من مگیر آد
ما را گنه تو مگیر آد

ای نور ده ستاره من
خوشنودی تست چاره من

ترسم کندم خدای با خود
گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی به تقدیر
درگاه بر آن جگر زنی تیر

گر من جگر تو ام مثا بهم
چون بی جگران مکن کبابم

از تن جگرم بخون کشایی
تو در جگر زمین چرایی

خون جگرم خوری بدین روز
خوانی جگرم زهی جگرسوز

از من جگرت جگرخور افتاد
آتش بچنین جگر در افتاد

گر در حق تو شدم گنه کار
کشتم بگناه خود گرفتار

گوینده گوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه دریغ و آه میکرد
روزی بسخن سیاه میکرد

تا شب علم سیاه بگشود
نالش ز دهن زدن نیاسود

شب چون صدف از سیاه پشتی
با ماهی و ماه کرد کشتی

ماهی شد از صدف برانگیخت
تا حمله دراز دهن برد ز بخت

مجنون ز در دیده صدف رنگ
میریخت نثار در تف سنگ

با گور پدر نشست تا روز
میخواند قصیده های دلسوز

رخساره بدان خطیره میسود
تا صبح در این صبوح میبود

چون هاتف صبحدم برآورد
وز کوه شفق علم برآورد

اکسیری صبح کیمیا گر
گرداند دم خویش خاک را زر

آنجاک روان ز روی آنجاک
بر پشته نجد رفت چالاک

میکرد همان سرشک باری
اما بطریق سوگواری

میزد نفسی بشور بختی
میزیست بصد هزار سختی

طپیر در ز بهر دلفروزی
روزی بشبی شبی بروزی

کان دشت بساط کوه بالین
ریحان سر چه سفالین

از سوک پدر چو باز پرداخت
آواره بکوه و دشت میتاخت

روزی بنظرید کاه آن نشست
بر خاک دیار یار بگذشت

دیدار قلم وفا سرشته
لیلی و مجنون بهم نوشته

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید

گفتند نظارگان چه راست
کز هر دو ورق یکی بجاست

گفتا رقمی به از پس افتد
از ما دو نشان یکی پس افتد

چون عاشق را کسی بکاود
معشوقه از آن برون تراود

گفتند چه راست در بهانه / او گم شده و تو در شبانه
گفتا که بپیش من نه نیکوست / کین گم شده مغز باشد و پوست

من به که نقاب دوست باشم / پا بر سر مغز و پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون اد به برفت ره و بیراه

میخواند چو عاشقان حبیبی / میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از چهره بخوی خلق رسته

صفت انس مجنون با وحوش

خو کرده چو وحشیان بصحرا / با بیخ نباتهای خضرا

نه خوی دد و نه خصلت دام / با دام و دد دشش گرفته آرام

هر وحش که بود در بیابان / بر خدمت او شدند شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاهی گرفته در راه



ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایهٔ کرکس استخوانش

شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی ندیده
افتاده زبیمش گرگ را زور / برداشته شیر پنجه از گرگ

سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر خورده
او پیشرو و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته

آهو بغمزی دویدی / پایش بکنار در کشیدی
از خوابگهش گهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی

برگردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده در برابرش شیر / چون جانداران کشیده شمشیر

گرگش ز جهت یتاق داری / رفته بیزک بجان سپاری
درّنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگی اوفتاده

زین پایگیان دست سپاهی / گردش همه صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند

با او چه از آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رایان / میراند چه با گله شبانان

با وحش چو وحش گشته همدست / گر وحش چو وحشیان نپرست
زان جمله وحشیان بی باک / بود آهوکی عجب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که به آهوان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت

او را بر خویش خواند و پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دوستان یاد

مردم متعجب از حسابش / ور رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده بدو نیز نیاسود

هر روز مسافران ز راهی / کردی بر او قرار گاهی
آوردی از آنخورش که شاید / تا روزه بمنزل او گشاید

وانجم نشین حرم شیران / وان بددل جمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی

از بس که رهی و تلو زسی / وادی بددان برت روزها
هر دد که بدیده سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش

پیراهن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزاد چو بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام که ماری / بود است بمرو تاجداری

در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه سگانش چو دیو دربند

هر یک بصلابت گرازی / برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار / درویش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشناسوز / بیگانه شود ز دگی روز
آهو نهی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطرح آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بر انسان / کان دشواری شد آسان
از سنت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش

روزی بطریق خشمناکی / شه دید بدان جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش ور ابرندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ بتر کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنی چنگ / گردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند بدو چو دایه دلسوز / تا رفت برین یکی شبانروز

چون روز سپید روی بنمود / بی سوز سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگان ز خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو از این سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است

برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته

زان گرگ سگان آشنا رو / نازرده بر او یکی سر مو
شه کرد شتاب تا شتابند / وان گمشده را اگر بیابند

بردند موکلان رهایش / از سلک سگان بصد شتابش
شه ماند و شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد

گریان گریان بپای برخاست / صد ره به آب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین کیفیتم تو باز بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله‌ای چند
ایشان بنواله‌ای که خوردند / با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار / این بد که نه سگ کنم نه خوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق خدمت و تو را نه
سگ صلح کند باستخوانی / تا کس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مرد نبست استکاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصود ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بآن دادن خورش داد / گرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح در ربودند / پیرامن او حصار بودند
گر خلوت و گر نشست جانی / از موکب و دنبوه خالی
تو نیز گران کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم نام تو کرد خلیفه ام است / چون از تو خورد تو را غلام است

نیایش کردن مجنون باستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن / زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوبی / بر نطع افق بپای کوبی
بر دوش شهاب جریده رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافهٔ شب هوا معنبر / زر کو هر مه زمین منور
زان گوهر نافه چرخ شش طاق / بر زنور عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک حصاری / رو باین در قطب را حصاری
فرقد بیرک جنبیده رانده / کشتی بجناح در رسانده
صد گونه ستارهٔ شب آهنگ / همو سپهر ریک او زنگ
پروین زحریر زرد ازرق / بر سنجق شب کشیده بیرق
مه کرده پرند زر کشیده / پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زینبندگی ز سر گرفته
کفشی ز نگار کرده شاد / یک بهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد و مجالس / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستون زین او بود / خوش خوی او چنین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز / پوشیده بشب رهنمه در روز
مریخ نگینه کرم تجمل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نشان داشت / کاقبال جهان در آستانش
کیوان منشی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مبادی جلالش
در خدمت این خدیو نامی / با اعظم شاهان نظامی
از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / بر جیب فلک رهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بدرون در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو گوهری نشسته
هنعه چو کواکب قصب پوش / با هقعه نشسته دوش بر دوش
خرچنگ بچنگل در راعی / انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهرافشان / طرف از طرف دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهه خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود و عود سوزان
عذرا رخ سنبله در انحرف / بی صرفه نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط پنج شمشیر / تازی سگ خویش رانده نخچیر
اکنیحه غفر چون کریمان / ششش قرصه زکاته یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه زبانا
اکلیل بقلب باج داده / عقرب بکمان خراج داده
صادره وارد بهایم / باره دو سه کرده دایم
جدی سر خود چو بر بریده / کافتاد سری شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته / سعد ابنیت اعنان گرفته
بلع از نه دعای بلعمی بود / در صبح چرا دو دوست بنمود
دلو از کلهای آفتابی / خوانوش لبانه دهن ترابی
بنوشته خطی بزیرش از زر / کین هفت مقدم آن مؤخر
خاتون ز نثار نافه داری / با بطن الحوت در عماری

بر شهرهٔ منزل کواکب　　اجرام غریب گشته از لب
رسته بسه پایه هوائی　　بطن الحمل از چهار پائی

عیّوق بدست زورمندی　　برده ز همه قران بلندی
وان کوکب دیگ پایه گردان　　در دیگ فلک نشانده ابرار

شعری بسیاقت یمانی　　بی شهر بآستین فشانی
مبسوط بپیک چراغ زنده　　مقبوض چو زاغ چشم کنده

سیاف مجرّه رنگ شمشیر　　انداخته بر قلادهٔ شیر
نه چون روان ستاره فرد　　بر فرق جنوب جار میکرد

بنشسته سریر بر توابع　　ثالث چو عجب بزیر رابع
توقیع سماک ها مسلسل　　که راهی بود گاه اعزل

نسرش چو بدید پر گشاده　　طایر شده واقع ایستاده
قاری بنعش در سواری　　کای دور شده ز نعش قاری

میکرد شمار همنشینان　　نقّادی چشم تیزبینان
تابان دم گرگ در سحرگاه　　چون یوسف چاهی از بن چاه

پیرامن آن فلک نوردان　　برکاریهات نقش بندان
مجنون ز سر نظاره سازی　　میکرد بچرخ حقّه بازی

بر زهره نظر بکاشت اوّل　　گفت ای بتو بخت را معوّل
ای زهرهٔ روشن شب افروز　　وی طالع دولت از تو پیروز

ای زهرهٔ روشن شب افروز　　وی طالع دولت از تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان　　صاحب رسد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام　　در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری　　خاتون سپاه کامکاری

لطفی کن از آن لطف که داری　　بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست　　بوئی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآمد　　با او ز دری دگر درآمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد　　ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزائی　　در سکّهٔ تو جهان گشائی
ای لشکری مه عنایت　　بر فتح و ظفر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم　　قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو　　دل را همه زورمندی از تو

در من تو فا نظاره کن　　گر چارهٔ هست چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان　　آن کن که چنان کنند مردان

از دوستیم رسان پیامی　　کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار خیزان　　هستند ز اوج خود گریزان

دانست کز آن خیال بازی　　کارش برسد بچاره سازی
نالید بدان که چاره سازان　　از جمله وجود بی نیاز است

گفت ای در تو پناه گاهم　　جز در تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت　　سرنامهٔ نام جمله نامست

ای علم تو پیش از آنکه دانند　　احسان تو پیش از آنکه خواهند
ای بندگشای جمله مقصود　　دارای وجود و آور جود

ای کار برآور بلندان　　نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند　　کس را نه بجز تو ایخداوند

ای هفت فلک فکنده تو　　ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهة از بلند و پستی　　مملوک ترا بزیر دستی

ای کر بصری بنور سایه　　بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک　　وی هر که نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته　　بنگر من خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم　　از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی　　کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد　　بختم به بهانه رسته گردد

چون یک بیک این سخن فرو گفت　　در گفتن آن سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش　　کز خاک بر اوج شد ز خلقش

مرغی بپریدی از سر شاخ　　رقصی سوی او بطبع گستاخ
کو هر ز دهن فرو فشاندی　　بر تارک تاج او نشاندی

بیننده ز خواب چون درآمد　　صبح از افق فلک برآمد
چون صبح زردی تازه روئی　　میکرد نشاط و مهرجوئی

زان خواب فراخ در گرفته　　زان مرغ چو مرغ پر گرفته
ز عشق که ماه وصل تابست　　شادی بخیال یا بخوابست

روزی ای و چه روز عالم افروز
روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده
بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از و شود راست
آن روز بدست و پای برخاست
دولت ز عتاب سر کشیده
بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده
دل کاسته و جگر دریده
آن روز نشسته بود بر کوه
گردش دد و دام گشته انبوه

صفت آمدن قاصد لیلی بمجنون

از پردهٔ دشت سوی آن سنگ
گردی بر خاست توتیا رنگ
از برقع آن چنان غباری
رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور
پیش آمد و شد سواره از دور
مجنون چه شناخت کو غریبست
ور ز گوهر مردمی شریفست
بر سوکبان سماع زد دست
تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیر است
دانم که بگونه خیر است
سیمای تو گرچه دلنواز است
اندیشهٔ وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیدم
چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترک گزاف کاری
در سینهٔ من نشاند خاری
کز ناوک آهنین آن خار
روید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان سماع داری
به گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش
چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان
بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی
یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو
زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتن است گویم
ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام
کای طالع توسنت شده رام
ماهی و چو ماه آفتابی
بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش
میداد به شیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ بی بر
باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت
بر لفظ چو آتش آب میخفت
زلف سیهش نشان جیمی
قد چون الف و دهان چو میمی
یعنی که چو با حروف نامم
شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب
رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی نطاق او بهم جفت
جفت آمده بود و طاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن
ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چیست
کز دیده برآمد از نفس رست
انا قدری ز مهربانی
پذرفته نشان ناتوانی
نی گشته قصب ز تیر رانش
خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود
نی بود ولیک نی شکر بود
تیرش صفت کمان گرفته
چرخش ز کمر نشان گرفته
برقاعهٔ آن عروس طناز
غضبان فلک عروسک ناز
سلطان ایاز هر دو هم دست
سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب
اسکندر تشنه ماند و بی آب
در دوست بجان امید بسته
با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت
مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی
بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کنی و گریه از چیست
نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز هر خنده
کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون
زان آشفته سیه ستاره
آشفته ترم هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است
آخر نه چو من زن است مرد است
در شیوهٔ عشق هست چالاک
کز هیچکسی نیایدش باک
چون من بشکنجه در نگاهد
آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم
باکس نزنم دلیر زین غم
ترسم که ز بیخودی خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی
زهریست بلب گرفته نوشم
دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یکطرفم

از یکطرف غم غریبان
وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست
در کشمکش اوفتاده پیوست
نه دل که بسوی بر ستیزم
نه زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین
کز کبک قوی‌تر است شاهین
زن گرچه بود دمبار و افکن
آخر چو زن است هم بود زن
زن گیر که خود چو من دلیر است
زن زن باشد اگرچه شیر است
زین غم چه نمیتوان بریدن
تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خون است
کان یار که بیدل است چون است
بی من ورقی که می‌شمارد
وایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راه است
سفره کش کدام خانقاه است
همصحبتی که میگزیند
یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه
ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم
خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بود از تو معلوم
بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان دلشده از خود رمیده
هست از همه دوستان بریده
با دست ز عشق تو بدستش
گوزاست گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
بینند همه روز خار بر خار
زینگونه فتاده کار در کار
که قصه محنت تو خواند
وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند ساز
وز سنگ سیه بر آرد آواز
وانگه ز قصاید جلالت
کاموخته ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
زانسان که بر آمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد
آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهای های فریاد
کرد از پدرت بنوحه در یاد
وز بیکسی تو در چنین درد
میگفت و بر آن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری
بنمود بعهد استواری
کای پاک دل حلال زاده
بر دار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهست
تدبیر بود بعزم راهست
بر خرمن من گذر کن از راه
وز در دهن مو خرگاه
تا نامه از حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساد تا نهانی
کین نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن خطیره برخاست
من نیز شدم بره خود راست
دی روز بآن نشان
رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه
بوسید و بمن سپرد نامه
برنامه نهاده مهر اده
یعنی کرم الکتاب ختمه
جان نامه چنانکه بود بگشاد
بوسید و کسی که بدست من داد
مجنون چو سحای نامه را دید
جز نامه هر آنچه داشت بدرید
افتاد چنانکه اوفتد مست
اورفت ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز
داد از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند
بو داد دل نامه کرده پیوند

رسیدن نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی
جان زنده کن خرد پناهی
دانا ز جمله کاردانان
دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم
پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی
حی ابدی به لایزالی
جان داد بجا نور جهان داد
زین بیش خرد نه چون توان داد
آراسته نور عقل جان را
وافروخت بهر دو اینجهان را
زینگونه بسی گهر بر افشاند
وانگاه حدیث خویشتن راند
کین نامه که هست چون پرندی
از غمزده بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته
نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد جوئی
وی عهدی بعهد خود گوئی
ای خازن گنج آشنائی
عشق تو گرفته روشنائی
ای چون تو نزاده کوه زرکان
ساکن شده چون عقیق بر کان
ای چشمه خضر در سیاهی
پروانه شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور کوری دو سه کرده موش کور
ای زخمگه ملامت من هم قافلهٔ قیامت من

ای دل بوفای من سپرده من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی من با تو تو با که عشق بازی

چون بخت تو در فراقم از تو جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان خفته نهاد گرچه جفتست سر با سر من شبی نخفتست

گنج گهرم در مهر بستست چون غنچه باغ سر بمهرست
من سوده ولی درم نسودست والماس کسش نیازمودست

شوی ارچه شکوه شوی دارد بی بوی توام چه روی دارد
در سیرتشان زرشتی هست ریحان نشود ولیک در دست

چون زرد چنار کنج گردد هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی لیکن نکند ترنج بوئی

من خواسته ام کزین جهانم باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست زینسان که منم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد به گر بقضای بد بمیرد
وانکه از رهٔ تو رمید چون گور مرده بجز آورندش از گور

وان کز پی زخم تست شستش پیش آی ز همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست گردی ز رهٔ تو کیمیائیست

خضر آدمئی و خضر دامن در ساز جواب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور چشمی بتو میگشایم از دور

عذر قدمم بباز ماندن دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم بر مرده تن کفن دریدم

کردم بطپانچه روی ازخورد پنداشتم آن پدر مرا مرد
زردیده چو گل کشیدم از نیل جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست هر شرط دگر که بایدم هست

گرز آنچه تن از تو هست مهجور جانم ز تو نیست یک نفس دور
از رنج دل تو هستم آگاه هم چاره شکیب شد دریغ آه

روزی دو درین رحیل خانه میباید ساخت با زمانه
کین خانه که آب رنگ آرد از تنگی خود به تنگ آرد

بفکن چو خران درازی از گوش کوتاهی عمر باین خاموش
در دل شدگی قرار میدار عمری بستم نگار میدار

من نیز همان عیار دارم لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر ببندد زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به اگر نیاورد یاد زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی خوش باش درین زمان که هستی

در خط مشو ار جهان بگردد کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد آن بین که ز دانه خوشه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست پیغام دل گل شکفتست

دلتنگ مباش اگر کسستیست من کس نیم آخر این بسست بیست
فریاد ز بیکسی نه ز آنست آخر کس بیکسان خدایست

از بیخبری مسوز چون برق چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد گر کان بشکن شکر بماناد

مجنون چه بخواند نامهٔ دوست افتاد برون چو پسته از پوست
جز یاریش از دهن نیامد یک لحظه بخویشتن نیامد

چون شد بقرار خود تنومند بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت بر جای دستش بوسید گاه و گه پای

گفتا که نه کاغذ و نه خامه چون باز کنم جواب نامه
قاصد ز بیان گشاد درجی چابک شده چون دو کیل فرخی

اسباب دبیریی که باید بسپرد و بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روانه برداشت نقشی بهزار نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود در مرسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست افکند به پیش قاصد از دست

پاسخ نامهٔ لیلی

قاصد بستد و دوید چون باد زانگونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد اشکش بدوید و نامه تر کرد

بود اول آن خجسته پرکار   نام ملکی که هستش یار
گو دانای نهان و آشکارا   گو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش   دارندهٔ نقش و دختر انش
بینا کن دل بآشنائی   روز آور شب بروشنائی
سیراب کن بهار خندان   فریاد رس نیازمندان
وانکه ز جگر کبابی خویش   گفته سخن هزار با خویش
کین نامه ز من که بیقرارم   نزدیک توای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی   وانگه بکجا بخواب فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ   نزدیک توای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی   تو آب کهٔ که روشنائی
من در قدم تو میشوم پست   تو در کمری که میزنی دست
من در دستان تو نهانی   تو درده دل کرمی بستانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش   تو حلقه کشی که کردهٔ گوش
ای مرهم صد هزار سینه   تو در می و من در آبگینه
ای کعبهٔ من جمال رویت   محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من   تاراج ولیک بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار   زان گنج بدست دوستان آر
ای باغ ارم به بی کلیدی   گرد و سر فلک به نازنینی
ای بند مرا مفتح از تو   سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه ایست   مشکن که هلاک پیشه ایست
بنواز مرا مزن که خاکم   افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم   ور زخم زنی غبار آرم
لطف است بکار خاک در خورد   از لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی   هم سر نکنم بسر گرانی
آن راه مده که بر ستیزم   وان آب که طینتم بریزم
چون بر خیزد طریق رزم   گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور   خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سنگ ار چو دهی سلاح گرگی   شیر است کنی بسر بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی   ترسم که کند جهان خطائی
من در ره بندگی کشم بار   تو پایهٔ خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکنم زیر   چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ   با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش   اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی   آزاد ازا غلام سازی
آن به که درم خریدهٔ تو   سر پیش سپر در زدیدهٔ تو
هر خواجه که آن کفایتش نیست   بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمام است   بخریده بسی ورا غلام است
در مغز میفکن آتش تیز   وآتش ز دماغ من مینگیز
ور هر تنی از غضب غریو است   هر آدمی آشنای دیو است
چون دیو تو از زمی برآید   آن دیو دگر بسر در آید
من خار کشم تو بار بر باش   من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی   روزیم چرا نمی نوازی
بادی که برآری از دم سرد   در مغز هوا بیفکند گرد
ای در کنفی دگر خزیده   جفتی بمراد دل گزیده
بکشاده فقاعی از سلامم   بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو پیچ پیچ است   نه هیچ توئی که هیچ هیچ است
یک نعل برابر شم نهادی   صد نعل در آتشم نهادی
روزم تو چه شب سیاه کردی   هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد   گر جان ببری نیارم یاد
زخمی بزبان همی فروشی   من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد   زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی   شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار   غم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو در این مقام است   بنمای مرا که تا کدام است
این است که عهد من شکستی   در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی   با او بمراد مهر بازی

بر عاشقیم صادقت گو   با من بنفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست   این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست   واندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده   سر بر سر کوی تو نهاده
بر فرقهٔ چار حد کویت   خالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند   نه آنکه بروی من نشیند
خرم بود آن توانگری را   کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان نوا نیست   انجیر نواله غراب است
آب از دل باغبان خورد نار   باشد که فتد بدست بیمار
دیریست که تا جهان چنین است   محتاج تو گنج در زمین است
کوهی بینم که لعل گلرنگ   بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
وان مار که زوست دیده را نور   گرد دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده   خازن شده مار و شهد مانده
بگشاد خزینه و حصارش   افتاده بدر خزینه دارش
دهقان چنین رفته از باغ   بلبل شده در نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب بپین   گردن زده زنگی رطب چین
ز آئینه غبار زنگ برده   گنجینه بجای و مار مرده
در بانوی من ز در گشاده   دربان وی از در او فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور   پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت   باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو   دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است   لؤلؤ ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت   در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش   باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند   گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست   کور آنکسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم   تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کانجوان مرد   بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت   پاس در ناخریده میداشت
عشقست نه کار بازی ای   خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم   آگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی   مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت   وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد   در مذهب عشق جو نیرزد
بوئی بنسیم صبح بسپار   زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که با د سیراب   خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دل آرام   دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه   گر دست توام دهد زمانه
از دست و لبان تو پیالی   که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره لبی بآن حریفی   چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد   ور لب نی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می مرهم نوش   گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم   که شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته‌ام فسانه است   با تو سخن مرا بهانه است
گر من نه ازین حساب دورم   دیدار تو از خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند   از تو بحکایت تو خورسند
گر با تو هزار شب نشینم   از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من آشکار است   با صورت تو مرا چکار است
شرکیست مرا شریک با تو   عشق است مرا شریک با تو
چون عشق تو روی مینماید   گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب دار من باد   زخم تو جگر نوا ز من باد
باز خم من ارچه مرهمی نیست   چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور   باد از فراق جان تو دور
گر لاشه خر من اوفتاد از پای   تازی فرس تو باد بر جای
رو تا دمن ار شود نهانی   اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته باد زیر پایت
صراف سخن بلفظ چون زر   در رشته چنین کشید گوهر
گز نقد کیان حال مجنون   مرد سره بود حال مجنون

صاحب هود

قصه سلیم عامری با مجنون

صاحب سخنی حلال زاده — هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
یکروز نشسته بر جنیبی — شد در طلب جهان غریبی
میراند جنیبت دشت بر دشت — دیوانه چو دیو باز میگشت
تا یافت در آن کنج کوهی — آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحش دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور — از بیم ددان سلامی از دور



قوت دل من چه زیست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
ورنی خورشم همه فسردست / نیروی خورندگیش مردست
هر باد که بوی دلبر آرد / شکّ نیست که جان من در آرد
هستم همه شب فتاده در سنگ / روزم شده تنگ و روزم تنگ
از گرسنگی چو بیخبر اشم / صمغی ز درخت بیتر اشم
اینست غذام یا گیاهی / وآنهم نه بهفتهٔ بماهی
چون باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر زانکه فرو برد برنجد
زین سان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
آنا نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورنده اش هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر / ایشان بخورند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان خردمند / از نان بگیاه گشته خورسند
بر رغبت آن درشت خواری / کردم بجواب نرم یاری
گر خوردن دانهای ایام / بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه پیش است
هرکو چو تو قانع از گیاه است / در عالم خویش پادشاه است

حکایت

گویند ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
برخانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد / ناو که از آن خرابه چون کرد
پرسید ز خواجگان خود شاه / کین مرد چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاه او چیست / اندازه اش از کجا و خود کیست
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری
چون شه ورق صلاح او خواند / تا حاجب خویش پیش او راند
حاجب سوی او آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خورسند
یاری نه چه میکنی درین کاخ / قوتی نه چه میخوری درین کاخ
زاهد قدری گیاه سوده / از طرح آهوان درووده
برداشت و گفت خوردنم هست / این نیست گیاه کل نگهبان است
گر تو سر این گیاه یابی / از خدمت شه خلاص یابی
حاجب چو سخن شنید ازین دست / شد گرم و زبارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایتی است
مجنون ز نشاط آن فسانه / برجست و نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی / پرسید ز هرکسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چون است / کارش چه رسید حال چون است
با آنکه ازو سیاه رویم / هم هندوک سیاه اویم
رنجور تن است با تو مانند / هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان دل‌ریش / دارد سر مهر مادر خویش
پیکان نگذاشت گوهرش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونهٔ دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورده گشته
اندام و تنش شکسته شد خورد / زاندوه پسر بدست و پا مرد
گه شست بآب دیده رویش / گه کرد بشانه کلک مویش
سرتا قدمش بمهر مالید / در هر قدمی بدرد نالید
میبرد بهر کناره دست / گه آبله سود و گه درم بست
گه گرد ستردی از عذارش / گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او بتعطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست / بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل اینچنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیرم از زود
برخیز بیا بخانه خویش / برهم مزن آشیانهٔ خویش
گر زانکه وحوش و گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آیند / هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر جایی / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار	پا بر سر مور و بر سر مار
جانت بسنگ ریزه منشین	ای جان مکن از ستیزه بنشین
جان و دل خود بغم مرنجان	زین سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر	افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من	رشح صدف تو گوهر من
پالیده دانه تو گشتم	با خاک کف تو در سرشتم
کار من اگر چنین بد افتاد	وین کار مرا نه از خود افتاد
کوشید که تا کجا کند سود	کاین کار فتادنی بود نی بود
افتاد هزار بارم این کار	از چاره فتاده گشت این بار
عشقی بچنین بلا و خواری	دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم	از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگربار	تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت نکنم بخانه بردن	ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده به که دشت گیرم	یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحش بدین سرود گوئی	یا با هر انیس تلخ روئی
در خانه من ز سا زر فته	باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است	آن مرد بود که خانه گیر است
بگذار مرا در این چنین درد	من گم شده ام تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد	در سایه پای مادر افتاد
ز آنجا که نداشت پاس رایش	پرسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد در آن دشت	مادر بگریست و باز پس گشت
مجنون پدرش جهان بسر برد	او نیز در آرزوی او مرد
پیروز جهان جهان ربائیست	انصاف ده این چه بیوفائیست
گیتی که سر وفا ندارد	گوئی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است	چون برزگران تخم کار است
کارد دو سه تخم را بآغاز	چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی	بر جان نهدش بروز داغی
چون صبح دمد بر دمد باد	تا میرد از او چنان کز و زاد
گردون که طلسم کارسازیست	با ما بهمان چراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای	هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده	کز چار فرس شوی پیاده
چون رشته جان شو از گره پاک	چون رشته جان مشو گره ناک
این عقد که کند گره نمائی	تو نافه شو از گره گشائی
چون شاه سوار چرخ گردان	بستند میان ز هم نبردان

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

خورشید ز بیم اهل آفاق	قرابه می نهاد بر طاق
مجنون بهمان قصیده خوانی	میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده	میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش	کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار	آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید	ماتم زده گونه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده	دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد	در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل او در خویش	زد دست رحیل بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ	افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاک او بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید	در مشهد هر دو روی مالید
که روی در این و که در آن سود	دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو طریق او شنیدند	یکیک ز قبیله میدویدند
دیدند ورا بدان نزاری	افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیدها گشادند	در پای فتاده او فتادند
هر دیده ز روی سیل خیزی	میکرد براو گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار	دادند براو درود بسیار
کردند بساز بر دلش جهد	تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت	رخت خود از آن گروه برداشت
میگشت بکوه و دشت هامون	دل بر جگر و جگر پر از خون
پشتی دد گان فتاده زان پس	نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند از دیر
زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو پای برق در ره
میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست
یکدم بود ار هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد
با عشوهٔ او چو برگ دارد

ای غافل ازانکه مردنی هست
وآگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد
مرگ از تو مگر که دور باشد

خود را مکن از ضعیف رائی
سنجیده نه که تا کجائی

هر ذره که در مشام عرضیست
او را بر خویش طول و عرضیست

لیکن بر کوه قاف بنگر
همچون الفیست هیچ در بر

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
در مزرعهٔ بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی
بر سر فلکی برین بلندی

بر علم خود ار بسیچ یابی
خود را ز محیط هیچ یابی

پنداشته‌ئی تورا قبولیست
یا در جهت تو عرض و طولیست

این بین و درانیست همه هست
در قالب این قواره پست

چون در گذری ز حد و پستی
در خود نگری بکان هستی

بر خاک نشین و باد مفروش
نیکی خود در انجاک بنوش

داری دو سه هیچ زنگ خورده
وان هم بزکات گیر کرده

از شادی آن قراضه چند
گوئی که منم جهان خداوند

تا هست بهیچ خودی نیاز
بی سوز او همیشه سازت

انگاه رسی بسربلندی
کاین شوی ز نیازمندی

ان ذوق نشد هنوزت از یاد
گر حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کس نباشی
یا گربه خان کس نباشی

چون مشعله دست سنج خود خور
چون شمع همه ز چنگ خود خور

تا با تو سنت نظامی
سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری
در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دم مار
یعنی بهزار غم گرفتار

دلتنگ چو دشمنان یارش
در بسته تر از حساب کارش

در حلقهٔ رشته گره بند
زندانی بند گشته بی بند

شوریش همه روزه داشتی پاس
پیراهن در شکستی الماس

تا نگریزد شبی چو مستان
در رخنهٔ دیر بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روز جان فشانی

لیلی ز سر گرفته چهری
دیدی سوی او بسر دهری

روزی که نواله بی مگس بود
شب زنگی هجر بی عسس بود

لیلی بدر آمد از سر کوی
مشغول بیار و فارغ از شوی

در رهگذری نشسته دلتنگ
دور از همه دشمنان بفرسنگ

هیجست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد همان پیر
کر چاره گری نکرد تقصیر

در راه دوش چو خضر پویان
هنجار نمای و راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری
گز سر فلک خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت انگیز
بر یاد که میکند زبان تیز

پیر از سر مهر گفتش ای ماه
آن یوسف بی تو مانده در چاه

آوازه گشاده چون منادی
میگردد در میان وادی

لیلی گویان بهر دو گامی
لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بزره لیلیش گذر نیست

لیلی چو شنید کز چنان حال
شد سرو بنش چو ناله در نال

از طاقچه دو نرگس جفت
بر سقف سمن عقیق بسفت

گفتا همه آن رفیق دلسوز
گزمن شده روز او بدآموز

از در دو نه ایم یکزمان فرد
فرقیست میان ما درین درد

او بر سر کوه میزند آه
من اوفتاده در بن چاه

از گوش گشاد گوهری چند
بوسید و به پیش پیر افکند

کین ز لیستان و باز پس کرد
با او نفسی دو همنفس کرد

نزدیک من آرش ار ره دور
چندانکه نظر کنم در آن نور

حالی چو بیاوری ز راهش
بنشان بمکان نظاره گاهش

باشد که ز گفتهای خویشم
خواند دو سه بیت شعر پیشم

گردد گره من اوفتاده
از خواندن بیت او گشاده

دیراست که روی تو ندیدست
ز لفظ تو نکته شنیده است

بیرون در

پیراهن در شفقه در کر بست
زان در شفقه رخت بر بست
شد کوه بکوه پر چون باد
گاهی بخراب و گه آباد
تا عاقبتش فتاده بر خاک
بر دامن کوه یافت غمناک
مجنون چو بر زد و بر دید در پیر
چون طفل بود میل در شیر
چون وحشت صد شد از گذارش
برآمد و شد سپاس دارش
گفت ای بتو ملک عشق بر جای
تا باشد عشق پای بر جای
لیلی که جمیلهٔ جهان است
در دوستی تو پیش از آنست
دیریست که روی تو ندیدست
نه از لفظ تو نکته شنیدست
تو نیز بروی او شوی شاد
از بند فراق کردی آزاد
سنجاست بیت خوب و خوش رنگ
در هم شده پیش پشته تنگ
میعاد که بهارت اینجاست
اینجاست کلید کارت اینجا
مجنون که موافقت بست
از کشش مخالفت رست
تشنه ز فرات چون گریزد
با غالیه باد چون ستیزد
اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد بقرار گاه میعاد
برآمد و زانچه گرد بنیاد
با آن بت خرگهی خبر داد
زانسو بدیار خود بده کام
آرام گرفت و رفت از آرام
زینگونه که شمع مینفروزم
گر بیشتر که روم بسوزم
گر زانکه بشوی دل ندادم
آخر نه چنان حرام زادم
زانحرف که عیبناک باشد
آن به که جریده پاک باشد
او نیز که عاشقی تمام است
زین پیش غرض بر او حرام است
او خواند بیت و من کنم گوش
او آرد باده من کنم نوش
دیدش بزمین بر او فتاده
آرام رمیده هوش داده
چون هوش بمغز او درآمد
با پیر نشست و خوش برآمد
این بوی نه بوی نوبهار است
بوی سر زلف آن نگار است
پیر از ره عشق آرزو نمی
گفتا که خطاست این جدائی
بی دیدن روی او چه بینی
چون باشد چون اگر ببینی
چون من شده ام بسوی تو مست
گردانکه ای نشیمن آواز

دستی خلل سلب ندیده
بر دار از آن سلب ...
روزی سه چهارش اندران بوم
احوال ویش نگشته
پیراهن او درنده چیند
حارث شده
زد بر دو دکان هندی و آن
تا بسر نگشت
اول سر خویش بر زمین زد
و آنکه د
ز چشمهٔ خود چو خضر بر خور
و آ
پرسید و میکند سلامت
گوشه که یکی دمت ببیند
با تو
خوانی غزلی در آتش انگیز
بازار د
بر اوج سپهر سر کشیده
زیرش همه
و آنکه سببی که داشت در بند
نوشند درد ...
پی در پی او نهاد و بشتافت
و ز تشنگی آمد زندگی یافت
با او دو دکان بعهد بیمار
چون لشکر نیک عهد با شاه
بنشست بزیر نخل منظور
آنجا که دوان از و دور
خرگاه نشین بت پریروی
همچون پریان پریده از کوی
فرمود به پیر کای جوانمرد
زین بیش مرا نماند ناورد
شوئیست مرا اگر چه پیشت
اینحال نه از خدا نهفت است
زین پیش شد آن خطر هلاکت
در ما بهمه قتل عیبناکست
تا چونکه بدادری نشیند
از گرد ه هیچ حالتی نه بیند
درخواه که آن لبان چون قند
تشریف دهد به تنگی چند
پیراز بر آن نهال نوبر
آمد سوی آن نهال دیگر
بادی ز دریغ بر دلش زد
آنی ز سرشک بر دلش زد
گفت این چه بهار بود و کوئی
کاورد بما عبیر بوئی
با دیت عظیم نغز و دلجوی
با داد دل من فدای آن کوی
خواهی که نخوانده بارت آید
آراسته درکنارت آید
گفتا که ای سلیم دل مرد
پیرامن این حدیث ناورد
می رانند آن گرفته در دست
این بیت چند را سر آغاز

ابیات خواندن مجنون پیش لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم
تو زانکه و ما تو را ایم
مائیم و نوای بی نوائی
بسم الله اگر حرام نائی

ده خدای ناییم چون ماه به نیمه تمامیم
افلاس حریفان جان فروشیم خرپاره کن پلاس پوشیم

ز مانه آزاد غم شاد بها و با غمم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم شب کور و ندیم آفتابیم

نمانی در ده نه ولاف کدخدائی
بی مهره دو دیده حقه بازیم بی پای و رکاب اسب تازیم

راریم غمخوار توایم و غم نداریم
در عالم اگر چه سست چیزیم در کوچگه رحیل تیزیم

ه کار عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را خود درکشد آنگهی عدو را

ید از کشتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه چون هراس دارد با خود دهد و پلاس دارد

بی تو شب ما و آنگهی خوش
تا آمده رفته این چه نازست ناگشته درو ده این چه سازست

یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان برود ز خانه بیرون تا نهی تو ازین بهانه بیرون

یامه معزول کنش ز کارخانه
جائی به ازین بیار در ده پائی به ازین بکار در نه

تو آید آید بلب و هر انشاید
وانجان که لب تو آبش خضرست گنجینه عمر جاودانست

ترا غلام مند اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو نامم آسوده و تندرست و شادم

وانگاه دمی که نازنیت یاد با شهم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو و من زین پس یکدل بمیان ما دگر کس

وآن دل دل تو چنین توانست یعنی دل او دل خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان الا یکی دل و بصد جان

در خود کشمت که رشته یکتاست تا آن دو جهد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد نقش دوئی از میانه گردد

با دامم که سکه نغز دارد یکتن بود و دو مغز دارد
آنچه آن منست با تو نورست دور من از آنچه از تو دورست

من کیست که اندرین معاشش بر سکه تو زنند نامش
سر منزل غم ترا نشاید زیر علم ترا نشاید

جانیست جریده در میان چیست وآن نیز نه با منست با تست
گرچه تو ز بنده برنزاد آزاد تری ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند در بندگیت چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو برآید دل بخشد و زنگ دل زداید

آن پایم از و بجان فزائی کاز زده میان مو میانی
تو سنگدلی و رقیب سگ رو من خاک ره سگان آن کو

سگبانی تو همی گزینم در جیب سگان از آن نشینم
بینی دو سگان مرید بنال هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مالداری من خالیم و تو خالداری
تو با زر و با درم همه سال خالت درم و زرست خلخال

تا خال درم وش تو دیدم خلخال ترا درم خریدم
ابرازنی نو بهار بگریست مجنون ز پی تو یار بگریست

هندوی سیاه پاسبانست مجنون ز در تو هیچ نگسست
چرخ از رخ تو جمال گیرد مجنون برخ تو فال گیرد

یارب چه خوش اتفاق باشد گر باشدش اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش تا گوش یا من و تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم بخمار نرگست مست مستانه زنم به سنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت تا گوش کشم کمان ابروت

بانار برت نشست گیرم سیبت ز نخت بدست گیرم
که نار ترا چو سیب سایم که سیب ترا چو نار خوانم

که زلف برافکنم بدوشت که حلقه برون کنم ز گوشت
که از قصب سفینه شویم که با رطبت بدیهه گویم

که گرد کلت بنفشه کارم گاهی ز بنفشه گل برآرم
که در بر خود کشم نشستت که نامه غم دهم بدستت

یارب چه

یارب چه بود اگر چنین رای / بکار بود چو خوش بود رای
خوش بشنوم این چنین سرودی / که بگسلد از نمه یا نه رودی

شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا نخوانی / وانجا بچه خانه تنگ ست اگر بدانی

نه شرم کس و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد کار تو کار
گر برخیزی و گر نشینی / خود را به تفرقه نه بینی

بینی دو سه لی زبان خاموش / کرده بد و نیک تو فراموش
گر دست نگیردت خطیری / آخر نه تراست پای گیری

گر دوستی گست نباشد / هم دشمنی از پست نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست / با اهل عیار در میانست

اینجا بدر آمی و خرم و شاد / کین ست حصار ایمن آباد
چشمه منا که آفتابم / مغرب زده ور چون سرابم

از تشنگی حالت ایجان / چو جو شده ام چو حالت ایجان
یکجو نه بهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار

غم خوردن بی تو پیشه‌ام / می خوردن با تو نیز دانم
کردی مگران مثل فراموش / چندانکه دوید و خفت خرگوش

در بزم تو می خجسته فالست / یعنی به بهشت می حلالست
با اینکه من دماغ در دست / بزمی که ز بوی میشوم مست

دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
پر باد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم که هم بود نوش

مست تو شوم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
جز می بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سر بباغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن روز بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در بزم دمت دلم زبونست / دستی بزنم که دست چونست

خوشتر چو از آنکه چون شوم مست / در حلقهٔ زلفت آورم دست
گیرم سر زلف تو بزار / مستانه ورا ورم ببازار

در هر قدمی کنم صبوحی / در هر نفسی کنم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن بهت جهان فروز

این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا

آشنای سلام بغدادی با مجنون

زان سرو چمان زان چمن گاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد / گر جملهٔ منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یکموی نگشته از یکی موی

هم صید بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
کیتیش سلام نام کرده / اقبال باو سلام کرده

چون از سر شعرها و در پاش / شد قصهٔ قیس در جهان فاش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند

شد شهر بشهر تا ببغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد
از نظم جمال و ظریفان / کردند سماع با حریفان

افتاد سلام را گران خاک / آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را سست

در جستن آن غریب دلتنگ / دریا دیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای

پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری

چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آنجوان منظور
زد بانگ بران سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل

چون دید سلام از و قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون بخود آمد از سلامش / بنمود تفضلی تمامش

کردش بنوازش خود گرامی / پرسیدش از کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / هرگز سفری ندیده بودم

غربت نه برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم
جز با تو نزانم و برانم
زین پس من و خاکبوس مایت
گردن نکشم ز حکم ورایت

چندان سخن از تو یاد گیرم
کآسوده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن
با خاطر خویشتم آشنا کن

می ده که کشید خود سماعم
پندار گزین یکی سماعم
بنده شدن چو من جوانی
دانم که ندارد ت زیانی

من نیز بسنگ عشق سودم
عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال بر رخ او
زد خنده و داد پاسخ او



کای خواجه خوب ناز پرورد
ره پر خطر است بازپس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی
گر صد غم من یکی بخوردی

من جز سر دام و دد ندارم
نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین ورندهٔ چند
باز کرده خویش بردرم بند

تو آمده که تا درین دام
هیچی دگرم زنی بر اندام
ما را که ز خوی خود ملالست
با خوی تو ساختن محالست

از صحبت من تو را چه خیزد
دیوار من و محنتم گریزد
هر روز بمنزلی گریزم
هر شب بخرابه ستیزم

من وحشیم و تو انس خوئی
آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمول گردی
زاه چو منی ملول گردی

گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من خوشی نسازی
من مفلسم و درم ندارم
مهمانی تو درو ندارم

گر هست نوای بینوائیست
اینک من و راه آشنائیست
با من تو بگنجی اندرین پوست
من خود کشم و تو خویشتن دوست

من بند قبای خود گسستم
تو با دگری کمر کنی چیست
من بسته خود و فتاده از دوش
تو با دگری شوی هم آغوش

با منت خطاست هم نشستی
من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی
کز من دم همدمی نیابی

گر بر ظلمم رهی بریدی
ای من رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار
الله و معک بگو و بگذار

ترسم که برنج برنخیزی
از رنج ضرورتی گریزی

در نوشش سلام آرزومند
پذرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بخدای گر بکوشی
گر تشنه زلال را ننوشی

بگذار مرا که از نیازی
در قبله توکنیم نمازی

گر سهو نشد بسجده راهم
در سجده سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از بسی جهد
تا عهد بسر برد در آن عهد

بگشاد سلام سفرهٔ خویش
حلوا و کلیچه ریخت در پیش

گفتا بگشای چهره با من
نانی بشکن بمهر با من

نان خوردن اگرچه دلپذیر است
زین یکدو نواله ناگزیر است

مرد ار چه بطبع مرد باشد
نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب فردم
کانرا که غذا خورست خوردم

نیروی کسی بنان و حلواست
کو را بخودی خویش پرواست

چون من ز نهاد خویش پاکم
کی بیخورشی بود هلاکم

چون دید سلام کان جگرسوز
نه خسپد و نه خورد شب و روز

نه روی کند بهیچ کوئی
نه صبر کند بهیچ روئی

میداد دلش بدلنوازی
کان به که درین بلا بسازی

دانم دل تو چنین نماند
یکسان دل تو غمین نماند

گردنده فلک شتاب گرد است
هردم ورقیش در نورد است

تا چشم بهم نهاده گردد
صد در ز فلک گشاده گردد

زین غم سره اگر غمی نباشی
تا کی سپر زمین نباشی

به گردی اگرچه دردمندی
چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم
دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت الهی
دادم ز چنین غمی رهائی

فرجام شوی تو نیز خاموش
وین واقعه را کنی فراموش

چون در گذرد جوانی از مرد
این کورهٔ آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن دلارای
از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چو گمان بری که هستم
با شیفته هوا پرستم

شاهنشه عشقم از جلالت
تا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی
معصوم شده بفضل پاکی

ز آلایش نفس باز رسته
بازار هوای خود شکسته

بشسته‌ست خلاصهٔ وجودم
عشق آتش گشت و من چو عودم

عشق آمد و خوص کرد خانه
من رخت کشیدم از میانه

با هستی من گر اشمار است
من نیستم آنکه هست یار است

گم کرد ز عشق من درین غم
گر دانجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن
گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه
میدار زبان عیب کوتاه

در قامت حال خویش منگر
از طعن و مجال خویش بگذر

نیکو مثلی زد آن سپهدار
کاندازهٔ کار خود نگه دار

سردی مکن ار نه گرم گردم
وانگه بجواب نرم کردم

چندان بسلامتست بازار
کالوده نشد زبان آزار

در طیره گری چو دل شود گرم
برخیزد از آن میانه آزرم

زینگونه گذارشی عجب کرد
زان حرف حریف را ادب کرد

چون خرقهٔ او حریف بشناخت
حرفی بخطا دگر نینداخت

گستاخ سخن مباش با کس
تا عذر خطا نخواهی از کس

گر سخت بود بحال و گر سست
گستاخ کشیدن افتد نخست

گر سست بود ملالت آرد
ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن
شرطست نخست آزمودن

اول رسنست وانگهی چاه
بی پای کجا شود بصد راه

مجنون و سلام روزکی چند
بودند بهم ز راه پیوند

زان تحفه که در میانه میرفت
هر دم غزلی روانه میرفت

هر بیت که گفتی آن جهانگرد
بر یاد گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی
بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را در آن درد
نه خواب گزیر بود و نه خورد

چون سفره تهی شد از نواله
مهمان بوداع شد حواله

کرد از سر عاجزی وداعش
بگذاشت میان آن سباعش

زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفته بسی قصیده بر یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی
زان شعر شنونده خیره ماندی

تا ظن نبری که بود مجنون
زین شیفتگی که هست اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور
داناتر دور بود در دوبه
دانندهٔ دانش نهانی
دانند همه که بی تفکر
آگاه شده به تلخی مرگ
هر شخص که رو نکرد با سیر
مجنون که رفیق ره نجست
دریستن دور هم جان بود
میکرد ز طبع دست کوتاه
بی کام نبود بود کامش
پرسید ز اوستاد دانا
کامی که برآیدش در آنحال
از کام گرفتی چنان نیست
گوینده که بود هم در آن دور
اندوه گرفته بر دلش کوه
آزاد میان دیو زاده
او تیر قفای عشق خورده
در حلهٔ لیلی آشیانش
بر هر دو طرف زهم نشانی
وان شیفته نیز از آن پریرو
شمشاد نشیمن و ارغوان خد
شوری شغبی فریب سازی
از موی نهفته تر دهانی
چون شهد ببوسه شیر بازی
آبی نه و لیک آب جانی
همطارم آفتاب رویش
زینت ز جهان او در ایام
تا بر چه صفت کند ایزا
بردی عم او که بهتری داشت

در صفت عصمت مجنون گوید

حل کرده رموز آسمانی
دیوانه بریزد آنچنان دُر
میکرد بسیج راه باریک
دشوار برون رود ازین دیر
میکرد برفق راه رست
رخت از گلیش زبیم آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در میانش
از حالت عاشقی توانا
بی کام چو اگذشت سی سال
سی سال مراد خویش صحبت

زیبا سخنش چو سکهٔ زر
ترتیب جهان فکنده چون ست
گر زیستنش که بود دشوار
اینجا نه کسی که سخت گیرد
تا چون بشکار جان رسد تیر
میخورد نوالهای چون زهر
تا گر زند آرزوش راهی
زان کام بخت آن پریزاد
گو را مراد خویش ره بود
گفتا که بیک مراد حالی
بیرون نهی از دو کون یک گام

قصهٔ زید عرب

دیو انگیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمد و برد خانمانش
افتاده بنشان مهربانی
آویخته داشت دل بگیسوی
سیماب سرین و خیزران قد
خوبان طراز را طرازی
وز موی کشیده تر میانی
شکر شکن و طرز آزار
آبی که بدست مهربانی
هم قافلهٔ عبیر مویش
هم زنجهان در عشقش نام
تا لعل جدا کند زخارا
آن بهتری از توانگری داشت

پاکیزه جوانی از هنر پر
نامش بزمانه زید موصوف
با دختر عم خویش دربند
آن لعبت خوبروی زیبا
کافروخته روی بود و بدرام
جمّاش بتی بدلبری طاق
سرکنج کن هزار صفرا
ساده زنخی چو سیب شکّی
وز لب شکر طرز انگیز
سروی نه چنانکه سرو بی بر
شب با خم زلف او ندیمی
زید از غم آن بت نیازی
زان پیش نداشت غیر خویشی
حال از عم خواست عم نمیداد

بیگانه ز عقل و ز ادب دور
در نسخه رسوم چرخ مغرور
بیتی و غزلی چو لؤلؤ تر
بی تربیتی کرشمه در دست
آسانی مرگ جست از آن کار
در وقت رحیل سخت میرد
گوید که بیار گویدش گیر
کو بهره نخورده از این دهر
دارد ره جهان فریب کاهی
تا خانهٔ عشق ماند آباد
مهلت دادن چکار که بود
کشتی منش از مراد خالی
گر یابی ازین رحیق یک کام
زنجیر بری و گرد آن جور
او کوه گرفته از پی اندوه
گفتی غزلی لطیف چون در
نوبیش چو زید و عمر معروف
او نیز بدو هم آرزومند
زان دلشده بود ناشکیبا
پاکیزه نهاد و نازک اندام
آشوب جهان و شور آفاق
صفرا شکن هزار سودا
سوزان تر از آنکه رنگ گل
در بوسه طرز شکرریز
سروی که برش کلات و شکر
صبح از سرکوی او نسیمی
مشغول شده بچاره سازی
کز مال جهان بدشت بیشی
دختر طلبید و هم نمیداد

عاجز نشد

عاجز شد از آن و ماند در کار — غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان — میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز — زان روز صبا دکس بدان روز
عم دختر خویش را بتدبیر — میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بگذاشت و دیگری جست — درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست — دادش بتوانگری قوی دست

چون زید بریده گشت از آن ماه — سوداش زیاده شد در آن راه
وز خواب و خرد چنان تهی شد — کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت اوفتاده سرمست — در سلسله ماند پای با دست
از بی هنری و بی وفائی — یاران همه کرده زو جدائی

او مانده و یکدل بلاکش — وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت — لیلی ز شرار او خبر داشت

گه گه بر خویش خواندی ورا — بنواختی و نشاندی ورا
پرسیدی از و نشان آن کار — او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفای او نظر داشت — کز راز دل خودش خبر داشت
وقتی که بدوست دادی پیغام — او بردی پیام آن دلارام

مجنون به پیام دلنوازش — با رقص شدی به پیشوازش
در عشق حریف کارش او بود — پیغام گذار یارش او بود

هر بیت گران رمیده راه — منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود — نامه بر و نامه آور او بود
یک روز بنوحه گاه مجنون — میشد سخنی چه در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت — کان کس که تو از این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد — به کرده عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی — وانگاه بدین فسوسمندی
گر خود بصفت زیاده باشی — از زید زیاده تر نباشی

بکری که بسی گرستم من — غنچه ار تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم — هم شربت دهم طعام خوردم

زین شیفتگی بسی بیارام — کاشفته دریغ شد ترا نام
مجنون که منحصر جهان بود — شهوت کش و خویشتن بان بود

چون دید که زید شیفته اش گفت — شد شیفته و بهوا بر آشفت
کی زید سخن زیاده کردی — بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار پیام آری — بگذار و مکن زیاده حرفی
تا چند سخن زیاده گفتن — افسانه عمرو زید خواندن

دیوانه چرا نهی مرا نام — دیوانه کسیست کوست خودکام
من دیو نیم که دیو بندم — چون حرز فرشتگی کنندم

خوی خوش من نه خوی دیوست — دیو از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشست کاین دد و دام — گیرند بطبع با من آرام

خلقم ز لطافت آفریدست — گز دیدن من و بال دیدست
گر قامت من ز وصل کج خواست — هست آنکه او را طلب کند راست

نغزید و دست رست ناید — هر لطف کجی ذخیره رست تا بد
تا کج نبود کمان عاری — از تیر مجوی راست باری

زین ناله که زد سپند سوزم — بر خود دگره سپند سوزم
من آفت چشم بد شناسم — ز آزردی چشم خود هراسم

آنکس که به چشم بد در آید — به زانکه به چشم خود در آید
دیوانه کسی بود در آن تخت — کو بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جستم — بندی که مراست میگسستم
زین ده که نجات نامه دارم — نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش — کو نیز صبا دباد بانش
زان پیش که کشتیم شود غرق — آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آنچنانم — مسحی کش و مسح راندنم
جان کندنی از هزار مسمار — بر رقص منیل نیست دشوار

شرط است جریده ایستادن — زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام — بر جستن دانه نیز نم کام

در حلقه چشمهای این شست — ز اندیشه غرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق پرخار — مردانه برون شوم نه مردار

سختی بخشاد کس بدین در — کان بخت دگر نخورد بر سر
در چاه تن تو ناگزیر است — از سلسله ایت ناگزیر است

شاد غم سیم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دیگر است / وآن نیز بدست دلبر است
سر زین چه اگر برون توان یافت / ره بر دگریست چون توان یافت
هر که از غم خود فرس جهاند / خود در ابغمی دگر رهاند
من کی بت دیگران پرستم / کاو دل بت خویشتن شکستم
گر سوی تنی جنازه رانم / خود دراز بتان بهیچ مانم
عاقل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد
اینحال که حالت قبول است / در دیده عاقلان جهول است
زینحال مرا شکایتی نیست / کامن تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فندقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع استخوانست
با دام صفت ز سرخ بیدی / یا هم ز سیاهی و سپیدی
آنگاه بیم که چون شوم عور / زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنست با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ز ترش بهمن زد
کانجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / بر خورد ز هر چه در جهان داشت
سرم بفشانه در شکست است / اما خلل از بخار سفت است
از بند گشادن خزینه / بستم ز کلید آبگینه
ور ترس چنان امید دار است / در وقت امید ترس کار است
من کآمده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
زان پیش کاجل ز جهل جوید / داد از بخیل تیز گوید
برخاسته ام بزور ازین زود / بر داشته راه گور ازین کود
مجنونی خود بروانه بینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بگمان از این سخن راند / پولاد گشاده کوه هر فشاند
از حسرت آب خواب چون نوش / شد زنده زباده کوی خاموش
هر درخت که برکهای آن شاخ / دیگر نزند دوباره گستاخ
لوح ادب از وفا درآموخت / لب را لبه از میخ در دوخت
زان پس بسحر آن بنوده کارش / کادر دید و پیام یارش
در پاسخ او بدان دلارام / سیاد چنانکه برد پیغام

وفات یافتن ابن سلام

میکرد میانجی با امید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که کرد نشان کار است / در دی بضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود / در چیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کالا که ز دو سوی دارد
زینسو ورق شمار تدبیر / زانسوی دگر شمار تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو حساب ناهم راست
پس گل که تو گل کنی شمارش / هیچی نکند خویش خارش
پس خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود پس از نمایش
بس گرسنگی که سستی آرد / در خاتمه تندرستی آرد
در دوق چنین خلاص کاری / تسلیم بانگشتری کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / بر سنج خود و کنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
میزیست دران شکنج بیباک / چون دانه لعل در بر سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مهره دهان اژدها بود
شوریش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
از صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند فولاد
میکرد بیچارگی شکیبی / سیاد فریب را فریبی
تا شوی درستش بنود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
بیخواست گران غم آشکارا / گرید نفسی نداشت یارا
رانده ره نهفته جان نگاه / کامید آن جان خود که خونخوار
از حشمت شوی و شرم خویشان / میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / بر خواستی از میان خرگاه
چون شمع بیچارگی نشستی / وانگریه بخنده بر شکستی
چندان بگریستی که از جای / گر گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش   ماندی شکنجه در خروشش
این بی نمکی فلک همی کرد   وان خوش نمک این جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا   گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دروغ و تیمار   دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت   رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد   تابش به ره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست   قرابهٔ اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد   قاروره شناخت رنج پی برد
میداد بلطف سازگاری   در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی   پیش آمد راه تندرستی
بیمار چه اندکی بهی یافت   در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود   وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز ز دفع یک گزند است   در راحت و رنج دردمند است
در راحت از ثبات یابد   ور رنج بدو نجات یابد
چون وقت بهی در آن تب تیز   بیمار شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نظر گشت   بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد   زخمی دگرش بباد در داد
وان گل که بآب اول آلود   آسیب دگرش سپیده پالود
یک لرزه از نخست برخاست   دیوار درید و شد چپ و راست
چون زلزلهٔ دگر در آمد   دیوار شکسته را سر آمد
روزی دو سه آنچنان رنجور   میزد نفسی نه عافیت دور
شد چون نفسش بشیشه تنگ   زد شیشه و یافت ترک سنگ
افتاد چو باد بر جهان سست   جانش ز شکنجهٔ جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند   داغی که جهان دهد ستاند
میگفت که دام واگذاری   تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستنم درین دام   بسیار نشست و هیچ اندام
بر گوهر خویش بشکن این درج   بر پر چو کبوتری ازین برج
کین هفت خدنگ چار میخی   وین نه سپر هزار میخی
با حقهٔ مهر گر ستیزند   افتند چنانچه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق گلگون   در هر نفس الم فزاید آتش
هر شام کزین حجم کل آلود   در چنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم گریست هست اینجا   آتشکده ایست در دو پیما
روزی و شبی چنان جگرسوز   روز و شب هر دو انگی بدین روز
دیریست که آن دو مرد گستاخ   ابنای تو میکنند سوراخ
گر عمر تو خرمنیست کاورس   از خوردن این دو مرغ میترس
هرچه آن سپری شود بانجام   خواهی قدمی و خواه صدگام
عمر تو که صد محال باشد   گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب بکیش در کمین است   پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بکام   میجست ز جا چو مرغ در دام
از رفتنش ارچه زو نرنجید   با این همه شوی بود رنجید
میکرد ز بهر شوی فریاد   آورد نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند   اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میزد   بر شیون شوی ناله میزد
اشک از پی دوست دانه میکرد   شوی شده را بهانه میکرد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی   ای دوست زدی و شوی گفتی
بر شوی که شیونی که خواندی   در شیون دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی   مغز سخنش همه دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی   ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشینند   او در کس و کس درو نبیند
نالد بتضرعی که داند   بیتی بمراد خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی   خرگاه ز خلق کرد خالی
در قاعدهٔ مصیبت شوی   با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریب را بهانه   برخاست صبوری از میانه
میبود بشرط سوگواری   بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر میکرد   خود را بطپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست   خوف و خطرش ز راه برخاست
گویندهٔ این حکایت نغز   کالنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو زید ماند رنجور   چون چشم بد از نگار خود دور

میکرد بصابری فسونی
میخورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب راز بودند
از راه همه چاره ساز بودند

کو بود در آن بهانه در خورد
گز وی دگری بزور برخورد

یاری گر او شدند یارش
گشتند مطیع دوستدارش

در چاره کارش ایستادند
از کار وی آن گره گشادند

تا یافت بزینت از مدارا
پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی
زنگاری از آبگینه زدودی

چون غنچه ناشکفته با او
میزد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشش نهانی

با یکدیگر از طریق طاعت
کردند بسر بسی قناعت

تا رفته میانشان زبانکی
الا نظری بشرمناکی

زید ارچه بیار خویش درماند
با مجنون نیز نقش میخواند

میکرد بچاره‌های صدرنگ
جویائی کار او بصد جنگ

اندیشه کار خود رها کرد
در چاره کار او وفا کرد

انگه که چو گشت سیر ازو یاد
گویند که آفرین بر او باد

تو نیز گر آن خصال داری
بر چهره همان جمال داری

بسیار خصالهاست در من
گز وی نتوان حکایت از من

حرفی که نباشد از زبان به
گر در تو بسی بود آنچنان به

حرفی ز تو باز نامد این دیر
کان از تو حکایتی کند خیر

چرخ از من و تو بجای ماند
از خانه بکدخدای ماند

چون ابن سلام رخت بربست
وان مرغ پرید و از قفس رست

میرفت جواب لاابالی
ره پیش گرفت زید حالی

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

زانجام که دست مرگ در داد
مجنون خراب را خبر داد

کان رهزن کاروان کامست
برخاست ز راه ننگ و نامست

رفت ابن سلام و جان بر داد
باقی تو شوی ترا بقا باد

مجنون که از آن نواله خورد
در دور فلک نظاره کرد

زد نعره آنچنان شغبناک
کافتاد هزار اندر افلاک

که رقص نشاط کرد از آن شور
گردید خیال خود در آن گور

از بهجتش خوش آمد انگار
گز دامن گل بریده شد خار

وز روی دگر حساب آن کرد
گو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خواست بنمود
یکبیت که عقل گریه فرمود

زان نوحه گری چو باز پرداخت
با زید عتاب گونه ساخت

کی یار قدیم رنج دیده
درد سر من بسی کشیده

ور خواستی از تو درد کم بست
وانرا که همی توان لب بست

کامروز درین ورق که خواندی
یکحرف خطا بسهو راندی

این لحظه که گفتیم فلان مرد
جانرا بتو ضعیف بسپرد

گر بود بدوستیت میلی
گفتی که سپرد جان بلیلی

خوردی که به و شود حواله
در حلق من افت آن نواله

زیدش بجواب گفت بازار
کاغاز تو کرده بدین کار

از روز گران دو نقش باهم
کردی ز یگانگی یکی کم

این فرق تو از میانه بردی
کز هر دو بقسم یکی سپردی

یعنی چو من و تو نیز دارم
بگذر ز قسمت دوئی ندارم

سر نیز بسنت قدیمی
گفتم سخنی بدین عظیمی

گر نیک نرفت تا همه از پای
سرپای برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش
برخاست و کشید در کنارش

کاحسنت زهی ندیم خوشگوی
آباد ز تو نسیم خوشبوی

همراز چنین رموز داند
هم حال چنین مثال خواند

شایسته من جواب دادی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی

با هر که حریف حال باشد
همدم که زنی حلال باشد

عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود رفیق راهم

گفتار تو را بجان نیوشم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم

روزی دو سه بر امید آن سر
میزیست چنانکه عمرو با زید

چون هفته گذشت در میانه
افتاد فراق را بهانه

او شد سوی آشیانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش

چون کرد نشانه علاقه در
کوشش در بخشش نامه راپر

آن در بسخوشه چون ثریا
میریخت ز دیده در بدریا

او بود و شبی و درد و داغی — کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب بمیخفت — وانشب کله با چراغ میگفت
کین شب که ز زلفش فرو غیبت — شب گو که هلاک جان من شد
یا روز قیامتست روزش — تاریک شبی برین درازی
من مانده درین شب جهانسوز — دیوار فکنده باغ مرده
گر کردن مرغ را شکستند — با موذن کوی رغبتش برد
نوبت زن صبح را چه افتاد — کز آتش او رسیده داغم
تا صبح بنت از دعا دم — بر تخت نشست بامدادان
روزا ز سر مهر سر بر آورد — و آفاق بمهر سر در آورد
روزی ز خوشی لعبارت افروز — خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته — چون ماه فلک بخوشخرامی
میکرد مدار بی مدارا — برخواسته پاسبان از کوش
در دیده ز سرشک و درد آن راز — میگشت و لیک راست بر روی
میجست دلی بهر مقامی — در هر نفسی عبیر میبید
ره میطلبید سوی آنکس — غم خانه بخانه پدر برد
از زرم شکیب کرده برداشت — بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه در بعقل بسته — میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و نفسشاند — سستانه شکر بگل برآمیز
همخوابه سرو کین چمن را — و زنگ درش علیر سازم
با او نفسی ز دل بر آرم — خواهم نظری مگر نماید
تا چون مدد نفس نماند — تن جامه ز حرز بینه ز بیبا
با هر چه از آن بود نهراوار — چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای لی در — وان تحفه که دست پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار جست — میریخت چو خط سپهر بر کار
زانچرخ که هفت بار برگشت — زانسان که بچهره خاک رفت
در پاره جامه تن بکوشید — از چرک فراق بار پرداخت
داده رخ آن مه بلبرش — میشد همه ره شکر فشانان
زان دام و دد آن چه یاده — تیغ همه رسته بود از جنگ
شد زنده بهم رسیده از جهر داد — چون خاک در تو بر درست

مناجات کردن لیلی در شب

بر ناصیه سپهر دغلیت — کین شب نه شبی است کان تمام شد
کوئی که فسرده گشت سوزش — بیچاره شدم ز چاره سازی
پیروز نباد شب بدین روز — چون بزرگران چراغ مرده
آخر در صبح را ببستند — کرم که خروس پیرزن مرد
کز حال دلم همکنید یاد — یارب برسان تا آن چراغم
یک پرده فکر ازین نوا کم — چون خسرو صبح خیر شادان

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

غوغای شب از جهان نشسته — لیلی ز سر گشاده کامی
میخورد غمی باشکارا — پرداخته ره ز پاس نوشش
نه باک پدر نه بیم مادر — در طارم و در سرای در کوی
میداد بمهر دلی پیامی — بر هر فلکی منیر میبود
کو بود وش یار کس در جهان بس — چون ماتم شوی را بسر برد
زان عشق نهفته پرده برداشت — بر سنگ زد آبگینه چون پل
چون یافت دری ز تنگ رسته — در چاره گری نکرد سستی
در حجره خویش زید را خواند — گفتا که جهان خوش است بر خیز
در رشته لاله کش سمن را — تا از نفسش حریر سازم
کز همنفسان کسی ندارم — زان پیش کاجل کمین کشاید
در جان من این هوس نماند — وا در بر دن ز حرز دیبا
بسپرد بزید با دشاد او — زید از سر آن نیازمندی
آن مژده بدان همای لی داد — پیغام گذار و راز بکشاد
چرخی بنمود و باز بنشست — تا هفت ره از نشاط آن باد
بار لیش ز هفت چرخ بگذشت — وانگه سخن سجود پذرفت
بوسیده و تخت و باز بوسید — و ز چشمه دوستی وضو ساخت
از نافه بوی خود عبیرش — ره پیش گرفت مست خوانان
بالشکری انکنی چو لشکر — آراسته لشکری که در جنگ
کان زر حلیمی اثر داد — مجنون که رفیق غمخوار است

از دور بجود می‌نماید — دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت — شد هیچو خرابی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست — آنگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود — نزدام هراس دهشت نزدد

در پای مسافر خود افتاد — چون سبزه بزیر پای شمشاد
برز دستخی سپهر فرسای — او نیز بپا فتاد برجای

آن زنده و لیک جان سپرده — وین جان سپرده لیک مرده
افتاد دو یار هوش داده — آوازه جهان ز گوش داده

گرد آمده زان ددان خونریز — کرده بهلاک چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته — چون کوه ددان حلقه بسته

زانبوه ددان در آن گذرگاه — نظاره نیافت در میان راه
زانان که در آن میان دویدند — شخصی دو سه زان ددان دریدند

باقی دگر از کناره رفتند — رفتند و بگوشه نهفتند
بودند فتاده آن دو دلخواه — تا نیمه روز بر گذرگاه



بیدلست گزین دو عشق خاکی
سر بر نزند مگر بپاکی

امروز که ناله شان شنیدم
در هر دو بچشم خویش دیدم

کز یکقدح نخورده بردست
این کشت خراب وان دگر مست

تا دست درآمدن بآغوش
از دوست شد آن و این شد از هوش

این عشق نه سرسری نشانیست
کین نادره عبرت جهانیست

هم عمر زده درون خانه
با همسر خود بدین بهانه

وین کنج حصار مهربسته
با خازن خود بهم نشسته

مهمان عزیز داشت برخاست
از پیشکش خود و بیاراست

از حلقه زلف چنبرین دست
دستارچه داد و طوق پیوست

چون دید که دلبست و خواهوش
کردش ز کلاله گوزری پوش

سرهنگی ده که دلش داد
وز بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشیدش آنچنان چست
گفتی دو گل از یکی گره رست

بی زخم کرشمه بست گردش
بی باده بهوسه مست کردش

لام و الفی گسسته در بند
شد لام و الف ز روی پیوند

شد خط مقوس روانه
شد دایره تمام خانه

مرغی نشگفت اگر دو پر یافت
با عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع که جفت در یکی طشت
جان بود دو و جسد یکی گشت

افتاده دو رشته در یکی تاب
پر شد دو صراحی از یکی آب

دوری ز ره دو قطب شد دور
گشت آینه دو صبح یک نور

بستند دو سقف بر یکی در
رستند دو دیده بر یکی سر

پیچیده بهم دو یار دلسوز
ماندند چنین یکی شبانروز

آن پیچ دو آن ز خود رمیده
مرغ غرضی ز میان پریده

چون باز خود آمدند ز آن حال
شاهین شده بود دو بربال

خاتون بدر آمده ز خرگاه
سلطان پرک نشاند در راه

بربسته ملک ز بارگه رخت
هم تاج تهی بمانده هم تخت

پرداخته کوی و حجره ز اغیار
جز یار نمانده هیچ دیار

مجنون که حریف دید خالی
کرد از همه حرف خانه خالی

در حلقه دیده دوست را خواند
خود را بدر چو حلقه بنشاند

چون در دلش از ملک وطن کرد
دربانی خویش خویشتن کرد

گشته لب آن دو دیک پرجوش
مانند دهان کاسه خاموش

عشق آمده سوخته سپندی
بر هر دو زبان نهاد بندی

حیران شده آن دو نقش پرکار
مانند دو نقش بر دو دیوار

دل پر سخن و زبان گرفته
چون بلبله دهان گرفته

آوازه عاشقان جهانگیر
و آواز عتابشان زبانگیر

تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه دار بودند

حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند

تا در بود خزینه ارز هر
بی قفل بود خزینه را در

چون زر بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزه تیز
میگفت بدیده دل آویز

کی سوسن صد زبان چه بودت
کی تشنه من زبان ربودت

بلبل چو سخن سگال باشد
بی گل همه ساله لال باشد

چون پیش روی گل ای بلبل
گویند یکی هزار بلبل

تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل بسازگاری

بینی چه که تا مرا بدیدی
آواز بر آسمان کشیدی

امروز که هست روز پیوند
بر درج دهان نهاده بند

مجنون ز نهار اشک خونریز
بگشا در زبان آتش انگیز

کامی ز لب تو خوشتر از قند
کرده لب تو مرا زبان بند

پیدا ز زبان درین دهان نیست
گو یک سر موی کان زبان نیست

ز آمدنی که لب گشاده رفتست
سوگند بر آن زبان که بستست

چو موی زبان شود درین کوی
به باشد اگر زبان شود موی

دانی تو چه بود شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص تو ام بجان فروشی
بر گردنم زبان فروشی

چون مرهم سینه نیست بسیار
کو زخم زبان مباش بر کار

گوینده عزیز جستجویست
چون یافت چه جای گفتگویست

تو یافته منی درین راه
من گم شده تو ام درین چاه

با هست تو به که هست من نیست
کین دست ترا رسد بمن نیست

من خود کیم و مرا چه خوانند
جز سایه تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم
گر هیچکسی بهیچ مانم

از نوا اثری نشست بر من زان دان اثری که هست بر من
امروز که پر شکسته شد باز آن کبک دری گشاده پرواز
چون شد سگ شاه سوی نخجیر آهو بره شاه را زند تیر
آنکه بمن او شاد بادم گر خود بدل او شاد کارم
تا سر دارم سر تو دارم جان پیشکشی در تو دارم
سر بر سر خط نهادن از من جان خواستن تو دادن از من
از جان خود دست چه اندازم جان پیش تو من این ره اندازم
تو چشم منی نه چشم بی نور بیننده ز چشم کی شود دور
آنجا منی و توئی نباشد در مذهب ما دوئی نباشد
هیکل دو دلی یکیست بنیاد چون لام والف که لا الف باد
بی نی غلطم یکیست خانه کاشوب دوئی شد از میانه
جنگی که بچنگ تو کند ساز بی زیر و بمش نه شد دو آواز
به گر تو قدم یکی نشینیم به گر تو حرم یکی نشینیم
شکر که بود چو نار دانه یکی سود در دوست هم یکدانه
اشد چه دو حرف جنس با هم در یکدگر کشند مدغم
خویش بحرف در یکی نام گوهر قطره دو باشد در یکی جام
چون ریخت نثار اشک با مجنون زین گونه هزار دُر مکنون
گرد از لب خود عقیق را در در آب حیوة شد در او پر
زان غالیه دان شکر آمیز مه غالیه ساز و گل شکر ریز
اندیشه ز مصر باج میخواست همت ز جلش خراج میخواست
آن راز نهی ز گوی سازی وین را دهنی ز گوی بازی
هر کس بنوا الیت درخور آن یک به جگر یکی به شکر
آنرا که نسیم گل تمام است بر روی همه بوی بها حرام است
گشت از پی بخود دی چنانست گرپای درآمد و شد از دست
چون کارد باستخوان رسیدش زحمت به هلاک جان رسیدش
بیگشت چو تنهای کردن شیر از پس او چو شیر مردان
آئین دگر گرفت کارش آئینه خویش داده یارش
اوراق بغلط که خود منم یار آورده بجای خود بهاز ار
از دیدن آن بهار خندان کرده هوسش هزار چندان

چندانکه چو باز می پریدم از کبک دری نشان ندیدم
تا پشه من بجان نیامد طاووس تو در میان نیامد
گرخ تو ام چو دست رس بود آن دست رسم بدست من بود
هم دست کسی که در تو دست آنگاه شدی که او شد از دست
سر بی تو بود و بسر در آید جان بی تو بود ز بر بر آید
تا جان من از تنست باری سودای تو ام بجان نپاری
چون آتشم از بجوشی از تاب از تو بنرم چو ماهی از آب
کی دور شوم در این ره از تو دوری ز تو مگو دیا شد از تو
من نیستم آنچه هست با تست این نقش خیال نیست با تست
آنجا منم و دگر نگار است آنجا تو نئی آن دگر غبار است
آمیخته ایم هر دو با هم آمیخته چون زر با هم
درد دل من یکی خزانست الا دو صدف که در میانست
شمشیر دو تیغ یک نیامست با دام دو مغز یک بنام است
چون خایه بط دو زرده باشد سرمایه یکی دو کرده باشد
من جنس تو ام بهم نشانی یکتا گهر از دو آشنائی
یک در تو مزن اگر حریفی یکتا بیکی زن از ظریفی
لیلی بکرشمهای آتش در عقد گهر علاقه بستش
چون غالیه زلفهاست زنگی چون غالیه دان دهان مشکی
از بس که فشاند بر سر یار عنبر بمن و شکر بخروار
آن قوم که خالش جهانند چون گل همه کونیا دهانند
زانجا که قیاس رای من بود آن کوی دهان سزای من بود
سود آزده راچگر نسازد صفرازده را شکر نسازد
مجنون ز چنان نظاره کردن ز دو دست بجامه پاره کردن
دل گرچه ز عذر پاک نگرد بیطاقتیش هلاک میکرد
زد نعره و ره دشت برداشت تیغ ار نبر و سر ز طشت برداشت
با آن دو کان بیقراری میزد نفسی بدرد و زاری
در حلقه زلف آن هم آغوش خود در آن شباب کرده فراموش
مجنونی از دو درق فشانده لیلی شده آن درق که مانده
میخواند ز روی نیک فالی هر لحظه قصیده وصالی

شرحی ز وفای دوست میگفت
مغزی به درون پوست میسفت

زآن همه بیتهای چون نوش
میداشت لسان حلقه در گوش

میخواند بر او ثنای پاکی
کای حسنت زهی لطیف خاکی

بر عقل فریضه شد نمازت
از حرمت عشق پاکبازیت

عشقی که ز عصمت خدائیست
آن عشق نه شهوت و هوائیست

عشق آینهٔ بلند نور است
شهوت ز حساب عشق دور است

عشق غرضی بقا ندارد
کس عشق و غرض روا ندارد

با عشق غرض کجا بود راست
عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند
دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر گدا است
صدق این بود آن دگر هوا است

چون عشق بصدق ره نماید
یک خوی دو دوست ده نماید

چون عشق بدین تمامی افتد
در سکهٔ نیکنامی افتد

شد کاسد نقش نیکنامی
سرمایهٔ توبهٔ نظامی

وفات لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان

چون لی که بود میان هر شاخ
بیرون جهد از میان سوراخ

قارورهٔ آب سرد گردن
رخسارهٔ باغ زرد گردن

شاخ آبله هلاک یابد
زر جوید و برگ و خاک یابد

نرگس بجمازه بر نهد رخت
شمشاد در افتد از سر تخت

سیمای سخن شکست گیرد
گل نامهٔ خود بدست گیرد

بر فرق چمن کلالهٔ خاک
پیچیده شود چو مار ضحاک

آن سبزی چرخ لاجوردی
خیری شده از غبار زردی

روباه زره فتاده در راه
آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور
شیرین مکان تاک مخمور

انداخته هندوی کدو در
زنگی بچگان تاک را سر

سرهای تهی بطرهٔ خاک
آویخته هم بطرهٔ تاک

بار از جگر کفیدهٔ خویش
خونابه چکانده بر دل ریش

بر پسته که شد دهن دریده
عناب زده و لب گزیده

نارنج ز روی گرد روئی
برده ز ترنج مشکبوئی

دهقان ز خم تهی مغانه
سرمست شده بسوی خانه

در معرکهٔ چنین خزانی
شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی

شد چشم زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابه‌های زر بست
خود را بعصابهٔ دگر بست

گشت آن گل چون گل قصب پوش
چون تار قصب ضعیف و بیهوش

شد بدر جبینش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خلالی

سودای دلش بسر برآمد
سرسام سرش بدل برآمد

گرمای اثر ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

زان روز که یار از و جدا شد
سر دوش نه که اختن کجا شد

زان پیشتر ار چه مهربان بود
آن مهر یکی بصد بیفزود

چون عاشق خویشتن در آن بند
دلسوخته دید وار نژند

در خواطرش آن فراق ره کرد
سودای دلش یکی به ده کرد

تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار

تب لرزه شکست پیکرش را
تبخاله گزید شکرش را

بالین طلبید زاد سروش
وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت
سربند قصب برخ فرو هشت

برما در خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد

کی مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر

در کوچکی اوفتاد در خشم
چون سست شدم مگیر بخشم

خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم
کز دل بدهن رسید دردم

چون جان زلبم قفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راه برگرفتم
بدرود که راه درگرفتم

در گردنم آر دست یکبار
خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم

سرمه ز خیال دوست برکش
نیلم ز نیاز دوست در کش

فرقم بگلاب اشک تر کن
عطرم ز شمامهٔ جگر کن

بر بند حنوطم از گل زرد
کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوازهٔ من چو گرد ذاکاه / کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشینند / مه جوید ولیک خاک بیند
بر حال من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست / از من بسر تو یادگاریست
از بهر خدااش گوش داری / از دوری نکنی نظر بخواری
آندم که نیایش بجویی / وان قصه که داندش بگوئی
من داشته‌ام عزیز وارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کز لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
از بهر تواش بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چو پرسدت که چون رفت / با مهر تو از جهان برون رفت
نا داشت در پنهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
امروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم در راه
میباید تا تو بر پی آئی / سر باز پس است تا کی آئی
یکره بره انتظار رسش / دل ده بجز ابر کنارش
این پند بداد و از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدای بر کس
دیدی که ز خود غلط فتادمی / در بیخودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و دگر به دیده تر کرد / آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید لیک جان داد
مادر که عروس را چنان دید / گویا که قیامت آن زمان دید
سحر ز سر سپید بگشاد / سوئی چو سمن بباد میداد
بر حسرت روی سوی فرزند / بر میزد و روی و موی میکند
هر موی که بود خواندش از بر / هر موی که بود کند از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خونریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک تیز بیشش / گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز غمش بدهر نالید / کز نالش او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود درو سنگ / میکرد بدان عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره ترک بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود / گلرا بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک نامه‌اش پاک / کآرایش خاک هست در خاک
خواتون حصار شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
انجنبیت که اوستد نبید جنت / وان بر شده چیست گوهر داخت
نیشی که طراز این نورد است / ز اندازهٔ آستین هر دست
چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر
خوارش گل و جاه تخت بلند / زان لحظه به چشم بخت بستند
وامروز که از سر ملامت / دوری نکند ز چشم حالت
زان بعض که در سرش آید / نقش همه خوب و زشتش آید
آنرا که بطبع در کشی پیشتا / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند / خود را بنجات چون رساند
شب رفت و حکایت اندکی کن / یک ره دو مکن دو را یکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نتوان رستن / وین در بجدل نتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر / بگشاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران بادپیمای / در کار فلک کرا رسد رای
گر بگذری از گروه بیتر / حکم سپهی کنی بشمشیر
گر پشت کشند از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست
با عاجزی آنچنانکه ماییم / سر از فلک کهی کشانیم
گر تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش بداد و بگذشت
لیلی چو نزول در زمین کرد / دیوار خزینه آهنین کرد

بگل غبا

جمله عرب از فراق درویش
گشتند شکسته دل چو خویش

هر کس ز پیش دریغ میخورد
افسوس بخورد و آه میکرد

روضه که بهشت دوستان بود
گفتی که بهار بوستان بود

خاکش ز شکوه و تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاکی

طغراکش این مثال مشهور
بر شقه چنین نوشت منشور

کز جا شد وفات آن ماه
چون زید شکسته دل شد آگاه

خبر دادن زید مجنون را از وفات لیلی

گریان شد و تلخ تلخ بگریست
با گریه تلخ در جهان کیست

پوشید لباس سوگ و سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی

افتد سوی آن حظیره جوشان
چون باد بهار که خروشان

چندان بدرانید گردش
آفاق سیاه شد ز دردش

از روضه آن چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان

آمد بر آن ز راه برده
تاریک شب چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش
شوریده بآب چشم خویشش

میکوفت بگریه بر زمین بر
میزد بدریغ دست بر سر

مجنون که نشان درنگ او دید
آن شورش جان تنگ او دید

گفتا چه رسیدت ای برادر
کز درد نفس بر آری آذر

ابری سیه از زمین بر آمد
مرگ از در آهنین در آمد

بارید بباغ ما تگرگی
در گلبن ما نماند برگی

ماه بهی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن در افتاد

لیلی شد و رخت از جهان برد
با داغ تو زاده هم بدان مرد

مجنون کناره کرد از هوش
چون آن بشنید گشت خاموش

چون صاعقه خورده بر فروخت
زان برق هم او فتاد و هم سوخت

یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست و بچرخ سر بر افشاند

کای بیهنر این چه شور بختیست
با سستی کابلی این چه سختیست

این صاعقه بر گیاه ریزید
با مورچه چنین ستیزید

موری و هزار دوزخ از پس
صد مورچه را شراره‌ای بس

خوناب بقدر جام دادن
ساغر بقیاس کام دادن

زان سوخته آن چراغ گرم
از باد صبا بپخته بیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود
این پشه ز آخر اژدها بود

این عربده میشنود عذرا
چون جیش دوان بگرد صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده
بر روی دو کان نظاره کرده

زانگونه که او سرشک راندی
چشم همه بر سرشک ماندی

زید از پی او چو سایه پویان
در سایه او خلاص جویان

پس کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان و جزع کنان همی گشت

تا آنجا که مزاج طبع بدخوست
کرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست
بر روی چو گیاه تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان
شوریده سر آنچنانکه مستان

غمگین تر از آنکه باز جویند
رسواتر از آنکه باز گویند

سر کوفته جگر دریده
موی از بن گوش او بریده

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

چون دید مثال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور

غلطید چنانکه مار غلطید
با کرم بزیر خار غلطید

در شورش تربتش بصد رنج
پیچید چنانکه مار بر گنج

از بس که سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیاه پوزش انگیخت

خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود

آوخ چه کنم چه چاره سازم
کز درد چو شمع میگدازم

دیگر که نه ام ز بوستان بود
در جمله گناه من همان بود

بودم گل آبدار بر دست
با داد برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش ز باد برداد

نشکفته بهاری از درختم
دردا که نداشت بخت بختم

بگداخته بنفشه دستم جست
پاکیزه چنانکه از دم آرست

بیدادگری زمین ربودش
من کاشته بودم و درودش

ریحانی از جهان گزیدم
الا برخش جهان ندیدم

وزدی بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و ریخت از راه

در بانوی من بدین جمیلت
در بانوی من بدین دلیلست

وانگاه بدخمه سر فرو کرد
میگفت و همی گریست با درد

کای تازه گل خزان ندیده — رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده — بر داده ولیک برنخورده

چونی ز گزند خاک چونی — در ظلمت این مغاک چونی
چون ست عقیق آب دارت — وان غالیه دان مشکبارت

نقشت بچه رنگ می طرازد — شمعت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه مینمائی — در مغز که نافه میگشائی

مرزت بکدام جویبارست — برزنت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای آن غار — چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مارست — ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری — چون غم نخورم که یار غاری

همگنج شدی که در زمینی — گر گنج نهٔ چرا چنینی
هر کنج که او درون غارست — بر دامن او نشسته مارست

من مار گز آشیان رنجم — بر گور تو پاسبان گنجم
چون ماه غریبیت نصیبست — آن مه نه غریب اگر غریبست

ای صورت اگر ز من نهانی — از راه صفت میان جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور — یکدم نزدم ز دل نهٔ دور

گر نقش تو از میانه برخاست — اندوه تو جاودانه برجاست
من گر تو بیاد دل نهادم — یاد تو کجا رود زیادم

چون هست غمت زیاد رفته — تو خواه نشسته خواه رفته
رفتی تو ازین خرابه رستی — در بزمگه ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند
یکطوف زدن بکردم عهدت — خالی نیم از وفای عهدت

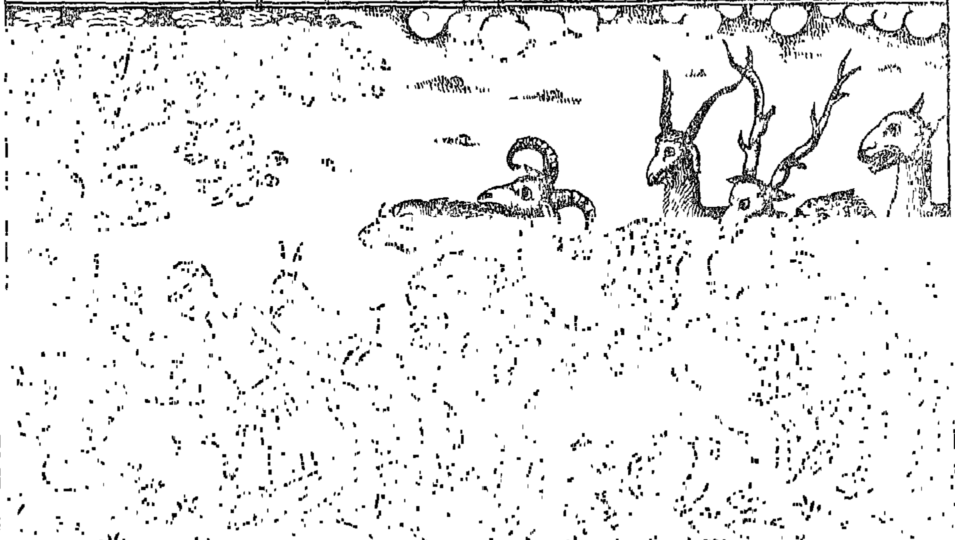
جاوید بهشت باد جایت — جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت ارزوانی — افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست — چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش — پشتی دو کانش از پس و پیش

در راه رحیل ناقه میراند — بر حسب فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی

میلرزد ز گریه ریگ از رنگش — میزد سری ز دریغ بر سنگش
بر رهگذرش نماند خاری — کز ناله درو نزد شراری

چون سخت شدی ز گریه کارش — برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی — رفتی سوی روضه گاه لیلی



بارنشدی

تا بر نشدی ز مرغ تا مور / کس پا ننهاد گرد آن گور

روزی دو سه با سگان آن دد / سیر بیت چنانکه مرگ از دد

در درهٔ مور بود جایش / گر گور بگور بود پایش

زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری هوس تباه میکرد

که قبله ز کوی یار میساخت / گاهی پس کوه و دشت میتاخت

وآخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه بر خواند

آمدن سلام بغدادی بار دوم نزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی

کافتاد سلام را دگربار / کامد سلام آن گرفتار

برخاست نهاد روی بر راه / میگشت بکوه و دشت یکماه

بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست ولی نشان نمی یافت

تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبله پای و پای در سنگ

یکباره شکسته پر و بالش / از گونه بگونه گشته حالش

از رخنه شدن دلش هر بار / ریش دلش از تبش پدیدار

وان دلشده چون در او نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتش که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش / بشناخت و گرفت در کنارش

گردان دو دو کان ز راه و دود / چون آتش از آب سایه از دود

گفتا بچه رنج گشته باز / کازرده شدی ز من باغاز

من غمزده‌ام تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی

اول زمنت نبود سازی / کافزونت بود بنیازی

اما چو رسیدی ایچو المزد / گفتن نتوان که باز پس گرد

حاجت بنمای تا برارم / مقصود بگوی تا گزارم

بشنود سلام حق شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم

زین پیش چنانکه دست رس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز جواهر سینه دادی

کردی ز قصیده‌های چون در / دست دهن یتیم را پر

باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم / ورنه رهٔ خانه پیش گیرم

لیکن عجب آیدم کزین کار / طیبانه نهمت درین راه

امسال چو بخت آزمودی / کان هر دو که یار بودی

بالطف بت شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چونست / چونی تو و با تو یار چونست

مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز او شد از کار

نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری

برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی / ای یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغ پاکست

آن حورنسب وفا سرشتست / در روضهٔ او در بهشتست

او مرده و زنده شد ز آتش / من زنده و مرده‌ام بد آتش

بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورقها ازین سخن خواند

بگرفت سلام را بیک دست / در مشهد یار برد و بنشست

گریان ز پری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری در او اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمهٔ خون

وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش

کز فرقت آن بت بهشتی / در موج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد / کین حادثه سخت محکم افتاد

روی تو ازین طپش برافروخت / اما نه چنانکه جان من سوخت

زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت

گاهی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که بود سوخت با او

هر بیت که زو شنید در حال / وان گفت که بود تا بسه سال

از قطعه و قصه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده

چون هرچه بگفته بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت

وانجمله که زد گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

وفات یافتن مجنون

انگشت کش سخن سرایان — این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه — شد خرمنی از سرشک دانه

دست آس فلک شکست خوردش — چون خورد شکست باد بردش

زان حال که بود زارتر گشت — لی روز بتر و نزارتر گشت

جانی ز قدم رسید تا لب — روزی بستم رسید تا شب

نالید ز روی دردناکی — آمد سوی آن غریب خاکی

در حلقه آن حظیره افتاد — گشتیش در آب تیره افتاد

غلطید چو مور خسته کرده — پیچیده چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند — سنگی دو سه تلخ تلخ بفشاند

برداشت بسوی آسمان دست — انگشت گشاد و دیده بربست

کای خالق هرچه آفریدی — سوگند بهرچه برگزیدی

کز محنت خویش وا رهانم — در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی — وا باد کنم بسخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر — وان تربت را گرفت در بر

چون تربت دوست در بر آورد — ای دوست بگفت و جان بر آورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه — آن کیست که نگذرد بدین راه

رهیست عدم که هرچه هستند — از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام — ایام که میکند سرانجام

در خم که در کباب این دود — از شور کنی نشد نمک سود

ریشی نه که عور کاه عیبست — خاریدن ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ — گر آب تو روی کهربا رنگ

دوری کن ازین خراس گردان — کو دور شد از خلاص مردان

در خانه سیل بر منشین — سیل آمد شیر خیز منشین

تا پل نشکست بر تو گردون — زین پل بجهان جمازه بیرون

در ناف جهان که پیچ پیچ است — بادیست چو باد هیچ هیچست

گستاخ مباش بر نهادی — کو زنده نشد مگر ببادی

نشناخت که راحت از جهان رفت — آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سر اژدهای خونخوار — در گرد تو حلقه است چون مار

آن مرزنی که اژدها خوست — آن مرزنست اژدها دوست

بگذر ز جهان که شهره دزدیست — کج باز و دغا جهان نوردیست

کج زخم مباش تا توانی — هم زخم که کج زنی بمانی

دل راست کن از بلا میندیش — با قوت خود ازو میندیش

از مرکب خواجگی فرود آی — افتادن خود بچشم بنمای

تا شیر اجل خورد رحمت آرد — بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بگذار — چون ناف خور تو نیست بگذار

با خاک بترک بهر خوئی — گو سنی که بگویم و نگوئی

وین لعل که بند بسته دارد — زر در شکم شکسته دارد

چون مرز نیست گر گرانی — مرکش طلبی ز رزش ستانی

تا رخ ننمایدت بهانیست — چون رخ بنماید اژدها نیست

غافل که رسد بحبس گاهی — جوید ز پی گریز گاهی

در یافتنیست عور این کار — بر یافتنیست جور این بار

در حبس که جهان — ره جوی که راه دانی آخر

نبردی دلی و نور دیده — نز راه گزافی آفریده

هندسته تو کم چراغی — از آتش روی هفت باغی

بالای فلک ولایت تست — مستی همه در حمایت تست

سلجوقی اولین سجودی — میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش بین فلک وار — پس قیمت خویشتن نگه دار

بر خاک مناز کو غبارست — با طبع مساز کو شرارست

بر پایه قدر خویش نه پای — تا بر سر آسمان کنی جای

از سیل چو کوه سر مگردان — سیلی چو ز دوری رخ مگردان

سنگی که ز پای افکند نعل — بردار و بهوس کو نه لعل

به خوابه صبوح بد خمارست — خوشخواره چو آب خوشگوارست

چون آب رونده خوش عنان باش — هرجا که روی لطیف سان باش

آبی که زبار کش خورد مرد — چون آب رونده کی تو دم برد

خاک تو شده جهان هستی — چون خاک مکن جهان پرستی

دایم بتو بر جهان نماند — آنرا امیرست کان نماند

خوناب جهان بیرزد آن خاک / کو را بگلوی او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست

در حالت مجنون بعد از وفات او

بر مهد عروس خوابنیده / خوابش بربوده و بسته دیده
ناسوده درین سرای پردود / چون خفت مع الغرار آسود
افتاده بماند هم در آن حال / یکماه شنیده‌ام که یکسال
زان یار و کیان رایگان گرد / پیراهن او گرفته ناورد
چو خفته چو شاه در عماری / وایشان همه در وثاق داری
برکرد خطیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کنی که دیدش از دور / سوزند در آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته / انگاشت برسم خود نشسته
او تیغ زبان بقهرمانی / بر شاه کشیده پاسبانی
واگه نه از آنکه شاه مرداست / بادش کمر و کلاه برداست
و آن جیفه خون بخرج کرده / در وی بعیار خرج کرده
از زلزلهای دور افلاک / شد ساخته و فشانده بر خاک
در هیئات او زهم نشانی / نامانده برون ز استخوانی
زان گرسنگان استخوان خوار / کس را نه باستخوان او کار
چندانکه ددان بمانده برجای / ننهاده در آن حریم کس پای
مردم ز حفاظ با نصیبست / آن مردمی از ددان غریبست
چون سال گذشت آن دد و دام / آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود / وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان از آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی / مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش
آوازهٔ او شده بهر بوم / شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و درو نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف سپید مانده
گیرد و صدفش بزر زدودند / بارش چو صدف گهر سودند
او خود که غبار مشک وش داشت / از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران / کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده کاکش / دادند ز خاک هم مغاکش
پهلوی که دخمه برگشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
سر را بشرابخانه بردند / سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت / برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد / خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند بر آنکه داشت راهی / بر تربت هر دو روضه گاهی
از روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت او روا نگشتی
یا رب چو باحتراز و پاکی / رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن / آمرزش خود نثارشان کن
ما هم نه ز بیم جاودانی / نوبت چو بما رسد تو دانی
زید آن سره مرد مهرپرورد / این زحمت برد و آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم نداشتی دور

معلوم شدن احوال لیلی و مجنون

بیتی که چو لعل سفته بودند / بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش هشتش / هیئت چو یافت گرد جمعش
از گوش کس این علاقه ننهفت / تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو همدم ارا / در عالم از او شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو عالم افروز
کان تازه دو جفت رنج خورده / چون بند بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند / یا ساکن مسند بهشتند ★
★ شب چون سر نافه برخراشید / بر بنفشه رو زمشک پاشید
همبود و فرشته ایش در خواب / آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان / خرم چو دل بلند بختان

در دامن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی در او چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا / مینوکده‌ای به رنگ مینا
خضراتر از آن زبرجدی نه / افروختگیش را حدی نه
گلهای شکفته جام در دست / برداشته نانک بلبلی مست
هم پرده‌وزان ابرخمه راندن / هم فاختگان ابرند خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی
وآن تخت بفرشهای دیبا / چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته / در دست نشاط که نشسته
می در کف و نوبهار در پیش / وایشان دو وثید و بقصهٔ خویش
که بر لب جام می نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند
بندی به تعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص می‌ریخت
بیننده خواب از آن نهانی / شد بر سر تختشان زمانی
کین سرو بتان که جام دارد / در باغ ارم چه نام دارد
در منزل جان هوا گرفته / وین منزلت از کجا گرفته
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لالی
کین یار یگانه و دوگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان بفرق یاری / وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شد و آنچه هست با هست / مجنون لقب آمد آنکه شاه است
بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا و مهر بوده
آسایشی از جهان ندیده / اینجا بمراد دل رسیده
اینجا الی دگر نبینند / لاابد الابد نشینند
هر کو نخورد از آنجهان بر / زین شکوه نه کشد در آنجهان سر
وانکس که درینجهان بحرمت / شادیش در آنجهان چنین است
چون شعلهٔ روز گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
شد دیده ز خواب خویش بیدار / گوید آن همه راز را پدیدار
تا هر که درین جهان کند جای / بر لذت آنجهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست
پاکی که در او بقا پذیر / از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان کلک ندهی بدینچنین خار
گوهر طلبی ز کان برآئی / اینت ندهند وزان برآئی
خود در ابجرم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود به یکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه
عشقت گرهٔ گشای هستی / گر دابرهان ز خود پرستی
هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست
این حالت اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن بمود پایاب / کشتی بعدن سپرد در آب

در مدح و ثنای شروان شاه

این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد
شاها ملکا جهان پناها / یکشاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری
شروانشه کیقباد پیکر / خاقان جهان ابوالمظفر
ای شروان شاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمیزاد / وی ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمهٔ خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت هویدا
روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشاد کامی / وین نامهٔ نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / که گنج بری و گاه کبری
از یاد گرش به تیز هوشی / و احسنت خودش پرند پوشی
در گردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من تو کل
گرچه دل پاک و بخت بیدار / هستند ترا نصیحت آموز
بنگر که جهان چه سر فشاند / وز چند ملوک باز ماندست
بر کام جهان جهان پرداز / آن به که توانی از جهان باز

زنهار

زنهار شها بکاردانی / بیدارترک شوار توانی
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
سوئی مپسند ناروائی / در بند رونق کار پادشاهی
برکردن هیچ نیک خواهی / شمشیر مکش بهر گناهی
قادر شو و بردبار میباش / می میخور و هوشیار میباش
رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
از صحبت ابلهان بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز
مفرست پیام داد جویان / الا بزبان راست گویان
کس را بمرج ارنج کشوده / گستاخ مکن بیازموده
شمار عدوی خویش را خورد / خار از ره خود چنین توان برد
آنرا که زنی ز بیخ بر کن / وانرا که تو برکشی میفکن
با آنکه حلال تست باده / پهلو کن از آن حرام زاده
چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
وانشب که شوی بطبع خرم / بادی ز دعا بخود فرو دم
بنمای بیار عام سیری / تا کس نزند دم دلیری
بهدوری کام خویش منگر / کاقبال تواش در آرد از در
ورنه دل تو بهان خداوند / محتاج نشد بجنبش این چند
درع تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیک مردان
یارب زجمال پنهان دار / آشوب و گزند را نهان دار
بادا همه اولیاش منصور / وا عداش چنین که هست مقهور
یک قطره ازان همی دهادش / کین نامه نگاشتم بیادش
وانرا که گرفت نوک خامه / بنوشت و تمام کرد نامه
در عزت خویش و لطف دارش / در عصمت خود نگاه دارش
لیلی و مجنون چو در مکنون / هشیار کن هزار مجنون

دارد دو جهت گران ندارد / ور پیش دهی زبان ندارد
از هرچه شگفته بود ببخت / بر دارش اگرچه کان گنجست
ملکی که سزای اینست است / خود در حرم ولایت تست
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن شو و در امان نشانش
یاری تو اگرچه هست کارش / از عون خدای خواه یارش
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سنگ درست آید از ضرب
هر جا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم بیندیش
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
بر عهد کن استوار منای / تا در بر خود بیابیش جای
در گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی ز گفتنش باز
از هرچه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیکوئی بیاموز
گر چه صبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
آنروز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند میسوز
در مجلس می گشاده کن روی / تا گرم شود بساط آن کوی
بر هرچه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
زینجمله فسانها که گویم / با تو سخن بهانه جویم
زانجا که تراست رهنمائی / ناید ز تو جز صواب رائی
حرز تو بوقت شاد کامی / بس باشد همت نظامی
هر دم که زند تو باش یارش / هر جا که رود تو ساز کارش
بزمش که بجام زندگانی / بر باد بآب زندگانی
این نامه که آمد از نی آباد / در دولت او خجسته بنیاد
یارب تو بفضل خویش و احسان / کارش همه بر مراد گردان
یارب تو رفیق حرمتش دار / در هر دو جهان بعزتش دار
شد نامه بغایت نظامی / المنة لله ای نظامی

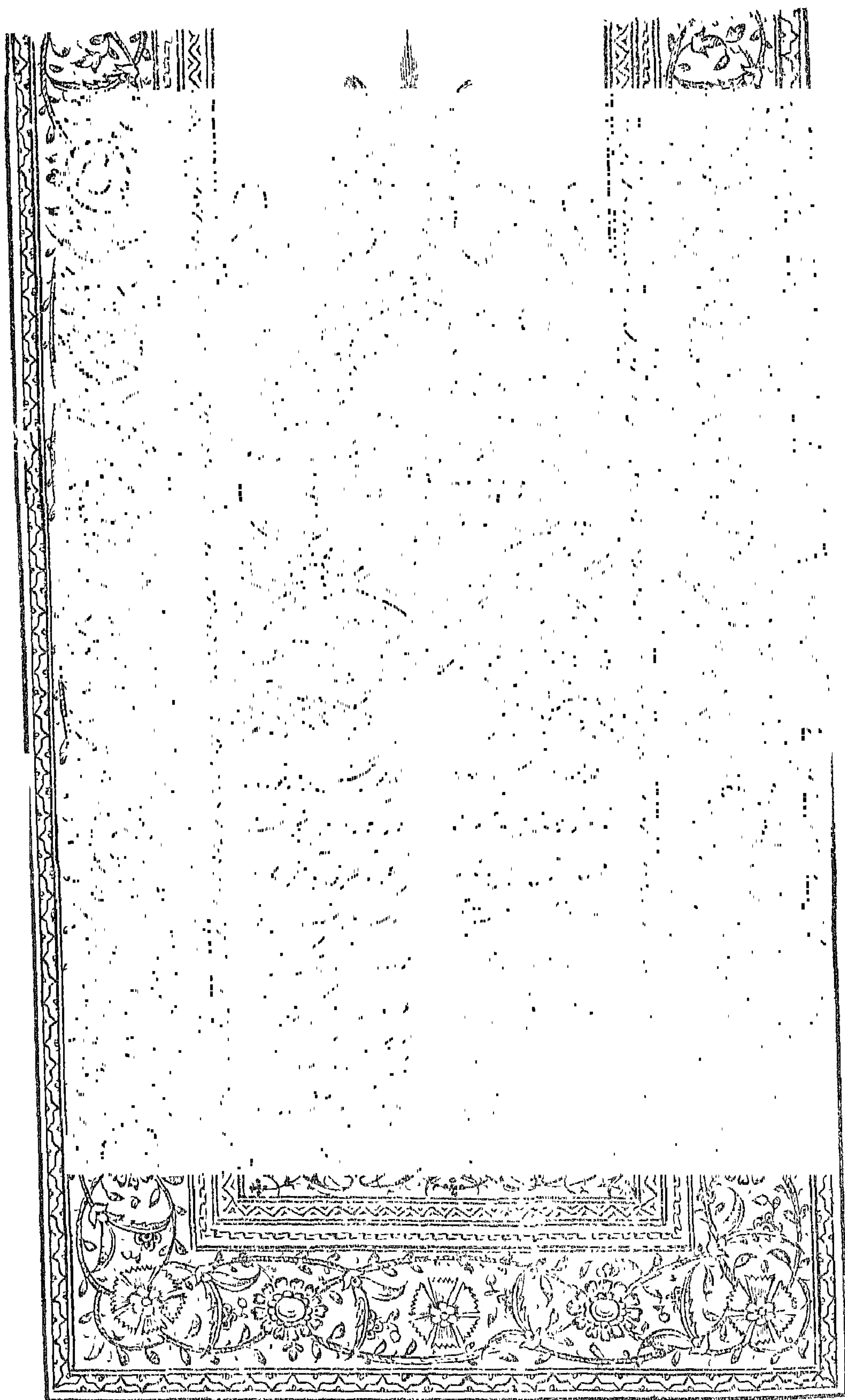
تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتوفیق حضرت رب العالمین در روز
یکشنبه بیست و ششم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۹
حرره مصطفی قلی سلطان بجوری
بلده

ساز مند از تو گشت کار همه ... ای همه و آفریدگار همه

بحیاتت زنده موجودات ... زنده بل کز وجود تست حیات

هستی و نیست مثل و مانندت ... عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی بخش اهل بینائی ... نه بصورت بصیرت آرائی



تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه / در سراپرده سفید و سیاه
روز و شب سالکان راه تو اند / سفته گوشان بارگاه تو اند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی میان دماغ / خردی تا بنا کنند ز چراغ
جان که جوهر سرشت از تن ماست / کس نداند که جای جان بکجاست
تو که جوهر نه ای نداری جای / کای رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمائی در رهنمایت نه / همه جائی توئی و جایت نه
اگر جزوی ز سبع کرد و نیم / با تو بیرون ز هفت پرده نیم
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت نکرده در تو نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج / بعد دهای فیض تو محتاج
حال گردون توئی بهر سانچ / جز توئی نیست حال گردانچ
تا تو خواهی که نیک و بد بود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند دست نبرد
هر کسی نقص بنده برده است / همه پیچند کرده کرده است
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
که ستاره سعادتی دادی / کیقباد از نجمی زادی
لیک گو مرده ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجی آن گنج / که نداند ستاره هفت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خوانده ام سرّ هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وز خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز تنور تو هر که را نانیست
بر در خویش سرفرازم کن / ور در خلق بی نیازم کن
زان من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را در برم فرستادی / من بمنخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانکه نرسیدنیست دستم گیر
کاین سخن کاین سخن خطا همه / تو مرا پیچیان مرست همه
من چو سرگشته ام ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی / ور پذیرم که درپذیر توئی
راز پوشیده گر چه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
عرضی را که هست بینائی / تو بر آری که هم تو میدانی
از تو نیز از بدین غرض نرسم / با تو هم بی غرض بود نفسم
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بر در کس مرانش از بر تو
سربلندی ده از خداوندی / همتم را بتاج خورسندی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

نقطه خط اولین پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هشت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
نیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
آیت امهات را پایه / عرش سائی و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و مقصود او / او محمد رسالتش محمود
اولین کل که دانش بفشرد / صاف او بود دیگران همه درد
و آخرین روزگار کاسمان اند / خطبه خاتمت بنام او خواند
امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
هر که بر خاست میفکندش پست / وانکه افتاد میگرفتش دست
بانکو کرد و از نکو میکرد / قهر بدگوهران بسم میکرد
سربلندی ز خود وز آمیزی / رفق ازان سر بسر هم آمیزی
مرهمش جان نواز تنگدلان / آهنش بندسای سنگدلان
اینکه امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه از ذکر بد از دهرش / ور جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر بازاغست / روضه گاهی برون ازین باغست

تا نکو را هم

تیغ ازین سو بقهر گوهری ... از آن سو بمهر هم ... مقصود ... دوری

حکم هفتصد هزار ساله شمار / تابع او بحکم هفت هزار
زآفرین بود نور بینش او / کآفرینها بر آفرینش او
با چنان جان که هر دمش بستیست / از زمین تا بآسمان چندیست
این جسد را حیات از آنتیست / همه بخشنده داد و سلطانیست
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
معجزش خار خشک را رطب است / رطبش خار دشمن این عجب است
کرد ناخن بر موی انگشتش / سیب مه را دو نیم در مشتش
سیب را کو ز قطع نیم کند / ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و او گزیننده
او پس از مدار چرخ کبود / بر گزیننده و گزیده درود

در معراج گوید

چون نگنجید در جهان تابش / تخت بر عرش برد معراجش
سربلندیش را ز سایه پست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برتاب نی خاکی / تا زمینت بگردد افلاکی
پاس شب را ز خیل خانه خاص / تو شبی امشب بیا قدر اخلاص
چونکه بستر بیافت آوردم / به جنیبت براقت آوردم
سرعت برق این براق تو راست / بر نشین کامشب این بساط تو راست
شش جهت را ز هفت و پنج برآر / نه فلک زین چهار میخ برآر
بگذران از سماک چرخ بلند / در کش ایوان قدر خود بکمند
مهد بر چرخ ران که ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی
عطرسایان شب بکار تواند / سبزپوشان در اشتیاق تواند
نازنینان مصر این پرگار / بر تو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایه خویش / طره نو کن ز جعد سایه خویش
تازه تر کن فرشته را فرش / خیمه زن بر سر سریر پایهٔ عرش
این شب قدر تست وقت دعاست / یافت هر آنچه خواهی خواست
عرش را دیده بر فروز ز نور / فرش را شقه ده ز نور در دور
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سرای از همه که سر تو شدی
راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت / بر دو عالم روان شود خدمت
چون محمد ز جبرئیل این راز / گوش کرد این پیام روح نواز
آن امین خدای در تنزیل / وان امین خرد بقول و دلیل
آن رساند آنچه شرط بود پیام / وین شنید آنچه بود شرط کلام
در شب تیره آن سراج بتافت / تا چنین قربت الهی یافت
برق کردار بر براق نشست / تازیی زیر و تازیانه بدست
چون در آورد بتعجیلی پای / کهکس علوی خرام جست ز جای
بر پرید آنچنانکه از تک و تاب / بر فکندش ز پیش چار حجاب
وهم دیدی که چون گذارد گام / برق چون تیغ بر کشید ز نیام
سرعت عقل در جهان گردی / جنبش روح در جوانمردی
چون محمد برقص پای براق / در نوشت این صحیفهای اوراق
هرچه را دید در لگام کشید / شب لگد خورد و در لگام کشید
راه دروازه جهان برداشت / دور از دور آسمان برداشت
می پرید از منازل فلکی / شاهراهی بشهره ملکی
ماه را در خط حمایل خویش / رنگ از کوزه رضاز دیش
زهره را از فروغ مهتابی / برقعی برکشید سیمابی
چون برآمد بتختگاه سپهر / تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام / سرخ زردی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا سرپای / دردسر دید گشت صندل سای
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش / در سواد عبیر شد علمش
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد / هم بر افشش ز پویه باز افتاد
چتر شد آنجا رسید از دوری / یافت از جبرئیل دستوری
رفرفش گرچه گشت سدره گشای / رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را بنیم ره بگذاشت / راه در باقی خرد برداشت
قطره بر قطره زین محیط گذشت / قطره قطره هر آنچه دید نوشت
سر برون زد ز عرش روحانی / در خطرهای سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد / رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا / درگذشت از دنو و ادنی

بالش از ما سپهر زیبا

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
کامی از بود خود فروتر شد / تا خداوندیش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه عیب بود بشست (ک)
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هر چه عیب بود بشست ۴ (ک)

دیده بر بیجهت نگرد مقام / گر ز چپ و راست می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهه گشت و شش جهه برخاست

بی جهه با جهت ندارد کار / ز بیجهه بیجهه شد آنشب کار
تا جهه بر جهه نقاب ببست / دل ز تشویش و اضطراب برست

از تنفس کسی نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
جهه از دیده چون نهان باشد / دیده بی دیدنی چنان باشد

چون نبی بیجهه خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید
شربت خاص خورد خلعت خاص / یافت از قرب حق زهی اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماندش از باقی
هر چه او دید بذل یاران کرد / وقف کارکنان کاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای و پستی چند

در شناختن کتاب گوید

کوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز دین محمدی یابی

من چگویم کزین چه گفت بنیست / کاغذم از ابر و درهم از عدنست
جهر نیلم ز چینی قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم

کاین فسانه که چینی آموزد / جامه نو کن که فصل نوروز است
آنچنان برزد دیو پنهانش / که نبیند مگر سلیمانش

موم صافی ز مهر خاتم دور / خالی از نکتهٔ نو ز نو نبود
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چگونه آرد پیش

روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقشبندند دبیر شاه بود
گر نه بحر دگری عبیر مرا / مشک من نافه حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
با که آلت تراش این کرمیم / پرده ای گیر راهیان رسیم

زان لمظها که رفت پیش از ما / نوبری کس نداشت پیش از ما
گرچه الفاظشان بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده ایم جواب / مغز بی پوست داده ایم جواب
با همه بی وری و بی سخنی / برنتابیم روی از آن کهنی

حاصلی نیست زان برآوردن / جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کار از این جواهر سنج / برنسنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی خزانه خاص / هم کلیدی بیافتم به خلاص
با همه نزلهای طبخ نزول / هم باستغفر اللهم مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دامن تو درخت مریم تست
چو رطب ریز نیز درخت شدی / نیکبادت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند

در ستایش اتابک قزل ارسلان گوید

از سر این خیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم

آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصل است بر فصول بهار
اولین فصل آفرین خدای / آفرینش بفضل اوست بپای

آن دگر فصل خطبه نبوی / کین کهن سکه زد گرفت نوی
فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشه را لقب و پیروزی

فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورد ز دهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل و دولت بدو کند تعلیم

حجت مملکت بقوت و فر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو و تاج بخت و تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمده مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان شیر شکیر / به ار الب ارسلان بتاج سریر

نسل آق سنقر مؤید از او / جدول ما کمال ابجد از او
مهدیی کافتاب این مهد است / دولتش ختم آفرین عهد است

رستمی کز فلک سواری جست / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
صحف گردون ز شرح او ورقی / حرف دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر بهر دوز پیر فرمانش / برده بحری آفرین خوانش
سربلندی چنان بلند سریر / کز بلندیش خورد گشت ضمیر

دربوزگی

در بزرگی برابر ملکیست / در بلندی برابر فلکیست
فتح بر فرق چتر او زده فرق / فتنه در آب تیغ او شده غرق
در نبردش که شیر جان زد دم / آب دشمن بسر شود نه بسم
حرب را چون بحرب تیز کند / روز را روز رستخیز کند
شه چو دریاست بیدروغ در تیغ / جز نه و بدش بتازیانه و تیغ
مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند بسم سمند
شاه را این که در مصاف شکار / اژدها صورتست و شیر سوار
پیرگی بسطار حشم به تیر دو شاخ / کرده بر شیر شرزه کوه فراخ
شیرگیری و لیک بر مستی / شیرگیری باژدها دستی
شه چو از گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده
صیدگاهش ز خون برآرد جوش / گاه گرگیست که پلنگی پوش
چون بنیچم کمان در آرد زور / چرم را بر گوزن سازد گور
او نماید به تیغ زهر اندود / کآسمان از زمین برآرد دود
خاک تیره ز روشنائی او / چشم پر دشمن بپادشاهی او
از قبای شهی کله داری / ز آسمان تا زمین کله داری
زان بزرگی که در سکالش اوست / چار کوه هر چهار بالش اوست
ز آفتاب جمال اوست چو ماه / روی با سرخ و روی خصم سیاه
گوهر کان بخز م ز دیده اوست / گوهر کان درم خریده اوست
پاسدار در حکم در دو سرای / ضابط کار خلق و حکم خدای
نظم او لا دا و بعد بجو هم / در جهان باد تا ابد منظوم
دو ملکزاده بلند سریر / اصفهان جوی آن ولایت گیر
نقشبند طراز و افسر شاه / نصرت الدین ملک محمد شاه
در دو صورت که حکمشان بهم است / احمدی و محمدی رقم است
چون دو دو از یکی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
نقش این از بر تربیت کاری / فلک آن را بتقویت داری
چشم شه زیر چرخ مینائی / با دو روشن بدین دو بینائی
دولتش جمید و صد قرنه باد / روزش از روز و شب نشاط باد
این چه آباد جد بداز جود / وان شده ختم اهتمام جود
نام این خضر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد

برتن دشمنان برقع دوز / برق شمشیر اوست برقع سوز
آب و آتش بود اثیر انگیز / خاک او باد در عبیر آمیز
در صبوحش که خون زر ریزد / آب یخ بسته آتش انگیزد
چون در کان وجود بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید
هر چه آرد بزخم تیغ فرار / بسر تازیانه بخشد باز
گر نه دیدی بر اژدها شیری / وافتابی کشیده شمشیری
تا بجنبش زیر اژدهای قلم / اژدها را چو مار کرده قلم
بازی خرس برده از شمشیر / خرس بازی در آورید بشیر
گرگ درنده زانکه وه سپند / دست و پائی بیکدو شاخ فکند
ترسش از دست گرد پای پلنگ / بر نسیم گور کرده صحرا تنگ
بر گذاری که تیغ راند تیز / گیرد از زخم او گذار گریز
شیر اگر پا در نهد بمصاف / سنگ را چون عقیق زهره شکاف
اوست در بزم و رزم یافته نام / جان ده و جان ستان به تیغ و بجام
گشته از مشک و لعل همه جای / مملکت بند و عقد غالیه سای
وز کمان جهان جهانگیری / چرخ نه قبضه کمترین تیری
دشمنش چون درخت پیچ زده / بر در او بچار میخ زده
چو عجب کافتاب زرین نعل / کوه هر از سنگ داد کان زا لعل
داده جزعش شکوه دریا قوت / نام این در نشان آن یاقوت
می پذیرد ز فیض یزدان ساز / می رساند به بندگانش باز
از فروغ دو صبح زیبا چهر / با دو روشن چو آفتاب سپهر
این فریدون صفت بدانش رای / وان بکیخسروی رکاب گشای
نام او بر فلک ز راه رصد / گشته من بعد اسمه احمد
چون ببینی در این خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام
دائم آمد از نصرت کلید / وین ز فتح فلک نشست پدید
این ز نصرت زده سه پایه تخت / فلک آن را چهار پایه تخت
دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد بر جنوب و شمال
با دو محجوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در حفاظ خدا سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
سایه شه که هست چشمه نور / زین گل و گلستان مباد دور

ازلی شد جهان پناهی د / کابدی باد پادشاهی ا
ای کمربسته قلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندوی سیاه / در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / گر بروش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد / قوت هفت اختر است جز همه کاس
خاتم نصرت الهی را / فرخی باد ش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد نفال / بر میان تو کمترین کمریست
سه که از چرخ تخت زر کرده / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / هر یک ابری بدست بر بستند
جز یک ابر تو کابر نیسان است / نان دهند آنکهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر ندارد باز / وآفرین نامهٔ بهر طرفیست
دریز کن داری ولایت خود / باغ نادیده زابر فروردین
گر کیان را بطالع فرخ / هفتخوان دوازده رخ بست
همه عالم شدند ویران دل / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران از تو اند / دل که مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان / همتنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز / گز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود / گر نوا صدنه صد هزار زدی
وا ملک را که شد ملکشه نام / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / سیر نشند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند / بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانش است سرشت / کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخوری زرق کیمیاسازان / بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانه او / باشد از نام او صحیفه کشای
نه چنان کز پس قرانی چند / دیگی الحق بهفت قرار

در اوصاف پادشاه گوید

بسته برکرده خود جلاجل ماه / صبح صادق بود حمایل کش
مشکبوی از کیانی در تست / روز رومی که شب شود زنگی
آخر مملکت دونان دارد / کمتر اجری خور تو را بقیاس
ختم بر تست پادشاهی را / چون جهان زو گرفت فیروزی
پادشاهیش را مباد زوال / آسمان کافتاب از واثریست
با سریر تو سر بسر کرده / آب حیوان که اصل پاکی شد
کوه با حلم تو سبک سنگی / پادشاهان که در جهان هستند
آن دگر ابرها بهستان آ. / خوان نهند آنکهی که خوان بخورند
دیر خوانی و زود بنوازی / قدر اهل هنر کسی داند
ز و هنرمند کی پذیرد سانه / ملک از آفرینشت شرفیست
دولت تست پایدار وجود / رونقی کز تو دید دولت و دین
هفتخوان بود دوازده رخ / آسمان با بروج او بدرست
نیست کو بیند زین خیال خجل / چون ایران دل زمین باشد
بهترین جای و بهتران دارند / دل تو ئی وین مثل حکایت تست
مملکت را ز حلم و عدل تو نور / گوهر آئینه است سینه تو
ایزد از هر بدش نگه دارد / زان سعادت که در سرت دادند
وز تو آن ششمین که گر شادان / همه مرزی ز مهربانی تو
پنجم آن تو ئی بعمر دراز / داشت اسکندر ارسطالیس
گز جهانش بود ز جمهری بود / بود پرویز را چو باربدی
بود دین پروری چو خواجه نظام / تو کز ایشان بافسری داری
یافته نام او نظام از تو / خسروان دگر ز کام گزاف
سرمه در چشم کور میریزند / در گل شوره دانه فشانی
کاندر و میوه چو باغ بهشت / باده چون خاک راه دهد ساقی
کیست کو را بجای خود رست / چون من الحق شناختم بقیاس
نپذیری فریب طنازان / نقش این کارخانه ابدی
بر چنین در دبیخانه او / کابد الدهر تا بود بر جای
قلمش در کشد سپهر بلند / چونکه بختم بد در هفت هزار

نوش

نوش از نهر خوان فروزی تست
نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیرش بجان کردم
وانکهش بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بخویشی تو بلند
هم ملکزاده هم ملک پیوند
بر فلک چون پرم کزین بیم
کی رسم در فرشته کادمیم

خواستم تا به نی شکر قلمی
سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر توشهای راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نسیم محرم شکر ریزی
باشد از تستم بخو بزیزی
آفتابیست شاه گیتی تاب
دیده من شده برابر آب

آفتاب از توان تاب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن
چشمه با چشم اگر بنیازد
با خیالش خیال بیازد

چیست کان نیست از خزانه شاه
غیر این نقش نورسیده زراه
دستگاهش ده سیم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

کشته تشنه کاب ساقی اوست
خوردن آب خون ندرد دوست
کشته کابر از سرش گذرد
چون همی آب چاه کش بخورد

من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها من بستم
نقص دریا شد از بها کنمش
هم به تسلیم شد رها کنمش

گر بنوشی چو زهره زهره توام
کمی انگشت کش چو ماه نوام
دریتیمی که نقش پرخرد است
باد ازینگونه گل بسی بردست

عمر بادت که دودو دین داری
آن دعا دست خدا که این داری
هرچه نیکنا شدست زرد و قیمت
عهد آن خیر باد بر تو درست

وانکه دور افتد از سعادت تو
دور باد از تو دوابیت تو
باد تا بر سپهر تابد نور
دوستت دوست باد دشمن کور

دشمنانت چنانکه باد اتنگ
شاکر بر سر زمین نه سر بسنگ
پیشت آمد هرچه پیش آید یاد
وز همه پیش زندگانی باد

آنچه او هم نوست و هم کهنست
سخنست و درین سخن سخنست
زآفرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

در شناختن سخن و فضیلت آن

سخنی کان چو روی بی علتست
خازن گنج خانه غیبست

قصه ناشنیده او داند
نامه نانوشته او خواند

بنگر از هر چه آفرید خدای
تا ازو جز سخن نماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است
سخنست آن دگر همه باد است

جهد کن کز معانی و کافی
تا بمثلی و تا حمیرانی
باز دانی که در وجود آن چیست
کاید الدهر میتواند زیست

هرکه خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آنشد که نقش خویش نخواند
هرکه این نقش خواند باقی ماند

چون تو خود را شناختی بدرست
نگذری گرچه بگذری زنخست
وان کسان کز وجود بیخبرند
زان درآیند وزان دگر گذرند

روزنه بی غبار در پی دود
کس نبیند در آفتاب چه سود
هست خوشنود هرکه از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش

هرکسی در بهانه شیر ترست
کس نگوید که دوغ من ترش است
بالغانی که بعله کارند
سر بحذر اصم فرو نارند

صاحب مایه دور بین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد
مرد با مایه را اگر کاهست
شحنه باید که دزد در راهست

خواجه چین که نافه باز کند
مشک با راید و جمعها رکند
پرهد بر سر بر تیز عقاب
کوی برد از پرند کان بشتاب

زآفت ایمن نند نامورانا
بیخطر هست کار بیخطران
مرغ زیرک بجستجوی طعام
بدو پا اوفتد همی در دام

هرکجا چون زمی شکم خوارست
ارزن این خورد و شکم دارست
با همه خورد بر دل زین انبار
کم بیاید جوی بآخر کار

جو بجو هرچه روستائی باز
یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارست چو شمع زر باید
گریت از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در
خنده کم شد است و گریه پر
هرکسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری هست

خرد است آنکه زود رسد یاری
همه داری اگر خرد داری
هرکه دارد خرد ندارد داد
آدمی صورتست و دیو نهاد

وان فرشته که آدم لعبست
زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گرچه آن چه باید بود
چه امروز ما نداند شود

کار کن هم که بد بود بسرشت
کار در دوزخ ز کار اهل بهشت

با تن هر دو بد کند خوشی
در حق دیگران بد اندیشی

آنچنان رو که گر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری

گرچه دست تو خود نگیرد کس
پای بر تو فرو نکوبد پس

آن مخور پیش ناشتا نیشان
ور خوری جمله زبنان نیشان

گر بود باد باد نوروزی
به که پیشش چراغ بفروزی

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد

چو گل آن به که بوی خوش داری
تا در آفاق بوی خوش داری

هر که بدخو بود گه زادن
هم بدان خوست وقت جان دادن

سخت گیری مکن که خاک درست
چون تو صد راز مهربانی کشت

گر کسی پرسدت که دانش کو
زادمی خیزد آدمی از خاک

با جهان کوش تا دغا نزنی
خیمه در کام اژدها نزنی

گرسنگی خود بود مرقع پوش
سگ دلی ار کند کجا فرموش

چون مگس بر سپیده سپید خزند
هر دو از رنگ بر خلاف زنند

در چنین دور کاهل دین پشند
یوسفان گرگ و زاهدان مشند

حاش لله که بندگان خدای
همچنین بند بر نهند بپای

خیز تا فتنه زیر پای آریم
شرط فرمان بری بجای آریم

لاله را بین که با درخت ربود
از پی کبد و قلب خون آلود

گنج بر سر بشو چو ابر سپید
پای بر گنج باش چون خورشید

کیسه زر بر آفتاب فشان
سنگ در لعل آفتاب نشان

زر دو حرفست هر دو بی پیوند
زین پراکنده چند گویی چند

هر نگاری که زر بود بدنش
لاجوردی زند به پیرهنش

کرده گیرد بهم بهانگی چند
از حرام و حلال دانگی چند

زر بخوردن مفرح طرب است
چون نهی رنج و بیم را سبب است

ابلهی بین که از پی سنگی
دوست با دوست میکند جنگی

چند حمالی جهان کردن
در زمین جمله زر نهان کردن

خاک و بادی که با تو مختلف است
خاک بی الف و بادی لهف است

خاران را که در شکم علت است
برگ تماج به ز برگ گلست

شانه کو را هزار دندان هست
دست در ریش هر کس از آن است

هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک هست بد باشد

همتی را که هست نیک اندیش
نیکی پیشه نیک آرد پیش

این بگوید سر آمد آفاتش
دل بخندد که هان مکافاتش

وانکه رفق تواش بیاد بود
به از آن کز غم تو شاد بود

پیش مفلس ز زر زیاده سنج
تا به پیچد چو اژدها بر گنج

آدمی نز پی علف خوارست
از پی زیرکی و هشیاریست

کوش تا خلق را بکار آیی
تا بخدمت جهان بیارایی

نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت

وانکه زاده بود بشخوشی
مردنش هست هم بشخوشی

خاک پر آستین بیکار بود
حامل خاک خاکسار بود

گو گلاب از گل و گل از خار است
نوش در مهره مهره در مار است

دوستی ز اژدها نباید جست
کاژدها آدمی خورد بدرست

دوستانی که اتفاق افتند
دشمنان را بهم اتفاق افتند

بگذرین رهزنان کناره کنی
بر خود این چار بند پاره کنی

نتوان برد جان بکید و حیز
به بدی و به بدنشینی نیز

زیکی دوزخ آتش انگیزند
نفط جو بند و طلف آمیزند

بجوی زر نیازمندی چند
هفت قفلی و چار بندی بند

چون درم منه می ندارد هیچ
با دو در پیکرش ندارد پیچ

تا ز علمی که ابر تر گردد
ارز نیابی اوس تو به زر گردد

تو به زر چشم روشنی وبداست
چشم روشن کن خرد خرد است

دل بگه چون زر آکنده
تا که آدمی چو زر پراکنده

هر ترازو که کر در زر گردد
سنگسار هزار در گردد

آمده لا ابالی برده
سیمکش زنده زنده کش مرده

آنکه خود در زر رنج و بیم کشی
زر پرستی بود نه سیم کشی

به که دل زان خزینه بر داری
که ازو دیده پر خطر داری

گر به حمال کار کرد داری
چار حمال خانه بر داری

خار گر نخل دور شد تا چش
به که سازند سیخ تیا جش

به که دندان کنی ز خوردن پر
تا گرامی شوی چو دانه در

تا رسیدن ننوشد از وی زهر
خورد باید هزار شربت زهر

بر در آن دکان قصابی
جز جگر کم نواله یابی

صد جگر پاره شد ز هر سوئی
آن در اندهی به پهلوئی

کردن وصد هزار شکست
تا یلی کرد ران ز کردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر سیخ
وین ز بهر یکی قراضه بریخ

نیست چون کار بر مراد کسی
بی مرادی به از مراد بسی

هر مرادی که دیر یابد مرد
مژده باشد بعمر دیر نورد

دیرزی به که دیر یابد کان
کز تما نیست کار عمر تمام

لعل گردد بزاد و دیر بقاست
لاله زود آمد و سبک برخواست

چند چو شمع مجلس افروزی
جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای ازین تهی سیم
سر برون آر ازین سفالین خم

از سر این شاخ بهشت بند بزن
از سم این نعل چار میخ بکن

از چنین چاه بوریا بر ساز
مرده چون سنگ بوریا بگداز

زنده چون برق میر ما خندی
جان خدائی به ارزومندی

گر بریدی چنانکه ز بندت
بر رهی شو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گرهم
ده خدای ده و بردن دهم

گر درآید ز راه مهمانی
کیست کو در میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم
زین اشارت که شه چه میجویم

نیست از سستی شکست مرا
گله ز انکس که هست هست مرا

ترکمیرا درین حبش نخرند
لاجرم در غذای خوش نخورند

تا درین کوره طبیعت پز
خامئی داشتم چو میوه رز

روزگارم بحصر همی میخورد
طوطیاهای حصر می‌میکرد

چو رسیدم بحد انگوری
میخورم نیشهای زنبوری

می که جز جرعه زمین نبود
قدر انگور پیش ازین نبود

بر طریقی روم که خوانندم
لاجرم آب خفته خوانندم

آب گویند چون شود در خواب
چشمه زر بود بچشمه آب

غلطید آب خفته باشد سیم
تیغ گواهی دهد برین تسلیم

سیم راکی بود مسانت زر
فرق باشد ز شمس تا بقمر

سیم بی آب بس بمونه نبود
خاصه انکه که با شکوفه نبود

آهن من که زر نگار بود
در سخن آهن چه نقره کار بود

مرد آهن فروش زر پوشد
گاه هنی زانقره بفروشد

وای بر زرگر و بوقت شمار
زرش از نقره کم بود معیار

از جهان آن خیانتی سخت است
گر خرد نیست دولت از بخت است

آن مبتصر که هست وقت شناس
سیم جوهنش ز روی قیاس

وانکه او پنبه از کتان نشناخت
واسمان را ز ریسمان نشناخت

بر کتان و قصب شه انبار است
زر بصندوق و خز بخزوار است

چون چنین است کار کوهر و سیم
از فراقت چه بر دباید بیم

چند ازین خرابه چون کشیم
آفتابی در آفتابه کشیم

آید آید ز هر کس از دهلیز
روزی آواز یا بر آید نیز

چون من اینقصه چند کس گفتند
هم درینقصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار در یابم
که بگیرد چو دیگران خوابم

رهروان به پیچ ره شرطست
تیر راندن ز بیم که شرطست

میروم من که خرم نمی آید
خود شدم یا درم نمی آید

آنکه از رفتنم خبر باشد
کآشنایم برون در باشد

چند کویای بیخبر بودن
دیده در بستن در آسودن

یکره از دیدها فرامش باش
محرم راز باش و خامش باش

تا بدانی که هر چه میدانی
غلطی با غلط همی خوانی

پیل بنگر که سیل ره کند است
پیلیهای چرخ بین چند است

خاک پیرای خرج گرد مغاک
با چنین سیر گل ندارد خاک

بنگر اول که آمدی ز نخست
زین چه داری چه داشتی بدرست

آن بری زین پیل تا دردی
کاولین روز با خود آوردی

دام دریا و کوه بر گردن
با فلک رقص چون توان کردن

کوش تا دام جمله باز دهی
تو توانی و یک ستور رهی

چون ز بار جهان نداری جو
در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش ازانت فکند باید رخت
کافسرت را فرو کشند از تخت

روز باشد که صد شکوفه پاک
از غبار جسد فشد بر خاک

من که چون گل بسیلها رخته‌ام
هم ز خاک جسد گریخته‌ام

تا نکرد دلق پوشی جسدم
طلق ریزد بر آتش جسدم

ره زین هم کاه تا بردن / همچنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک راه هر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند / خیز و آوازه برآر بلند
جان درافکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچید کان کتب کن / چون در تخته‌اند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند / مشکل کائنات حل کردند

هرکسی راه خوابگاهی رفت / چونکه هنگام خوابش آمد خفت
چون گل باغ سرمدی داری / مهر نام محمدی داری

در آموختن علم گوید

چون محمد شدی ز محمودی / بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من اینجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب هم یک نشست با بد بس / کافکند نام زشت بر همه کس

از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در اوفتند بدام
از فرو بردن یکی محتاج / صید شکم را دریده بر ره حاج

در چنین ره مجنب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران
تا بدین خاک واژگونه نورد / نفریبی چو زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوارست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین ره پری چو باز سپید / دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آهنست گرچه آهنیست نفیس / راه سنگست و سنگ مقناطیس

باز چندان بران ستور آویز / که نماند براین گریوه تیز
بس گره کان کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خوابگه بود دلگیر / وصل دل خوشیست در تعبیر
گرچه پیغام غم جگردوزست / درع صبر از برای آن دوزست

عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
چون تو عهد خدای نشکستی / عهده بر من کزین وبال رستی

گوهر نیکی از عقل مریز / وانکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی / آن نخواندی که الاصل لا یخطی
گرد هم از راه آنکه بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست

هنر آموز کز هنرمندی / در گشایی کنی و دربندی
هرکه ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز لعل و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیزطبع و کاهل کوش / که شد از بی‌زری سفال فروش

ای بسا کوردل که از تعلیم / گشت قاضی القضات هفت اقلیم
نیم خورد سگان صیدی کال / جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست رشته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست / جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیت احدیست / جان با عقل زنده ابدیست

حاصل آن دو جز یکی نبود / کان تو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بیان یکی نرسی / هیچکس را مگو که هیچکسی

کان یکی یافتی دو را بگذر / پای بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که محتمل بتو نیست / ور دو هم درگذر که آن نکوست

سر نگه داشته کمر چون مردان / دورها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلثه جان ببری / گوی وحدت ز آسمان ببری

زین دو چون کم شدی فسانه مگوی / وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد / هرچه زین بگذرد هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست / آید اسباب هر مراد بدست
در سهی سرو چون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جوانداری / زه کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند / تا سرآمد شوی چو سرو بلند

من سرسبز هم نماند چو بید / لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناتوانمندی / از کله داری و کمربندی

خدمتی مرده وار میکردم / راستی بس کنون نه آن مردم
روز کارم گرفت پست چنین / عادت روزگار هست چنین
تا فتادم شکسته بود بالم / چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود / آید بر در چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر حذرست / سایه با نام شامل هنرست
سایه در جهان ندارد کس / گوهر هست پیش و گرد ز پس
هیچ پیکر ز بند من با من / گو نشد پیش دوست و پس دشمن
چون دو ستند مشتی خام / روی خود به که آورم بسلام
گرچه بر پای از میان برخواست / چون کنم حرص هر دریک بنجاست
با تن سال خورده هر ترست / آرزومندیم پذیرترست
کو نی آن سکه نقدها در او / با همه کس خود این بلا در او
بازداری دوا کن دل تن / از زمین بوس هر کسی کل من
تیرکی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده
انجه از خاطرم هراسانست / لکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن بسته / نکنم زیر هر خسی خسته
من که قانع شدم بخانه خویش / سرورم چون صدف بدانه خویش
سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
شیر ازان مایه سرورزی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون بر کشید دشنه تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان همی کن ز رنج خویش مرنج / بازکن بر جهانیان در گنج
گوهرآرای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

بوجود آمدن بهرام از مادر

کاسمان از ترازوئی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ / که گهر بر سر آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گهی آید گهر گهی سنگی / گاه لعلی نه گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت نام / نسبت یزدجرد با بهرام
این ز دوران نواخت آن عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر که را این شکست زانی داد / لطف کرد او و مومیائی داد
روز او را که صبح بهرامی / از شب تیره بود بهرامی
کوره تابان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / بازجستند سیم ده پنجی
چون زر ده دهی بچنگ آمد / دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل در یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی / خصم او داده بادپیمائی
ذنب آورده روی در خللش / و افتاب اوفتاده در حملش
حرف زین بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
از یمن تا عدن ز زردی شمار / در هم افتاده صد هزار سوار
همه فولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / قائم کشوری بشمشیری
در درون او فتاد لشکرگاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای روئین خم / در جگر کرده زهره ها را گم
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش / بطبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
با یکی جو بی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهای جوان گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان ز میل / وز زمین سر بر آورید سهیل
شیر نرپنجه برگشاده بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستانند / بنشینند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی ره به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام / که نویسند نامه به بهرام
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکرده اندر کشتند
نامه چون سرشته پیچیدند / رفتن شاه را بسنجیدند

چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نو را ز نامه داد درود
حاجبان دل بکارشان دادند
بار جستند بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری
تا فراتر شدند ازان دوری
پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و شه شناس سپاس

رسیدن نامه

انکه از جمله گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
اول نامه بود نام خدای
کمرهان ز فضل رهنمای
کردگار بلندی و پستی
هستی یافته بدو هستی
زآدمی تا بجمله جانوران
در سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود
قدرت اوست نقشبند وجود
ور تمنای هیچ پیوندی
نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست
وافرین مهر بر نهاده اوست
اوست داننده زمین و زمان
پیر و حکم او همین و هم آن
چون فرو گفت آفرین پیوند
آفرین را فزید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود
کای برآورده سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده
داده مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام
کسر چون گیرم از خصوصیت عام
هم هنرمند و هم جهان دیده
هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
هم بدین خسروی نیم خشنود
کا طبیعت سخت زهرآلود
آنقدر داشتم بهوش و توان
کاخرم بود زنده همچو جوان
به اگر بودمی بنان خرسند
گر خطر دور نیست جای بلند
داشتندم بدانکه شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم
لشکر ایران مرا بزور و بشرم
گرم کردند از نوازش نرم
همثل در فسانه سخت نکوست
کارزو دشمنست و عالم دوست
زچنین عالمی تو بیخبری
نکشا ملک عالمی دیگری
خوشتر آید ترا کبابی گور
از هزاران یکی کبابی شور
جرعه باده بر نوازش رود
بهتر از هر چه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکار نیست
با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری بس
که نداری غم ولایت کس
روز و شب گیر در شکار و شراب
گاه با خورد خوش گهی با خواب
که چو من روز و شب ز شادی دور
از پی کار خلق دل رنجور
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه
کاج کان پیشه کار من بودی
تا مگر بخت یار من بودی
که می و لهو و عیش ساختمی
بمی و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت توئی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست
لیک از خام کاری پدرت
سایه تاج دور شد ز سرت
آن نکردست با رعیت خویش
کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کاریش عجب ماندند
برکند زین خیانتش خواندند
از پی گور بهر خونریزی
گاه تندی بود گهی تیزی
کس بران تخمه آفرین نکند
تخم کاری در آن زمین نکند
آتش گرم پای ار جوشی
آهن سرد کوبی ار کوشی
من ازان گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه ترک ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی
داد چون زیرکان شکیبائی

در جواب نامه

با چنین گرمیی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست
چند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چو خاک چه سیم
سرفرازنده‌ام بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران
عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد
من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدائی دوست

و دید نگرده معبودم / از بزه کاری پدر دورم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می‌زاید
بدئی گرد اگر ببینی چه گفت / از پس پرده بد نشاید گفت
هرکه او در سرشت بدگهر است / گفتنش از شنیدنش بتر است
من اگر چشم بد نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
مقبلی را که بخت یار بود / غفلتش را بوقت کار بود
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
بعد ازین روی در بهی آرم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
مصلحی را نظر نواز شدم / مصلحت را به پیش باز شدم
با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که باید خورد
نیک رائی ز برم نباشد دور / هر دم بد به به کنم رنجور
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
تا یمن ما ثر سهیل سپهر / از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
چونکه بر شد ز نام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
چون فرو دید چار گوشه کاخ / جائی دید چون بهشت فراخ
وز دگر گوشه صدر چو سریر / دهی انباشته بروغن و شیر
بود نعمان بر آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
بود دستورش آن زمان در دست / دادگر پیشه مسیح پرست
گر تو زان معرفت خبر داری / دل از آن رنگ و روی بردار ای
سخت سستی چنان نشد در کار / تا فلک برکشید هفت حصار
از سر گنج مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
کس ندیدش دگر بخانه خویش / میشت گنجی و زمانه خویش
داشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند رنج او بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
بر سپه داریش بملک و نشاه / خلعت دلخوشی رسید ز شاه
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر بگیرایه خورده با بهرام

پدرم دیگر است و من دگرم / او اگر سنگ بود من گهرم
نتوان بر پدر گواهی داد / که خداتان ازو رهائی داد
هر کجی عقل پیش رو باشد / بد بدگو ز بد شنو باشد
بگذرید از خیانت پدرم / بگذارید از آنچه بی خبرم
پیش ازین من چو غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
به که با خواب دیده بستیزم / خسم تا بوقت برخیزم
گر دبیدار بخت من یاری / دارم از خواب سخت بیداری
نکنم بیخودی و خودکامی / چون نشدم پخته کی کنم خامی
از گناه گذشته نارم یاد / تا نمود ار دقت بشم شاد
ناورم رخنه در خزانه کس / مال دشمن کنم خزانه و بس
جز به نیکان نظر نفرورزم / از بدآموز بدنما دورم
بر سریر خورنق از هر باب / جنبها می روان گشت چو آب
عدنی بود در درخشانی / یمنی چون سهیل نورانی
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود سرای
کوشکی دید کرده چون گردن / آفتابش بر آن دوا در زن
بر سرا دهلیشه با دوران / دور از آن بازگشته با دهن
از یکی سو رونده آب فرات / کموارندگی چو آب حیات
با دیه پیش و مرغزار از پس / باد ساز نافه کشیده نفس
کرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله و سبزی کشت
گفت ازین خوب‌تر نشاید بود / همچنین جای شاد باید بود
گفت ازین خوب‌تر توان بربست / خوشتر از هرچه در ولایت هست
ز آتش انگیز آن شراره گرم / شد از آن بخت گوش نعمان نرم
چون که نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو تیر
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و چاره نیم بوش / که شد آشفته دیده زان در وش
جور بس کرد و داد خشم آورد / ملک را برقرار خویش آورد
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زو نکوتر نیز
از سر مهد تا دهم سالی / نشدی یکزمان از او خالی

بر یکی تخته حرف خواندی   در یکی بزم در فشاندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور   وین ز آن آن از این گشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند   پرورش میگرفت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی   یاد دادش چو مغز بستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر   آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج   پیش او بر گشاده در درج
بر خط هندسی عمل کرده   چو محیطی هزار حل کرده
راصد چرخ آب گون بوده   قطره تا قطره قطره بوده
از نهانخانهای دور اندیش   باز داده خبر ز خاطر خویش
چونکه شهزاده از تعقل و رای   دانش آموز دید در مرکشای
تخت و میلش نهاد پای بمهر   در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که در نهانی بود   گر زمینی و گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت   چون بهم جمله شد بدو آموخت
در نمودار رمل و اصطرلاب   در کشیده ز روی غیب نقاب
تا چنان بهره‌مند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام
باز چون تخت و میل بنهادی   گره از روی چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید   هنر آموزی و صلاح گزید
در سلاح و سواری تک و تاز   گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ   پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او   سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر   که ندوزند بر نیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی   حلقه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ   آب گشتی ولیک آتش رنگ
پیش تیرش گر از رهی بودی   بسنانش چو حلقه بر بودی
در نظرگاه راست اندازی   بعلاقش ربلوی شد بازی
هر چه دیدی اگر چه بودی دور   زدی ار سایه بدی از لاغر
در آنچه او هم ندیده در پرتاب   دولتش زد بآنچه دید صواب
شیر تا شان با سگان چو زره   لاف شیری از او زدند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد   گاه با شیر شرزه بازی کرد
در بن هر کجا سخن راندند   همه انجم الیاتش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی   از ادیم یمن ستد خامی
بود نعمان از آن نشاط ندیم   یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

سواری آموختن بهرام

گشت نعمان و منذر از بهرش   این شفقت برادران پدرش
پدری و برادران بگذار   وین بهم آن غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی   و آن رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده   و آن نشاط سوارش داده
تا چنان شد سواری بهرام   کز زمینش بر آسمان شد نام
کار او جز می و شکار نبود   با دگر هاش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخجیر   مرده را کی بود ز گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت   گور چشمی چو چشم گور یافت
اشقری باد پای بود چو جست   بتک آموده بکام درست
پر بر آورده پای از اندیش   دست پرکن شکسته از کاویش
ره نوردی که چون نوشتی راه   گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
کرده با خلقتش بلک خویشی   با در اداده منزل پیشی
پنج صد باز دیده بود دمش   گور صد گور کنده بود سمش
شه بر و تاختی بوقت شکار   با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم چو زین کردی   گو بهر گه دوش آفرین کردی
باز ماندی تک ستوران را   سفتی از سم سرین گوران را
وقت و تنی که از ملالت کار   زین بر و کردی از هنر بسوار
کشتی از نعل او شکارستان   نقش بر نقش چون نگارستان
چون کمندش شتاب کردی   گور زنده هزار بگرفتی
پیشتر گور کاو بردی بند   یا ببیانه و فکنده یا بکمند
گور اگر صد بگشته پشتاپشت   کمتر از چار ساله هیچ نگشت
خون آن گور کرده بوده حرام   که نبودش چهار سالی تمام
نام خود داغ کرده بر رانش   داده سرهنگی بیابانش
هر که ز آن داغ بودی کی   بگرفتی از آن هزار یکی

چون که داغ ملک باو دیدی — گرد آزار او نگردیدی
پای او را ز بند بگشادی — بوسه بر داغ گاه او دادی
ما که با نام داغ سلطانیم — خیل آن به که خوشتر ک رانیم
اینچنان گور که بدست و بداغ — گور گر داغ دید رسته ز داغ
در چنین گورخانه سودی نیست — که برد دست و داغ روزی نیست

کشتن بهرام شیر و گور را باهمدیگر

روزی اندر شکارگاه یمن — با دلیران آن دیار و زمن
شه که بهرام گور شد نامش — گوی برد از سپهر بهرامش
میر و از رخصت شکار نفس — منذرش پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه پیکر او — مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخواست — کاسمان با زمین یکی شد راست
شیر انگیخت شهریار جهان — سوی آن گور شد چو باد روان
دید شیری کشیده پنجه زور — در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا بر آرد دستش بزین — شه کمان برگرفت و گرد کمین
تیری از جعبه بسفته پیکان چست — در زه آورد و در کشید درست
تا بسوفار در زمین شد غرق — چشم تیر چنان چو درع چو درع
شیر و گور را وفا دو گشته هلاک — تیر تا پر نشست بر دل خاک
شاه کمان تیر برگشاد درشت — ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب از رحمی آنچنان پیوند — در عجم شاه پیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی — بوسه بر دست شهریار زدی
بعد ازان شیر زور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز — قصه گور و شیر گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان — تا به پرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند براز — صورت شیر و گور زیر و زبر
شه زده تیر و گشته آن دو شکار — تیر گشته ز زمین غرق سوفار



روزی از روضه بهشتی خویش — باده چند خورد سرمستی

کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن

گرد بزمی روانه گشتی پیش — سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کرده گوری چند
از پی گور گور برد گرفت / همه استخوان گور گرفت

آخر الامر دید گوری / آمد افکنده در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی / تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیده چون شوشهٔ زر / شکم انداده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا دم و دم / خال بر خالش از سرین تا شکم

در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز هم تکان طلبش / برده گوی از همه تکش کفلش

آتشی کرده با گیا خویشی / مفلسی در لباس درویشی
ساق چون تیر تلو یال لعباس / گوش خنجر کشیده بالاها

سفته قالیز از گریوه دوش / گردنی این از کنارهٔ کوش
سپرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین کو همه بمیان کلاه

پهلوا سینه و گردن از غون پر / این بریج از عقیق و آن از در
خر خمیری تنیده از تن باد / خون او در دوال گردن او

زکسا چون برادر دوال انداز / راست چون زنگی دو اکن باز
کفلی با دمش بدمسازی / گردنی با سمش بسربازی

گور بهرام دید و جست برو / رفت بهرام گور از پی گور
گوری لحق زونده بود و جوان / گور گیر از پیش چو شیر ژیان

زاول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه زان گور بر شتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور

که بره پای آدمی نگذشت / تا بغاری رسید دور از دشت
گور و بهرام گور و دیگر کس / گور از پیش و گور خان از پس

چون درآمد شکارزن بشکار / اژدهائی بدید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / بشکار افکنی بسیج شده

بچهٔ گور خورده شیر شده / زان شکار افکنی دلیر شده
دهنش چون دهانهٔ غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری

آتشی در سنان دود برنگ / که بدان آرد اژدهای نهنک
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد

در تعجب که این چه نخچیر است / واندر آورد دم چه بهر است
شد گفتنش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستمدیده

خواند شه را که دادگر داند / کز ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست مپوی / زین خیانت خجل شوم در گور

سن ولرضاع گور دادن در / پاک جانی است هر چه باد باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ

درخشان سفید نور نهار / بر سیاه اژدها کمین برآر
اژدها دیده باز کرده فراخ / آمد از دست شاه تیر دو شاخ

هر دو چشمه بر آن دو چشم نشست / بیشتر او برآفرینش بست
بر دو نوک سنان حفینه شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنک / شه درآمد باژدها چو نهنگ
تا مجی راند بر گلوش دلیر / چون برانداخ گور پنجه بشیر

اژدها را بدید کام و گلو / تا خیج هشت بخش شش پهلو
بانک از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت

زد دمش بر شکافت تا بدمش / بچهٔ گور دید در شکمش
پیکان شد که گور کین اندیش / خواندش از بهر کینه خونی خویش

چنبری کرد پیش یزدان نشست / کاژدها گشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای بر ستور آرد / رخشش بر جهید گاه گور آرد

گور چون شاه را بدید بکار / آمد از دور در خزینه بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار برد

چونکه شد اندکی بسختی رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاد چندین خم / چون پری روی بسته در مردم

گور غار را چو گور در هم شد / رفت از آن گور خانه بیکم دید
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / و اژدها را ز گنج خانه برید

اندر از منزلی غار برون / گشت جویای راه رهنمون
ساعتی رفت خوش چکان آید / بطلب آمدند در پی شاه

چون بیکاه جناه پوشند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران درهم تنومندان

راه در گنجدان غار کنند / و اژدها را اسیر بار کشند
لاجرم عاقبت بیار رنجش / هم سلامت دهند و هم گنج بها

چون بقصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بخوش و بناز
ده شتر وار ازان بحضرت شاه
ارمغانی روانه کرد زراه

ده دیگر بمنظر پدرش
داد با آن طریقی و کرّ و فرش
صرف کرد آن دگر بی خوفی
فارغ از مشرفان و مستوفی

اینچنین گنج خانه را بگشاد
بهر نزهت ستد بخواری داد
گفت بیننده که نقشبند آید
باز نقشی ز نو بیارآید

هرچه کردی در صفت بهرام
بر خورنق نگاشتی زرسام
نقشبند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت

دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

شاه روزی رسیده بود از دشت
بر خورنق بخرّمی میگشت
حجره خاص دید در بسته
خازن از جستجوی آن رانده

شه در آن حجره پا نهاد قدم
خاصه کان خزینه در آن بهم
گفت کین خانه قفل بسته چراست
خازن خانه را کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید
شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج
چشم بیننده زو جواهر سنج

خوشتر از صد هزار خانه چین
نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خوردکاری بود
نقش دیوار آن عماری بود

[illegible]

از دل لعبتان شکرخنده
وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او
کان چنانست حکم هفت اختر
کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شه زاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه از خود کشتیم
آنچه آخر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد این نوشته رای
گفتش از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند
در فسون فلک شگفت بماند
مهتران دختران زیبا روی
در دلش جای کرده موی بموی
مادیان گشن و فحل شموس
شیرمردی جوان هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند
دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه ره زدش
شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داد
بر مرادش امیدواری داد
در مداری مراد کار کند
هرچه او را امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد
قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی
قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در آن خانه خون او ریزم
سرش از گردنش در آویزم
در همه جنس خانه از زن و مرد
سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی آن در شدی کلید بدست
درگشادی و در شدی به بهشت
دیدی آن نقشهای خوب سرشت
ماند چون تشنه برابر آب
بتمنای آن شدی در خواب

وفات یافتن یزدجرد و خبر یافتن بهرام گور

چون ز بهرام گور با پدرش
باز گفتند هر کسی خبرش
گر سر پنجه شیرگیر شدست
شیر بر یاد گرگ پیر شدست
گرگ با او چو سگ بود به نبرد
کو همی اژدها برآرد گرد
دیو بند و نجم خام کند
کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس او حریر کند
و آهن و سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او
مرگ او دید زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه
همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر باده گاه باده گسار
بشکار و بمی شتابنده
در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ
جان اگر خواستی نداشتی دریغ
هرچه بایستش از جواهر و گنج
داد و هیچ نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سفرش
یاد نامد ولایت پدرش
دور چون درنوشت روزی چند
بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که پادشاه از زران
کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سریر و ملک از شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه
گر نژادش کسی رها نکند
خدمت مار و اژدها نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جفاییت کشیدن پدرش
دیده کس ندیده در هنرش
گفت هرگز بدو نظر نکنیم
ور پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد
کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج
پارسی زاد کان رسد برنج
کس بنجاست کو شود برگاه
چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از مهتران گزین کردند
نام او دادور زمین کردند
گرچه از جنس تاجداران بود
هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش
گر بهفت چشمه داد بندش
چونکه بهرام گور یافت خبر
کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار
بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد بدرش
کس نهد تخت گیر و تاج ورش
پای بیگانه در میان آمد
شورش تازه در جهان آمد
اوّل آهنگ سوکواری داشت
نقش فیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر
برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار و کینه باز کند

بازگفتا

با کفشان چرا بدی سازم / اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / کز دل آزرم دورها کردند
در دل سختشان نخواهم دید / نرمی آرم که تربیت کلید
با همه سنگدل شکار افکنند / گوسفندان ز مرغزار افکنند
گرچه در چشم خویشتن چستند / همه در بیشه زار من جستند
به که بد عهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از حیا نیز رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز این هرچه بینی از خواری / باشد آن نوعی از ستمکاری
با خرد داد گر شد از دست / بخردشان کنم خدای پرست
مرد گر صبر ناصبور افتاد / تیر او از نشانه دور افتاد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفته چند گوئی چند

سخنی چند در نظم دادن داستان گوید

چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من ز نخست / با که با آنکه عهد اوست درست
باز رش اندیشه حال خود بکنم / بد بود من حصول به نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره به گنج خانه یکیست / تیرها گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن / شرط من نیست گفته را گفتن
چون نباشد ز بازگفت گریز / دانم آمیختن ز پلاس حریر
دو مطرز زند کیمیای سخن / تازه گردند نقدهای کهن
آن ز مس کرده نقرهٔ خاص / وین کند نقره را به زر خلاص
عقد پیوند این سریر بلند / زین چنین داد عقد را پیوند
چونکه بهرام گور گشت آگاه / زانکه بیگانه را بود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
داده هر کوکبی شهادت خویش / همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدجرد خام‌اندیش / جبلی کرد و دید طالع خویش
کانچه آدمی پرد همه خام است / تخم بنیاد و بد سرانجام است
پیش از آن کاتشش نشانی نیست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورش گاه در عرب سازد
مگر اقبال از آن طرف یابد / هرکس از بقعه شرف یابد
آرد آن قلعه دولتش منزل / گرچه گفتند بالبقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد از مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل و باد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گرد از آن برگ لاله افشانی

خواندن نعمان منذر طالعی را

آلت خسرویش بردوزد / ادب شاهیش درآموزد
بود معمارش از عماری شاه / کردش آغوش چرخ عماری گاه
چشمه را از بحر نامی تر / داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین / گور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / کای پسر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و خاک گرم است / وین ملکزاده نازک و نرم است
پرورش گاه او چنان باید / که هواهای معتدل آید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کنند / خواب و آرام جانفزای کنند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفته منذر باتفاق پدر / بر چنین کار چست بست کمر
جست جائی فراخ و ساز بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان در دران دیاران بود / وانچه بود از همال کاران بود
اوستادان کار می جستند / جای آن کار را بسی جستند

خواندن سنمار از نسل سام نریمان

هرکه بر شغل آن غرض برخاست / آن نمودار ز بنیاد درست

تا به نعمان نشان رسید درست / کان چنان پیشه‌ور که درخور تست
هست نام‌آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز شهد سازد موم
چابکی خوب دست و شیرین کار / سام نسلی و نام او سنمار
دست بردش همه جهان دیده / همه دیدها پسندیده
کرده چندین بنا به مصر و به شام / هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه پنهان و سخن فاش است / که شه استاد چند نقاش است
رومیان هندوان پیشهٔ او / چینیان ذره‌چین تیشهٔ او
نظرش بر فلک شده به نقاب / از دم عنکبوت اسطرلاب
هست بیرون زین برای قیاس / رصدانگیز و ارتفاع‌شناس
چون بلیناس روم حسابی / هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و دستهٔ مهر
ساز این شغل از او توانی یافت / اینچنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یک اندر هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست / وانگهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساخت آنچنانکه می‌بایست
پنجهٔ کارگر شد آهن‌سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر به دست زرین چنگ / کرد سیمین رواقی از گچ و سنگ
کوشکی برج برکشیده به ماه / قبله‌گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی ز زیب و زرکاری / رنگ ناری و نقش سیاری
فلکی پای کرده کرده بناز / نه فلک را بکرد او پرواز
قطب آن پیکر جنوب‌شمال / منکلوسای صد هزار خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب / تشنه را زو نفس برابر آب
آفتاب از برش فکندی نور / دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون به آسایش / چون سپهرش برون به آرایش
صیقل از مالش سریشم شیر / گشته آیینه وار نقش‌پذیر
در شبانروزی از شتاب درنگ / چون عروسان برآمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ نادره‌ای / از رقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق‌پوش / چون هوا بستی ازرقی بر دوش
آفتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوای نقاب بکر ... نگی / گاه رومی گرفت و گه زنگی
چونکه سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختند او ساخت
ز آسمان برگذشت زورق او / خور به رونق شده ز رونق او
داد نعمان به تحفه‌اش نوید / که به یک نیمه زان نداشت امید
آن شتربارهای از زر خشک / وز گرانمایه‌های گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقت را به کار آید
چوب اگر بازداری از آتش / خام ماند کباب سختی‌کش
دست بخشنده گفت درست / حاجت الباب در که کرم است
مرد بنا چو آن نوازش دید / وعده‌های امید وا شنید
گفت اگر زانچه وعده دادم شاه / پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارهای چینی کار / بهتر کبستمی درین پرکار
بیشتر بردمی در انجا رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
گفت نعمان چو بیش یابی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت تو وقت بسیچ / آن کنم کاین برش نماید هیچ
این سه رنگست و آن بود صد رنگ / آن نه یاقوت باشد این از سنگ
این بیک گنبدی نماید چهر / آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر مردمی را سوخت
پادشاه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
وآتش آن گلست کو که بار / در برابر گلست و در بر خار
پادشه هیچو تاک انگور است / در به پیچد در رنگ او دور است
وانچه پیچد درو به صد یاری / پیچد و بارش کند به صد خواری
گفت اگر آتشش بزد در و برز / به ازین گر کند بجای دگر
کاردانان خویش را فرمود / تا بزیر اندر افکنندش زود
کارگر بین که خاک خوابگاهش / چون فکند از نشانه کارش
کو دقصری که چند سال بلند / بر ز مانیش روزمانه فکند
آتش انگیخت و خود به دود افتاد / دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از او فتادن خویش / که همان برکشید صدگز بیش

کرزکور

گرز گور خودش خبر بودی   یک بدست از سه کف بیفزودی

تخت پایه چنان تواند برد   که چو افتی ازان نگردی خورد

نام نعمان ازان بنای بلند   از بلندی بماه رساند کمند

خاک خاک دو طلقش خوانند   خلق رب خورنقش خوانند

چون خورنق بفر بهرامی   روضه شد بدان دلارامی

کاسمان قبلهٔ زمینش خواند   و آفرین کن بهار چینش خواند

گم شدن نعمان از یمن

آمدن از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او

هر که میدید آفرین میگفت   آستانش بهفته میرفت

تا نکس را بروز فکشاییم   بلکه ناکس نهان دراده‌ایم

بزد دیوار زو هم از زر راه   آرزو در اگر کنم بگناه

بنماییم به چشم بیننده   آنچه نپسندد آفریننده

چون سخن گفت راهبانه رست   پرترش بود از میان برخاست

گفت مارا تو از خداوندی   هم خردمند و هم خردمندی

هر چه گفتی زرای خوب سرشت   خودش بر نگین دل بنوشت

سر تو زیبی که زیوری همه را   سر شبانی و سایه همه را

تاجداری سزای گوهر تست   تاج با ما ولیک بر سر تست

زنده کیاست نسبی بجز تو که خواند   زنده دار کیهان بجز تو که ماند

تخمهٔ بهمنی و دارایی   از تو می آید شکار آرایی

سیده نو بر چه سیاه کند را   یادگار اردشیر بابکند را

تا کیقباد از سر کلاه   میرود نسبت تو شاه بشاه

ملک را با تو اختیاری نیست   در جهان جز تو تاجداری نیست

شود بدان گر نوند و گر کهنند   همه را کلیکبان درین سخنند

لیک ما بندگان درین بندیم   که گرفتار عهد سوگندیم

بشنیده که دارد تخت   دست عهدی شده است تا ماند بخت

که نخواهیم تاج بی سر او   بر نتابیم چهره از در او

جهتی باید استوار کنان   کاورد عهده را ز عهده برون

آوراین خود بچخل نشدیم   بشکند عهد و شکل نشویم

شاه بهرام کین چنین شنید   پاسخی داد شان چنانکه سزید

کمتر عذر از شما روا نبود   عاقل آن به که بی روا نبود

این مخالف که تخت گیر شماست   طفل من شد اگرچه شیر شماست

تاجش از سر چنان برآرم   که یکی موی ازو نیازارم

گر چه بر توقف شاهی   بر مدارا و عذر خواهی من

شاه هم و شاه زاده تاج شید   ملک میراث من سپیده بید

تاج و تخت لقمت و شاهی نه   الفی خواه با سر خواهی نه

هر که او تاج و از تخت نشید   تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید و تاج افریدون   هر دو وانم بماند تا اکنون

هر که را نیست بود و برافتخت   از پی خویش تاج و تخت بساخت

من بدو تاج و تخت او دانم   تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من گر گرفت بنداری   سنگی تیغ برنماری

اژدها شی اگر نه بر سر گنج   وانکه از عنکبوت خواهد یار

سور کی جنبش چو بر پیل بود   پشه کی مرد پای پیل بود

گور چندان نه ماند از دلیر   که بنا اسپهر و چهره شیر

نور خورشید و خوابه برج حمل   اینچنین صد چراغ را چه محل

من ستم بیش آنکه کرد آن   خانه من بدست خانه بران

خورش خصم شهد یا شکر است   خوردن من دلست یا جگر است

تیغ و دشنه بیاز جگر خوردن   دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانهٔ من   در عرب بانده خیل خانهٔ من

کاه [illegible] فرستم هم خوان   کاه و نعمان فدا کند جان

نان دهانم بدین کله داری   نان خورانم بدین گنه کاری

من چو شیر ژیان ولایت گیر   جای من کی رسد بروبه پیر

کی ستم کی بود مخالف تاج   بزرگی زاده کی دهند خراج

هست جای کیان سزای کیان   جز کیان را مباد تاج کیان

شاه مائیم و دیگران زنند   تا پریم ده گرکسان آیند

شاه باید که لشکر انگیزد   از سواری چه کار بر خیزد

هر که پیر مغان زدست نماند   جز به پور مغان نشاید داد

نیک دانند کانچه من گویم   رستکاری و راستی جویم

سن که از راه نیک پیمایی / نی ز سر سرکشی و بی رایی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
وآنچه گفتند حجتی باید / که بدو عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود / کز دم آتشی برآرد دود
شیر وار آورد به میدان گاه / گرد برگرد صف زنند سپاه
تاج شاهان نه بر سر بنهند / در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاج ور خواند
چون سخن گفته شد برفق بناز / سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق جواب / خوب و شیرین و دلپذیر چو آب
نامه را مهر خود نهاد و برو / شرح و بسطی تمام داده برو
شه پرستان که مهر شه دیدند / و آن سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
شوان برخلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
تند شیریست آن هنر دسوار / کاژدهایی کند به شیر شکار
هر جوان تند شیر پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سر در آرد ابر دو پای ستور
به که گرمی بدو نیاموزیم / آتش کینه‌ها نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / بر چنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتیست بزرگ / کآگهان در دهد ز زور به گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / بازگفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
بر سر تخت از آنکه تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / که از آن جان به شیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت به زیر / یا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و به جام / هیچکس نیست چون ملک بهرام
من ازین شغل برکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون به فرمان ما شدی بر تخت / هم به فرمان ما رها کن رخت
چونکه بهرام شرط کرد به شیر / در چنین شرط کس نبود دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد دواج
شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بر تند سر رواج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
در شود شیر و تاج بردارد / از ولایت خراج بردارد
در خور تاج و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بدان شد آخر کار / کانچه شیر طلب کند ز قرار
روز فردا چو در قرار آید / شاه با شیر در شکار آید

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی زر نهاد باز عاج
کاردانان و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شاه با شیر در هم فکندند / گور بهرام گور میکنند
شیرداری که بود چست و دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در راه
ماه با او به طشت سینه ز میغ / نه به طشت تهی به طشت و تیغ
میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
معنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نه ز اژدها جگری / شیرگیری و اژدها شکری
کرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس در آنجا نگشت از بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیر آید از تخت بجام
گر ستاند ز شیر تاج اوراست / جام زرین و تخت عاج اوراست
شاه بهرام ازین و تیره نگشت / سوی شیر آمد او و تیره نگشت

دردوز

در و دشت هیچ پشته نبود — که بر آن پشته هیچ کشته نبود
سر صد شیر کنده بود از یال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر از او زبون باشد — او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست گرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد به تند شیران زود — و ز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون تنومندان — دشنه بر دست و تیغ در دندان



بردن تاجش از میان دو شیر — ده بها خواز تخت کرد بزیر
طالع و تخت پادشاهی او — فرخ آمد ز نیکخواهی او

در پادشاهی بهرام گور

پیش از آن ز صد ستاره شناس — داشته بود تخت را در پاس
اسدی بود و کرد طالع تخت — طالعی بادش ز ثابت تخت

آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس — خانه از زهره گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام — مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج — هرچه از خاک تا بایوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال — رفت بر تخت شاه خوب خصال
بس که از لعل ریختند با دُر — کشتی تخت شد چو دریا پر

گنج داران برون ز حد و شمار — گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت — بیعت شهری و سپاهی داشت

چون بدید آن شکوه بهرامی — کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از جهان بهان — شاه آفاق و شهریار جوان

چو به آنش شه جهان خوانند — خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هرکس آشکار و نهفت — آفرینی بقدر خود میگفت

شاه چون سربلند عالم گشت — سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویش را برخواند — لؤلؤ تر ز لعل تر افشاند

گفت کین فر خدای داد بمن / این خدا داده نیک باد بمن
بر خدا خوانم آفرین سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کارهائی کنم خدای پسند
نگر آن کو گناهکار بود / که گنه کار پادشاه بود
با من ای خاصگان درگه من / رسته خانه شوید چون ره من
از کجی به که روی برتابید / رستگاری براستی یابید
گر بگیرند گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه شد داد است / حکم را داد و داد بر داد است
نیست از هیچ مرد بیم و هراس / بجز از جستن خدای سپاس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بخدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
تا بماند بجای چرخ کبود / زندگان را ز ما امان و درود
پیش از اندازه سپاه و سپید / باد بر خفتگان دهر نوید
کار من جز در و درود مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر برد هر که شنید
یکدو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری با استواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / ساز و برگ گشت و شد شکوه پذیر

عادت و رسوم او در پادشاهی

کمر هفت چشمه را در بست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چون نشستش چو سینه باز / روشنی بر سر شهی طراز
این بخوبی ز روم تاج ستان / وان بجنبی ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت زنان بر خورشید
کرد برکردن روان یاری / با ستمکاره هم ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کآمد و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کان نزاینده گشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل عقد جهان بدو شد راست / دیده بانی ز مملکت برخاست
پادشه‌زادگان بهر طرفی / یافتند از شکوه او طرفی
کارداران ثقل کشور او / حلقه تا ز تخت شه بر در او
قلعه داران خزینه‌ها بردند / قلعه را با کلید بسپردند
هر کسی را ز نو نوا میکرد / جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
ورقی کرد مردم اندوزی / هر کسی را نمود شان روزی
کارهای روانشان بساز آورد / رهگذرها ز ابلهان باز آورد
ستمگر که برگرفت از پیش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه بر دستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه همه بدان اشکست / بر جهان داد و داستان بربست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به که مردم آزاری
خصم را نیز آفرین کردی / دانه کشتی زمین نیاز کردی
کار دمی را وقت پروردن / کشتن اولیتر است از آزردن
دیده کین خلیل خانه خدای / با ره الاغیار عشاکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک را تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک خویش ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عیش بازی کرد
کیست کو عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
کار بازی بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخرمی میخورد / داد و بر داده خرمی میکرد
گنج در حضرتش روان شده / غارت تیغ و تازیانه شده
ملک او گرچه سبز شاخی داشت / کی چو خورشید پی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال

سالی از دان

شکر یزدان ز دل رها کردند
هر کسی کافریدگان خدای
آن فراخی شود برایشان تنگ
بر خورش تنگی آنچنان ز دراز
باز گفتند قصه با بهرام
شاه چون دید قدر دانه بلند
تا امینان شهر جمع آیند
وانچه ز انبارخانه ماند باز
آنچه از دانه بد در انبارش
حمل میکرد و کنج می پرداخت
کارش آن بود کان کیائی یافت
شاه زان مرد بینوا مرده
گفت کای رزق بخش جانوران
ناید از من اگرچه کوشم دیر
گر ز تنگی یکی ز جانوران
شاه چو شد چنین تضرع ساز
چون تو در تنگسال خورسندی
از بزرگان ملک تا خورد
هر که میزاد در جهان میزیست
از نیاکان شنیده‌ام تاری
نخل با نخل شاخ بر باشد
مردم ایمن شده ز دشت و بکوه
خوشه می بکرد هر جوئی
هر که را بود برگ عشرت ساز
هر کسی را بداشت بر کاری
هفت سال از جهان خراج افکند
داشت دور زمانه طالع نو
شاه روزی شکار کرد پسند
اشقر گور سم بصحرا تاخت

صفت تنگی سال در مملکت بهرام

روزی از رندکیک آهن رنگ
کادمی چون ستور خورد گیاه
که در آفاق تنگیست طعام
در انبار باز کرد از بند
در انبار بسته بگشایند
پیش مرغان نهند وقت نیاز
همه کس سیر شد ز انبارش
چاره جان هر کسی میساخت
زان چنان پیشه پادشاهی یافت
تنگدل شد چو آب افسرده
رزق بخشی بمنت چون گران
کاهوئی را کنم بصحرا اسیر
مرد جرمی مرا نبود در آن
هاتفی دادش از درون آواز
مرده را ز فاقه نپسندی
کس شنیدم که چار سال نمرد
دخل بی خرج ازین میبیست
خانه بر خانه شد بنید چونی
بر جهانها فراخ تر باشد
ناز و عشرت کنان گروه گروه
مجلسی در میان هر کوئی
عیش میکرد با تنعم و ناز
دادش از عیش و رود بازاری
پنج هفتاد ساله غم برکند
صاحبش زهره بهره صاحب دور

سالی از دانه بر زمینش شاخ
تنگدل شد جهان از آن تنگی
مردمان همچو گرگ مردم خوار
سوی هر شهر نامه فرمود
با توانگر بنرخ بر سازند
تا در ایام او ز بی خوردی
استر آنش ز مرز بیگانه
لاجرم چار سال بی بر دشت
جمله مردم از بزرگ و زبون خورد
روی از آن رنج در خدا آورد
بیکی قدرت خدائی خویش
آن توئی کز برای پروری
گر حسابش خبر نبود مرا
کایزد از بهر بیگناهی تو
چار ساله نبشته شد منشور
جرم آن شد که او بنعمت و ناز
از خلایق که گشته بود انبوه
بود نعمت چو ریگ کان بسیار
خلق با تنگ تنگ باید خورد
بر کشیده صفی دو فرسنگی
خلق یکبارگی سلیح نهاد
آنکه بر کش نبود شه فرمود
روز فرمود تا دو قسمت کرد
شش هزار اوستاد دستان ساز
در چنان دور غم کجا باشد

شکار رفتن بهرام

شفقت از سینه‌ها جدا کردند
شکر نعمت نیاورند بجای
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
یافت نان عزت سنگ سنگی
گاه مردم خورند گه مردار
که بسازند غله‌ها موجود
بی درم را دهند و بنوازند
کس نمیرد ز بی جوانمردی
میکشیدند تو بتو دانه
روزی خلق بر خزانه نوشت
کس به تنگی نیکوئی نبرد
عذر تقصیرها بجا آورد
بیش را کم کنی و کم را بیش
یکبیک خلق را دهی روزی
چونکه مرد او خبر نبود مرا
برد قدرت ز پادشاهی تو
کز دیار تو مرگ باشد دور
مرگ را داشت از رعیت باز
بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
پیش دخلی بود ز بیشی مرد
بربطی و ربابی و چنگی
همه را تیغ تیز رفت از یاد
کور بخت و جهان از و خشنود
نیمه کشت و نیمه میخورد
مطرب و پای کوب لعبت باز
که در دور زهره کدخدا باشد
در بیابان پست و کوه بلند
شور میکرد و گور می انداخت

مشتری را بقوس باشد جای	قوس او گشت مشتری پیمای
آن سواره بره نشسته بدشت	زخمه گور سوی او بگذشت

شاه در پیش طرح ایستاده چو شیر	اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از دم شمار در میکرد	شست خالی و تیر پر میکرد

در زمین آهن بلارک تیر	گاه آتش فکند و گه نخچیر
چون نبود آن گوره باده ناب	آتشی باید از برای کباب

ناخچ شه که خون گوران ریخت	گر آتش ز بهران انگیخت
آنچه زد در گذشت هم نگذاشت	تا پسش گرد پای پیش برداشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه	چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او	فتنه بر شاه و شاه فتنه بر او

تازه روئی چو نو بهار بهشت	کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بر دغن آلوده	خوب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکوئی سرود سرای	رود سازی برقص چابک پای
ناله چون بر نوائی رود آورد	مرغ را از هوا فرود آورد

بیشتر در شکار با ده و رود	شاه از او خواستی سماع و درود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر	آن زدی چنگ و او زدی نخچیر

چون در آمد بگور تیز آهنگ	شد سپری کمان گرفته بچنگ
تیر در هم کرد و شست نهاد	پس کمان در کشید و شست گشاد

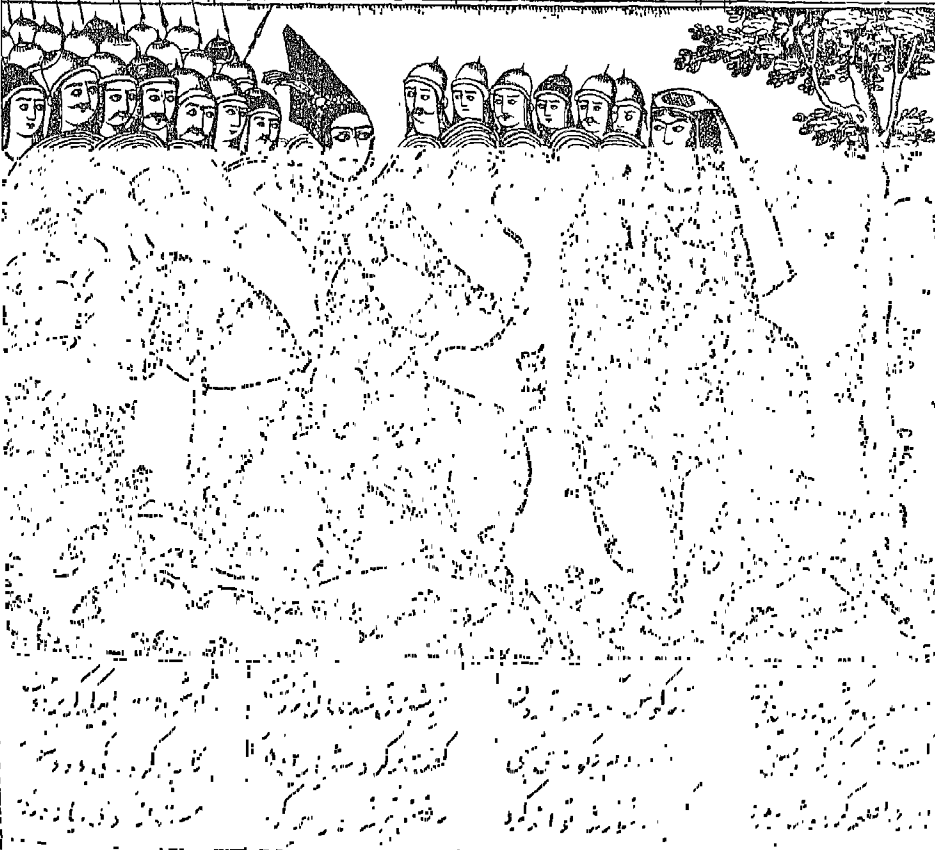
بر کفل گاه گور شد تیرش	بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی لحظه آن شکار شگفت	چند را کشت و چند را بگرفت

وان کنیزک ز ناز و دزنازی	در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور	تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ چشم تاتاری	صید ما را بچشم میناری
صید ما گر صفت برون آید	در چشم تنگ خوب تر آید

گوری آمد بگو که چون تازم	وز سرش تا سمش چه اندازم
گفت باید که رخ بر افروزی	سر این گور بر سمش دوزی

خواست اول کمان گروهه چو باد	مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش	آمد از تاب مهره مغز بجوش



شاه را

شاه را این جواب سخت آمد ‌ تیر تیر بر درخت آمد
پادشاهان که کینه کش باشند ‌ خون کنند آن زمان که خوش باشند
دل بر آن ماه بی مدارا کرد ‌ کینه بر خویش آشکارا کرد
تا چو آهو که اسب و زین بکنند ‌ جز سگی را که پوستین نکنند
گفتش ای مانم این ستیزه گریست ‌ زن کشی کار شیرمردان نیست
گر کنم انتخاب از آن بترست ‌ زن خود از جنس هم نبرد آن نیست

خطاب کردن بهرام با کنیزک چینی

بود سرهنگی از نژاد بزرگ ‌ شد چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش به نزد خویش از راز ‌ گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست ‌ فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ داد پیشه ز پیش ‌ آن پریچهره را به خانه خویش
خواست تا کار او بپردازد ‌ شمع آسا سرش بیندازد
آب در دیده گفتش ای دلبند ‌ کاینچنین ناپسند از چه پسند
گفت ای نیستی تو دشمن خویش ‌ خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم ‌ در کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار ‌ جز منش کس نبود مونس و یار
گر دلستاخی که بود مرا ‌ دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود ‌ در بلا کم مکوش زود از زود
روز کی چند صبر کن بشکیب ‌ شاه را گو که کشتمش بفریب
گر بر آن کشته شاه باشد شاد ‌ بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من ‌ ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز پرسش رهی و من ز هلاک ‌ زاده سروی نیفتد اندر خاک
روزی آید اگرچه هیچ کسم ‌ کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد ‌ پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی ‌ دخل عمان خراج او نیمی
مرد سرهنگ از آن نوشته راست ‌ از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار نام یار مبر ‌ با کس این نام روزگار مبر
گو من اینجا نه از پرستارم ‌ کار من کن که من بدین کارم
من خود از چاره‌ها که باید ساخت ‌ سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد زفتشان سوگند ‌ این ز بیداد رست و آن از بند
بعد یک هفته چون رسید به شاه ‌ شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم ‌ کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد ‌ دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور ‌ جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست سر کشیده به اوج ‌ از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او ‌ کرده جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز ‌ بهر آن دهمند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد ‌ زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پریچهره جمال افروز ‌ برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی ‌ پایه پایه بکوشک در بردی
مهر گوساله کش بود بسیار ‌ ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام ‌ برد گوساله را ز خانه به بام
روز تا روز از آن فراز گشت ‌ کارگر بود چون ز کار گذشت
تا بجایی رسید گوساله ‌ که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش ‌ بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجیش نیامدی زان بار ‌ زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو زوری افزود ‌ قوت او زیادتر میبود
روزی آن چشم تنگ با دل تنگ ‌ بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش ‌ برکشاد آن نگار حوروش
گفت کین نقد را ببر بفروش ‌ چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان بخر و گلاب ‌ وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور ‌ از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف به شکار ‌ از کبابش چو شمع دست مدار
دل درانداز و جان پذیری کن ‌ یک زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد ‌ طبع نیکو و نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو ‌ سر درآرد به سربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر ‌ گاه شیرش دهیم و گاه پنیر

گر چنین کار سودمند شود — کار ما هر دو زورمند شود
مرد سرهنگ ماند لعل بجای — کا بجانش هزار داد خدای
رفت و زان گنجهای پنهانی — یکبیک ساخت نزل مهمانی
خوردهای طوک دار سره — مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید — نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخته تمام — تا که آمد بصیدگه بهرام

رفتن شاه بهرام بکوشک سرهنگ بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت — برد سوی شکار و صحرا رخت
چون بر آن ده گذشت آن سرهنگ — داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گرانمایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
بازپرسید کین دیار کراست — ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب — چون ز خسرو چنین شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست — لطفش از جرعه زیر باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند — بنده پست را بلند کند
بی تکلف چنانچه عادت او — ست گفت رای با سعادت اوست
سر در آرد بدین دریچه تنگ — سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه — کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد بر گردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد باده شاه بر سر او — خاک بوسد ستاره بر در او
گرد شه خانه را عبیر دهد — تا کسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کو ز نیکدلی — پیش برد این سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست بار بساز — تا ز نخچیرگه من آیم باز
منظر از فرش چون بهشت آراست — کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه رسید گاه رسید — باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از خوردهای گزین — کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز — کز فروغش گشاده دل و مغز
زیر خنگی خرام شاه افکند — با دگر چیزهای طبع پسند
شاه بر شد بشصت پایه رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده بسرخ خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان کرد آنچه باید کرد — از بخور و گلاب و شربت و خورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت — می روان کرد و بزم رامش ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می — از گل چهره‌اش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ — جایگاهیست خوش نزل فراخ
لیکن از شصت پایه چرخ بلند — که هوا بر سرش رود بکمند
از پس شصت سال کز تو گذشت — چون توانی بزیر پای نشست
میزبان گفت شاه باقی باد — کوثرش باده حور ساقی باد
این زمین طرفه نیست بس مردم — از چنین پایه اندکی گردم
طرفه آن شد که دختریست چو ماه — نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
گاوی انکه چو گاو چون پیلی — نکشد به خویش را پیلی
بره گاوی چو کوه بر گردن — آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه چنانکه ز دشت — که نسازد بهیچ پایه نشست
بخدا گو درین دیار کسی — گر زمین بر گرایدش نفسی
زنی انکه بشصت پایه حصار — برد چون عجب نباشد کار
شه چو سرهنگش این حکایت گفت — سر انگشت زیر دندان سفت
گفت از اینگونه کار چون باشد — بنود ور بود در افسون باشد
با درم نآید این سخن بدرست — تا ببینم بچشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست — تا کند دعوی سخن را راست
میزبان چون شنید رفت بزیر — گفت با گاو کش حکایت شیر
... من وقت را شناخته بود — پیش از ان وعده کار ساخته بود
زیور و زیب چنبان بربست — داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم — غمزه را داد جادویی تسلیم
چشم را سرمه غریب کشید — ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد — لاله را قد خیزرانی داد
در بر آهو و سرو سیمین را — بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را ابزر پیلهم — کرد چون سیب عاشقان بنیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش — طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود ز تخته عاج / تا گریزش بود ز تخت و تاج
فرقش از دانه‌های در خوشاب / بسته کرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهرآویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرد پیش از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت همچون بدر / ماه در برج ثور یافت قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه پایه دوید و بر بام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود و در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / در کرشمه نمود آن با شیر
انجمن پیش و تو به تنهایی / پیش کردم من از توانایی
در جهان کیست کو بزور و بپای / از زر و آتش برد بزیر سرای
شاه گفت این نه زورمندیست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق او ماه سان ساز
تا کنونش نزاده بی رنجی / در ترازوی خویشتن سنجی

شناختن شاه بهرام فتنه را

سجده بردش نگار سیم‌اندام / با دعای بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم بر نیاید کام
گاو ازان بحال برد که شنید / تا کنون گو بکار بنده رسید
شاه بهرام آن یگانه دهر / گر جهان اوفتاد شاهی بهر
من بگویم ازین توانایی / صفت ماست و سود دانایی
چه سبب چون نه‌ای تو گردن خرد / نام تعلیم کس نباید برد
شاه تشنیع ترک چون بشناخت / ترکتازی بکرد و پیش انداخت
برقع از ماه برگرفت و چو دید / ز اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل برریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / پای بی پاسخ سخن سگالی کرد
چون ز رفتند کان تهی شد جای / پیش خود فتنه را نشاند بپای
شه نشسته و برگشاده دهن / گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا گشته در جدایی خویش / زنده کرده باشنایی خویش
خدمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم درآورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر مهر زندگانی من
شه چو در گوش کرد در نخجیر / آن سم سخت را بدوخت بتیر
من زدم بین که گر گشادن دست / آسمان بوسه داد بر دستت
من که بودم در آن پسند ابد / چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد / چشم زخمی در او گزند آرد
حلیم آمد که اژدهای سپهر / تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت / کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گویی راست / بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنین در اول بار / عذرهای چنین به آخر کار
این گهر پاره گشته بود نشانه / گر نبودی دعا از آن شهنشاه
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد / دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارش داد / هر یکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف / زر بد داد و با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان / کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد / ماه را در نکاح خویش آورد

نشانیدن بهرام نرسی را بوزیری

بود با وی بلهو و عشرت و ناز / تا بدین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی / نام بهرام در شهنشاهی
دل بقوی شد بزرگ ایران / زنده شد نام شهریاران
زرده گوشان بگوشها مردند / سر بآب سیه فرو بردند
بود و پیروی بزرگ نرسی نام / هم لقب با برادر و هم نام
هم قوی رای و هم قوی اندیش / کار ما در شناخته از پس و پیش
رسته‌اش از نسل شاه دارا بود / وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو بیگمان نبودی دور / شاه را هم رفیق و هم دستور

پسری زاد و داشت هر پسری
پسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن دو فرزندش
نا[illegible] ه پدر ز راوندش

شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده

راست اندیشه بود و دور شناس
پارسائیش را نبود قیاس

وان دگر مشرف ممالک بود
بازخواه همه مسالک بود

کرد شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله حشمش

وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه
نایب خاص بر حضرت شاه

شه بر ایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب بباده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیاوار گرد خود می‌تاخت
هرچه اندوخت باز می‌انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیز شد تیشها ز بهر تراش

گفت هر کس که مست شد بهرام
دین بدنیا بداد و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتاد است
خوردنش باده حاصلش باد است

هر کسی را بر او طمع بر خواست
که شود کار ملک بروی راست

خان خاقان روانه شد ز چین
تا شود خانه گیر شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

شه چو زان ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرورد ناز
دست از آئین جنگ داشته باز

وانکه بودند سروران سپاه
یکدلی شان نبود در حق شاه

هر یکی در نورد های نورد
پیش رو کرد پیش خاقان فرد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما نیز نیک خواه توایم
قصد ره کن که خاک راه توایم

شاه عالم توئی بیا بخرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت بد و داریم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی زانکه نامه داند خواند
این حکایت بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را بنا سپاس گذاشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با چنین حربه حرب نتوان کرد

د[illegible]ان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

چو بخاقان رسید پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت
پای در نه نه تاج بین و نه تخت

غم دشمن نخورد و می میخورد
کارهای نکرده دنی میکرد

آنچه از خصم خویش بشنید
کرد تا خصم او برو خندید

شاه بهرام روز و شب در کار
قاصدانش روانه بر سر کار

از سپهدار چین خبر بجست
تا خبر داد قاصدش بدرست

گور شاه یمن است فارغ بال
شاه را بخت فرخ آمد فال

زان همه لشکرش بوقت بسیج
بود سیصد ولی زیاقتی هیچ

هر یکی دیده وآزموده بجنگ
در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یکدل چو نار یکدانه
گرچه صد دانه از یکی خانه

شاه با خصم خفته بازی کرد
مهره بنهاد و مهره بازی کرد

آتشی خواست خصم و دود شد او
خواب خرگوش داد و دزد شد او

تیر خویش کرده بر نشانه او
آگهی داشت از فسانه او

بر سرش ناگهان شبیخون کرد
گرد بالای هفت گردون کرد

در شب تیره گر سیه کاری
گرد با چشمها سیه ماری

شبی از پیش برگرفته چراغ
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

مردم از بیم زنگیان که دوید
چشم بگشاد اگرچه هیچ ندید

چرخ روشن دل سیاه حریر
چون خمی سر گرفته بود بقیر

در شبی عنبرین بدین خامی
کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چین گشاد عنان
حمله شان که بتیغ و که بسنان

تیغ بر هر کجا زدی حالی
تیر کشتی ز تیر چون خالی

همه گفتند این چه تیر است
تیر بر خصم و خصم بی سر است

تا چنان شد که کس بیکفرسنگ
گرد میدان او نیامد تنگ

بر تن هر که رفت پیکانش
رخت بر بست از تنش جانش

مصاف کردن بهرام با لشکر خاقان

صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید

نیزه کرده زبان چو تیغ کرد
کاژدها را زند بیاد نبرد

دارلبی لنا

وز بسی تن که تیغ پی میکرد
زهره صفرا و زهره می میکرد

تیر با رجهنده در پیکار
دیو چون جهنده باشد بار

شاه بهرام در میان مصاف
نوک تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر بر زدی بفرق سوار
تا کمر که شکافتی چو خیار

ور بتحریک تیغ دادی بیم
مرد را گر زدی از کمر بدو نیم

تیغ از ایشان و تیر از آنسان بود
شاید از خصم و هر سان بود

ترک از آن ترکتاز و نعرهٔ او
و اندران زخم سخت و شهرهٔ او

همه را در بهانه گاه گریز
تیغ شد کند و نیزه ها شد تیز

آهنین شه چو سخت کوشی کرد
لشکر ترک سست کوشی کرد

شه نبود ار فتح را نشناخت
تیغ میزد و تیر می انداخت

در هم افکندشان بصدمهٔ تیغ
کهش او با دو دوشان بیتیغ

لشکر خویش را بفیروزی
گفت هان روز کار ما نوروزی

باز کوشید تا سری بزنیم
قلبگه را ز جا بکند بسیم

میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب در سایه مقدم ریخت

شاه را در ظفر قوی شد دست
قلب دارای قلب را بشکست

لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک
کشت از صدمهای خویش هلاک

لشکر ترک را دشمنه تیز
تا بجیحون رسید و کرد گریز

شاه چندان گرفت گوهر و گنج
که دبیر آمد از شماره برنج

گشت با فتح از آن ولایت باز
با رعیت شده رعایت ساز

بر سر تخت شد بفیروزی
بر جهان تازه کرد بهروزی

هر کسی پیش او به آیین رفت
در خور فتحش آفرین میگفت

شاعران عرب چو در خوشاب
شعر خواندند بر بساط [illegible]

پهلوی خوان پارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ

شاه فرهنگ خوان شعر شناس
پیش از آن دادشان که بود قیاس

کرد از آن گنج و آن خشت پر
وقف آتشکده هزار شتر

زر بدامن فشاند و در بکلاه
بر سر موبدان آتشگاه

داد چندان زر از خزانهٔ خویش
که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام بار دوم

[illegible] مبارک تخت
رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه شهریاری او
تاج بخشی و تاجداری او

همه در زیر تخت نامهٔ شاه
صف کشیدند چون ستاره و ماه

شد [illegible] شمشیر
گفت کای بهروران دلیر

لشکر از بهر [illegible]
وین نباشد چو آدمی [illegible]

از شمالیست او بوقت نبرد
مرد بینی که مردم آید گرد

سخن که از [illegible] گزید مثال
در که این مصاف [illegible]

تا بدان [illegible] کاری
کاید از [illegible] دلی و عیاری

از سر [illegible] گزیند
هر که این [illegible]

با کمر [illegible] که پای پیش نهاد
دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زند لاف [illegible]
وان بدخوی که [illegible]

[illegible] نام
دین بگفتن [illegible]

کس [illegible] که کارزاری کرد
چونکه [illegible]

خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت
گوید افسوس شاه ما که بخفت

می خورد و ز بسی یاری یاد
از چنین شه کسی نباشد شاد

گرچه من می خورم چنان بخورم
که ز مستی غم جهان نخورم

گر خورم خون همی از آن خورم
تیغم از جوی خون نیاساید

برق دارم بوقت بارش میغ
یک دستم [illegible] تیغ

می خورم کار مجلس آرایم
تیغ را تیز و کار فرمایم

خواب [illegible] کوشش من نهفته بود
خصم را [illegible] خفته بود

خنده و مستیم [illegible]
خنده [illegible]

شیرم از وقت خنده خونریزد
کیست کز پیل مست نگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران [illegible] باشند

آنکه در عقل مستیش نبود
می خورد [illegible] مستیش نبود

بر سر باده چونکه رای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم

چون [illegible] کنم
بر سر خصم جرعه ریز کنم

نیک خواهان من چه پندارند
کاختران سپهر بیکارند

من اگر چند خفته باشم مست
بخت بیدار من بکاری هست

همچنین خوابها که من هستم
خواب خاقان [illegible]

پیکی پی غلط که فشردم
اژدها گرچه خسپد اندر غار
همه سر بر زمین نهادندش
همه را حصر زجان و تن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد
آنچه ما بنده دیده ایم از شاه
شیر بگذار کان زنخچیر است
گاه سازد هدف بخاکی پلنگ
گرچه شیرافکنان بسی بودند
قصهٔ خسروان پیشینه
چون ز شاهان شمار بر گیرند
تخت بر هر کسی که تخت کنند
مستی او نشان هشیاریست
شه زمانی که می پرست شود
کاردان اوست در زمانه و بس
مرکز عدل بارگاهش باد
کاردانان چو این سخن گفتند
گفت هر جا که تخت شاه رسید
افسر ایزد نهاد بر سر تو
ز تو داریم هر چه ما راهست
ملتی هست گر هنرمندی
گر مثالی دهد بمعذوری
گرنه تا زنده ام بخدمت شاه
آورد تحفهای سلطانی
در بحر دار و مشک نافه بکیل
تازی اسپان پارسی پرورد
گوهر آموده تاجی از سر خویش
شه بناز و نشاط شد مشغول
بفراغت بکام دل بنشست

رخت هند و تکر که چون بردم
شیر نر بر درش نیاید بار
پاسخی عاجزانه دادندش
حلقه گوش خویشتن کردیم
گوشش خلق با دشاه نهاد
کس ندیدست از سپید و سیاه
دام و دد را نشانه تیر است
گاه دندان کند ز کام نهنگ
گر دهن شیر مغز پالودند
هست پندار مهر و از کینه
زان یکی تا هزار بر گیرند
چون در طارمی دو لخت کنند
خواب او خوب نیست بیداریست
او خورد می عدوش مست شود
نیست محتاج کاردانی کس
کان اقبال در کلاهش باد
پیش یاقوت کهربا سفتند
گرچه ماهی بود بماه رسید
سبز باد از سر تو افسر تو
بر تر و خشک ما تو داری دست
بر در شه کنم کمر بندی
یا بخانه شوم بدستوری
سر نگردانم از پرستشگاه
مصری و مغربی و رعنائی
وز غلام و کنیز چندین خیل
همه دریا گذار و کوه نورد
با قبائی ز دخل ایران بیش
کرده و گرگشته شد ملول
دشمنان زیر پای وی در دست

سگ بود گو زنا توانی خویش
چون شه این داستان خوش بشگفت
کانچه شه گفت با کمربندان
سرورانی که سروری کردند
هیچکس با تو تاجور نشدند
دیو را بست و اژدها را سوخت
بجز او نیست کس بوقت شکار
که ز فغفور تاج بستاند
شیر مردی که او بسیصد مرد
گر برآورد هر کسی نامی
هر یکی را یکی نشان باشد
تیرش ار زد بسنگ خاره کند
نوش بخشد بمهر یارستان
اوست از جمله خلق داناتر
تا زمین زیر چرخ دارد پای
هم زمین در پناه سایهٔ او
شاه نعمان از این میان برخواست
آدمی کیست تا بتارک شاه
ما که مولای بارگاه توئیم
از عرب تا عجم بمولائی
چو نشد هم سر بزرگ درگاهش
تحفی از ره برآساییم
شاه فرمود تا زگنج بگنج
حمل داران درآمدند بکار
مرتفع جامهای قیمتمند
تیغ هندی و درع داودی
با چنان نعمتی بحشمت و جاه
کار هر یک چنانکه دربایست
یادش آمد حدیث آن استاد

خوش بخسپد ز یار بانی خویش
مردی آزاد کان چو گل بشکفت
هست پیرایه خردمندان
با تو بسیار همرهی کردند
همه در مهر شدند و سر نشدند
پیل را کشت و گردن اژدر خست
گردن گور بر کشد بکنار
که ز قیصر خراج بستاند
قصد سیصد هزار دشمن کرد
بود با لشکری بآگاهی
او به تنها همه جهان باشد
سنگ چون ریگ پاره پاره کند
مار گیرد با اژدهای دهان
بر همه نیک و بد توانا تر
بر فلک باد حکم او را جای
هم فلک زیر تخت پایهٔ او
بزم شه را بآفرین آراست
راست یا کج کند حساب کلاه
سرور اسایه کلاه توئیم
سر فشانم اگر تو فرمائی
یافتم راه توشه در راهش
چو رسد حکم شاه باز آیم
دست خازن شود چو هر سنج
حمل بر حمل ساختند نثار
بیشتر ز انچه گفت شاید چند
گشتی چو مه زنده بر جودی
رفت نعمان منذر از بر شاه
پس بتدبیر کار خود پرداخت
کالضفت کرده بود پیشینهاد

در سراچه که هفت پیکر بود / بلکه از شمسه هفت کشور بود
مهر آن دختران حور سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت

کوره‌اش آنکه هفت جوش نشست / کاندران هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواهش پیش / گوهری یافته هم ز گوهر خویش
پس ز خاقان خراج و دختر نیز / حمل دینار و گنج گوهر نیز

نکهی کرد ترکتاز بروم / در فکنده آتشی در آن بر و بوم
قیصر از روم بر نژاد نفیسی / دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو رفت از ترکستان / رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست و آورد کار خویش بجای

قاصدش بود ترکی از خوارزم / دختر خوبروی در خور بزم
همچنان نام کرد در سقلاب / خواست زیبا رخی چو چشمه آب

چون ز کشورگشاد هفت اقلیم / هفت دختر شده چو زر در سیم
در جهان دل بشادمانی داد / داد عیشش خود از جوانی داد

روزی از فتح نور نورانی / آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز یاد باد آن روز

شد ز خوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با هنرمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود

شمع قندیل باغها مرده / رخت بیگانه باغبان برده
داد نقاش باد شبگیری / موج موج آب را گره گیری

بانگ دل بانگ بلبلان باغ / داده آن قاعده بزاغ کلاغ
زاغ مانده بباغ بی‌بلبل / خار مانده بیادگار از گل

خواستن اختران از هفت افلاک و آراستن گنبد

تاب سرها بُرده آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را کرده آب
دمه سوهان آبدار بدست / چشم را سفت و چشمها می‌بست

شیر در جوشن خون چو سیر شده / خون اندام او بزیر شده
کوه قاقم زمین چو جهل پوش / چرخ سیماب در کشیده بجوش

بر زخام و دوان کمین کرده / پوست برگرد پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین / تا سر گشته اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
کان ز حکمت نکرده بوده / گل حکمت بسر بر اندوده

از طبقهای آبگینه و آب / تخته بر تخته گشته اسطرلاب
از بسی بویهای عطر آمیز / معتدل گشته برف با گلریز

میوه‌ها و شرابها چون نوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندلها و عود / دود کردش چو هندوان بسجود

آتشی بود نشاط را پشتی / کان گوگرد سرخ و زردشتی
حور از جوش منعقد گشته / در بیابان بخون در آغشته

فندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدل نار دانه آکنده

باغی از خواب گشته بد دورش / غسل کرده بآب انگورش
کهربائی ز قیر کرده خضاب / آفتابی ز مشک کرده نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور / لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل و رومی از نسبش / قرة العین هندوان حبشش

مشعل یونس و چراغ کلیم / باغ عیسی و بزم ابراهیم
این شبه رنگ و آن عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات

نوعروسی شراره زیور او / عنبرینی کلاله در بر او
حجله و بزمه بزنگاری / حجله عودی و بزم گلناری

دوزخی و بهشتیش مشهور / دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کار و اهل کنشت / روضه راه روان بهشت

زند زند دشت نغمه‌ساز برد / شمع چو پروانه خفته ساز برد
آب افسرده را گشاده مشام / ای دریغا جگر از آتش خام

بر سر آتش از سر خواصی / فاخته پرفشان برقاصی
گرد آن بزمه پرند زده / کبک و دراج دست نزده

خانه سبزتر ز سایه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر
شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد با جهانداران
راح گلگون چو گل شکر خنده / پخته گشته آتشی زنده
هر کسی از نما و مایهٔ خویش / گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
کین درج آسمان شه دارد / وین دقیقه که او نگهدارد
هست ما را ز فر تارک او / همه خیر از پی مبارک او
تن درستی و ایمنیست که هاف / این سه مالست و آن دگر همه لاف
ما که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
طالع خوشدلی رزه نشدی / عیش بر خوشدلان تبه نشدی
گر همه ساله شه جوان بودی / خرم و شاد کامران بودی
چون سخنگو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
در میان بود مردی آزاده / مهتر آئین و محتشم زاده
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
خورده کاری و کار بنائی / نقشبندی بصورت آرائی
کرده شاگردیش خرد درست / بود سمارش اوستاد نخست
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
گفت اگر باشدم دستوری / چشم بد دارم از دیارت دوری
وز نگار زندگی و گل کاری / وحی و صنعت مراست پنداری
جای در حضرتگه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
زانکه هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هست هر کشوری برنگ اساس / در شماره ستاره‌ای بقیاس
در چنان رزمهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی پیروز
گر بدین گونه شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
وانکه گفتی که هست اسنازم / تا نیائی بدین صفت بازم
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
این سخن شاه گفت گشت خموش / زان هوس در دماغش آمد جوش
در گذشت آن سخن و شاه جهان / آگهی داشت از حساب نهان
چون بدین گفت رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدا بند

گور چشمان شراب میخوردند / زان گوران کباب میکردند
می و نقل و شراب و یاری چند / باده میخورد غمگساری چند
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت
هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندانست آشکار و نهان
ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تن چو پوشیده گشت حله بر / در جهان گونه لعلهاش و نه در
کاجکی چاره‌ای در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
تا همه ساله شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه میباید / جان ما گر فدا شود شاید
دور گردانم ز دل آن دیر را / دلپسند آمد آن سخن همه را
شیده نامی بروشنی خورشید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم
کز لطافت چو کلک دشنه گشاد / جان زبانی ستد دل از فرهاد
در خورنق بمغز کاریها / داده استاد را چه یاریها
زد زمین بوس و گشت پایه پرست / چون زمین بوسه داد و باز نشست
کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند
وان چنانست کز گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی را ز کشوری علم است
هفت رای صداع گفت و شنید / کرده آید چنانکه هست پدید
جامه هم رنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
آخر کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را همچنان بپیرایم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
زانکه در کارخانه سمار / دید در شرح هفت پیکر کار
در جواب سخن نکرد شتاب / می براند اختن ندید صواب
آنچه پذرفته بود از درخواست / یک بیک کرد کارها همه راست

گنجی

گنجی آماده کرد و برد و سپرد / تا بر آن رنج اگر تواند برد
سر بر این طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای از بنیاد

روزی از بهر شغل بهرامی / بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین / گرد بر طالع خجسته زمین

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که گشش از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد برزی / گرد گنبدگری چنان گهری

هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر

دید کافسانه شد بحجله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
تا شود شاه شیده از بهرام / شهر از اول بشیده داد تمام

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل بین عذر خواه آن ستمست / آن نه از بخل بین نه از کرمست

کار عالم چنین تواند کرد / نیک و بد هر دو سیر داند کرد
باری از تشنگی کباب شده / بار دیگر غریق آب شده

در همه کار خویش حیرانند / چاره جز خاموشی نمیدانند

صفت هفت گنبد که شیده ساخته جهت بهرام

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

بیستونی ز قاف کلک بخت / کانچه فرهاد کرد از دو کریخت
از چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون

شه در آن بارهٔ ملک پیوند / بارهٔ دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر هفت طبع سیاره

گنبدی کان ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بست بر کارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زرد

وانکه از زیب زهره داد امید / بود در ویش چهره زهره سفید
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی از طلیعهٔ شاه

برکشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

از نمودار خانه تا بفریش / کرده همرنگ روی خانهٔ خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگر چیزها گران بود
چون نشستی برای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه

هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
با نوی خانه پیش بنشستی / جلوه بر داشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز / که کند گرم شهوتان را تیز

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکفام

گرچه زینگونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل آخر کار
ای نظامی ز گنبدی بگریز / که گلش نازکست و خارش تیز

با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / سوی بانوی هند شد بسلام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب بنسبت شاه / بر حریر سفید مشک سیاه

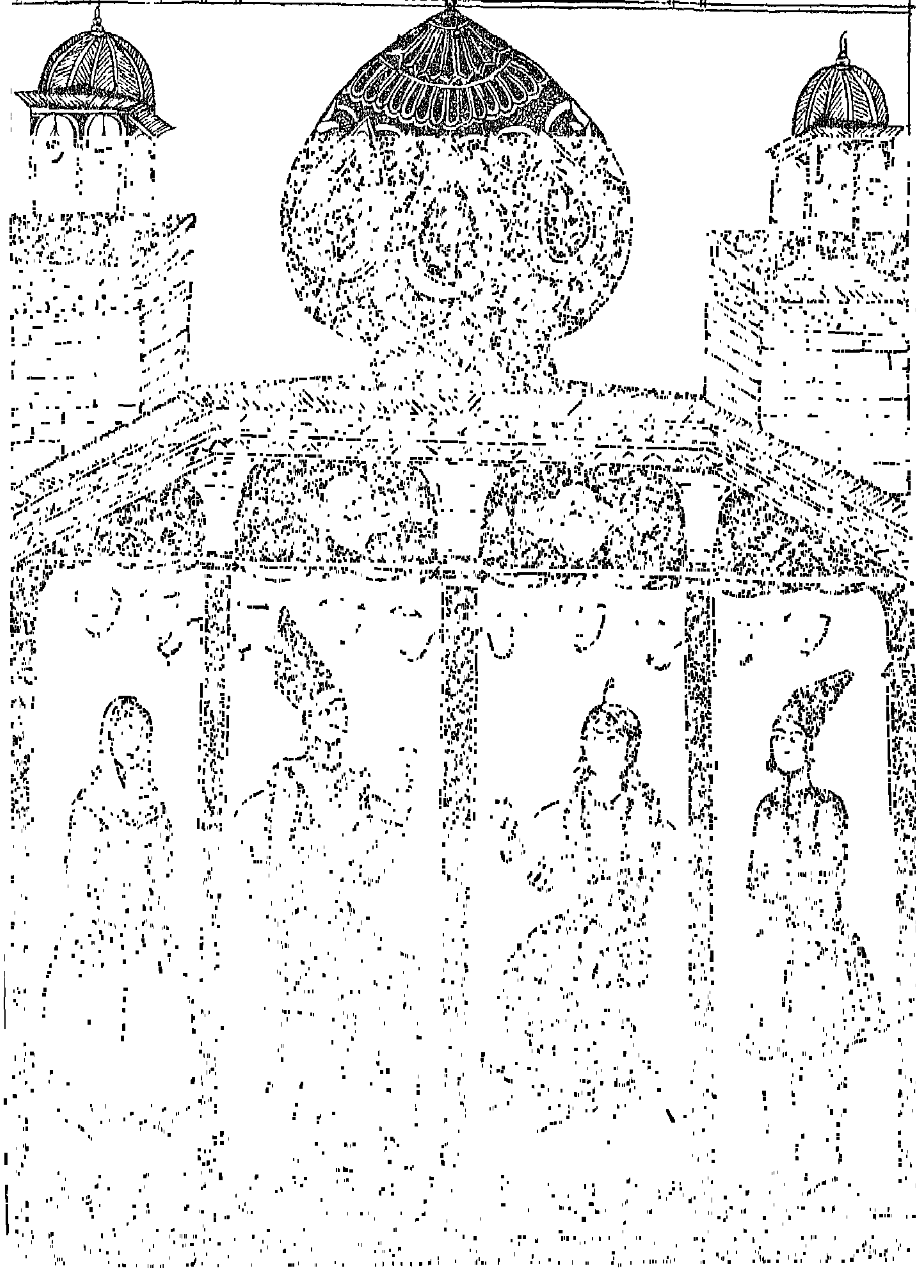
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش تا دگانه لفظی چند

زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافه مشک را گره بگشاد

گفت از اول که پنج نوبت شاه | بود بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکن است جاش باد | همه سرها بر آستانش باد

حکایت گفتن ملکهٔ اقلیم اول

هرچه خواهد در آورد در چنگ | دولتش زدوران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود | برگشاد از شکر گوارش عود
گفت در شرم در زمین سپید | آنچه از آن بگفت کس نشنید



آمدی در سرای ما پر ماه | گلبنی کسوتش حریر سیاه
به که ما را به قصه یار شوی | وین سیه را سپید کار شوی
باز جستند کز چه ترس و چه بیم | در سواد ای توای بسالاهیم
باز گوئی ز بیگناهی خویش | معنی آیت سیاهی خویش

زان که

زن که از راستی ندید گریز
گفت احوال آن سیاه حریر

من کنیزه فلان ملک بودم
کز او دگر چه مرد خشنودم

رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده

داشت اول ز جنس پیرایه
سرخ و زرد ای عجب گرانمایه

میهمان خانه مهیا داشت
کز شری روی در ثریا داشت

هرکه آمد بکام گیر شدند
بخودش میهمان پذیر شدند

شه بپرسید ازو حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

همه عمرش بدین قرار گذشت
تا نشد عمرش از قرار گذشت

چون برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان ندید کسی

از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

در کنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران

باز پوشیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت

گفت چون من درین جهانداری
خو گرفتم بمیهمانداری

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفتمش باز گو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیر دان ز قیر

زان سیاهی خبر نداد کسی
مگر آن کین سیاه داد بسی

باوی از هیچ لابه در نگرفت
پرده‌ای زد که کار بر نگرفت

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

آنچه را در نوشت آن کتب است
گرچه ناخوانده قصهٔ عجب است

چون بر آن داستان بجنبد سرم
داستان گوی دور شد ز برم

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم

پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه در جامهٔ سیاه چو قیر

بستم احوال خویش تا یک سال
کس خبر داد او از آن احوال

چونکه ناگفته باز نگذارید
گویم از آنکه باورم دارید

ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

فلک از طالع خوش نشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش

چو نخل باغ بود مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

خوان نهاده بساط گسترده
خازنانی بلطف پرورده

چون بترتیب خوان نهادندش
درخور پایه نزل دادندش

از مسافر هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

تا جهان داشت تیزهوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

کآسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد

پاسخ شاه را سگالیدم
روی در پای شاه مالیدم

بر زمین یارگی کرا باشد
کآسمان را به تیر تیر اشد

صاحب من مرا چو خرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی ازو بپرسیدم

برگ او را بشرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم

گفت بگذار و زین سخن بگذر
که چو سیمرغ کس نداد خبر

گفت باید که داریم معذور
کارزو نیست این ز گفتن دور

گردشش لابه‌های پنهانی
من عراقی و او خراسانی

چون ز حد رفت خواستاری من
شرحش آمد ز بیقراری من

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان

هر که زان شهر باده نوش کند
زان سوادش سیاه پوش کند

این سخن گفت و رخت بر خر بست
آرزوی مرا در او در بست

قصه کوتهش و قصه ناپیدا
بیم آن شد که من شوم شیدا

بردم از جامه و جواهر و گنج
زانچه اندیشه باز دارد رنج

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم

در سرایی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز چار تخته تخت

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روئی لطیف و آهسته از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او راه جستم باشنائی او
چون بهم صحبتش بپیوستم بلکه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه چیزهای برون ز اندازه
مرد قصاب از آن زرشناسی صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دادن گنج کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش کرد برگی ز رسم عادت خویش
اوّلم خوان نهاد و خورد آورد خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود در خوانش بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردنی خوردم سخن از هر دری بر آوردم
میزبان چون بکار خود پرداخت پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وآنچه من دادمش بهم پیوست پیشم آورد و عذرخواه نشست
گفت چندین تو زر و گوهر و گنج بر نسنجید هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم باندک سود این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست پخته پیش آورم که خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست برد در دم بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه‌های نقد درست بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نشد ز نازش من در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره جای شرم است چون کنم چاره
دادهٔ تو بر آن نهادم پیش تا رجوع افتدت ز دادهٔ خویش
زان نهادم که با چنین گنجی نبودی جز او با رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی من خجل گشته‌ام ز خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار ورنه این را که داده‌ای بردار
چون قوی دست شدم بیاری او گشتم آگه ز دوستداری او
بازگفتم بدو حکایت خویش قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند چه سبب کز نشاط بی بهرند
در مصیبت بغم چرا کوشند جامه‌های سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رسید بدان دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقت است کانچه میخواهی بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم صورت نانموده بنمایم
این بگفت و شد از خانه برون شد مرا سوی راه رهنمون
ادهمی شد من غریب از پس و ز خلایق نبود با ما کس
چونکه در منزل خراب شدیم چون پری هر دو در نقاب شدیم
چون پری زادمی برید مرا سوی ویرانه کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین جلوه کن در آسمان زمین
آبدانی که هر که خاموش است از چه معنی چنین سیه‌پوش است
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت بنماید بکر ازین سبدت
چون بدیدم من از خلل خالی در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبرساز بر کشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن کش بکیمیاسازی من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست رسنم سخت بود و گردن سست
بتو اسیری ز بخت شد مهجور رسن از گردنم نمیشد دور
من شده بر حذر بگرد و حذر خبر بختم شد و رسن ابرد
گرچه بود آن رسن طناب ستم رشتهٔ جان نشد از آن رستم
بود میلی برآوریده بماه کز بر در ماهش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند رسنم را گره رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان بسی و سود نداشت

برد

زیر و بالا چه در جهان دیدم ‏ خویشتن را بر آسمان دیدم
زان سیاست که جان رسید بتنگ ‏ دیده در کار مانده زهره شکاف
دیده بر هم نهاده از سر بیم ‏ کرده خود را بعاجزی تسلیم
هیچ سودم نه زان پشیمانی ‏ جز خداترسی و خداخوانی
مرغی آمد نشست بر کوهی ‏ کامدم زو بدل در اندوهی
پر و بالی چو شاخهای درخت ‏ پایها بر مثال پایهٔ تخت
هر دم آهنگ خارشی میکرد ‏ خویشتن را گذارشی میکرد
هر پری را که کردمی انگیخت ‏ نافهٔ مشک بر زمین میریخت
گفتم ار پای مرغ را گیرم ‏ شب بپای آورد چو نخچیرم
بی وفائی ز نو جوانمردی ‏ کرد با من دمی بدین سردی
مگر اسباب من ز راهش برد ‏ بهلاکم بدین سبب بسپرد
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید ‏ مرغ و هر وحشی که بود رمید
دست بردم باعتماد خدای ‏ وان قوی پای را گرفتم پای
ز اول صبح تا بنیمه روز ‏ من سفرساز و او مسافرسوز
مرغ با سایه همنشینی کرد ‏ اندک اندک نشاط پستی کرد
در زمین سبزه برنگ حریر ‏ نخلچه کرده از گلاب و عبیر
او فتادم چو برق با دل گرم ‏ بر گل نازک و گیائی نرم
گرد آن باغها پر نزده ‏ کبک و دراج دست نزده
باز کردم نظر بعادت خویش ‏ دیدم آن جایگاه از پس و پیش
صد هزاران گل شکفته در او ‏ سبزه و بید سایه خفته در او
زلف سنبل بحلقهای کمند ‏ کرده جعد قرنفلش را بند
خاک کافور و گرد عنبر بود ‏ ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه کین حصار پیروزه ‏ کرده ز آب رنگ دریوزه
کوهی از گرد او ز هر رنگی ‏ پیشه کوه سرو شاخ خدنگی
صندل و عود هر سوی بر پای ‏ باد از عود و بوی صندل سای
آدم آرام دل نهادش نام ‏ خوانده فردوسش چرخ مینا فام
از نکوئی در او عجب ماندم ‏ خود بخود حمد اللهی کردم
میوه هائی که دید میخوردم ‏ شکر نعمت سزید میکردم
شب در آنجا که قرارم بود ‏ نشدم گر هزار کارم بود

آسمان بر سرم فسون خوانده ‏ من معلق چو آسمان مانده
میل بالا دلم ندید دلیر ‏ زهرهٔ آن که را که بیند زیر
در پشیمانی از فسانهٔ خویش ‏ آرزومند خویش و خانهٔ خویش
چون بر آمد برین زمانی چند ‏ بر سر آن کشیده میل بلند
از بزرگی بود سر تا پای ‏ میل گفتی در او فتاد ز جای
چون ستونی کشیده منقاری ‏ بیستونی و در میان خاری
هر بن بال را که میخارید ‏ صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده در سرین من از خواب ‏ من در او مانده چون غریق آب
ور کنم صبر جای پرخطر است ‏ کافتم زیر و بشکنم زبر است
چه غرض بودش از شکنجهٔ من ‏ کاینچنین خورد کرد پنجهٔ من
به که در پای مرغ پیچم دست ‏ زین خطر که بدین نوا ام رست
دل آن مرغ نیز تاب گرفت ‏ بال بر هم زد و شتاب گرفت
مرغ پا کرد و کرد و بال گشاد ‏ خاکئی را باوج برد چو باد
چون بگرمی رسید تابش مهر ‏ بر سر ما روانه گشت سپهر
تا بدان جای کز چنان جائی ‏ تا زمین بود نیزه بالائی
من بدان مرغ صد دعا کردم ‏ پایش از دست خود رها کردم
ساعتی نیک بودم افتاده ‏ دل باندیشها بد داده
چونکه از ماندگی بر آسودم ‏ شکر کردم که بهتر که بودم
روضه دیدم آسمان زیبش ‏ نارسیده غبار آدمیش
هر گلی گونه گونه از رنگی ‏ بوی هر گل رسیده فرسنگی
لب گل را بکار برده سخن ‏ ارغوان از زبان گزیده سمن
چشمهای روان بسان گلاب ‏ در میانش عقیق و در خوشاب
ماهیان در میان چشمهٔ آب ‏ چون درمهای سیم در سیماب
همه یاقوت سرخ بدرنگش ‏ سرخ گشته خاک از رنگش
خوری در سرشتش آورده ‏ سر گرفته ز بهشتش آورده
من که دریافتم چنان جائی ‏ شاد گشتم چو گنج پیمائی
گرد بر گشتم از نشیب و فراز ‏ دیدم آن روضهای دیده نواز
عاقبت رخت بردم از شادی ‏ زیر سروی چو سرو آزادی
اندکی خوردم اندکی خفتم ‏ در همه حال شکر میگفتم

چون شب آراستی دگرگون گشت / کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
باد آمد زره نشاند غبار / باد و آسوده تر ز باد و غبار
ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزه ها زرافشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد / همه ره از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار نورانی / لطف پرور چو صبح ریحانی
فرشها ریختند و تخت زدند / راه عنبر زدند و سخت زدند
هر نگاری ببان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان خونبهای خوزستان
دست و ساعد برانه علاقه زر / گردن و گوش پر ز لولوء تر
آمدند از کشی و رعنائی / با هزاران هزار زیبائی
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش افکنده همچو فرش بهشت
چون زمانی برین گذشت دگر / گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور / کاسمان ناپدید گشت از نور
گرد بر گرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر شکر پاره چون شمع بدست / شکر و شمع خوش بود پیوست
پر ز سرو و سهی است باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس یک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ فکند و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / رزم از روم داده بر مه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک داده از نور
بود لختی چو گل سر افکنده / به جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر در داشت
که ز نامحرمان خاک پرست / می‌نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار / هر که بیشت آید به پیش من آر
آن پریزاده در زمان برخاست / چون پری میدوید زینسو و راست
چون مرا دید ماند از آن شگفت / دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا روم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته هیچ نفزودم / کار زو منتظر آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم زمین ببوسیدم / خاک بوسیدن من خاکی
خواستم تا بپای بنشینم / در صف زیر جای بنشینم
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
من که هستم غریب مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به که بپوست
خواص خوانی و آشنا نظری / دست پرور در این چنین هنری
بر سر ای نزد من بنشین / ساعد کار رست ماه پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این سخن مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
گفت برخیز ها بهانه مگیر / با فسون خوانده فسانه مگیر
همه جای آن تست حکم تراست / لیک با من نشست و باید خواست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که بیائی یکی زمان ببرم
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت و بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدمش گرد مشک کمند
با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود تا کار دید به پیش / خان خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خادمان بهشت / خوردهای همه عبیر سرشت
خان ز پیروزه کان ز یاقوت / دیده را ز دل نصیب و جان را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد / از غذاهای گرم و سرد بسرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری میسفت / هر ترانه ترانه میگفت
رقص میدان گشاده دایره بست / بر در آمد بپای و توبه بدست
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای

چون ازبا

چون زبانگوشان برآسوده اند / دست بردی بباره بنموده اند
من به نیروی عشق و عذر شراب / کردم آنها که بطلبان خراب
چونکه دیدم بهر حوند خواهش / اوفتادم چو زلف در پایش
عشق میباختم بهوس بوسی / بدلی با هزار جان باوی
گفت من ترک نازنین اندام / نام من ترکتاز دارد نام
ترکتاز است نامت این عجب است / ترکتاز مرا همین لقب است
وقت جان از می مغانه کنیم / نقل و می نوش عاشقانه کنیم
یا هم در کرشمه دستوری / گر میان دور کرد آن دوری
خنده میزد دل که وقت خوش است / بوسه بستان که یار از کش است
گرم گشتم چنانکه گردد مست / یار در دست و کار رفته ز دست
گفت امشب ببوسه قانع باش / پیش ازین زنگ آسمان مخراش
تا بود بر تو سانکنی برجای / زلف کش کام گیر و بوسه ربای
زین کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آرمش حالی
کندت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
گر دگر شب عروس نو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
این سخن گفت چون ازین پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
از شکرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای ناز و خوشی
تا رسیدم ببارگاهی چست / در نشد تا مرا سپرد نخست
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
سر ببالین و بستر آوردیم / هر دو پرها بسر در آوردیم
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر بر داشتم ز گوهر او
گاه روز او چو بخت من برخواست / ساز گرمابه کرد و کیسه آراست
آمدم زان خزینه خانه برون / بود یکیک ستاره بر گردون
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خماری در سر / با گل سرخ و با کلاله تر
آهوی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
آمد آن ابروا و چون شب دوش / آن دم افشان و این عبیر فروش
شد بدون شتاب ساقی کرم / برگرفت از میان وقایه برم
آن شکر لب ز روی دمسازی / بازگفتی و کردی آن بازی
مرغ امید بر نشست بشاخ / گشت میدان گفتگوی فراخ
گفتمش دلپسند نامت چیست / نامداریت هست نامت چیست
گفت از هندی و ز هم کیشی / تا مهارا بهیم بود خویشی
خیز تا ترک وار در تازیم / هندو وار بر آتش اندازیم
چون می تلخ و نقل شیرین است / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
غمزه میگفت وقت بازیست / تا لن کرد دولت بسازکاریست
چون کهر کنج بوسه بارم داد / من یکی خواستم هزارم داد
خونم اندر جگر بجوش آمد / ماه را بانگ چون بگوش آمد
هر چه زین بگذری ره آهنود / دوستان به که بیوفا نبود
چون بآنجا رسی که نتوانی / کار زن را عنان بگردانی
آنکه در چشم خوبتر یابی / آرزو را در و نظر یابی
تا مولائیت گر ببندد / بشبستان خاص پیوند و
آتشت از جوش بنشاند / آبی از نهر جوی ما ماند
هر شبت زین کنیزکی بخشم / ور دگر بایدت دگر بخشم
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه درخورد مهربانی دید
ماه بخشید دست من بگرفت / من در آن ماه روی ماند شگفت
او همی رفت و من بدنبالش / بنده زلف و هندوی خالش
چون در آن قصه تنگبار شدم / چونم در بر سازکار شدم
شمعهای نشاط بزم افروز / همه با قوت ساز و عنبر سوز
یافتم خرمنی چو گل در بید / نازک و سرخ و نرم و زرد و سپید
بود تا وقت روز در بر من / بر زکاه زر بود بستر من
خویشتن را بآب و گل شستم / در کلاه ار چو گل برستم
در خزیدم بگوشه خالی / فرض ایزد گذاردم حالی
بر آن سبزه ماند چو گل زرد / بر لب مرغزار و چشمه سرد
خفتم از وقت صبحگه تا شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
سر برآوردم از خماری خواب / بنشستم چو سبزه بر سر آب
باد میرفت و بر می افشاند / ابر نیسان گشت و آن بنفشه نشاند

چو شد آن مرغزار عنبر بوی آب و گل سبزه نهاد جوی بجوی
تخت از تخته زر آوردند تخت پوشی ز گوهر آوردند
بزمی آراستند سلطانی زیور بزم جمله نورانی
در میان آن عروس یغمائی برده از عاشقان شکیبائی
باز فرمود تا مرا جستند نامم از لوح غایبان شستند
هم بترتیب خانهای دگر خان نهادند و خان زر بر سر
می نهادند چنگ ساخته شد ارزن رودها نواخته شد
در سر آمد نشاط سرمستی عشق با باده کرد همدستی
رغبت آورد در نواختن من مهربان شد بکار ساختن من
خلوتی آنچنان و یاری نغز تا بم از دل درافتاد بمغز
گفت هان وقت بیقراری نیست شب شب زینهارخواری نیست
بقناعت کسی که شاد بود تا بود صحبتش بهم نهاد بود
گفتمش چاره کن ز بهر خدای کام از سر گذشت و خار از پای
در بزنجیر کن ترا گفتم تا چو زنجیریان بر آشفتم
گر کشی جانم از تو نیست دریغ اینک اینک سر اینک اینک تیغ
تشنه را که آب خواهی داد عمر ازو رود و میرود بر باد
تشنه را که در گلو هست آب در ده که آب در ده نیست
قطره را به تشنگی مگذار تشنه را بقطره هوا از
گر جز اینت کار تا حذرم خاک در چشم آز و در بزم
پاسخم داد کاتشی خوش باش نعل اشتیاق بر گو در آتش تب
چشمه را بقطره مفروش کین همه شش دار و دان همه نوش
بوسه میگیر و زلف می انداز نرد را با کنیزکان می باز
کام دل هست و کام را هم هست در خیانت کری چو آری دست
من از این پایه گر زبر آیم هم بدست آیم آنچه دیر آیم
ماهی از حوضه بهشت آری ماه را در بر تو دست آری
دل نهادم بوسه هیچ شکر روزه بستم چو روزهای دگر
از سر عشوه باده میخوردم مستی بقیاس میکردم
گردازان لعبتان یکی از سیاه گاه بید و آشتم نشاند باز
رفت آنشب چنانکه عادت بود وان شبم کام دل نیاد بود

لعبتان آمدند عشرت ساز آسمان بازگشت لعبت باز
چون شد انگیخته سریر بلند بسته اند در سرش بساط پرند
شور و آشوبی از جهان برخواست آمدند آن جماعت از چپ و راست
بر سر تخت شد قرار گرفت تخت از آورنگ نوبهار گرفت
رفتم و بر سریر خواندندم هم بآئین خود نشاندندم
ساختند آنچنانکه باید ساخت هر کسی خورد از خورش پرداخت
نوش ساقی دو جام نوش گوار گرم تر کرد عیش را بازار
ترک من رحمت آشکارا کرد هندوی خویش را مدارا کرد
کرد شغلی بغمزه با یاران تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف در کمرش درکشیدم چو عاشقان ببرش
گر قناعت کنی بکن باشد کام میگیر و بوسه در می بند
وانکه با آرزو کند خویشی او فتد عاقبت بدردسری
هست زنجیر زلف چون فرصت من ز دیوانگان زنجیرست
شب بآخر رسید صبح دمید سخن ما بآخری نرسید
جوی آبی و آب جوی من حالی آب دست شوی من
این همه سرکشیدن از پی چیست گل بخندید باد هوا که پسته
بدهی آب من بقای تو باد آب من نیز خاک پای تو باد
رطبی را فتاده گیر به شیر سوزنی رفته در میان حریر
مرغ اینجا نشست و پرید نه خر افتاده شد نه خیک درید
گر بشبی ز خیال کردی دور یا بی از شمع جاودانی نور
در خود زین یک آرزو دربند همه ساله بخرمی میخند
باغ داری بترک راغ گوی مرغ بابستت شیر مرغ مجوی
امشبی با شکیب سازکوش دل بنه بر وظیفه شب دوش
گل اگر مرغزار بی سرست مرغزار قرنفلان دگرست
چون دگر روز از سر بازی کردم آهستگی و دمسازی
یارت کرده ز برآمد تاب رغبتم تازه شد هوس و شتاب
چون دگر باره ترک کین بنهاد در جگر دید جوش آتش من
خوش شد آن شد که با شد سیاری نار بیست اگر بود چنان باری
تا که روز قند میخوردم پا بری دست ننهد میکردم

روز

روز چون گرد جامه کازرشو   رنگ روز از شکسته ماه او
آن همه رنگهای دیده فریب   دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سرو سهی   فارغ از همدمی و همسخنی
در تمنا که چون شب آید باز   میخورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آورم بکمر   دلنوازی در افکنم بجگر
زلف ترکی بگیرم اندر دست   دلنوازی ببر درآرم مست
کی خورم با شکرلبی جامی   کی ستانم ز گلرخی کامی
چون شبم را غرض مهیا بود   سربلندم برتر از ثریا بود
چند که اینچنین برد دمی   هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب نظاره گاهم نور   وآخر شبم آشیانم حور
روز بودم بباغ و شب به بهشت   خاک مشکین بخانه زرین خشت
بودم اقبال و خوشدلی ارشاد   روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی نه کان نبود مرا   بخت من بد که آن نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس   حق نعمت ستد زیاد قیاس
ورق از حرف خرمی شستم   گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شد رسید وعده ماه   شب جهان پرستاره گرد سیاه
عنبرین طره سرای سپهر   طره ماه بر کشیده بمهر
ابر و بادی که آمدی زان پیش   تازه کردند تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد   بانگ دیو اندر آسمان افتاد
وان کنیزان برسم پیشینه   سیب در دست و نار در سینه
آمدند و سریر بنهادند   حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان   در بر افکنده زلف مشک فشان
شمعها پیش و پس نهاده بخویش   بس نوا کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز   بر سر تکیه گاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند   پرده داران نگار بستند
ساقیان حرف ارغنونی رنگ   راست کردند در ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان که نمود   کاورید آن حریف یار از دور
باز خوبان نیاز بردندم   بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست   کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد   آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب   بیش از اندازه خوردهای عجیب
چون ز خوان ریزه خورده شد بردی   می درآمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف   در فشان گشت کامها چو صدف
شد بمودنده می چو ارمندی   خوشتر از شیره نهاوندی
من دگر باره گشته واله و مست   زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند   من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی   وان شب آموختم رسن بازی
سست شد غنچم چون خری که جو بیند   یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرزلرزان چو دزد بر سر گنج   در کمرگاه او ببردم رنج
دست بر سیم ساده میسودم   سخت میگشت و سست میبودم
چون چنان دید ماه زیبا چهر   دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زود جستم آن ستاره چو   تا بگنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست مباز   کز غرض کوته است دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان   کان بمهر است چون توان خوردن
صبر کن کان نشست خرمابن   تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که کباب رسید   ماه را بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب کاتش من   چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دمیده چو نخل باغ   چون بمیرم برابرت چو چراغ
منم آن تشنه به آب شکر   گو نی آنکه که لب بجوز ده بخورد
چون درآمد درخت بجلوه گری   عقل دیوانه شد چو دید پری
بفلک گوش را چو کری باز   نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه چون گشتم   آفتابی بذره چون پوشم
دست چون دار مست که در دستی   بد بهر ستم چو تو جستی
از زطلتی و من هم از زسیم   گر تو هستی پری من دیوم
لب بدندان گزیده نخلم تا چند   وآب دندان مزیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم   تا یکی امشب بکام دل برسم
بختم از یاری تو کار کند   یاری بخت بختیار کند
کار ازین صعبتر که بار افتاد   وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهوسری ای دلبند خواب خرگوش دادنم تا چند
گرگی و روبهی کند آغاز ترسم این پیر گرگ روبه باز
شیرگیرانه سوی من تازد چون پلنگی بر نرم اندازد
کارزوی خود از تو بردارم آرزوهاست با تو بگذارم
گر در آرزو و من به بندی سوزم امشب در آرزومندی
تاجداران کشند و سلطانان نازمن کش که نازمهمانان
چو محل پیش چون تو مهمانی پیش بردن چنین چنان خوانی
گفت از دامنم تو دست بدار چون شکیبم نماند دیگربار
ناز تو گر به جان بود بکشم گر تو از خلقی من از خشم
دیر یابی و زود میجوئی لیکن این آرزو که میجوئی
گر برآید بهشتی از خاری آید از چون منی چنین کاری
از من این کار در وجود آید وگر از بید بوی عود آید
بستان هرچه از منت کامست جز یکی آرزو که آن خامست
جز دری آن دگر خزینه ترا لب ترا رخ ترا و سینه ترا
گر بدین کرده شبلت بنشست اینچنینت هزار شب پیشست
ساقی چشم همچو ماه تمام چون کنم فارغت ز باده خام
چون از او کام خویش برداری دامن من ز دست نگذاری
گوش کردم ولیک نشنیدم چون فریب زمان او دیدم
چند کوشیدم از سکون فن نرم آهنم تیز بود و آتش گرم
لیس فریه و رای عناد آن بختم آزرد و رگفت ای دل و جان
من خام از زیاده اندیشی به کمی او فتادم از بیشی
برده یکبارگی قرار مرا گفتم ای سخت کرده کار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد که سوی گنج راه داند برد
سر زلفت ز دست بگذارم نیست ممکن که تا دمی دارم
یا برین نطع رقص کن برخیز ور نه ریگ آر و نطع خونم ریز
از تو چون باشدم شکیبائی دل و جانی و هوش و بینائی
عرضی گر تو دستان یابم رایگانست اگر به جان یابم
وارزوئی چنین به جان نخرد کیست کو گنج رایگان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار انگبین همکس چو گل بی خار
مخور او آن کسی که این نخورد هرکسی کو گل انگبین نخورد
شمع وار امشبی برفروزم گر غمت چو چراغ میسوزم
زنده با سوز و مردنی با داغ سوز تو زنده دارم چو چراغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز تنگ روزی شود چو شب کی روز
خوابی از بهر خویش میگویم این نه کامست کز تو میجویم
سفر من خفته شد درین چه شکیست مرده و خفته بلکه مرده کیست
اینچنین خواب از کجا دیدی گر نه چشمم رخ ترا دیدی
گر برآلی که خون من ریزی شیر شو تا بگیردت تیزی
حمله بردم بر آن شکنجی نغز آنکه از جوش خون و آتش مغز
در گنجینه را گر قفل زدود تا کنم لعل را عقیق آمود
مهل میخواست و من نکردم گوش در صبوری بآن نواله نوش
خورد سوگند کین خزینه تراست امشب امید و کام دل فرداست
شب بشب بر و روز را هر روز بر تمنای من جهان افروز
امشبی بر امید گنج بساز شب فردا خزینه می پرداز
آخر امشب شبی است سالی نیست صبر کردن شبی محالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز در کمربند کرده دست ستیز
خار شهم را یکی بصد میکرد خواهشی کو زبهر خود میکرد
تا بدانجا رسید گرمستی دادم آن بند بسته را سستی
بی شکیبی و بیقراری من چون بدید او خراب کاری من
گفت یک لحظه دیده را در بند تا گشایم خزینه را از بند
در برم گیر و دیده را بگشای چون گشادم تو آنچه داری بیای
من به شیرینی بهانه او دیده دربستم از خزانه او
گفت بگشای دیده بگشادم چون یکی لحظه مهلتش دادم
کردم آهنگ کز امید شکار تا درآرم عروس را بکنار
خویشتن را در آن سبد دیدم در تمنا چو باز پس دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد من به تنها و بلکه با دم سرد
ترکتازم ز ترکتازی دور مانده چون سایه ز تابش نور
من درین وسوسه که از بر ستون جنبشی ز آن سبد گشاد برون
سبدم را رسن گشاد ز بند آمد آن یار را ز رواق بلند

بخت چون

بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم از ستون بزیر آمد
گفت اگر گفتمی بتو صد سال / باورت نامدی حقیقت حال
من در این جوش گرم جوش شدم / وز تظلم سیاه پوش شدم
من ستمدیده را بخاموشی / ناگزیر است از این سیه پوشی
در برافکندم آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیچ کردم راه

آنکه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و تند بگریخت
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
گفتمش ای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده
رو پرند سیه بپیش من آر / رفت و آورد هم در آن شب تار
سوی شهر خود آمدم دلتنگ / بر خود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه پوشانم / چون سیه ابر از آن خروشانم
من که بودم در آن [illegible] / سینه بر هم زدم [illegible]
از سیاهی شکوه دارد ماه / [illegible]
از جوانی بود سیه مویی / [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
هیچ رنگی [illegible] از سیاهی نیست / [illegible]
[illegible]
[illegible]

در کنارش گرفت و شادان خفت   چون گریبان کوه دامن دشت

رفتن بهرام بگنبد زرد در روز یکشنبه

تا یکی دل خویشش در صد شد   چون شب آمد نه شب که هجره بود

تا کند لعل با طبرزد جفت   خواست تا سازد از سخن سازی

عذر با ناز دلپسند پذیرفت   گفت رومی عروس چینی ساز

شه بران گنبد آذر بها گفت   زرتر از روی صبح بزر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان   زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چو خورشید   تاج زر بر نهاد چون جمشید

در فشانان بزرد گنبد شد   پرده عاشقان خلوت ساز

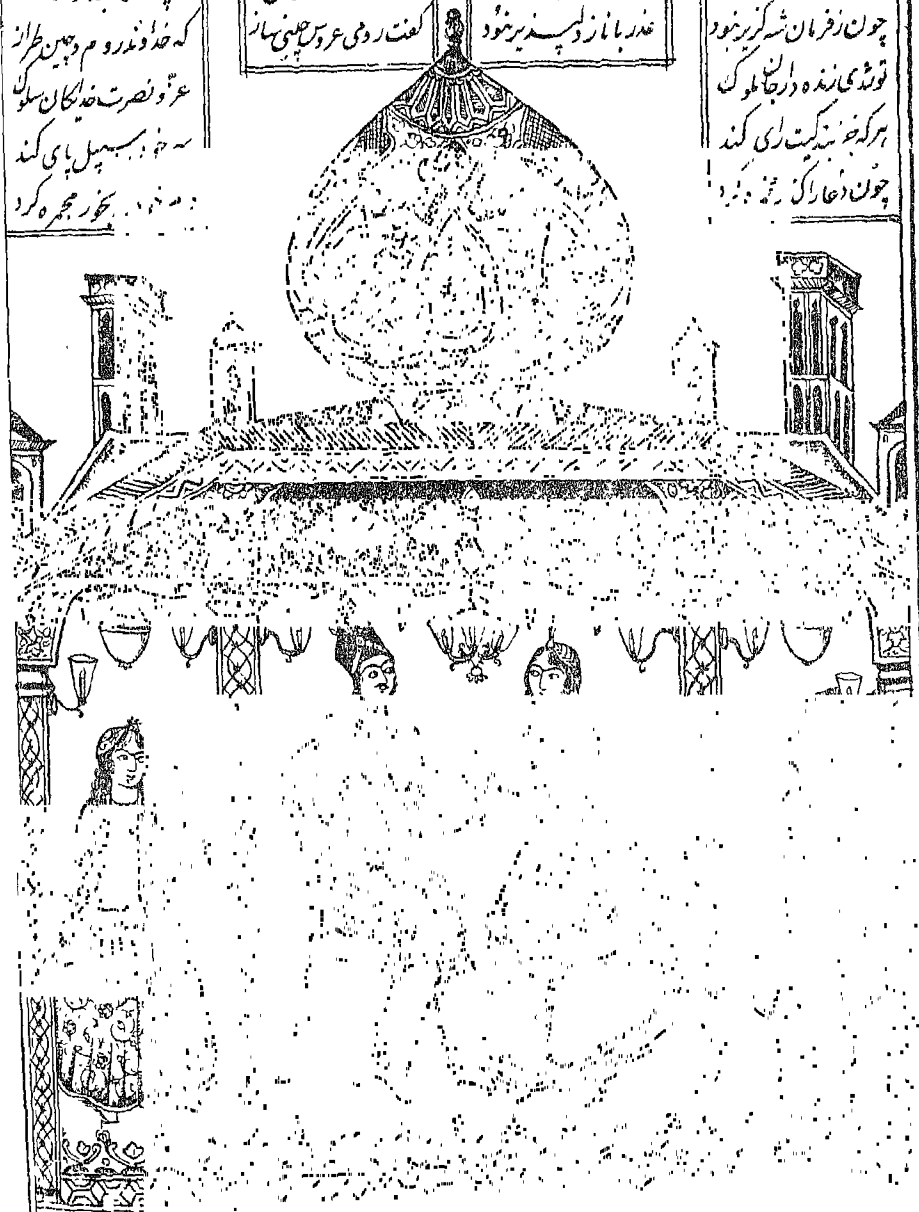
شه بدان شمع شکرافشان گفت   در چنان گنبد خوش آوازی

چون ز فرمان شه گریز نبود   که خداوند روم و چین طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک   عز و نصرت خدایگان سلوک

هرکه خدمت گزاری کند   سه خم ... سبیل پای کند

چون دعا را کـ ... رد   ... بخور مجمره کرد



... نو بهار نوروزی

از هنرها هرچه در شمار آید   وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی   دل نهاد از جهان بخورسندی

خواند

خوانده بود از حساب طالع خویش
کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از چنان خطری
تا نبیند بلا و دردسری

همچنان مدتی به تنهائی
ساخت با یک تنی و یکتائی
چاره آن شد که چاره کارش
مهربانی بود سزاوارش

چند گونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش
پای بیرون نهاد از حد خویش

سر برافراختی بخاتونی
خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود
پیره زن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیزک غرور دیدی پیش
باز ماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران

خواند این را جریر داودی
گوید این را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب

شاه چندانکه جهد پیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود
هر که را جامه ز مهر بدوخت
چونکه بدمهر بود بازفروخت

شه ز پس کز کنیزکان شد دور
بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب او نشناخت

شه ز پس جستجوی تا شه شد
بی مرادی که بازیافته شد
نه ز بی طالعی بزن بشتافت
نه کنیزک چنانکه باید یافت

دست از آلوده دامنان بشست
پاکدامن جمیله‌ای بنجست
تا یکی روز مرد برده فروش
برده خر شاه را رساند بگوش

کامدست از نگارخانهٔ چین
خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز
خلخی دارد و خطائی نیز

هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربانی زی
در میان کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی چو دُر ناسفته
در فروشش بها بجان داده
لب چو مرغان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شکرخند

چون شکر ریزخنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش حوالهٔ شکرست
خلق را زو نوالهٔ جگرست

منکه این شغل را پذیره شدم
ز آن رخ و زلف و خال خیره شدم
گر تو نیز این جمال دلبندی
بشکری فارغم که بپسندی

شاه فرمود کاورد نخاس
برده کان را بشاه برده شناس
رفت و آورد و شاه در همه دید
با فروشنده گرد گفت و شنید

گرچه هر یک بدیده ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر
خوب‌تر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگوی
کاین کنیزک چگونه دارد خوی
گر بد و رغبتی کنند رایم
آنچه گوئی بها بفرمایم

خواجه چین گشاده کرد زبان
گفت کاین نوش بخش نوش لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنین که بینی حال

هر که از من خرد بصد نازش
با مدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او مکاس بیش کند
زود قصد هلاک خویش کند
بدپسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بدپسندی نیز

او چنان و تو اینچنین بگذار
سازکاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز
داده گیر و چو دیگرانش باز

به که از بیع او بداری دست
بینی این دیگران که لایق هست
هر که طبعیت بدو شود خوشنود
بی بها در حرم فرستش زود

شاه با هر که دید از آن پریان
نامدش رغبتی چو مشتریان
جز بر آن چهرهٔ آن کنیز نخست
در دلش هیچ نقش مهر نرست

مانده حیران در آن که چون بنازد
نرد با خام دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم مهربانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بزر بخرید

آرزوی دل اندر و دربست
گشت ماری و اژدهائی رست
وان پری رخ بزیر پردهٔ شاه
حرمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچهٔ مهربان در پوست
آشکارا ستیزه پنهان دوست
جز در خیز و خفت کان در بست
هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و نعمتها و سرای / یک یک او زده مشفقانه بجای
بانگ بر زد بدان عجوزه خام / کز کنیزانش بگذراند نام
پیرزن از خانه بیرون کرد / با فسونگر چه افسون کرد
گرچه آن ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
پای شه در کنار آن دلبند / در میان خزیده خز و پرند
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
سرو با قامتت سیاه وشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قدر تو کار
گفت وقتی چو زهره برجیس / با سلیمان نشسته بود بلقیس
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
درد او را دوا شناختنی است / چون شناسی علاج ساختنی است
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید باز
گر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
چونکه شد جبرئیل همنفسش / بازگفت آنچه بود در هوسش
گفت کین آرزو دو چیز آید / وان دو اندر جهان عزیز آید
آنچنان دان کزان حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خاست
گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد خداست
هر کز اندر جهان زری و هوس / جز بمن رغبت تو بود و بس
چون جوانی و خوبیت کس راست / بر همه پایگه تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبری چو زر بزبان
چون به بینم یکی جوان منظور / از تماشای او نباشم دور
گفت بابا درست شد دستم / چون گل نو ز دیگران رستم
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
یک سخن پرسم ار نداری رنج / گر جهان با چنین خزینه و گنج
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
با چنین نعمتی فراخ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
طفل کین قصه گفت و آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
راست گفتن چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
باز گو ای ز مهربانان فرد / کز چه معنی شدست مهر تو سرد

آمد آن پیره زن بهم دادن / خانه خام را بخم دادن
شاه از آن احتراز کو میساخت / غور دیگر کنیزکان نشناخت
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
آتشی فرصت آنچنان افتاد / کآتشی در دو مهربان افتاد
قلعه آن در آب کرده حصار / دانش منجنیق آن پرکار
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوئی راست
آنکه از بهر این دل انگیزی / گرد تازه گل شکرریزی
بود شاه آن ز جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
چیست فرزند تا چنین رنجور / دست و پایش ز تندرستی دور
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روز کی چند منتظر میبود
رفت جبریل او دید او زود / آنکه از گرد کار چرخ کبود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو در راه راستی باید گفت
گشت بلقیس از آن سخن شادان / گر خلف خانه میشد آبادان
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زآنکه روشن تری ز چشمه نور
خوی خوش بوی خوش ز روی تو خوش / بزم چون روضه تو رضوان کش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بیدست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
چون پری دید در پری زاده / دید دستی براستی داده
بر سر طفل نکته بگشائی / تا ز من دست از تو آید پای
هیچ در طبع هست آن هوست / که تمنا بود بمال کست
ملک و مال و خزینه شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی
سوی دستش کنم بغفته نگاه / تا چه آرد بمن ز تحفه راه
گفت بابا روانه شد پایم / گر درای تو عالم آرایم
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم
من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری‌چهری / خود چرا کرده‌ای به بدمهری
سرو مانند پیش چشمهٔ آب / بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل ما ستوده همین / هست این خصلت آزموده چنین
گر زنان هر که دل به مهر سپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه به مرگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد

ترس آن جان ازان عزیزترست / که بسیارم بد آنچه زان خطرست
من که جان داده‌ام نه جانان دوست / با تو از غلبه برکشادم پوست

چون ز خواری و شاد سرنوشتم / خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان / نکند نیز حال خویش نهان
آن کنیزان آفتاب جمال / زود سیری کنی چرا همه سال

ندهی دل به هیچ دلخواهی / نبری با کسی بسر ماهی
هر که را چو چراغ بنوازی / باز چون شمع سر بیندازی

برکشد چون فلک به دست نیاز / افکند بر زمین به خواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر برنزد نفسی

همه دربند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمتگری رها کردند

هر کسی را بقدر خود کرمیست / نان و گرمک قرین هر شکمیست
شکمی باید آهنین چون سنگ / کاسیایش از خورش نیاید تنگ

زن چو مرد کشاده‌رو بیند / هم باو هم بخود فرو چیند
بر زن ایمن مباش زن کاهیست / بردش باد هر کجا کاهیست

زن چو زر دید چون ترازوی زر / بجوی نه باجوی برآرد سر
نار چون ناردانه گردد پر / پخته لعل و پخته باشد در

زن چو انگور و طفل سنگ‌نهست / خام سرسبز و پخته پشمست
ماد کان در کده که دو تا منند / خامشان پخته پختشان خام‌مند

عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دیده ماه‌روی بود
از پرستندگان من در کس / جز خدا راستی ندیدم و بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان تا زمان فزودی پیش
لاجرم گرچه از تو بی‌کامم / پیش تو یک دم زدن نیارامم

شاه ازین چند نکته‌های شگفت / کرد در کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت / تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت

همچنان زیر بار دلتنگی / می‌برید آن کریوهٔ سنگی
کرد با تشنگی ز بر آب / او صبوری و در کارش شتاب

پیرزن کان بت همایونش / کرده بود از برای پرورش
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیابد راه

عاجزش کرد و نورسیده زنی / از تنی اوفتاده تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره‌گری / رقص دیوان درآورم بپری

رخنه در عهد آفتاب کنم / قلعه‌ها را خراب کنم
با شه افسونگری بخلوت خواست / رفت و کرد آن فسون بدو آراست

در مکافات آن جهان‌افروز / خواند بر شه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت که کرهٔ خام / زیر زین آوری و گردد رام

کرده زین کره دگر دو بار / پیش او زین کن و برآر بکار
رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب چست آمد / خشت این قالبش درست آمد
شوخ در عشوه خرید نوش لبی / مهره بازی کنی و بوالعجبی

برده پرور ریاضتش داده / او خود از صد بود جهاندیده
با شه از خاکی و دمسازی / همه معلق زدی بهر بازی

شاه با او تکلفی برساخت / بتکلف گرفته می‌باخت
وقت بازی در او فکندی شست / وقت عشرت بتو کشادی دست

ناز با او نمود و با او خفت / جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آوردی شه از آن گفتن / در ناسفته را دگر سفتن

گرچه از زهره رشک داد دل شاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت

در گمان آمد اینکه این چه فنست / اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیش کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود

تا شبی خلوت آن همایون‌چهر / فرصتی یافت بلکه از سر مهر
گفت کای چشمهٔ فرشته‌نهاد / ای در مملکت بدین و بداد

چون نشدی خطیب کوه است فطر
صبح وارم چو وادی [illegible]
داشتی تا ز غصه جان بنرم

[illegible] شده ام

قفل گنج گهر ببندازم
حال از آن ماه مهربان بنهفت
آتش انگیختن بگرمی تو

[illegible] نهفت

چون نشدی شمع او راس [illegible]
چند از این داستان طبع نواز
بلبلی شد بدان درخت نشست

[illegible]

دید گنجینه زر دو بدر خود و

[illegible]

[illegible]

باش از راه راستی نکذ [illegible]
از چه کشتی چه شام سرکه فروش
اژدهایی برابر نظرم

[illegible] شده ام

تا با قبال شاه در سازم
گفت نه گفتنی همه بر گفت
سخنی بد برای نرمی تو

[illegible]

دود دود دود افکن از میان برخواست
گفت وان نازنین شنید بناز
غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست

[illegible]

گردش از زر نهاره ور تن زرد

خنده [illegible]

[illegible]

گرچه پیروزه کان گشاید کام
گیر از من نخورده کشتی سیر
بچنین ره که رهنمون بود

[illegible]

شاه از آنجا که بود در بندش
کار زوی تو بر فروخت مرا
نشود آب جز با آتش گرم

[illegible]

کافتاب من از حمل شد شاد
چون چنین دید ترک شمن خوی
طوطی دید بر شکر خوانی

[illegible]

زر دستانگه شاه باقی از تست

[illegible]

[illegible]

اولین صبح بود و آخر شام
بچه انداختیم در دم شیر
دایه چنین بازیی که فرمود

[illegible]

چونکه دید اعتماد سوگندش
آتشی تیز گشت و سوخت مرا
جز با آتش نگرد د آهن نرم

[illegible]

کی ز بر د العجوز آرم یاد
راه دادش بناف مشکین بوی
بی مگس کرد شکر افشانی

[illegible]

ذوق حلوای زعفرانی از دست

[illegible]

[illegible]

چونکه

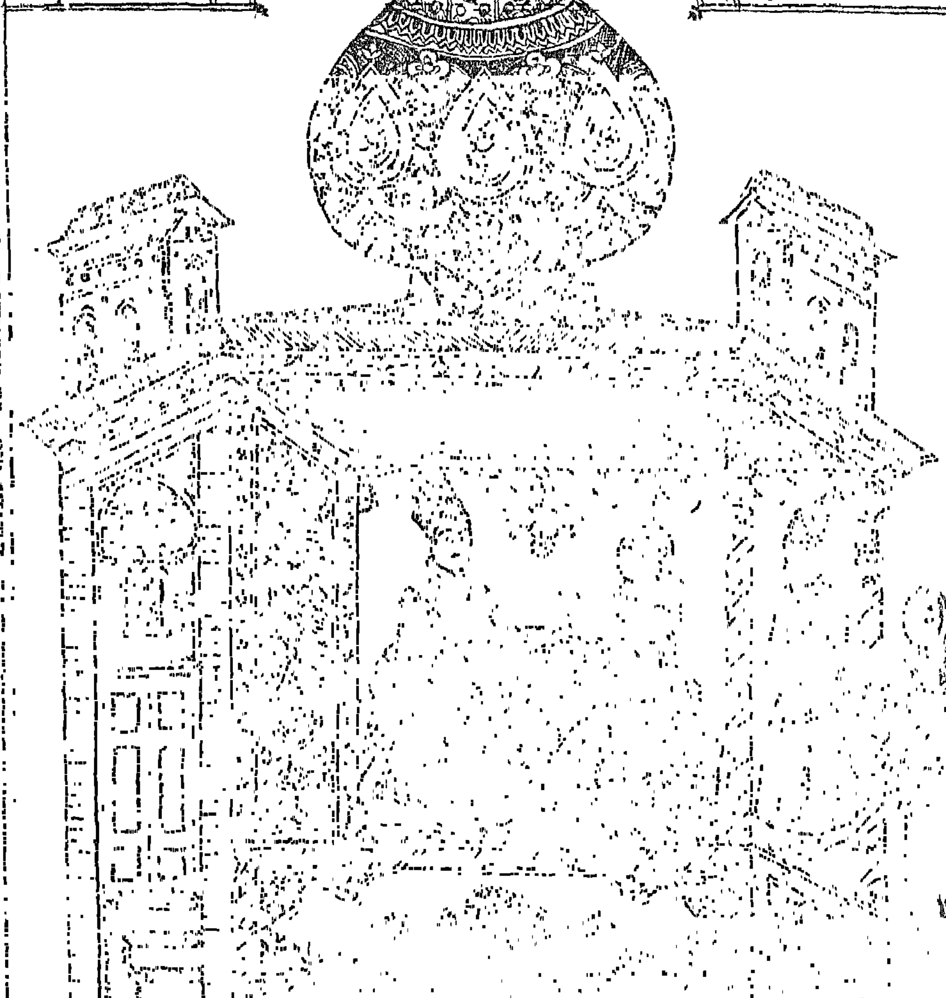
رفتن شاه بهرام بگنبد سبز روز دوشنبه

چونکه روز دوشنبه آمد شاه — چتر سرسبز برکشید بماه
رخت را سوی سبز گنبد برد — دل بشادی و خرمی بسپرد

سر برافراخته چو سبزه باغ — سبز در سینه چون فرشته باغ
زان خردمند سرو سبز ارنگ — خواست تا بر شکر گشاید تنگ
گفت کای جان من بجان تو شاد — همه جانها فدای جان تو باد
تاج را سر بلندی از سر تست — تخت را پایگاهی از در تست

چون بدین سبزه زمرد وار — باغ انجم فشاند باغ بهار
پری آنکه که پرده بود دراز — بر سلیمان گشاد پرده راز
خانهٔ دولتت خرگاهست — تاج و تخت آسمان درگاهست
گوهر عقل و مملکت را تاج — همه عالم بدرگهت محتاج

چون دعا کرد سرو سربلند — برگشاد از عقیق چشمه قند



... هنر — داشت از خطه نیکوی بهره
... ندش — بشر بهر کار خوانندش
... ری کرد — فتنه را عقل دست بازی کرد
... باره — با دنا که ربود برقع ماه

فتنه زایا دره سیمون آمد ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید مست شد هوش تیر مژگان زخمه دوخت بر

صورتی کز سر کرشمه مست آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی قیامت سرو شسته رویی ولی نخور

خواب غمزه اش سحر کار خویش بسته خواب هزار عاشق پیش
لب چو برگ گلی که تر باشد برگ آن گل تر از شکر ب

چشم چون نرگسی که خفته بود فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب چون خور از سیل بزیر ابر

خالی از زلف عنبر افشان تر چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب هیچ دل را نبود جای ش

آمد از بشر هیچ آوازی همچو طفلی که خایدش بازی
ماه تنها خرام از آن آواز هند برقع بهم کشید فرا

پی تعجیل برگرفت از پیش کرده خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم از خواب خانه بر رفته دید خانه

گفت اگر پیشتر روم نه رواست ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست هر چه زان در گذشت

شهوتی کز مراز راه ببرد مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد شرط پرهیزکاری این

به که محمل برون برم زین کوی سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند بر من این کار سهل گر

رفت از آنجا و برگ راه بساخت بزیارتگه مقدس تاخت
در خدای خودش گریخت بگام کرد خود در احکم اوست

تا چنان دارد اش ز دیو نگاه که بدو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد در آن سر گاه بازگشت از حرم بخانه با

بود هم سفره اندر آن ره اش نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بکاه نکته شگفت بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو یک شد و بکشتی با وی از نکته بر آشفتی
کآنچنان باید این چنین شاید کس زبان بر گزاف نگ

بشر گوینده راز خاموشی داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم پس از اینت بنام خود خ

پاسخش داد و گفت نام رهی بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان من ملیخا امام عالم

هر چه در آسمان و در زمیست وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام دو کهی دارم از حلال

یک تن من بدوازده تن یک فنی من به از دوازده تن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود هر چه هستند زیر چرخ

اصل هر یک شناختم بدرست کین دو جو در چه یا فشاندن چه رست
وز فلک نیز و آنچه هست درو آنکه هم دست نارسیده د

در هر اطراف کو نشد خطری بینم آن را به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال پیش از آن دانمش بهیچ

ور در آید بدانه کم و بیش من بسالی خبر دهم ز پیش
نبض و قاروره را چنان دانم کآفت تن ز جان بگرد

چون با فسون در آتش آرم نعل کهربا را کنم بگوهر و لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد خاک در دست من بزر گر

یا دسحری که بر دمم ز دهن مار پیسه کنم ز پیسه رسن
کار هر گنج کآفرید خدای منم آن گنج را طلسم گشا

هر چه پرسند از آسمان و زمین هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانشم همتا فحل دانا تر از من آسما

چون از این بر شمرد لافی چند خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه چون ملیخا در ابر کرد ن

گفت ابر سیه چراست چو قیر وابر دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی این چنین‌ها نه بند او خود

گفتا ازین بگذر این بهانه بود تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان مجمر قست بر چنین نکته عقل متفق

ابر کو تیره گون ز خام است در مزاجش رطوبتی تام است
گفت ابر کو که باد جنبان چیست خیره چون کار دهر باید

چیست بادی ز بادها بنهفت باز بنگر که بو الفضول چه گفت
گفت بشر این هم از قضای خداست هیچ بی حکم او نگردد در

گفت ار

گفت در دست حکمت از اعیان / چند گویی حدیث پرده زنان
دید کوهی بلند و گفت این کوه / از دگرها چرا بود بشکوه
گفت بازم بحجت افکندی / نقش تا چند بر قلم بندی
وانکه تیغش بر اوج دارد میل / دورتر باشد از گذرگه سیل
من نه کز کار و بار بیخبرم / در همه علمی از تو بیشترم
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخواهیم
ترسم این پرده را براندازند / با غلط خواندگان غلط تازند
این عزیمت که بشر روی خواند / هم در آن دیو بوالفضولی تاند
در بیابان گرم ولی آبی / مغزشان تافتند بیخوابی
بدرختی سطبر عالی شاخ / سبز پاکیزه و بلند فراخ
آکنیده خمی سفال درو / آبی الحق خوش و زلال درو
این سفالین خم گشاده دهان / تا لب جست زیر خاک نهان
تا نگردد بصید مند و نیم / در زمین آکنیده اند از بیم
خاصه در وادیی که از تنگ آب / صید در نیابی آب
آرزی آری شده ز بهر کسی / کشد آبی بدوشش هر نفسی
آب از این خم که در نساخته اند / از پی دام صید ساخته اند
بزند صید را بخوردن آب / کند آن صید زخم خورده شتاب
گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان
بر بیندیش که همت پیشی / عاقبت بد کند بداندیشی
آبی الحق به تشنگان درخورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد
تا درین آب خوشگوار شوم / شویم اندام و بی غبار شوم
چرک تن را ز تن فرو شویم / پاک و پاکیزه راه در پویم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز
هرکه آبی خورد که بنوازد / در وی آب دهن نیندازد
تا دگر تشنه چون ز تاب رسد / لب نوشین او به آب رسد
جامه هم کند و جمله در هم بست / خویش را گرد کرد و در خم جست
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد
بشر از آنسو نشست بر زده تاب / از پی آب کرده دیده پر آب
ترسم این چرکن ذمیمه خصال / آز آلودگی در آب زلال
اصلها دان هوا و آب و عجین / که عجب باشدش بخار زمین
گفت بشر ار ز دیست این پیوند / که یکی پست و دیگریست بلند
ابر چون سیل سهمناک آرد / کوه را سیل در مغاک آرد
بشر تا کی بدوزد از سر جوش / حکم با حکم کرد کار مکوش
لیکن از علم خود نشاید گفت / ره به پندار خود نشاید رفت
بی غلط راندن اجتهادی هست / غلط خواندن اجتهادی نیست
به بود کین درخت عالیشاخ / نشود دست هر کسی گستاخ
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد از آنها کم
سید دیدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زبان بخموش
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر
گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسیم بگو که از چه طریق
و آب این خم بگو که تا کجاست / کوه پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشند که کرده اند بسی
گفت تا پاسخ تو زین نمط است / هرچه گویی و گفته غلط است
این وطنگاه دام دانه نیست / جای صیاد و صیدکاره نیست
مرد صیاد در ره بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بندها را چنین گشای گره / کز نیوشنده بر تو گوید زه
من و تو زانچه در میان داریم / با همه کس ظن آنچنان داریم
چون بر آن نخل سفره بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
بانگ بر بشر زد ملیخا خیز / کز آنسو ترک نشین برخیز
از عرقهای شور تن فرسای / چرک بر من نشسته سر تا پای
آنکه این خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
آب از او خورده با دل گهری / چرک تن را چرا درو ریزی
چرک شویان بر آینه سودن / صافی را بدرد آلودن
مرد بدرای گفت او نشنید / هنر زشت خویش کرد پدید
چون درافتاد خمره هیچ نبود / تابن چه دراز راهی بود
ز آب خوردن نشش به آب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
گفت باز اینچرا م زاده خام / گر در من سلام خویش حرام
آب را چرک او کند بدرنگ / وانگهی در سفال دارد سنگ

وین به اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان آید
چون درین گفتگوی زد نفسی / مرد ناید بدین گذشت بسی
غرقه دید جان ازو شده گم / سر چو خم نهاده بر سر خم
هم ببالای نیزه کم و بیش / ساده گردش بچنگ ناخن خویش
خم رها کن که دید آبی ژرف / سر بآخر در آوریده شگرف
بر کشید آن غریق را بشتاب / در چه خاک کردش از چه آب
گفت آن گربزی درایت کو / وان درفش گره گشایت کو
وان که گفتی ز هفت چرخ بلند / غیب را سر در آورم بکمند
وان نمودن که زیرکم بهشی / کارهای ز چابک اندیشی
وانکه مارا و آنچنان آبی / قصه‌ها گفته شد ز هر بابی
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود افکندیم
تو که دام بهایمش خواندی / چون بهایم بدام درماندی
این سخن گفت و از زمین برخواست / رخت او باز جست از چپ و راست
چونکه مهره نمود و بگشاد / کیسهٔ زلفیان فرو افتاد
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
جمله در بندم و که دارم / بکسی کاهل دست بسپارم
چون ز من ماند استعانت او / بکنم عذر در امانت او
گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
بشر با خرقه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یابد خبر
گر درون آمدن بخانه رواست / تا درآیم سخن بگویم راست
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
بشر هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
وان بر آشفتنش چو بدمستان / وان دعاوی وی ز هر دستان
وان جفا از بهر دیگران کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
چون فرو گفت آنچه دید همه / وآنچه زان بیوفا شنید همه
جیفه کاب شسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانه خاک
زن زنی بود کاردان و شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف

هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
سوی خم شد بجستجوی رفیق / واگهی نه که خانه گشت غریق
ظرفه درماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ اندرخت ربود
چون مساحت گران دریائی / زد در آن خم باب پیمائی
همه خم پهنا و بر سر او / تا ازو کم شود نشان از او
چون در انباشتش بخاک و بسنگ / بر سرش بنشست با دل تنگ
و آن همه دعویت بچاره گری / باد در دیو و آدمی و پری
کجا شد چنان دعاوی و فن / وآن همه دعوی ای نبرده زن
جای آنگاه سر نهاده به پیش / چون ندیدی بدو ز بینی خویش
فصل ما را نه هم شماری داشت / آن بگفتم که اصل کاری داشت
تو بآن غرقه و من رستم / که تو شاکر نه و من هستم
من به نیکی بدو گمان بردم / نیک من نیک بود و من بردم
رفت و برداشت یک بیک سلبش / دق مصر و عمامهٔ قصبش
زر مصری در و هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست
گفت شرط این بود که جامهٔ او / با زر و زینت و عمامهٔ او
باز پرسم که جای او کجاست / بسپارم بدو که اهل سراست
رفت ازینگونه تا بشهر رسید / خویش بر خویش سوز دل بدمید
چون برآسود دیگر روز بشهر / باعث از خواب و خفت و خورد ببار
زاد مردی عمامه را بشناخت / گفت لختی رهت بباید تاخت
در بزن کان در آستانهٔ او / بیگمان شو که خانه خانهٔ او
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
که ملیحای آسمان فرهنگ / از زمانه چو پرسم دید چه تنگ
خویش را ز نهفت زیر نقاب / که تو بر گو سخن که هست صواب
وآن بهم صحبتی رسیدن او / در سخنها بهر شنیدن او
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوبئی را بزشتی آلودن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت آب مانده در دهنش
گفت او غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک و خانه جای تو باد
رخت او هر چه بود بر بستم / اینک اینک گرفته در دستم
ساعتی زان سخن پریشان گشت / ریخت آبی ز چشم زن بگذشت

بخشش داد کای همایون پی / نیکمردی بنده کان خدای
آفرین بر چنان آزادگیست / بر حریفی در دگشادگیست

که کند هرگز این جوانمردی / که تو در حق نیکان داری
نیکمردی نه آن بود که کسی / ببرد آنچه بینی از کسی

نیکمرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجائی که لایق آمد برد

آنچه گفتی ز ند پسندان بود / راست پرسی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری / چو فانی و مردم آزاری

عاقبت آن جهود کینه سرشت / مار زیرک باژدهای گشت
سالها شد که رنج بردم ازو / جز بدی هیچ برنخوردم ازو

من با این بزم او خفته / ور من بر در و غمها گفته
من ز نازش سرفکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا کرد قفص از سر من / رفت غوغای محنت از در من
گر بد از نیک بود در روی بنهفت / پیر مرده بدین نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد / حال پیوند با دگرگون شد
تو از آنجا مرد کار منی / بزناشوئی اختیار منی

مایه ملک هست و ستر جمال / به ازین کی رسم بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آورد زود

من بشوهی ترا پسندیدم / که جو المزد دیت همه دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / من کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
وان دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید / فتنهٔ سحر چشم و خالش دید
آن پریچهره بود کا دل ربود / دیده بودش چنان جهان افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشکفت / بوی خوش کرد و حال در یافت

رفته از هوش هوش یافته شد / سرکش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر سر نشنفتم از بشری / تا بدیوانگی کمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده / من پریزاده ام پری زاده
آنچه بینی که چهر امروزست / دیر باشد که در من این سودا

در فلان روز در فلان تنگ / بر رقعت راز بود با دل تنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو / رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم ز رفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم درآمد از پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بد در پیش

تا نگردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جمال و مال کسان
دولتی کان جمال و مالم داد / نز حرامم اینک از حلالم داد

زن چو از عنبت وی آگه شد / زینتش ز آنچه بد یکی ده شد
بشر را چونکه حور نیک نواخت / رفت بیرون کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کاوین جفت / نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم مینخواند

ز جهودی رهاند شاهی را / دو گرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست / برگ سوسن ز شنبلیدش رست

چون بدید آن بهشتیان دو دل / جامه سبز دید چون حورش
سبز پوشی بیاز علامت زرد / نعمتی یافت شکر نعمت کرد

با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم میراند
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبز دیدن نیز
رستنی را بسبزه آهنگست / همه سر سبزی بدین رنگست

[illegible]

از دگر روز و هفته آن به بود | ناف هفته که روز سه شنبه بود | روز بهرام و رنگ بهرامی | شاه با هر دو کرده همنامی

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

سرخ در سرخ زیوری در ساخت | صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی | آن برنگ آتش و برخ آبی

پرستارشه میان بربست | خوش بود ماه و آفتاب پرست | شب چو منجوق برکشید بلند | طاق خورشید را پرند پرند

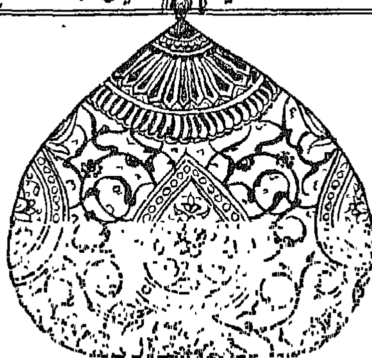
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز | خواست افسانه نشاط انگیز | نازنین سر نتافت از رایش | در فشاند از عقیق در پایش

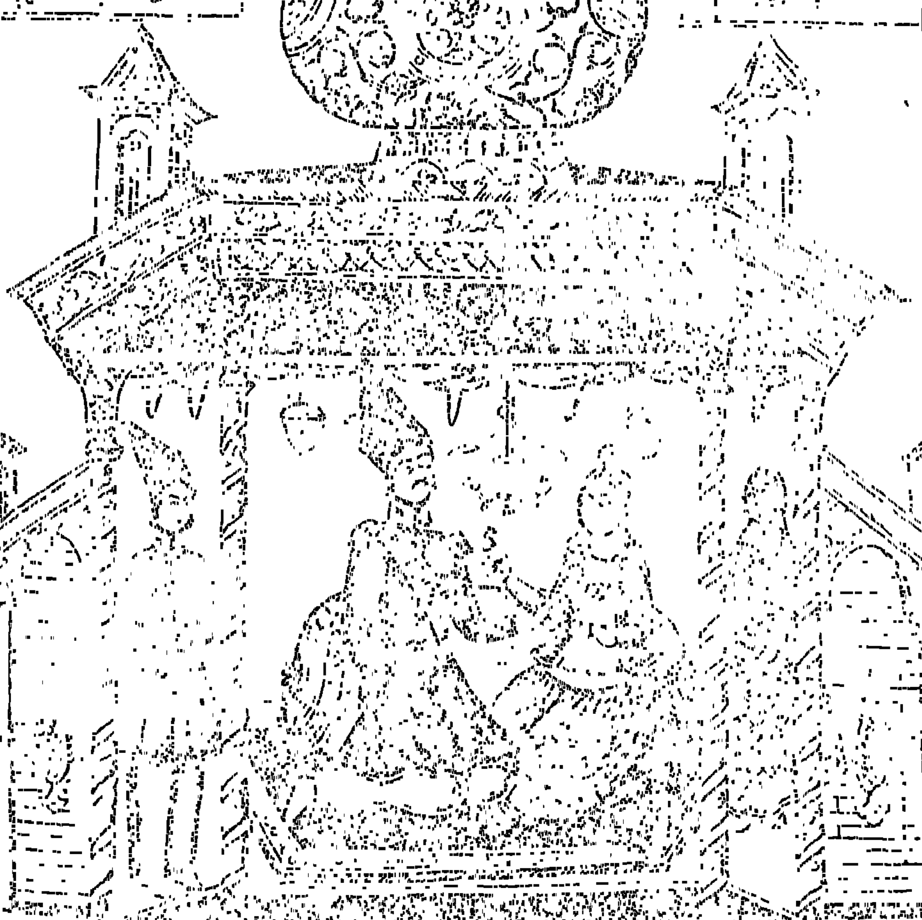
کای فلک آستان درگه تو | قرص خورشید و ماه درگه تو

بر تو از هر دری که بتوان سفت | بهتر از هر سخن که بتوان گفت

کس بگرد تو رسید نتواند | کور باد آنکه دید نتواند

چون دعای چنین بپایان برد | لعل کان را بکان لعل سپرد





گفت [illegible] | بود [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

مشکبا

بمشک با زلف او شکر خواری
گل ز ریحان باغ او خواری

تازه رویش تازه تر ز بهار
خوب رنگیش نوتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او
ناز دل نسرین درم خریدهٔ او

قدّی افروخته چو سرو بباغ
روئی افروخته چو شمع چراغ

آب گل خاک ره پرستانش
گل کهین کاه زیر دستانش

بجز از خوبی و کمربندی
داشت پیرایهٔ خردمندی

دانش اندوخته ز هر نسقی
در نوشته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای جهان
جادوئیها و چیزهای نهان

درکشیده نقاب زلف بروی
سرکشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاق بود
شوی جستنش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور
کامدست از بهشت رضوان حور

ماه و خورشید پنجه زادست
زهره شیر عطاردش دادست

رغبت هر کسی بدو شده گرم
آمد از هر سوئی شفاعت شرم

این بزر دان برز همی کوشید
واو ز زر خود بزور می پوشید

برزار جستجوی ناموران
کان صنم را رضا نبود در آن

گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی و خلوت ساز
دست خواهنده کان چو دید دراز

جست کوهی در آن دیار بلند
دور چون دود آسمان گزند

داد کردن در او حصاری چست
گفتی از مغز کوه کوهی رست

پوزش انگیخت از پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری
گرچه رنجید داد دستوری

تا چو شهدش ز خانه کرد دور
در نیاید ز بام و در زنبور

شیر چون در حصار باشد گنج
پاسبان از دزد ناید رنج

و آن عروس حصاری از سر ناز
گشت کرد حصار خویش نیاز

چون بدان محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست

سیمتن چون در استواری شد
نام او بانوی حصاری شد

دزد گنج از حصار او عاجز
کاهنین قلعه بد چو روئین دز

او در آن درج چو بانوی سقلاب
هیچ در بانوان ندید بخواب

راه بربسته راه داران را
دوخته کام کامکاران را

در همه کاری آن هنرپیشه
چاره گر بود و چابک اندیشه

انجم چرخ را مزاج شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس

بر طبایع تمام یافته دست
ز آرزوهای آوریده بدست

که ز هر خشک و تر چه شاید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمان را چه میکند مردم
وانجمن را چه میدهد انجم

هر چه فرهنگ را بکار آید
وادهی را بدان بیاراید

همه آورده بود زیر نورد
آن بصورت زن و بمعنی مرد

چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم برید یکباره

کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند

ساخته آن طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره گرفته بچنگ

هر که رفتی بدان گذر که بیم
کشتی از زخم تیغها بدو نیم

گر یکی بی غلط شدی صیدش
اوفتادی سرش کلالیدش

ور طلسمی بدو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ

کوه از آن باره کآسمان بودی
همچو مه در سما نهان بودی

کرد و بدی مهندسی یکتاه
بر درش چون فلک نبردی راه

آن پری پیکر حصار نشین
بود نقاش کارخانهٔ چین

چون قلم را بنقش چو هستی
آب همچون صدف گره بستی

از سواد قلم چو طرهٔ حور
سایه نقش بر زدی از دور

چون در آن برج شهریاری یافت
برج از آن ماه بهریاری یافت

جامه برداشت پای تا سر ریش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرند سرشت
بخطی هرچه خوبتر بنوشت

کز جهان هر که را هوای منست
با چنین قلعه که جای منست

کو چو پروانه بر نظارهٔ نور
پای در نه سخن مگوی از دور

بر چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را بدین در کار

هر گرای این شکار می باید
نه یکی جان هزار می باید

همتش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اوّل درین ره اشوئی
نیکنامی شد از تو نیکوئی

دومین شرط آنکه از سر رای
گر زند این ره طلسم گشای

سیّمین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها را بند

درین در نشان دهد که کدام / تا ز در جفت من شود نه ز نام
چارمین شرط اگر بجای آرد / شهره شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر / پرسم از وی سؤالهای گهر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط هواست
شوی من باشد آن گرامی مرد / کانچه گفتم تمام داند کرد
گر ازین شرط بگذرد تن او / خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد / کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این طبق بردار / وین طبق پوش ازین ورق بردار
بر در شهر شو بجای بلند / وین ورق را بتاج در دربند
شد پرستنده وان ورق برداشت / پیچ پیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هر کرا رغبت او فتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاج وری / زین حکایت رسیده بد خبری
چون بیفشاند این حدیث گزاف / سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی و جوانی خویش / داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده را بچاره و رای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه بختی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد زان طلسمی چند / بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و بی رائی / در سر کار شد برسوائی
بر مرادی کزو میسر شد / چند برنای خوب را سر شد
کس ازان راه ره بدیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز تنی بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
از پریرخ که شد ستیزه جوی / شهری آراسته بسر نه بسور
تا رسیدن بسایه در او / ای بسا هر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و جلد و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر / کرد او صد هزار شیشه ز زهر
در هوا بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب دیده پسند
دلکشی کز جمال و زیبائی / برد از او در زمان شکیبائی
آفرین گفت بر چنان قلمی / کامد از نوک آنچنین رقمی
کرد آن صورت جهان آرای / صد هزار او بخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آمیز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بسر نشود / سر شود زین هوس بسر نشود
بر پرند ار چه صورتی زیباست / مار در حلقه خار در خرماست
اینهمه سر بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه سود / خاکی رفته گیر خاک آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
پیش افسون آنچنان پری / نتوان رفت بی فسونگریی
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید مرا ز خورد و بزرگ / تا دهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خورد اندیش / تا زیان بزرگ باید پیش
ساز بر پرده جهان میساز / سست میگیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه گیرم یاد
گفت رنج از برای خود برم / بلکه خونخوار صد هزار سرم
این سخن گفت و لختی انده خورد / وز جگر برکشید آهی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
آن هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که بود نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته نگشت پدید
رشته دید و صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر

کره

کرد بسیار تاخت از پس و پیش — نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
چاره سازی بهر طرف بجست — که از او بند سخت گردد سست

کم از آن کار بر کناره نهاد — پای در جستجوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی — دیو بندی فرشته پیوندی

بر همه توسنی کشیده لگام — به همه دانشی رسیده تمام
از همه چیزی اوفتاده او — همه در بسته را گشاده او

چون خبر یافت زان جهان هنر — از جهان دید کان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

زد به شاگردیش چو سوسن دست — خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی — کرد از آن خضر دانش آموزی

چون از آن چشمه بهره یافت بسی — برنزد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصار بلند — وانکه زد خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بود بسته خویش — وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن — گفت و پنهان نداشت جمله سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت — هر چه در خورد او بود با او گفت
چون شنید آن چاره جوی حق شناس — بازپس گشت با هزار هراس

روز کی چند چون گرفت قرار — کرد با خویشتن بسگالش کار
کار پرداز آن گره تنگ — هرچه بایستش آورید بچنگ

همتی باز جست روحانی — که شد آن سختیش به آسانی
آنچنان کز قیاس او برخواست — کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از هر آن طلبکاری — خواست از تیز هوشان یاری
جامه سرخ کرد کان خون است — وین تظلم ز جور گردون است

چون بدریای خون درآمد زود — دیده چون جامه کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت — بانگ تشنیع ازین و آن برداشت

گفت رنج از برای خود نبرم — بلکه خونخواه صد هزار سرم
با سرآهنگ شام از چنبر — با هم خویشتن کنم برسر

چون بدین شغل جامه در خون زد — تیغ برداشت و خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی — کس فرستاده ماه خرگاهی

گفت کامی نه خیره بند کشای — دولت بر مراد رهنمای
سر سوی شهر کن چو بیداران — صابری کن ز روز گرفتاران

تا من ایدم بشهر پیش پدر — آن نمایش کنم ترا به هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت — گر نهفته چو باز دانی گفت

با تو ام دوستی یگانه بود — شغل پیوندها بهانه بود
مرد چون دید رستگاری خویش — روی پس کرد و در گرفت به پیش

چون بشهر آمد از حصار بلند — از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد — آفرین زنده گشت آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر — از رسنها فرو گرفت به قهر
داد تا بر وی آفرین کردند — با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود — مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان — همه بوم و درش چو پرنوشان

همه خوردند نیک سو گند — که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم — بر خود او را امیر و شاه کنیم

کو سر ما برید و سردی کرد — وین سر ما نه مردی کرد
ور دگر سو عروس زیباروی — شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب طاقهای مشک سیاه — غالیه سود بر عماری ماه
بانوی دل نشسته با دل خویش — ماه در موکب عماری کیش

سوی شهر آمد از کمر بوده کوه — کاخ از او چون سکندر شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خود از او بنهفت

هرچه پیش آمدش ز رنگ و رنج — کرد نزد پدر حکایت خود
زان سواران گره پیاده شدند — چاه کندند و در نشاره شدند

زان هنرمند کامد از پیش او برند — وز سر عشق بنیش او مردند
تا بدان شد که آن ملک زاده — بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه های قدر — کرد یکیک طلسمهای خورد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت — وز سر شرط رو بروی شتافت

چون سه شرط از چهار شرط او بود — تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چهارم چیست — شرط خوبان که گفته‌اند یکیست

نوش لب گفت با هزار شکل سخت — پرسم از وی که بر چه شود نیکبخت
گرد بر دو مشکلم گشاده شود — تاج بر تارکش نهاده شود

ور دلیری ز ره نگردد ماند
خضر سبحانی رود که او داند

واجب آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

شاه گفتا چنین کنیم رواست
هرچه آن کرده تو کرده ماست

بیشتر زین سخن نیفزودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینارنگ
کرد یاقوت بر دمیده سنگ

مجلس آراست شه برسم کیان
پشت بر بندگیش سخت میان

انجمن ساخت با مداران را
راست گویان درست کاران را

خواند شهزاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین نهاده شد در کاخ
تنگ شد بارگی زیر فراخ

از پسی آرزو که بر خوان بود
آن نه خوان بد که آرزودان بود

از خورشها که بود از چپ و راست
هر کسی خورد آنکه آرزو خواست

چون ز خوردن شدند اندازه
شد طبیعت به پرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص

خود درون رفت و جای خویش نماند
میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روبروی
تا چه بازی کری کند با شوی

باز آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لؤلؤ خرد
بر گشاد و بحاجبی بسپرد

کین بمهمان ما رسان بشتاب
چون رسانیده شد بیار جواب

مرد لؤلؤ بخرد برسنجید
عیره کردش چنانکه در گنجید

وان جواهر که بود در خور آن
سه دیگر بها در بر آن

هم بدان پیک نامور دادش
سوی آن نامور فرستادش

سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج
سنگ بر داشت و گشت لؤلؤ سنج

چون کم و بیش اوشان بعیار
هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه داری شکر بر آن افزود
وان در و آن شکر بهم یکجا سود

داد تا نزد میهمان بشتافت
میهمان باز نکته را دریافت

ز پرستنده خواست جامی شیر
هر دو در وی فشاند [illegible]

شد پرستنده نزد بانوی خویش
وان ره آورد را نهاد بپیش

حالی انگشتری گشاد ز دست
داد تا برد پیک راه پرست

مرد بخرد ستد ز دست کنیز
پس در انگشت کرد دست عزیز

زان پس شد کنیز گوهر زاد
در یکتا به لعل یکتا داد

ماه خوبان دری بر آن انداخت
آن دو هم عقد را بهم بشناخت

چونکه میان آن دو در خوشاب
هیچ فرقی نبد برونق و آب

مهرهٔ ازرق از غلامان خواست
کان دو هم را بسیم نیامد راست

بر سر در نهاد مهره خورد
داد تا آنکه آورید بسپرد

مهربانش چو مهره با در دید
مهر از لب گشاد و خوش خندید

ستد آن مهره و در از سر هوش
مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز
پس که بر تخت خویش کردم ناز

بخت من بین که خود چه کاره منست
کاینچنین بازی اختیار منست

همسری یافتم که هم بر او
نیست اندر دیار و کشور او

تا که دانا شدیم و داناد وست
دانش من بزیر دانش اوست

پدر از لطف [illegible] خوش
با پریچهره گفت کای مهوش

اینک من دیدم از سؤال و جواب
روی پوشیده شد بزیر نقاب

هرچه دیدی بدیدیهای نهفت
یک بیک با منت بباید گفت

تا ز پرورده هزار نیاز
پرده رمز بر گرفت از راز

گفت اول که بر گرفتم هوش
عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش

در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب

من که شکر بدر بیفزودم
وان در و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و بکیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن

او که شیر دمی ز میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر چو با در آمیزد
بیکی قطره شیر بر خیزد

من که خوردم شکر بساغر او
شیر خواری بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت
گرچه گوهر بهم نهادی جفت

من که در عقد گوهرش بستم
وانمودم که جفت او هستم

او که در جستجوی آن دو گهر
سیمی در جهان ندید دگر

مهره ازرق آورید بدست
وز پی چشم بد ز ایشان بست

من که مهره بهم برآمودم
سر بمهر رضای او بودم

مهره مهر او بسینه من
شاه چون دید کو نشستی آرام
در شکر ریزه سوار نشست

[illegible]
کان کن چو نرسیده بکان
[illegible]
زیست با او بداد کامه خویش
[illegible]
زر که گوگرد سرخ شد لقبش
[illegible]
چون بپایان شد این حکایت نغز

مهر بر گنج بست بر خزینه مس
رفته خامی بتازیانه خام
زهره را با سهیل کاری بست

[illegible]
جان کنی را بدو رساند بجان
[illegible]
چون رخش سرخ کرد جا خویش
[illegible]
سرخی آمد نکوترین لقبش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روی از پنج راز پنهانی
گرد بر سنت زناشوئی
بزمی آراست از بساط بهشت

[illegible]
که رخش بوسه داد و گاه لبش
[illegible]
کاولین روز بر رسید حال
[illegible]
چونکه آمیزش روان دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پنج نوبت زدم سلطانی
هر چه باید بشرط نیکوئی
بزمگه را بمشک و عود سرشت

[illegible]
گاه نازش کشید و گه طربش
[illegible]
سرخی جامه را گرفت بفال
[illegible]
سرخ از آن شد که لطف جان دارد
[illegible]
[illegible]

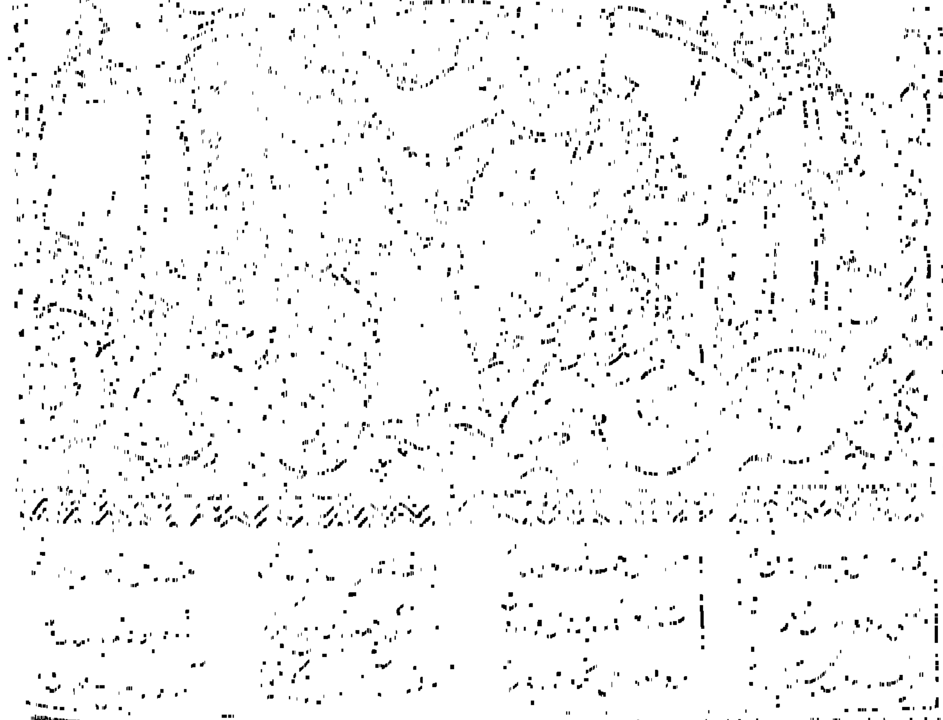
نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد کبود

روز کوتاه بود و قصه دراز — زلف مشکین ز ناف مشکین بست
آرد آیین بانوانه بجای — گوید از راه عشقبازی او



چارشنبه که از شکوفه مهر — گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز — شاه از نقب آن نقیبان راز
خواست تا بانوی فسانه سرای — داستانی بدلنوازی او
غنچه گل گشاد و سرو بلند — بست بر برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت — اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز — از زمین بوسه گوشه عزیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش — در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز — گویم ار شه بود صداع پذیر





بوستانی

بوستانی لطیف شیرین کار   دوستان را لطیف شد صد بار
هر زمان از نشاط پروردی   هر دم از گوشه دگر خوردی
عیش خوش بود شان و زان بستان   باده در دست و نغمه در دستان
در یکی جانه همانش بود   در تجارت شریک مالش بود
گفت امشب رسیدم از ره دور   دلم از دیدنت نبود صبور
چون رسیدم بشهر بیگه بود   شهر دربسته خانه بی‌ره بود
دل ماهان ز شادمانی مال   برگرفت آن حریف را دنبال
هر دو در پویه چون بیاد خرام   تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
راه چون از حساب خانه گذشت   تیر اندیشه از نشانه گذشت
چار فرسنگ ره فزون رفتیم   از خط دایره برون رفتیم
او که در رهبری مرا یار است   راه دانست و نیز هشیار است
گرچه پس رو ز پیش رو میماند   پیش رو بازمانده ره میخواند
چون پرافشاند مرغ صبحگهی   شد دماغ شب از خیال تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا   ماند ماهان ز گمرهی شیدا
تیز چون شمع تیز سوز افشاند   خفته تا وقت نیم روز بماند
چونکه از خواب خواست کرد نگاه   جملگی کرد او نظاره راه
غار بر غار دید منزل خویش   مار هر غار اژدهای پیش
از دو شب تا دو روز نانش نه   راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو نقش سیاه بازی بست   روز کار سیاه کاری رفت
او در آن دیو خانه رفته ز هوش   ناگه آمد آوازیش بگوش
هر دو را هر دو پشته‌ها بسته   پیشه‌ها از گرانی آهسته
بانگ برزد بگو که هان چه کسی   با که داری و با که هم نفسی
گفت اینجا چگونه افتادی   کین خرابی ندارد آبادی
گفت لله درک ای سره مرد   آن کن آن مردمی که شاید کرد
دوش بودم بناز و آسانی   بر بساط ارم بمهمانی
زان بهشتم بدین خرابه فکند   گم شد از من چو روز گشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای   راه گم کرده را بمن بنمای
دیو بود آنکه مردمش خوانی   نام او هایل بیابانی
من و این زن رفیق یار توایم   هر دو امشب نگاهدار توایم
تا شب آنجا نشاط میکردند   گاه می گاه میوه میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم   نقره را قیر درکشید قلم
دید شخصی که آمد از در پیش   خبرش داد از آشنایی خویش
گفت چون آمدی بدین هنگام   نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
سودی آورده‌ام برون ز قیاس   زانچنان سود هست جای سپاس
تیز مکن بدانکه در شب داج   نیمه از مال نهان کنم از باج
درگشایند باغ را بنهفت   چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
پیش پیشه شریک راه نورد   او بدنبال میدوید چو گرد
گفت ماهان ز تا بعرصه نیل   دوری راه هست جز یک میل
باز گفتم مگر که من مستم   بر نظر صورت غلط بستم
همچنان میشدند در تک و تاب   پس رو آهسته پیش رو بشتاب
کم نکردند هر دو آن پرواز   تا بانگی که مرغ کرد آواز
دیده مردم خیال پرست   از قیامت خیال بازی رست
لعبت واماندگی دماغش سفت   مانده و مست بود بر جا خفت
روز دیگر که آفتاب سرش   گرم‌تر گشت از آتش جگرش
باغ گل جست و گل بباغ ندید   جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش   هم برفتن پذیره شد رایش
تا بشد سایه شب بپایه خویش   بود ترسان دلش ز سایه خویش
پنجه وا افتاد بر در غاری   هر گیاهی بچشم او ماری
چون نظر برگشاد دید دو تن   زان یکی مرد بود و دیگر زن
مرد کاو را بدید بر ره خویش   ماند زن جای دوی پیاده پیش
گفت مردی غریب کارم خام   هست ماهان هوشیارم نام
این بر و بوم جای دیوانست   شیر از آشوبشان غریوانست
من که اینجا بخود نیفتادم   دیو بگذار آدمی زادم
مردی آمد که من همال توام   در شریکان ملک و مال توام
با من آن عاقل از سر یاری   با غلط کرد با غلط کاری
مرد گفت ای جوان زیبا روی   هیچ موی رسته از نیکوی
چون تو صد خلق را ز ره برده است   هر یکی بر کریوه‌ای مرده است
دل قوی کن میان ما بخرام   پی ز پی بر مدار گام از گام

رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را مینوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل بانگ زد به بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو تن را که ره کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند

باز ماهان در اوفتاد از پای / چون فرو ماند کان بماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بر خون شب گواهی داد

گفت ماهان در آن گریوه درد / اندک اندک بجای نان میخورد
چون جهان سپید گشت سیاه / راه رو ماند باز مانده براه

در مغاکی بخزید و لختی خفت / روی خود از روندگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر ره شد و سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار / برده گر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در جریده سنگ

ره روان راه را چو دید چنان / لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره‌نشین زرق نهای / چو کسی و چه جای تست اینجای

گر خبر باز داری از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان / تخمی افکند چون کشاورزان

گفت کی ره‌نورد خوب خرام / گوش کن تو بحال بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد و بگفت

چون سوار آن فسانه را بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت هر دم بخویشتن لاحول / ای شده ایمن از هلاک دو هول

نر و ماده دو غول چاره‌گرند / آدمی را ز راه می ببرند
در هلاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ برخیزند

ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی / هان سبکباش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس بادپای را میران / در دل خود خدای را میخوان

جا بجز یاوه گشته زان در غار / بر همیون پرنده گشت سوار
آنچنان تیز او فرس میراند / که از او باد بازپس میماند

چون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / شاد دشتی چگونه بر کف دست

آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش باد بجام

کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غلغل غل
دشت و صحرا ز کوه گشته ستوه / کوه و صحرا گرفته صحرا کوه

برنشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد و خاک انداز / بلکه چون دیو و دد سیاه دراز

تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوئی بر آسمان برخاست
همه در رقص برکشیده خروش / مغز را در سر آوریده بجوش

هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه لحظه چو پیشتر میبود
چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار شعله نور

تا که آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرای / کاو پیلی نموده در یکجای

هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر دست چون زمانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / بیت گویان و شاخ شانه زنان

چون جلاجل که در دم آورند / رقص در حلقه عالم آوردند
چون بدان دخمه کآشنا ها داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز بالش چه بر آمد پر
زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را بر اژدهائی دید

اژدهائی که دید چاره بری / غلطم کاژدهای هفت سری
او بران اژدهای دوزخ وش / کرده برگردنش دو پای بکش

وین عجب تر که دیو یاری کرد / هر زمان بازئی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه پیشتر کرده
سر بسوی فلک همی بردش / که دیگر باره خسته و خردش

میدواندش ز راه سرمستی / می بردش بر بلند و پستی
که برانگیختی چو کوه از جای / که بگردن در آوریدش پای

کرد بروی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح بر زد دم اژدها نه بشر / حالی از گردنش فکند بزیر

رفت و در رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای ستیزه نشست از جوش
مانده بیخود در آن ره افتاده / چون تن خسته بلکه جان داده
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی نیک دید از چپ و راست
رنگ رنگین کشیده شیخ بشیخ / سرخ چون خون گرم چون دوزخ
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
رفت از آن کارگاه و آن دکان / کوچ راهی بکوی غمزدگان
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از تکش بگاه شتاب
زمی سبز دید و آب روان / دل سرش چو بخت گشته جوان
گفت به گر بشب بیاسایم / گر ز شب آشفته‌تر شود رایم
چون ببینم خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت
خسبم امشب ز راه دمسازی / تا نه بینم خیال شب بازی
چاه ساری هزار پایه درو / ناشده کس مگر که سایه درو
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ کفشی بآشیانه رسید
چون در آمد بخواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
یک درم وار دید نور سپید / چون سمن در سمور سینه پدید
رخنهٔ دید داده چرخ بلند / بود مهتاب را بدو پیوند
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
سر برون کرد و باغ گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
میوه داران ز برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل هندی نشانده در هر کنج
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
ناگه از دور نعره برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
گفت کای دیو میوه دزد که ای / شب بباغ آمده ز بهر چه ای
چو کسی و چه اصل خوانندت / چونی و چیستی که دانندت
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه

چون ز دلو اوفتاده بد سوی / رفت چون دیو دید کان زنگا
چون بگرمی گرفت مغزش جوش / در تنش هوش رفته آمد هوش
دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
تیغ چون لشکر سحری فراز کشید / ریگ ریزید و نطع باز کشید
مرد محنت کشیده شب دوش / چون تهی سند شد ز طاقت و هوش
راه برداشت می‌دوید چو دود / سهم زد زان هوای زهرآلود
چون در آمد بشب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
خورد از آب دید خوش بنشست / از پی خواب جایگاهی جست
سر خود اندر مزاج سودائی / وین هوا خشک و راه تنهائی
باز جست عاقبت جائی / بس بهر منزلی و بیراهی
تا به بیغوله رسید فراز / دید نقبی درو نشیب دراز
شد در آنجا چو خانهٔ یوسف وار / چون رسیدش اوفتاد بنجار
چون فرو رفت در چهاب نهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می‌بست بر حریر سیاه
گرد آن روشنائی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی زکجاست
چون نشد آگه که آن فوارهٔ نور / تا بداند ماه و ماه از آنجا دور
تا چنان شد که فرق با گردن / می‌توانست از آن برون کردن
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه‌های برون ز اندازه / جان از او تازه و جهان تازه
به چو گوئی بر آگنیده ز مشک / پسته با خنده‌تر ز ابر خشک
شکر امرود در شکر خندی / عقد عناب در گهر بندی
تاک انگور نار آتشگون / همچو انگور بسته مخزن خون
بوستانی ز شعبده نیرنگ / خربزه حقه‌های رنگارنگ
چند از آن میوه‌های نوشین بار / خورد از آن خستگی گرفت قرار
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی چو کبچه‌ای بر دوش
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد دلی داغم
چون بماهان چنین حدیث شمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذرسازی او
کرد در غربت دلنوازی او

گفت برگوی سرگذشتی خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چونکه ماهان ز زود دلداری
دید در پیر نرم گفتاری

آن ز محنت بجست افتادن
هر سببی دل بسختی دادن

تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکیش رساند بباغ

پیر مرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

چونکه ماهان ز رفق و یاری او
داد بر خود سپاس داری او

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیدم چنان شود حالی

این کشید آن فکند و آنم زد
دده و دیو هر دو بد در بد

من سیه در سپیده چنان دیدم
کز سیاهی دیده ترسیدم

گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات

ترس دوشینم از کجا برخاست
وآتشم کام ایمنی ز کجاست

آن بیابان که گرد این طرف است
دیو لاخی مهیل و مخلف است

بفریبند مرد راه نخست
بشکنندش شکسته بد رست

مهرشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد

و اینچنین دیو در جهان چندند
گاه بلهند و بر ابلهان خندند

در خیال دروغ پیوندند
راستی حکم نامه ابدیست

شاد دل شد ز اهل گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
با خیالت خیال بازی برد

گر دولت بودی آن زمان بر جای
نشدی خاطرت خیال نمای

و آنچنانی که هست از دیدست
وان ز دن از جهان [illegible]

ملک من باشد این خلافی نیست
ور کلی نیست گفت فراخی نیست

دخل او آنکه که کم باشد
زان یکی شهر محتشم باشد

این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن در و بندم

گر بدین شادی آوری دل من
کنم این جمله را بنام تو من

خواهمت آنچنان که ای جو
نو عروسی که دلربای تو بود

گفت ماهان چه جای گفتنست
خار بن کی سزای سرو بن است

چون پذیرفتیم به فرزندی
بنده گشتیم بدین خداوندی

چوب دستی نهاد در ره و جست
فارغش کرد و پیش او بنشست

چو شنیدم ز دیده بی خبر دانی
چو بدی کرده اند با تو بدان

کردش آگه ز سرگذشت خویش
وز بلاشی که آمد از پیشش

وز سرانجام ناامید شدن
که سیاه و گهی سپید شدن

قصه خود بگان بگان گفتش
کرد بیدار و حدیث نهفت

گفت بر ما ز مضیقه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج هراس

شورشی بر زد از دماغش دود
کان همه شور کی شرار نمود

پیشم آمد نزار دیو کله
در یکی صد هزار دیو دده

تیرگی را ز روشنی است کلید
در سیاهی سپید شاید دید

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنی خشک و دیده تر گشته

میزدم گام و می بریدم راه
آن بلا حول را من بسم الله

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش تر

پیر گفت ای ز رنج و غم رسته
شکر کن کم نجات پیوسته

وان بیابان شمار زنگیها
دیو مردم شدند مردم خوار

راست خوانی کنند و کژ بازند
دستگیرنده و در چه اندازند

آدمی کو فریب ناکی بود
هم ز دیوان این مغاک بود

که دروغی براستی پوشند
گاه زهری در انگبین نوشند

راستی را بهان کلید آمد
معجز از سحر ازان بدید آمد

اینچنین بازی گره کلان
ننماید جز پیاده دلان

آن همه بر تو راست کام کرد
بود تشویش ره کم کردن

چون از آن سهل ها رهائی یافت
صافی آشامی کآن دردی

اینچنین سایه باغ [illegible]
که تو را دلیست [illegible]

میوه هاییست قصر پرورده
هر درختی ز باغی آورده

بهتر از صد هزار آبادیست
زیر هر بن که بخز وار است

چون تو را دیدم [illegible] فرزندی
در تو دل بسته ام بفرزندی

تا درین باغ تازه [illegible]
تخت [illegible] مهتری و سازی

دل بمهر شما خوش کنم
هرچه خواهید بار کنم با تم

کم و فانی کنی بدین [illegible]
دست [illegible]

شاد باشی که کردیم [illegible]
ای همه خان و مان آباد

اسب

دست برخیز و میهمان برخاست — بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند — گسترشهای بارگاه پرند
صفه‌ای بر فلک برآورده — گیلوی طاق او درآورده
همه دیوار صحن او زرفام — بندر و ندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی فراخ دو حجره تنگ — زابنوس شاخ بید و سرو خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش — کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته صندل بنی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی پشت گاهی چست — تخت گشته تخت گاه درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم و خوشتر چو برگهای درخت
پیر گفتش بیا درخت خرام — گر بیار آیدت بآب و طعام
سفره آویخته است کوزه فرود — پر ز نان سفید و آب کبود
من بدم تا کنم برای تو ساز — خانهٔ خویش کنم ز بهر تو باز
تا نیایم صبور باش بجای — صبح ازین خوابگه فرود میای
بدارای هیچکس مفریب — وز مراعات هیچکس مشکیب
گر من آیم ز من درستی خواه — آنگهی ده مرا به پیش تو راه
چون میان من و تو از بهر عهد — صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست — آشیان من آشیانهٔ تست
زشت از چشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بیک پندش — داد با پند پیر سوگندش
نردبان پایه دوالین بود — از پی او بلند و پایین بود
گفت برشو دوال راهی کن — یکی امشب دوال پائی کن
وز زبان برکشید آن دوال ز — تا نگردد کسی دوالک باز
شب از آن کن گر بسازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیر است — تا زخندان ز دست شکر است
پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند — برکشید از زمین دوال کمند
برسریر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندان پست
بود با دشمال خانه فروش — و نه چنان خانهٔ مقنبر پوش
سفره نان کشاد و نحشی خورد — زر قاق سفید و گرده زرد
خورد از آن کوزه شربت زلال — پرورش یافتند با شمال
چون برآن تخت رومی آرامش — یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور — از دلش کرده رنج و سودا دور
تکیه زد گرد باغ می‌نگریست — تا که از دور یافت شمعی بیست
نوعروسان گرفته شمع بدست — شاه نوبخت شد عروس پرست
عقد سلطان در آمد از ره — هفده نهصد تمام برده زراه
هر یک آرایش دگر کرده — دستهی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ — شمع بر دست و تن چو چراغ
بزمگه خسروانه بنهادند — پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط — روی در روی سروران نشاط
آن پریرخ که بود مهترشان — در قطار الماج عقد گوهرشان
رفت بر بزمگاه خاص نشست — دیگران از نشاند هم بر دست
برکشیدند مرغ دار نوا — ور کشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه فریب — هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان برهنه گری — ضربه در دستها بخانه گری
بادی آمد نمود دستانها — درکشاد از ترنج بستانها
تب سوادی زده شکر بیخت — صندلی با ترنج می‌آمیخت
در شمام آن ترنج طبع گشای — مانده ماهان ز دور صندل سای
کرده صد ره که چاره سازد — خویش را زان هوا دراندازد
با چنان لعبتان حورسرشت — بی قیامت درآوریده بهشت
بازگفتار پیرش آمد یاد — بند بر مهر دیو طبع نهاد
چون زمانی نشاط بنمودند — خوان نهادند و خوردنی بودند
خوانی از لعل و در در بستند — لعلها در بهم بپیوستند
خوردنی نادیده آتش و آب — کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
زیرهابی بزعفران و شکر — نارباشی ز زعفران خوشتر
برده شیر مست بلغاری — ماهی تازه مرغ پرواری
گردهای سفید چون کافور — نرم و نازک چو [illegible]

صحن حلوای پروریده ز قند ‌ ‌ پیشتر زانکه گفت باید چند
در کلیچه هزار جنس غریب ‌ ‌ پرورش یافته ز روغن و طیب
چون بدینگونه خوانی آوردند ‌ ‌ آن نه خوان بد جهانی آوردند
شاه خوبان به نازنینی گفت ‌ ‌ طاق تا زو گشت خوانها جفت
بوی عود آمد از صندل خام ‌ ‌ بسوی عود و صندلی بخرام
عود پوشی بروست عودی پوش ‌ ‌ صندل آمیز و صندلی بردانش
مینماید که آشنا نفسی ‌ ‌ بر در خلوت دمی بزد بهوسی
زیر خوانش ز زر و دمسازی ‌ ‌ تا کند با جمال ما بازی
کو بخوان دست خویش بگشاید ‌ ‌ مگر آنها که میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش ‌ ‌ خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صدر گستاخ ‌ ‌ دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا سرود درد آورد ‌ ‌ از درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودی ‌ ‌ بر چنان رقص پای خوش بودی
شد بدنبال آن میانجی جست ‌ ‌ که بدان کار خود میانجی جست
از جوانی که در بهار افتادش ‌ ‌ نامد آن پند پیر خود یادش
چون جوانی در نهاد آرد ‌ ‌ پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه ‌ ‌ رفت ماهان بمهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را ‌ ‌ سجده بردش چو بخت شاهان را
با خودش در بساط شاه نشاند ‌ ‌ این شکر ریخت و آن شکر افشاند
کرد با او بخوردن هم خوانی ‌ ‌ کاینچنین هست شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش ‌ ‌ داد هر دم نوالهٔ خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان ‌ ‌ جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون ز می خوردند ‌ ‌ شرم را از میانه پی کردند
چون که مستی درید پردهٔ شرم ‌ ‌ گشت بر مهر ماه ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار ‌ ‌ نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک تری ز لؤلؤ تر ‌ ‌ چرب و شیرین تری ز شیر و شکر
رخ نسیمی که دلپسند بود ‌ ‌ در میان گلاب قند بود
تن چو سیماب کآوری در مشت ‌ ‌ از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار آنچنان گلی در باغ ‌ ‌ در میان آنچنان چو شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته برد ‌ ‌ مهر ماهان هزار رشته برد
که گزیدش چو قند را مخمور ‌ ‌ که مزیدش چو شاه را زنبور
ماه چون زمهر سر بپیچید ‌ ‌ مهر ماهان به ماه در پیچید
در برآورد لعبت چین را ‌ ‌ گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد ‌ ‌ مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن چشم حور چشمهٔ نور ‌ ‌ چشم او گشت چشم بد را دور
دید عفریتی از دهن تا پای ‌ ‌ آفریده ز خشمهای خدای
گاومیشی گراز دندانی ‌ ‌ کاژدها کس ندید چندانی
ز اژدها در گذر که اهرمنی ‌ ‌ از زمین تا به آسمان دهنی
پشت قوسی و روی خرچنگی ‌ ‌ بوی گندش هزار فرسنگی
بینیی چون تنور خشت پزان ‌ ‌ دهنی چون طغار رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ ‌ ‌ در برآورده مهربان تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت ‌ ‌ بوسه میداد و اینچنین میگفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت ‌ ‌ وی بدندان من درنده برت
چنگ در من زدی و دندان هم ‌ ‌ تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ سنان ‌ ‌ چنگ و دندان چنین بود چنان
لب همان لب شدست تو بخواه ‌ ‌ رخ همان رخ نظر مبند از ماه
آن همه رغبتت چه بود نخست ‌ ‌ وین زمان رغبتت چرا شد سست
باده از دست ساقیان مستان ‌ ‌ کآورده آستی بدستان
خانه در کوچه مگیر ای مرد ‌ ‌ که در آن کوچه شحنه باشد دزد
اینچنین و چنین بلی باشد ‌ ‌ تا کنم با تو آنچه می باشد
گر بسازم چنانکه درخور تست ‌ ‌ پس چنانم که دیدهٔ ز نخست
هر دم آشوبی اینچنین میکرد ‌ ‌ آشتیها آتشین میکرد
چونکه ماهان لبان او آشفته ‌ ‌ دید ماری ز اژدها کشته
سیم ساقی شده گراز سمی ‌ ‌ گاومیشی شده بگاودمی
زیر آن اژدهای چون قیر ‌ ‌ میشد از زیرش آب معنی گیر
نعره زد چو طفل نعره شتاب ‌ ‌ بازی طفل اوفتاده ز تاب
وان دگر از سپیده چو دیو سپید ‌ ‌ میشد از بوسه آتشش نومید
تا بدانگه که نور صبح دمید ‌ ‌ آمد آواز مرغ دیو رمید

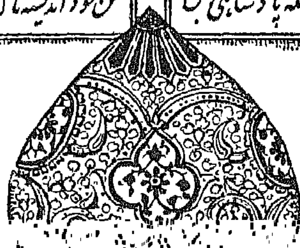
پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از زمین برخاست
آن حریف کو هزار لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
بود ماهان فتاده بر در کاخ / تا بانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جائی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان حریف کاصل آنجا بود / طرفش اندکه طرفه حالی بود
باغ را جمله دید خارستان / سر فرازی صرفی ازینجا رستان
سرو و شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه داران مار
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای صد ساله
نای چنگ و رباب کارگران / استخوانهای کور و جانوران
وان فرشهای گوهرآموده / چرمهای بد دباغ انده ده
حوضهای چو آب در دیده / بارگیهای آب گندیده
صندل و فرشهای بنوری / ما بکارند نیز کافوری
آنچه او خورده بود باقی ماند / وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا نه جنس راحتها / بلکه با آتش جراحتها
وانچه ریحان در آن بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفر اللهی میخواند
پای آن نه که برگذار شود / دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه پرکاریست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز محنت انی
گل نمودن بما و خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم / در نقاب مطرّزه داریم
دانی از پرده را براندازند / کاملهان عشق با چه بیارازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر ز گرما به برکشند آن پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس بتصر که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار در سله دید
تن منقل درین خرابه خشک / گره عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز چنگ به خوانان / رست چون من ز قصه با ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خونها میریخت
کای گشاینده کار من بگشای / وای نماینده راه من بنمای
تو گشائیم کار بسته و بس / ره نمائیم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهائی / کیست کان راه را تو بنمائی
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده گاه میمالید
چونکه سر برگرفت از بر خویش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی / سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت کای بخواجه کی بد پرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تو آمد پیش / میرساند ترا بخانه خویش
دست خود در من ده از سر پای / دیده بر هم به بند تا بگشای
چونکه ماهان پیام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست را داد از آن سلاح کام / تا دلش دید بر در بود در زیبا
باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی صحرا نمازد یار صراب
دید یاران خویش را خوش هوش / هر یک از شو گواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / دیده کازرق لباس او کردند
شست وان ازرقی ز سنگ گرفت / ازرقی بسته بود و زنگ برفت
با همه در موافقت کوشیدند / ازرقی راست کرده در پوشیدند
رنگ ازرق درو قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق است آنکه آسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت کزند
هر که همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق کز آن حساب کنند / فرصه از قرص آفتاب کنند
هر سری کآفتاب سر دارد / گل ازرق در و نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر
پنج شنبه که بنده روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب

چون دم صبحگاه نافه گشای
پر ز عود است خاک صندل فام
آمد از گنبد کبود برون
تا شب آن روز خون رز میخورد
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد
گفت کای زنده از تو جان جهان
ای چو خورشید روشنائی بخش
وانگهی همچو راح ریحانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد
گر شری را خریطه بگشاییم
چون ده ار کرد ... بیست

نشستن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندل فام

شد بصندل سرای صندل گون
در می خورده خرمی میکرد
خواست کز خاطرش نشاط کرد
بر تن پادشاه پادشهان
پادشه بلکه پادشاهی بخش

باده خورشید زدست لعبت چین
صدف این محیط کحلی رنگ
بانوی چین زچهر چین بگشاد
بیشتر زانکه ریگ در صحراست
من خود اندیشه ناک پیوسته



عود در سوخت خاک صندل سای
صندلی کرده شاه جامه و جام
و آب کوثر زدست حور العین
چون در آسوده در قنینه تنگ
وز رطب خوان انگبین بنهاد
سنگ در کوه و آب در دریاست
زین زبان شکسته البته
کرد باید سگالش افسانی
از لبی خنده زعفران خواهد
خنده در نشاط افزاییم

جز مخورد

خیر میخورد و شر نگه میداشت
غله این میدرود و آن میکاشت

کوزه چون تنور از آتش گرم
کاهش از وی چو موم گشتی نرم

شر خبر داشت کان یمن حر آب
دو رهی دارد و ندارد آب

خیر فارغ که آب در ره هست
بیخبر زانکه آب در چه نیست

چون بگرمی شدند روزی هفت
آب شر ماند و آب خیر برفت

خیر چون دید کوزه گوهر بد
دار دانی در آبگینه خود

گرچه در تاب تشنگی میسوخت
لب بدندان زلال بر میدوخت

تا بحدی که خشک شد جگرش
باز ماند از گشادگی نظرش

داشت با خود دو لعل آتش تاب
آب دارنده آبشان در ناب

خیر آن لعل آبدار گشاد
پیش آن شر بدفعال نهاد

شربتی آب ازان زلال چو نوش
یا بهمت ببخش یا بفروش

شر که خشم خدای باد برو
نام خود را ورق گشاد برو

میدهی گوهرم بویرانی
تا در آباد شهر بستانی

کی رسد وقت چاره‌سازی من
مسخره تو تحفه بازی من

نگذارم که آب من بخوری
چون بشهر آییم آب من ببری

گوهری بایدم که نتوانی
گر زنش هیچگونه بستانی

گفت شر آن دو گوهرت بسر است
کین زمان آن ازین عزیزتر است

خیر گفت از خدا نداری شرم
کاب سردم دهی بآتش گرم

چون من از چشم خود شوم درویش
چشمه گر مید بود چه سود از پیش

چشم یکبار بر من ای سره مرد
سردمردی مکن بآبی سرد

خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمی بر آب چشمه فشاند

دل گرفتش بآب سرد نهفت
تشنه گو گر ز آب سرد شکفت

دیده آتشین من بر کش
آتشی خوش بکش بآبی خوش

شر که آن دید دشنه باز گشاد
پیش آن خاک رفت همچون باد

نرگسی را بآب گلگون کرد
گوهری را ز تاج بیرون کرد

جامه و رخت و گوهرش برداشت
مردمی دیده را تهی بگذاشت

بر سر خاک و خون همی غلطید
به که چشمش ندید که خود را دید

بود کردی ز مهتران بزرگ
گله داشت دور از آفت گرگ

خانه هفت و هشت با او پیش
آن توانگر بد و دگر درویش

تا رسیدند هر دو دوشادوش
به بیابانی از بخور بجوش

گرم سیری ز خشک‌سازی بوم
کرده باد شمال زهر سموم

مشکی از آب کرده پنهان پر
در خریطه نگاه داشت چو در

در بیابان گرم و راه دراز
هر دو میتاختند با تک و تاز

شر که آن آب را ز خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت

وقت وقت از رفیق پنهانی
میخورد چون رحیق ریحانی

تشنه در آب او نظر میکرد
لب بدندانی از جگر میخورد

بس دوان میان هر دو نماز
تشنه ماند از شکیب طاقت تاز

هیچکه آب ازان دو لعل نهان
آب دیده ولی نه آب دهان

گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش بلطفی آب

آن دو گوهر در آب خویش انداز
گوهرم را بآب خود بنواز

گفت گز سنگ چشمه بر تراش
فارغم زین فریب فارغ باش

نه حریفم که این فریب خورم
من نه دیو آدمی فریب ترم

صد هزاران چنین فسون فریب
کرده‌ام از مقامری شکیب

این گهر چون ستانم از تو براز
از تلفش طاقت ستانی باز

گفت خیر این چه گوهرست بگوی
تا سپارم بدسته تو بجوی

چشمها را بمن فروش بآب
ورنه زین آب خورد روی از تاب

آب گیرم که خوشگوار بود
چشم کندن بگو چه کار بود

بخدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خورسند

گفت شر کین سخن فسانه بود
کشته را زین فسی بهانه بود

دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان ازین یا ازان نخواهد برد

گفت برخیز کارد و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار

ملکن چنان بر دگر چنان تسلیم
باید امیدواری از لبیم

در چراغ دو چشم او زد تیغ
تا بدش کشتن چراغ دریغ

چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب نا داده کرد همت راه

خیر چون رفته بود شر ز برش
نبدمی آگهی ز خیر و شرش

حال خود گر بچشم خود دیدی
مرده زان چنان نترسیدی

چارپایان خوب داشت بسی
کان چنان چارپا ندیده کسی

گرد صحرا نشین کوه نورد
چون بیابانیان بیابانگرد

از برای علف بصحرا گشت گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه کرد آنجا دو هفته منزل گاه
چون علف خورد جای میماند گله بر جا نهی و گر میراند
از قضا را در ان دو روزنه گذر پنجه آنجا کشاده بود چو شیر
کرد باز دختری بجمال بعضی ترک چشم هندو خال
سروری آب از جگر خورده نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش کرده صد بار رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ بسیاهی سیه تر از پر زاغ
خلق از ان سحر بابلی کردن دل نهاده بسابلی کردن
سحر غمزه اش که بود از افسون بر فریب زمانه یافته دست
شب ز خالش سواد یافته بود مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی شد طلبکار آب چون ماهی
خانه سرد بود و دور ز راه بود از ان خانه آب آن بیگاه
کوزه پر کرد از آب آن جائی تا برد سوی خانه پنهانی
تا کهان ناله شنید از دور کآمد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید خسته در خاک و خون چو لاله بدید
دست و پائی زد در خم و فشاند بتضرع خدا برا میخواند
نازنین از سر در نشد ناز پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت و بر اچه کس توانی بود اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد و اینچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی گر ملک زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازیئی دارد قصه من درازیئی دارد
آب اگر نیست رو که مرغ دم ور یکی قطره هست جان بدم
ساقی نوش لب کلید نجات داد دوش آبی بلطف گشت حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد خورد بر قدر آنچه شاید خورد
زنده شد جان بشهر بدیده او شاد گشت آن چراغ دیده او
بینه در چشم او نهاد و بست وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست قایدش بر نظر براو انداخت
چاکری را که از اهل خانه شمرد دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا بنجانی بر در ما برش آسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی وآمدی با خودت بیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی کاندکی رنجش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان برسد چشم دارم که بر زمان برسد
چاکری گو بخانه راه آورد خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل برد خورد لختی و سر نهاد بدرد
گرد آمد شبانگه از صحرا تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود جوش صفراش از آن زیادت بود
بی هشی خسته دید افتاده چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان ز کجاست و اینچنین ناتوان خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست کس ندانست شرح آن بدرست
قصه چشم کیدنش گفتند که بالماس جزع را سفتند
گرد چون دید کان جگر خسته شده بی دیده و نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از دستن سود نی آنجا ز خواب از دستن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز یافتی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت چه شود زآب برگهای درخت
بس نشان جست کان درخت کجاست گفت آن آبخور که خانه ماست
هست رسته کهن درختی نغز گر بیمش کشاده کرد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ دوریئی در میان هر دو فراخ
برگ یکی شاخ از ان چو حلقه حور دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد دل بدید بر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت راه برد آن رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ نوش داروی خستگان از مرگ

آمد او نه دو نازنین برداشت کوفت چندانکه مغز آن بگذاشت
داروی دیده را بهم در بست خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده بر وقت گل بهار نهاد سر ببالین خواب باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش تو آن طلا نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش داروی از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده برگشاد نظر چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید کرد سپاس که رمیده دلش چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند دل گشادند و مهر در بستند
از بسی رنجها که بروی برد مهربان گشته بود و خدمت کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند درج گوهر گشاده گشت از بند
خیر نیز از لطیف سانی او مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام دیده بودش بوقت خیز و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی لطف سنجش بدو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند او در او بسته دل نهی پیوند
خیر با کرد نیز هر سحری بستی از راه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری کرد آهستگی و هشیاری
از گله دور داشت آفت گرگ داشتی پاس گله خورد و بزرگ
گرد صحرا و بیابانی چون از او یافت این تن آسانی
هتولای خود عزیزش کرد حاکم خان و مان و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ قصه جستجوی کرد فراخ
باز جستند حال دیده او کز که بود این ستم رسیده او
خیر از ایشان حدیث شر نهفت هرچه بودش ز خیر و شر گفت
قصه گوهر و خریدن آب کاتش تشنگیش کرده کباب
وانکه از دیده گوهرش برکند بدگر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت وان دگر برداشت آب نا داده تشنه بگذاشت
وز چنان تند باد شد بجلی نرساند این شکوه از خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت چو بلا دید از آن زبانی زشت
فرخ از نام گشت ناحی تر شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت نازنین خدمتش بکس بگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد آب میداد و آتشی میزد
خیر یکباره دل در او بسپرد از وی آنجای روی باز نبرد
گرد برباد آن گرامی در خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند با چو من مفلسی کند پیوند
دختر برابدین جمال و کمال نتوان یافت بی خزینه و مال
من که ز ایشان خورم و یا نشتی کی نهم دست خویش بر خوشتی
به از آن نیست گر چنین خطری زیر کانه برآورم سفری
چون بر این قصه هفته بگذشت شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه بود و برابر آب زلال تشنه تر زانکه بود ذو اجلال
آنشب از رخنه که داشت پلش ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کرد کای غریب نواز از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشمم بنا نهاد بدست دل و جان هر دو باز داده بدست
چون بخوان ریزه تو پروردم نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ تو بهتر از جبین منست شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوئی درون و بیرونم بوی خوان تو آید از خونم
بیش از این میهمان نشاید بود نمکی بر جگر نباید سود
بر قیاس نواله خواری تو نیاید از من سپاس داری تو
مکرم هم بفضل خویش خدای دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گاهست کز ولایت خویش دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت بر دهم هم ز خاک در برت
چشم دارم بچون تو چشمه نور گر درون دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی و آنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخنگو سخن بآخر برد در زد آتش بخیل و خانه کرد
گریه کرد و از میان برخاست های و هوئی فتاد از چپ و راست
گرد گریان و گردزاده ببر منقرها خشک و دیدها همه تر

وز پس گریه سر فرو بردند ... کف ای بدیده افشردند
گفت با خیر کای جوان خموش ... زیرک و خوب و مهربان و بهوش
نعمت و ناز و کامرانی هست ... بر همه نیک و بد تو داری دست
جز یکی دختر عزیز مرا ... نیست و بسیار چیز هست مرا
گرچه در نافه هست مشک نهان ... آشکار است بوی او بجهان
بر چنین دختری تو آزادی ... اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز ... میزیم تا رسد رحیل فراز
چون بدینجا سخن گفتند ... از سر ناز و دلخوشی خفتند
از سر طالع همایون بخت ... رفت سلطان مشتری بر تخت
تشنه مرده آب حیوان یافت ... نور خورشید بر شکوفه بتافت
او کشش گرچه آب حیوانی داد ... آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند ... آنچه شان بود شاد میخوردند
خیر گشت از درخت صندلبوی ... که از و جان اوست درمان جوی
آن یکی برگ علاج صرع تمام ... وان دگر بد دوای دیده مدام
با کسی راز برگ خویش نگفت ... آن دوا را ز دیده داشت نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند ... به نمیشد دریغ میخوردند
تا برند از طریق چاره گری ... آفت دیو را ز پیش پری
دختر او را دهم بآزادی ... ارجمندش کنم بدامادی
ور دیش از ترک تیغ تاز کنم ... سرش از تن بتیغ باز کنم
سر بریده شده هزار طبیب ... چه ز شهری چه مردمان غریب
سر خود را بباد باید داد ... در پی خون خویش می‌افتاد
کس فرستاد و پادشه زو گفت ... گر نه این کار بتوانم سفت
لیک شرط آن بود بدستوری ... کز طمع هست بنده را دوری
تا خدایم بوقت فیروزی ... کند اسباب این غرض روزی
خیر شد خدمتی بواجب کرد ... شاه پرسید و گفت ای سره مرد
شاه نام خجسته دید بفال ... گفت کای خیر منت چاره سگال
دانکه او را بمحرمی بسپرد ... تا بخلوتسرای دختر برد
کاو چشمی چو شیر شیفته ... شب نیاسوده روز خفته
سود داز آن سوده شربتی برداشت ... سرد و شیرین که تشنه را خواست

سر برآور دلبر در شن رهی ... کرد خالی ز پیشکاران جای
رفته گیرت بشهر خود باری ... خورده زهر هی دگر خاری
نیکم دان به بدعنان ندهند ... دوستان را بدشمنان ندهند
دختر مهربان خدمت دوست ... زشت باشد که کوششی نکوست
گر نهی دل بما و همسر ما ... هستی از جان عزیزتر بر ما
آنچه دارم ز گوسفند و شتر ... دهمت تا زمایه گردی پر
خیر کمین دلخوشی شنید از گرد ... سجده برد آنچنان که شاید برد
صبح هارون صفت چو بست کمر ... مرغ نالید چون جلاجل زر
گرد خوشدل ز خوابگه برخاست ... کرد کار نکاح کردن راست
ساقی نوش لب به تشنه خویش ... شربتی داد از آنچه داشت پیش
شادمان زیستند هر دو بهم ... زانچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که ملک و مال همه ... بسوی خیر بازگشت همه
نه زیکشاخ گر نستون دو شاخ ... چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو بار انگ ... تعبیه در میان بار شتر
تا بشهری شتافتند از راه ... که در و صرع داشت دختر شاه
هر بزرگی که بود دانشور ... آمد او بر امید شهر بشهر
پادشه شرط کرده بود درست ... که هر آنکو کند علاج درست
دانکه بیند جمال آن دختر ... نکند چاره سازی در خور
بی دوائی که دید آن بیمار ... کشت چندین سر از سران تبار
این سخن گشت در ولایت فاش ... لیک هر یک بآرزوی معاش
خیر گر مردم این سخن بشنید ... آن خلل را خلاص با خود دید
ببرم رنج او بفضل خدای ... و آورم با تو شرط خویش بجای
این دوا را که رای خواهم کرد ... از برای خدای خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید بشاه ... شاه و دادش بدست گشاراه
چیست نام تو گفت نام خیر ... کاخیرم داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرخ است ... عاقبت خیر باد چون نامت
پیکری دید خیر چو بخورشید ... سروی از باد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت ... داشت با خود در او گره بسخت
داد تا شاهزاده شربت خورد ... درد داغش فرو نشست آن گرد

ازان

رست از آن دلو که سود او بود — خورد و آن خفتنش بیکجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب خمار
آن پری رخ سه روز خفته بماند — با پدر حال خود نگفته بماند
در سیم روز چونکه سر برداشت — خورد از آن چیزها که در خور داشت
شه که آن مژده اش بگوش رسید — پای پکفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای — دید بر تخت در میان سرای
روی در خاک زد بدختر گفت — کای بجز عقل کس نیافته جفت
دختر شرمگون حشمت شاه — بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون — اندهش کم شده نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام — تا بگوید بشاه نیکونام
من شنیدم که در جریدهٔ عهد — پادشه را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای — شرط او آوریده شاه بجای
با سری کو بتاج شد درخورد — شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش بود بتیغ درست — به که با تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند — گوی کی سر شود بتاج بلند
آن گره کو شد مرا علاج پدید — وز دو می این بند بسته یافت کلید
کار او را بترک نتوان گفت — کز جهانم جز او نشاید جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم — وز چنین عهد بیرون آییم
خیر آزاده را بحضرت شاه — باز جستند یافتند براه
گوهری یافته شمردندش — در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان — رخ چو داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش — از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت و کرمش — کمر زر حمایل کمرش را
کله بستند گرد شهر و سرای — شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام — دید داماد را چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی — غالیه خط چو آن مشکین موی
برضای عروس و رای پدر — خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست — مهر گنجش درست بود و شکست
پس از آن بس بکام دل بیرار — نقش خوبی و خوشدلی پیچاند
شاه را محتشم وزیری بود — خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف — چهره چون خون بود که بر سر برف
آفت آنکه رسیده بود بماه — زابله دیدهاش گشته سیاه
خواست دستوریی در آن دستور — که دهد خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست — کرد مه را دوای درست
وان دگر نیز گشت با او جفت — گوهری این که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن عروس — تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست — بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه — کین چو خورشید بود و آن چون ماه
شادمانه گهی بدختر کرد — بست بر دار از جهان بدر برد
تا چنان شد به نیکخواهی بخت — که رساندش بپادشاهی و تخت
ملک آن شهر در شمار گرفت — پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود هم سفرش — گشت شر دل و بلای سرش
با جهودی معامله می ساخت — خیر دیدن جهود را بشناخت
گفت کین شخص را بوقت فراغ — از پس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست — کرد پیشش ستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین — فارغ از خیر و بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ره که خواهد شر تو بر گرفت
گفت نامم مبشر سفری — در همه کارنامهٔ سفری
خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود را بخون خویش بشوی
خیر گفت ای حرام زاده خس — هست خونت حلال بر همه کس
گفت سیر دل از زین ندرم نام — خواه پیغمبر نمای خواهی جام
خیر گفتا ای پلید بدگوهر — گفتمت شوم و نام تو شد شر
شر خلقی که نام شر دار است — سیرت نام خود ز بر داری
تو نه آنی که با هزار هذب — چشم آن تشنه کندی از پی آب
وانچنان شد که در جنان تابی — بر دی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش — هر دو بردی و سوختی جگرش
سیم آن تشنه گهر برده — بخت من زنده با بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای نکشت ٭ مقبل آن کز خدای دارد پشت

دولتم چون خدای پناهی داد ٭ اینکم تاج و تخت شاهی داد

وای بر جان تو که بی‌گهری ٭ جان ببردی ولیک جان نبری

تیغ در روی خیر تیز بساخت ٭ خویش را در دهن اژدها انداخت

گفت زنهار اگر چه بد کردم ٭ در بد من مبین که بد مردم

آن نگر کآسمان چابک سیر ٭ بر سر شر نهاد و تاج به خیر

گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست ٭ کاید از نام چون منی بدرست

با من آن کن که از چنین خطری ٭ کاید از نام چون تو نام‌وری

خیر چون آن شنید رفت از پیش ٭ کرد حالی ز کشتن آزادش

خیر از تیغ یافت آزادی ٭ می‌شد و می‌پرید از شادی

کرد خونخواره رخت از آن پیش ٭ تیغ زد بر قفا سپید سرش

گفت اگر خیر هست خیراندیش ٭ نیست شرّی جز شر بدکیش

در تنش جست و یافت آن دو گهر ٭ تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورد پیش خیر فراز ٭ گفت گوهر بگوهر آمد باز

خیر بستد و شب برافروخت ٭ گوهرش را بگوهری بنواخت

دست بر چشم خود نهاد و بسفت ٭ کز تو دارم من این دو گوهر جفت

آن دو گوهر بدو شد ارزانی ٭ صحبت دو گوهرش شد ارزانی

چونکه شد کارهای خیر تمام ٭ خیمه زد در جهان بکام

چون سعادت بدو سپرد سریر ٭ آهنش نقره شد پلاس حریر

دولت آنجا که راهبر گردد ٭ خار خرما و خاره زر گردد

عدل را استوار کاری کرد ٭ ملک را از خود استواری داد

برگ سیبی از آن درخت آورد ٭ راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقتی ز برای طبع کنند ٭ بختی از سوی آن درخت بلند

آمدی زیر آن درخت فرود ٭ در دو کان ... بسلام و درود

در هوای درخت صندل بوی ٭ جامه را کرده بود صندل شوی

خیر صندل ... صندلی پوشیدی ٭ جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان آرد ٭ ... صندلی ... جان آرد

صندل سوده داردش بسم ٭ تب زد و ... بسر

ترک چینی چو این حکایت جست ٭ بر زبان شکسته کرد درست

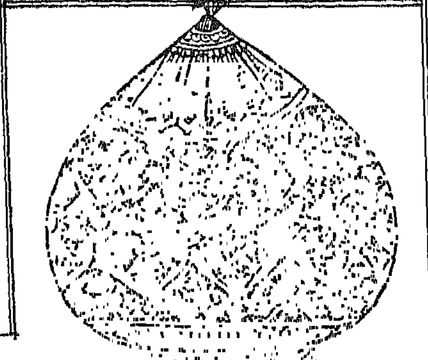
شاه را جا در میان جان کردش ٭ یعنی از چشم بد نهان کردش

روز

نشستن بهرام روز جمعه در گنبد سفید

پنج نوبت زنان در اقلیمش | تا برد برخاستن طلایه زنگ

روز آدینه کین جهان امید | جامه را کرد از افتاب سفید
شاه با زیور سفید بساز | شد سوی گنبد سفید طراز
زهره را برج پنجم اقلیمش | شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک برزد | چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده | شب نشین سپید دم داده
خواست تا از صدای گنبد خویش | ارد او از ارغنونش پیش
بس که از آفرین آن دلبند | خواند بر تاج و بر سریر بلند
آن دعاها چو دولت افزا شد | آنچنان تاج و بخت را شاید
گفت چون شه ز بنده طیبت خواست | گویم آنچه از طبیعت آید راست



چند حلوا که آن به نوش نام
برخی آراسته برخی از بادام

میوه‌های لطیف طبع فریب
از ری انگور و از سپاهان سیب

بلکه از نار نقل بستان بود
خود همه خانه نارستان بود

چون باندازه خورش خوردند
یعنی آهنگ پرورش کردند

در هم آمیختند چند چند
سمن و چون سمن فسانه گوی چند

هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از ناقه و دیگری از جفت

و آمد افسانه با نسیم بری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی

برکشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقانه برآورید خروش

گفت شیرین سخن جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود

عیسی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی

آگه از علم و از کفایت نیز
پارسایش بهتر از همه چیز

داشت باغی بشکل باغ ارم
باغها گرد او چو باغ حرم

خاکش از بوی گل عبیر سرشت
میوه‌هائی چو میوه‌های بهشت

همه دل بود در میانه نار
همه گل بود بی میانجی خار

تیر خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم انسان بود

برکشیده خطی به پرگارش
چار جهره بچار دیوارش

آب در زیر سروهای جوان
سبزه در گرد آبهای روان

زیر سروش که پای در گل بود
بنوا داده هر که را دل بود

از نواهای برکشیده باه
چشم بد را نبود در وی راه

در تمنای آنچنان باغی
بر دل هر توانگری داغی

مرد هر هفته زر روی فراغ
بتماشا شدی بدیدن باغ

مرد پیراستی سمن کشتی
مشک با سودی عنبر آغشتی

تازه کردی بدست نرگس جام
سبزه را دادی از بنفشه پیام

ساعتی گرد باغ برگشتی
باز نگذاشتی و بگذشتی

رفت روزی بوقت پیشین گاه
تا در آن باغ روضه یابد راه

باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوای چنگ

باغ پر شور از خوش آوازی
جان نوازان در آن بجان بازی

خواجه کآواز عاشقان بشنید
جای ناظر نبود آمد درید

نه شکیبی که بر گراید سر
نه کلیدی که برگشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود گل در خواب

گرد بر گرد باغ برگردید
در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت
رکن دیوار خویشتن بشکافت

شد درون تا کند تماشائی
صوفیانه در آورد پائی

گوش بر نغمه و ترانه کند
دیدن باغ را بهانه کند

شورش باغ بنگرد که ز کیست
باغ در بسته باغبانش چیست

زان گلی چند بوستان افروز
که در آن بوستان بدند آن روز

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق
در بن باغ داشتند وثاق

تا بر آن حور پیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سوراخ
یافتندش کنیزکان گستاخ

زخمه بر داشتند و خستندش
دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن در آن خواری
از چه از تهمت گنه کاری

بعد از آزردنش بچنگ و مشت
بانگها بر زدند درشت

کای زباغ تو باغ ما خوشنود
نیست اینجا نقب باغ چه سود

چون بباغ کسان در آید دزد
زدنش هست باغبان را مزد

تا که لختی بچوب خستندش
بعد از آن دست و پای بستندش

تا توانی زدن درین پرکار
در گذاری درآئی از دیوار

هر دگرشا که باغ باغ منست
بر من این داغ هم ز داغ منست

یا دری چون دهان شیر فراخ
چون در آیم چو روبه از سوراخ

هر که در ملک خود چنین آید
ملک از دزد در زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش در آن گواهی راست
مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون نواخته شد
هر دو را دل بمهر باخته شد

بود خوب و جوان و نادره گوی
زن چو این دید از او نبود ستیزه جوی

آشتی کردنش روا دیدند
زانکه با طبعش آشنا دیدند

دست و پایش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش
هر دو یکدل شدند در کارش

پس بعذری که خصم یار شود
رخنه باغ استوار شود

خاک

خاک بردند و در نهان بستند / در نشیمن چو رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / بازگفتند قصه‌های دراز

که درین باغ چون شکفته بهار / که ازو خواجه باد برخوردار
بیم‌هاییست داستانها را / ماهرویان و مهربانان را

هر زنی خوبرو که در شهر است / دیده را از جمال او بهر است
همه جمع آمده درین باغند / نقش بی دود شمع بی داغند

عذر آنکه که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم
خیز با ما تو یکزمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام

روی درکش بکنج پنهانی / شادمان بین درین گل افشانی
هر بتی را که دل درو بندی / همه بر بسم نهی و بپسندی

آوریمش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت / طبع با شهوت آشنائی داشت
مردمش چشم مردمی بنهفت / مرد بود از دم زنان بشکفت

یاسمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفهٔ بود بر کشیده سرشت

خواجه در غرفه رفت و پشت از پیش / بازگشتند رهزنان ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته درو لاخی

چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرده در هر طرف گلستانی / سیم ساقی و نار پستانی

روشنائی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه‌های رسیده همه
هر عروسی ازو دل انگیزی / کرد بر سور خود شکر ریزی

از دهانی رسیده بر کنجش / بر ترنجی رسیده نارنجش
ناردپستان بدند و سیم زنخ / نام آن سیب بر نوشته به یخ

باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود بر روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان

حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر برو نوشته غلام
بلند آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ستم ندیده درو

گرد آن آبدان رو رسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی

سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قطره بازکنان
جامه کندند و بی نقاب شدند / وز لطافت چو دُر در آب شدند

میزدند آب بر آن سیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه را ماهی اوفتاده بتاب

ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست برخیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / کرد با ماهیان درم ریزی

ساعتی بر به بر افشردند / نار و نارنج را گرو بردند
این شد آنرا مار می ترساند / مار میگشت و زلف می‌افشاند

بی ستونی همه ستون انگیز / کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت / سر بر آن حوضهای سنگین داشت

خواجه کان دید جای صبر نبود / یاری و یارگی نداشت چه سود
بود چون تشنهٔ که ماهی شست / آب بیند برو نیابد دست

یا چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه گاه و بنشیند
سوی هر سرو قامتی نخرید / قامتی نه قیامتی میدید

رگهایش ز خون گرفتی جوش / از هر اندام بر کشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی / و آنچه دانی چنانکه میدانی

خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی / از چه از راه تنگ سوراخی

شسته چون روی گل فرو شستند / چون سمند بر پرندها رستند
در میان بود لعبتی چنگی / تن و روی درخشش همرنگی

آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه‌اش از نیزه تیز پیکان تر / خنده‌اش از قند شکر افشان تر

اوفتاده چو سرو بربارش / مار در آب و آب در مارش
بفریبی هزار دل برده / هر که دیده برابرش مرده

چون بدستان زنی گشادی دست / عشق هشیار و عقل کشتی بست
خواجه بر فتنه چنان از دور / فتنه‌تر زانکه بند و آن پرنور

زاهدی رفته از مسلمانی / کافری بین نه‌ای مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم / کآتش افشان بدند هر دو ز خشم

آهوانگیزان ختن بودند   آهوان را بپوزه بنمودند
آمدند از ره شکر باری   کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجابگه دیدند   حاجبان راز کار پرسیدند
کز همه لعبتان خور نژاد   میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد   حال با آن بتان بیان آورد
این بگفتند و زود برجستند   گفت آهو نه شیرها ستند
آن پری با همه نکوی و برنگ   آوریدند با نوازش چنگ
بر طریقی که کس گمان نبرد   در بر دزان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بطرفه پیوستند   عرقه را طرفه بین که چون بستند
خواجه زان بیخبر که او اهلست   هر که او اهل کار او سهل است
وان پری پیکر پسندیده   دل در و بسته بود نادیده
چون در او دید از دهی تر بود   آتشش سیم و سیم او زر بود
خواجه گر مهر دل شکیب آمد   با سهی سرو در عقیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا نور   گفت چشم بد از تو با دور
گفت پرده چه پرده گشانا   گفت شیوه چه شیوه گشانا
گفت بوسه دهیم گفتا هست   گفت هان بوسه نیست گفتا هست
گفتم آنی بدست گشا زود   گفت باد امرا دگشا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست   شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش   در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و کار زیر شکر میزد   از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی   داد گرمی نشاط از تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد   مهر از آب حیوة بردارد
چون در آمد شتاب شیر بگور   زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود سختی یافت   خشت بر خشت رنگها بشکافت
عرقه در سینه بر فزود آمد   کار نیکان به بند زود آمد
این ز موئی وآن بموئی رست   آن از آن موشد این از آن بسوجست
تا به بینش نشان بر آن سر راه   دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد   رفت بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران   برد و ابرو گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد   چنگ را بر کنار خویش نهاد
گفت از چنگ من بناله رود   با دل خستگان عشق درود
عاشق آنشد که خستگی دارد   بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند   عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقیم بر از دست   صبر باید نه عاشقان رست
عشق با توبه آشنا نبود   توبه و عاشقی روا نبود
گر چه بر جان عاشقان خوریست   زهد در عاشقی کنه کاریست
عاشق آن به که جان کند تسلیم   عاشقا تیر از تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند   حسب حالی بدینصفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند   در سماع و نشاط خوش بودند
یوسف یاده کرده را جستند   چون زلیخا ز دامنش رستند
بازجستندش از حقیقت کار   داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار را خوردند   باز تدبیر کار او کردند
کامشب آنجا یگه وطن سازم   از تو با کار کس نپردازیم
گر آن ماه رو که دلبرست   آتشش در کنار گیری جست
روز روشن سپید کار بود   شب تاریک پرده دار بود
اینسخن گفته شد روانه شدند   با بتان با سر فسانه شدند
شب جو رسمور انفاسی   کرد پنهان دو درج بر طاسی
تیغ بر مرغ آبدار گذشت   چو شبش هزار میخی گشت
آمدند آن جان وفا کردند   والضنم را بدور ها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید   آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری   که کند صبر در چنین کاری
خواجه را از وثاق بفشاندام   خون بجوش آمدش زجستن کام
گربه وحشی از سر شاخی   دید موشی بکنج سوراخی
جست از موش و بر زمین افتاد   صدمه بر هر دو تا زمین افتاد
هر دو جستند دلربند زجای   تاب در دل فتاده تک در پای
دور گشتند نارسیده بکام   تا به پخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان   چنگ را برگرفت نیم ستان
سرو بن برکشیده قد بلند   خنده گل گشاده حقه قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ
جام می دید بر گرفت بدست
گرچه با توز کار خود خجلم
باز رفتند و غصه میخوردند
باز جستند و آنچه داشت نهفت
باز گشتند و راز بگشادند
خواجه دستش گرفت و برد به پیش
زیر آن تخت پادشاهی باخت
زاد سروی بدان خرامانی
خواجه را مه چو در کنار آمد
چون بر آن قلعه شد که بستاند
گرد چون مرغ از زمین پرواز
بانگ از طبل رفت میل میل
خواجه پنداشت کآمد است بجنگ
و آن صنم رفت با هزار هراس
گفت گفتند عاشقان باری
در کنارش کشید چنانکه هواست
دست بر کنج در دراز کند
تا که آورد فتنه غوغائی
ای که ضربه همیشه کج بازی
این غزل کعبه شد چو بسازن
تا دگر باره ترکتازی کرد
سر زلفش گرفت چون مستان
برکشیده علم بدیواری
یاسمن آورید پرده راز
خرمنی گل در آورید ه بیر
روبهی چند بود در بن غار
روبهان از حرام خواری گرگ
بر دویدند بر دو چاره سگال

روز بازار عیش گشت فراخ
سنگی افتاد و خشت را بشکست
بی نوائیست بر حساب دلم
خواجه را جستجوی بسی کردند
یکبیک با دو راز دار بگفت
آب و گل را بگل فرستادند
تا بجائی که دید لایق خویش
بفراغت نشستگاهی ساخت
چون سمن بر بساط سامانی
دوست را شب چو باز آمد
آتشی را بآب بنشاندند
از کدو تار سمن برید بکاز
طبل آنکه چو طبل طبل حیل
شحنه با کوس و محتسب با سنگ
پیش آن هندوان پرده شناس
رفت یاری بدیدن یاری
سرخ گل در کنار سرو رواست
تا در گنج خانه باز کند
تا غلط شد چنان تماشائی
ضربه زن راست اندازی
زین خبر یافتند همرازان
خواجه را یافت دلنوازی کرد
جست بیغوله در آن بستان
بر سرش پیشه پیش غاری
نازنین را ورد کشید بناز
مغز با دام در میان شکر
بهم افتاده از برای شکار
کافتی بود سهمناک بزرگ
روبهان پیش و گرگ در دنبال

باغبان باغ را معطر کرد
ای بتاراج برده هرچه مراست
راز داران پرده رازش
خیره گشته ز خام تدبیری
غرض گشت آن نهفته کار ترا
آمد آن دستگیر دستان ساز
تاک بر تاکهای شاخ درخت
دلستان را بمهر خویش گرفت
در کنارش کشید و شادی کرد
خواجه را چون مه آمدش بکنار
موش دشتی مگر ز تاک بلند
بر زمین آمد آنچنان حیلی
باز بانگ اندر او فتاد هنوز
کفش بگذاشت راه پیش گرفت
چون زمانی بدان نمود درنگ
خواست کز راه آرزومندی
ارزه سینه و زنخدانش
لب طبرزد شکر بر آمیزد
ماند پروانه را در انده نور
تو مرا پرده کج دهی و زر راست
آمد آنگهی پذیره کار
آمدان خواجه بار غم بر داشت
بود در کنج باغ جائی دور
خواجه زین به نیافت بارگهی
بند صدرش گشاد و شرم نهفت
میل در سرمه دان نکرده هنوز
گرگی آورده راه بر سرشان
بهزیمت شدند گرگ از پس
خواجه را بار که فتاد از پای

شاهی آمد در و تماشا کرد
کار من جز بتو نگردد راست
آگهی یافتند از اسرارش
بر دمیده ز سوسنش خیری
که بیاری رسند یار ترا
مهر تو کرده مهربانان باز
بسته بر اوج گاه تخت بتخت
چون گل اندر کنار خویش گرفت
سرو با گل قران بادی کرد
دست رفته ز کار روباه کار
دیده را بود برگ و نی چند
برگ و نی شکل چون دلی
آهو زاده تند پنجه ببر
باز دنبال کار خویش گرفت
پرده در گشت و ساخته پرده چنگ
باید از وصل او برومندی
سیب و ناری خورد ز بستانش
بر طبرخون زلال خون ریزد
تشنه گشته ز آب حیوان دور
نکند رم با تو من ز پرده راست
پیش آن سرو قد گل رخسار
خواجه کان دید خوابگه بگذاشت
یاسمن خرمنی چو خانه در
ساخت اندر میان بارگهی
چون تو صدری دگر نشاید گفت
باز نی باز کرد سینه هنوز
تا کنند دور تر ز دیگر شان
رهبستان بر بساط خواجه دو پس
دید لشکر کهی بجست از جای

خود ندانست کاین چه واقعه بود
سو به سو دید و دید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر خون
تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو نرگس را برافشاندند
کانهمه بازو گستاخی راندند
دامن دلبرش گرفته بچنگ
چون دری در میان دو نهنگ

بانگ بر وی زدند کین چه فنیست
در حصار تو این چه اهرمنیست
چند بر بسم زنی جوانی را
کشتی از کینه مخضر بانی را

با عروسی بزر و بی‌مسازی
نه بدید هیچکس چنین بازی
چند بارش چنین رها کردی
چند بیرنگ و کیمیا کردی

او به بیرنگی عذرها میخواست
نشنیدند از او حکایت راست
تا بتنگ رسید خواجه فراز
صحن صبح بود و دید میهمان دوگاز

در خجالت ز سرزنش کردن
زخم این دو شاهی ان خوردن
گفت زنهار دست از او دارید
بار از نرده را میازارید

چون گناهی نیامد از ماهی
به از این بر نیاوری راهی
کو هر از نرهر گنه پاکست
هر گناهی که هست از اینجاست

چابکان جهان به چالاکان
همه هستند بنده پاکان
کار ما از عنایت ازلی
از خطا داده بود دلی خللی

آن خللها که کرد مار خورد
آفتی را آفتی می‌برد
بخت ما را چو پارسائی داد
از چنان کار بد رهائی داد

آنکه دیوش بجنت خود نکند
نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از اینجا حرام زاده بود

با عروسی چنان پریچهری
نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکس که او جوان باشد
مردم آسا و مهربان باشد

لیک چون عصمتی بود در راه
نتوان رفت باز پیش گناه
کس از آن میوه بر نخورد
که در چشم بد ببیند گرد

چشم صد کوزه در هم و در دیرا
حال از اینجا شدست بدر
آنچه شد تا حدیث آن نکنیم
کر نگردیم از آن زبان نکنیم

توبه کردم باشکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان
گر اگر در اجل بود تاخیر
وین شکر لب بود شکر پذیر

بحلالش عروس خویش کنم
خدمتش زانچه بود بیشتر کنم
کار بنیان چو کار او دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند

سر نهادند پیش او بر خاک
کافرین بر چنین عقیده پاک
که در او تخم نیکوئی کارند
در سرشت بدش نگه دارند

ای بسا رنجها که رنج نمود
رنج پیدا شد و راحت بود
وی بسا رنجها که بر مرد است
همه جان داروئی در آن درد است

باز گشتند لعبتان از ناز
خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور
کرد از چشم چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر تموز زمین تنیده لعاب
باز وی آمد یکی گرفته چراغ
باغبان را بشهر برد از باغ

خواجه برزد علم بسلطانی
دست از آن بید و بنده فرمانی
ز آتش عشقبازی شب و شمع
آمده خاطرش چو دانه شمع

چون بشهر آمد از وفاداری
کرد مقصود در طلبکاری
ماه دو شنبه ز نازمانده بود
بست کابین چنانکه باشد عهد

لعل با شکر و مرجان سفت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر ببینی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد این هوا خواهی

دولتی بین که یافت آب زلال
وانکهی خورد از او که بود حلال
چشمه یافت پاک چو خورشید
چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سپیدیست روشنائی روز
وز سپیدیست مه جهان افروز
در پرستش بوقت کوشیدن
صفت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت
چون ز رنگینان بسی بساز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط

لشکر کشیدن فغفور بر شاه بهرام

بردی این آسمان گنبد ساز
کرد درهای هفت گنبد باز

چون بتقلیب مشتری دل
شاه از انجم ز خوبت شد نحل

سبزه خضر از جوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت
نافه هر چشمه رود نیلی شد
هر سبیلی به سلسبیلی شد

مشک تر گشت خاک عودی بوی
نافه خر گشت از افروزش
اعتدال هوای فروزی
راست روشنده عالم افروزی

باد نوروزی از قبالهٔ نو
باریاحین نهاده جان بگرو

رستنی سر برون زد از دل خاک
زنگ خورشید گشت از آینه پاک

شبنم از دیده ابر بشست
گرمی اندام زمهریر بشست

برف کافوری از گریوهٔ کوه
رود زر از آب دیده داد شکوه

سبز گوهر زد و ده عیش راه
داده سرسبزی آفرینش راه

نرگس تر بچشم خواب آلود
هر کرا چشم دید آب ربود

باد صبح از نسیم نافه‌گشای
بر سواد بنفشه غالیه‌سای

سرو گر سایه باد بانه زده
جعد شمشاد را شانه زده

چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب
جان در انداخته بقلعهٔ آب

چنبهای نواز شکوفهٔ شاخ
کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست
شیشهٔ زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای نثار
بی قیامت ستاره گرد شمار

شنبلید از سر شهنگ در دیده
زعفران خورده بار خندیده

کاتب لوحی گل آب حیوة
بر شقایق نوشته خط برات

برگ نسرین بگوهر آمودن
شاخ سوسن به توتیا سودن

غنچه را چشم کاوش بناز
مرغ با پیل گوش و گوش براز

گل کافوری از شکنج نسیم
چون بنا گوش در دروزر و سیم

ارغوان و سمن برابر بید
رایت افراشته سیاه و سپید

زافت بید برگ باد خزان
شاخ بر برگ بید دست گران

گل کمر بسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آواز بر کشیده چو کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی گل لب سبز میدانی
سحر نوبت زنان لب سلطانی

بر سر سرو بانگ فاخته‌گان
چون طرب رود و دل نوحه‌گران

نای قمری بنالهٔ سحری
خنده بر ده ز کام کبک دری

بانگ دراج بر حوالی کشت
کرده تقطیع شمامهای بهشت

عندلیب از نوای تیز آهنگ
گشته باریک چون بر ابریشم چنگ

باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده

شاه بهرام در چنین روزی
کرد شاهانه مجلس افروزی

از نمودار صنعت گنبد خویش
گنبدی ز آسمان فراخته بیش

چاربندی رسید پیکر جست
ره اثیر طاق هفت پیکر بست

چون در آمد در آن بهشتی کاخ
شد دلش چون بهشت نیز فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز
کافرین کرده بود بر دنیاز

گفت باز از نگارخانهٔ چین
جوش لشکر گرفت روی زمین

ماه پیمان شاه را فغفور
شد دگرگون ز نیک مردی دور

جلیا ز او فا نشد عهد
زهرناک اندرون و بیرون شهد

لشکری تیغ بر کشیده چو موج
تا بچین خورشید موج بموج

سیلی آمد گرفته صحرائی
هر نهنگی در او چو دریائی

گرچه این شغل را ندارد پاس
ره میان خون ما خورند لباس

شه چو از فتنه یافت آگاهی
در بلا دید عافیت خواهی

بیشتر زانکه در سر آید دام
ره همین ازمی کشید و دست از جام

رای آن زد که در کفایت و رای
خصم را چون بسر در آرد پای

چون بگنج و سپه ندید پناه
کالت نصرتست گنج و سپاه

هم تهی دید گنج آگنده
هم سلاح و سپر پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و ظلمت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده خواست
راست روشن ولی نه روشن راست

داده شه را ز نام نیک غرور
او ز تعلیق نیکنامی دور

با وزارت بحکم ترسی بود
در وزارت خداترسی بود

راست روشن چو ز وزارت برد
راستیها و روشنیها برد

شه چه مشغول شد بنوش و بناز
او به بیداد کرد دست دراز

فتنه بنیاد ساخت مصلحت سوخت
مال بیخت و ملک می اندوخت

نایب شاه را ز ره [illegible]
داد بر کیمیای فتنه فریب

گفت خلق آرزو طلب شده‌اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده‌اند

گرنه مالیشان برای و بهوش
ملک را چشم بد بمالد گوش

گرگ را گرگ بند باید کرد
رقص روباه چند شاید کرد

خاکیانی که زاده زمینند
ددگانی بصورت آدمیند

ددگان بر وفا نظر ننهند
حکم را جز بتیغ سر ننهند

خوانده نامی ز راه غمز دکان
که سیاوش چه دید زان ددکان

جان جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
مالشان چون ضیافت ایشان بهر / کند ذب ار بحوض ماند بر
لب که از خاک تیره وش کردند / هم بتیه بر خاک خوش کردند
چون سیاست نه پادشاه شود / پادشاهی بروتباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
نفری با شناسی کس / کس چو تیغ را شناسی بس
شه بامید ماست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنت بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی درم را بچون سگالش کن
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته بر قرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرده با او بجور سربستی
بکفایت که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
تا بحدی که خاری از حد برد / هیچکس را بهیچکس نشمرد
در ستمکاری بی افشردند / می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود / سختی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملکت باندک سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش / راست روشن ستاند بر سر خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم هر کسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران / خانه خویش مانده بر دگران
شهری و لشکری ز جان ستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو ماند و نه کشت / دخل را کس نبود و خانه و دشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزینه شد خالی
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کین تهی دست گشت و آن بگریخت
بر زمین هیچ دخل دانه نماند / لا بهر هم دخل در خزانه نماند
شد ز بی مکنتی و بی مالی / ملک شاه از رعیتان خالی
شه چو شفقت بر و فراز آید / بجاهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بی وقت جنگ سیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه / کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود باز مانده پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی / چو نشدی شاد سوی خانه شدی
چو نشد آن روز غم غنان گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش
یک شه سوی صید شد بیرون / تا ز دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست برده غم را پای
چون ز صید پلنگ و یوز گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب زانکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود
چون بر آن دود رفت در کامی چند / خرکهی یافت برکشیده بلند

سگی دیگر

سگی او بیخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پاش سخت
پیر چون دید میهمان ز جست / پرستش گری میان در بست
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
چونکه شایسته بود پیری کرد / آسمان را لگام گیری کرد



اولش پیش شد درود آورد / وانگه [illegible]
گفت شاه نیست کاینچنین حالی / نیست [illegible]
شه چنان پاره شبانرا دید / شرح [illegible]
کین سگ بسته مستمند چراست / شیر خواندست [illegible]
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
کز گله داشت او همه سال / وز دد و چنگ گرگ ز چنگال
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پای او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / او گله را بشهر بردی باز
تا یکی ماه بر صحیفه کار / گله را نقش بر زدم بشمار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
من بدو داده مرز خانه خویش / خوانده او را نه سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
چند سالم بپاقداری کرد / راستکاری و رستگاری کرد
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم

بعد یک هفته چون شمردم باز
گرچه میداشتم بشبها پاس
باز چون کردم از شماره درست
ده ده و پنج پنج می پرداخت
نرم کرد آن غم درشت مرا
با سگم اینچنین که شیری کرد
همچنان سر نهاده بر سر چوب
خواند سگ را بسان زبانی خویش
عاقبت بر سر من گرگ نشست
گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
برد و خوردش بکمترین نفسی
وان گله را که کارسازی کرد
تا هم آخر گرفتمش با گرگ
سگ من نه که دام بند منست
شاه بهرام از آن سخن زانی
گفت با خود که زین شبانه چه
چون نماند اساس کار درست
باز پرسم از او که لشکر کو
چون بشهر آمد از تماشاگان
دید سرگشته کهمان مجروح
نام شهر را بیجوید کرده
چون سگی کو گله سپرد بگرگ
هر ساعت دهد باندازه اش
چون کنم درس از ظلمت دور
هیچ یک گنج زده دو شمشیری
عهد را آمد از پس و پیش
شاه در نه دید خشمناک و درشت
گنج خود را بگو چرا کندی
نهانه چند کان من بردی

هم کم آمد کسی بکشتم باز
تشنه هم هیچ شاخ نفشانش
هم کم آمد چنانکه روز نخست
چون یکی کان ز آفتاب گداخت
در جگر کار کرد و گشت مرا
کیست کین آشنا دلیری کرد
دست و پائی کشید بی آشوب
سگ ده دیدش بمهربانی پیش
کام دل راند و رفت کار از دست
جست حق القدوم خانه خویش
وین چنین رشوه خورده بود بسی
در سر کار عشقبازی کرد
بستمش با چنین خطای بزرگ
بلکه قصاب گوسفند منست
عبرتی برگرفت پنهانی
شاهی آموختم زهی تدبیر
زاین رخنه باز باید جست
عالم از نیست گشته ملک کو
خواست مشروح بازداشتگان
نام هر یک نوشته بد مشروح
مسکینانی بنام خود کرده
مستوفی کرد با شبان گرگ
روزنی ده فرو گذاشتش
در شب تیره بی نماید نور
داد مه را ز خون خود سیری
صف کشیدند بر میانه خویش
بانگ بر زد چنانکه او را گشت
گوهر گنج من چرا کندی
پای در خون هر کس افشردی

پاس میداشتم برای و هوش
وان سگ آگاه تر بکار از من
همه شب خاطرم بغم میبود
او فتادم من بیابانی
گفتم این رخنه گرچه کار بدست
تا یکی روز برکنار ده آب
با ده گرگی ز دور دیدم جست
گرگ می گشت و گرد می افشاند
آمد و خفت آرمیده تنش
گوسفندی قوی که سر گله بود
سگ ملعون بشهوتی که براند
چند نوبت قوام داشتمش
کردمش در شکنجه پنهانی
هر که با مجرمان چنین نکند
این سخن رهزن بود چون دریافت
ور بشنود از این حکایت من
این ز دستور تیزهش منست
تا بگوید که این خرابی چیست
چون در آمد در نامه کرد نگاه
گفت در شهرها ز ظلم و سوز
شاه دانستگان چه شیوه گریست
چون سگان در سگی چنین باشند
گفت کر ایشان بنصب خویش
بامدادان که روز روشن گشت
بار که بر سپهر زد بهرام
راست روشن ز رآمد از درگاه
کای همه ملک من خراب از تو
ساز و برگ از پسه گرفتی باز
از رعیت بر سم را خراج

در خطای کسم نیامد گوش
پاسبان تر هزار بار از من
کز گله گوسفند کم میبود
از گله صاحبی بچوپانی
دست و کار کردم دیو و دد اشت
خفته بودم در آمدم ز خواب
کامد و شد سگش برابر بست
که زنی که دو گوش میجنباند
مهر حق السکوت بر دهنش
پایش از بار دینه آبله بود
گله را بدست گرگ باند
اینخطا کرد و من گذاشتمش
تا کند بنده بنده فرمانی
هیچکس بروی آفرین نکند
خورد چیزی و سوی شهر شتافت
من شبانم گله رعیت من
که بحفظ گله این منست
وصل و بنیاد با صوابی چیست
روز بر روی چو نامه گشت سیاه
کشتن از شه شفاعت از دستور
در دخانه بقصد خانه بریست
بجز و شند چونکه مجرم و شمند
کین برفعش قلم بیار دبیش
شب تاریک فرش خود بنمود
بار خود گر در حلایق عام
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
رفت رونق ز ملک دست از تو
تا سر راز برگ مانده ماند
که کمر خواستی و گاهی تاج

حق نعمت شناختن در کار
چو بگان برده که وقت بهرا
لشکر و گنج را رساندی به رنج
بهر من خاک باد که بهرام
زین سخن چند هزار چیز بساخت
از عامه کند که در پیش
چون بدان شهر یان از آن شهر
چون شنیدند جمله خیل سپاه
شه بفرمود تا چنین فرمود
بند پای از بسته برد تا
شاه از آن جمله هفت شخص گزید
گفت با هر یکی گناه چیست
راست روشن بر تهمهای درشت
هر کس از خوبی و جوانی او
که هوا خواه دشمنان بود
بند بر پای من نهاد به زور
گر دزدانم و کنون ساییست
هر چه دستوار زد و غارت برد
گر ز من آزاد و دلخوشی داشت
گر دشخصی دو نیم دعا دراز
چون بساط بهشت سبز و فرح
روزی از راه آتشین داغی
هر چه در باغ بود و در باغ
چون زبانی بکرد با گشت
گفتم این باغ را که بها است
باغ پندار کان بهشت مرا
وانچه خیزد ز باغ هر صنفی
چند بسیار شد بشود
تا بدان جز هم ز خیانت

نعمت افزون دهد به نعمت خوار	از تو هر کس چو دولتی بشناخت

کرد بیرون ستمکاران از سر ما

تا به لشکر نه جای ماند نه گنج	از ستم سازی تو دشمنان را
تیغ بر ریش کند چو گیرد جام	گر ز خود نا ظلم بیاد داد
همه در گردن وزیر انداخت	پس بفرمود تا به باقی زشت
در کشیدند و بند کردندش	پای در کند و دست در زنجیر
شه منادی روان کرد به شهر	تا ستم دیدگان ز ان فریاد
سر نهادند سوی حضرت شاه	بدان بدسرشت میگفتند
کز دل دردناک درد آلود	هر کسی از ستم خود و فرزند

سؤال کردن بهرام از شخص اول

از کجائی و دودمان تو چیست	اولین شخص گفت با بهرام
در شکنجه مرا درم زر گشت	وانچه بود از معاش هر گنج
سو چشت بدانم غم جوانی او	چو من آنچه چشم فروش دیده
تو چه بینی او و چنان بود دست	غوری تنده را اشارت کرد
کرد بر من سرای از چوب کو	زان برادر نحو بر جان برد
روی شاه هم تحسین بر قافیست	شاه برا خون ز گفت آن ظالم

سؤال کردن بهرام از شخص دوم

در زمین توس شاه بنده نوا	گفت با شاه این گناهکار
کله بر کله میوه بر شاخ	در جهان داد کعبه بار
سوی باغ من آمد از ره اتفاق	میهمان کرد عیش میوه وحی
پیش آورد خمیم لشکر آنچه	خورد و خندید و خفته از پس
خواست کز عشق باغ کرد	گفت بر من فروش باغ ترا
چو فقیر و شم که حشمتان	هر کسی را در آتشی داشت
سن ترا باغبان کلید غلام	هر کسی کاینه باغ بیگانه
پیشت آرم بدست سیم تهی	گفت ازین در گذر بهانه
باغ بفروختم به زور نه زر	عاقبت چون زکینه شد
باغ را بستد از من درویش	وز پی آنکه در تظلم کاه

دستی رفت و درویشی بگذشت
دادو قلانه مرا باید خواب
بشکنی پای زیر دست مرا
بیشتر غافل از ستم که بود
سوی دوزخ و وندش انداخت
از چنین کس وزیر بود وزیر
داد خواهند و شد پدید شاد آ
از دها را پیا گوی بشنفتند
شاه خود را کوفته این شد
ایمن را هزار شخص فیروز
هر یکی را زمال او
کای که شد دشمن او
زانچه پیش ستم گرفته
تا مرا این خانه غارت کرد
وین برادر به دست و پای
آنچه بر ستم کرد شد بادم
جمله از نهاد بر
امیر شغل و دو نشان او
تا شبی مستی دیدم
وز بد روزی یا ذکار هر
سوی آن سرا
وز شراب آنچه
تا در هم رد کشتی جرا عنت را
من بچاره هم این باغ
سیه ماه دهد
باغ او ... سخن
تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلم بیا و درم بر شاه

کردن از نیم بند و بال
این سخن گر بسینه رفت و بال

شه بدو داد باغ و کرد آزاد
خانه وا داد و باغ چون بغداد

سئوال کردن بهرام از شخص سیم

گفت زندانی دگر با شاه
کای ترا سوی هر مرادی راه

بند بازار کان دریا بود
روز و شب از سفر مهیا بود

رفتمی گه گهی بدریا بار
سودها دیدمی در و بسیار

چون شناسا شدم بدانائی
در بد و نیک در دریائی

لؤلؤ چند هم او فتاد بچنگ
شب چراغ سخن برونق و رنگ

آمدم سوی شهر حوصله پر
چشم روشن بدان علاقه دُر

خواستم کان علاقه بفروشم
در بها که خورم گهی پوشم

چون وزیر ملک خبر بشنید
کان من هست عقد مروارید

خواند و ز من خرید با صد شرم
در بها داشتم بسی آزرم

چونکه وقت بهار سید فراز
گونه گونه بها نکرد آغاز

من بها خواستم بعقده و درد
او نیاورد جز بهانه سرد

آخر الامر خواند پنهانم
کرد با خوبیان بر ندانم

بر کنا هم یکی بهانه شمرد
کان بهار از بدان بهانه ببرد

عوض عقد من که بر دزدست
دست و پام بعقده بر هم بست

او ز من گوهر آورید بچنگ
من زیا در برهنه مانده چو سنگ

او بیاورد بر شکنج کلاه
من صدف وار مانده در بن چاه

شه ز گنج وزیر بدگوهر
گوهرش داد با زر و زیور

هم ز بند و غلش رهائی داد
تشنه را آب زندگانی داد

سئوال کردن بهرام از شخص چهارم

چارمین شخص با هزار هراس
گفت ای در خور هزار سپاس

مطربی عاشقم غریب جوان
بربطی خوش بزار نغم چو بار روان

مرزبان داشتم نو آئینی
چینی بلکه در دبر چینی

مهرش از ماه روشنی برده
روز چون شب برابرش مرده

کله کیلی کشان بدامانش
سرو بالا وبه دو پستانش

هیچ را نام کرده کین دهنست
نوش در خنده کین شکر شکنست

خویشش از زینهار زنباردی
خانهٔ باغ برده روی بروی

در ولایت درم خریده من
وز ولی نعمتان دو دیده من

از من آموخته ترنم سای
زدنش دلنواز و روح افزای

هر دو با یک دگر در آنخانه
کرده صحبت چو شمع و پروانه

من بدو زنده دل چو شب بچراغ
او بمن شادمان چو سبزه بباغ

روشن و راست همچو شمع از نور
راست روشن ز بنده گردن دور

شمع را در سرای خویش افروخت
دل پروانه را بآتش سوخت

چون بر آشفتم از جدائی او
راه جستم برو شناسائی او

چند بر من نهاد چند اچند
یعنی آشفته را بباید بند

او عروس مرا گرفته بناز
من بزندان بصد هزار گداز

چار سالست کز ستمکاری
داردم بیگنه بدین زاری

شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه تهی بلکه با فراوان چیز

سئوال کردن بهرام از شخص پنجم

با عروسیش داد شیر بها
با عروسش ز بند کرد رها

شخص پنجم بشاه انجم گفت
کای فلک با چهار طاق تو جفت

من رئیس فلان رصد گاهم
کز مطیعان حضرت شاهم

شده بشغلم کشور آرائی
حلقه در گوش من بمولائی

داده بود ایزدم بحضرت شاه
نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه

از پی جاندرازی ای شه شرق
کردم آفاق را بشادی غرق

از دعا زاد راه میکردم
خیر از بهر شاه میکردم

خرم و شاد شهر و کوی ازمن
اهل دانش نهاده رو بامن

دارم از مملکت فروزی خویش
هر کسی را برات روزی خویش

تنگدستان ز من فراخ درم
بیوه کان سیر و بیوه زان هم

به که زر خواست زر پذیر شدم
وانکه افتاد دستگیر شدم

هیچ درمانده نماند به بند
که رهائی ندادمش ز گزند

هرچه آمد ز دخل دهقانان
صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی ز من خدا خشنود

بچون

چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ بیداد در بجوش آورد
کز خدا ترسم ار ز دست گشاد / دست در ملک و مال بنده نهاد
گفت کین ملک دست رنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست
قسمت آنچنانکه باید داد / دهم ار نه دهم سرت بر باد
هر معیشت که بنده داشت تمام / بستد از من بدین بهانه تمام
وآخر کار در دمندم کرد / بنده خود دید هم نه بیندم کرد
پنج سالست تا درین زندان / دور ماندم از خان و مان فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز

سؤال کردن بهرام از شخص ششم

چون بشخص ششم رسید قرار / بر سر تخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی / کای ز خلق تو خلق را روزی
من کی گردزاد لشکریم / گر نیاکان خویش گوهریم
بنده از سپاهیگان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه
خدمت شاه کردمی بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / سپید دهم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره ز خدمت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
خاص کردش وزیر خامی را / با حفاظ کسی ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر / کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بنمایم / روزی نو کنند ز دیوانم
بانگ برزد بمن که خامش باش / زنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی پرورش نباید تنگ / تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهلان مگیر بدست / کار از دل کن که تندرستی هست
گفتم از طمع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
منمای از کمی و کم رختی / من بسختی رسیده در سختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده پای دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سپاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
ستان از من آنچه شه فرمود / ورنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد چون ز من خطا بشنید / بر من بی قلم عتاب کشید
گفت اگر ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
که بر ز قلم همی کنی تقلید / که ز شاهم همی کنی تهدید
توشه گر نیست روزیاده بکوش / اسب و زین و صلاح را بفروش
شاه را من نشانده ام برگاه / هست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست
گر تولا بمن نکردندی / گر کسان مغزشان بخوردندی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلیح من بستد
بس بهم خورد خونیان آدم / سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودان پادشاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع دو دو چندان کرد

سؤال کردن بهرام از شخص هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز / بر دل از شه کشید او بطراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی را دوم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع / خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت را جریده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
در همه خورد و خواب بی آرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز تا خورده کاسبانم نیست / شب نخفتم که خان و مانم نیست
در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خدا پرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند ز دور
گفت بر من تر الخان بدست / گر عبادت کنم بجای خود است
کز سر بدخوئی و بدروئی / در حق من دعای بدگوئی
زان دعای زبانه شبگیری / ترسم افتد درین پر فتیری
پیشتر زانکه آفت کیست / در من افتد شرار نفرینیت

دست تو بندم ز دعا کردن ‌ دست تنها نه دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت ‌ غم اینجان دردناک نداشت
او فرو بسته از دعا دستم ‌ من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرد به بند ‌ من ز نفرین بچرخ برده کمند
چون خدایم به پیش شاه رساند ‌ خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را ‌ شیر کافرکش مجاهد را
لیک دفع دعا خدا نکند ‌ حکم زاهد چو رهزنان نکند
آنکه آن بد بجای خود میکرد ‌ خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار ‌ هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر ‌ گفت با زاهدان ستان بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت ‌ زد یکی چرخ و چرخ در انگشت
گفت ازین نقدها که آزادم ‌ بهترم ده که بهترت دادم
رخت برداشت بی مقطع ساز ‌ آنچنان شد که کس ندیدش باز
ره روان آنکه چون چنان بودند ‌ گر زمین ور سر آسمان سودند
تا می پخته یافتند در جام ‌ دید باید هزار غوره خام
آب دریا که اینچنین تیز است ‌ از ثمرهای با دگر چیز است
پخته آنست گر چنین خامان ‌ بر کشد جیب و در کشد دامان
چون زمین از کلیم گردد زود ‌ سایه گل شد برآفتاب اندود
شب درین خشت خانه خاکی ‌ خشت نمناک شد ز نمناکی
راه چست بر مصالح کار ‌ تا ز گل چون برد درختی خار
در جفای جهان نظاره کنان ‌ مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیر شه آمد یاد ‌ دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نخفت از خجلی ‌ دیده برهم نزد به تنگدلی
شه چو باران رسید ریحانی ‌ گرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند ‌ بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست ‌ خاصکان ایستاده تیغ بدست
د بلندان ملک را بنشاند ‌ عقل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی ‌ بر کشید از نظارگان کوهی



آن جفا پیشه را که بود وزیر ‌ پا بهایش گشود از زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد ‌ تا چو دزدان بشرم دخواری

گفت بدو

گفت هرکو چنین سرافرازد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بدنامی / ور بدی هست بد سرانجامی
خالی کانچنان نماید شور / عاقلانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل بیکار است / آسمان وز این درین کار است
هرکه مرغ گزینه پیش نهاد / مرغ بر دست و پای خویش نهاد
پس از این داوری و عذر بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
آن شبان را بخواند و شاهی داد / سنگ بختی و سنگ خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود نگذاشت
تا به پس مدت از چنان تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت این از کوه
چونکه خاقان شنید و بد خبرش / باز پس شد بداده سپرش
کس فرستاد و عذرخواه بسی / بر زد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش برد / آفتی بود و فتنه هم مرد
سوی ما نامه کرد و مار خواند / دو سه فصلی ز دلفریبی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از زمین ساده طبع برد شکیب
گفت کان پر زرست و ره خالی / گر بخواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نبرد آزد / کافی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته‌ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهائی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش چه کشتم / با خود از چین و با تو از چشم
دختر خود کنیز خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
آنچه آن خاین خرابی خواه / که شکایت نوشته بود در شاه
همه طومارها بهم در بخت / داد تا یک بیک بخنبر در سخت
شه چو بر خواند نامهای وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بلاکش سپاس داری کرد / کارها زان پس استواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه / غیرت انگیخت با سپید و سیاه
شاد گردد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
لعل بوند این علاقه در / گر گهر گرد گوش گیتی پر
گفت چو هفت گنبد از می و جام / افسر باز داد با بهرام

ناپدید شدن شاه بهرام در شکار

عقل در گنبد دماغ سرش / داد از این گنبد روان خورش
گر صحنهای گنبد انجاک / دور شد گر نبود دریا هلاک
گنبد سقف شان چو جوش گرفت / وز فسان و فسانه گوش گرفت
دید کاین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآورد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / خود در گنبد دگر برداشت
گنبدی کرد فانی نگر و بست / تا قیامت در او نگرد دست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش بهر یکی ناگاه / سعی آن شد که گردش آنگاه
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید سازیش / بود در صید خویش تا خویشش
لشکر از هر سوئی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرائی / او طلبکار گور تنهائی
گور جست از برای مسکن خود / وآهو افکند لیکن از تن خود
گور و آهو چو تیری از گل شود / کآهویش آهوئیست گورش گور
عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گور خانه بگشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می نماید راه
کرد بر گور مرکب انگیز / داد یک ران تند را تیز
از پی صید میمنت شناس / در بیابان دیو مهمان هراس
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را بدو درش راهی
گور در غار شد روان شه دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
شاه از آغاز پرده در شده / او بهم آغوش یار غار شده
زان وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند آنچه بود نهان

گرچه بر شکار کرد آهنگ   راند مرکب برین شکوفه تنگ
همه گفتند کین خیال بدست   قول نابالغان بحجر دست
آگهی نه که پیل هندستان   دید خوابی و شد بکوهستان
راه از طفلکان در آلود   کرد از آغاز بر دمید چو دود
خواصکان را که اهل کار شدند   شاه جویان درون غار شدند
صدره از آب دیده شستندش   بلکه صد بار باز جستندش
دیده ها را به آب تر کردند   مادر شاه را خبر کردند
جست شه را چون کسان گر   کو بجان جست و دیگران بنظر
آن فرو ریخت بسته بسته چو کوه   گفت پیه تا کنند گروه گروه
آن زلیخا که خنده کرد عجوز   مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
تا چهل روز غار میکندند   در جهان گورکن چنین چندند
آنکه او را به آسمان رخت است   در زمین باز جستنش سخت است
هر جسد را که زیر که خوست   مادری خاک و مادری خونست
گرچه بهرام را دو مادر بود   مادر خاک مهربان تر بود
خون ز تن برزد از دم عشق جوش   آمد آوازها ز غیب بگوش
بتو یزدان ودیعتی بسپرد   چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد
باز پس کرد کار خویش بساز   دست کوتاه کن ز رنج دراز
رفت و آن دل که داشت در بندش   کرد مشغول کار فرزندش
ای ز بهرام گور داده خبر   گور بهرام جوی ازین بگذر
آنچه بینی که دقتی از سر زور   نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین با دل باس   گور و داغش ببین بآخر کار
هر نواله که معده تو برد   خطی آنرا برنگ خود ببرد
غایبانی که روی بسته شدند   از چنین رنگبوی رسته شدند
ره به ره خوف و شب شب خواب است   شحنه خفتست و دزد بر پشت است
خون باری ز دست بالا بینی   زیره هر دست خون چو بالا
میرود هیچگونه بار بسین   تا نیفتی ز آسمان بزمین
تنگی حمله را محال تو ئی   تن کلو سائی انجیال تو ئی
آنچه اینها کنند تو ئی آن نور   وانچه اینها خورد تو ئی آن دود
آفرین را تو ئی فرشته پاس   وا فریننده را دلیل شناس

کس بدین یاوری نشد یاور   این سخن را کسی نشد باور
خسرو پیلتن بنام خدای   که در آن تنگنای گیرد جای
بند بر پیلتن زمانه نهاد   پیل بند زمانه را که گشاد
بانگی آمد که شاه در غار است   باز گردید شاه را کار است
غار دربسته بود و کس نه دید   عنکبوتان بسی مگس تنید
چون ندیدند شاه را در غار   بر در غار صف زدند چو مار
مادر آمد چو سوخته جگری   در میان گم شده چنان پسری
گل طلب کرد خاری بر یافت   تا پسر پیش جست کمتر یافت
چاه کندند گنج راه نیافت   یوسف خویش را بچاه نیافت
آن شناسند کان که دانندش   غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب   کسی آن گنج را ندید بخواب
در زمین جرم استخوان باشد   در آسمانی بر آسمان باشد
مادری چون بپرورد و زناز   مادر خاک از و ستاند باز
مادر خون ز جور مادر خاک   کرد خود را بدرد و رنج هلاک
کای مقلد چو دام و دد پویا   شیر مرغان غیب را جویان
برده عت و دیعه دگران   خویشتن را مکش چو بیخردان
چون ز هاتف چنین شنید بهرام   همه برداشت مادر از بهرام
تاج و تختش بوارثان بسپرد   چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد
نه که بهرام گورها بنیست   گور بهرام نیز پیدا نیست
گرچه پای هزار گور شکست   آخر از پایمال گور برست
خانهٔ خاکدان دو در دارد   تا یکی میبرد دگر آرد
بر چنین رنگهای عاریه سان   چه نهی دل که داد باید باز
تا قیامت قیام ننماید   کس رخ بسته باز نگشاید
خاکساران بخاک سیر شوند   زیردستان بدست زیر شوند
آسمان زیر دست خواهی خیز   پای بالانه از زمین بگریز
آنچه آسمان حمایل تست   چیستند آنهمه وسایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی   تو چه گیری ز هر یکی فالی
جز یکی خط که نقطه پرورست   آن دگر حرفها ز فهرست است
بنگر دی ببین که بدنشوی   با دوانی نگر که در نشوی

آنکه

آنچه داری حساب نیک و بد است / وآنچه خواهی ولایت خرد است
یا دری زن که قفل آن نشوی / یا چنان شو که کس چنان نشوی

دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی که آسمانی نیست / هیز آن فرشته آذیست

دو دری شد چو کوی طراران / چاربندی چو بند عیاران
پیش از آن کت برون کنند از ده / رخت بر گاو و گاو بر خر نه

ره بجان رو که کالبد کندست / بار برکن که بارگی تندست
مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد

تا نه پنداری ای بهانه بسیچ / کین جهان و آن جهان یکیست بهیچ
طول و عرض وجود بسیار است / وآنچه در عرضه است آن عارست

هست چند آفریده زینهار و / کاگهی هستشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست شکی / آفریننده هست لیک یکی

نقش آن هفت بند چارسرشت / ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
اولین نقطه آخرین پرکار / از یکی و یکی نگردد کار

در دو تنها مبین و در دو محلش / در یکی بین و در یکی حملش
گرچه او داوری نمون کشتست / از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری پیش از آنکه روزی تست
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / چرخ پیچان بچرخ پیچش گشت

از جهان پیش از آنکه در گذری / جان برآر از مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش خورده / از جهان جان چنین توانی برد

از دو چیز است زنده کانی مرد / آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری گذارد نام / زین دو دام آوری برآرد نام

هیچ بسیار خواره پاینده دید / هیچ کم خور ز پا یکی بنرید
چه توان دل در آن عمل بستن / که بعزل تو باشد آبستن

هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کشش که خونش خاکست
بگذر از دام و دیر مباش / طبع دار شد دلیر مباش

گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش تا که شبی مرده / سرفرو برده در دو سرپرده

خاک بی حسف لاابالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری / یا کجا نوش مهره بی ماری

حکم هر نیک و بد که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است
که خورد نوش باره در پیش / که از آن پس نخورد باده نیش

بود در حجاب ظلمت و نور / مهره خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فراز نخفت / کاخرش هم زمین نگیر تخت

یارب آندم که هست آسانی / نادر عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که تو بخشش جای

اولش داده نکونامی / آخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده عکس عیار / نقد این گنجه چیز و رونق کار

در خاتمه کتاب گوید

نام شاهنشهی برو بستم / آب گیر ز نقش او دستم
شاه چینی قبای زرین تاج / حرز بایش داده چین و روم خراج

باز راه اصول وردی فروع / بخت خشوع ورای بختیشوع
در زمین بوسش آسمان بر پای / و آفرینش ز جا به در رجای

در نظامی که آسمان وارد / آخر از مملکت دو نان دارد
زان مرادت که بوی مشک دهد / لولو تر ز خاک خشک دهد

از زمین تا اثیر در دو گفت / صافی او شد که میوه شرفست
در ذهب اولیش بنابل جوش / زر مصری ز ریگ ملکی پیش

تیغش ار گرد از صلابه سنگ / آتش تیر یا تراش خدنگ
بید بر کش سنوک موی شکاف / نافه گورا فکند از ناف

درعش از دست صبح تیره گشای / تیرش از تیر ماه حلقه ربای
ششمش جبه بر قبای دو زرهی / هفت چرخ از کمند او کرهی

ای نظامی امیدوار بتو / نظم دوران روزگار بتو
زمی از قدرت آسمان دانم / داسخت هم جهان داند

دور دور دیگه چون در آسپهر / تیز و آهسته چون در آینه مهر
قاید عهد عالمی بدرست / قاید نامه فکنده چو تست

با همه چون ملک برآمده / در همه چون فلک سرآمده
اینچنین جای بر تو شایسته است / گر تو جانی بلند نامی هست

چونکه ختا لعل بسته بر تا جس
مهرهٔ دامت ز باغ ضمیر
هر چه در نظم او رنگ و بدا ست
انکه بود ش درازی ز حد پیشیا
تا در آری بحسن او نظری
دست نا کرده داستانی چند
تا بدانند کز ضمیر شکر فشا
غرض آنست که چشم آرایشا
تنکه چشمان معنیم بسته

بر تو بستم زیم تا رخش
چرب و شیرین چو انگبین در شیر
همه رمز و اشارت و خبر است
کوتهی دادمش ز صنعت خویش
جلوه دادمش بهر هنری
بلکه چون غنچه بزیر پر نهد
هر چه خواهم بر آورم ز دو حرف
در فراخی پذیرد آسایش
که رخ از چشم تنگ بر بستند

گر بسمع تو دل پسند شود
حقه بسته پر ز زر دارد
هر یک افسانه جدا گانه
کردم این تحفه انکه ارش نغز
لطف بسیار و دخل اندک خرج
مصرعی رودی و مصرعی از زر
و آنچه بر هفت کنج خانه راز
آنچه بینی که بر بساط فراخ
هر عروسی چو کنج سر بسته

چون سر بر تو سر بلند شود
وز عبارت کلید بردارد
خانه کنج شد با فسانه
اینت چرب استخوان شیرین مغز
کرده در هر دقیقه درجی درج
تهی از دعوی و ز معنی پر
بستم آرایش فراخ و دراز
کرده ام چشم و کوش از کنار
زیر زلفش کلید در بسته

[illegible]

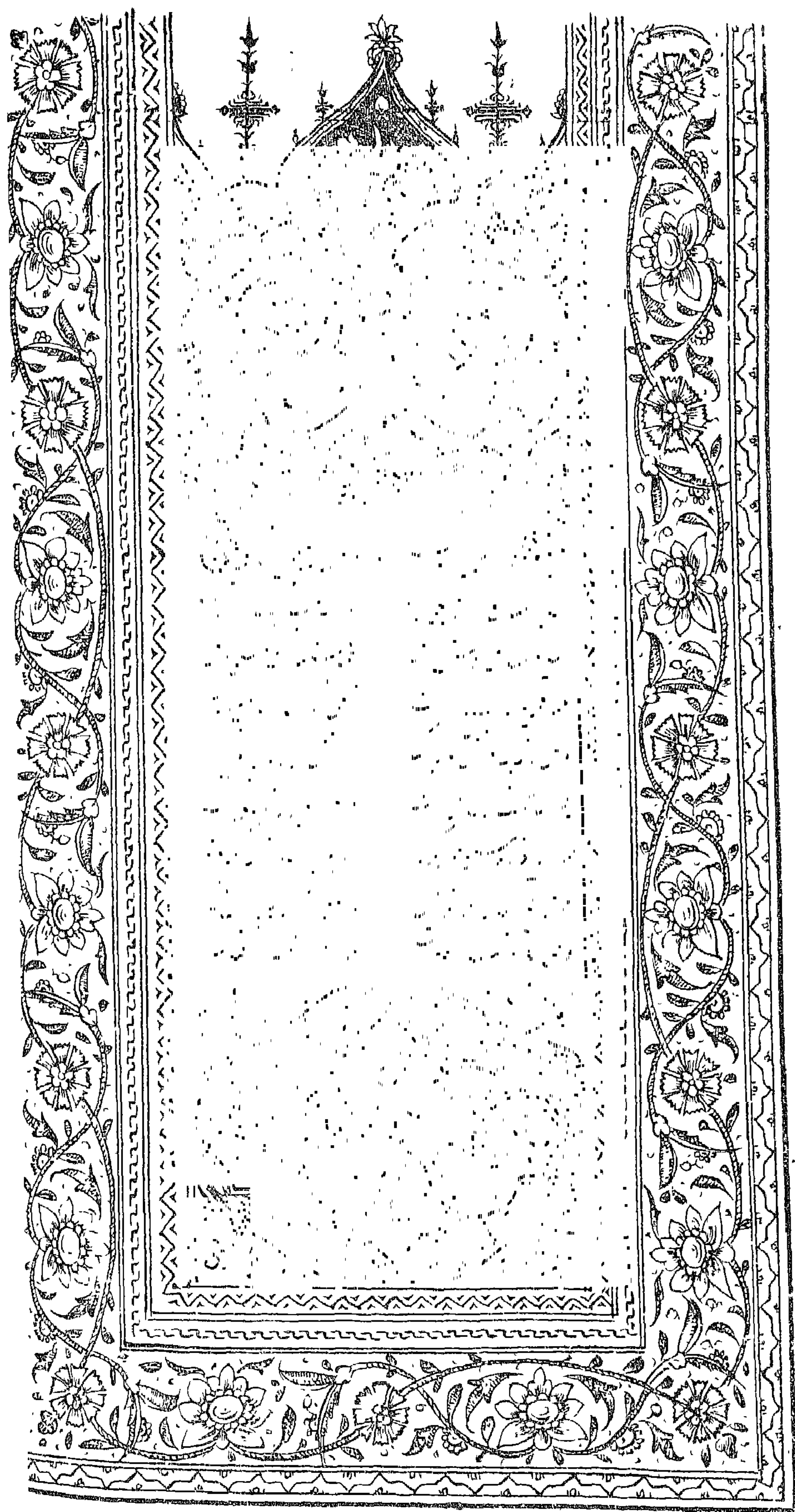
یافت دریافت نارسیده او
ای باد خدا آن پرکار
تا بر د نامه را کبوتر شاد
نامه در مرغ نامور بستم
چون مراد دلت تو یاری کرد
روز بر چاه ده ز ماه صیام
نوش آب حیات ازین ابیات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دولتی باش هر کجا باشی

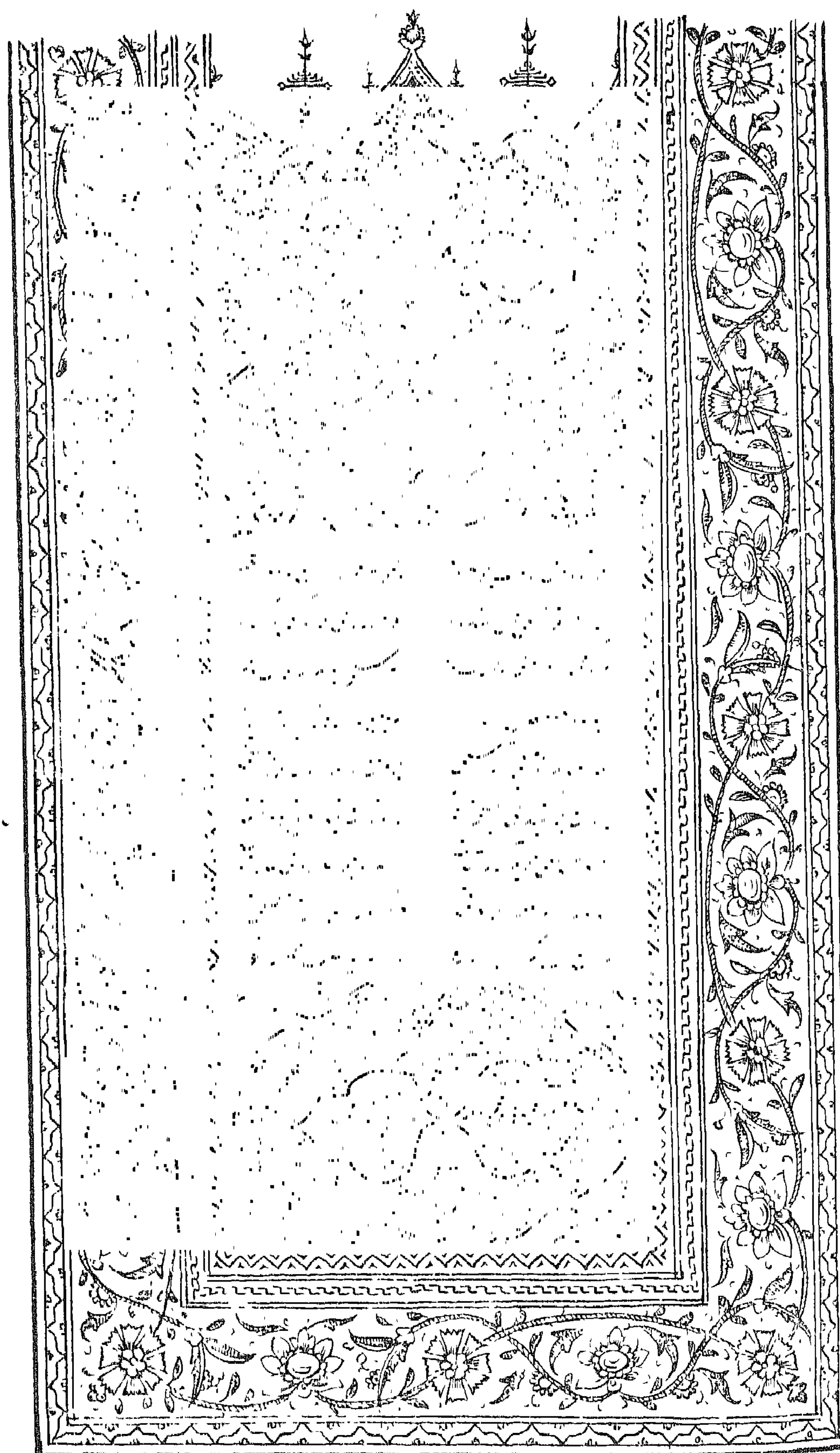
زنده و زنده دریده دوست
زبان بلند آفتاب نقطه قرار
بر آنکس که او رسد فریاد
چون رساند بشاه بن رستم
طبع من تا چه سحر کاری کرد
چار ساعت ز روز رفته تمام
زنده مانی چو خضر از آب حیات
[illegible]
راحت دنیا [illegible]
[illegible]
در رکابت فلک بفراشی

حبل الرحمه زان حریم درست
در در چون حصار پیوندد
من که در شهربند کشور خویش
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
از پس پانصد و نود و سه قران
با در تو مبارک این پیوند
ای که در ملک جاودان باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دولتت را که برزیاد دست باد

بو قبیس ای کلاه و کمربست
نامه در کبوتری بند
بسته دارم گریزگاه خویش
هم خطاپوش و هم خطاپوش
گفتم این نامه را چو ناموران
تا نشینی برین سریر بلند
لیک با عمر و عمر با شادی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در روز یکشنبه بیستم شهر رمضان
المبارک سنه هزار و دویست و شصت و نه هجری
حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی سلطان
گروسی بلدهٔ سنه ۱۲۶۹
م م م
م





بهر چه آفریدی و هستی طراز / نیازت نه وازهمه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان

که چند آنکه اندیشه کرد و بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدا / نباشد همی هم تو باشی بجا

ز خلوت بدی کافرینش نمود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست

تویی گوهر آمای چار اخشیج / مسلسل کن گوهران در بسیج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو گردی اندیشه از شهربند

چنین بستی ایطاق نیلوفری / که اندیشه زلیست ز و برتری
ز حد تا ابد در نیابد ترا / که تا بحر در نیابد ترا

وجود تو از حضرت ننگ بار / کند پیک اندیشه را سنگسار
نه پر کنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از ماه تو / ز کردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / با فکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو بر سر فکند / بیارد کسی کرد و بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیلست گر پر مور / به هر یک تو دادی صفیفی ورد
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / رسانی ز موری بماری هلاک

چو بر داری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
شود در لشکر دشمن از رخ جلیل / بر آری ز کشتی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه سنگی جوهری دهی / که از استخوانی درختی دهی
که آری جهت بندی از تنگنای / کنی آشنایی ز بیگانه

کهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
کر از بهره آنکه از بیم تو / کشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آورانرا چو بار هست / که با مشعله کینه را کار نیست
ستانی زبان از زبان آوران / که تا راز سلطان نگوید بکس

مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم من از دیده نیست / که جز گرد ره خاک از دیده نیست

کز این خاک روی از کنه تافتی / به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چه ول شایسته پهلوی خویشتن آورم / بپیچ نامت ثناب آورم

چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب / تو را خواهم و ریزم از دیده آب
و کر بار با دست آه هستم / همه روز تا شب پناهم هست

چو خواهم ز نور و ز شب یاوری / مکن شرمسارم بدین داوری
چنان درمانی و در کار سخت / گریزم پیایان شوم بی نیاز

پرستنده کز ره بندگی / کنم چون تویی را پرستندگی
در این عالم آباد کرد بکنج / در آن عالم آباد باشد ز رنج

پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از تو حسابی به دست / حساب من از نست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده ام / که بد را حوالت بخود کرده ام

ز نست اولین نقش آسر گذشت / به تو هست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آید درمن آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند / کجا دیو کی دست بازی کند
ندارم روا ار تو با خویشتن / که کویم ز تو باز گویم ز من

کر آسوده گر ناتوان میرم / چنان کافریدی چنان میرم
امیدم چنان هست از این بارگاه / که چون من شوم دور از این کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه کردم ز ترتیب خویش
کند یاد بر کنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سر پست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن تو دار داری به دست / کز این غایب آگاه باشد که هست

چو بر هستی تو من رستی رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز از شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان باز گرداند حقیقت

چنان کرم کن عزم راهم تو / که ضخم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر تا طلبند / چو من رفتم این داستان گفته اند

اگر چشم و گوش آکر دستی / زمن باز مانند یکیک بجای
تویی آنکه تا من منم باشی / وزین در مبادم نهی دامنی

بپایان ره که سر بر دری میزنم
به امید تاج سپهری میزنم

سری کان بدارم ازین در دریغ
به از تاج بخشی بآن سر بتیغ

ز حکمی که آن از ازل رانده
نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن نخواهش من حکم کش
کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی که هر کس که در رنج تاب
دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رها بنده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

همی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته ام کز خورد
که آبادیم را همه باد برد

تویی گر شکسته رهائی دهی
و گر بشکنی مومیائی دهی

در آن نیم شب کز تو جویم پناه
بمهتاب فضلم بر افروز راه

نگهدارم از رخنه رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه ز رنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم در آن ناصبور
ز من دور داری ز بیداد دور

کرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده آنگه بلا

کرم بشکنی ور نهی در نورد
کفی خاک خواهی ز من خوار کرد

برون افتم از خود به برکندگی
نیفتم برون با تو از زندگی

بهر گوشه کافتم بپا تا خوانمت
بهر جا که باشم خدا خوانمت

قرار همه هست بر نیستی
تویی آنکه بر یک قرار استی

پژوهنده را پاره زان شد کلید
که اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

سپردم بتو پایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات گوید

بزرگا بزرگی ده بیکسم
تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دانی همه چیز من زان تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دوردار

بگشتن تو دادی تنومندیم
تو ده زانچه گشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم چنین بر گذار
که پل بشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذر خواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید
نگردانم از درگهت ناامید

سرشتی مرا کافریدی ز خاک
سرشتم تو دادی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم
به نیروی تو یکدیگر زنده ایم

هر آنچه آفریده است بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظر گاه تو
چگونه نپیمایم در راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ آرای
بنقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پیدا خلقت
که هستی تو سازنده و ساز خلقت

بسی منزل اندر زمین تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان زمینست
باندازه فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد پایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین
تو هستی نه و بلکه افزون ازین

بر آن دارم المصلحت خواه این
که باشد سوی مصلحت راه این

رهی پیشم آور که فرجام کار
تو خوشنود باشی و ما رستگار

جز این نیستم چاره در سرشت
که سر بر نگردانم از سر نوشت

نویسم خطی زین ستایش گری
مسجل بامضای پیغمبری

گواهی در آرم که از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی دنا
چو تعوید در بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون شیخ تیز
که هم رسته چیزیست هم رستخیز

چو پرّان شود نامها سوی مرد
من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم آئی درست
بپیچم از آن دامن دیگر گشت

امیدم بتو هست از اندازه بیش
مکن نا امیدم ز درگاه خویش

زخود دیگر چه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیمه ره مانده ام

زمن جستن ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو

چو باز از من بی من آراستی
بآن رسم و آئین که میخواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی زمین هم چنین بود هست / همان گیر با بوده بود نخست
مران چون نظر بر من انداختی / مزن نغمه چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / میفکن ز پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دریوزه هر دری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد دگر جز مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله گوید

گرانمایه تاج آزادگان / گرامی تر از آدمیزادگان
محمد ص کازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش بدوست / نظام همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیاه و سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درختی بهی سایه در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارت که اصل داران پاک / ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا دیده افروخت او / ز چشم جهان روشنی بود دو
سیاهی ده خال عباسیان / سپیده ده چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین طاق طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چه بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر بود / سر تیغ او جای افسر بود
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر بر ز تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند / وزان هر دو یک زیور افروختند
چو گشت آن طمع قبا جای او / بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراستست / هم آرایش ایزدی راستست
کلید کرم بر دو در زر کار / گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش خو / غلامی خر و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز / معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه

در معراج حضرت پیغمبر صلعم

شبی کآسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / بر آموده گوهر بچینی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار دشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقیان عرش تاخت خاص
بنه بست ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / بنه حجره آسمان تاخته
بر اوج بسته از کمند چار بند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / شتابش چو خورشید از غرب تا شرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم زمین رنگ از و یافته
بر ابریشمی بلکه لولو آبی / رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو دلی نافه از مشک تر / چو دندان آهو بر آموده در
ازان خوش عنان ترکه همعنان / وزان تیز رو ترکه تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی
شب زنگی از شب چراغ آنچنان / چو شه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برده بر جنبش ایام او
قدم بر دیاس الظفر برگشاد / مگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
بهمبر بدان خنگی ره نورد / بر آورد ازین آبگون گرد گرد

هم او راه ران هم فرس ران او / زهی شاه مرکب نهی آسوار
چو زین خوابگه عزم دروازه کرد / پرستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز پرده بود آش / شایست شد در همه بود جهان
بدریای هفت اخضر آمد نخست / قدم را بهفت آب و خاکی نشست
رها کرد بر انجم اسباب را / همه داد گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم را نیارد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم از زیان ره نبرد پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کو فرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گره بود گره زحیثیت جهاند
بهار دلش خضر و موسی روان / مسیحا چکیده ز موکب روان
باندازه آنکه یکدم زنند / بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ز هر پشته آسمان در گذشت / زمین وزن ما برا ورق در نوشت
ندیده ره تعجیل با ورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر پرتاب ها مانده باز
پر جبرئیل از روش ریخته / سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها / ببرج آمده درج در درجها
مجره درو پر انجا نهی بساط / که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره هستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بپرگار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته / زمین و آسمان ز الپس انداخته
دران دایره گردش راه او / نمود از سراپرده قد مکاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دیده بست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند
در انجای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلاهی که بی آلت آمد شنید / لقائی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زین سو جهت بد نه زان سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش
دران برگسین حرف کان یافت دست / مگر زاغ او مهر مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چو شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق بیمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود شب یا یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی / براید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه در دا رست
به از جوهر جان نثارش کنم / ثناخوانی چار یارش کنم
که هر جز چهار است و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
باغاز ملک اولین رایتی / بپایان درون آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی / چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینه را کلید / در تنگ دید گرده با ما پدید
بی روز ما را امینی ذمتی / مجمل برنده کا منی امتی
من از آستان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو

در سبب نظم کتاب

نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از سلام تو بی بهره مند
شبی چون سحر نو آراسته / بخندیدن دعا خوشتر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار زاغ از خروش / زبانگ جرس ها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته مست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست / ز نخجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته
بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن
شکاری دران مطرح انداختن

فکنده سر از سر آسیمه وار
چو بالین گوران بگوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای
زمین بر زبر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر
که از صحف پیشینیان در سریر

چو شمع آتش افروخته در دماغ
شده باغ من آتش داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب
بمومی چنین بسته در دیده خواب

بگو جادوان از من آموختند
که از موم خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک
پراکنده شد بر سرم مغز پاک

در آمد مرا خوابی از جوش مغز
در آن خواب دیدم یکی پای نغز
که زان باغ رنگین رطب چیدمی
وزان دانه هر که را دیدمی

رطب چین در آمد ز نوشینه خواب
دماغی بر آتش زبانی بر آب
در آورده مؤذن با دل قنوت
که سبحان حی الذی لا یموت

بر آمد ز من ناله ناگهی
که اندیشه کردیم از خود تهی
چو صبح سعادت بر آمد پگاه
شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی بر افروختم
ز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری
چو گل روبه تر زهره فسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست
دگر باده طرزی نو آورده دست
نوای غریب اوراند سرود
بده جان بشنیدگان را درود

بر آور چراغی ز پروانه
درختی در افکن به یکدانه
که هر که افکند میوه ز نخل درخت
نشاننده را گو بدی نیکبخت

بشرطی که دستی فرومایگان
ندزدند کالای همسایگان
گرم چشم سرتیز پوشان چشم
شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
همه خار بردار و من خانه دار
برین چارسو چون ره دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که بر هم دهد پیش ازان دستبرد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد بر و نام داغ

تمثیل

شنیدم که روزی حکم تافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنیدم ز پیران دینار سنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بر زر کشد
بیک مغز بی مغزی در کشد

بدکان جوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان به یکجا بدید
فرو ریخته زر یک انبان چست
قراضه قراضه درستش درست

بامید آن گنج دیوار بست
بر انداخت دینار خود را ز دست
چو دینار رشک از دست بر دور کرد
سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن
وزان یک عدد در صد آمیختن
برآری الهی ز پی زر خروش
بنالید در مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی ز زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زر ابلهی
که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه این دکان تاختم
ز زر خود برابر بر انداختم
نگر کرد دان زر بدین ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته

بسختی بد صراف آزاد مرد
در آمیزش زر بد و قصه کرد
که بسیار باید بر دانگی
ز یک با صد آید نه صد با یکی

بد آنکس که شد دزد مکار من
بس است این مثل سخته زاه من
بسا آشنا کان بغربال بود
چو بینند مردود دیوان بود

ز دزدان هراسی شدن دست مزد
که تا زر بر من همی بانگ دزد
سپاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهانی سیه میکنند

بروز آشتی بر نیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بر و در سپید
قلم چون ز رشته زمین میشاید

نهان هر آشکارا برند
ز گنجیست اگر تا شکارا برند
نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل دوستان بیقرار شود
اگر دزد برده ندارد دریغ
بر دوست خود سخته ارزد کم

بمن گذارم که خود روزگار بهر نیک و بد باشم آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیچ نماند و نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا از آن داوری بهتشان ده مرا
بدان داوری تلخ بیهش کنم مگر خویشتن را فرامش کنم
نظامی پس از بر صاحب آوازه کهن گشتی و پیچه‌ان تازه
چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ چو روبه میارای خود را برنگ

در انجام روزگار گوید

شنیدم که روباه رنگین پروس خود آرای باشد برنگ عروس
بکنجی کند بی علف جای خویش نلیسد مگر دست یا پای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او
بساطی چه باید بر آراستن کزو باید آراسته برخواستن
برون آی از پرده هفت رنگ که زنگی بود آینه زیر زنگ
پس انجا دو نه‌ها بر انگیختن چو جادو بکس در نیامیختن
اگر کان گنجی چو نائی بدست بسی گنج ازین گونه در خاک هست
جوانی شده زندگانی نماند جهان چون کنم چون جوانی نماند
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان دگر قصه سخت رویی مخوان
بهی چهره باغ خندان بود که شمشاد با لاله خندان بود
شود برگ ریزان ز شاخ بلند دل باغبانان شود دردمند
بنال ای کهن بلبل سالخورد که رخساره سرخ گل گشت زرد
چو تاریخ پنجه در آمد بسال دگر گونه شد بر شتابنده حال
فرو ماند دستم ز می خواستن گران گشت پایم به برخاستن
همیون رونده زره ماند باز ببالین که آمد سرم را نیاز
طرب را بمیخانه گم شد کلید نشان پشیمانی آمد پدید
گهی دل برفتن گرایش کند گهی خواب را سر ستایش کند
سر از لهو پیچیده گوش از سماع که نزدیک شد کوچگه را وداع
تماشای پروانه چندان بود که شمع شب افروز خندان بود
بروز جوانی و نوزادگی زدم لاف پیری و افتادگی
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ فروزنده باشد بشب چون چراغ
اگر دیدمی در خود افزایشی طلب کردمی جای آسایشی
چو روز جوانی بپایان رسید سپیده دم از مشرق آمد پدید
سری کو سزاوار باشد بتاج سر این کلاه او مشک باید نه عاج
برآرم ز هر رخنه دستی خویش نگهدارم آوازه هست خویش

چو باران بود در رو زیا دگرد برون نا ورد موی خویش از نورد
پی پوستین خون خود را خورد همه کس تن او پوست را بر درد
بدان موینه قصد خونش کنند به سوائی از سر برونش کنند
هر آن جانور کو خود آرایی است طمع را بآزار او راه هست
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید که جوینده باشد ز تو نا امید
بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خوکر است آدمی
چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار چو خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی بود خوشدلی آدمی چو خو بی رود کی بود خرمی
غرور جوانی چو از سر نشست ز گستاخ کاری فرو شوی دست
چو باد خزانی در افتد بباغ زمانه دهد جای بلبل بزاغ
ریاحین زبستان شود ناپدید نجوید در باغ را کس کلید
دوتا شد سهی سرو آراسته که زنبور شد از سیه بر خواسته
سر از بار سنگی در آمد بسنگ چمازه به منگ آمد از راه تنگ
تنم گونه لاجوردی گرفت گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همان گوی چوگانی با دپای بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
بر آمد ز کوه از کافور بار مزاج زمین گشت کافور خوار
عتاب عروسان نیاید بگوش صراحی تهی گشت و ساقی خموش
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ که دوران کند دست بازی فراخ
چو از شمع خالی کنی خانه را نه بینی دگر نقش پروانه را
کنون کی بغم شادمانی کنم به پیرانه سر چون جوانی کنم
شب افروز گوهر که بد زر دور ز بی نوری شب زند آنچه نور
با سود کی عمر نو کردمی جهان را تماشا دگر کردمی
بتدبیر آنم که سر چون نهم چگونه سر از کار بیرون نهم
ازان پیش کین هفت پرگار تیز کند خط عمر مرا ریز ریز
بهر مهره حقه بازی کنم بداند خود چاره سازی کند

چو بر هودر گیلم ازین پل گذشت
بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ده چو من خوب دیده بسیست
نه یاد کسی یاد کانجا کسیست

بیا آورای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک من فرش هم مرده باد
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشه خاک من
بیا داری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود
بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن
فرو خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام

نه پنداری ای خضر پیروزپی
که از می مرا هست مقصود می

ازین می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی آن وعده ایزدیست
صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه بایزد که تا بوده ام
بمی دامن لب نیالوده ام

گراز می شدم هرگز آلوده جام
حلال خدائیست بر دی حرام

در ستایش سخن گوید

بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق تاب را

میی کو چو آب زلال آمدست
بهر مذهبی کو حلال آمدست

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دسترس
بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گفته خویش را باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ
که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنگه بود سودمند
کزان گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن باد کردن نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن
به از گفتن گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشیده مرد
ترا گوش بر قصه خواب و خورد

چو دانی که من در چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار دُر چون صدف دیده دوخت
بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهری ارجمند
همین حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم بالماس ارکان خویش
کنم بسته در جان او جان خویش

زمانه چنین پیشها پر دهد
بهار در ستاند یکی در دهد

دلی کو بی جان خراشی بود
کمندی که بی دورباشی بود

مگر مار بر گنج از آنجا نشست
که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل یابد گزند

بسختی توان پاس ره داشتن
بسختی گستر آتش توان داشتن

ازین خوی خوش کو سرشت منست
بسی رخنه در کار و کشت منست

دگر رهروان کین کمر بسته اند
بسختی بد از ره زنان رسته اند

بدان تا گریزنده طفلان ز من
چو زنگی سر انگشت باید سیاه

رهی که خواهد شدن رخت کش
ده آورد من بس بود خوی خوش

سخنهای خوش آموده به گوهرم
برین زیستم هم برین بگذرم

چو از هر کس در می سفلی ایست
سرودی هم از بهر خود گفتنی است

ز چندین سخن کو سخن یاد داد
سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون کرشمه ستیهانه بمن
قیامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن
بخدمت کمر بسته چون سرو بن

فلک دار دور از فسوس همه
سر آمد ولی پایبوس همه

چو برجیس در چنگ هر بدگمان
یکان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم
دلی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم براندوه کس برق وار
که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم
بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر کاتشست این دل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی
نه چون آینه دوستی عیب جوی

نخواهنده

بخواهنده آن بخشم از مال و گنج — که از بازدادن نیایم برنج
نیایم جو و گندم آرم بجای — نه چون جوفروشان گندم‌نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست — فروغم فراوان فریبم اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم — که در پیش روی خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم — بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بداندیش را نیز بد — کز آن گفته باشم بداندیش خود
برین نیکی آیندم از دشت و رود — ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم — زیارتگه نیکمردان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان — کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم بگنج — جهان باد و زو باد ترسد ترنج
ز شاهان کسی درین چاه ژرف — کرا بود چون من چراغی شگرف
که دیدست بی‌هیچ زرین کله — ز من عالی آوازه‌تر سلسله
بهر دانشی دفتر آراسته — بهر نکته خانه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی — جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن — گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم ور از دولت خوش‌عنان — طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن — بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست — ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چو چله چهل گشت و خلوت هزار — بزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سیل آشکارا شدن — نشاید زری تا شکارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت — برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود گم شود خلق از رهنمای — همایون نگر دیدن آید همای
سرم بهتر از خفتن و تاختن — ندانم دگر چاره ساختن
جز آن کز سخن بر سرایم گلی — بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر نه ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ یا زرد از او چیدمی
چو از ران شود خورد باید کباب — چو کردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را — بگنج آرم بر دم آرام را
در خانه زان چون سپهر بلند — زدم بر جهان مهر و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان می‌رود — چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
یکی مرده شخصم بمردی روان — نه از کاردانی و در کاروان
بصد رنج دل یک نفس می‌زنم — بدان تا نخسبم جرس می‌زنم
ندانم کسی کو بجان و بتن — مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم — کس خویش از خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد بد شوم — همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهر کسان — خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به — ز دریای آزادی رسته به
مرا کاشکی بودی این دسترس — که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر آوردن از خط برون
ببین حال منزل کسی چون بود — که زندانی منزل از خون بود
در خلق را بر گل اندوده ام — درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام — که ادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ — نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در فراس — دری باز دادم بگوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری — که بر سازد از هر جوی جوهری
تر و خشکی از اشک رخسار هست — که گل بر آورده دیوار هست
تن اینجا به پست چنین ساختن — دل اینجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر — که شغلی نبودم بجز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری — که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش‌پرست — که مریم صفت بکر و آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش — که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر — بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است — نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه سفته گهر — سرودی بکر مایه در نقد گهر
بلندیش از آن رشته‌های فراخ — کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سنگ شاه رزمنی — چنان زن که گر بشکنی نشکنی
جهودی مسی را زر اندوده کرد — دکان غارتیدن بر آن سوده کرد

نه انجیر شد نام هر میوه
نه مثل رسیده است هر میوه
دو هندو برآید ز هندوستان
یکی دزد باشد دگر پاسبان

من از آب این نقرهٔ تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه که شایم برند
که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوهٔ نارسیده بسی
بجنباندش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون برآرد ز کام

شکوفه که بی گه بخندد بشاخ
کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست
اساسی بر او بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد
به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو دانه نباشد تمنای سود
کدیور در آید بکشت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها
کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان بستان بهوش
ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل برساختن
چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون زر کتابت شود جایگیر
نویسنده را زو بود ناگزیر

بنفشی که سر و کلاهست خورد
نمودم باین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان
شنیده نیاید بر راستان

دگر نامهای که جوئی نخست
بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تند دیر خیز
نبشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این بر دگر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست
شرفنامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینهٔ دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه گردیدی از باستان
بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

مگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیدها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود در سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را نو و تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
همین ده که تا مست گردم خراب

مگر زان صراحی نوائی زنم
خراباتیان را صلائی زنم

در چگونگی داستان گوید

مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که نامد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من
ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته
هم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان
سخن راند خواهی چو آب روان

مشو ناپسندیده را پیش باز
که در پردهٔ کج نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندید کانت پسندید نیز

فرو بردن اژدها بی درنگ
سپو باشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را
که بلبل همی ناپسندیده را

بگو آنچه دانای پیشینه گفت
که در در نشاید دو سوراخ سفت
گذر در گذرهای اندیشه گیر
که از بازگفتن بود ناگزیر

درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن گشتها را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمائیست هست
بهر میوه خود را میالای دست

مخور غم بصیدی که ناکردهٔ
که سختی بود هرچه ناخوردهٔ
بدشواری آید گهر سوی سنگ
ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز گر بنگری لخت لخت
بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان بآسودگی
بود نقره محتاج پالودگی

کسی کو برد برز دهقان رنج
ز ماهی درم یابد از گاو گنج
همه نقره خواهی و زر در طشت
ز خاک عراقت نباید گذشت

بری تا دهستان خوارزم چند
نوندی نه بینی مگر کور و کند
بنجاری و خزری و گیلی گرد
بتان پاره هر چار هستند خورد

نروید گیاهی ز مازندران
که صد نوک زوبین نبینی در آن
ز مازندران نامد الا دو چیز
یکی دیو مردم یکی دیو نیز

عراق دل افروز با ارجمند
که آوازهٔ فضل از و شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس
عرق ریزهٔ در عراقست و بس

تو نیز آن بهای سپک علوی نژاد
که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگو هر کنی تیشه را تیز کن
عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر خزانه کان اسکندری
سکندر چو آید بگوهر خری

خریدار چون بر در آرد بها
نشاید دره بسته کردن رها

ز دریای او گنج گوهر مپوش
دری بیستان گوهری میفروش

چو دلداری خضرم آمد بگوش
دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش

چو در من گرفت آن نصیحتگری
زبان در گشادم بدُرّ دری

در آن حیرت آبادی باوران
زدم قرعه بر نام نام‌آوران

ببین سر بسر سوی آن شهریار
که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار

گروهی ز دیوان دستور او
بحکمت نوشتند منشور او

من از هر سه دانا که دانا فشاند
درختی برومند خواهم نشاند

ز حکمت برآرایم آنکه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

سه در ساختم هر دری کاخ گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

طرازنده نوآئینم اندر جهان
که خواهد ز هر کشوری نورها

در دوستی کو گزین دست کار
بدیوار او در نشانم نگار

باین نامه نامور دیرباز
بمانم بر او نام او دراز

بحرفی مسجل کنم نام او
که ماند برین جنبش آرام او

بشرطی که چون من درین سبزگاه
رسانم سرش را بخورشید و ماه

ز خورشید روشن توان جست نور
که باشد چه سایه زین کار دور

نظامی که نظم دری کار اوست
دری نظم کردن سزاوار اوست

دل دوستان زاید و نو باد
وز و طعنهٔ دشمنان دور باد

در آن دایره کین سخن رانده‌ام
درون پرور خویش را خوانده‌ام

چنان بر گشاید پر و بال او
که نیک اختری زاید از فال او

فسرده دلانرا درآرد بکار
غم آلودگانرا شود غمگسار

گرش تا توانی تمنا کند
خدایش بخواند توانا کند

هرآنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد بر داده کردم سپاس

بیا ساقی آن آب یاقوت وار
در افکن بآن جام یاقوت بار

جهاندار این نکته خریدار تو
بزودی شود بر فلک کار تو

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی در بیکباره سنگ

بیاتی چنان کن زرا صد آب
که هم سنج بر جا بود هم کتاب

پذیرا سخن بود و شد جایگیر
سخن کز دل آید بود دلپذیر

نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نامه

هر آئینه کز خاطرش تاختم
خیال سکندر در او یافتم

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز پاکی و دین پروری
پذیرا شدندش به پیغمبری

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشور خدائی زنم

به پیغمبری گویم آنکه درش
که خواند خدا نیز پیغمبرش

بآن هر سه دریا بآن هر سه در
کنم دامن عالم از گنج پر

دریغ آیدم کین نگارین نورد
بود در سفینه گرفتار گرد

پرندی چنین زنده دارش کنم
ز گرد زمین رستگارش کنم

نشستن گهی سازمش زین سریر
که باشد بر او جاودان جایگیر

نه حرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد

هرآنکس از او یا نگاهی رسد
باندازهٔ سر کلاهی رسد

غلیواژ را با کبوتر چکار
بباز ملک در خورست این شکار

چنان گوید این نغمهٔ نغز را
که روشن کند خوانندش مغز را

نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن زند تیر ناوک بود

که این پند را نغز نامی کند
گرامی کسش را گرامی کند

نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان

نوازش کند سینهٔ خسته را
گشایش دهد کار دربسته را

وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست

همایون تر آن شد که در بزمگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه

سفالینه جامی که می جای اوست
سفال زمین خاک ریحان اوست

در دعاء پادشاه سبکتکین

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شود ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخندان لب برق چون صبحگاه

ببارای هوا قطرهٔ ناب را
بگیر ای صدف درکن آن آب را

شهی کارزد مسند معراج تست
زمین بوس او درة التاج تست

برای در از قعر دریای خویش
ز تاج سر شاه کن جای خویش

سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر باو گشت باز

زمین بنده دار آسمان بنده کن
جهان پهلوان نصرة الدین که هست
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
شهنشاه بر رسمی که آیین بود
چو آب فرات آشکارا نواز
وگر ماه نور از برای دهد
ز شکر وی آن نعمت افزون بود
بریزد در آشوب چون تیغ او
صلاح جهان زان شب آمد پدید
بهر دایره کو شده ترک تاز
بر آن در که او دزیت انجمند
ندانم کس از مرد مردم شناس
اگر مرده سر بر آرد ز گور
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد
زمین دوزخی بود بیکاره و کشته
بهر نیکیی چون خرد پی برد
زهی بارگاهی که چون آفتاب
رسد شرق تا غرب از احسان او
بهر وادیی کو عنان تافته
کجا گنج دانی که پیروزی درو
زهی خضر و اسکندر کامیاب
همه چیز داری که آن درخور است
چو در جنگ پیلان کشایی کمند
چه دولت که در عهد کار تو هست
دو شخص الیمندار تو کاهی بکوش
چو برگشت گرد جهان روزگار
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای
همان خاتم لعل بر دوخته
جز این نیز بینم ز آتش خصال

جهانگیر دشمن پراکنده کن
برآمد به خود چون فلک چیره دست
سه نوبت زن پنج نوبت پناه
کلید آهنین گنج زرین بود
چو سرچشمه نیل پنهان کند
ز نقص کمالش نجاتی دهد
ولی نعمتی بیش از این چون بود
سر تیغ کوه از سر تیغ او
که از مولدان صبح صادق دمید
زبر کار خطش گره کرد باز
سر کوتوال از در او سخته
گران مردمی نیست بر دیبا
بگیرد همه شهر و بازار شور
به خلقی چنین خلق را بنده کرد
با بری چنین تازه شد چون بهشت
جهان بارنگسار جهان گیر برد
ز مشرق به مغرب رسانید
بهر خانه نعمت از خوان او
درم نه بدامن درم یافته
که از گنج او نیست چیزی درو
اگر هم ملک داری هم آب حیات
نداری یکی چیز و آن هم سر است
کنی شاخ قنوج را پیل بند
چه مقصود کان در کنار تو نیست
یکی رزم کردن یکی نغمه گوش
ز بزمش پادشاه بنشست دگا
که احکام انجم در آن یافت جای
بهر سلیمان برافروخته
که با دست برومند زنان سال

طرف دار مغرب به مردانگی
مخالف پس اندیش او پیش بین
برستم رکابی روان کرده رخش
جز او کاهن تیغ روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند
گر انعام او برشمارد کسی
فلک وار با هر که بندد کمر
بهر آنچه او بنموده که کار زر
کجا کام زد خنگ بدرام او
بر آن نقعه گو بارگی تاخته
اگر دیگران کاصلشان زاد نیست
زبس تازه نعمت که زو زنده اند
هزاران دل مرده از عدل شاه
جهان بود چوگان که هر سراب
ز هر نعمتی کآمدش نو به نو
چو دریا که گویم گران سایه
که از نخل طوبی رسد در بهشت
به کیخسروی نامش افتاده جست
ز گنجش به آیین کیسه بر دوخته
چو از تاج او شد فلک سربلند
چو اسکندری شاه کشورکشی
چو در صید شیران شکار افکنی
اگر شیر و گور افکند وقت زور
بسا گردن سخت کیخت چرم
بعذر از تو بدخواه جان می‌برد
کلاه از کیومرث آن تخت گیر
فروزنده شه که برگاه بری
بدین مرکز تشنش چیز در ظرف نیست
یکی آنکه از گنج آراسته

قدرخان مشرق به فرزانگی
به اندیشه کم خصر و پیش کمین
هم اورنگ باری و هم تاج بخش
کلید از زر و گنج از آهن کند
در آن چشمه آتش آب افکند
بدان تا کند شکر نعمت بسی
بر آب افکند چون ز لنگش سپر
نه رستم نمود و نه اسفندیار
زمین یافته سرسبزی از کام او
زمین گنج قارون برانداخته
همه مردمند و همه مردمیست
ولینعمت عالمش خوانده اند
شود زنده و خصم ناپدیر راه
با آبادی افتاد زین آفتاب
در بخشش خوهشد کان جو بجو
همانا که چون کان گرانمایه
هر گوشکی شاخ عنبر سرشت
نسب کرد بر کیقبادی ارز
سمن سیم و خیری ز زر ندو اخته
سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو خضر از نه افتاده راهنما
به تیری دو پیکر شکار افکنی
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
که شد چون دوال از رکابت بزم
بدین عهد رفت جهان می‌برد
ز جمشید تیغ از فریدون سریر
نمودار تاریخ اسکندری
گواه سخن نامش هر غ خسته
دهی ارزها هی ناخواسته

دوم مردمی کردن بی‌سپاس / عوض باز جستن ز خوشناس
سیم دل به شفقت برآراستن / ستمدیده را درد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به شبها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از پا نگذاشتن
ز تو هفتمش جز بی‌روئی مباد / وزین هشتمش خصالت جدا مباد
بپرداز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج / یکی مار مهره یکی مار گنج
بمانی بسی سالهای دراز / که از پیش تو شاهان نماز
جهان خسرو زیر هفت آسمان / طرف‌دار پنجم توئی بی‌گمان

در مدح الب ارسلان

همه شب که مه طوف گردان کند / چراغ ترا روشن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / به پایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی به تو / سپهر از جهان هر چه خواهی به تو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند تیر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس آن خداوند گیتی پناه / که پیش است از قبضه قضا
به انصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور / که سایه بر او گسترانند نه نور
وگر بیند از در دره موج موج / سراینده را سر برآرد باوج
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وزین گنج نامه نزاده جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم آخر بدین کلید
تو دانی که این گوهر ناسفت / چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد دگر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کآسمان را زمین میکند / برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی در آن بزمگاه / گر او چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بدین مهر آفاق فرخنده باد
باندازهٔ آنکه از راه دور / چراغ جهان تا بر او هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
جهان پهلوان شاه الب ارسلان / که بادش همیشه روان شادمان
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته شمعش چو چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او
بیا ساقی از راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلال است اگر روز محشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد و بست / بسی نیک و بدها شد و گرد بست
شبه روز ازین پردهٔ نیلگون / بسی بازی جانگسار آرد برون

باز نمودن داستان سکندری

برآید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال / خیالی شدم چون نبازم خیال
ندانم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادوخیالی کنم
خیالی برانگیزم از بیشکری / که نارد چنین گنج بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان دیدم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدش بر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم بدان پای بست
بتقدیم و تاخیر من مگیر / که نبود گزاینده زان ناگزیر
برآراستم این نقش چینی پرند / قلم نیست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج / سخن راست رد بود و در وی پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگاریده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایه‌ها / بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
بریده ز هر نامه نغز او / ز هر پوست پرداختم مغز او
زمان در زمان گنج پرداختم / وزان جمله سرجمله‌ای ساختم

ز هر یک زبان هر که آگاه بود　زبانش ز تبیان کوتاه بود
دران پرده کز راستی یافتم　سخن را سر زلف بر تافتم
اگر راست خواهی سخنهای راست　نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از و کم کنم　به نظم مایه بیشی فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام　درین یکورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود　بکار سفر توشه پرورد بود
جهانرا همه چارحد گشت و دید　که بی چارحد ملک نتوان خرید
هر آن تختگاهی که بنهاد پی　نگه داشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست　نداد آن دگر رسمها از دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد　بروم اندران سکه بر زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست　طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری　بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاک در صبح و شام　ز نوبتگه خود بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون　ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را　ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هندو ز صفرای روس　فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او　سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق زد ز بیست و سال　بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیست افزود هفت　به پیغمبری رخت بر بست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری　نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت　چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک　عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد پرکار دهر　بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا به اقصای روم　بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد نور سمرقند را　سمرقندی آنچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری　گر افشان کند شهر کردن گری
در بند دل که در بند یافت　بشرط خرد زان سمرقند یافت
ز بلغار تا بر رکه آن کار اوست　بنا گاه طلس بن غار اوست
همان سد یاجوج را کشد بلند　که بست آنچنان کوه را کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد　وزین بیش نتوان از و یاد کرد
چو عزم آمده پیکر پاک را　که بخشش کند کره خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید　ازان پیش کامد صلیبی پدید
بآن چارگوشه خط اطلسی　بر انداخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چارحد بر فرخت　که بر نه فلک چار نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او　بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از و سوی مشرق کشید　طنابی دگر زو بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه　گرا بود یکسر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد　برشته زدن رشتها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله　به سستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دشت اندازه گیر　بدان شغل بگماشته صد دبیر
ز صد رشته اندازه پیدا شده　مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه　ز منزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود　طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود　میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلشکر که خویش ماند　یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد　شتابنده را در سکون جای داد
گر این را که آن را رسن تاختی　خط این که زانسان رسن تاختی
بدین نکته نساخ منزل شناس　ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از عزم بر حت کشید　بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چند است و در تا کجاست　بر از روی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون از و شد پدید　بدان مسکن از ما که دانند دید
بهر مرز و هر بوم کو راند رخش　از آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای باره کرد در کوه و دشت　چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آنخسرو تاجدار　بکار آمد این بیت کاید بکار
جز این هر چه در خارش آید قلم　سبک سنگی دارد از آنش دکم
چو نظم گذارش بود راه گیر　غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتار نیست　همه کار من زان غلط کار نیست
بلی هر چه ناباورش یافتم　ز رنگین اوردی بر تافتم

گذارش

گذارش چنان کرد ذهن پذیر
که خوانند کان را بدل دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن زانکه شد در گزاف

وگر بی شگفتی گذاری سخن
ندارد نوی نامه‌های کهن
سخن را باندازه دار پاس
که با در توان گردش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ
چو نا باورش آید نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی شکیباش یاران شدند
نوا ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر ز شه هفت کشور تمام
نماند کسی چون سکندر بنام

سحر خیز می بنها در ظرف جوی
حریفان همه سینه را باز جوی
گر آید حاضرست نوشش باد
دگرگونی حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
مئی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه زان می که باشد در او هیچ دام
مئی کاصل او هیچ پیدا نشد تمام

داستان نشاط انگیزی باغ

بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه بکش سر ز تاب
سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را گاه بیش بوی بیز
ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ
بقمری خبر ده که سر برزن از شاخ
بگو مژده بر سوی بلبل براز
که عهد گل آمد به تنخانه باز

ز سیمای سبزه فرو شوی گرد
که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را آگه از خون بجوش
فرو مال و خونی بنخالی بپوش

سر نسترن را ز موی سفید
سیاهی ده از سایه شاخ بید
لب نارون را می آلوده کن
بگیری زبان را ز زر انده کن

سخن را در ودمی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان
بنور ستمگان چمن بازبین
ملکش خط در انخطه نازنین

بسر سبزی از عشق چون سبز بان
سلامی بسر سبزه برسان
هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده
که پرواز پارینه را تازه ده

سرآهنده کن ناله چنگ را
درآور برقص این دل تنگ را
بسر زلف معشوقه از طوق ساز
درافکن برین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سر جویبار

به پیرامن برکه آب کبیر
ز سوسن درافکن بساط حریر
در آن بزمه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
بیا دو حریفان عزت گرای
گزارشگان همچو من یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایه سرو بن
به بلبل در آمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ
فروزنده روئی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل از خنده گوهرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی
بمن داده جامی پر از شیر و می

که پادشاه جهان نوش کن
جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان
زدم داستان پسندیدگان

که چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالوده‌ام از چشمه چون مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای سخن ساختم
در و نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ

در آن چرب و شیرین برانگیختم
بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم

کنون بر بساط سخن گستری
زنم کوس اقبال اسکندری
سخن را علم از فرد فرهنگ داد
برافرازم اکلیل داورنگاد

بسی دورها که بگذشت پیش
کنم تازه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت

نگر دید کز راه فرخنده کی
شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گوینده گان   که یابنده گانند جوینده گان
نظامی چو می با سکندر خوری   نگهدار ادب تا ز خود برخوری

آغاز داستان اسکندرنامه

چو همخوان خضری بر نظر خوی   بهفتاد و هفت آب زن تا زیی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار   بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد   بمیراث خوار سکندر دهد
گذارنده نامهٔ خسروی   چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم   جوان دولتی بود زان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس   پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او   مقدونیه خاصه تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود   نوازنده عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش   دم گرگ را بست بر پای میش
گلوی ستم را بدستان فشرد   که دارا بدان داوری شکر برد
سبق برده بردی بشمشیر و تاج   فرستاد کس تا فرستد خراج
سر روم را بود رائی درست   رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری   که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال   کزو دور شد بالش بدسگال
بدان خرج خوشنود شد شاه روم   ز سوزنده آتش نگهداشت بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار   دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت   سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوریها بسیست   مرا گوش بر گفتهٔ هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم   که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت   ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی   برد سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد   غم طفل میخورد و جان می سپرد
که گفتی که پرورد خواهد ترا   کدامی دده خورد خواهد ترا
وزان بیخبر بد که پروردگار   چگونه ورا پرورد وقت کار
چو گنجینها زیر بارش کشد   چو اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند   کس بیکسانش بجای رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای   شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت   شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده در آن رهگذر   ببالینش طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود میمزید   بادر انگشت برمی گزید
بفرمود تا چاکران تاختند   ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت   فرو ماند از آن روزبازی شگفت
بپرورد و پرورده خواند خویشتنش   پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آتش پرست   بدارا کند نسل او باز بست
نه تاریخها چون گرفتم قیاس   هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود   گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار   که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون ایاری نداشت   سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال   ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم شاه ملک فیلقوس   بتی بود پاکیزه و نو عروس
بدیدار همایون ببالا بلند   با برو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن   بگیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب   کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه   ورو مشکبو گشته مشکوی شاه
بآن مهربان شه چنان مهربان   که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت   ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بار دار   پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه بر آمد بآبستنیش   بجنبش درآمد رگ رستنیش
بوقت ولادت بفرمود شاه   که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد   وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز   ز دور فلک باز جستند راز
ز سیر سپهر انجمن ساختند   ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور   کزو دیده دشمنانت کور
شرف یافته آفتاب از حمل   گرائیده از علم سوی عمل

عطارد

عطارد بجوزا برون تاخته
مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو بهازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن نور ازو
چگویم که چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی نهالی چنین
برافراخت باغ از نهالی چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند
سکندر ملک نام بر ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن خرمی مرد اخترشناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شد از مهر فرزند فیروزبخت
در گنج بگشاد و بر شد بتخت

بشادی گراینده از اندوه رنج
نخواهند کان اوست بسیار گنج

شد از چنبر مهد میدان گرای
ز گهواره در مرکب آورد پای

خرامنده شد چون خرامان تذرو
چو شد نازپرور آن شاخ سرو

کمان خواست از دایه و چوب تیر
گهی کاغذش بد هدف گه حریر

چو آهنگ بیگانه شمشیر کرد
ز شیر فلک جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که با یادم آید بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم
وگر غرقه گردم بهشتی شوم

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود
کند مردی از مرد کاری بود

جهان میگذار از دم خوش خوارکی
باندازه دارد دکان بارکی

ز بذلی که طوفان برآرد ز نال
نه صرفی که سختی برآرد ز دل

چنان زی کزان زیستن بیگمان
ترازو دو کس را نباشد زیان

دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماخس

گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که فرزانه فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر
ز فرزند شایسته شایسته‌تر

نشاندش بدانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماخس آنکه خردمند بود
ارسطوی دانا ش فرزند بود

بآموزگاری بدو رنج برد
در آموختن آنچه بتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس
در او گرد اندیشهٔ معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزادهٔ تیزهوش
بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی

هرآنکه که کردی معانی بیان
ز منطقش آب کشتی روان

ارسطو که هم درس شهزاده بود
بخدمتگری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای
ملک زاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش
در و بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهرگیرنده بود

که چون سر برآری بچرخ بلند
ز مکنت بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستند شاهان کشور خراج

بر آفاق کشور خدائی کنی
جهان در جهان کدخدائی کنی

بیاد آری این درس تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او هنر یاورست
هنرمند با دولتی درخور است

هنر هرکجا یافت قدری تمام
بدولت خدائی برآورد نام

همان دولتی کار چندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست
پذیرفت کاری بر آن عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

تمامم ببرزای و پیمان او / نه بندم گر حرف فرمان او
سرانجام اقبال یاری نمود / بدان عهد شاه استواری نمود

چو دانست استاد کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
ازین هندسه حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب ازو شد پدید

بر و داد کین حرف را وقت کار / تمامم خود و خصم خود در شمار
اگر غالب از دایره نام جست / شمار ظفر در سرانجام بست

وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بسته ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر

بهر وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه میزیست یاری پژوش / ز هر دانش آورده دیگی بجوش

همه او همت زیرک اندیش داشت / همه اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کارآگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبانان همه بد و مهربان

نکردی یکی مرغ بر باب زن / که ارسطو نبودی در آن رای زن
بنجستی نه تدبیر او دور نشی / بهر کار ازو خواست دستوریی

چو پرگار گرد از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی بر گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهانشه نوجوانش سپرد

جهان حیلت بگذر ز نیرنگ او / رهائی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلوی چار میخ / تهی چند بسته در چار میخ

یکایک ورقهای ما رنگ درجنت / بزیر او فتد چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یکنفس

بهر نفس نو بری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام هیچ است و هیچ / بخود کاهلی بی خواهی فشرد

در این چار سو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
مدام جهان هستی از دام او / بده وام او رستی از دام او

ششی نعلبندی و پالانگری / حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پشت

چو از وام داری خر آزاد شد / بر آسود وز نو میان شاد شد
تو نیز ای بنجاکی شده گرگ / بده جام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهائیم ده / ز رخشنده می روشنائیم ده
میی کو ز محنت رهائی دهد / بآزادگان مومیائی دهد

سخن سنجی آمد ترازو بدست / تصرف در آن سکه ننگذاشتم
درستی نزاید و ده راستی / گران سیم در زر خبر داشتم

پادشاهی کردن اسکندر بجای فیلقوس

ازانگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیرش انگشت من

نبینم به بدخواهی اندام کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بدان ره که خود را نمودم بتخت / قدم داشتم تا بآخر درست
دباغه نشین دارم این چرم را / که بر تابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار / گزین ره نگردم سرانجام کار
گذاری نقش گذارش پذیر / که نقش از نگارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه زاد / بملک جهان نقش پرزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه شد / بد و تاج و تخت پدر تازه شد

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت

مدارا همان گنج و زر می‌سپرد / بدان عهد دیرینه پی می‌فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با او هوس

که بود از پدر دست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازور بازوی او / نه چرخ سپهر کس با ترازوی او

چو در روز بر چیدی اندام را / گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی / بهر کشتی تیر انداختی

بنخچیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر صفحه / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول آمیخته / سواد خطش را ورق ریخته

حساب

حساب جهانگیری آورد پیش
جهان را ز نو دید در خورد بیش

همش هوش دل بود و هم زور دست
بدین هر دو بر تخت شاهی نشست

بهر کار کو جست نام آوری
در آن کار دادش فلک یاوری

همه روم از آن سرو نوخاسته
بریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه‌ای
رسیده بهر کشور افسانه‌ای

کسی راز با انجمن می‌نهاد
که از راز انجم گره می‌گشاد

به انبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت

نه آن کرد با مردم از مردمی
که آید در اندیشهٔ آدمی

باززدن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای

ببازارگانان رها کرد باج
نجست از مقیمان شهری خراج

ز دیوار دهقان قلم برگرفت
ز بی‌مایگان هم درم برگرفت

عمارت همی‌کرد و زر می‌فشاند
همه خار می‌کند و گل می‌نشاند

بهر ناحیه نام داغش کشید
بمصر و حبش بوی داغش رسید

گشاده در دانش چو روشن درخش
یکی تیغ‌زن شد یکی تاج‌بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر
یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کان که اقبال را درخور است
به آهن چو آهن بزر چون زر است

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم
زدی داستان کی خوش آمرز و بوم

ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق‌گیر

وزیری چنین شهریاری چنان
جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی‌پژوه
ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملک‌شاه و محمود و نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان

مراد تو را گر شود پای‌بست
تن شاه باید که باشد درست

مبادا که شه را رسد پای لغز
که گردد سر ملک شوریده‌مغز

چو باشد کند چشم بد بازیی
کند دیو با فتنه همبازیی

جهان دادخواه است و شه دستگیر
ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد
وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای
بمن ده که دارد غمی جانگزای

مگر چون بر آن شربت آرم نشاط
تهی چند را در نوردم بساط

چو صبح از دم گرگ برد زبان
بگفتن درآمد سگ پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال
دهل‌زن بزد بر تبیره دوال

حذر کردن مصریان از لشکر زنگیان

طلبکار گوهر که کانی کند
به پیوند را امید جانی کند

بخوناب لعلی که از دل گشا
ستیزه کند با دل تنگ تنگ

تو پنداری ای مرد سالار هوش
که آسان پر از در توان کرد گوش

گر انجیرخور مرغ بودی فراخ
نبودی یک انجیر در هیچ شاخ

گذارندهٔ پیکر این پرند
گذارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآئین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهرهٔ دلربای
کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر رسم کی
گهی گنج میبخشید بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه

تظلم نمایند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان دود زشت
که سودا درآمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه
از آن بیش کاندر بیابان گیاه

چو کوهی همه پر و کودک سرشت
بخوبی رونده چه هشتند زشت

نه روئی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمی‌خوار مردم‌گرای
ندارد در آن داوری مصر پای

گر آید بیاری کی شهریار
وگرنی بتاراج رفت این دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند از کوه آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم
دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم

شه دادگر آور دین‌پناه
چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس
بباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطو به بیدار دل را بخواند وزین در بسی قصه با او براند
که برخیز و بخت آزمائی مکن هلاک جهان اژدهائی مکن
وزیر خردمند پیروز رای به پیروزی شاه شد رهنمای
برآید مگر کاری از دست شاه که شه را قوی‌تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو برآید به مردانگی نام او
وگر دشمنان را درآرد به خاک شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر به دستوری رهنمون ز مقصد و بنه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز برق تیغ فروزنده برقش درآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری پذیرا شدندش به نیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل کشد لشکرش سوی صحرا رحیل
به پرخاش زنگی شتابان شوند دو اسپه بسوی بیابان شوند
دلیران به صحرا کشیدند رخت بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه جهان گرده بر چشم رو شد سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته شد از زه‌ها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ زمین را ز جنبش برافتاد میخ
ز بس نعره کآمد برون از کمین فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالش گران شده ماهی و گاو را سر گران
ز شورش بدان بانگ چون رستخیز دو وحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد حمله را سازشان گریزنده شد شیر از آوازشان
بدشتی گرفتند جای نبرد که گرمی ز مردم برآورد گرد
بدشتی گرفتند جای نبرد هوائی ز دوزخ جگرتاب‌تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب نه مهری برو گرم چون آفتاب
ز تنّین بغور آمده غارها در و فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان ظن بشکنند چو غولان بهر گوشه بیغا خشند
چو بر چرخ شد کارگردون دلیر برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد جهان زیور روشنائی گشاد
برون شد یزک از در دشمن شناس بتاقی کمر بسته بر جای پاس
ستاره درآمد به تابندگی برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم هم زنگبار فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که روشن وش است بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این هیجا با پلنگ چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فریبنده راهی شد این راه دور که بر چرخ هفتم توان دید نور

مصاف کردن اسکندر با زنگیان

درین ره فرشته زره میرود که آید یکی دیو و ده میبرد
بیا زین چهار سوره روی بسنجید دو جو تا نزدد جوی
قراضه قراضه ربایند سخت ربایند ازو چونکه گردد درست
بجو می‌ستانند ز دهقان پیر بمن می‌فروشند بدیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه جوی دو روئی یکی یکزبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گژدم بهنگام نوش نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش گر رازهای نهفت ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر آتش نهاد فلک لعلی از زر بر آتش نهاد
سهیل از کمین مهر بیرون جهاند ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر شبه را ز صدف رسته بر جای در
به پویه که پی بر زمین میفشرد در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد ز نوبت جهان پر آوازه کرد
برآراست رزمی بآئین روم چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس پهلوان زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخنگوی و دانش پرست به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای مردم فریب ربوده به نیوشند کار از شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه   مگر بشنود باز گردد ز راه
جوانمرد گلچهره چون سرو بن   ز رومی بزنگی رساند سخن
جوان دولت و تیز و گردنکش است   که خشم سوزنده چون آتش است
چنان به که با او مدارا کنند   بنالید و عذر آشکارا کنند
بپرسش روان باید آراستن   مبارک نشد کین او خواستن
شه زنگ چون گوش کرد این سخن   بپیچید بر خود چو مار کهن
بفرمود تا طوطیان نوش را   کشند و براندازتن هوش را
بریدند در طشت زرین سرش   بخون غرقه شد نازنین پیکرش
کسانی که بودند با او براه   شد آن لب در دیده نزدیک شاه
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ   چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
شد از رومیان زنگ یکبارگی   که دیدند از آن گونه خونخوارگی
شب آن به که پوشیده دندان بود   که الملحظ سیر که خندان بود
شب آهنگ چون برزد از کوه دود   برآهنگ شب مرغ دستان نمود
جلاجل زنان گفت هر دو سپاه   که شه تا جو را با دشمن تباه
دگر روز کاورد گردون شتاب   برون زد سر از کنج کوه آفتاب
به تیره زن از خارش چرم خام   لویشه در افکند شب را لگام
تراز رومی پولادسنجان نبیل   ز لفغه بلغمه همی راند سیل
ز قاروره یا هیچ و یا بید برگ   قواره قواره شده ذرع ذرع
چو لشکر بلشکر در آورد روی   مبارز برون آمد از هر دو سوی
سبق برد بر لشکر روم زنگ   چو بر گوربی برکشید پلنگ
که رومی برسید از آن پیش خورد   که با طوطیان نوش زنگی چه کرد
چو زنگی نمود آنچنان بازیی   نیامد ز رومی عنان بازیی
چو لشکر هراسان شود در ستیز   سگالش نسازد مگر برگریز
که بد دل شدند این سپاه دلیر   ز شمشیر ناکشته گشتند سیر
ز خون خوردن طوطیان گشته گرد   همه لشکر از بیم خواهند مرد
چه دستان توان ساختن زد دست   کز آن زنگیان را در آمد شکست
جهاندیده دستور فریادرس   کشاد از سر کاردانی نفس
جهاندار آفرینش پناه   پناه تو باد ای جهانگیر شاه
سیاهان که ماران مردم کشند   نه مردم همانا که اهرمنند
بزنگی زبان رهنمونی کند   که آهن در آتش زبونی کند
که دارنده تاج و شمشیر و تخت   روان کرد رایت به پیروز بخت
چو در شاخ آهو کشد چرم گور   بدوزد سر مور بر پای مور
نباید که آن آتش آید بتاب   که نشینند الا بدریای آب
جهانش که صلح و جنگ آزمود   ز جنگش زیان دید و در صلح سود
دماغش ز گرمی برآید بجوش   برآورد چون رعد غران خروش
ربودندش آن دیوساران ز جای   چه که برگ را اژدها کهربای
چه برخون شدن طشت زرین چه کرد   بخورد آنش چو آبی و آبی بخورد
نبودند کان رومی خوب چهر   چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
بخون ریختن شد دل انگیخته   ز خونی چنان بیگنه ریخته
سیاهان ز آن کار دندان سپید   ز خنده لب رومیان ناامید
سکندر به آهستگی یکدو روز   گذشت از سر خشم اندیشه سوز
درآویخت هندوی چرخ از کمر   بهاروتی شاکرهای زر
طلایه برون شد بره داشتن   بتاقی بنوبت نگه داشتن
بفرمود کوه از دو شهریار   جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
درآمد بشورش دم گاودم   به خنبک زدن خام رویینه خم
سنان سر خشت خفتان شکاف   برون رفته از فلک پشت قاف
ز هرین حمله زهرای تیغ   شده آب خون در دل تنگ تیغ
بسی یک بدیگر در آویختند   بسی خون در آورد که ریختند
خرابی در آورد زنگی بروم   ز هر بوم افغان برآورد بوم
برآورد خون دلاور بجام   بخورد از سر خامی آن خون خام
بدانست سالار لشکرشناس   که در رومی از زنگی آمد هراس
وزیر خردمند را خواند پیش   خبر داد و شد راز پنهان خویش
بلشکر توان کردن این کارزار   به تنها چه برخیزد از یک سوار
همان زنگیان چیره دستی کنند   چو پیلان آشفته مستی کنند
براندازی آئی که یاری دهد   وزین خشم رستگاری دهد
که شاها خرد رهنمون تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد
بهر جا که روی آوری کوه و دشت   بهی باد ستان ز چرخ بیرون گذشت
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ   عجب نیست این هیبت آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی
ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از رزم جوییم زین سگدلان
بخوانندمان غافلان غافلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر نه ما دشمنیدی هراس
میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که پیش نشیند
وگر راست خواهی میانجی کنند
یکی چاره باید بر انگیختن
بتند و بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تر از آتش و خشمناک
درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این اژدهی
ببر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا طبخی در نهفت
نهد جفت و آنرا کند خاک جفت
بجو شد سر گوسفندی سیاه
تهی زان سخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام
بدندان بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز
کزین نغزتر کس نخورد است چیز
ازین ترس بگذار این کین گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم
کزین چاره سازی بد او بکم
بر آن چیره دستان شکست آوریم
یکی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند جولان در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگی چند اسیر
بنوبت که شاه بر دندشان
بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی در شاه
قفائی ز خون سرخ روئی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر
که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه
بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر
بسازد آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با طبخی رفته راز
که چون ساخت باید این کارساز
دگر زنگیان پیش خسرو سیاه
فرومانده عاجز ز آن رسم و راه
چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر و لنجهای سر گوسفند
شه از بیم دریدن خورش ارزده
چو شیری که او بر درد چرم گور
بهابست زنگی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدینسان دگر
اگر هیچ دانستمی در نخست
که خوردی چنین از دم تندرست
اسیران رومی پر سرور دمی
همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو زنگی بخوردن چنین گشت دست
کبابی دگر خوردنم ناخوش است
همه زان زنگی خورم در شراب
کزین خوش نمک تر ندیدم کباب
بر غم سیاهان شه پیل بند
مزور همی خورد زان گوسفند
چو ترسیده اژدها گردشان
چو باران بصحراها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند از آن روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال
نهنگست کاورده بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را
سر و لنج آن را که آرد به بند
خورد چون سر و لنجه گوسفند
دل زنگیان را درآمد هراس
که از بربیان سر برد ز دلان
فروپژمرید آتش انگیزشان
ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن کاو دم
شده زآسمان زهره کاو دم
دهلهای گرگینه چرم ز غرش
درآورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی طبلک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن داروگیر
برآورد از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ
زده آتش مقرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولاد سای
درانداخته پیلان پولاد جای
بلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخواستند
دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمده
دو دریای آتش بجوش آمده
برآمیخته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گرازی دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای از و شکن
بسی خلق را رده از خویشتن

ازشتدن

درخشیدن تیغ الماس‌تاب / درخشان‌تر از چشمهٔ آفتاب / زده لشکر روم رایت بلند / زمین در رکاب آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس / ز پیش سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورد چون بیستون
صف زنده پیلان پیکر گروه / چو گردی دگر بوده کمرهای کوه / مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگر گونه بر هر یکی تخت عاج / بر و زنگئی بر سر از شک تاج / چو او از بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجولان برون / شده زیر پای پیلان زمین نیلگون / پیاده روان کرد پیل بلند / بهر گوشه‌ای کرد صد پیل بند
چو آیین بیکار شد ساخته / نشانها شده از مهر پرداخته / ستمگر سیاهی ز زنگی بنام / ز لشکر که زنگ بگشاد کام



درآمد چو پیل [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
دمانی فراز [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
بر و سینه [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گر آنجا بود [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ز راه سنبم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان زنم پیل پای
چو در پیل پای قدح بشکنم — بیک پیل با پیل رایی کنم
چو در مغفر کبر کشم تیغ تیز — بکوهه کنم کوه را سنگ‌ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر — بر و پیل بارم چو غرنده ابر
فرس بفکند جوشن من نیل را — ز رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگرد کشتی — نه زالی هراسم نه از آشتی
درم پهلوی پهلوانان بتیغ — خورم گرده گردنان بیدریغ
برد دم کشتی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست — ستیزه لبی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست
چو من زنگی آنکه که خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد بابرو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست — بر آن آتش افکند خود در آبخست
بآتش کشی بازمالید گوش — چو پروانه کایدش در خروش
درآمد بدو زنگی جنگ‌سود — بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی درآید بجنگ — فلک هم درآورد پایش بسنگ
چنین تا بمقدار پنجاه مرد — بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز — که با آن زبانی شود رزم‌ساز
دل از جا بشد لشکر روم را — چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون — نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردنکرای — ز پرکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیچ — بزنگی کشی نیزه را داده پیچ
زده بر زمین کوه آکین کمر — درآورد پولاد هندی ببر
بتن در یکی آسمانگون زره — چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش — حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طغاجیان — بخم چون کمان گوشه حاجبان
بجیفی برافکنده بر پشت بور — درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان یکتا ور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست را دستبرد
بکبک دری چون درآید عقاب — چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر خسرو پیلتن — بتندی درآمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بر روی که ای زاغ پر — عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان را ز راه — کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
ستیزه روا زانی که از تیغ تیز — درین عرصه گرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسل ترا جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه زنگ — من آیینه‌ام گر من افتاد زنگ
سپیده برد زردی از چشم درد — برد تیغ من زردی از روی زرد
چو لافی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت — بیاموزمت من ببازوی سخت
گر از جا نیایی نگهدار جای — وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی پیشم — که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی علم بر سر زنده پیل — زند پیلبان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ — بزنگی رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد — برآورد بازو عنان برگشاد
بدو حمله برد چون شیر مست — یکی گرزهٔ شیرپیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را — برافتاد تب لرزه البرز را
بپیکر خم آن گرز پولاد سخت — ستد جان از آن ابنوی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار زره را ز لخت برید — یکی بخت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند — هراسان ازو دیده نخل بند
بخسرو درآمد چو شد اژدها — بر و گرد زخمی ز آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید — نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن — که شیر جوان برگوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگئی رفت سوی مصاف — زبان برگشاده بزشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — بتازد دگر اژدها و نهنگ

جهان گوله کرد از باره و سم — گران کوه از سم برآورد نم
بانکس که جانش باهن گرم — بسی جا بجا در سکا بهر زم
سر تیغ بر کردن از خفتنش — در آن باده گفتن سر انداختش
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد — که زنگی ز گردش برآمد بگرد
دگر آن شبان نابدار از نهنگ — کسی را نیامد تمنای جنگ
چو گلنار گون گشت آفتاب — کبودی گرفت از خم نیل آب
رقیبان لشکر بآئین پاس — نگهبان برازمرد انجم شناس
سحرگه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری
روان کرد درخش جهان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را
چپ و راست آراسته آهن حصار — فرو برد چون کوه پیچ استوار
جلش بر یمین بر یمی بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار
در آمد بغریدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
گرد در گلوها فرو بست گرد — زبی خونی اندامها گشت زرد
ز بس شورش بوق و رویینه طاس — بگردون گردون در آمد هراس
ز رویینه تن تند کوس خروش — سمهای رویین در افتاد جوش
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ — نشد از هر عیاری غباری بلیغ
کمان گر ابر هر کمان تیر — زپستان جوشن برآورده شیر
چو هندو به بازی زن گرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز
زره خورده تیر زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد — چه کوهی که آن اژدها لاجورد
کفیده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف
ندیدند بسیار مردانگی — همه از زبر کی بهم زد لوا
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد
چو لشکر زبون شد در آن تاختن — بسختی نباید بدین رزم ساختن
تنی چند از آن زنگیان درشت — بیک زخم یک زخم چون تاخت گشت
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند — نگاور سوی لشکر زنگ راند
بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون خود آمد بدام
بپوشید خفتانی از گرگدن — هر کب بر زره آستین با بدن
درفشان یکی تیغ چون چشم گور — بلارک در و رفته چون پای مور

ز تن برکشم گردن پیل را — بدم درکشم شهپر نیل را
جهانجوی چون دید کان تاو و گو — ز خون اف خود او لگد نافه بو
از آن سهمگین تر سیاهی نو — عنان راند بر موکب خسروی
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد — بر خمی دگر داده بر سیم نهاد
جهاندار با فتح دمساز گشت — شبانگه که آن تار اکه باز گشت
نگهبان از این مار پیکر درفش — زر اندود بر پرنیان نیفش
یزک داری از دیده نگذاشت شاه — بتاقی که رسم است میدان شاه
سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه
بقلب اندرون پای خود را فشرد — بهر پهلوی پهلوی را سپرد
همان لشکر زنگ و خیل جلش — بهر گوشه کشتند شمشیر کش
چو نوبت زن شاه در کوس جنگ — جرس وار زنگی بجنباند زنگ
چنان آمد از هر دو لشکر غریو — گران هول دیوانه شد مغز دیو
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست جای گریز
ز خر مهره نفیر برداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
ز نای درنده براهنگ دور — کمان برد کامد سر از پیل زور
ز منقار پولاد پران خدنگ — گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمند گره داده پیچ پیچ — بسجز گرد گردن بگشت هیچ
ز موزونی ضربهای سنان — برقص آمده اسب از ترغنان
زمین خسته از خون انجید کان — هوا بسته از راه رنجید کان
همان تیغ زن سنگ سخت کوش — برآورده چون زنگ روحی خروش
چو از هر دو سو گشت قلب آشکار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
برآورد زنگی ز روحی هلاک — که این نازنین بود دون هولناک
بدل گفت آن به که شیری کنم — در این ترکتازی کمان دلیری کنم
بر و فشند دگر باره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
کسی کان چنان دید سیا او — تهی کرد پهلو ز فولاد او
بلشکر که او بود سالار زنگ — بدانست کامد دریا نهنگ
سیلح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن برازتیغ ترکیب کرد
یکی خود فولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
برانگیخت و آمد بر تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر

شه گفت کی صید شیران مای / شکیبا شو از خود صبوری نما
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار پیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خامکار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر ربود و گفت چندین ملاف / مران بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ارچه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / ببر خاش ولی چه باید فشرد
به پهلوی شیرافکنی دست کش / که داری بشیرافکنی دستخوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی‌کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی چون گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجولان درآمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه ازان شب‌روی / چو تیغ از تنش سر برآورد توی
بتندی یکی زخم زد بر سرش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب بیامد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد غیب / بمیعاد فردا وفا کرد بیست
سیه کار شب چون شود تخته‌سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم بگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت / بدان داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
می‌ای کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی شود در سپهر

بیرون رفتن اسکندر با لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس / چو شطرنج از عاج و از آبنوس
بدزدان رومی و زاغان تنگ / شد آن سینه بازیعنی دورنگ
سپاهان چو شب زد میان چون چراغ / گم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون / فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه آمد یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را / برانگیخت از آب روان گرد را
قزآکندی از گور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشم‌ور / که در چشم ناید یکی چشم‌وار
سنان‌کش یکی نیزه سی ارش / بخون جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآورد یک ناچخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه‌فش / بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / پذیره که دشمن کی آید براه
بیامد بلشکر که پژمرده بود / باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی ارچه عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / گرو چشم بینند کان شد ستوه
همان خورد کان تا تراش دگر / چنین چند از خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار / به پیچش درآمد چو پیچیده مار
بر و تیز شد ناچخی راند زود / بزخمی برآورد از و نیز دود
سیاهی دگر زان ستمکاره‌تر / بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر
همان شربت از پارشینه خورد / زمانه همی کار پشمینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده آمد از آن تندشیر
عنان داد خسرو بسوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
بلشکر چو دید آنچنان دستبرد / شد از آتش از زخم ناخورد خورد

اگر خواست

اگر خواست دانی چنین بت جهاند   سوی حربگه کام و ناکام راند
بسی زخمها زد به نیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند تخت
بیاهنج دریا دگر دار بخت   کمینی کرد بر کاری درست
بسگالش گری سوی او راند رخش   برابر سیه خنده زد چون درفش
به یکبار شد کشتی خصم خورد   فرو ماند لنگر لب بسکر برد
سپاه از دو سو حمله انگیختند   شب و روز را در هم آمیختند
ز ترکان ترک درفشنده تیغ   زمین در قهار آورده میغ
ز جوشیدن سر به سر سام تیز   جهان گرده از زر و شنائی گریز
عقیق از شبه آتش افروخته   شکسته ز آتش سیه سوخته
اسیر سمن ترک شد مشک بید   غراب سیه صید باز سپید
ز دلداون چاوشان دلیر   دلاور شده کور بر جنگ شیر
ستیزنده لشکر چو از حد گذشت   رهانیده گی زورق در نوشت
در آن تاختن لشکر روسیان   بزنگی گشتی ببسته هر سو میان
چو زنگی در آمد بزنگانه رود   ز شهر و دروهی بر آمد سرود
فرو ریخت باران رحمت ز میغ   فرو شست زنگار زنگی به تیغ
ز هر سو کمان زنگی چون نهنگ   بگردن در افسارها پالهنگ
در آن وادی از زنگیان کس نماند   دگر ماند در خر دگر کس نماند
گری بنده کو بار مردم کشید   گهی هم کشید که پشم کشید
شه آن وحشیان را که بود از حبش   بفرمود کشتن در آن کش مکش
بفرمود تا داغشان بر کشند   حبش زین سبب داغ در آتشند
ز بس غارت آوردن از بهر شاه   غنیمت نگنجید در عرض گاه
بجز گوهرین جام و زرین عمود   بسحر و از عنبر بار عود
ز کافور چون سیم صحرا ستوه   ز سیم چو کافور صد پاره کوه
بسی پرده کشمیری و بربری   ستبرق پرده از ماه و از ششتری
همه ره ز صحرا از او آرسته   بگنجینه و گوهر آراسته
به عبرت در آن کشتگان بنگریست   بخندید پیدا و پنهان گریست
کنه گر بایشان نهم ناروا است   گر از خود خطا بینم آنهم خطاست
چو در دانه لاجوردی نقاب   سر از گنبد لاجوردی متاب
درین پرده کج سرودی مگوی   وزین خاک شوریده آبی مجوی

عنان بر شه افکند چالش کنان   بصد خواریش بخت مالش کنان
شه شیر زهره بر آن پیل زور   بجوشید چون شیر بر صید گور
ظفر یدی بیاورد زنگی نمود   که بر نقطه پرگار تنگی نمود
چنان زد برو تا فتح نه کره   که هم کالبد سفت و هم زره
بفرمود شه از سر بارگی   که لشکر بجنبید یکبارگی
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر   کفن گشت در زیر جوشن حریر
تنوره ز تفسیدن آفتاب   بسوز زنگی چون تنوری بتاب
ز بس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشته در آسمان رو سیاه
سکندر شه گشت گوهر گران   چنین است خود رسم گوهر گران
سر آسیمگی در منش باخته   ز رخت خرد خانه پرداخته
ز گفتن که هوی و دگر بارها   بر آورده سرها و هوز جهان
توی دست را فتح شد رهنمون   بزنهار خواهی در آمد ببول
سکندر ز شمشیر کشاده دست   بیازار زنگی در آمد شکست
سر ایست شاه بر شد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه
ستاده ملک زیر زرین درفش   ز سیم و زر بر تن قبای نقش
کسی را که زیر علم تا خلند   بفرمان خسرو سرافکنده شد
گروهی که بر پیل بر دند زور   فتادند چون پیل در پای مور
چو خصمان گرفتار خواری شدند   حبش در میان زینهاری شدند
ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زینهارشان
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ   که آتش فروزنده را در خور است داغ
چو شاه آن متاع گران سنج دید   چو دریا یکی طشت پر گنج دید
هم از زر کانی هم از لعل و در   کسی چرم قنطارها کرده پر
همان زند پیلان گنجینه کش   همان تازی اسبان طاوس وش
ز برگستوانهای گوهر نگار   همان فرش زرافه آبدار
شه از فتح زنگی و تاراج گنج   بر آسوده و ایمن شد از درد و رنج
که چندین خلایق درین داوری   چه بر گشت باید بشمشیر تیز
فلک را سر انداختن شد سرشت   نشاید کشیدن سر از سرنوشت
فلکها که چون لاجوردی گرند   همه جامه لاجوردی زیرند
که داند که اینجا کر انگیخته   بخون چه دلها سنه آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل در دست کن

ازان می که دلها بدان خوش کنم
بدو دوزخ درش طاق آتش کنم

برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت

رفتن اسکندر بیونان و آبادی کردن

که از میوه آرایش خوان دهد
که از سایه آرایش جان دهد

بمیوه رسیدن بهاری چنین
ز رونق منقش نگاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان
بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار
برآورد سبزه سر از جویبار

دگرباره سرسبز شد خاک خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک
چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند
بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکر هاتف سبزپوش
که خواند سراینده آنرا سروش

بیاد آر پوشیدگان گهرخیز
گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آئین کشید
سکندر بکار رخت و زرین کشید

گذارندهٔ داستان دری
چنین داد نظم گذارشگری

که چون فرخی شاه از آن گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشا در گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یکهفته بر جای جنگ
بیاقوت می رنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد
ز دنبال و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته
که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه
درآمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای رویینه دند
سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

دراینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرد پر

دهان جلاجل بهرای زر
ز شور جرس گوشها کرد کر

بموکب روان لشکر از هر کنار
نه چندان که داند کس آن را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر رنگ رقاص خویش

چو لختی زمین را طرف در نوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز بس رایت انگری سرخ و زرد
منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورد کوه
ز کوه بکشیدن بیونان ستوه

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل
بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت
بآئین خود کار آن شهر ساخت

وزانجا برون شد بدریا کنار
پذیرفت بلندی آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید
در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان دران ریگ بوم
عمارت کهی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه می برد رنج
بدان ریگ چون ریگ می ریخت گنج

گرانمایه‌ای که باشد غریب
ز مرکب ز جو زر و دیبا طیب

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته

نخستین عمارت بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت

باسکند آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریه بش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست
که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون عیش خواستی
بکردی ازو هرچه میخواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند
بر آن گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند ازو آنچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال
که ماند چنین نازنینی در خیال

مخالف شکر شاه فیروزبخت
بفیروزی فالی درآمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار
نشاط نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر
بهر کنج دانی فرستاد بهر

چو نوبت پس بخشش دارا رسید
شتربار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ را
که آیین آن خدمت آرد بجای

گزید از طرایف غنیمت بسی
گرانبه نه بیند طرایف کسی

برون از طبقهای پر زر خشک — لبالب دو حقه عنبر تر و مشک
ز عود گره بارها تنگ تنگ — که هر بار ازو بود صد من سنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار — منطقهای زر آینه‌دار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تن درست
همان تختهای مکلل بعاج — بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست — به بالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها — ز سرهای پرکاله خروارها
ز پیلان بکارزده زنده پیل — که در رزم جوشیده چون رود نیل
بدانسان گرانمایه‌های سره — فرستاد با قاصدان یکسره
چو آمد فرستاده را ره بسیج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهیده دارا ز نزلی چنان — حسد برد و تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس — پذیرفته را نامد از وی سپاس
به هر جای خود پاسخی ساز کرد — در کین بپوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری — نیوشند بر رای اسکندری
سکندر نشد آزرده از کار او — نهانی همی خواست آزار او
ز فیروزی دولت شاه خویش — نبودش سر کین بداندیش خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود — که رومی بزنگی چه یاری نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند — بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد — همه روم از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجزنوازی کند — به تنداژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه چینی بسی — بنوبت در آن آس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است — بمن ده که داروی مردان می است

سگالش کردن اسکندر بعهرمان پادشاه ایران

جهان نیم از میل جوینده پر — یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار — که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر — گر این گوش ایران شوم گوشه‌گیر
بمعشوقی نغمهٔ این سرود — شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه از کنج باغ — ترنجی بدست آرم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست — که دادن توان آن ز بخشش بدست
دگرباره از دست این دوستان — گر آرم سوی آن بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم — بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذارش کن کارگاه سخن — چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از نشستنگه تنگ — برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را — روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد — سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب — مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت — از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز — بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر — جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام — می و جام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود — بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش — همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعشرت بد جام را — گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه — طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و شاهنشهیست — برو دولتی شاد باید نشست
چو ترتیب لشکر کردی تمام — برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت — بگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر — چنین الفتی با شدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست — بدولت درآویز کاهم تراست
شد از نصرت مصر و تاراج زنگ — بچهره درآورده او دیر رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت — حساب خراج از خرابان گرفت
بهم سنگ خویش در روم و شام — نیاید کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه دادار تخت — همان داده را نیز ازو باز جست
درختی که او سر برآرد بلند — بدیگر درختان درآرد کمند
نخجیر شد شاه دیگر کش — هم او خوش بتش بود و هم رزم خوش

شکار افکنان دشتها در نوشت   همیکرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری پرشکوه   گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار   که از بیستون کوه بردی نگار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ   بآیین گرگان جنگی بجنگ
که این مغز را نیز امیقا رجست   گه این بال را باختن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی   همی بود در هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در او بخشید   ز نظاره شاه بگر بخشید
شگفتی فرو ماند شه زان شکار   که در مغز هر یک چه بود آشکار
یکی را نشان کرد بر نام خویش   بر او بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد   بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری   زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار   که بر نام خود فال زد شهریار
چه فیروز دید آنچنان حال را   دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته   پرید از بر کبک برتافته
سوی پشت کوه پرواز کرد   عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب   ملک کبک بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن   بنمودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد   بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار   نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بودند زان خاره کوه   مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسند کان زد با او خویش   خبر باز جستند از راز خویش
صدائی شنیدندی از کوه سخت   بدانسان که بود و نمود ای بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند   خبر باز پرسند ز کوه بلند
که خون در جهان ریزش خون بود   سرانجام اقبال و چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال   که چون مینماید سرانجام فال
سکندر شود بر جهان چیره دست   بدارا و دارا در آرد شکست
صدائی برآورد کوه از نهفت   همانرا که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی   چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت   سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بشد تیز بنشست با انجمن   چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش   به پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به پیروزی گیتی پناه   بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا اگر داد باید خراج   گرز گم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست   چو تیغم بود تاجم آید بدست
کرا دو لشکر آرد به پیکار من   نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست   که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد   ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دل یک شود بشکند کوه را   پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنانست به یزدی بخت   که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چو باید رصدگاه دارا شدن   بجز ایزدی آشکارا شدن
شمار یکی از سر داوری   چه گوئید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا   نهانی کنید آشکارا مرا
شناسند کان سرانجام کار   دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است   وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد   رخ شاه روشنتر از ماه باد
تو بی آنکه نیروی پیشش بست   برومندی آفرینش بست
بهر جا که باشی خداوند باش   ز هیچی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما فرخنده رای   بگوئیم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب   که شه بر مخالف بتازد شتاب
تو پیشین گر او با تو جنگ آورد   بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن   ز دشمن سر تیغ برداشتن
گوزنی که با شیر بازی کند   زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز ناز و نوش   گر آید بتو خونش آید بجوش
تو از پیش در لشکر آراستن   خراج از تو نان توان خواستن
شبیخون او تا بیابان زنگ   تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست   فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر   تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر   تو معیار زر او ترازوی سر

تو پیروزی

تو پنداری او بیخودی میکند
تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان به که از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
نه بینی که روزی هم از زاد
کسادی درآرد به بازار داد
نوازش گریها به درام تو
برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز
مکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری و بخت یابی
کله داریی کن سر تخت این
نباید تورا بستن انجبال
که دولت ملک است و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست
دگر نی همی آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه
که مهمان نواز است در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست
بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیشش خوش آنکه که شاهنشهی
گرامش ستانی بدانش دهی
چو امید پیوسته با کس بود
کس آن نزابا شد که ناکس بود
مروت تو داری و مردم پرست
بداندیش را گنج با اژدهاست
هر آنکس که او در خمیر است خام
همه کس دهد پخته او را لوام
گر او گنج دادن شد تو گنج بخش
گر او تیز راند تو هستی درخش
بدرگر چه با قوت شیر بود
بکین خواستن زخم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
همچو کوسیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بخنجر سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برگذشتی چو کوه
ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند
بصعوه کجا دست بازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند
همه خاکیان خاک راه تواند
ترا در گیتی گشائی تر است
خلل خصم را مومیائی پر است
بچندین نشانها فروزمند
بداندیش را چون نباید گزند
بفالی که اختر توان برشمرد
تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی
تو غالب تری گر سخن بررسی
بلشکر که لشکرکشش زنگ بود
بوقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشناختیم
در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو پیروز بود آن نوازش بفال
درین هم توان بود پیروز حال
شه از نصرت حل بیان چو بیش
حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ
چو فرخ بود فال فرخ زدن
گه شه زدن به که بر رخ زدن
چو فرخ بود در روزی باد
همه مرد را نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم و بنیادها
ز دولت بنیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزنند
بنیک اختری فال اختر زنند

آئینه ساختن اسکندر

بهنگام سختی مشو ناامید
که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به که از امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور به بازوی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه از شکل بوم
که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید
نبود آینه پیش ازو ساخته
بتد بر او گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختند آتش عرض بنجاست
درو پیکر خود بدیدند راست
رسیدند از آنش بهر گوهری
نمودند هر یک بیکدیگری
سرانجام کاهن درآمد بکار
پذیرنده شد گوهرش زانکار
چو پرداخت رسام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکر پرا بدانسان که هست
درو دید رسام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست

به پیچش شدی چهره آهن‌ساز / درازیش کردی چنین ره دراز
مربع مخالف نمودی خیال / مهندس نشان داد دوری ز حال

چو صیقل بدو در شد آهیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
ببیند ز هر سو که برداشتند / نمایش یکی بود و بگذاشتند

بدین مهره آهن تیزمغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری

جوان کرد روی آهن سخت‌پشت / به نرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر در او دید و پیش از گروه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر روی آیینه داد
عروسی که این بشنود آرد بجای / دهد بوسه بر روی آیین‌نمای

بیا ساقی آن جام آیینه‌فام / بمن ده که بر دست به جا جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان‌بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بیداد نتوان ز بیداد رست
چو بندیم دل در جهان باد داد / که هم دیو خاست [illegible]

خراج خواستن اسکندر

جهان دام خویش از تو کمتر برد / بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک نهان شود / شود قطره آنگه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بود برگذرگاه گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر

از آن گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک این گنج نشست
وزان خشت زرین شداد عاد / چه حاصل بجز مردنی بی مراد

درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از جفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند و نوش خرد کیش او
بهر جرعه می که شه میفشاند / مهندس درستی درو می‌نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و می نوش‌بخش
دماغ نیوشنده را سرگران / ز نوشین می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از رودها رود خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر / شود درد و خشکی بدو دیده تر

دران بزم آراسته چون بهشت / گل‌افشان‌تر از ماه اردیبهشت
سکندر بجای بخوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده / سخنگوی و روشندل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست

که چون بود دیگر گهر طوق و تاج / ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

جهان رسم دیرینه را کاربند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه‌سنج / که از جوش دل مغز شه بر رنج

زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت / چه گوید خداوند شمشیر و تخت

کرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گو بگرمی صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با آوازه بود / نه گفتن هم از گفتنش به بود
چو خوش گفت فرزانه پیش‌بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد سخن در کسی مرزبان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن سرنبشت

که وقتی که از گوهر طوق و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهری گنج بن ناپدید / بدو کی بیضه زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط / که بیضه را پاره کردی بساط
چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد

برد بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان بستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که بر داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آن بزم را / بجوش آورم کینه رزم را
مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم باقصاب رنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چو گردنکشان را سر انداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید زمین پایه خواست
منگیز فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن پاسبانی در آن مال و گنج
مشوران بخود کاهی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
ز من گنج بر بایدت در مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون آتش افشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کز و سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دورباش از جگر برکشید
چو بی سکه را چو یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / گران شد نیوشنده از روی درد
بخندید و گفتا بدان زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک با من چو ظلم آشکار کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف / که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را با جنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصد آمد بدرگاه او / فرستاده سه چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته بد چو پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بجزیه سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان نشیند / فرستادگان بنده فرمان شنیدند
چو فرمایدم شاه فرزانه رای / که فرمان فرمان ده رهنمای
سکندر بدانست کان عذرخواه / پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سنگ خویش داشت / بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار هوشمند / درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش / بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه از آن داد چوگان به من / که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد هیأت شناس / بشکل زمین مینهد در قیاس
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در او تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابست گفتار در همچنون / چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خورد / بیاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت از آن دلبری شاه را / که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری / طلب کرد ز ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب
بهفتصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بازرمش در آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا بقصار روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج کم
ز نعل ستوران بگاه ستم

بیا ساقی آن راح روح بخش
بکام دلم در فشان چون درخش

در این خورم دلفروزی بود
مرا و خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن دارا لشکر حرب را

چو نیکو متاعیست کار آگهی
گزین نقد عالم مباد آگهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

بسازی نه پیماید این راه را
نگهدارد از دزد این کاه را

بینداز دان آلت از بار خویش
گر او روز پیشین کند کار خویش

مغیلان کول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

گذارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نمود آگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا در آورد سیل

شنیدم که دارا در آمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفتند بدخواه هست
شب و روز غافل نشد هیچ گه

برو شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش نهانا که بیرون کند

سکندر نجنبید و دشمن چو آب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
بمردی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارا بچندین سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند بیشه هند کاو را ریز ریز

یکی گرگ را گو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جوانی چنان ارجمند
بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان
که آمد بدم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ
بتندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
بشد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام آوران

خبر داد عارض که سیصد هزار
برآمد دلیران مغفر سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بمهر ملک نرم کردند موم

شد از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد بداوریش این کار تنگ

اگر برنیارم تیغ از نیام
بمردی ز ما برنیارند نام

دگر تاج بستانم از تاجور
چه بیداد خود بسته باشم کمر

کیانرا که از ملک بیرون کنم
من این ره زنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین طیرگی
بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کزو کار بر ما نگردد تباه

باندیشه خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر هر زبان

که سرسبز باد این همایون درخت
که نامش بلندست و پیروز بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای او هست چون در درست
درستی چه باید ز ما بازجست

ولیکن ز فرمان او نگذریم
بجز راه فرمان او نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه در شد دل کینه خواه
همه خاره وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سروبن
کهن باغ را وقت نو کردنست / توان در حساب درو کردنست
بدینسان این دولت تازه عهد / عروسیست جهان را برآرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسندت از کسی / که دارد دم از خانه دشمنی
قلم درکش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای درنده شیر
تنوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرمتر کن عنان
کجا شاه را پای بازار سست / دلی کو گزین داوری بر ترست
تمنای شه را که بر هم زند / گرانمهره باشد که این دم زند
بر آن ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد درون
نگهدار دارا ز هم تخت کیان / بخونریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حلم آن داوری / که سنگ کشان داشت آن یاوری
بدستوری رخصت ارستان / بلند اختری گشته همداستان
یکی روز از گردش روزگار / بدست آمدش طالعی نامدار
بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بی‌خواه درنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فرخ دربند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق بر زرده پرندی بنفش
صنوبر ستونی به پنجاه ارش / به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو ابر کله گوشه‌ای بر سیاه
بفرسنگها بود دیدار ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گردها / زهر جا ز هر گشت خاک
جهان یک ز بالت بپیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت / بخون سیاوش بسی سرگذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه
به ار پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خود حصاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشگه مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود
خرامنده ز خوبی از داد دوست / سپاه خدا این آباد دست

انجمن ساختن دارا و سخن گفتن با وزیر

کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خردمند همسایه شد زان بدست / که همسایه کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی / بدار داستان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردان ز دوش / ز گردن زنان برنیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود و خود سود خود بیش باش
بمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن سازبرگ
چو پیله ز خورد کسان خورد کاز / همه تن شد انگشت وقتی گرد باز
گذارنده تیر بر از نیوبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم از آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا برافراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده بهروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود
از او بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی دلش خواسته / بمهر سکندر بپا خاسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برائی درست / در آن داوری چاره‌ای باز جست

که بدخواه را چون درآرد بسنگ / بد چرخ را چون کند بازبست
چه افسون درآموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش

بتخمه درازرنگ پیشاوران / سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن و جوشنش بود بازوی گرز

بهجت دران انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبش دور از آرام تو
گذشته ثنای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد ز آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک تو تا به دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی درآید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / دران قالب افتد که هرگز مباد

به از شاه بیرخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج / که مفلس شهان گو شد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند / بملک روم تنها قناعت کند
فریب خوشش از خشم ناخوش بهست / برافشاندن آب ز آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سگ آهن بآهن کمین آورد

اگر سیم شیری ببیند ز شیر / خر دون استری مغزش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / وز اینجاست رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی هم سری / کزین پایه دارا کند سروری
بر آن جو که بازو بود هم شیا / بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده خشمناک / که از نوک خاری درآید بخاک
چو بالیده می کرم کینی کمی / مهین خورد اگر خورد نبی کمی

ببندیش از آن پیشتر دست ازو / که مرود از کفت سرپیش دار
جهان آنکسی راست کاندر نبرد / پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب / بعز به ترین زخم آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند و زن / چو در جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه برقد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را شد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر آلوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک / بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم در بسته را
درو دید چون اژدها در کمین / بچشمی که دور افتد از سان و زن

که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود را پسندیده
نمائی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش برارن ز موم

عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سر بازیاران درآید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چون او بسی

دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گرازنده با نره شیر
دلیری کند با من آن نادلیر / که نبود بما راست آن نادلیر

سرش لیکن آنگه درآید بخواب / که شیر از تفش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با پتک خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد بنا / گذارد ز شکوه من و شرم خویش

بنخود نیک را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در قعر آب / نخواهد نهنگ از ورق رد مهتاب

ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون آرد از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را

بیارج

بتاراج ایران برآرد علم
برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش پا بنهاد
قدم در خور خویش باید نهاد

ز شیران بود دور دهقان را نوا
نخسپند در زین تا نگردد هوا
تهی دست چون مایه در بکند
چو پلنگیست کو راه دلیری کند

عقابی کز از پشه گیرد گریز
گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر
بسوزاد مغزش بسرسام تیر

ببینی که فردا من پیل زور
سرش چون بیارم بسم ستور
که با سهد زلوی بخراجی بری
که همسر شود با بلند اختری

نشیننده بر تختگاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان
گرانبار کی گر نهی گفتگوی
ز من جای آبا کند جستجوی

کلاه کئی هم کیان را سزد
درین خرگه رومیان کی سزد
سر از تخمهٔ بهمن و پشت کی
کجا ترسم از رومی سست پی

ز رویین دز و درع اسفندیار
بر اورنگ زرین منم یادگار
اگر بار گردد به پیشینه راه
برو روز روشن نگردد سیاه

دگر کشتی آرد بدریای چین
سری بسند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم
ز خاکش ستانم بآتش دهم

ازان ابر عاصی بران رزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روشنائی بود
شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زره که پالان کشند
که تا رخت خربنده آسان کشند
بس آن صید کرده ام شیر بلند
منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد
ز گستاخی خسروان بازگرد
ز چابک شدن چابکی را شناختن
کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بصحرا برافروختن
نک را جهانداری آموختن
بکش جز باندازهٔ خویش پای
که هر جوهری را پدید است جای

قبا کو نه در خورد بالا بود
همان کار دزدیده کالا بود
ترا قوت پیری از جای برد
کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گرد از رزم دشت
به نیزه عصا به که گیرد بمشت
ز پیری نمونه بود پای لغز
فراموشکاری در آید بمغز

ز پیران دو چیز است نازیب و سان
یکی در ستودن یکی در نشان
جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان که سواری کند
سلاح شکسته چو یاری کند
سپهبد که برنا بود به که پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت برنا ورد بار بن
خروسی که بیگاه بانگی کشید
سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان کو بخون تر بود
به است از زبانی که آلی سر بود

زبان زانکه دارد در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد کامکاری کند

زبان ترازو که شد راستکام
ازان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون
بهر سو که خسبد شود سرنگون

بگفتن کسی کو بود سخت کوش
نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند شحنه نگویند سخت

چو زین گونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر
بفرزند خود بر نیارند مهر
هما نا که پیوند شه آتش است
بآتش درآرند ور دیده خوش است

نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کند راه را
نصیحتگری با خداوند زور
بود تخم افکنده در آب شور

چو آگاه شد آن نصیحت گذار
که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران شکار آگهی
مخالف چو باشد خود آرا تهی
که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخته است
ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زد برآورد گرد

درختی که تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولاب یک سیر
رسن بسته در گردن آید بزیر

که دیهیمت او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر بار رسن دلوش افتد بچاه

چو خورشید مشعل برآرد ز باغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان گره
باهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمم آمد آن آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن را زه در
شکیب آورد بند را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / ز فرس از تنگ پیل در تاختن
بسا ده وگر زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای خورشید مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن / کزو خواست مغز سخن سوختن
روان کرد کلک شبه رنگ را / برد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز نیکو نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
طلب کرد کاهد ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را با حریر

نامه دارا باسکندر و پاسخ او

دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
سخنهای از تیغ پولادتر / زبان از سخن سخت بنیادتر

رساننده نامه خسروان / ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سرباز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که بار از هر دشمن او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / بپاینده راز درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / بر دم کن مردم ز تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کند بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه / خرد را دگر گونه پیرایه
یکی را جهان تنگی آرد به پیش / که مانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / ببخشید ناشی دهد کوه سنج
نه زانکس که کرد او گنج یافت / نه مزدوری نمود آنکه او رنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن از کیست
نشاید سر از حکم او تافتن / هنراد حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با هر افکنده
چو سود است کین قوم ناخوشناس / کنند دین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی کند
بگو داستانی زد آن شیر مست / که با زیردستان شود زیر دست
توئی طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با مست یارد گو / سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم توئی مار خوئی مکن / تو با اژدها جنگجوئی مکن
اگر کردی این خوی یاران رها / دگر نه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستاد زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
که از زردم ورد می نام نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری زر و سیم / در آتشکده تا چو آهن چو موم
گرآری بخنجر دلا ترک ترک / کجا باشدت برگ یک بید برگ
بکن تیز ترکان یغمای من / نخوردی که تندی بیغمای من
وگر چنانت دهم گوشمال / که دانی که هیچی و کمتر منال
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسبد بود وقت کار
ببین شیر گردون جهانگیر شد / که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با تو انجام جوی / کنم تنگدلی گردم آزرم جوی
ولیکن آن مثل راست باشد که شاه / به از وقت خاری در افتد بجاه
بده جزیت ار با سر کینه را / قلم درکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کر کینه دوخت / خروار شته یکبار شاید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن
بر آنم میاور که جنگم زجای / بذار در بیشه با پیلپای
بملک خدا داده خرسند باش / مکن زهره با جنگ شیران ترش
کلاغی تک کبک را گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

ندانم

ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گر از کار سازی کند
ستاره بخون که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افگنی
سر و چشم خود را زبان افگنی

منم سر دگر سروران پا و دست
سر خویشتن را چه باید شکست

مرا زیبد از خسروان عجم
سر و تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی گشتی سخت چون آهنم
گر از پشت شاهان روئین تنم

زباران کجا ترسد آنکو که ببر
که گر کینه پوشد بجای حریر

زداینده نتوان ستد تخت را
نشاید خرید افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد
نسب نامه من به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که در رزمگه کارزار
دل بهمن و روی اسفندیار

بمن میرسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست
نژاد کیان را کی آری شکست

در اندازه من غلط بوده
ببازوی بهمن نه پیموده

خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای
زجایم مبر تا بمانی بجای

به تندی بغارت بریم کشورت
بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آنکوه سنگ
که در جنبش هست آرم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زمین
همان گو همت باز گویم همین

چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کارد شتاب
سزای نوشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت
همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جواب نوشتن سکندر نامهٔ دارا را

جوابی نوشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند

چو بر بسته شد نامه دلنواز
رساننده داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد
زهر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه سر انجمن
برآموده چون در سخن در سخن

سر نامه نام جهاندار پاک
برآرنده رستنیهای خاک

بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دیده هوشمند

همان آفرین در جهان بی‌نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم بیاراست چهر
گر استه اش این چه گردان سپهر

بنام زبان رسته شد آب
برافروخت چون چشمه آفتاب

یکی کو نماننده هر کسی است
همه هستی از ملک او اندکیست

قوی بخت از هر که گیری شمار
بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست
که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او بسامان نیست
بدو یافتن عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست
دل از دغداران تسلیم اوست

مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فر ز تخت
رها در نیاورده تاج و تخت

خداداد تا این چنین دستی است
مشو بر خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن که برما سپاس
نگوید شما مرد یزدان شناس

مبادا بهشیاری و بیهشی
کسی از فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها راه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فرو برد ماه

بمصحف براهیم یزدان شناس
گزین دین کنم پیش یزدان سپاس

اگر دستها با هم ایرانیان
برهم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه در راه راست
ره و رسم نیاکان ما هست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرمای نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

به بستان گلی راست کو دست دراز
که بوئی ز رنگی دهد دلنواز

ز کوران سرافراز کوری دهد
که با نخلیش نیست روزی نوا

ز شیران همان شیر خونریز تر
که دندان و چنگش بود تیزتر

چو شیر گرسنه است گیران گور کباب انگبین رست گورست زور
چو بینند خرطوم در سم گشان ز بردن یکی بود خوردن نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد به مردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چو پیوند آشتی در جهان نیست کس جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شتابنده است بهر منزلی راه یابنده است
نیازی چو من مهره بازی مکن نبرد آزمون نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی بر آب سهیل از یمن میدهی
بیارام و تندی رها کن ز دست که الماس را ارزیز ناید شکست
همان شیشه‌ای که داری بجنگ نگهدار دستینه با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید ز طوفان آتش که داری امید
باسودگی عیش خوش میکند جهانجوی را با جریده چکار
یکی داد باغی به لی توشه ندادش ز باغ آن دگر خوشه
زبونتر ز من صید آور بزیر که جر لی بخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن که نتوان از او میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید بزوری برآراستن نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی میان داور است که تندار دهانی همی بارد ست
زند دیو راهت چو اسفندیار که با رستم آید سوی کارزار
چو با دیو از دست سلیمان نشست کند یاوه انگشتر از دست
بترس از غلط کاری روزگار که چون ما بسی از غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی نهان عیب بازی غلط باختی
میان بازکش زین تمنای خام که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر که از بربری مردم آزارتر
ببین تا به هنگام کین گستری چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد که مردم نیازار دار نشکرد
ز من نیستم اول بدین کین گرو تو افکندی از سله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی شبیخون کنان سوی بیچ تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من ستانی زمین ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن کمر بستن و لشکر آراستن
سپه را بدان ژرف دریا برون گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری و من بخردم همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر تو را داد کاری بدست مرا نیز دستی درین کار هست
تو را تاج بادا مرا تیغ یار منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت کس که هر تخمه را تخمه نیست بس
چنین گنبدی کوه ار سنگ بست بکوه سنگساری درآید شکست
چو اردو زبان نیزه ناگه نبرد برآرد به آسانی از کوه گرد
چو در دان ملکی بیابان رسید بر دوست بود نه آسان رسید
جهان از چو من نباشد بجان آمده منی و تو نی در میان آمده
جز این بایست هیچ و اخواست نیست که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج که از اژدها بهمن آمد برنج
کرم سنگ دانی نهی در جواب چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره پوشم از تیغ بازی کنی کمر بندم ار صلح سازی کنی
به هر چه آن نیابی تو از گرم و سرد پذیرنده‌ام راستی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ بیاراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز زمانه دگر سینه را کرد باز
زمین بحر زر که از موج جست خوش آرامگاه است و خوش منزلیست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود گرانشو فشان کوه با لرز بود
هنوز انده بجویند زان خسروان توان ساختن در بیابان شبستان
بیا ساقی از باده بردار بند به هنگامی نمودن باده چند
خرابم کن از باده جام خیال مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد برگشتن ماه و مهر

بلند از

مصاف دارا با اسکندر

چنین دارد کز مهره بازی گریست / درین پرده یک رشته بیکار نیست
سراپرده چنین سرسریست / سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
لبادی که از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت از آن پادشاهان پاک
که چون صبح رخشنده چین بار داد / عروس عدن در به بیدار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو برد آب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشیده را دست و پای

دو رویه ببستند سر دشت جنگ / نمودند در پیش دستی درنگ
اگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید

بود ار جوانی و گردنکشی / همان جانب آبی و هم آتشی
پدید آمد از پرده بازی ستیز / دل کینه در کشت برگشته نیز

ازان پس که آیینه ره یافتند / سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد بغرّیدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل زد دبوس

شغبهای آیینه پیلان بست / بمی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان در آورد جوش
طراقی که از مغز نعره خواسته / برون رفته زین طاق ازرق آه

روارو در آمد بجای نبرد / هزاهز بر آمد ز مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت کشید

غبار زمین بر هوا راه بست / نشان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین شد شش و آسمان هشت گشت
جگر تاب شد نعرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسه تیغ بر خون خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / چو تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح اینچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد رست / پناهنده را قلعه آباد جست
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو لختی ز موم

چپ و راست آراست بر ترک تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرده چون خاره کوه / برانگیخت قلب از ثریا شکوه

چو از هر دو سر لشکر آراستند / یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد اندر مغاک / چو کوکرد سرخ آتشین گرد خاک
ز شمشیر برگشته جانی نبود / که در غار او اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمینگاه مان / نیاسود بر یکزبان یکزمان
کمند اژدهایی مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غرّیدن تند پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختش / نیارست کس گردن افراختش

ز دریا بسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان فشان
چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفته چون شیر شرزه پگاه
بدشمن گرائی بخصم افکنی / گشاده بر او بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی / سر خصم در پایش انداختی
نشد در تنی تا نزد آختش / نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس رومی افکند باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز

دو دستا دیده بکوشش در آن / بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگراید بتیغ / کز و خصم را جان نماید دریغ

چو بر فرق پیل اندر آمد خنجرش / فرو ریختی زیر بالش سرش
بدارا نمودند کانشه ستیز / بسا شیر کز مه لب آورد ریز
بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی
همه هم گروهه یکی سر زنند / بیا بارگی بر سکندر زنند
عنان یکرکابی بر آهیختند / دو دستی بتیغ اندر آویختند
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی جهان در جهان ساختند
چو زنبور کیلی ابر شد بنیش / زمین از زنبور گردید ریش
هیون بر روی افکند پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهریمنی
بدرید خفتان زره پاره کرد / عمل همین که پولاد با خاره کرد
بموی تن شاه رست از گزند / نه دست و بدخواه را سر فکند
بران شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
چو در فال فیروزی آمد پدید / ز نا آمدی خود دست خویش دید
بنا سوی بستار خونریختن / ز دشمن بدشمن درآویختن
زبون گشت رومی ز ریکان شان / اجل خواست کردن گرفتارشان
بناموس رتبت همی داشتند / غنیمت سپه خواه بگذاشتند
بدر دشمن از نیزه بشتافته / چو آیینه روشنی یافته
بیاران هیچ آمدند از نبرد / ز تن زخم شستند وز روی گرد
دگر روز کز روی بنشسته ترنج / چو یکتا نیان سر بر آورد ز کنج
بپولاد شمشیر و چرخ و کمان / بسی روز بازی نمود آسمان
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / با خلاص نزدیک و دور از خلاص
بران دل که خونریز دارا کنند / بر کین خویش آشکارا کنند
که ما هم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس
بخواهیم فردا برو تاختن / ز سیلاد او ملک پرداختن
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزرکار ما هر دو خون زر کنی
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش
دران ره که بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش
چوان نا سپاسان خداوند کش / جهان یافتند از خداوند کش

چو شیری که آتش ز دم برزند / دم مادیان را بهم بر زند
شد از زخم او بر که یکسو کنند / گران پهلوان پیل پهلو کنند
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبید چو دریای آب
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
سکندر که غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید
ببندند بر دشمنان راه را / بجا کاندر آرند بدخواه را
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت
یکی زخم زد بر تن پهلوان / گزان زخم لرزید سرو جوان
ببرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد از زور در زیر زور
هراسید زان دشمن پر هراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
دگر باره از خصم امیدوار / پی افشرد بر جای خویش استوار
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید باهم ترازوی خویش
بر دار مایان ایران سپاه / گرفتند تنگ اندر او هر دو راه
دگر ره بمردی فشردند پای / برفتند چون کوه آهن ز جای
چو کوهی بر آسود زنگی بتاج / نه زرچین فرود آمد از تخت عاج
چو لشکر بیکجا گروه آمدند / شد از خصومت ستوه آمدند
باندیشه از کینه تیز گشت / که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
سپاه از دو صف بر کنار ایستشد / هژبران بنخجیر بر خواب شد
ز غوغای شبان دیر ناشکیب / که بگسست از عنان رفت و پا از رکیب
ز بیداد دارا بجان آمده / دل از زردگی در میان آمده
چو زینگونه بازاری آراستشد / بخون از سکندر امان خواستشد
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او هم گروه آمدیم
یک امشب بکوشش نهد در جهای / که فردا مخالف در آید ز پای
ولیکن بشرطی که در دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
سکندر بدان خوش سخن عهد بست / به پیمان در خواسته زاد دست
ولی هر کس آن در بدست آورد / گر او خصم خود در شکست آورد
چو خرگوش سر مرزبانی نشست / ملک آن ولایت توانگر نشست
که بر گنجشان کامکاری دهد / بخونریز بدخواه یاری دهد

چو تخت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید در زرد — بیا فوج جستن جهانی فسرد

بدزدی گرفتند تاب پر را — که او بد ازان چو هر آن ب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد آزمایی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز — برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مراد درکن — جهان از می لعل پر نور کن

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

جهان را اگر آرامگاهی خوشست — ستاینده از لعل بر آتشست
دو در دارد این باغ آراسته — درو بند از مهر دربر خواسته

برای از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خوب گیر — که باشد بسی ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ — که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر از پی رنج و سختی کشی

خرانزا کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کآب و هیمه نماند
که چون آتش روز روشن نماند — پر از دود شد کشته تیز راند

شب از ماه بر بست پیرایه — شگفتی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه — شده پاس دارنده تا صبحگاه

بیا ساقی باید شدن چون سحر پس — بیاسوده در چه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست — سراسیمه هر ساعت از جای جست

غنوده تن مرد از رنج و تاب — نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بودی شب دراز

مگر از درازی نمودی درنگ — بریدی بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنین شد دو پوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه
دو حصر و عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خوش نودی از یکدگر — بیابند و زر و بر نتابند سر
چو دارا دران داوری راه جست — دل رای زن شد دران رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون — نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی طپش خورد — بقایم کجا ریز داندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای — ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد دران ترکتاز

خیال دو سرهنگ رایش داشت — جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم — که فردا درین معرکه سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار — دل و جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک — وگر ما شدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشیده رای ماست — بروزی که آن روز فردای ماست
بدیشهای چنین هولناک — چو لشکر غنودند بی ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازیی دیگر آغاز کرد
درآمد بجنبش دو لشکر چه کوه — کزان جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو برخواست از او دل بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از چوبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد — بپایین و کنج از جای کرد
چو بر میمنه ساز و برگشت کار — همان میسره شد چو رویین حصار

جناح از هوا بر زمین برد پیچ — پس آهنگ چون شد زمین چارمیخ
جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — چنان تیغ از بهر روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکان و بارانش تیغ

جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خوان کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که برنا بیان تختشان — چپ انداز شد بر چپ لختشان
همان استواران درگاه را — کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شدان پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون نره شیر — درآمد برقص اژدهای برزیر
ز شوریدن ناله کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای

زفریاد رویین خم از پشت پیل ... نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بانگ شیپور زهره شگاف ... درید زهره به پیچید تاف

ز غریدن کوس خالی دماغ ... زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز بس تیرباران که آمد بجوش ... فلک زابر بارانی خود بپوش

گران تیرباران کنون آمدی ... بجای نم ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس ... نیوشنده را داد بر جان هراس

چکاچک زنان بر نواهای چنگ ... برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون ... شد از موج آن زمین لاله گون

زمین گو بساطی شد آراسته ... غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان از شکنج ... شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز ... چو سیماب کرده گریزا گریز
ز بس زخم پولاد خارا ستیز ... زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ... ز پرگار گردون فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن ناخچ انداختن ... نفس را نه راه برون تاختن

سنان بر سنان رسته چون نوک خار ... سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزنده کانرا در آن رستخیز ... نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر برد اخته ... کهی تیر و که ترکش انداخته
در آن بیم آدمی زادگان ... زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشته شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد
ز پولاد پیکان لشکر شکن ... تن کوه لرزنده بر خویشتن

چه مرگ از یکی تن برآرد هلاک ... شود خلقی از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دو ... بگرید کس ار چه بود تا صبح و به

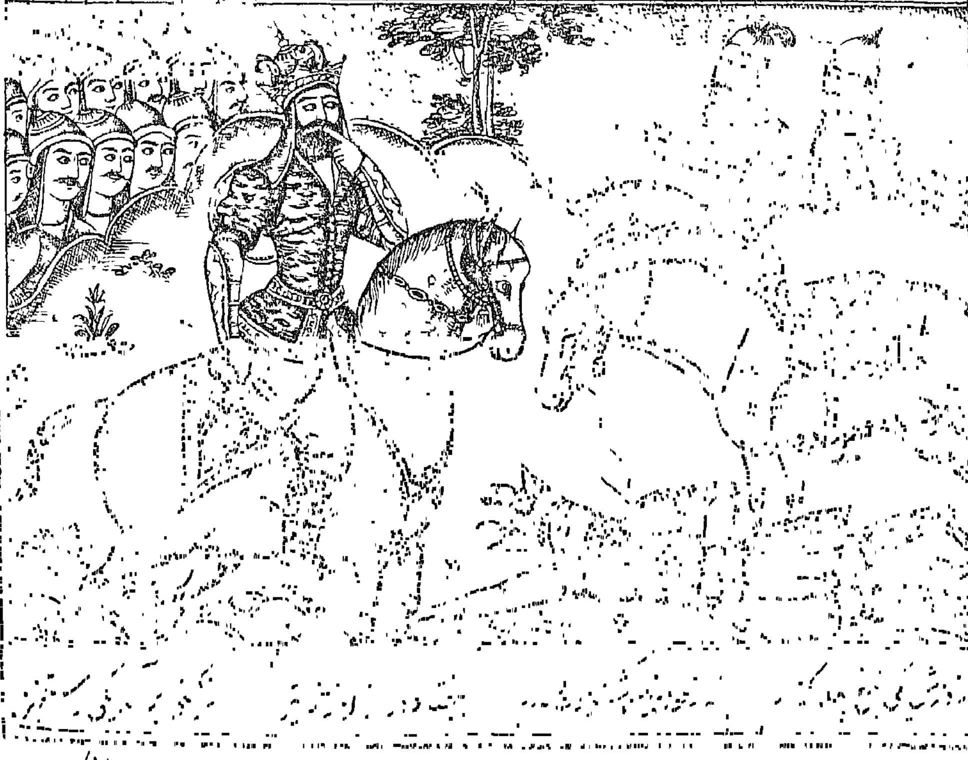
ز بس کشته گشته مردان مرد ... شده راه بربسته بر ره نورد
بر آن دجله چون بلند آفتاب ... چو نیلوفر افکنده زورق در آب

سنان سکندر در آن داوری ... سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند ... به آتش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر در آمیختند ... قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد ... هراس در ایوان شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد در جنگ ... فراخی درآمد بمیدان تنگ
برفتند یکسر سوی رزمگاه ... به تنهائی آنجا که ماند شاه

کس از خاصگان پیش دارا نبود ... کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست ... بر آن پیلتن بر گشادند دست



بخاک اندر آمد سر و تاج شاه
فتادش ز تارک کیانی کلاه

فرو رفت خورشیدش اندر مغاک
سر و تاج و تختش درآمد بخاک

همی رفت خون از تن شهریار
بخاک اندر افتاد زار و نزار

درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

بر سجد تن نازک از خون و خاک
چو خویشی بود در روح را با مغاک

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن بر انگیختیم
با قبال شه خون او ریختیم

بیکزخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

ز دارا سر تخت پرداختیم
سر تاج اسکندر افراختیم

بیا تا ببینی و شادی کنی
بخونش سم بارگی تر کنی

چو ما ساختیم آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بجا بخش گنجی که پذرفته
وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان پهلوان
دلیرند در خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده بهمان خویش
که بر خواستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امید واری مرد
که همسال از دل برآید بدرد

دو بد دید پیش اندرون
نه بیداد خود شاه رهنمون

نشان جست کان کشور آرای
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه کرده بر پیل زور

بیازد همی بهمن برآموده باره
ز رو پاین در افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دفتر کیقباد
ورق بر ورق هر سوئی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور
بیامد ببالین آن پیل زور

چو سر را چنان دید غرقه بخون
بسی نوحه کرد و زغایت درون

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو گنج زخمه خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین که خسته آمد فراز
ز درج کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم آن تن خوبناک
بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر سروران را نگه کن ز دست
تو مشکن که بار جهان در شکست

چو دستی که با ما درازی کنی
بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که در راست این
نه پنهان چه روز آشکار است این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی من در کشل ز لاجورد

مبین سرورا در سر افکندگی
چنان شاه را در چنین بندگی

بدین زحمت از بندم آزاد کن
با مرزنشل بزدم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین
ملرزان مرا تا ملرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد
زمین آب و چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را بر سریر
که گردون گردان بلرزد ز نفیر

زمان من اینک رسید بیگمان
رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشایم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک پیلم سرت
نه آلوده خون پری پیکرت

ولیکن چه سود است کین کار بود
تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر نهند اختی
مگر پند او چاره ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را بیفتاد سم
چرا پی نکردم درین راه کم

مگر ناله شاه نشنید می
نه روزی بدین روز را دیدمی

بدارای گیتی بدانای راز
که دارم به بهبود ار انباز

ولیکن چه بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره نامد بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار
جهان را همین بس بود یادگار

چو بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یکسر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
مبادا در این گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که داراکش است / نهان پرور و آشکارا کش است
چو تدبیر داری مراد تو چیست / امید از که داری و دادت ز کیست
چو دارا شنید آن سخن دلنواز / بخواهشگری دیده را کرد باز
چه پرسی ز جان بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
ز پی آتشم سینه سوز درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
سبوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
نه زد این بنها که هستند نیز / نه آنها که زین پس رسند نیز
تو باشی ز پیوند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
نه اسفندیار آن جهاندار گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
تو سرسبز باشی بشاهنشهی / که من کرم از سبزه بالین تهی
سه چیز آرزو دارم از نهان / برآید باقبال شاه جهان
دویم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیازاری ایشان
سیم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
بهم خوابی خود کند سربلند / که جان کرده از جان پاک ارجمند
سکندر پذیرفت از هرچه گفت / پذیرنده برخواست گوینده خفت
درخت کیان را فرو ریخت بار / کهن دوخت از درع اسفندیار
در و دید بر خویشتن نوحه کرد / که او را همین زهر بایست خورد
سکندر بفرمود کارند ساز / برندش بجای نخستین باز
چو خلوتگهش آنچنان ساختند / ازو رخت خویش پرداختند
چه بیرون رود گوهر جان ز تن / گریزی ز همخوابه خویشتن
اگر بر سپهری اگر در مغاک / چه خاکی شوی عاقبت باز خاک
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد در آمد شد این راه را
مکش زیر این لاجوردی نشاط / بدین قلعه کهربائی بساط
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
چو مرغ اندرین کوچ گردش جناح / مشو مست ازین تیز مسترح
سمندر چو پروانه آتش رو است / ولیک این کهن گشتگان خوار رواست
اگر شاه ملکست اگر ملک شاه / همه راه رفتست و این رنج راه

نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که خواهنده از بر در افکند رخت
بیچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاد سرو جوان
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بیچاره گری با تو پیمان کنم
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار سرمایه تخت من
جهان شربت هرکس از تلخ شست / بجز شربت من که بر تلخ نوشت
چه برفی که در تب ارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب
جهان غارتست از هر دری بسپرد / یکی آورد دیگری میبرد
ببین روز من راستی پیشه کن / تو هم زین چنین روزی اندیشه کن
زمین بهر من گر شدم اژدها / بنخاریدن سر نگردش رها
چو در نسل ما گشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
چو در خواستی کارزوی تو چیست / بروزی که بر من بباید گریست
یکی آنکه بر کشتن بیگناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دل خود بپردازی از خشم و کین / بپردازی از تخمه نازنین
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
کبودی و کوری درآید بچرخ / که بغداد را گردلی کاخ کرخ
چو مهر از چنین مهربانی برید / شبه ماند یاقوت شد ناپدید
چه روی آخر صبح ابلق سوار / طویله برون زد برین مرغزار
ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیا شکر دند جای نشست
تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود
چراغی که بادی در و دردمی / چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
بسا ماهیا کو شود صید مور / چه بیرون بیفتد ز غرقاب شور
یکی را برآرد بهنگام تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز
که رو بیت کند کهربا دار زرد / کبودت کند جامه لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران کند
بزن برق و آرایشی در جهان / جهان از خود و از جهان وارهان
خری چون خورد زهر بر جا چو / خرافشا دو جان را دختر بنده رو
که داند که اینجا که در پرده دو / بهر غاری اژدها در در غور

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد از راز گنج
ازان کیسه نو برآرد خروش / سبوی نوازشگری آید بگوش
که داند که این رخنهٔ دام و دد / چه بازیچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با هر دلی ساخته است / چه گردنکشان را سر انداخته است
فلک بست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
کهت چون فرشته بلندی دهد / کهت با ددان دست بندی دهد
شبانگه بپایت نیاید بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چو باید درین هفت چشمه خراس / ز هر جوی چندین بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر / که هست آب حیوان ز خضر مانه گیر
ازین دیو مردم که دام و ددند / نهان شو که همصحبتان بدند
پی گور گردشتبانان کم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گذارنده از مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو هم از مردمی گشت خورد / که در هر دم این مردمی یار برد
اگر نقش مردم بدانی شگرف / بگوئی که در مردم است این حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفته اندر مپیچ
چه در رشته خفتگان خموش / فرو خسب یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که یک چشمه یابد کلاه / بآئین یک چشمه باید مراه
بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بمغزم چو آتش بجز
میی کز خودم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دومغزی دهد

نشستن اسکندر بتخت داراب

کجا بوی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آ ز مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود / بمهدی من آور ز مهدی درود
ترا دولت از مهتران خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بهشت آدمی با رخ افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته گوهری / ز هر گوهر آرایش کشوری
بدست تو باید عنان را سپرد / ز تو پای مردی ز ما دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری چون در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته‌ام / بتخت سکندری با تو پیوسته‌ام
از انجام کفش آن جداوند هوش / تو بی دولت مرد گوهر فروش
دلی گر چنان گوهری سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / به پیروزی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش هادی رهنمای / فسون دیو سر خصم در زیر پای
گذارنده دانای دولت‌پرست / بسر کار دولت چنین عهد بست
که چون شد سر تاج دارا نهان / به اسکندر آشد دو ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آن را نه سر بود و پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه برد آختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندانکه آن را توانند سخت
جواهر نه چندانکه او را دو بهر / درآورد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خانهای لعل / ظرایف کشان زیر هر مود نعل
همان تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نورد و ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب / گز و مخزن خاص یابد نصیب
جهانی ازان گنج افروخته / چو گنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فرو برده دل تیره فام / مگر شب چراغش ازان گشته نام
چو تاریک باید شدن سوی گنج / چو گنج آید از روشنائی برنج
چراغ دل آنکس که شد رنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گر آن گنج باید درست / که بی خواسته گنج را رنج خاست
گزو کارها کرد آراسته / فروزنده هر دو شد خواسته
ز زر آن همه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سپاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چه دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دسترنج
پرستنده کان در خویش را / همان چشم را و در بیش را

دران گنج آراسته دهر / بدادو ببخشش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی باز پس

بجای شما هر یکی ناسپاس / نوازش گر بهار و در قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / ازان دلخوشی سخت خرم شدند

خبر داشته از دل شهریار / که هستاد بسوگند و عهد استوار
همه هم گروه به راه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شاد ناگشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان جای هر کس پدیدار کرد / بر آن خفتگان بخت بیدار کرد

بدادانچه در پیشتر بود شان / دو چندان دگر بر فزودشان
چه ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد آسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد / سران بر سر خاکپای تو باد
کهن رفت و شاه توانا تویی / نه خسرو که کیخسرو ما تویی

نپیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و بالین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ سخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون نشان گل کنند / رسن در گلوشان حمایل کنند

نخست آنکه از گنج بدرقه بود / رسانید چندانکه شان گفته بود
بفرمود تا دار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان

نهادی برانگیخت گرد سپاه / که آهنست بادش خونریز شاه
کسی کاین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هر کز خداوندیش / بدان بنده گوشه خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / بر آزرم و انصاف اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان

دو ره سپاهی برآراسته / نشستند کان حمله برخواسته
کمر بستگان با کمرهای چست / تو گفتی کمر در کمر حلقه رست

سیاست کمر بسته بر دست و پای / ز گرز پیکری ماند نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته / جسد مانده و روح برخواسته

سکندر جهان دار دریا شکوه / برافروخت چون مه میان گروه
پس آنگاه با هر گرانمایهٔ / سخن گفت با قدر هر پایهٔ

نوازاده زنگ را بار جست / بیاورد ز نگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
چه دیدی که دارا جهان هشته گشت / گناهی نه با این بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / کند پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گور / پی و استخوان گشته همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد / زجعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین دعای جهاندار گفت / که با داد جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر / ز روشن جهان داد بسیار بهر
سر سرکشش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته

بسی پند داد انچها دیده گیر / فشد در دل کینه در جای بهر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت

چه بخشش سکندر ز بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چه گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازان رسن گر کنند

بهندوستان بر ز خز فشاند / پدر مرده را ایچنین کار و زاد
اگر گرد از سیل جوشی خراب / بجوئی دگر کس درافزاید آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ / همان به که با رود و با بادهٔ

بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بنگر چه کرد

جهان

جهان پادشه چون شود بدسگال / پرستنده راز و کیمر و ملال
وزو در دل هر کس آید هراس / چه بینند کوهست ره دم شناس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
بپوشیدن و خوردن شاه بهر / شد ایمن ز خوردن تیغ دهر
بنیک و بد کارزارش رهست / نبرد آزمایست در کارگهست
سپه را چه تدبیر آرد بجای / چه سختی کند مرد در دست پای
که در لشکرش چون تو شاهی بود / بفر تو یک تن سپاهی بود
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور تن زهره مرد بیش
بهنگام لشکر برآراستن / نباید ز لشکر مدد خواستن
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
بفالی که از فتح یابی بتخت / ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل کبک بشکست از آن چره باز
دگر باره گردش سکندر ز شول / که ای مرزبان پیر دیرینه سال
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریزاد و شادی در آن رزمگاه
کسی کو به تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر باره گفتش که این گوی راز / که بازوی بهمن پذیرا شد دراز
چرا شد بداندیش ناداوند پند / گزان خاندان دور گردد گزند
سرانجام کاشفته شد رای او / دم اژدها شد وطنگاه او
که دیدی که او پای در خون فشاند / گزان خود سرانجام در خون نشاند
ز خون خواره وارا هر سنده / که آسان نشاید ازین جل گذشت
فرد گوید از گردش روزگار / جهان جوی را آنچه آید بکار
که ملک جهان گرچه فرخ نشست / مزن دست سخت اندرین ساخت
کجا رستم زال و سیمرغ و سام / فریدون و هوشنگ و جمشید و جام
گذشتند و تا نیز هم بگذرند / که چون مهره هم سلک یکدیگرند
جهان چون تو داری جهاندار بخش / چو خفتند خصمان تو بیدار باش
رها کن رهی کاین زیان آورد / ره بدخیالی در میان آورد
تو زان ره که شد بازگونه نورد / بخواه از خدا حاجت و بازگرد
بداندیش تو را ز هامون کرده‌اند / که دل از ترا حکم خون کرده‌اند

وگر آنکه دارد از مغز و پوست / شناسیده‌اند از نیک و دشمن ز دوست
ورا فکندش چاره سازی کنند / وزو دعوی بی‌نیازی کنند
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
چه شه دید کان یادگار کیان / خبر داد از کار شه دوزبان
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
نبرد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان از چه جفت
چه فرمان چنین است کین جا که / ز فر تو بندی برآرد درسته
دلیر است هنجار لشکر کشی / سرافکندگی نیست در سرکشی
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
که مردانه از کس نتالید کوس / که نا امیدی بجان بازکوش
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
شکستی گرز و خون بخار ار رسید / هم از دل شکستن بدار ار رسید
چو در دو گفتش دلفروزی نبود / ز کار تو جز خاک روزی نبود
شنیدم که رستم سواری دلیر / به تنها تکاپوی کردی چو شیر
غریب آیدم گر یکی تیغ تیز / چگونه رسیدت که را گریز
وگر نه بنجد در کارزار / گریزند یک لشکر از یک سوار
چرا کشته بهمن فرامرز را / بخون غرقه گردان برد برز را
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد / که بهمن بدان اژدهاشی چه کرد
چو زد دهره بر پهلوانی درخت / شد از خانه دولتش تاج و تخت
سکندر بلرزید از آن پایگرد / چه برگ خزان لرزد از باد سرد
دگر باره درخواست از آن ارجمند / در درج گوهر گشاید ز بند
پس از آفرین مرد بیدار بخت / چنین گفت با صاحب تاج و تخت
ز تاریخ بهمن تا بعهد کهن / که دیدی که با ما بگوید سخن
زمین خورده تا خوردشان دیر مست / هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
مزن پنج نوبت درین چار طاق / که بی‌بنش دارد این رواق
سرانه عالم ترش کاری برآر / بترس از کسی کو بود ترس کار
که را باز که نبود دیر بهمن / بود حاجت بازگشتن بتن
چو بندی دل خود در آن جشن و مال / که هستند یکی به پنج و شش با ملال
برنجد کلوخی که بخولن بود / نفعه گردد ار بیش افزون بود

هزاران مال کاید درین دستگاه   برو خفته بینند مار سیاه
ستون دل تو این طاق آراسته   ستون تهی دارد از خواسته
زبیداد دارا به اسکندری   که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید و زگشت جهان   تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی   هر آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال   گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت کشی کرده بنواختش   بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او   ترازو نهادند بر سنگ او
شتابند کانان از در بزم شاه   ستایش گرفتند از بارگاه
کزین بارگه گرچه زاغی نشست   فروزنده شمعی بیامد بدست
زناگرکشی رفت و روزی رسید   گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر بجوینده ره یافت   فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه   نوازش بسی کرد با آن گروه
چه دیدند شه را رعیت نواز   ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد   کس از پیشه خویشتن بر نخورد
بریدند آنچنان مهر و پیوند را   که سگ وا نداند خداوند را
به بیگان در او نجسته بد سگال   کسی با امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت از آن مرز و بوم   مروت ز یونان و مردی ز روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود   ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهر از اقوی گردد درست   جهان آهنی کو چو گوهر شکست
فرومایگان را کند چیره دست   نه خسرو شد آنکس که خسرو شکست
خسی دیگر و خسروی دیگر است   نشد خسرو آنکس که خس پرور است
نماند درین ملک بخشایشی   نه در شهر و در مردم آسایشی
خراشیده از سینها کینها   شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آید به هر پیشه   هر آن کجا باشد اندیشه
که پیشه‌ور از پیشه گر بیخته است   بکار دگر کس در آویخته است
بیا بانیان پهلوانی کنند   ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز از شغل سپه ساز کرد   سپاهی کشاورزی آغاز کرد
بهانرا نماند عمارت بسی   چه از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داوری گفته بود   همان آخور گیتی آشفته بود
کنون داد که هست فرمودمند   ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد از سخن شهریار   منادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه در پیشه خود کند   جز این هر که نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار و بند دل نهاد   ز کار آهن و کار جوید هر اد
ستانهی با آئین خود ره برد   همان شهری از شغل خود بگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش   همان پیشه اصلی اندیشه‌ش
ز پیشه گریزنده را بازجست   بدان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هرکس پدیدار کرد   همه کار عالم بساز آورد
جهان را ز ویرانی عهد پیش   بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشتن بر دولت خویش راست   جهان داشتن زیر کار است راست
بیا ساقی از شربت نوش راز   یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب   که تشنه ندارد ز شربت شکیب

ترشح سحاب دین اسکندری و اطفای نیران آتشکده ار زردشت

سپندی بیار آنچه اندیده پیر   درآتش نشان از شبستان پیر
که چشمک زنان پشه بی کنم   ز چشم بد اندیشه می کنم
و لیکن چه میسوزم از دل سپند   بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای روزن در شیره هستی   کسی کین نداند چه فارغ کسی است
چه عمر است کو را چندین خطر   به افسونگری بر دباید بسر
به اره پای ازین پایه بیرون نهیم   همانا سر دیگ پر خون نهیم
گذارنده داستانهای پیش   چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دید دهقان آتش پرست   بر آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان   کشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند   گر آئینش سوی دین خسرو کنند
مغان را بآتش که آرند جست   به آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار   که باشد در آتشکه آموزگار
کنند گنجها را در پایه پست   نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت   در آتشکده مال خود را گذاشت

در آن

در آن رسم کافاق از رنج بود / که آتشکده خانهٔ گنج بود
بر آتش کهی کو گذر داشتی / بپا کندی و گنج برداشتی
بنوروز جمشید جشنی شده / که نو گشتی آیین آتشکده
رخ آراسته دستها بر نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
نه بر دین دهقانی افسون دهند / برآورده دودی بچرخ بلند
جز افسون چراغی بنفروختند / بجز افسانه چیزی نیاموختند
چه سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست
یکی روزشان بود از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
چو بربسته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
یکی تا چو بهتر از صد بود / که باران چه بسیار شد بد بود
گرامی عروسان پاکیزه روی / مبادر نمایند رخ با شوی
جهان را ز دنیای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / به آتشکده کس نیا کند گنج
چه شاه جهان رسم آتش زدود / برآورد ز آتش پرستنده دود
بدین حقیقتی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
بفرخندگی فتح را کرد جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت
بر آران کهن پیشه راز کوش / که دیبای نو را کهن زنده پوش
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف نا خوانده نگذاشتم
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / بر انگیختم گنجدانی شگرف
که چون او ز دارا ستد تاج و تخت / ز بیر کار موصل بردن برد رخت
بفرمود تا آتش موبدی / بکشتند از خردمندی و بخردی
و ز آنجا تبه سر آزادگان / در آمد سوی آذرآبادگان
و ز آن خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی خودی زند آتش پرست
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زگال
بران نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود با خواسته
بسی آتش هیربد برگشت / بسی هیربد را دو تا گشت پشت
بآیین زردشت در رسم مجوس / بخدمت در آنجا چه چندین عروس
در دو دختر جادو از نسل سام / پدر کرده آذرهمایون نام
بهاردونی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد جادو افسرده بود

سکندر چو کردن بنا را خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
دگر آفت آن بود کاتش پرست / همه ساله با نو عروسان نشست
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه بردن تا خفتندی بکوی
ز خانه می لعل بر داشتند / بیاد مغان گردن افراشتند
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه خواهی که افسونگری
فرو هشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و دگر دست زن
بهر سال کز گنبد تیزرو / شمار جهان را شدی روز نو
جدا هر یکی بزمی آراستی / و ز آنجا بسی فتنه برخاستی
بیک تاج و در تخت باشد بلند / چه افزون شود ملک یابد گزند
چنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز بتخانه آواره کرد
با ایران زمین از چنان کشته / نماند آتش و هیچ زردشته
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلنار آتش بریدند مهر
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی نجویند کار
چو شه ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
اگر بایدت تا بحکم نوی / دگر گونه رازی ز من بشنوی
بران گونه چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بهم کرده هم آن گنج گنجنده را / ورق پارهای پراکنده را
همان پارسی خوان دانای پیر / چنین گفت شد گفت او دلپذیر
چو زهره ببابل در آمد بتخت / بهر جا که کاتشی دید چست
براه نیا خلق را رهنمود / تف و دود آتش ز دلها زدود
بهر جا که میدید آتش بسخت / همه آتش فرو کشت هم زند بست
صدش هیربد بود با طوق زر / با آتش پرستی کمر بر کمر
چو آتش فرو کشت از آن جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
دل تا چو ر شادمانی گرفت / بشادی بی کامرانی گرفت
بهاری کهن بود و جشنی بکار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار
همه آفت دیده آشوب دل / ز گلشان فرو رفته پاها بگل
چو بر خواندی افسون آن دلفریب / ز دل هوش بردی و از جان شکیب
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بدان خانه تا خانه کرد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن   نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها   دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افغان و خیزان شدند   بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده   چو قاروره در موم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بنگرد   همان ساعتش پاک شد یا بمرد
شه از راز آن کیمیای نهفت   ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس بر شکر تسلیم شاه   رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خانه کرد   پری چند از اینگونه دیوانه کرد
در آموخت زد جادوییها تمام   بلیناس جادوش زان گشت نام
اگر جادویی در ستاره شناس   ز خود مرگ خود در بلندی هراس

خواستگاری اسکندر روشنک را

بیا ساقی آن آبجوی بهشت   در افکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب و آتش بپیچان بهم   بمن ده که زد آب آتش بدم

چو فرخ کسی کو بهنگام دی   هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
هنی نار پستان بدست آورد   که بر نار پستان شکست آورد
ازان نارون تا بوقت بهار   گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ   که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان   ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را   بشادی گذارد دمی چند را
گذارش کند قصه خسروان   چنین کرد موبد گذارش روان
که چون در سپاهان گرایش شاه   رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز   ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد   برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند   برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی   که دل را نوی داد و شه جان نوی
نسیجهای زربفت خرگاهی تمام   که پوشند کانرا کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته   برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافه چین ناکرده باز   ز نیفه بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه   بهر حقی بدل کرده رنگ سیاه
ز مرجان و فیروزه بنشانه کرد   طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سپید و زر سرخ سود   دگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز عالم بهشت   بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراستان باغ بدرام را   برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی بکار   که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسی برآیین کشی خو کنند   سر و فرق را افزد نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند   نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دولت گزیرش چیزی نماند   رعونت ز لعبت آیین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز   زبان و قلم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شوا زانکوی   که آنجا بدان گشتم آرام جوی
که تا روی مه روی دارا د   ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او   برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در   همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بهر تا نشیند در او نازنین   خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان با زین زر   ز بهر پرستنده کانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای   گزیرست آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت
شه در آمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کاید از بهشت
بهشتی پری حور زیبنده دید   بر زیبنده ای شد چو زیبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب   همیکرد بازی چو هر دم شکیب
نخستین حدیثی که آمد فرود   به شه داد پوشیده کانرا درود
که مشکوی شه را ز شه نو بیاد   دوتایی ازمیان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود   بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زبانها که گفت   گناهی ندارد در آنجا که رفت
امیدم چنان شد سر انجام کار   که نومیدی او کرد و امیدوار
باقبال اینخانه رای آورد   خداوندی خود بجای آورد
ز فرمان دارا و فرهنگ خویش   نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان باد تا هست چونین بکام   [illegible] سرایی چنین نیکنام

که روشن

که روشن شود در وی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن زخشش چشم روشن کند / بر آن سرخ گل جامه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / همه بردن این یک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان ساز کرد / تمنای این شغل را باز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد بدین جستجوی
پریرو ویرا سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایه شاه چندین زمان
کسی خانه همخوانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود
باب زر این نکته باید نوشت / شتربان درو دانه خرمنده کشت
مگر گوشه مهد و تاج ماست / زمین بوس او مهد معراج ماست
اگر برده گیرد و گر افکنده ایم / و گر جفت سازد هم آن بنده ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید / اگر رای او هست زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکاوین خسرو رضا داده ایم / که از تخمه خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنید / بآیین پرستیش آرامش کنید
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صیدی چو او خوشتر از آدمی
بآبی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
دگر بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرز کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوی بام / شقایق نمطهای پیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را ز نو آرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
ز خود تا نظر تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته
زبس رود خیزان که ره می رسید / لب کاشان رود را میکشید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرده باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه / طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / سفتی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود کفشی مگر ماه چرخ / بر او غالیه سود عطار کرخ
ز بهر شتابان ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عبر در سایه سر برکشید از بلند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که بلبل ز شکرش برآورد خوی
همی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در از نور و گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست / عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقش داد / سخن باین که در بوسحاقی فتاد
ملک یافت بر کام خود دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن شدن شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای ما شد بهم گوهری
باین شغل و دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نشاید سر از حکم او تافتن / که نتوان ز بهتر بهی یافتن
مگر کن سر زلف پیوند خویش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز آن هر که با او تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقه زر بود / چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش در مدارای ماست

پذیرفت ازو دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاده را زان پی بزم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگاه شد پیشکشهای نغز / که بینندگان را برافروخت مغز
سپهدار ما در مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان دگر داشتان / همین پیکری سرو ماند نشان
ندانم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشتهٔ بی پدر مانده را / یتیمی و لایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی که از داوران داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
پریچهرهٔ دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش از پری
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو ابخش بیمار و بیمار خیز
ارش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال بالا دراز
زنخ ساده و غبغب آویخته / کلالی ز هر چشمی انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده بر کرده چون نیشکر
بهر خنده کز لب شکرریز کرد / شکرخنده را نیشش تیز کرد
بهر سوز کز لب برانگیختی / نمک بر دل خستهٔ ریختی
رخی چون گل آب و گل بیخته / میان لاغر و سینه انگیخته
شکر گیر گیسویش از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
سکندر که آن چشمه و شاد دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آیدش / دلش برد چون در کنار آیدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / ز آن کام و لب کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او
جهان با نوش خواند پیوسته شاد / برو داشت آئین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود / ز بس گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و خویش بگردن فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / جهش بر جبین داغ حبشیت نهاد
خروش صراحی درآمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت از طاسها خون خم
می و مجلس شه برآواز چنگ / برخسار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
فشاندند شایستگان زر ز پای / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر امشگری / کمربست ساقی بجان پروری
زتری که میرفت زد دور تب / هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سرآغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران بپای / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان از نو پیرایهای نوی / برآراسته از خلعت خسروی
همانا که بر آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید چنین / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور من بر مبادر فغان

اندر گردش روزگار گوید

چراغی کز و چشم ما روشنست / چراغ تمیز را از در غفلتست
گوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
ز ما سر برآری و ما را ز... / نمائی بما نقش و پیدا نه
ندانم چو مرغی بدین نیکوئی / ز ما یادگاری که ماند توئی
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / ورا از در درآئی دیارت کجاست
عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست
سخن بین چه عالیست بالای آن / کسادی مبیناد کالای آن

متاع گرانمایه کاسد مباد وگر باد جز عیب حاسد مباد
بیارای سخنگوی چابک سرای بساط سخن را یکایک بجای
سخن راند ازان نامور خفتگان فسونی فرو دم به آشفتگان
گذارنده سرگذشت نخست باندیشه نغز و رای درست
چنین داد فره که چون شهریار ملک ساسانیان برآورد کار
ز نیروی چرخ سپهر دورنگ نبود دشمن بسی در سپاهان درنگ
به اصطخر شد تاج بر سر نهاد بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند بر آن سرور بزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سر چشمه نیل تا رود گنگ ز شوراب چین تا به بلخی ز زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج همایون کیان شاه با تخت و تاج
چو شه پایه تخت زرین نهاد ز گنج و سخن حصن بر دین گشاد
که با داد آفریننده را سپاس که گرد آفرین گوی از حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک بانجم رسانید چون نور پاک
بپایم آورد اقصای روم بفرمان من سنگ گردد چو موم
بجایی رسانید کار مرا که محکم کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان که تا سایهام از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم شب تیره کان را درخشی کنم
خرد پرور و پارسای سنت صلاح جهانبان در وفای سنت
ره راستی گیرم از روز پیش که آگاه باشم ز هر فرد خویش
بپرهیزم از زور و کند آوری بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع در زر و سیم کس دگر چند باشم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ده ده ده و ده را برگرفتم خراج نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست جهان را کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید کنم پایه کار هر کس پدید
بهر مستمند سر برآرم بلند کشم پای دیوانه را زیر بند
نپیچم سر از زالکان خورکگان مگر پیر تابان و بیچارگان
چو دارد توانمند را کمی نخواهم که باشد ز زر کار تنگی
چو بینم کسی را که او رنج برد که با خرج او دخل او هست خورد
در آن خرج بخشش امیدواری کنم ز گنجینه خویش یاری دهم
بر این و بدان بخشش کنم کارها دهم داد و از روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار مگر زان کسی کو بود رستگار
در آتش افکنم هر کرا سود نیست ببخشایم آنرا که خشنودیست
جهان را ز بیداد آرم آراسته سخن را بد و بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم ز پیش ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی کم کنم بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردون کند خصم گردن ز خم چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود بدی را بدیشان ز دشمن بود
من آن خاک هر خم بنیز بال و زای که بستانم و بازریزم بجای
سر تیغم آرد جهان از نهنگ سر تا ز نیامم دهد بید زنگ
چو دولاب گو شربت تر دهد ازین پس ستانند ازان سر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز سر تار یابم کند ترکتاز
ازان آمدم بر سر این سریر که افتادگان را شوم دستگیر
رگی بنگرم را بروز آفتاب نبیند ستم آتش نبیند ستم آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش بکشتی رسم تشنه بنوازمش
نه خود آمدم سوی ایران ز روم خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید ز من بنده هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ نادرستی دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند همان شیر بر گور نارد گزند
بدا رانه نیکی کنم ناصبور ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم به پای کسش در نیفکند اختم

وگر همسر او دریدم جگر / نه دم بدرند کان دگر
نگشتم نهانی کسی را زبهر / ملکرا شکار است شمشیر قهر
نه کس را جهان سوزی ای چون چشم / نه پیچی جز مهی سوختم
نخواهم که آزرم یکس شکست / وگر بشکنم مومیاییم هست
گر از من بپیچی رسد چشم درد / توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / نه چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یک بیک / نیوشنده را دست بر شد فلک
دران انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه از ماهی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالفضولان دیوانه خوی
پژوهنده بود و حجت نامی / دران انجمن گشت عذرازهای
که شاها مرا یکدرم در خور است / اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگار / براندازه قدر او چیز خواه
پژوهنده گفتا که از یکدرم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به از ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره گفت کی بدسگال / باندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی بتر جای خویش / یکم کم زمن دیگری از توبیش
باندازه باید سخن گسترید / گرافه سخن را نباید شنید
سخن کو بر و در آرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مردی دلیر / که بالا چرانی تو و خلق زیر
چگونه که یکرو بسستیم بر / چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سر در نشیمن گروه / چو بر زیر باشد بنا شد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند / که تا دیده ها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کی شهریار / خردمند را با رعونت چکار
تر از نور ایزدی در دلست / بر نور چه پوششی کر گلست
ملک گفت کار است چیزی دری / ده چشم بینند کاندر نوی
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شمارا بخود چشم روشن کنم
ازان نکته مردم تیزهوش / پر از لعل و فیروزه کردید گوش
دعا تازه کردند بر جان او / ببجان بار بستند مهمان او
ازان بردباری گزو یافتند / بفرمان او پای بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاده هر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدن دل بافسون خویش / امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز / چو بیجاده از رشک پایم گریز

اندر تدبیر کار دنیا گوید

ملک نافه را زان سیه کند / که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بود و نیها که بود از نخست / بیایست اگر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگر گونه شد صورت هر نگار
سپهر شغل ما گر در آید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گم است / همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بدی می‌برد / خر لنگ و آخر خود در رود
گذارش چنین کرد گویای نور / که اورنگ شاهی نشد جای خور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان باید اشغال آن شاه کن / همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو در ملک آفاق شد کامکار / همه گشت بر کام او روزگار
ز شرق خراسان و چین تا بغور / بفرمان او گشت بی دست و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم / که هست ایمن آبادی روم

نی

تنی کاسمان طالعی داد جست   کزان طالع آید ضمیری درست
بداندیش گرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
فرستاد دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست   نخواهم بیکجا نشستن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم   جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست   توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب   که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم   که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست   سبو ناید از آب دایم درست
جهان را چنین دردسرها بسیست   درین گونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی با زجای   پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور   که مه تا بود مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست   بری تا شود کار آن ملک راست
برآنی که دستور باشد خرد   نگهداری اندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد   نیاری ز من جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام   بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش   چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان   بفرمان او رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد   غرض یا تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند   کس از پیش بینی نه بیند گزند
ز فرخنده شغلی که فرمود شاه   کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش   پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش   سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران   جهان را رساند بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن   همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی   درو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی نام خویش   بدان قسمت افتاده ان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو   طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان   بده باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست   مکن خویشتن را بدو پای بست
چو نتوانی این ملک را داشتن   ببروارشان نیز نگذاشتن
که بر ملک اینجا نه دعوی بسیست   همان حجت ملک با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری   ز رومی ندید هیچکس رهبری
زیان عجم خورده کاکسی است   درو پای بیگانه چشمی تهی است
درین سالها کایمنی از گزند   برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز   مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزاده کانرا بر افروز چهر   که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست   طلبکار جائی بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن   بهر سو یکی را طرف دار کن
که بر تخم دیگر باره ایرانیان   نه بندند بر خون دارا میان
برآرند لشکر بیونان و روم   خرابی درآید بدان مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند   ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی   ندارد فراغت سوی ما بسی
چو دشمن در آرد بتاراج دست   بدین چاره شاید بدو راه بست
دگر کین نینگیزد از هیچ بوم   سر کینه خواهان کین توز روم
بخونریزش شهریاران مکوش   که تا فتنه را خون نیاری بجوش
مپندار کز خون گردنکشان   چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ   ترا نیز خونیست و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند   که بر ناگزاینده ناید گزند
کم آزار شو گر همه داغ و درد   کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم خود مگیر   همیران کسی را که هرگز همیر
چو دستور ازینگونه بنمود راه   سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد   غراب سیه خایهٔ زرین نهاد
مگر موبد پیر تا باستان   بدین طشت و خایه زدند داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر   برفتن نشست از بر بارگیر
کتب خانه پارسی هر چه بود   حکومت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری   ز هر دفتری ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان   نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دگر ره سوی روم ره
برو روشنک را برآراسته / همان دختر و گوهر خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین ره برافراشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف بر شکم در و بسیار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملک زاده را در خرام خورش / همی داد همچون خورش پرورش
نگارین درختش ز بار و بهوش / نو آیین درختش ز فرهنگ و هوش
برآورد از آن پس چه صد نگار / فرو برد خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت پرست / بچون من کسی ده که محنت خورست
مگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

رفتن اسکندر بمغرب زمین

بلندی نمودن در افگندگی / فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از جگر خون دل سوختن / بر آن سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس ندارد کلید
زیان در زدن فال کان سود نیست / که با داد تو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی / چه گویی گزین به شوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده گنج بیاری بهست
دلا پرده تنگست بارم تو باش / ز پرده در آن پرده درهم تو باش
گذارنده بیت غرای من / که شد زیب تو زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد بگردون سر بارگاه
فرازنده راز آن مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهانی هراس / جهان از بگشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مرده داد او / بخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بساز اینچنین بزم سازندگی / نوا نیمی زد جز نوازندگی
جهان گر چه زیر کمند آیدش / نکرد آنچه نادان پسند آیدش
نیازرده کس ز گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی ز انگشت / ازو بهتر آن قومی کرد پشت
وگر بوم و شهری هم بر گشاد / ازان هر یکی شهر دیگر گشاد
زمانه نه بیند جز این خود بخواب / گر این ره کند خوب اثر آفتاب
سکندر که کرد آن عمارتگری / کجا تا کجا شد اسکندری
ز پرکار چین تا خط قیروان / بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان بر جهان تاختن / برآراست خرم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
چنان تاخت بر کشور تازیان / گزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازه دست رس های خویش / کشیدند صد بار گنجینه بیش
هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب زهر آبخورد
هم از نیزه خطی سی ارش / سنانش بخون نافه پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون گرد و چون گردناک
ادیم و دگر تحفهای عرب / هم از جنس گوهر هم از نقل رطب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پیمانه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد
بسی نافه از ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه
بپای پرستش بنمود راه

طوافی بگرد و نیت کس را گزیر
برآورد و شد خانه را جایگیر

نخستین در کعبه را بوسه داد
پناهنده خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را
خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود و گنج روان
شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه کاستان برد جای
خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید
ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل
چنان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره درآمد بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق

بریدی درآمد چو آزادگان
ز فرمان ده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را بعالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فرو بسته است
بگرد آن بر و بوم را بار جست

بصنعج تو آن بوم نزدیکتر
چرا ماند از شام تاریکتر

بارمن در آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیردستی کنند

در ابخاز کردیست عادی نژاد
که از رسم رستم ندارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر
برآورد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند
خراج ولایت بدو میبرند

اگر شه بیارد بر او تاختن
زما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین روزبازی شنید
سپه را ز بابل بارمن کشید

فرو شست آلایش آن بوم را
پسند آمد ارمن شه روم را

برافکند ازو راه رسم بدان
پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بابخاز کرد
در کین بابخازیان باز کرد

بتیره بغریدن افتاد باز
سر سبزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ابخاز بوم
چو دانست کآمد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست
دلی روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کارآگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنان کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزاده مرد

نوازشگری یابد و راه داد
بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم
ز شیرین زبانیش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز
کمند پیل بالا برد گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
برآراید از طوق در گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

جهانگرد گنجور کار آزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک هم بلند اختری
بپوشید سیفور اسکندری

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

ستایندگی شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت
که از جمله خاصان او درگذشت

بدان مرز و دشتی از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سواد چنان دید دارای دهر
برآسود و خرمی یافت بهر

چنین گفت با پور دهقان پیر
که تفلیس زو شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز در تخم نیکی بکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادند با این روم

تماشاکنان رفت زان مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی ره در می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با مال و با ملک بسیار بود

چو آن سبزه دید از بسی کشته بود
بسرسبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را درخور است

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که می خوردن آموختم

خوشا ملک بردع که صحرای وی
ندارد دی بهشت است بی گلخ دی

نوازش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده پیشه پیرامنش
سوادش نه از سبزه وز مشک بید
زتیهو و دراج و کبک دری
همیشه به ریحان او سبزه شاخ
زمینش به آب زر آغشته اند
کنون بخت آن بارگه گشت خورد
بسی جز همه خشک و سیلاب تر
کز آن پرورش باید امروز بار
هرومش لقب بود آغاز کار
بدین خرمی کاستانی کجاست
زنی حاکمه بود نوشابه نام
قوی رای و روشندل و تیزگوی
برون از کنیزان چابک سوار
بجز زن کسی کارسازش نبود
غلامان باقطاع خود تافته
بهر جا که بیکار فرمودشان
در آن خرم آباد مینو سرشت
نمودندی کمین مرز را آشته
قوی رای و روشندل و سرفراز
کله داریش هست او ولی کلاه
ز نار و سیمین سینه و سیم ساق
کجا قاقمی با حریریست نرم
درفشنده هر یک برآوای باغ
کوش کسی کاید آواز شان
ندانم چه افسون فرو خوانده اند
زنی پاک چون و فرمان روا
اگر چه پس پرده داد آب ست
ز بلور تختی بر انگیخته
نشسته بر آن تخت بر بامداد

ملاقات کردن اسکندر با هرومش

نیابی تهی سایه بید و سرو
همیشه در و ناز و نعمت فراخ
تو گویی در آن زعفران کشته اند
دهیقی و دیباش را با دبرد
نه بینی در آن چشمه چیزی دگر
از آن بهره بود آستین از نظر
کنون بر عشق خواند آموزگار
بدین فرخی گنجدانی کجاست
همه ساله با عشرت و ناز کام
فرشته فشن بلکه فرزانه خوی
غلامان شمشیر زن سی هزار
بدیدار مردان نیازش نبود
وطنگاهی از بهر خود ساخته
فریضه بدین کار آن بود شان
فرومانده حیران ز رسم آب و کشت
زنی راست با دلبسی خواسته
بهنگام سختی رعیت نواز
سپهدار او را نه بیند سپاه
بهر کار با او کنند اتفاق
بلورند با نام ایشان ز شرم
چو در روز خورشید و در شب چراغ
سر خود کند در سر ناز شان
کز آشوب شهوت جدا مانده اند
بر ایشان فرو بسته در هوا
همه روزه باشند عمارت پرست
بجز و ازکوهر پرور ریخته
کند شکر بر آفریننده یاد

گرانیده بوم با سودگی
علف گاه مرغان آن کشور اوست
خرامنده بر سبزه آن زمی
فرو ریخت آن تازه گلها باد
هما تا که آن رستنیهای جست
بلی گر فراغت بود شاه را
در آن بوم آباد و جای جهان
چنین گفت گنجینه دار کهن
چو طاوس بد خاصه در بنگهی
هزارش زن بکر در پیشگاه
نگشتی ز مردان کسی بر درش
زنان داشتی پیرزن در سرای
کسی نه غلامان ز بس جهر او
سکندر چو لشکر بصحرا کشید
بپرسید کین بوم فرخ کراست
زنی از بسی مرد چالاک تر
بمردی کمر در میان آورد
غلامان مردانه دارد بسی
همه نارپستان ببالا چو تیر
فرشته نشیند در ایشان بکس
نظر طاقت آن ندارد ز نور
ز لعل و ز زر کرده بر گوش پر
ندارند زیر سپهر کبود
صنم خانها دارد از نقره گام
سرائی ملوکانه دارد بلند
ز بس شمع چراغ انگلمایه گاه
عروسانه او کرده بر تخت جای

دگر گوهری بسته بر دامنش
چو باغ ارم خاصه باغ سفید
فرو شسته خاکش با لودگی
اگر شیر مرغست باید درست
خیالی نیابی بجز خرمی
وز آن ناز و نرگس در آید غبار
نه از دانه از دامن غلّه رست
ز نوزه نوری بخشد آن گاه
زمانه بسی گنج دارد نهان
که سالاران گنجدان سخن
چو آهوی ماده زنی آهوی
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
دگر چند نزدیک بودی برش
بکد بانوئی فارغ از کدخدای
ندیده درون در شهر او
سراپرده بر ثریا کشید
که داماین نهمتن بدو پادشاست
به گوهر دریا بسی پاک تر
تفاخر به نسل کیان آورد
نه بیند دلی روی او کسی
ز پستان هریک شکر خورده شیر
دگر چند افتند ز بالا بزیر
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
لب از لعل کانی و دندان ز در
رفیقی بجز باده و بانگ رود
بد و لعبتان کرده درها فراخ
بساطی کشیده درو بر اچند
شب چون چراغ عنبت رخشنده ماه
عروسانه دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و رود و رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
زن کاردان با همه کان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
بمقدار آن سر در آرد ز خواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
شب و روز زین نیکوئی دارد عنان / بروز اینچنین چون کن آید چنان
خورند از پی او یاران او / غم کار او کارداران او
نشستن گهی دیده زآب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
چو نوشابه دانست کآورد شاه / بفال همایون در آمد ز راه
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
ز هر چیز هائی گران بوم و بر / برنگ و برونق دلاویزتر
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت درو گشت یا هست راست
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
درو در کهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
نمودند کز درگه شاه روم / گزو فرخی یافت آن مرز و بوم
ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فره ایزدی
پریچهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته اند فریب
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو شمع و چراغ
بفرمود کاو را بجای آورید / فرستاده را در سرای آورید
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
نهانی در آن قصر بیننده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
ز بس گوهر گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
مگر کان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
که این کاردان مرد آهسته رای / چو از رسم خدمت نیارد بجای
ز سر تا قدم دید در شهریار / ز ریحانه را بر محک زد عیار
خبر یافت از آنکه اسکندرست / نشست بر تخت از در خورست
بپوشید رخسار بر شرم کرد / نخستین نمود از آزرم گرد

گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن نماند بکار
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانه چون بهشت
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران
نه شب فارغ است از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
شه این داستان را پسندیده داشت / تماشای این نقش نادیده داشت
در آن جای آسوده زد دو جام / بر آسود و یکچند شد شادکام
پرستشگری را برآراست کار / بر اندازه پایه شهریار
برون از پس چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک آر پی دستبوی
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند زین نقلها چند روز
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش میستود
بدان تا خبر یابد از راز او / چه بیند در آن مملکت ساز او
چو شبدیز زر نعل بربست روز / درآمد بر شاه گیتی فروز
چو آمد بدهلیز درگه فراز / زبانی برآسود از ترکتاز
پرستنده کان زو خبر یافتند / سوی بانوی خویش بشتافتند
رسولی رسیده است با رای و هوش / زبان آوری چون فرشته سروش
برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنین راه را
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین کمند
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
وکیلان درگاه دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
کمربند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان بکردش نماز
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ستاینده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده در آتشین گشته نعل
زن زیرک از سیرت و شان او / در آن داوری شه هراسان او
در او کرد باید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
ز فیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
نگر دانسته هیچ بر روی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان
که دانست آیین آزادگان

درود و پیامی رساندش نخست
فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کی بانوی نامجوی
ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی ما یکی روز نشتافتی

زنونی چه دیدی که توسن شدی
چه دیدی دگر دم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانگه پناه آوری
همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خالی کنی
ز خورشید نم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم
برو سایهٔ دولت انداختم

گر چون نشستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدن از راه من

همیجا نه و میوه دز پیم دهی
بنقل و ریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی نخست
پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن او بفرهنگ و رای
همایون تر آید ز فرّ همای

چنان کن که فردا بهنگام بار
خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
بامید پاسخ سرافکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که باد آفرین بر تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده
فرستنده نی بل فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از هر که این تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چو رانی سخن
سکندر تویی چارهٔ خویش کن

مرا خوانی و خود بدام آمدی
قطر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفتا ای نیز اوار تخت
بر او پیش کمتر چرا بفرمان بخت

سکندر محیط است من جوی آب
بنه همت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی
که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن
وزین خوب تر شاه را یاد کن

سکندر چگونی چنان پایه است
که حمال پیغام او آدمیست

بدرگاه او پیش از آنست مرد
کرا در قدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابهٔ هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد قند

گزین بیش بر دل نهی مباش
بیار استی گر کنی مباش

ستیزه بیاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن بیشتر در چرم گرگ

فرستاده نیست آن کس در بس
که با ما بتندی برآرد نفس

بخنیازی خویش را کم کند
ز در پیش من پشت را خم کند

در آید بتندی و خونخوار کی
بنجز شد گر ابا شد این بار کی

جز ایشم نشانهای پوشیده هست
کز وراز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر

مرا با پیام بزرگان چکار
تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندیی زیر پیغام هست
تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از زور به از نز د شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو گردم پدید
مزن پرده قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز
که تا باره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشیده خورشید از زر گل

محابا نکرد و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چو سود است کوشیدنت
بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کارد کنیزی دوان
حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از پیکر آن حریر
بدو داد کین نقش بر دست گیر

اگر پیکرت هست چندین بکوش
با بر روی خویش آسمان پوش

سکندر بفرمان او بازکرد
حریر نوشته ز هم بازکرد

بعینه در و صورت خویش دید
و تا بیستی بد باندیش دید

ستیزنده در آن کار نا صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه
بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آن دلیر

به دلگفتنی کی خسرو کامگار
بسی بازی آرد چنین روزگار

بلندش

بیندیش و مهر اندیش دان — همین خانه را خانه خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده‌ام — همین جا همانجا یکی بنده‌ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن سیر نیستم — ز حال جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر تویی شیرمرد — چو ماده چو نر شیر گاه نبرد
چو بر جوشم از خصم چون تیغ — در آب آتش افکنم از دو تیغ
لگدگاه شیران درآرم بداغ — ز نیرنگ آن فروزم چراغ
ز جوهر کمش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که با من شوی ستیزیاب — زنی بیوه را داده باشی جواب
من ار بر تو حقم بهنگام کین — بوم قایم انداز دی زمین
درین هم نبردی چو روباه گرگ — تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
چنین یاد دارم ز دانای پیر — که با هیچ نادشت کشتی مگیر
که بر جهد آن کز تو چیزی کند — بکوشند کز تا کلاه دور افکنند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم — ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری — فراست شناسی صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر — کشد صورت هر کسی بر حریر
نگارند صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من — در اندیشه در رای باریک من
گرا خواهم آن نقش را در نوشت — نه هر کس که این زر که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی است راست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخورده و هر تازه — بگیرم بتقدیر دی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم نگارشناس
شده در دلی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم
ترا از همی همت روان می‌کنم — سبک‌سنگی خسروان می‌کنم
ز هر نقش گویا فتم بر پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بمهر آشنائی دهد — بر آزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه زان دستگاه — که یک تخت را بر نباید دو شاه
نه بینی دو شاهست شه را بخرا — که بر هر دلی نو کند ز بخرا
به پیچید چون از سر تخت خویش — فرو داد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه انگشت پایش برست
شد از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زر زرد از نهیبش شد برنگ
بدو گفت کین کاردان گر زنست — بفرهنگ و مردی الش درشکست
زنی کو چنین کرد تنها کند — فرشته بود گر فریبها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — که هنگام او کینه با دست شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفتا این چه نکو گفت — شتابنده درین پرده بیهوده گفت
سبکی در اندیشه را خویش ده — در انصاف و آن قدر کیش ده
بجای چنین دلبر مهربان — که زیبا سرشتست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی — بخنجر سر بریدن چو بر تافتی
ازینجا اگر بر شوم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان — بگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند — گره بر گره چون تو افکند بند

مهمانی کردن نوشابه سکندر را

چو در پیش افکنده دیده — رها کنند را چاره باید بزه
شکیبایی آرم درین رنج و تاب — خیالیست گویی که چشمم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دوا — برو آنکه آفت چون نو بها
بپرسیدش از مهربانان یکی — که حضرت چرا شد و شد اندکی
چنین داد پاسخ که مهر مقفل — بفهم برونش چون تو اهل سر
درین بود کاید در هش داد — دران تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید — گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن هم آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترک تاز برو دیو را دست کرده دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود زند خنده بر بانگ نای و رود
چو تلخی منش را بمالید گوش نشاند آتشش طیرگی را ز جوش

شکیبنده کی دید تدبیر خویش بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمربسته نوشابه چون چاکران بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع بر خاستند ملوکانه خوانی بیاراستند

نهادند نزلی ز غایت برون ز هر پخته‌ای پخته از چند گون
زکال تنک کرده گرد روی ز کرد و سرا پرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته چو گنجینه بر آن قرصها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت خبر داده از خوردهای بهشت

زمین کوه تا گاو و ماهی چو کوه شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی زمین تهی برآورده پر مرغ و از نشاط

مصوع تیرانی و الحان نغز ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه شکر و حلوای تر بشکر آمده تنگهای شکر
فقاع کلابی و کاشکی ضمیر ز دفشان از دهم عنبری

بجا آمد از بی خسرو شکست بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل تر سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مائده دست ما شد دراز دهان بر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت شاه نو بگشای دست بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کی ساده دل نو آگه از آن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زر هم همه سنگ شد سنگ چون نان خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را طبیعت کجا خواهد این سنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن که نتوان از و طعمه‌ای ساختن

چو ناخوردنی آمد آن تیر سنگ درو سهلکانه چه بازی بجنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ بر داشتند نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار شوی فرد سنگ از نهای بسا سنگ شو تا بمانی بجای

بنوشابه گفت ای شه نازنین ز شیرمردان بهوش آن چنین
سخن خوب گفتی که گوهر پرست ز گوهر بجز سنگ ناید بدست

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ملامت ببین تا کرا در خورست
مرا گر بود جوهری بر کلاه ز گوهر نیاید تهی جای شاه

دل آنکه این نکته بود درست هم جوینده گوهر بختی نخست
چه باید بخوان گوهر انداختن مرا جوهر اندازی آموختن

ز من خاک بر دیده جوهری همه خوان ز یاقوت اسکندری
ولیکن چو می میهمان زای خویش سخنهای تو هست برجای خویش

هزار آفرین بر زن خوبروی که ما را بمردی بپرداخت جوی
ز پندت نوایی نامور نازنین ز تو سنگ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد همه نقل دانهای نادیده کرد

نخستین از و چاشنی برگرفت در آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود نوشابه تا ز خدمت برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد بر شاه عهد که نارد در آزار نوشابه جهد
بلطف دو شه تا بوقت نوشت برو داده شد سوی باغ بهشت

سکندر چو زان شهر شد زی سپاه فریب از فلک دید و فتح از خدای
بر آن رست کاری که بودش براه رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از زر و ز رخشنده چون مهر برد چراغی برافروخت شمعی بمرد
بیاد آن انکوی زر بر سپهر بیاد آوری سیمین که نبود چو مهر

شه از سایش و خوبرا کار بست دو ولی در از خانه دیوار رست
برآسود تا صبحدم بر دمید سفیدی شد انداز سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدید ترنج فلک بانگ دزمن شکست

براکاه

پریچهره نوشابه نوشش بهر   بفال همایون برون شد ز شهر
کنیزان چو پروین به پیرامنش   ز تارک در افتاده تا دامنش
پری رخ چو در لشکر شه رسید   جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش   همه گشت گلگون و زرین بنفش
زده بارگاهی بزرین طناب   ستونش زر و میخش از سیم ناب
رقیبان بارش گشادند بار   درآمد بنوبتگه شهریار
چنان کز بسی رونق و نور و تاب   شده چشم بیننده از زهره‌تاب
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید از آن درگه تنگبار
بفرمود خسرو که از زرناب   یکی کرسی آرند چون آفتاب
بپرسیدنش مهربانی نمود   برآن آمدن شادمانی نمود
که سالار خوان خورد خوان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب   نه شیرین که خسرو ندیده بخواب
ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فرو ریخته کوهی از هر کنار
همان کرده گرم چون لیف خز   کزو گرم شد گرده گرد نز
جهان را یکی خورد الوان نمود   کزان خورد چیزی که بر خوان نبود
می ناب خوردند تا نیمروز   چو می در ولایت شد آتش فروز
پری پیکرانی بدان دلبری   نشستند تا شب برامشگری
بدان لعبتان گفت سالار دهر   یک امشب نباید شدن سوی شهر
برسم فریدون و آیین کی   شبانیم دل از زر و می
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بهر جان پرورده جان پروریم
زمین را بچرخ عنبر کنیم   بسر سوی شادی کله برکنیم

چو رخشنده ماهی که وقت شام   برآمد ز مشرق چو گردد تمام
روان ماه در دیبای پشت او   چو ماهی که در یک صد انگشت او
ز بس نوبتیهای زرین نگار   کمر در ره بر در شهریار
نشان جست و آمد در گاه شاه   سر نوبتی دید بر اوج ماه
فرود آمد از بارگی باز جست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
سران جهان دید در پیشگاه   سرافکنده در سایه یک کلاه
همه گشته با نقش دیوار جفت   نه یارای جنبش نه یارای گفت
زمین داد بوس آفرین بر گرفت   فرو مانده از شرم هر دم شگفت
عروس جهان را نشاندند برش   عروسان دیگر فراز سرش
نشیننده را چون دل آمد بجای   اشارت چنین رفت بار بهانهای
نخستین ز جلاب نوشین سرشت   زمین گشت چون خوردنیها نشست
نهادند خوانهای بی دریغ   گرامی شده شکر و عنبر و میغ
حریر و در قاق و چو پرویزنی   چو مهتاب تابنده از زر و سیمی
ابا های الوان ز هر گونه بیش   بخوانهای زرین نهادند پیش
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
نشاط آبروی می برستان گشاد   بنیروی روی استان گشاد
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   تنش سر سوی خوابگاه آورد
چنان گفت فرمان که فردا پگاه   برآریم بزمی نه ماهی بماه
کرا چون برافروز آتش ز جام   شود کار ما پخته زان خوان خام
فروزنده کردیم چون گل ملی   بدان کوزه از گل برآریم خوی
پریزادگان بوسه دادند خاک   پریوار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزنده چون زهره در پیشگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد   سرنافه مشک را باز کرد

عشرت کردن سکندر با نوشابه

شه از زلف مشکین آن دلکشان   کمندی برآراست عنبرفشان
شب جشن بود آن شب دلنواز   پریچهرگان چون پری در نماز
بفرمود شاه آتش افروختند   برسم مغان بوی خوش سوختند
برود و بمی لحنهای دگر   همه در شب از شادی سپرد
دگرباره در جنبش آمد نشاط   درآمد و شب خسروانی بساط
نوا کرد شد آن پریچهرگان   نوا آیین بود مهر در مهرگان

مه و مشتری بر امشکین کمند   فرو داوریدند از سپهر بلند
کمر کاتشی بر فروزد ز لعل   در آتش نهند از پی شاه نعل
زمانه چنان آتشی بر فروخت   که میخوار کاوزا در آن رخت سوخت
چو شنگرف سودند بر لاجورد   سمور سینه از روباه زرد
چمن بار ور شد بشمشاد و سرو   خرامان در آمد بکبک تذرو
بیا ساقی از باده جامی بیار   ز سیجاده گلگون پیامی بیار

ز خم بر آن باده چون باده کن   ز سجاده رنگم چو سجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم   که شادی ستد از جهان نام غم

دیگر باره عشرت کردن سکندر بنوشابه

جهاندار بنشست بر تخت خویش   نشستند شاهان افکنده پیش
نوازندگان می در و رود و جام   برآراسته دست و مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر   عروسان بگردش کمر در کمر
بدان خلخ اسکندر فیلقوس   نگر والتفاقی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار   دگر در حرم کرد نتوان نگار
بکایک همه لشکر از شرم او   نگشتند یکهم ز آزرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم   زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب   بماهی گرفتی سوی دلو آب

درم بر درم کیسه کوه شخ   گره بسته چون پشت ماهی بیخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ   شده کار بر کیسه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفل گاه گور   ز پهلوی شیران درآورده ور
کباب تر از ران آهوی نر   نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار   سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه بگرد سر غنچه تیز   چو برگ بهار آسمان برگریز

درخت گل از بار آبستنی   شکم کرده بر پنجه رستنی
دهن تا گشاده لب آبگیر   که آمد لب شیر را بوی شیر

صبا بلبلان را بریده دلی   ز نامحرمان روی پوشیده گل
ز رخسار میخوارگان رنگ می   ز هر گوشه گل برآورده خوی

بقدر شب دوش فرمود شاه   که آتش فروزنده در بارگاه
برآراسته زینت زر و زیب   چو باغ ارم مجلس دلفریب

دروا آتشی چون گل افروخته   گل از رشک آن دستان سوخته
شده خار از آتش چو زر گل بجست   چو غار از زر دشت آتش پرست

بمشکین آن آتش لاله رنگ   درافتاد چون عکس گوهر بسنگ
بر آتش بران شوشه سنگ سنج   چو مار سیه بر سر چاه گنج

بزیر جمشی داده پر مجمرش   سواد حبش را بتاراج روس
صمغی ارغوان گشت بر جای خود   بنفشه درود ده بوقت درود

سیاهی بارندران کرده مشک   بدل کرده با توشه زر خشک
بلالی درآورده آواز خوش   صلا داده در روم خود در حبش

برآوازه زنگی قیرگون   گشاده ز دل زهره از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت اوی   قلمهای زرین در انگشت او

نشسته چو امرد اطلس فروس   ز خاکستر مرده زن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن یافته   بجای پلاس اطلسی یافته

بجا ز زرتن شعله آذری   چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته   بریحانی از پیشها خواسته

نه آتش گل باغ جمشید بود   کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر نیک و بد   رفیق مغ و مونس هیربد

شکسته گلی جوزده خاربن   بدید از تازه بگو بسر کهن
ز تخم سرای تهی مایگان   پیام آورد کای همسایگان

ترنگا ترنگی که زرساز بود   نه از زند زردشت آواز بود
بدین زندگی آتش زند سوز   برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو   برو گاه دراج و گاهی تذرو
زبسته چیناری برافراخته   برو کبک نالنده چون تاخته

اگر پای بط بر سر آرد ...   بر او سینه بط زده زیر زار
تن بط بود در خور آبگیر   چو بر آتش آرد برآرد نفیر

دران باغ مرغان بخون تشنه   ز هر یک دگرگون خروش آمده
ستازن برآورده بانگ خروش   سرودی نواز از ترانه خبر دوش

جگرها ز خون در نمک یافته   نمک را ز حسرت جگر تافته
شکر بوده با نوک دندان دراز   شکرخوارگان نوک دندان دراز

مغنی چو زهره بر امشگری   صراحی درخشنده چون مشتری
جگرگون کلابی دلاویزتر   جهان را نشاند از جهان در دگر

همه سنگ آهنگها کرد تیز   نخر ساز کاهنگ او پرده تیز
همه پخته بودند یاران تمام   بجز باد کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب   روان چنگ در چنگ چنگی ...
می و مرغ و ریحان آواز چنگ   تنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کاین

گهی کین مرادش میسر بود
خود او پادشاه سکندر بود

بیاد شهان مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روزن گذشت
فلک نیمه راه زمین درنوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج
گشادند بی میهمان پای رنج

ز روز نو آرند خروارها
ز سیفور و اطلس شتربارها

ز صندوق بخشش خادمی چند
بدیدار نیکو به بالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز
کز ایشان فروزان شود هوش مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ
در و لعل و پیروزه بی درنگ

عماری و اشتر بهای زر
عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیور نغز گوهرکشان
بنوشابه دادند گوهرکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری
بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدشان بردهم هم نژاد

پریچهره با آن پری پیکران
شدند از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرم دلی برگرفتند راه

ازان کار چو هر کرا آمدند
چو گنجی روان باز جا آمدند

رفتن اسکندر بسیر عالم

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش درآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته‌ام
بسیماب و خون ناخن آغشته‌ام

بر آنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز

بر زین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زیر دستان درآرم بسنگ

زر از بهر مقصود در نور بود
چو بندش بهی بندش از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب بیمناک

تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چو از زر تمنای او بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش‌تر

جهان آنچنان شد که درویش رست
که هم خویشتن را و هم خویش رست

شب و روز خوش میخورد بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است
کم است انده آنرا که اندک است

گذارنده عقد گوهرکشان
خبر داد از گوهر زرفشان

که چون کرد سالار جمشید هوش
مئی چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنان انجمن برکشید
که انجم در آن موج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای سردستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما در نیارم نفس

بفرمودی رای شما مهتران
جهان را به بینم کران تا کران

سوی روم بودم زمین بسیج
عنان مرادم از آن چرخ پیچ

بر آنم که تا جمله مرز و بوم
بگردم نگردد سرم سوی روم

درآباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان
ز نعل سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و هر کشوری کز رسیست
بدانم که خوشدل کدام آدمیست

کزان خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن تا آهن شود کارگر

نخستین خرامش درین کوچگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

ازان کوه فرخ درآیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای عمان کنم
ز جرعه بر او گوهر افشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار
کنم هفته مرغ و ماهی شکار

به بینم که تا عزم چون آیدم
زمانه بکار همایون آیدم

چه گویند هر یک برین داستان
که دولت نه پیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم
زمان او بر سر افسر نهیم

گر آب و گر آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک
بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازشگری کرد بسیارشان

بسنجید ره را باهستگی
گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان از رنج / ز گوهر یکی لشکر آمد برنج
وزان پیش بینی نغز پیشه کرد / که بختی ز چشم بداندیشه کرد
بکوه و بصحرا بسختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
زمین را شود میل منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بهر داد و بیدادی آگه شود / براه آرد آنرا که بیره شود
بهر جا که گاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
یکی آنکه شیران بکوشند سخت / گزین گونه تا کی ستانند رخت
ز فرزانگان الهی پناه / صد و چارده بود با او براه
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود استوار
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند بر کارسنجی چنان
سپه نیز با شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند
بدان تا چه آید از راه دور / ز هر تیره چاهی بر آرند نور
شه این رای را عالم آرای کرد / سپه را سلامت درین رای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهانی دگر بر دلش رنج بود
جدا هر یکی بر سر مال خویش / بر انگیخت سنگی ز تمثال خویش
ز هنجار دیگر سر آمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
یکی دیر سنگی بر افراختند / بجمهور طاقتکشش ساختند
که تا هر که باشد ازین دیر پست / از آن نامها گنجی آرد بدست
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن چه سیمخانه را چاکری
بیایند و آن گنجدان بشکنند / وزان گنج با رنج خود بر کنند

جهاندار چون دید کز گنج زر / غنیمت کشان را گران گشت سر
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد کل کوی را
بداند جهان را که پست و بلند / درازیش چندست و پهناش چند
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که آرد ره دور در دل هلاک
سپاه از غنیمت گرانبار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
دگر آنکه تا شیری آرد بجنگ / دو دستی زند تیغ فولاد رنگ
همه انجمن ساز و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
بهر کار ازو چاره درخواستی / گذر کردن چاره برخاستی
جوابش چنان داد استاد بین / که شه گنج پنهان کند در زمین
ز بهر گرانی بهر گنج دان / طلسمی کند هر یک از خود نشان
گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار سینه پیش آورند
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت / بجز گنج بخشید و خود بازگشت
چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
همان لشکرش از پس تک و تاز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
همه نسخه گنجنامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنجنامهست گنجینه حال
از آن گنجنامه دهندش یکی / اگر پیش باشد وگر اندکی
نگر داد دولت مرا پای گنج / که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو کم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

در دل زدن مر درویشان گوشه نشین را

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف اخلاصی زند
بدراعه در گریزد تنش / که آن درج باشد به پیرامنش
یکی جامه در نیکنامی بپوش / بنیکی دگر جامه ها میفروش
نه از نام نیکو دگر نام نیست / بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
سکندر که این نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
بنیکی چنان پرورد نام خویش / گر از نیک یابد سرانجام خویش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی بر آری به نیکی بلند
نه بینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده پاک را ناگزیر
گذارنده این نوآیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی

بکشور خدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی
بخلوتگهش رو دو شتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی
ازایشان بهمت مدد خواستی

همانا که فیروز بودی بجنگ
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند
ازان پیشه گرد دشت تنگ آمدند

نمودند کی داور روزگار
بتعلیم تو دولت آموزگار

تو را فتح و فیروزی از لشکر است
تو را باید نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد
تو از نیکمردان چه داری بیاد

چو همت صلاح است در دست برد
بگو تا کنیم آنچه داریم خورد

ازین پس که برهم نبرد ان زنیم
در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت
نگهداشت پاسخ بنیروی بخت

سخن در بدیهه نیامد صواب
بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت نایبی برنشاند

بد البرزه ره گذرهای سخت
ز سروان چو شیران شمشیر درخت

وزان تاختن کار زو مند بود
بهش برگذرهای دربند بود

نبود انکهی شهری آراسته
دژی بود در وی بسی خواسته

در آن دز تنی چند ره داشتند
که کس را بدان راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند
رقیبان در حصار لرزند

در دز ببستند بر روی شاه
نگردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه بشتافتند
سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دور گیر
برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت
ندادند راهش بران کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه
که بردار دان بند زان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
درآیند پیرامن آن حصار

بسنگ عصابان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب داشتند
کزان دز کلوخی نینداختند

ز پرتاب وز ناوک انداخت بال
کمندی نه کانجا رسد نه دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برکرد در ره شناس
نه از گردش منجنیق هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن
وزان کوه بر نیمه ره ساختن

شه کاردان مجلس نو نهاد
سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چگونه گشا درین تند کوه
که آورد اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردنفراز
نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگانیم گر بسته ایم
درین کار یکرو نشسته ایم

چهل روز باشد که پیچوز خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ
نشاید زدن بهره و پرتیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختند
ازین دیو خانه بدر تاختند

همان به که گردیم زین ره بتاب
گر این ره بگردیم و بازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران
فرو مانده بودند و عاجز دران

چو در سر مه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر بدریای نیل

شد از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید زان حلقه چون انجمن
ازان سروران لشکر شکن

کز ان گوشه داران درین گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کی شاه دانش پرست
پرستش گری در فلان غارهست

بکس روی ننماید از هیچ راه
کند بی نیازی بمستی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از بر همرهان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر پیکرد

ره از شب چو روز بداندیش بود
وشاقی دو سه همرکابش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداری اش در شناخت

بدو گفت شخصی شهی پیکری
بکامم جهانست کاسکندری

شد از مهربانی بدو داد دست
درو رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید زو کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین کوهسار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستم کاری آزاد باش

باقبال با دختری خواسته
بپیروزی اقبالت آراسته

اگر زانکه بشناختم شاه را | شناسد شب هر یکی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آیینهٔ نیز هست

بصد سال کو را ریاضت درود | یکی صورت آخر تواند نمود
وگر آنچه پرسد خداوند رای | که چون نیست راهی درین تنگنای

بنیروی شه شادم و شیردست | تنومندتر زانچه بودم نخست
زمهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداری | نخواهد کس از بی‌وفا یاری
چو بر پیچم اندیشه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی شمار | بس است آشنای من آموزگار
ز بسیار خواری بنام بسیچ | که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر آیند کان | ندیدم کسی بر تو آیند کان

سبب چیست کامشب درین تنگنا | بنیک اختری ریخته شد شهریا
درین غار من واگهی چون توئی | بلی پاسبان شه را آگهی

جهاندار گفت آنچه بنموده | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت | کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من ز آهنی تیغ گیتی فروز | کنم یاری عدل در نیمروز

تو در همنشین نیز اگر یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه | در او ره زنانند چندین گروه
همه روز دست کار دانها زنند | ز بد گوهری ره بجانها زنند

در این جستجویم که بگشایمش | بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاوری | درین ره کند بخت هم یاوری

زره وزن شود راه پرداخته | شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد یزدان‌شناس | که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد | که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق | که شد کوه در خوی چو دریا غریق

شه گفت برخیز و شو باز جای | که آنکوه پایه درآمد ز پای
چو شاه آمد آمد سوی بزم خویش | ندیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند | بر آتش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار | ثنا دست بر در بامید بار

بفرمود شه تا درآیند زود | درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش | کلید در دز بینداخت پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه | خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج از دو باروی او سنگ بست | ز برج فلک هر دو در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید | درافتاد ناگاه در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب | بزد در کجا ریختی آفتاب

خبر آنش دانم نه زین لشکر است | که این منجنیق از در دیگر است
چو زین حکم و ز آسمانی تراست | تو دانی و دز حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی گردنکشان | کزین به دعا را چه باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار | بشمشیر کوشنده با آن حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ | نسفته جوی سنگ از تیغ سنگ
بآهی که برداشت بی‌توشه | فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه ره می‌نماید درین | که بی‌مرد دانا مباد این زمین
بزرگان لشکر بنغز آوری | پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه | که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو | بقا باد تقدیر ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز زین پرده آگه شدیم | براه آمدیم ارچه بیره شدیم

فرستاد شه تا دز انداختند | ازان رهزنان در بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان | سوی وادی خود فرستادشان

دران سنگ بسته دز اوج سار | تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قپچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت

چه هر که کزین هم شتاب آورند | خرابی درین کشت آب آورند
ازین رهروی مار زنهار رسد | زنان تنگی آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی | رسانند درین کشور آسایشی
درین باسکه رخنهایی کهست | عمارت کند تا شود سنگ بست

مرا ز

کمر یافت آن بیابانیان / براحت رسد کار حیرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند حیرانیان هم گروه
بکوشند حیرانیان خاره سنگ / برآرند سنگی در آن راه تنگ
ز خارا تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذر داد بر بستن آنکوه را
ز آبادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاس و از زخم کوس / خدنگ اندر آن پشته ها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه چنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / ز هر شب فسانه نشاند شاه
از ایشان خبرهای آنکوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگه که از هر نشیب و فراز / بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کانجا حصاریست خوب / که دور است از تندباد جنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت / بزیبائی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / بر او تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند زان تاجگه ساز تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش در آن غار ثعبان خزید
هم از تخمه او درین پیشگاه / ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگهدار دان جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آئین دری / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی در نهان / بر آن دز شدی تاجدار جهان
بدیدی در آن دز فر و داوری / بدزبان بر آزودی دز و داوری
نیا دیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شه چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنید / بدزدیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رسیدن اسکندر بتخت کیخسرو

چو روز سفید و شب آمیغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای تنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینوسرشت
بفرّ و زرافی شه نیک بخت / بتخت رونده در آمد ز تخت
سرتاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرامان ستور / گرانکوه را در سر افکند شور
سپه راند زینجا بتخت و سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / بدان تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ و فرمانده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت / همه راستا را قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تارک بتاج / بسی مژده داد و نبستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
بمنزلی که بودش بر آن دسترس / بتختی که حدّش ندانست کس
ز هر موسمه کان چو گل تازه بود / گرانمایه پیشش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بیدریغ
وشقّ و تنقهائی چو برگ بهار / بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب رو زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد انکس که آنرا شمرد
در آمد بدرگاه شاه جهان / دوتا کرد قامت چو کارآگهان
جهانشاه برخاست نازش کرد / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسید از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان
چگونه هست بی فر فرخ بیان

سریری ملک بخشش و دادباز
که ای چشم شاهان گردن‌فراز

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمانبری

ستاره کمان تو با تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آیینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس نام
تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور
مبادا ز سرت سایه تاج دور

چو مقصود بد شاه آفاق را
که نو کرد نقش این کهن طاق را

پی بارگی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کی نامدار
ز کیخسرو آن تخت را یادگار

چو شد بخت من تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون خفت شاه
در آن غار چون ساخت آرامگاه

پژوهنده ام راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگویم بر آن تخت بدرام او
زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه
چه رازی کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاج ور بشنوم
درودی کزین جا نوردی شوم

سریری زگفتار صاحب سریر
بدان داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد فرمان بدر از ز خویش
که پیش آورد برگ زاندازه بیش

کمر بند و چرب دستی کنند
بصد مهر مهمان پرستی کنند

اشارت کند با رقیبان راه
بسازند با شاه فیروزگاه

بگنجینه تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

بدان جام فیروزه ریزند می
بفیروزی آرند نزدیک وی

بهرچ آن خوش آید بدندان او
نهادند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداختند
بشه گفت کاهنگ رفتن بسازند

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه از ره آمد کنیم عزم راه

شهنشه پذیره شد آنجا نه
بهم خانگی برد فرزانه را

یکی خازن از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین درنوشت
ببالا شدن ز آسمان درگذشت

برآمد برایوان که ناسود هیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید تا آسمان هم نورد
نبرده کسی نام او در نبرد

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردهائی که بد درخورش

پریچهرگان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند در گرد شاه

فرو ماند حیران در آن فر و زیب
که سیماب دولت بود دلفریب

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

چو زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید

سرافکنده در سر کشیده کلاه
درآمد بپایان آن تختگاه

ز دیوار و در گفتی آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان گذار
که بر تخت بنشسته آن تاجدار

سر تاجداران درآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
زکان سخن رخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی و تخت راه

همان گوهری جام یاقوت سنج
کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت پرست
بسا جام و تختی که آری بدست

رقیبی دگر گفت کی شهریار
ندیده چو تو چشم چندین بهار

چو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغز گوئی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد بازوی تو قوی
کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن پیش تخت
به پیروز بختی برآورد تخت

بران تخت بنشست کم دم پذیر
ببوسیدن تخت و آمد بزیر

شد آن تخت از چون تو خود شاد
بکیخسرو مرده جان بازداد

ز گوهر بران تخت گنجی فشاندند
که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام زرین برابر نهند

چو کرسی نهادند و خسرو نشست
بجام جهان بین کشیدند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروختن جام را

برخسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کآخر فرّخت بار داد
بدین جام دستت سزاوار داد
چو شه جام را دید بر پای جست
بخورد آن یکی جام دیگر نخواست
برآن جام عقدی ز بازوی خویش
برافشاند و بنشست بنهاد پیش
برآن تخت بی تاجور بنگریست
برآن جام بی باده تلخی گریست
گر از بی شرابی که از بی شهی
مثل زد برآن تخت جام تهی
که بی تاجور تخت زرّین مباد
چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را
بلندی بشه تخت پدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام
چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را برین تخت باشد نیاز
که بر تخت مینو نشیند بناز
کسی کو نبیند کشد تخت را
بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را گر چمن گم کنند
قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج
نه ز آبنوسین بود یا ز عاج
از آنیم در جستن تاج و تخت
که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
کفل کرد کر دند گوران دشت
مگر شیر زان گور که در گذشت
بهار چمن شاخ از آن بر کشید
که شمشیر با دختران راندید
گوزنان ببازی بر آشفته اند
هژبران هایل مگر خفته اند
همان نافهٔ آهوان مشک بست
مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز
که بر ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر
که بردی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم
که ما را ز جای چنین باد شرم
چو سود است زین تخت کردن بپای
که تخت مارا نه تخت است جای
نه تخت زر است این که آن جای ماست
گر آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جا دید نتوان نشست
ازین پیشتر تخته باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجامم کنونش بباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار
نه پیش کیخسرو در روزگار
شها شهریارا جهان داورا
فلک پایگه مشتری پیکرا

گفتار در باب ممدوح

کجا بزم کیخسرو و رای او
سکندر که شد تخت آرای او
جوان موکب از برج خود شد روان
تویی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار هیبت و فرماندهی
همانا که اندر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل بدین دلفریبان بمهر
که با مهربانان نسازد سپهر
چنان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش
بلعبی که نیرنگ سازی بود
برآن تخت گیران چو بازی بود
بجامی که یک مست را شاد کرد
برآن جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی
در آئینهٔ جام آن هر دو شاه
چنان بین که بینی تو زین هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فردا بسیج آوری
تویی تاج بخش و سران تاجدار
سریری پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ زرّین چو پرّد تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاهنشهان
تو سرسبز بادی درین گلستان
کز دانشت از نعمتم بهره مند
رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی
در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بیند زمی
مبیناد بر تو دل آزرمی
هزاران گریبان صاحب زبان
تویی مانده باقی که باقی بمان
چه پیکشم و در چه پرداختم
کجا بودم امشب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریری نه در خورد آرام دید
سریری که حرز آسمانی بود
بزندان کنی زرّ کانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آئین جام
که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهای او خواند حرفا بحرف
تماشای آن خط بسی ساختند
حسابی نهان بود بشناختند
بشاه دلفروزانه و سناد
عددهای خط را گرفتند یاد
برآن جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود

سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت بآئین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بانجام یافت در آن تختگه تختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست که گوهر بر آن تخت سازد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای هنوز اندر آن تخت ماندست جای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در رنج بسیار برد که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ درآمد بپا تا بپایان سنگ
کزان ره روش بود برداشته بخار از بخارش بر انباشته
نماینده غار با شاه گفت که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته ز پیچش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین دراندیش لختی بکاری چنین
بچنگ و بدندان رهش راه گیر چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردهای راز کند کار جوینده کان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او رو نتافت پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان ره بر از پیش و فرزانه پس غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتدریج از آن رهگذرهای تنگ بدهلیز غار اندر آورد رنگ
چو گنجینه غارش آمد بدست هراسنده شد مرد ایزدپرست
شعاعی ز لعلی پدید از فرسنگ رهی شد سوی رخنه تاریک تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار نشانی مگر یابد از یار غار
چو نزدیک شد آن آتش آمد پدید که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ که آتش چه می‌زاید از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود که جوینده را سوی او ره نبود
بدان روشنی ره بسی بار جست برو راه روشن نشد در نخست
رسن در میان بست مرد دلیر فرو شد در آن چاه روشن بزیر
نشان جست زان آتش تابناک که چون میدهد روشنی از مغاک
پراکندنی آتشی کرده بود چو دید اندر آن کان که گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز چاه برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن بر دی شتاب ز بن چاه کانش برآید ز آب
درو کان گوگرد افروخته است ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آنکو درین غار خفت بگوگرد از آن کیمیا ره نهفت
دو روزی شهنشه در آن غار ماند برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و ره بجست نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف برآمد باوج و فرو ریخت برف
ازین برف سر در جهان داشته دره تا گریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند چو برف از مژه قطره‌ها برفشاند
مقیمان این در خبر یافتند سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب و بلکد راه را کوفتند به پیرنگها برف را روفتند
بیچاره گری شاه زان کنج غار برون آمد و رفت در کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه‌نمای سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه سریر فرود آمد از تاجگاه سریر
سوی خوابگاهای خود بازگشت بلند اخترش باز رو ماه گشت
برآسود زان تا فتن تافتن هراس دز و رنج ره یافتن
تنی کآن همه مالش و تاب یافت همایش که آسایش خواب یافت
فرو خفت کآسایش آمد پدید شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد شفق شیشه باده بر خاک زد
بیاراست این برکه لاجورد سفالین زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن می و مجلس و نقل آراستن
سریر ملک را سوی بزم خواند به نیکوترین جایگاهی نشاند
می و نقل بگرفت با او بدست چنین تا شد از می آزرده مست
ببخشش درآمد که مرزبان در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
چو پروز جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
زلعل و زمرد یکی تخت نرد / بساطی ز یاقوت و زر سرخ زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
بکاور ده اسب مرصع فسار / همه زین پیرای گوهرنگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بستهائی که در بار بود / جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبابا و لیفهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته / سراسر سریری شد آراسته
بر آن دستگه دست شه بوسه داد / بخوبی که خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سرایت خود بکردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخچیر بود / پس هفته کوچ تدبیر بود

کلمهٔ چند در حکمت گوید

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی ازان کردن انیخو برا
دلا چند زین بازی انگیختن / بهر دست رنگی بر انگیختن
درخت هوا رسته شد بر درت / مپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی / اگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران کشته خنده‌ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن چو شاه خونخوار کی / هراسان شو از زور بیچارکی
ازین آتشین خانه سخت خویش / کسی جان برد کو بود سخت کیش
ز سختی بسختی توان جست برد / بلو کرد و نفط آتش کس نمرد
کدازنده تخته شاه لخورد / چنین بر کشد نقش لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک دری
نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ بربست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد / تا پاین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر داد شاه را آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه / ز تخت صطخر آمده نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار / سخن زین چنین بنیاد حصار
که تا شاه بر حل و عقدی گذشت / بنایب گری خویش برگماشت
چنان داشتم ملک را پیش پای / که از ارزشی نامد از کس بجای
بشرطی که در عهد شه داشتم / پذیرفته را انگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردیده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بنیک و بد ایستاده است / ستاره کهی دوست که دشمن است
برگشته درختی بر آمد ز دی / کند دعوی از تخم کاوس کی
کدابنده عفریتی آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر مغاک
شاهان که آهو پرستی کنند / ز تیزیش همه چو بدستی کنند
همان پیل زن مرد آتش شتاب / کند پیل کش را به پیلی قیاس
بر آورده گردن اهرمنی / فکنده بهر شهر در شیونی
سر و پای از دعوی انگیخته است / بناموس زنگی بر آمیخته است
پراکنده چندرا کرد کرد / که از قعر دریا بر آرند گرد
به پیروزی خود دلاور شده / همانا که تنها بداور شده
سر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند / به بیکار شه در میان میکشند
ز حد تا بحد تا بور تا خاک بلخ / کنندش ز صفوانی ناکام تلخ
بسر خیلی فتنه بر بسته موی / سوی تاج و گاه آورد روی
چنین فتنه را که شد کهن / اگر خواجه بیمی بخورد ای سخن
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ / که دریای پیکان کوچک گرگ
کزین فتنه ماند چنین بر بار / کند دست بر شغل شاهی دراز
درازناه و دور نباید بتیغ / سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
هر آن لشکری بسته چندان نبرد / کز و چشم بد را تو انگر دگر
سران سپه در ولایت کند / بدرگاه شاهنشه حاکی کند
همی هر چه زور آید آن دیوزاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بحر صرصر باد تا پایان شاه / کس این کرد را بو نداند ز راه
چو ماند سخن بشکست چستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود

ملک ویدا زرزهای هفت / همان بود در نامه کارند گفت
شه شیر دل را در پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو آنجا بر بر / بتخت سن آنجا دگر کس دلیر
بدین داستان ماند این تاج تخت / که از هند و تهی هند وشی برد رخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان / که تا سود بر جای خود دیگران

جهان کاروان شاه سالار او / در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار او می فتاد / دگر کار بر کار او می فتاد

در آن کارها بار او بود و بس / پناهنده از گشت فریاد رس
چو طالع جهان کردگی از دو پیش / نشاید زدن کنده بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش مه برده رایت برون / ستونی بر آورده از بیستون

بصید افکنی می نوشید راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه چم گشته بود / الک و پای نخجیر کم گشته بود

زبس رود و خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
زبر قاب … / بر آورده تندر …

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیز گرشسته دندان گرگ
پی کرگ چون زهره کاو دست / کوزن از بیابان ره کوه جست

جهان از پی صید و بار و دو دام / همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل پنج یکروزه ماه نو / بخلخال … بر شد گرد

ز هر کار … / که خواندش امروز خلخال زر
بچکلان در آمد بگرداب … / بر آنسان که در پشته آید شرر

هر آتشکهی کامد آنجا بدست / چو پیچ سر دگر دش آتش پرست
چو بشکست بر هیربد دشت را / بر انداخت آیین زردشت را

ز گیلان برون شد بر آمد بری / بر افکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان ستم مود / بر آورد زان دود دود کمبار دود

چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بیاد ارکی در خراسان گرفت / وزان خایم رمی بتقایم بر تخت

چو دانست خسرو که از خشم او / گریزان شد از فر و دیهیم او
گریز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زن زود ره بر گرفت

چنان تیز رو شد که در یافتش / بر خمی سر از ملک بر تافتش
چو بدخواه را در گل افکنده کرد / پراکنده کان را پراکنده کرد

هم آنجا که بدخواه برگشته بود / بنزدیک صحرا کی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست / بر آن پشته بنیاد افکنده جست

بهای گنجش چو بد رام کرد / بهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهر جهان زاد ران شهر یافت / هوا خواه خود در لگی بهر یافت
دگر بهر از طبل و از زدند / دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند / ملک زیران رایت افراشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / بر انگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
وزان رایت آن بود مقصود شاه / که از رایت از رایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گری ساخت از صبح گاه / که از سازگاری شد آن شهر دو ماه

همان دید چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نو سنگ خود بفرهنگ و رهی / کند رایتی دیگر آنجا بپای

خصومتگران کشته در خاک پست / هنوز آن خصومت در آنجا که هست
چو از دلشکر کینک ار زند / ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را / ز آتش بر افکند پروانه را
بطلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دل افروز در مرو دید / کز و تازه گل را دهن تلخ دید
پری پیکرانی همه چون نگار / صنم خانهایی چو خرم بهار

در و پیش ارزانده دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بیدست رنج
زده موبدش نقل زرین بر آب / شده نام آنخانه آذرگشسب

چو خسرو بر آن گنجدان یافت دست / مغان را ز جام مغان کرد مست
بهشت صنم خانه را چو ر کرد / زده و نزخ پرستنده را دود گرد

بپرداخت آن گنج ویرانه را / وزان داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام / بشهر اندر آورد لختی مقام

ملغز

بمغز خراسان درافکند جوش
خراسانیان را بیالید گوش
بهر جانب کرد موکب روان
که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور
بپیمود هر یک بهم دستور
بهر شهر کامد بشادی فراز
در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود
زمین را ز گنجی بیاراستی
گذشتی در خاک کند آشتی
زری کامد از پر اکند مغاک
چو در صلب آتش چو در صلب خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند
بر او قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک آن زر ربود
بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته
که گوگرد سرخست زو ساخته

رفتن اسکندر بهندوستان

بمن ده که تا زو دوائی کنم
مس خویش را کیمیائی کنم
فرس خوشتر آن را که صحرا خوش است
عنان درکش ار بارگی دلکش است
نکوترین نام رنجهای خویش
نباید شدن سوی تاراج پیش
نباید نهادن بر این خاک دل
کزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری درافکندنیست
که خورشید جمع زر افکندنیست
همی تا بود راه ازین بیشتر
درو سوی بازارگان بیشتر
چو این شود ره ز خونخوار کان
درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر می‌نهند
ره از اژدها بر خطر می‌نهند
همان حرب کو مرد شیرین کند آن
چنین حربی انگیخت از مغز کان
که شه چون ز غزنین برآمد ببلخ
بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس مهر که بر آسمان آمدش
تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت در او بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم
از او کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم برو جز عنایت سگال
وگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو نگه دارمش
نشیند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خانان گرایم سپاه
وز آنجا روم سوی چاج و طراز
زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شد اندیشش بدان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد موکب چو جنبنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان
ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندی شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ
دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان
نگر تا چه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام
فرستاد و داد ز هندو پیام
که گر جنگ رانی برون کش سپاه
که اینک رسیدم چو دریا و ماه
وگر بر پرستش میان بسته‌ای
چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنکه دریدند خواب
که ریزد بر او بر بارنده آب
گل آنکه عماری در آرد بباغ
که خورشید اگر گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه
بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی بجنبد عقاب دلیر
گرانی توان هشتن در ابر زیر
کز آنجا ز سر موئی انگیخته است
بدانجا سر از موئی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را غار غار
کز آن هر گنج آرم آنرا فریش
بهر بار زر مغربی هستش پیش
کرم هست بر خوبرویان شتاب
بخوارزم روشن‌تر از آفتاب
جواهر بجویم در آن مرز و بوم
گر این مایه بسیار دارم بروم
بهند اندرون تیغ هندی بدست
کباب ترم باید از پیل مست
چو سر باید سر تا بار خراج
وگرنه سر او تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن در هم افکند چون دم صید
فرو گفت ازو سخنهای تیز
گداز آن بر آتش ز رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید
از آن دستگاهی که پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب پرسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار
خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
بدانست کو اندر آن تاب نیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
که چون در جهان هست هشیارتر / جهاندار ازو را سزاوارتر
نبود هست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید بپیکار من
وگر میل دارد بجان خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
وگر باز کوته بود داوری / که شه میل آرد بکین آوری
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
که نارد ز من غدر و غارتگری / وزین در بیکسو نهد داوری
یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
سیم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد براز فلک رهنمای
بدین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد شوم پرسپاس
درین کشورت شاه نامی کند / بپیوند خویشت گرامی کند
چو هندو ملک دید کان پاک مغز / نه از دست شد اندرین کار نغز
بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین بر آمیخته
سوی درگه شهریار آمدند / در آن باغ چون گل ببار آمدند
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک هندوستان ناگزیر
نبشت اینچنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
سپه دادش از استواران خویش / همه استواری ز صد کرد بیش
دگر گنج را بر زمین کرد جای / نویسش نگهداشت با رهنمای
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دستبرد از جهان دستبرد

مرا آمدش روز وا تافتن / ز فرمان سوی فتنه نشتافتن
بخواهش نمودن زبان کرد شاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
همش پایهٔ تخت بر ماه باد / هم از رزم را سوی او راه باد
اگر گنج خواهد فدا سازمش / ور افسر هم از سر بیندازمش
گر او نازش آرد من آرم نیاز / وگر گردد آزرده خشنود باز
ز مولائی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / بیندازم این دیده در پای پیل
اگر رای دارد که کم گیردم / بیایم چو در دست سلم گیردم
یکی کهکند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست
دهم چار چیزش که بی حجم اند / بخوبی ده نور بر انجم اند
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد بخورشید تاب
چهارم پزشکی خرد منقبت / که نالندگان را کند تندرست
فرستاده پذرفت کاین هر چهار / اگر تحفه سازی بر شهریار
ز نام آوران برکشد نام تو / نشاید سر از جستن کام تو
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار
فرستادگان باز گشتند شاد / همان قاصد پیر هندو نژاد
چو هندو سراپردهٔ شاه دید / همه خیمه بر خیمه ماه دید
دل پیر بگرانه تا شاد کن / دعا خواه و دانش کن داد کن
عروسی گرانمایه از بیر کار / برآراست تا شد بیونان دیار
بپایین آن عهد پیرانه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
بدستور دانا بثقت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
بفارغ دلی چون بر آسود شاه / سوی فوریان زد در بارگاه
می نوش میخورد بر یاد کی / چو شاهان آیین دو بر باد کی
ره و رسم شاهان چنان تازه کرد / که هندوستان را پرآوازه کرد

رفتن اسکندر از هند بچین

بیا ساقی آن آب چون ارغوان / کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را زعفرانی کنم
سخن را گذارش ببازی رسید / سخنگو بمیدان داوری رسید
بزرده جهاندار فرخ نبرد / جز آنکه با فور فوران چه کرد
که چون شاه فارغ شد از کار هند / گهی رای می زد گهی رای صید
سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز نو ساخت ساز
گذارش کنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامهٔ نغز را
گذارنده حرف این حسب حال / ز پرده چنین مینماید خیال
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش گرد ده یکباره دور

چو شه تیغ زر بر کشید از نیام
بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد
سرش را بشمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او
بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم برفراخت
که آنجاک با پایان بساخت

سه چیز است کان در سواد مکاه
بود دهر سه کم عمر گردد تباه
بهندوستان است در پارسیل
بچین گر به زنشان نماید دلیل

جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز بوینده آسمان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت در آمد با قصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش
بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست
بجائی که بر خود بباید گریست

نمودند کین زعفران گونه خاک
کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر
همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید
همه دشت بر نافهٔ مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه دار
بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی
بخروارها نافه بر داشتی

چو لختی بیابان چین در نوشت
بابادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینو کشید

بهر پنج گامی در آن مرغزار
روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و چشمهای فراخ
درختان بار آور سبز شاخ

روان آب در سبزه آب خورد
چو سیماب در پیکر لاژورد
گیاهای نورسته از قطره بر
چو بر شاخ مینا بر آورده در

پی آهوی از چشمه انگیخته
چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای
چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر
برآسود بر پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست
گزید و فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند
ازان مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک
برآورد فریاد از جان پاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید
سکندر رسیده بسوی چین کشید

نشسته بر تازی تیزهوش
همه خار خفتان پولاد پوش
هوای خوش و راه هموار بود
وگر بود خار انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره
شکر بافته پیش آهو بره
بدان صید که چون نظر کرد شاه
ز عنبر شد از گرد آهو گیاه

هر آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که در روی بر خاک داشت
بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی بیشد چو غرنده شیر
خمیده هژبری شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین
بپرداخت از گور و آهو زمین

هزبر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده با نافه ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر
ز پیکان زر رسته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته
گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین از رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی
شده چون زنان کرد هر ره زنی

شهنشه فرود آمد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی
بنه پیش آسایش آورد رای
بخسپید تا روز مرغی رهای

چو خاتون یغما بجلاجل زر
ز خرگاه خلخ بر آورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی
چو یغمای خلخ شد از روشنی

ز کوس شهنشه بر آمد خروش
بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد
در آن خاک یکبارگی آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند
بسبز آخران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه

در آمد یکی سیل ز ایران زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت
ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

جگرگوشه زمین را ثریا کنند
جبینش داغ بر روی فرمان اوست
چو شد فارغ از غارت غوریان
بپرسید خاقان ز درای پرس
ز شاه خطا تا بخان ختن
ز جر چیز و ز عاج و ز کاشغر
بکوه روند ه در آورد پای
شب و روز ترسیده از شهریار
خبر داد شاه آن مرد پنهان پژوه
خردمند و پیراسته تیز هوش
ستم از پا آن عدل را سود ازو
ندیدم کسی کو برد دست برد
سخن نشنود کان نباشد درست
بنخجیر کردن ندارد درنگ
بمیدان سر شهسواران بود
فراوان شکیبست اندک سخن
لبش پر در سخن موج طوفان زند
بایین دنیا بد به پیکار و گاه
همه اور دا و گر بود زنده پیل
پس پیش خنجر جهاند چو باد
جز او نیست در لشکرش تیغ زن
فراخ افکند بارگه را بساط
چرا نیست بخشیدن کوهسار
مرادی که آرد دلش در شمار
بآزرم خسرو دلش نرم شد
بشاه جهان قصه بر داشته شد
اگر با من او هم نبردی کند
چنان آرمش چین ز ابر ردی
دبیر خطا ر د شعر افشاند

هلاک نهنگان دریا کنند
سیه پوشی زنگ از افغان اوست
کمربست بر کین فغفوریان
که بود از چنان دشمنی جای ترس
فرستاد ترتیب کرد انجمن
بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو پولاد کوهی بر آمد ز جای
که با او چو شب بازی آرد بکار
که شاهیست با شوکت و با شکوه
بخلوت سخن گو برحمت خموش
خدا راضی و خلق خشنود ازو
نه مردانه کو زپیش نه مرد
نگه پذیرفته خویش سست
شکیبا بود چون سد وقت جنگ
بمستی به از هوشیاران بود
که راستی راست چون سرو بن
همه رای با فیلسوفان زند
نخفتند بدمهر دا یزد پناه
کم از قطره باشد بر رود نیل
چپ و راست آتش زند چون شرار
زهی لشکر آرای لشکر شکن
باندازه خندد چو یابد نشاط
طویله بود دادن استرش
دهد روزکارش بکم روزکار
بپیچش بدیدار او گرم شد
که ترکان چنین رایت افراشتند
نه مردی که آزاد مردی کند
که در چین برو به برو چاره نیک
که بر مشتری زهره دانه فشاند

سیاه اژدهایی که در پیچ بوم
بدارا رسانید تاراج را
گر آن ژرف دریا بر آید ز جای
بهر مرز با آن خطی از خون کشت
سپاه سپنجاب و فرغانه را
چو عقد سپه بر هم آموده شد
دو منزل کم و پیش نزدیک شاه
نهان رفت جاسوس باز از جنب
دهد داد هیبش ز بر در هر دهی
بسنگ سکونت برارد نفس
نیازارد کس جز به نیکی بیاد
مگر تیرش از جعبه آرد بشست
بهر جایگه رونق انگیز کار
جهان ایمن از دانش و داد او
چو خندد خیال غریب آیدش
سیاست کند چون شود کینه ور
بتدبیر پیران کند کارها
چو در زین کشد سرو آزاد را
مبادا که اسپش چو روئی کند
ملوکان گرافر نشان داشتند
نبیند نشد از تیغ خوانخواره
نبینند تعظیم خود در کسی
بخواهند کان کم کسی زو رها
چو خاقان خبر یافت زان بخردی
بر اندیشه جنگ بربست راه
شهنشه مثل زد که نخجیر خام
مراد شما را سبک راه کرد
سفینه دمان کز سپهر کبود
الهی نامه زرخواست آراسته

نیامد چنین تند شیری ز دم
ز شاهان هند و ستد تاج را
ندارد در آن داوری کوه پای
که در مرز ما خاک با خون سرشت
دگر مرزداران فرزانه را
دل و جان خاقان آسوده شد
طویله فرو بست در بارگاه
که تا حال او باز گوید درست
سروشیست با صورت آدمی
نکوشد بتعجیل در خون کس
نگردد باندوه کس نیز شاد
که از نوک او خاره با خار بست
بسحر در شبستان و جز در شکار
ملک بر ملک زاد و بر زاد او
چو طیبت کند بوی طیب آیدش
بجنباند آنکه که یابد ظفر
جوانان برد سوی پیکارها
بر اسپی که پیل افکند بادرا
که از چرم ژلیست خونی کند
جهان را بلشکر کشان داشتند
مگر کز ضعیفی و بیچاره
چو بیند نوازش نماید بسی
بجای زر او شهر و کشور دهد
شکوهیده زان فره ایزدی
بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بپای خود آن به که آید بدام
بما بر ره دور کوتاه کرد
رسانید خورشید شه را درود
فروزان تراز ماه تا کاسته

سخن ساخته در گذارش دو نیم / یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم بر گرفت / نخستین سخن ز آفرین در گرفت

رسیدن نامهٔ اسکندر بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام از وست / دل مرد جوینده را کام از وست
به بیچارگی چاره کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کننده نیابد گنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان من نقش بست اینطراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کافرین خوان اوست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز بابا دبیر خوان خاقان درود
که این نامه زاسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
چنان داندان خسرو داد بخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم / بمهمان چیپال چین آمدیم
باندل که از راه فرمانبری / کند مهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
باندل که از راه فرمان بری / برآید ره دیر آید پرسی
من آن آفتابم که اینک زراه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهنده کان دریغ
زخندجش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین ساختم
زمانی که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش سنانم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سفید
دگر هیچ راز امر من رای و هوش / به پیچاند چرخ پیچیده گوش
برانم میادر که این تند شیر / بنخچیر گوران درآید دلیر
بگردان بی شیر زین بوستان / مده پیل بر باد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که بر باد مستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چو دریای خون شد بصحرای رنگ
چگونه ز دارا فشاندم غبار / چه کردم بجای فرومایه فور
دگر خسروان را بفیروز بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گراید و نکه آید فریدون من / کرا هار گردد همید و نگون
بهر مرز و بومی که بنیاد ختم / نه نیکانه زانجانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او نبود
چو دادم کسی را بجان زینهار / نکشتم برانگیختم زینهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
بنهای چین زان نیازم بشست / که یغمائی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریاست / غلامان چینی و دیباست
بر بر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چین ها دروغ / که بر باد صرصر فروزی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شوی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوردی بر آتش بر انداختی
دگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سله مارست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند بر نخچیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
سر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شعب جعبه را ریز ریز
سنان چشم در راه این دشمنت / که انجامنی کز زمین صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
نه پیوند آزرم چون بگذرد / بسا دام کز ترکش آبی خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
گرم ره خفا دریا بود دیهم نبرد / ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش / بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل ره اشکنم / شه پیلتن را بکه پیل افکنم
سرین خوردن گور دشت گوزن / ندارد دگر شیر درنده وزن
چو شاهان بجری درآید بکار / دهد ماهیان را و مرغان شکار
شما ماهیانید بی باد چنگ / مرا اژدها در دهن با نهنگ

سگان هر کهن استخوان بیخورند / بدندان چون تیغ نان بیخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دست برد

چو کین آوری کین ستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه سختست باید گر نهنگ / نهد زیر پای من هر دو آید بجنگ

ندیدی مگر تیغم آهیخته / نهنگی و کوهی سر او ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرست و پازهر در ساغرم

گرایی نه بینی در پند آورم / دگر نه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید بر خاک چین آورم
وگر نه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوشست ازین سیلاب ریز

زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آید هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی در او بست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا در آیم ز خواب
کلالی که آب جگرها بدوست / دوای همه دردسرها بدوست

رقیب منا خیز و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

جواب نامه سکندر از نزد خاقان چین

ندارم سر گفتگوی کسی / مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست

گذارنده گنج آراسته / جواهر چنان داد از خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد در آن مرز و بوم / دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست / سر رشته کار خود باز جست
نخستین چنین داد رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را دهد پایه از دستگاه
زبان قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
حفاظی که امیدواری دهد / شغابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در گریز

پس از آفرین جهان آفرین / کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بایران و توران ترا بود دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها در رهست / نشانه در از دست شه کوتهست
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی حلقه گوش / یکی دیگرست من چندی بکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک حبش / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا درانداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / خرد و هنر کند نذر ایزد سپاس

چو از دشمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / گزین به نهاد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آوری توشه فراز
درستی تنی چند ناهل روم / ببازارگانان در آن مرز و بوم

بدان تا ضرند آنچه باید نبرد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

دیتره

ذخیره چو زان شهر کرد تهی / تو چون زرّ شاهی سر آنجا نهی
ستانی زبی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خود بی‌نیاز
اگرچه برزق و فسون ساختن / نشاید چنین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پیکار و جنگ / که این داغ و درد آن نیاید بچنگ
مکن تشنه چینیان را ز آب / که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز مغز تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمدی عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زد بر گیرد شمار
باصل از جهان پادشا را نصیبست / که فرمان و فرّ الهی ترست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بنای نخست
زر از نقره کردن تحقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی سیب را خانه رس / دل خویش نباید بدان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری / که بر مسند روزیست زیبنده دری
نکورای چون رای را بد کند / خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی / که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار / بگردد براد گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست / اگرنه ز ما هر کجا سکندرست
مدار ار کرمن بباید نبرد / برآرام که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج
هنر پرور آنرا در آرم بزیر / ز نم طاق خر گشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردمی این ترکتاز / که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین / همین جمله کشور خدایان چین
بهر کارزار و کاوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطرنواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
سپهدار چین از شبیخون شاد / نبود ایمن از صبح تا شامگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای / سگالش گری کرد بر رهنمای
جهان دیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی
در آن کار زان کاردان راستی / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داد زیر بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چو مهره برآرایم از مهر و کین / برآن چین که آمد در ابروی چین
دگر حرب سازم مخالف قویست / بتارک برش تاج تسخیر دیست
دگر بر ستیزش مدارا کنم / زبونی بخلق آشکارا کنم
بدانم که مقصود این شهریار / چو بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر فرود آید دست / زبون گشتن از کار دور است
جهانداری آمد چنین زورمند / در دوستی را باو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چو پیداست آشتی کار بازیست این / همه نکته کارسازیست این
برین گونه کار خدائی بود / خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شوار فی سپهر بلند / بدولت گر آید در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل نیک بخت / که افگندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از گفتش / طپانچه نشاید زدن با درفش
بیک ماه کم بیش با او بساز / که پیکانه آنجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون بهای / گلی افتد نشان لیک ماند بجای

درانگوش کین اژدهای سیاه بآزرم باید برین بوم راه
درستی نبود زخمها از خون ولی زخمه موی نارد برون
بچینی درآن روز نفرین رسید که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد رسد جامه ای کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست خلل در بریشم نه از چنگ نیست
درین پرده گر سازی کند هم آهنگ از آنکه یاری کند
طرف دار چین چون از آن دور ای بگوشش نه بد از فلک یاوری
از آن چارها کاختیار آیدش پرستش گری در شمار آیدش
برآن عزم شد کاوری سر براه برسم رسولان شود نزد شاه
نبیند جهانداری شاه را همان سرفراز آن درگاه را
سحرگه که زورق کش آفتاب ز ساحل برافکند زورق بآب
سپهدار چین شهریار ختن رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت بدانسان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاده است بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن سخنگوی مرد نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دید هر سو بزد بنیک و بد خویشتن دم بزد
زپرکاران حلقه مدهوش ماند درآن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار که پیغامی از آنکه داری بیار
چو مه روی پوشیده در زیر میغ بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
گر آمد شد شاه ایران و روم برو مهند با دین همه مرز و بوم
زچین تا دگر باره اقصای چین بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی دربارگاهش مباد سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من گزان در هراس است گفتار من
فرستاده من چنان دید رای که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصکان پیش او جز او آفرین باد بر کیش او
اگر گفتن آنجا برد در نهفت نباید ترا راز پوشید گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش از بر تخت زر کشیدند در زیر یک با دگر
سرای آنکه از خلق پرداختند همان خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آنجای خویش نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده از گفت لبیک جای ز شه سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز زبان از نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی گره بر گشاد سرآغاز آن از دعا برگشاد
که تا سبزه روئیده باشد بباغ گل سرخ باید چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته جهان از تو سرسبز افروخته
نگین فلک زیر نام تو باد همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار شناسد شناسش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست جز از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام گران پیش کافگندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر رگ تاختی کار او پسندیده تر شمرد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت که پیدا بود در روی زیبا درشت
شناسم من از نار گنجشک را همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم داد ز پوشیده کاران برندارم نقاب
چو گستاخ روئی بر آن داشتت که در پرده پوشیده نگذاشتت
چو بی هیبتی دیدی از شاه روم که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور و بازوی من که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین گرامی در خور صد هزار آفرین
برین بار که زان گرفتم پناه که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگه شیر در آیم ز دور نبرد هر آنکس بدخواه سر
سپه شیر چندان بود کینه ساز که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان کردن آرد بزیر ز گردن کند خون او تند شیر

دگر چون

زمین چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر ازو دور نیست
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین ساختن
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
نوازنده تر زانکه اوصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم
ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان
حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود
بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو در راه تو
گر آن کام نگشاید از دست من / همان نیز دور افتد از شست من
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چو باید زدن چنگ با تیر و تیغ
مرادی که در صلح گردد تمام / چو باید سوی جنگ دادن لگام
وگر بگذری زین خطاهای من / ببخشی بمن جای آبای من
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بندهٔ نیکخواه
ز جور خلافات کشور رها / بکن بر چو من بنده چینی بها
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیده ای آرم بجای
بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر سوی من
نه تاج از تو خواهم نه گنجینه تخت / نگیرم درین کارها بر تو سخت
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال
که چون خواهد از من خداوند باج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل از تو کردم پسند
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
برین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفائی نکوشد کسی
بفرمود شه تا رفیقان بار / کلیدان فروبسته را رستگار
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
مرا هم تمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
دگر کان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
خصومت گری بر گرفتم ز راه / بدیت اعتماد آمدم نزد شاه
وگر نیز کردم گناه بزرگ / غریبی بود عذرخواهی بزرگ
پناهنده را سر نیارد ببند / ز زنهاریان در گذارد گزند
که شاه جهان دادگر داورست / خدایش بهر کار ازان یاورست
بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش
پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان
گرم دست رس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار
زمین را ببوسم بخواهشگری / نگردد ور گردد شه از داوری
که چون تا بسالی آید بجنگ / بسختی چو باید تراشید سنگ
اگر تخت چین خواهی و تاج خور / ز فرمانبری نیست آیین بنده دور
پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
بچین بر قبا بسته بر کین مباش / قبای تو از کوکی چین مباش
گرفتار چین کی بود در دو ماه / ز چین روی به طلوق آری و شاه
سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین
بفرمان پذیری بهر کشوری / ستانم جداگانه فرمان بری
سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
شنونده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده تر باز داد
چنین به که پاداش مالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادمی هوشیار
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت فیروز بهر
که شاه ار چه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم بر نگیرد از جای خویش
دهم خط بخون نیز مر شاه را / که حرز وفا سپرم راه را
بخونینه کین تازه دارند چهر / مگر گرز وش باز ماند سپهر
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک درش تاج گوهر نهند
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مهد زمین کاو بر گنج راند
سکندر منش کرده بر باده تیز / زمی کرده یاقوت از جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم / روان کرد بر باده جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس / نه بازار لشکر نه یارای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح زند / همه داشت شب زنده تا شب برند
چو یاقوت ناسفته از چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسیدند یک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزید بر پشت زمین
جهان تا جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرد راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جویند بسی / نه چندان یکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن افراشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / نه تا تا بد و غیبت پیش از دو میل
درین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر بر رسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست سخت / که بشکرد پیمان او زود دست
بفرمود تا کوس رویین زدند / با برد را چنبه آن چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ / برآورد گوهر ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون راند از موکب و قلبگاه / باو از کفا کدام است شاه
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بکوشید کار دشمنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای غزاگین بچین در کشید
بفرزین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی زما در نزاد
سخن راست گفتند بشنیدنان / که عهد وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
دگر نه پس آنچنان داشتی / ره خشمناکی چو برداشتی
ازان دوستی جستن اولی بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فرادان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود
مرا بسته عهد کردی چو دیو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
دگر کوه پولاد شد پیکرت / دگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبید یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر ز جای
بدزدی که بر روی سر آید زمان / بنخچیر شاهنشه آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی نگون باز داد
اگر سر گرانی ربایم کلاه / دگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زین دو زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کی شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من / که خوشبو کنی عنبر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور / که برگردم از جنگ پیشت و زور
بدین بیم ماندن لشکر که چینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / ز بخت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند تخت / ستیزنده سر برد بر در درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت بار دو نیل
چو شه دید کان خسرو دیرسال / پیاده بنزدیک شه شد فراز
بهاری یکی مرکبش درکشید / ز نهر تا کفل زیر سر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
خراجش دگر داد بسیار چیز / رها داد شه از دل کینه تیز
چو شد شاه را خان خانان رهی / حکومت شد از خان دانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای
سلیح اوتن و خوی تن ریختند / بد دو مسند درهم آویختند

سپهدار

سپهدار چین هم پس از چین و ناز فرستاد نزلی سوی چین دیار
که درگه نشینان شه را تمام کفایت شد آن نزل در صبح و شام
چو از می بسنجید پرداختند بیکجای نخچیر ما ساختند
بخوردند با یکدگر باده بآزادی از خود بهر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست بمن ده که چون جان مرا در خورست
مگر نو کند عمر پژمرده را بجوش آرد این خون افسرده را

خواندن اسکندر نقاشان چین را

یکی روز خرم تر از نوبهار گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز چین و ز ایران و زنگ سماطین طبقها پر از رود و چنگ
بسی مجلس و حجره آراسته ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیها بناز و بنوش رسیده بلب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان که زیرکترین کیست اندر جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست بهر کشور از پیشها بهتر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری ز هندوستان خیزد و رهبری
یکی گفت بر مردم شور بخت ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کآید ز اتفاق سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش نموداری از نقش کار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند جهانی فرو دوزد از نقشبند
بدین گوشه رومی بود در نگار بدان گوشه چینی نگارد نگار
نبینند نیر آنش یکدگر مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته حجاب از میان کردند انداخته
بکم مدت از کار پرداختند میان پر ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگران دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر کار شست شاه درین و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان نه پی برد بر پرده رازشان
بسی راز از آن در نظر باز جست نشد صورت حال بر وی درست
ولی در میانه یکی فرق بود که این می پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را دریغ آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندین شتافت کز آن نقش سر رشته را باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ یکی تنگدل شد یکی بر فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ بر آیینه چینی فتاد زنگ
چو شد صفه چینیان پر نگار شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته بصیقل رقم دارد اندوخته
درین وقت کان شغل میخواستند میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بپای مصیقل همیکرد چینی سرای
هر آن نقش کو نقش گیرنده شد با فروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست که صیقل چنین کس بود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند بدان راه پیشینه شتافتند
در افشاند حوضی ز بلور ناب بر آن راه بستند چون حوض آب
گذارند کهمان کلکسای دبیر برانگیخته موج زان آب گیر
چو آبی که بادش کند بیقرار شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه بر فراز سر کوزه خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضه بشکست سفالین بدان کوزه خالی شکست
چو دانست مانی که در راه او بدان حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارندگان کلک فرمان پذیر سگ مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس کزو تشنه را در دل آمد هراس

بدان تا چو تشنه بر آن حوض آب   سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین آن خبر گشت فاش   که مانی در آن آب زد دورباش
زبس جادوی‌های فرهنگ او   بدو چشم دیدند از رنگ او
ببین تا دگرباره چون ساختم   سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز   نشستند همی بود در آتش فروز
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود   همه این از ایشان آن از جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج   که رم پیش تا زد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز   ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین   که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام   توئی قبله هر جا که سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن   زما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش   عجب مانده شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه   فروزنده‌تر زد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری   بگوش اندرون حلقه چاکری
اگرچه ملک داشت بالاترش   زمان تا زمان نو دمی والاترش
چو پایه دهد هر در شهریار   نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پای پستی کند   همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرده با چینیان از شرف   که باران به بستان کند یا صدف
ز پوشیدنیهای نغز در روم   که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی شود   که در قدرتت هیچ شاهی نبود
بچین در نماند از خلایق کسی   که جز روی نپوشید با اطلسی
چو بشنید شاه از سر نیکوئی   بر آن تنگ چشمان فراخ ابروئی
چو رومی شه بود پیوندشان   بچشم و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم   سرشکی قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی   فروشوید از دامن آلودگی
مکن نیکوئی ترک چینی نگار   بیا ساقی چین ابرو بیار
دلم را بدلداری شاد کن   ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین بار تست   مکن خرج چون روز بازار تست

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

بخور هرچه بینی ز مال و چه به   ز بهر کسان نیز چیزی بده
مخور جمله ترسم که واپس رسی   که بی‌مایه سر بر بود نیستی
در چرخ بر خود چنان در مبند   که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج   که آئی ز بیهوده خواری برنج
خورش تشنه زن سوزن فرو شکنی   بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارش گر نقش‌بند   چنین نقش بر زد بچینی پرند
گر آوازه این چنان گشت پر   که چین از در آسوده دامن بدر
شب و روز خاقان شاهان کرد صرف   که شه را دهد پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش   جهان دیده موکب نوازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش   باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار   فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت   که دندان شیران برو شد ز هشت
چنان از می و میوه خوشگوار   برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود   که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت   که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز   مباد ام شیرینش کند مغز
ظرایف نه زانسان که دنیاپرست   یکی آید از دوران بعمری بدست
جواهر نه چندانکه جوهرشناس   کند نیم آن را بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته   بدانگونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار   بنخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین خویش   فرو داد از آن بوس او قدر خویش
ستایش کنان گفت اگر بخت شاه   کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند   بآیین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او   بر افتاد نگه داشت آزرم او
شه و لشکر او بیکبارگی   بر آن خوان شد از سر بارگی
زبان از سر گنج بگشاد بند   روا دارد بر آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید   پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب   بدو چشمه در جو دریای آب

بشادی

بشادی بر آن تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست
بخدمت کمر بسته بر پای خواست

نوازشگهانش ملک پیش خواند
ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه
برانو نشستند در پیشگاه

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ
چو برگ رزان از برگ ریزان شاخ

بهشتی صفت هر چه در خواستند
بر آن مائده خوان بر آراستند

بفرمود خاقان که آرند خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد

چو خوردند هرگونه خوردها
نمودند بر باده ناوردها

نشسته ترامش بهر کشوری
غریب اوستادی در امشگری

نواساز خنیاگران شگرف
بقانون اوزان بر آورده حرف

بریشم نوازان مغنی سرود
بگردون بر آورده آواز رود

سرایندگان از ره پهلوی
ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد
معلق زنان از رقص چون دیوباد

ز نونائیان ارغنون زن بسی
که برده هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم
بر آورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد جیپال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار
ز دراعه و درع گوهرنگار

ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین باوی انبارها

نگاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیز کام

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرخ و کلنگ افگنی تیرباز

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
کزان خوب تر تحفه نساز کرد

خرامنده ختلی فشی دم سیاه
نگاور تر از باد در تکگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی
نشیننده پویه بی آگهی

سبق برد از آهوان در شتاب
یکی می چو آتش یکی می چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابکروی پیکرش دیوزاد
بگردندگی گنبدش دیو باد

بانگیزش از آسمان کم نبود
صبا در دمیدن از او هم نبود

چنان رفت و آمد با وردگاه
که وا ماند از وی بهم نیمه راه

فرس را رخ افکنده در وقت شور
فکنده فرس فیل بالا بزور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی چگویم سمندر فشی
سمندر فشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
ز خواب سرآشفته شوریده سر

چو دوران در آمد شدن تیزبال
شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابی پولاد در چنگ او
عقابان شکسته جامه از چنگ او

بسی خون کرد و کرده در گردنش
عقابی چنگ عقاب افکنش

جگرهای سیمرغ در تاختن
شکارش همه گرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدا آفریدش ز بیداد خصم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام
بسلطان اندر چو طغرل بنام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه تن
گل اندام و شکرلب و تر ختن

بتی چون بهشتی بر آراسته
فریبی بصد رنگ و خو آسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند
مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر او غبغبی کآب از او میچکید
با آتش در آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او
شکرخنده و شهد مولای او

کمر بسته زلفش و مشک ناب
که زلفین کمر بسته بر آفتاب

سخنگوی شهد شکر پاره
بشهد و شکر بر ستمکاره

بلورین تن و قاقمی پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوئی انگیخته
بر طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن بت ماهروی
ز مه طوق برده ز خورشید گوی

هزار آفرین بر چنان دایه
که پرورد از انسان گرانمایه

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود دینت و رادمان
همان نام او نیست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز
عزیزند و بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین جنگلی بر نشست نه مرغی چنان بد سان بدست
یکی خوب روی و زیبنده ای که همتای او در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد نه پیچد عنان از نبردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ و رود که از زهره خوشتر سرآید سرود
چو آید ز خود برکشد زیر و زار نخسپد بر آواز مرغ و آ
جهانجوی از آن دلارام خست خوش آوازی و خوبی بد در سرشت
سمن نازک و خار محکم بود که مرد آنگهی در زمان کم بود
اگر ماهی از سنگ خارا بود شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن پس آنگه باب اندر انداختن
گران داشت آن نکته از شهریار زمان را بمردی ندید استوار
پند ز فندش حلقه در گوش کرد چو بدرفت هش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که بر طاق مشرق خرام برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و ده دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار بگردندگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه بنیاد پسند چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب فروریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه بپهلو درچون سایه در زیر گاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن فرس سیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان پدید آمد از زر در محشر فشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود بیابان به نخجیر بر تنگ بود
پس و پیش ترکان چین و تکا چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی دوان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان طرفدار چین در رکابش روان
وشاقان جوشیده چون آب سیل ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه که آسان از ایشان شود رنج راه
جهان شه چو بنوشت لختی زمین اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی برا ترک بدرود کرد با آب مژه رو پرارود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود بفرمود تا لشکر آمد فرود
بر آن فرضه جائی دلفروز دید نشستن بدانجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی کشیدند و شد تیغ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو کشور ما ورا النهر دید جهانی نگویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بجنگ آمدش بسی ماند کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد بسی شهرها نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه بشارت زنان برگشادند راه
بلشکرگه رایت برافراختند بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج بدرگاه شاه از پی پای رنج

خبر یافتن سکندر از لشکر روس

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب که با درد سر چون آید گلاب
میی کآب در روی کار آورد نه آن می که درد سر خمار آورد
نهان کرد را در جهان تاختن خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیده کیها خبر داشتی ز نادیده‌ها دیده بر داشتی
ولیکن چو بینی سرانجام کار بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با کسان به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامکاری که بود همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگرچه

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فرد از جای / چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین نخجم نیز پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
کند تازه نان پاره هر کسی / در آن پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهانی ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشهٔ / نبازند شاهان جز این پیشهٔ
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از عهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزه بروسی و زالان گرگ / شبیخونی آورده همچون تگرگ
بدربند و آن ناحیت تاخت / بقرطاس سوی دریا شتافت
ز گنجینه ما تهی کرد رخت / در از درج بر بود دینار و رخت
همان ملک بردع برانداختند / یکی شهر پر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
بشوریده شاهنشه از گفت او / رسیده بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بدان ولایت عزیز
بفرماد خوان گفت فرمان تراست / مرا در دلست آنچه در جان تراست
چو زین داستانم رسید آگهی / بر از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد بخت من / سپهر زیر من بس بود تخت من
نخسبم نیاسایم از هیچ راه / کمر کینه بستانم از کین شاه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی / بر آسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد

لشکر آراستن سکندر در و سیان

بیا ساقی آن باده در دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
زباده جگرگوشهٔ آفتاب / که هم آتش آید بکوه هم آب
گذارندهٔ شرح آن مرزبان / گذارش چنین آورد در زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
چو منزل برآمد بسد خوشتنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از فلک تا بماه / بر آسوده گشتند از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده بگردون در و درگهی
جهان از رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر بدین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوه همه کوه را خوی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار / بهر دم گرانی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان حبشی که زر داد و گیر / ز موئی جهانند صد گونه تیر
سکندر نه تنها ز دهایست این / جهان را ستمگر بلاییست این
نه لشکر یکی کوه با وی روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکرآشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکرد از بهر جهت کرده عروس
چو برطاس و آلان و خزران گروه / بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
سپاهی نه چندانکه لشکرشناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
چو روسان سختی کش سخت مغز / فریبی شنیدند زینگونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده‌ایم / بدین جنگ و غوغا سر افکنده‌ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمائیم زین گلستان بو و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ — ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
بدیگر طرف شاه لشکرشکن — بتدبیر بنشست با رای زن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان چین کورخان ختن — ز پیشش از این دین دلیل از زمین
دوالی ز ابخاز و هندی ز ری — قباد صطرخی و خویشان کی
ز یونان و افرنجه و مصر و شام — نه چندانکه بر گفت شاید تمام
جهاندار گردان عجم آزادشان — به لشکر همی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نگردند خوی
هزاری و سالوکی و رهزنی — نمایند مردی و مرد افکنی
به پیکان ترکان این مرحله — توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست — بزهری دگر بایدش بازبست
شنیدم که از گرگ روباه گیر — به بانگ سگان رست روباه پیر
دو کودک چو آن تخم کین کاشتند — پی روبهی تیز برداشتند
دهی بود در وی سگان بزرگ — همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد در رمه چاره ساز — که بندازد هان سگان گرد ناز
سگان ده آواز برداشتند — که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست — رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار — ز دشمن بدشمن شود دستکار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز — بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سرکشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین پیشتر گوش — کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل بر سپه بد بسی — که بیدل نباید که باشد کسی
چو زد تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند

مصاف اسکندر با لشکر روس

بیا ساقی آن زیبق تافته — بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم
بیار ای جهاندیده دهقان پیر — سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد بروس — کجا بردش این سبز خنگ شموس
دگربار چرخش چو بازی نمود — جهانش چو نیرنگ سازی نمود
گذارنده صرف گوهر فروش — سخن را چو گوهر برآسود گوش
چو روز دگر چون آشفتن روس دید — جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور در نوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ — ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بکوهی دو دریای خون — ببسیاری از ریگ دریا فزون
سپه بهر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگنای — فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از مرکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه
شه پیلتن با هزاران امید — کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
سحر را میان رایت افراخته — ز جیب بانگ برخاس پرداخته
بقلب اندران روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
دراهای روسی برآمد بجوش — چو هندی بهار بر زد خروش
غریویدن کوس گردن شکاف — زمین را درافکنده پیچش بناف
بلارک بجادو رسید نقره گون — ز لشکر برآورده گاورس خون
خدنگ سپر کرده راهی گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز غریدن شیر بر چرم گرگ — شده تشنه خون در سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — بر و در نشسته صد چشم تیر خدنگ
خدنگ همه سرخ گل زاد روی — گلی خون برآرنده از خار اوی

نهنگان

نهنگان زشمشیر جوشن گداز / بکردن کشتی گرداه کردن فراز
کشاده سنجار ازتن کوه درز / زمین ازفشاده براندام لرز

کلوی هوا درکشیدای شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پیوند ابر زمین های بود / نه پرنده را در هوا جای بود

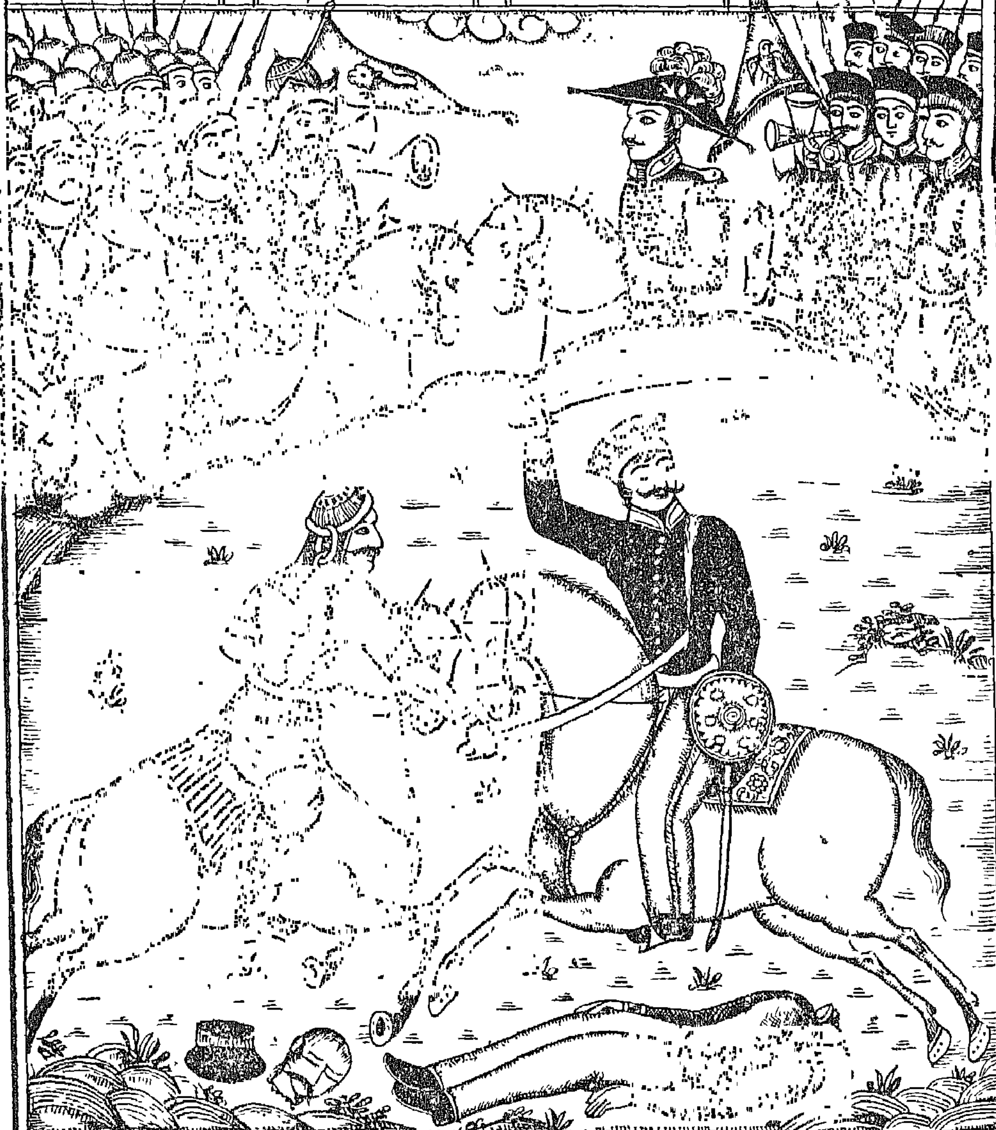
زروسی بروشند تا دردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان کشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین جام جم / ببرطاسی من شود پشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم برلب رودبار
سنانم ز پهلو در آید بناف / درو غی بنیکو هم اینک مصاف

زقلب ملک پیش آن شد ار / برو نیز فت جوشن دری درگذار
ببرخاش کردند کشاده چنگ / در آن پویه کردند لختی درنگ

زشمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومئی رفت هم خاک دید / که برطاس را بخت چالاک دید



ملکزاده بود و هست یکی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست

چنان راند برنده الماس را / که سر در بسم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردون درآورده روسی سپر

درآمد بناورد جایش کیان ... بخون مخالف سکالش کنان
زهندی چنان روسی خورد بار ... که روسی سرگشت زو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم ... بهم اقبال تا بر بهم او بچشم
چنین چند گشت تا نیمروز ... چو آهوی پی کرده از تندیوز
فرو بست از رو سیاه آن نفس ... نیامد دگر سوی پیکار کس
برآرا که تافت هندی عنان ... بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش ... سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه ... بزرگان نشاندند بر پاسگاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز ... زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان ... گشادند باز از کمین نهانگان
دگر باره در کارزار آمدند ... بسی تیر فکلی در شکار آمدند
درای جگر تاب فریاد زنگ ... ز سر مغز نبرد و ز روی رنگ
زمین از شورش بر افتاد هیچ ... فکندند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت زیلاقیان کینه‌ای ... سواری شتابنده چون کشتی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان ... بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست ... کسی کامد از پای پیلان برست
دلیران از او بد دلی یافتند ... سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از ساعتی تند شیری بیا ... برون آمد از پرده قلب گاه
بر اسبی بخاری بکرد از یلی ... خروشان و جوشان تر از زور پیل
بایلاقی اهرمن روی گفت ... که آمد برون آفتاب از نهفت
سنم نام با دست چون یلاقیان ... نه از باد از خون یلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران ... برافروخت پولاد گرز گران
ز پولاد آن تیغ جنگ آزمای ... درآمد هر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست ... ز طوفان خونش زمین گشت پست
سواری سرافراز تر از گروه ... بر آن کوه تن راند مانند کوه
بزخمی دگر باز یاین پست شد ... چنین چند گردکش از دست شد
سرانجام کار آن سرانداختن ... غرورش از او از سر افراختن
ز پولاد در عالی پولاد تیغ ... بسی کشته هم کشته شد بی دریغ
ز بیشاپن کهان تا نماند دگر ... بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در زمین جوش زد ... قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل ... رخی چون ادیم چشمها همچو نیل
برو نخواست از رومیان هم نبرد ... همسکر ز مردی همی گشت مرد
بدینگونه خیلی سخون در کشید ... تنی چند از جان ز تن بر کشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای ... نیامد کسی از سوی جنگ رای
چو بالای نیزه درازی گرفت ... در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار ... برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسبی عقابی بر انگیخته ... به تیغی نهنگی در آویخته
بمیدان در آمد چو عفریت مست ... یکی حربه چار پهلو بدست
ضربه‌ای بر آورد و بازوش کفت ... که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز زر بود مانند رایی منم ... که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش ... ز ضرب آن گشتن در آمد سرش
شد آگه که درگشت ناورد او ... نماند چنان مرد ناورد او
عنان سوی لشکر که خویش داد ... هزیمت همیرفت چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر ... پس پشت آن پشت برگرده شیر
که ریزنده ضربه خایه پشت ... برو نشد زنیفه سنان خار پشت
ز تیزی که شد مرکب باد پای ... رساندان تن رفته را بار جای
برادر خویش و بیگانه نشناختند ... صلیبی شده کشته را یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد ... صلیبی صلیب گشت مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس ... ز بر طاس رومی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه ... برون کرد روسی چو پلنگ کوه
ز خویشان قبطال کول بنام ... که اینن کرد بر روی حرام
دو شمشیر زن در روی آویختند ... ز هر سوی شمشیر آهیختند
سرانجام کوشش نه پیوند کرد ... بیکز خم جان سستیزند و برد
چنین تا ز روسیای گرد نکراتی ... درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قبطال از آن سرزنند ... که پای سپه دید از آن کارزار
به پوشید جوشن برافروخت گرد ... چو سروی که نقش بود بار و برد
درآمد بر این چون یکی اژدها ... سرباری کرد بر روی راه
ز زر بود چون دید کار نبرد ... بغرید مانند غرنده ابر

بکشند

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز   ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو نیزه چو پرگار ره مرکز برد   یکی دیگرش چون یکی زود کرد
کسی کرد بر کره دیر تاختند   بسی زخم چون آتش انداختند
همیشه یکی بر یکی کامکار   ز پیشین درآمد شب کارزار
بهم آخر یکی تیغ زد شاه روس   بر آن شخص آراسته چون عروس
درآورد دستش از زین و زد سوی خاک   برآورد و از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت   بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن گرده شد تنگدل   که سالار گیلی درآمد بجنگ
بفرمود بس ساختن روی اوی   بشرطی که باشد سزاوار اوی
دگر روز کین ترک سلطان شکوه   ز دریای چین کوه برزه دکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون   علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرید ابر   ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران برآمد باوج   ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر   برانگیخت شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد   برون شد دلیران بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست   سر و پای روسی بهم در شکست
دگر خواست با او همین رفت تیز   بجز مغز کوئی ندانست چیز
الانه سواری فرنجه بنام   هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش   که از دیدنش مغز از رفت هوش
همین لخت خود در آکین گشاد   همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی درمی شد بهم لختشان   در آن شد در آویزش بختشان
چو دانست الائی که در راه او   فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش   سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو بر فرق و سر خصم در خون کشید   از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر   بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شرزه بنام   بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغش برافراخته   به تیغ از نهنگان سرانداخته
برزم الالی روان کرد رخش   برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دستبرد   سپر بر کتف دوخت چون ترموه
چنان زد بر او شرزه شمشیر تیز   که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ز ابیسو کمر بسته کردن کشی   برون زد جنیبت چو زد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود   بشیری کجا کرده با شرزه سود
چو خصمی قوی دید و گردنکشاد   بیک ضرب او نیز گردن نهاد
جهرم نامی از کوه پیکران چکاوه   درآمد گرز عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین پیکرش   که پیکار میریخت خون از برش
قبای زره بر تنش تابدار   چو سیماب روشن چو سیلاب آو
بشرزه درآمد چو شیر ژیان   ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیرمرد   گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز   بسم سمندش سفیدی مغز
بسی گردنان از کردنکشان   ز داز سر دمهری چو چرخ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی   نه گردان همانا که گردن زنی
بسنجید و پیرایه کرد خواست   بسیج شدن کرد بر جنگ راست
بهارک برآورد در روی آهنین   یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآب دار   کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگیخت بر کستوان   بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی   که طفل از دبستان آید بکوی
جهرم چو از آن فرزبینده دید   دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در آن بار گشت   بن جار با مرگ دمساز گشت
بگردد دوالی درآمد دلیر   دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال   بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی صرف در بازی اندوختند   ز رحمت یکی حرف نآموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر   ز دستش ضربتی برد وال کمر
گدازنده شد تیغ بی هیچ رنج   دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوالی دوالی چشید   سپه سوی رخت برادر کشید
بدینگونه آن کوه پولاد پست   بسی قلب لشکر شکن را شکست
یکی روس بد نام و چون دره   که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآزمای   ابها عدو بند زندان گشای

ز کردن بسی خون در آویخته
بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت
بجنگ دوالی دو آن گرد رخت

گشادند بر یک دگر تیغ تیز
گره بسته شد پای را بر گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر
ز کار آگهیشان نشد کارگر

بر آورد روسی گرازنده تیغ
بران کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق
ز دریای خون شد تن خسته غرق

از آن سستی اندام زخم آزمای
عنان درزنی کرد و شد بارجای
بزیر آمد از اسب و سر بار بست
دل شاه از آن شیر شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم زراه
کمندی نوشش دار و بر آن جنگگاه
نوازش کنند تا به آهستگی
دوالی بر آسود از خستگی

چو شب در سر آورد کحلی پرند
سر مه در آمد بمشکین کمند
دو درویه سه پاس برداشتند
نمکسود دختر کاه بگذاشتند

چو خورشید برزد سر از سبز میل
فرو شست گردون قبا را ز نیل
دگرباره شیران نمودند شور
ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل در آمد جرس بار درای
بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و تنتنغ کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان جوذره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگرباره هندی چو شیر سیاه
در آورده خنگی بناوردگاه

یکی چابکی کرد با جوذره
همی رفت بر کار زخمی سره
در آخر در ابر و یکی جان فکند
سر جوذره بر سر زین فکند

بر آورد از افکندنش نام خویش
سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیران همه گشت و بنخوست مرد
تهی کرد جا از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طبرسوس نام
بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهای به پیچید کی
همه بر هلاکش بسنجید کی

سوی لشکر هندی آمد بجوش
که از کوه در سستی آید خروش
در آن داوری ها یکایکی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران گرز هندی بر آورد گرد
بپرداخت از خویشتن اندام را
چو میریخت بر سنگسار و جام را

ز سر ترک برداشت گفتا منم
هژبری گزین کو به نیل افکنم
کسی کو زند بر سر ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره

مرا نام در من طبرسوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن بارگاه
مگر لشکری را در آرم زپای

شه از کشتن هندی و زخم روس
بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کار عنان سوی جنگ
دگر در خور آتش در آمد ز تنگی

چپ و راست میدید تا کوه پایه
که خواهد شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب نشاننده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز نفس یک کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد جست
برابر نشد دست بدخواه پست

بران روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمائی بغل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

از آن شیر نر یک سوار دگر
در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد
چنین چند سرها پراکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت
باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شب رنگ را
ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون نشستانده شمشیر او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله ننگ را ساز داد
عنان را بچابک عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته گرد
صد افکند و صد کشته صد خسته کرد

شه از شرم ویش حیران شده
بدان دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد بیکار ها
همی ریخت آتش و زان خارها

فلک تا نشد بر سرش مشک سای
نیامد ز نامور دگر باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب
سپر دو زره دشمن در آمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر رهروان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

سواران شبخون بر آن تاختند
بر آسوده آمد بشب ساختند
ز تاریکی شب جهان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان

شد از مردی آن سوار دلیر نگهان برد کان شیردل بود شیر
دل اندیشه میگفت کان شیر هول که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که من روی او دیدمی صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی کرد خلقی بکشت چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیری عرین که با دلبران شیرمرد آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ برآورده یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر برآمد سیاه اژدهایی دلیر
یکی گرز همتا دمردی بدست که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست و میکشت مرد ز گردان گیتی برآورده گرد
زره می و ابرالی و خاوری بسی را فگندند زان داوری
همان روسی افگن سوار دلیر برون آمد از پرده چون نره شیر
کمانها زهی حرز از چرم خام بپشت اندر آورد کین نام
بنیروی دست کمانگیر او بیفتاد الانی بیک تیر او
چو یاسوزه هند باری برنگ میان آهنیده بتیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم چو شیر ان پا برد برآورده خشم
سلاح از نافی درآموخته بسی زره را پاره بردوخته
درآمد بشمشیربازی چو برق ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را بجنبی برافگنده سر ننگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهائی این پیشه ورزیده بود بشمشیر دشمن نلرزیده بود
جوان شیردل دم برآورد آتشش سگالیده بون دیده ساختنش
سلیحی بر او دید پیش از نبرد جل و جامه هم بهتر از اسب و مرد
بیکضرب تیغش جان از تن کشید بحل به قبضش بتیغ اندر کشید
یکی روسی بست بر کین کمر همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد بتیری دگر جان ز دو باز کرد
بهر تیر گر گشت او شد روان بپهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار رهی ز ده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن هنرور سوار بپوشید کی حرب گرد شکار
نشد هیچکس را دگر یارگی که با او برون افگند بارگی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ پراگندگیشان درآمد چو میغ
شکیبی بناموس پیماختند خیالی بنیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز این چرخ پیر برآورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته ز پیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس بعیوق بر شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب و ران روس در آن قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده یکی داریکپاره کوه ز پا قصد سوارش فزون شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد برافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از قهر خون آمده ز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته در پای او دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله جهان کرده پرشور و پرمشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سرخ سم گرز و کوه را درکشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مردکش بهر دم کشی دست میکرد خوش
ز سنگی که بد خلعت خام او سقف بسته گیخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار بخردی بدو تیغ پولاد کام
درآمد چنان اژدها پاره فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور فگندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکار دگر گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر گذشته بنیروی دشت بسی خلق را او بپهلو شکست
بکشتی درو ماند صاحب خرد که نه آدمی بود نه دیو و دد
شب تیره چون بانگ برزد برو سرافگنده شد مه گیتی فروز
شد از حیرت کار آن اهرمن سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چو بیچاره بود که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضه دست او همه با سلاحان شده پست او
بانکم که او آدمی زاد نیست دگر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نژاد بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسند کان راه این را شناخت
بمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بدو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تا ایکیست
که راهش چو موئی ز باریکیست
دراو آدمی پیکرانی چنین
ترکیب خالی نبود از همین

نداند کسی اصل ایشان درست
که چون بودشان زاد یا از نخست
همه سرخ رویند و پیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افسرده کام
که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کو قضا رسته‌اند
جز این بندی ار نیار رسته‌اند
ندیدست کس مرد زیشان یکی
مگر زنده زان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قدر مایه بیش
گزان بیش برسازد اسباب خویش
ز پشم و پلیدست بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس
سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلعت سزا
نخیزد ز جائی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یک از سر دو زن
سرو نیست بر دسته گرگدن
اگر بار سروشان نباشد شتر
چه ایشان بصورت چه دوستان

کسی را که آید تماشای خوب
شود بر در سختی چو ران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند
چه دیوی بجنبد در آن دو بند

چو پستی بشاخی بر انگیخته
یکی اژدها هست آویخته
نجنبد از آن روز از بیخودی
که خولیست بنیاد ناگه دوی

چو روسی شبانان بز و بلند
در آن دیو آویخته بند کرد
بآهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت
کشندش بهر جا بر درخت

چو آن بند ناگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست
کشد هر یکی را بیک لیت دست

وگر سخت باشد در آن ستکی
بر وش آورندش بآهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند
وز آن بسیرد با نی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه
گشاید بهر دمشان دانه
دگر جنگی افتد بناچارشان
بدان زنده پیلستان بکارشان

کشندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد و چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهاندار با کار آن پای نغز
در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گشت کا صحبت
همه چون هیونی ز یک پیشه نیست

کر اقبال من کارسازی کنند
سرش بر ز تیره باز کنند
سپیده چو برزد سر از باختر
سپاهی بجا دند فرو برد سر

سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی تیره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون نره شیر
چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر

دگر سو الانی پر طاس و بس
برآشفته چون بوستان شموس
ز نیزه هم آواز شد بادرای
چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خارا شکاف
پر افکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره کاو دم
علی لند برآمد زره و نیمه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری
که دولت گرامیکند یاوری
بمالد اهرمن روی در خشم تنگ
درآمد چو شیری بمیدان جنگ

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
گر و خیره شد چشمه آفتاب
شد از قلب دانست کان شیرمرد
همانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش اینچنان گردنی
شکسته شود پیش اهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد سیماب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر
همیگشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبردی که تدبیر کرد
بر آن شیردل بارش تیز کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک
نه شد ز هنر چو چشمهاک

یکی خشت پولاد الماس رنگ
بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بهمن
تمام از دگر گونه چشمی بردن

ز سختی که تن بهم در فشرد
بر آن خاره شد خشت فولاد خورد
دگر خشتی انداخت پولاد تر
بر آن گشتی هم نشد کارگر

سیم

سیم همچنین جست بر روی سنگ
نهنگ جهان سوز را برکشید
دگر باره برخواست از زیر گرد
ز زینش فرا آورد چون نشد بر
سرش خواست کندن که زرم آتش
چو هندوی در دشت نخجیر کرد
دگرره به نخجیر کردن شتافت
بفرمود تا زند پیل سیاه
بسی حربها زد بدان پیل پای
چو دید اژدها پیل سرمست را

نشاید گشت آید را بار بست
سوی اژدهای دمنده دوید
بسختی فرا آویخت با هم نبرد
ز تارک بیفشاند ترکش بزیر
چو زنگی چنان دید شرم آمدش
تذروی ربود دشت بر روی سپرد
گر اول گراییده نخجیر یافت
بخشم اوردندان چرخ سیاه
بسی تیز قا... بر جهان کرای
گشاد اندران چهر گی دست را

چو دانست کان دیو آهن سرشت
ز دشت برگفت کاره و برد از جای
ز سوزندگی راه بجستش گرفت
بها... به آمد ز زر ترک
دو رکیب چنان دید درد آمدش
چو گشت آن فرشته گر شاد بود
ازان ترکی شاه لشکرشکن
برد پیلبان بانگ بر زنده پیل
نه قار در ره برکوه شد کارگر
بدانست کان پیل جنگ آزمای

نیندیشد از حربه تیر و خشت
چنان کان ستمگر در آمد ز پای
به آن آهن خفته سختش گرفت
بسی نعره زد تا گذر از لب رگ
رسن کرده گیسوش درگردنش
ز دیوان روسی برآمد غریو
بپیچید چون مار بر خویشتن
بران اهرمن راند چون رود نیل
نهنگ و حربه بدان برگذر
بخرطوم سختش در آرد ز جای

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگرچه یکی موی از اندام شاه / بمن برگرامی‌تر از صد سپاه // ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود دربساز

باقبال شاه و به نیروی بخت / درآید بخاک از تنومند سخت // جز آن نیست کان پیکر سخت چرم / ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد از سنگ و آهن سرشت / توان کندن از جا اگر آهنست // نباید بر آن زخم زدن به تیغ / گر آهن بگردد ور آکنده میغ

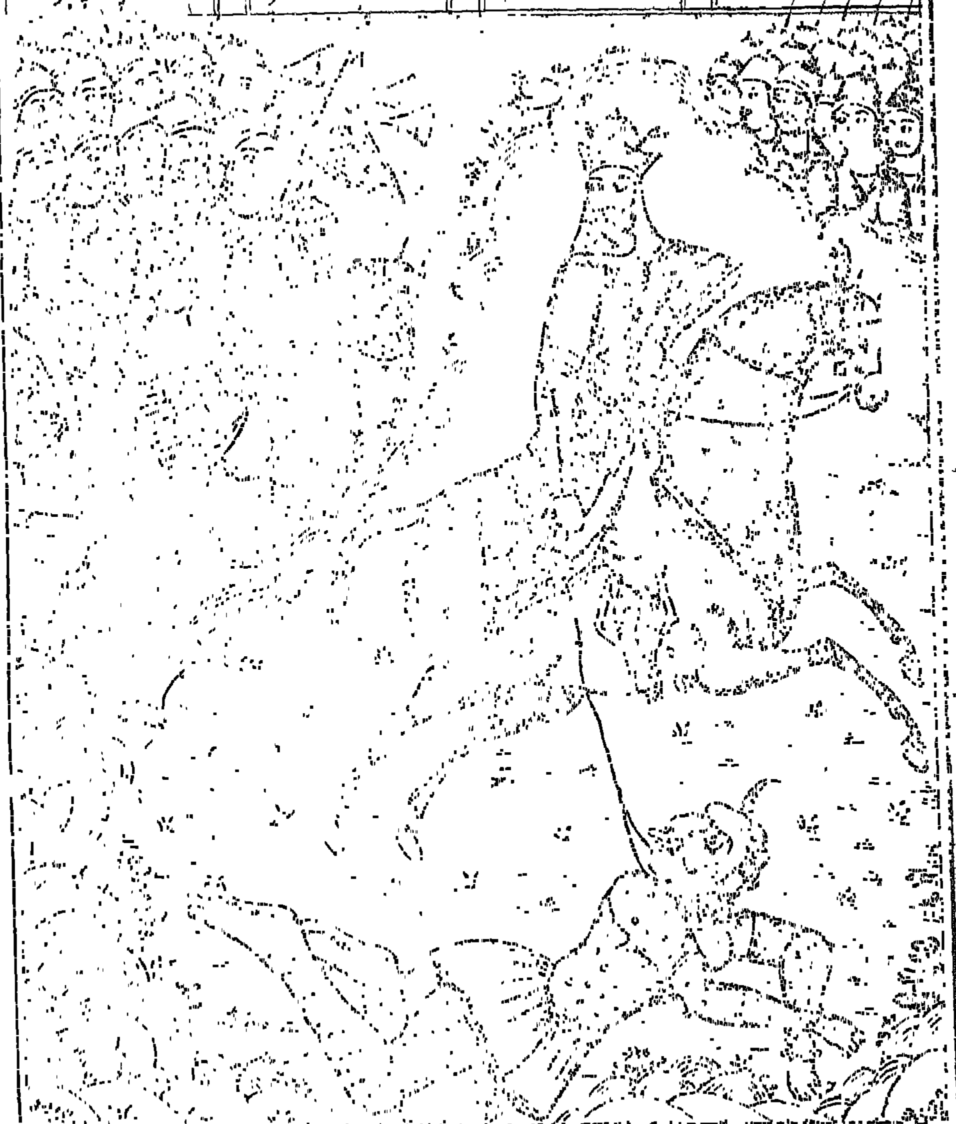
سرش را مگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری // گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر // شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو پیروزی خویش دید از خدای / بر آن خنگ جنگی درآورد پای // که او رشته چلیپیان داده بود / ز بنیاد آخر چلیپیان زاده بود

کمندی و تیغی گرامایه خواست / عنان کرد سوی بداندیش راست // برآمد بدان کوه وزیاشکوه / چو ابری سیه کو درآید ز کوه

بجنبید از جای جوش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ // کمند عدو بند از شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار



بگردن درافکند [illegible]

بخم

بخم کمندش بهر اندر کشید	کشان همچنان سوی لشکر کشید
چو آن گور وحشی در آن دست برد	ز آزادی خویشتن گشت خورد
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ	باقبال طالع در آمد بجنگ
دل روستمان از چنان زور دست	بر آن دشمن دشمن افکن شکست
تماشاگی لشکران ساز کرد	در خرمی در جهان باز کرد
ز فیروزی بخت میکرد یاد	نبید گوارنده میخورد شاد
همان شکر با باده میخورد شاه	همان پرده میداشت طرب نگاه
بهری که میخورد میریخت گنج	بخواهنده میداد دیبا و گنج
ازان تیغ زن هر دو چابک سوار	سخن راند با انجمن هوشیار
اگر ماند از بنده آن رهزنان	برون آوریدش بزخم سنان
چو شد مغزش از خوردن باده گرم	بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمان شه آن گرفتار بند	بر لشکر آمد چو کوهی بلند
برآری بنالید از آن خستگی	شگفتی بپیش از زبان بستگی
ازان زور دیده تن زورمند	بفرمود تا بر گرفتند بند
نشاندش با بزم و دادش طعام	نوازش گری کرد با او تمام
چو مستی در آمد بانشو ربخت	بغلطید چون سایه در پای درخت
از انجا سراسیمه بیرون دوید	چنان شد که کس گرد او را ندید
که این هندی از باده چون شاد گشت	خبر شد ز هندو که کار از گذشت
یکی گفت صحرا ایست این شگفت	که بندش ببرید و صحرا گرفت
شه از هر چه رفت آشکارا نهفت	سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست	کمرگاه زیبا عروسی بدست
چو آورد از آنگونه صیدی براه	دگر باره بیرون شد از رزمگاه
ز شرم شه آن لعبت نازنین	چو لعبت بسر در کشید آستین
در آن ترک خرگاهی آورد دست	سلاح نقابش ز رخ بر شکست
پری پیکر و شوخ و مست آمده	پریوار در شب بدست آمده
چو سروی بسر سبزی آراسته	وز و سرخ گل عاریت خواسته
لبی چو لب شور بازارها	در و قند و شکر بخروارها
چو خسرو در آن روم چین باد دید	صنم خانه در نظرگاه دید
کنیزی که صاحب علامش بود	ببین تا چه دلها بدامش بود
بغلطید از شیر نخجیر سوز	چو آهو بره زیر چنگال یوز
تبیره چنان شد در آن خرمی	که آمد برقص آسمان بر زمی
نشاندش بروز دگر دشمنان	سپردن بزندان هر بندیان
شه روم شد چون گدازنده موم	بشادی در آمد شهنشاه روم
نیوشنده شد ناله چنگ را	بکف بر نهاد آب گلرنگ را
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج	ترازوی کافور شد مشک سنج
گهی سفته لعلی به پیما خورد	گهی گوشش بر لعل ما سفته کرد
در آمد با فسانهای دراز	زهر سو که شستی بر دهنده باز
که امروز شش این پی و فاهم نبرد	ندانم که چون بخت تابنده گرد
دگر ره فتنه زان رفته برگذرم	چنان به که بر یاد او می خورم
بفرمود کان هندی پی زبان	بیامد بر لشکر مرزبان
همه تن شکسته ز نیروی شاه	فرو برد سر پیش در آن بزمگاه
چو مرد زبان بسته نالید زار	بخشود بر وی دل شه تمام
رها کرد و شش آشناه آزاد مرد	ز آزادمردی زبان کس بکرد
مئی چند با گوهرش باز کرد	همی گو پدرش را پدیدار کرد
ز توسن دلی گرچه با بس انجمنت	نوازنده خویشتن را شناخت
شگفتی فرو ماند خسرو در آن	نشان سخن باز جست از سران
بزرگان دولت در آن جستجوی	فتادند از آن کار در گفتگوی
دگر گفت چون می ور دگر دگاز	سوی خانه خویش بر لب باز
در آن ماند کاین پرده نیکو گون	چو شب بازی آرد ز پرده برون
با رزم در پیش خسرو نهاد	برسم پرستش زمین بوسه داد
عجب ماند خسرو که اینکار دید	نه در ماه در چهره ماه دید
چو شه دید در خرگه آن ماه را	ز سر دم تهی کرد خرگاه را
چو دید آتشی دید از اندیشه دور	نه آفت یکی آفتابی ز نور
بهشتی رخی دوزخی تافته	ز مالک بر ضوان گذر یافته
بهر ناوک سفته اندوختی	نگاری ز روحانیان ساختی
سمن را تماشا در آغوش داد	تماشا که گل بینا گوش داد
نگاری کنیزی شکر خنده یافت	که خود را ببازار او بنده یافت
بدانسته کان ترک چینی نگار	ز خاقان چین شد بر او یادگار

زمرد ایکیما کرده بود — بمیدان نبردش پسندیده بود
عجب مانده کز پرده بیرون فتاد — عجب ترکه از پیش گفته چون فتاد

بپرسید کاحوال خود بازگوی — دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مباد از گیتی نهان
توئی از جهاندار کشورگشای — که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکاراتر است — ز دولت دلت با مداراتر است
رهائی بتو روز جمشید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکر شکن — یکی تاج ور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی در آن روزگار — که هم تیغ داری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم آئی جهان پهلوی
ندارد چو من خاک آن دادرس — که با آب حیوان شوم هم نفس

گر از بهره کانجا کنند اکرم — که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مایست ناسفته نیست — چگونی بگو اندکی گفته نیست

من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاه هم فرستاد و گفت — که دریاست این درج را در نهفت

نگر کان سخن را گران دید شاه — نکرد و بست از خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه فزون آمدم — ز آهنگ آمدن سوی جنگ آمدم
شودم آوردگاه سخت — باقبال شه آن هنرهای جست

دو همره که بالکی برد بر هم زدم — یکی لشکر از روس در هم زدم
سیم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد

بدشمن نهنگی بکین تاختم — ز خشم خدا صورتی ساختم
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا — برد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بر دشمنان پیاده گر — که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد — بپیل افکنی رزم را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن — چو پیلی فکندش در آن انجمن
بفیروزی شه در آوردگاه — سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو در میکشد — کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی ز پنجه اش دیدم رها — که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند — گزان گونه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد — گل سرخشان چون زری زرد شد

چو غول شب آئین بد ساز کرد — ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بردندی — مرا در یکی خانه کردند جای

من در شده لشکری دیده بان — همه ناخوش آهنگ ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم های و هوئی ز دشت

در آمد یکی از ظلمات زنگ — بر آن سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

بخنجر سر بندیم کز گله کند — همیکند و بر دیگری میفکند
ز بس کله سر که برکنده بود — یکی کوه از آن کله آگنده بود

در آمد چو مرغم ز جا برگرفت — همه بندم از دست و پا برگرفت
بپائین که تخت شاهم نشاند — ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون نه گنج — بشادی کنون کرد خواهم بسنج
نه آن زن که زیور کشد پای او — نه زن دان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب — که می بشنوم این کلام از خواب
پریچهره چون حال خود بازگفت — ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

بپرسید بر حلقه نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او
گرامی تازه گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدا پیکری در نورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم — که زیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاشگه جان ستان دیدمت — قوی دست و چالاک عنان دیدمت

برامشگری نیز بینیم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفیت خواهم چنین و بنواز رود — دلم تازه گردان بسان سرود

پریچهره برداشت و بنواخت چنگ — کمان خدنگی به تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی — نوائی سرودی بسر پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا — خردمند خویا خردپرورا
سرسبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمه نور باد

جوانبخت بادی و پیروز رای — توانا و دانا و کشورگشای
کمربسته جانت باسودگی — قبا بر تنت دور از آلودگی

بهرجا

بهر جا که رواری زنیک و بد
پناه خدا باد پشتیبان خرد
چنان باد کاخر بکامت شود
همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی از خویش
بزد سوز خوش اندرین ساز خویش
که نوشین درختی برآید بباغ
برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان شگفت
همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود
شکفته دری دست ناکرده بود
بامید بین کز پس صید شاه
سوی گل کنون آورد گاه شاه
گل سرخ چیند بهار سفید
گهی لاله بوید گهی مشک بید
بلی شه فراغت ندارد بباغ
که نارد نظر سوی رد شخ راغ
دگرنی بهاری بدین خرمی
چرا رایگان او فتد برزمی
زباد خزان هستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین زیر خاک
شهنشه که آواز دلکش شنید
ز دل ناله بیدلان برکشید
خوش آوازی ناله چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز گوئی چنین
حرام تو باد آرزوئی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
زساقی می دادنی دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد
گهی جام زرین زر باده کرد
بیاد رخ آن پری باده خورد
دگرباره یکجام یاقوت نوش
بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد
ببوسید جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبرکشان
گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را
درآن رسم کان بادۀ دلکش است
می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند
بنوش خواب نوشین درآمیختند
درآن آرزوگاه با دوریاش
نکردند جز بوسه چیزی تلاش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بجنگ
دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ
سیاه سحر چون قلم برکشید
جهان حرف شب را قلم درکشید

ظفر یافتن اسکندر بر لشکر روس

دماغ زمین از تف آفتاب
بسرسام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور و صبحی زد نیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک
دل پاک کرد از اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود
زبان را بشکر آزمایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری
گهی بارگی خواست گه یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند شه او رنگ بر پشت پیل
کشیده دو شمشیر گردش دو میل
سپه را بآئین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز
بر آن صحن صحرای دریاشکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار
ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز
برآراست لشکر بآئین و ساز
جگرهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان
سر از راه برفت و دست از عنان
درنگ کمان رفته در مغز کوه
فشانش کنان تیغ بر هر گروه
ز پولاد تن لخت کردن شکن
برآویخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان
فلک جامه در زخم نیل افکنان
نهیب ملارک بر ماه و مور
ز بال عقابان تهی کرده زور
ز بس سبزه از طاسک سرنگون
پر چرخ فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق
شده تا بدرزین بخون در غریق
نهان در سپر کوکب افروخته
سپر در سپر کوکبه دوخته
زبس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بسته بر کشتگان خشک خاک
برافشانی تیغ گردن گذار
برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته
ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه خنجری درشتاب
برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه
چو بازار محشر شد آن جنگگاه
نماینده رومی ز هر سو ستیز
برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس
بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر درآن حرب چون پیل مست
یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شمشیر شاهان چون برآید خروش
بدان شیر و آن پیل میماند شاد / که بر شیر و بر پیل می‌بست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را به تیغ از تنش باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ برطاس پرطاسیان
به نیرو و بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکند سر چون حباب
همو بر جای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشد گفت برزن که یاری تراست / درین دست دست استواری تراست
بجوشید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهائی دهن کرد باز
برآورد فیروزی شاه دست / بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستنی خورد شان / بیک حمله از جای خود برد شان
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخشم کمند / درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر برانداخته / بتقلم کشی کیش پرداخته
ز بیران و برطاس و روسی بار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز / ز کشتن بود فتنه را ناگریز
قدرها برستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آمد آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و دُر / شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / باره آتش و رهش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در نشان
اگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی یافتن نوشابه از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / زیغمای برطاس و تاراج روس
درختش ز طوبی دل آویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می بود و می حلال
به پیرامنش بیشه‌های خدنگ / بهم درشده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش بنجاه رش / کز آب و هوا یافتش پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
برو باز گستر درومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینها / کز و خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری پدیدار بود
زر کانی و نقره زیبقی / که مهتاب را دادی رونقی
زبرجد بمینا و مینا بمن / ورقهای زر درعهای بیشکن
ز کتان متقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ وار / سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند / که تقدیر آن کرد شاید نه چند
فروزنده سنجاب روباه عل / وزان کوه پیسان نادیده لعل
وشق تیغهای شبستان فروز / چو خال شب افتاده بر روی روز
جز اینها بها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه / بهاری ارم دید در پیشگاه
بمقدار خود هر یکی برشناخت / که از هر متاعی چه بایست ساخت

بر آسوده دیدار اندیشه دور   ز سرهای سنجاب و لفج سمور
چو لختی در آن جا مهان نگریست   ندانست کاین خرم آسوده چیست
یکی ز ویش پاسخی داد نغز   کر این پوست بیرون آید آنجمله مغز
بنزدیک ما این فرومایه چرم   گرامی تر است از بسی موی نرم
اگر سیم هر کشوری در عیار   بگردد بهرسکه چون روزگار
ازان هیبت آمد ملک را شکوه   که چون بنده فرمان نشد ایمن گروه
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد   که جرمی چنین را به ابریشم کرد
کر این خلق زیستی این گهر   بنستی کسی حکم کس را مگر
چو شه با غنیمت شد از دست برد   سپاس غنیمت غنیمت شمرد
زر و دخوش و باده خوشگوار   در آمد ببخشش چو ابر بهار
غنی کردشان از زر اندوختن   ز نوهر زمان خلعتی ساختن
طلب کرد مر دزبان بسته را   بیابانی بند بگسسته را
ملک در سر و پای آن جانور   بعبرت بسی دید و جنباند سر
پذیرفت یعنی که با گنج و ساز   بیابانیان را نباشد نیاز
شه از گوسفندان پرور دلی   وز آنها که باشد همه خورد دنی
کله پیش و در گردن انداز پیش   بخوشنودی آمد بمأوای خویش
می ناب میخورد بر بانگ رود   فلک هر زمان میرساندش درود
شه روس بیازار خوش خوانده   سزاوار تر جایگاهی نشاند
بمولانیش حلقه در گوش کرد   بر او کین رفته فراموش کرد
بفرمود کارند نوشابه را   به تنها بخور آن چنان تا بره را
همان لعبتان ستمدیده را   همان زر و سیم پسندیده را
بسی گنج دادش به تاراج روس   دگر باره برآراستش چون عروس
دو والی ملک را بدو داد دست   دو والی دوالی بران عهد بست
بهر دو فرستادشان پی کرند   که تا برکنند آن نشار بلند
چو ترتیب ایشان بواجب نساخت   سران سپه را نکایک نوا ساخت
چو روسی بشهر خود آورد رخت   دگر باره خرم شد از تاج و تخت
شب و روز خسرو در آن مرغزار   گهی عیش میکرد گاهی شکار
چو خوش دید دل را کشی مینمود   باندک خرسندی دلجوشی میفزود
بیا ساقی آن آب آتش خیال   در افکن بدان گوهر کین سفال

آهن گسسته و موی از او ریخته   ز نیکوترین جای آویخته
بپرسید کین جامهای کهن   چو پیرایه را شاید از نسل و بن
سنجاری ببین اندرین خشک پوست   که روشن ترین نقد این کشور اوست
هر آن موی نه کآید اینجا پدید   بدین چرم یک موی شاید خرید
نباشد بجز این موی ما را درم   نگردد یکی موی ازین موی کم
بفرزانه گفتا که در خسروی   سیاست کند دست شه از قوی
درین کشور از هر چه من دیده ام   به اینست وین را پسندیده ام
ندارد هنرهای شاهانه کس   باین یکهنر پادشاهند و بس
جهان آفرین را سپاس تمام   بر آنراست آنگاه در خواست جام
سران سپه را که بردند رنج   بخروارها داد دینار و گنج
نماند از سپه هفت محمل کشی   که بردی ز دیبا نبد مفرشی
در آمد بیابانی کوه گرد   چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
به پیرایه و جوهر و زر و سیم   بدان جانور داد زرّی عظیم
سر گوسفندی به شه بر فکند   نمودش که میبایدم گوسفند
بفرمود دادن بدو پیشیاس   ستد مرد وحشی و بردش سپاس
در آن مرغزار خوش دلربای   نوش افشاد شه را که خوش بود جای
چو سرمست گشت از گوارنده می   گل از آب گلگون برآورده خوی
ز پای و ز دست آهن انداختش   ز منسوج زر خلعتی ساختش
دگر بندیان را رهانید از بند   بخلعت برآراست کرد ارجمند
بفرمان شه گرد روسی شتاب   رسانید بر آفتاب
برآراست نوشابه را چون بهی   بپوشید بتهای گوهرنگار
بشهی بند می خورد با او بکام   چو شد نوبت کامرانی تمام
چو پیرایه گوهری دادشان   قرار زناشوهری دادشان
ز بهر عمارت آن رخنه گاه   بسی دادشان مال چندان که شاه
شه روس را نیز با طوق و تاج   رها کرد و بنهاد بر روی خراج
نپیچید از اندیشش از داد او   همه ساله می خورد بر یاد او
بزیر سهی سرو و بید خدنگ   می لعل میخورد بر بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند   چرا خوش نباشد دل هوشمند
گوارنده آبی که زین تیره خاک   بدو شاید اندوه رستن پاک

شبی خوشتر از روز رخشنده تر
می از آفتابی درخشنده تر

ز مهر سفری گشته تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک

بزم ساختن اسکندر

ستاده بر آن لوح زیبا نسیم
نبشته بسی حرف امید و بیم

دبیری که آن حرف ها را شناخت
درین غار با غور منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم داده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی نگر نیم سخت
ازین جاه بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی بهم
ز شاهی نهاده بشادی قدم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
بشادی یک امشب بباید برید

چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
ببزم اندرون رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه
ببد نیست بازار هر پیشه

گریزیم ازین کوچگاه رحیل
از آن پیش کاقلیم دریای نیل

خوریم آنچه پرمایه گوری خورند
بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی جهان پای بر
که بردند پیشینیان دگر

اگر ترسی از دزد زن باج خواه
که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری ز تخت
که بنگاه درویش را کس نسخت

بپیچی که ده باید دهان خراج
بدهلیز درویش در زند باج

چو زیرک شد آن مرد مینا سنج
که پیرایه را ساخت بازوی گنج

چو تاریخ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نپرسیم ز آنها که رو سود نیست
کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بدانچه آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش برآید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم
نه چندانکه تن نقل آتش کنیم

دمی را که سرمایه از زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست

چنان برزد این دم که آتش دهی
که بادش برد گر ببادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج
که ارزان درم را خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر
همه سخت گیری بود سخت سیر

بآسان گذاری دمی بشمار
که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند
بود شادمانی در او دلپسند

گذارش چنین میکند جوهری
سخن را بیاقوت اسکندری

عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی

چو اسکندر آمد بمصر تمام
بیاد لب دوست برکرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگرد ارسر و جوان
که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته
وزان گل جهان آب و گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را
پری پیکر نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خلوت تهی
سماع و سماع آورد خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته
مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دلبر دلاویزتر
زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سر آغوش و گیسوی عنبر نشان
رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس بزمگاه
نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نو است
همه شادی از دولت خسرو است

بهنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج
ز روشن جهان بر زند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری
زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزد بهر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروز آمد بجنگ
نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو گنجینه دار می شود جام گیر
چرا جام خالی شود در سریر

ماهی

ملک گر ز جمشید بالاتر است رخ من ز خورشید بالاتر است
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش بنفشه صنم کاویانی درفش
شه ار کیقبادی بلند افسر است مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار چون سلیمان بود دیو بند مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار هست کاوس فیروزه تاج ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار زانکه عالم گرفت از شگفت من ار زانکه رقصم که عالم گرفت
اگرچه کمند جهانگیر شاه قفا داشت در گردنش مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش بترسم بگردن در اندازمش
گر او در کمندی بود ماه گیر مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز در زور دست مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن من از چهره خون دارم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند زبانم بشمشیر بازی کند
گر او بخشش از زر برآرد بدرش دو لخت است از لعل من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر سر کیست مرا این که ده طوق در غبغب است
گر او چرخ را هست انجم شناس مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری منم شاه خوبان بحسن پروری
گر او حقه‌ها دارد از لعل پر مرا حقه‌ها هست پر لعل و در
گرایدون که یاقوت او کانی است مرا لب چو یاقوت رمانیست
چو برقع بر اندازم از روی خویش بگیرم جهان را بگیسوی خویش
چو بر هم کشم گیسوی عنبرین بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ دو شکر در عقیق آورم ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم ز قندم نمک باید تنگ لبم
برین قند گویا شکر خنده ایست ز ره بوسه‌ام چون سمرقند نیست
اگر کیمیا سنگ از زر کند نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل من تاب را یاد دیم همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم بچشمی دگر غارت جان کنم
از اینسو کنم صید و نوازمش ور آنسو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد منم کین کنم حیز من این کی نکرد
اگر آیدم هیم بیستند از راه دور برد سجده چون بیند ابرویم حور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه را بشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید بسحر باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی بسحر خار خشکم نه بیند کسی
کلاهم ولی در دست میدهم نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من که چون خاک من گشت بیند و
مگر ماه نوکان هلالی کند بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار برگشاید نقاب دهان گل سرخ گردد گلاب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند بتاب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را سرش بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست قمر حلقه در گوش هوش منست
دهانم نگر بسته بر مشتری گره بر زده گو دار و انگشتری
حنایم که با گل خورد دانش باد مرا باده گل را فراموش باد
بیک افسون چشمم بسا بل رسید کزو آمدین جادوئیها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت گره مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که بر سر سوی راه افکنم نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز بوئی بعاشق کشم طوق تاج بموئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چنین نهم مهر و موم زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم سفال چراغ دل از دو میانم بنال
طبرزد دهم چون شوم خوب خیز طبر خون کنم خون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کار سازی کند حنایم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته ز پستان گل نار شد ریخته

زنا بم که نارنج نور وزیست / گر از بخت کوهی گرا روزیست
مبارک درختم که بر دوستم / برآور کلیم گرچه در پوستم

من و آب سرخ سهر سبز شاه / جهان کو فرو شو بآب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم / چو خودش کنون در کنار آورم

کهی بوسه بر چشم مستش دهم / کهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر ز حیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آبحیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در وست / بسی چشمه چون آبحیوان در وست
جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان نشد آتشی

پریرویم و چون پری در پرند / چو دل بسته در پری دلبند
مرا با تو در بادبستن مباد / شکن با دلیکن شکستن مباد

پس این سنگ سخت از دل انگیختن / بسا زکی دلان در بنا ریختن
مکن ترک ای ای میل من سوی تو / که ترکی تو ام بلکه هندوی تو

باین آسمانی زمین تو ام / ز چینم ولی در چین تو ام
گل من گل سایه پرور دهست / که سایه بخورشید در خورد هست

چو من میوه در خانه سایه بس / که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان شب بوی کرد / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخجیر این کبک باز / بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / ببستی رسد کو بگیریش سخت

نیابی زمن به جگر خواره / بکی خواره نی شکر پاره
چو دلها که خون شد ز خون خوردنم / چو خوبها که بارست در گردنم

بداور شدم با شکر پارها / مرا پیش از آن بود با زارها
با وا زچهره کشش و دلکشم / همان خوش همین خوش خوشان خوشم

چو ساقی بوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر زد دستان کنم دستخوش / کنم مست دانگه کنم مست کش

زد در اینچنین دلبریها کنم / در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی / چو در بر کشیدم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشینه می / زمن عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من / چو باشد بخر خرمی کار من

چو من هست اندر جهان کس بکام / وزان هست اندر جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند عنابرنگ

در آمد شه از مهر آن نوش ناز / بر آن حجره خنگ چون حجره باز
تذرو بهاری در آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج

سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره دل از دست
شبی خلوت و ماه رو چنان / از او چون توان درکشیدن عنان

کو زن جوان را بیفکند شیر / بتاراج کاهش برآمد دلیر
بصید چو صلصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو نی شکرش می مزید
ببر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر بر داشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار / کهی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی بیازرده بر مهر خویش / بکیتی بالماس ناکشته ریش

بچیده گل خار بر چیده / بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی و آتش افروختن / ز جوشنده چون خواست بر دوختن

ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده دو سرو بلند / ببادام در و غنچ در افکنده بند

دوئی هر دو چون لام الف حرز ده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
چو لؤلؤی ناسفته لعل سفت / هم آسود لؤلؤ و هم لعل خفت

سکندر بدان چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمه نای و نی
مئی کو بفتوای میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از پایگاه / جرس در کلوبست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق بر خود شدند / پرستش گری را بیاراستند
شد از خواب نوشین چو بیدار گشت / نیایش گری کرد و از سر گذشت

در حکمت گوید

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بآن پرورش ملک آباد کرد
گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر بانگ عهدان رود
در لهو بگشاد بر همدمان / زر در زره غوغای ناهمرهان
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که شکلش چنین است و دیبای چین
یکی گفت هندوستان بهتر است / که همه همه عود و گل عنبر است
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
بگنج گران عمر خود در سپنج / که خاکست بر حمل حمال گنج
شدند انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سواد حروفیت دایره زمای / همان آب را معنی جانفزای
دگرباره پیر جهاندیده گفت / که پرورد از این رمزهای نهفت
حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او
اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
بپرسید ازو کان نشانی کجاست / نماینده هم او دگر دست راست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ز بازار لشکر در آن کنج گاه / ببازار محشر همی ماند راه
بهر خشک ساری که خسرو رسید / ببارید باران گیا بردمید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صنوبر در آن تاختن پیشه کرد
بنه هرچه با خود کرد و داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
بن غار بودش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
چو شه دید کان لشکر بیقیاس / در آن ره بباشند منزل شناس
دلیر و تنومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان
که هر کهن گرده بر سیا بخورد / ز دشواری منزل آمد بدرد
جهان خسرو از مردم اندیار / طلب کرد کار آگهی هوشیار
همه توشه ره داد پیران دنور / روان کرد بر پیشراکان نور
برانداز گفتش همه گفتنی / که جای چنین هست ناخفتنی

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
بگلگون می تازه چون گلاب / ز سرور دمی سیر دور شغرتاب
سخن میشد از هر دری در نهفت / بس افسانه‌ای شگفتی بگفت
یکی از سپاهان ری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی گفت قیصور به زین و تار / که کافور و صندل دهد بیشمار
در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن
که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی در و زندگانی دهست
چو خواهی که یابی بسی روزگار / سر از چشمه زندگانی برآر
سکندر بدو گفت کی نیکمرد / مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
وگرنه که بیند زمینی سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
حجابیست در زیر قطب شمال / در و چشمه پاک از آب زلال
هر آنکس از آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
ملک ز آن تشویش آن گفتگوی / پدید آمد اندیشه جستجوی
ز ما تا بآن راه بوم اندکیست / ازین ره که پیمودنی زد دیست
دربار که سوی ظلمات کرد / برفتن بسی را مراعات کرد
جهانی روان بود لشکرکشش / جهانی دگر خاص بر درگهش
سوی شیر مرغ از عنان تافتند / ببازار لشکرگهش یافتند
پی خضر گفتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکر که خسرو آنجا گذشت
از آن جمع کان جای شد جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
کسانی که سالار آن کشورند / رهی زاده شاه اسکندرند
تنی چند بگزید عیار وش / کماندار و سختی کش و سخت وش
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر / نگردد در آن راه جنبش پذیر
نشستند پیران جوانان شدند / ره دور بر راهبانان شدند
بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
دو اسبه بسوی ظلمات راند / بر آن ماند کان پاس واران بماند
چو یکماه ره رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید گشت حال

ز قطب فلک روشنایی نمود
بجایی رسیدند که آفتاب
زمین از هوا روشنایی نمود
همه برده بهر بهوشمند
چنین تا گذر که بجایی رسید
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
درون رفت شاید بهر سان که
چو آمد شب از نیم روشن و تار
شد آن طره از موی باریک‌تر
بر ده جوانی جوان مرد بود
در آن روز اول که فرمود شاه
نگه داشت آن پیر فرتوت را
در آن شب که از رای برگشتگی
کزین آمدن ره پشیمان شده است
تواند درون رفت لیک رهنمون
چو هنگام رفتن رسید شاه را
چو زاده شود کره تا درای
دل مادیان زد شتاب آورند
بپیچید سوی کره نغز خویش
جوان کین حکایت شنید از پدر
شهنشاه بنشست با انجمن
شد افسون کس را اضطراری
حدیثی که از پیر دانا شنید
بدو گفت کای زاد مرد جوان
در آن گفت آباده گردی گنج
شهنشه چو فرمود در روز تخت
من از شفقت پیر بابای خویش
سخنهای ره رفتن شاه دو
شه از راه آن رهنمون در نهفت

برآمد فرو شد بسی لحظه زود
ندیدند پیش از خیالی ذهب
حجاب سیاهی سیاست نمود
بیکسو بر کار چرخ بلند
که یکباره شد روشنی ناپدید
نماید که رسم این راه کیست
بباز آمدن ره که آرد بدست
سیه مشک بر عود کرد چشم یار
ز تاریکی شام تاریک‌تر
که روشن دلش مهرپرور بود
که ناید ز پیران کسی سوی راه
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
درآمد باندیشه سرگشتگی
ز سختی کشی سخت پیمان شده است
برون آمدن از اندکه چون
آن تا برون آورد راه را
سرش باز بر زند حالی بجای
وز آنجا بر رفتن شتاب آورند
برون آورد در رهنمای پیش
بیچاره گری رشته از پیچ
بر رفتن شده هر یکی رای زن
در چاره بر کس پدید آرنی
بیچاره گری کرد با شد پدید
چنین رای از خود ز دل چون توان
دگر نه بجز گفتن آنی به رنج
که نادیده ره سر نتابد درست
فراموش کرد مرحبا بای خویش
رسانید هم او رهگذار بگوش
برافروخت دین نکته نغز گوش

خط استوا بر فلک بر نهاد
سوی عطف گاه زمین خفته شد
ز یکسو سیاهی برآمد و ده رفت
چو گشت اندک اندک زبر کار درد
سیاهی پدید آمد از کنج را
سکالش نمودند کارآگهان
بیچاره گری هر کسی بشتافت
برآشفت گردون چو زنجیر هی
به بیگاه خود هر کسی رفت باز
پدر داشت پیری نود ساله
جوان مرد بود از پدر ناشکیب
بصد وقت از دیش نهان کرده بود
جوان آن در بسته را باز کرد
ز تاریکی آمد دلش پیر را
جوان در بر پیر دیرینه گفت
یکی مادیان از همه تن درست
همه آنجا که باشد برید بهرش
چو آید که باز گشتن براه
از آن راه پی رهنمون شاه را
سحرگه که مشکین کمند طراز
ز هر گونه چاره بسی جستند
جوان نغز ره مند آهسته رای
چو بشنید شه دلپذیر آمدش
تو این دانش از خود نمیدند و خفت
جوان گفت اگر زینهار
پدر داشتم پیر دیرینه سال
نهفته بدی با خود آورد
بتعلیم او دل برافروختم
جوان گرچه شاه دیر آن بر

میانجی به قطب شمالی فتاد
در آن سایبان ایستاد از خلد
دگر سوی گذر بسته در پای ژرف
بهر دو رهی دور گشت نور
جهان خوش نباشد چو گرد سیاه
که هست این سیاهی حجابی نهان
بسامانی چاره کس ره نیافت
بزنگی بدل کرد کشمیری
در اندیشه آن شغل شد چاره ساز
ز رنج کشش هر زمان ناله
چو بیمار نالنده از بوی سیب
نه فرخ ره آورد ش آورده بود
وزین در سخن با وی آغاز کرد
که هنجار خود را ندیدند کس
که هست از زین پرده رازی نهفت
که زادن جهان باشد در آنخست
شنونده ما بنگرد مادرش
بود مادیان پیش رو در سیاه
بدین چاره شاید برون آمدن
بدین پای خود بد گشت باز
دگر سان فسونی براند خلد
سخن براند از اندیشه سنایی
ببرزد خرد جای گیر آمدش
بگو راست تا از که آموختی
بگفتم مجمل از آن آوخ تهی
ز گردون بسی اقبه گوشمال
شه بد بود دار کجا هر آوردش
چنین چاره زو در آموختم
که چاره محتاج پیران بود

گو

که دو گر نو شاخ بازی کند
درین گفتگو بود شاه جهان
از او هر یک از هشتری نامور
بتاریکی اندر نهان کرد رخت
نفرمود تا بادپایان چو باد
چو گیرند کاری که فرمود شاه
بدان آب روشن نظر کن مرا
درین فصل فرخ ز نو یا کهن
گذارنده دهقان چنین در نوشت
ببینی گزین قفل زرین کلید
نشیننده حوضه آب گیر
عنان کرد سوی شتابنده ها
شتابنده خنگی که در برد آب
یکی کوه هرشش داد اندر ...
جریده بهر سو عنان بازکن
مخور چون تو خوردی بنیک اختری
ز هنجار لشکر سبکسو فتاد

بشاخ کهن سرفرازی کند
که آن مرد حبشی ز درنا کهان
ز جوهر یکی یک باندام تر
عجب باندیشه اندران کار سخت
گر ایمنی باشدش وقت زاد
سوی آب حیوان گرفتند راه

جوان گرد آنکش بود دلپذیر
درآمد در آورد نزدیک شاه
چو شه نزل او در خورند ار گشت
باندیشه روشنائی نمای
بیارند از آنگونه کان پیر گفت
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ

رفتن اسکندر بظلمات

که اول شب از ماه او دی بهشت
بتاریکی اندر چو سر برپرید
یکی از جایی ندارد گذر
نهان شد چو مه در دم اژدها
بدو داد گوهر که شب در دشت
با آب آزمودن شدی تابناک
بهشت یار مغزی نظر باز کن
نشان ده مرا تا از آن برخوری
نظرها ز همت ببیک گشاد

سکندر بتاریکی آورد رای
کسی کاب حیوان بود جای پیش
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
چنان داد فرمان در آن انجمن
بدان تا بدان ترکتازی کند
بدو داد کین راه را پیش و پس
کجا آب حیوان برآرد فروغ
بفرمان او خضر خضرا خرام
چو بسیار جست آب اندر نهفت

بیار آتش همچو کهربا پذیر
یکی پشته وار از سمور سیاه
دگر ره ز نشه پدیدار گشت
دو اسبه سوی ظلمت آورد رای
شود زاده و با دو با خاک جفت
بجوی ده یار آب حیوان بچنگ
وزین زندگی زنده تر کن مرا
ز تاریخ دهقان سرایم سخن
که خاطر بتاریکی آورد رای
سزد گر بجایی برآرد درخش
عنایت بترک جهانت کرد
که خضر پیمبر شود پیشرو
سوی آب خور چاره سازی کند
تو شو پیش تو گفت بعد از کسی
که رخشنده گوهر نکو بد دروغ
به آهنگ تشنه برد پیش کام
ننوشد لب تشنه تا آب جفت

ندانم که از پاکی گوهرش — چه مانندگی سازم از پیکرش
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت — بدو چشم او روشنائی گرفت
نیاید ز هر گوهر آن نور و تاب — همانش توان خواند یعنی چو آب
فرود آمد و جامه برکند چست — سر و تن بدان چشمه پاک شست



[illegible]

ز دست یکی زان دو فرخ همال
درافتاد ماهی به آب زلال

بپیچید و از آب فیروزه رنگ
بپیچید تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
پژوهنده از فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانفزای
به آب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان از فرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی

همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب ازان آبخورد

شگفتی نشد آب حیوان گهر
که ماهی مرده ازو جانور

شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمه زندگی ره نمود

ز ماهی و آن آب گوهرفشان
دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان در آن جایگاه
مجوسی و رومی غلط کرد راه

گر آبیست روشن درین تیره خاک
غلط کرد آن آبخور دیده پاک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند
ازان تشنگان روی برتافتند

نشان دادی کام آن سرگذشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه پویا شده دو نشان
دو چشمه شده آسیاخانه شان

سکندر بامید آب حیات
همی کرد در رنج و سختی شتاب

سر خویش از سبزی چشمه جست
که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند
بر او سایه افکند و در سایه ماند

اگر گرمی در دل تنگ داشت
که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار
چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

یکی چشمه از سایه بهتر که کرد
گران هست شوریده زین پیچ بند

فرو ماند خسرو در آن بیگاه
چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کاب حیوان خورد
که هر کس که بینی غم جان خورد

در آن ره که او عمر بر وی گذشت
چو نومید شد عاقبت باز گشت

در آن غم که تدبیر چون آورد
گران سایه خود از برون آورد

سروشی در آن راه آمد به پیش
بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام
ته سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز
که این سنگ را دار با خود عزیز

در آن کوش کز خانه سنگ بست
که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس
به هم سنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ ازو شهریار جهان
سپارنده سنگ از او شد نهان

شتابنده شد زان ره تیرگی
خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید
نخستین به خضر آب حیوان رسید

سکندر به تاریکی آرد شتاب
ره روشنی خضر بیند بر آب

بحلوا پزی صد کس آتش کنند
بحلوا دهان یکی خوش کنند

یکی هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگی شد این ریگ بوم

پشیمان بود هر که بردارد اش
پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کس افکند در رخت خویش
باندازه طالع و بخت خویش

شگفتی بسی دیده شد در نهفت
که نتوان ازان ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور
شنیدم که رومی شد از راه دور

چو گوینده دیگر آن کان گشاد
اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنایی نیافت
سوی چشمه روشنایی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه
بباز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود
همان مادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب
ز نی آتی اندام خسرو در آب

دو پیدا پس آنچه روزی نبود
چو روزی نباشد دوید چه سود

به دنبال روزی چو باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود
همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش
که روزی خورند از اندازه بیش

ز باغی که پیشینیان کاشتند
پس آیند کان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو برگشت و کار جهان بنگریم
همان ده گشا و ز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که بس دلکش است
بمن ده که بس در جهان ناخوش است

مگر چون بر آن می دهان تر کنیم
بدو بخت پیر و جوان برکنیم

چو بیداری بخت شد رهنمون
سکندر ز تاریکی آمد برون

چنان رهبری کردش آن پادشا
که ناید چپ و راست اندر نهان

که بر روی تحسین گذشت
چو بر کار بود آخرش سر گذشت
چو اقبال شد شاه را کارساز
بروشن جهان راه بیرون باز

سوی ... جهان تافته
مرادی طلب کرده نایافته
ببخشید ازان تاب در تافتن
که روزی بقیمت توان یافتن

نرنجید اگر ... د
که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو اندوهی آمد شنو ناسپاس
ز محکم تر اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا ز ...
... از غرقه آب دریا شدن
برنجید سر از در دیرهای سخت
نه انسان که از زخم شمشیر لخت

بسی کارگر کار مشکل ترست
... سان کسی کو قوی دل ترست
چو دیده پشکر ره او ره خویش
نهادند بس سنگ ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود
... دیده یاقوت بود
یکی را از کم گوهری دل بدرد
یکی را ز لی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت
پشیمان ... گذشت
چو آسوده روزی دو شه از شتاب
ستد داد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خو
که پنهان بدو آن ...
ترازو طلب کرد کردش حساب
ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال پیش آمد از من گذشت
بسی سنگ برداشت از کوه و در
ز صد سرو مینائی افراختند
در و سنگها و هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه
ز بر بخشش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور زود
که این سنگ را خاک سنجد نهفت

کفی خاک با او چو کردند یار
بهم سنگش آیست آمد عیار
... گاه شد آن ملو و از نغز
که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه
چو مینو یکی مجلس آراست شاه
ز زرین کمر کرد سخت
چو سیمین ستون کرد از زر درخت

همه تا جدا ز آن روی زمین
در آن پایه چون سایه ز آن انجمن
ز بهر ... گمان بود بپذیر
سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی و آب حیوان بسی
سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر ... ریگی آن آب هست
شتابنده ز چون نباید بدست

و گر نیست آن آب در تیره خاک
چرا ماندش از نا جهان نیست پاک
درین بار ... نیم های نغز
گر او را شناسی نیابد مغز

ز بهر اندران شهر بیگانه بوم
چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه ... فاق کرد
که چون آسمان شاه ولایت نوند

کز آن بهتران جوید آب حیات
که از پنجه مرگ جوید نجات
درین بوم ش ... اندر بسر
که هرگز نمیرد در او هیچکس

شنیده در آن هست شهری بلند
شنیده مردم شهر ز آن شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه

ز مردم یکی را بخوانند بنام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ ها از پی
نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کنند سوی بالا شتاب
بپرسند کان زن نیابد جواب
پس کوه خارا شو ...
کس این بند را هی نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شادمان
بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن پیر فر ...
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آز مانی دلش سیر شد
در آن رای عزمش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان ...
تنی چند سازند ترتیب راه

در آن منزل آرامگه آورند
سخن را درستی بشاه آورند
باندرز شان گفت از آواز ...
نباید که جنبد کسی زینگروه

اگر نام پیدا کند با نشان
بر آن گفته کردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ در ...
برون آید از زیر آن پرده باز

نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند
بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت
چنان گفت کان پیر شایسته گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار
سپیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان درد دیدن شدی تا بسر
... نارها نکشی شمشیر دور

رقیبان شه چاره ها ساختند
نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی گشت
ز لی چند را در نوشتند

ز بس کار شه گردش روزگار
یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه
نو د خواندها تف زکوه

ننگ

بیک خواست الکس که بشنید نام / سوی آن کوه شد شاد کام
نیاید بپوینده پیدا شود / نگر از این پرده پیدا شود
شگفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
بمانند یاران او در شگفت / وز و هر کسی عبرتی درگرفت
بدین نیز چون مدتی درگذشت / بتابید خورشید در کوه و دشت
قدر مایه مردم که ماندند باز / بخواندند از آن لوح یک راز
ز بیراهی خود براه آمدند / وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
بهنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
چو ما راه آن پرده نشناختیم / از آن پرده ما یک رون تاختیم
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
سکندر چو از رفتگان این شنید / رهی دید بار آمدش ناپدید
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
مثل زد که هر کس که افتاد و مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
که تیر خوردن عقاب دلیر / بپرّ خود آید ز بالا بزیر

گرفتند یاران زهش بجنگ / کز آن توبه بمانی لختی درنگ
شتابنده زامید شد سود / فغان برزد و طیرگی مینمود
رهانید خود را بصد زرق و رو / شد آواره زیشان چو پرنده بو
که زیرک تر ما درین ترکتاز / نگر چون شد از رنگشان در از
بیاری دگر باز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
هر آینده کشتند ازان داوری / که کس را نگردد آسمان یاوری
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
ندانیم کاو از آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
زما چند کس گرد در کوهسار / نیامد یکی بانگ از آن کوه تا
چنین است خود گنبد تیز گشت / گهی کوه گیرند از او گاه دشت
وزان راه هش آنکه نیاز آمدی / گزو یک تن رفته باز آمدی
خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست گور آسر آید جهان
چو با گورگیران ندارند زود / بپای خود آیند گوران بگور
بساقی آن باده بر در زند / که بی باده شادی نباید بود

بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده
مژه تا بهم بر زنی روزگار / بصد نیک و بد ما شد آموزگار

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

سریر افکند بر زمین پای بند / سریر برآرد چرخ بلند
کند اینچنین چند بازی بسیچ / سرانجام بازیش هیچ
چو تازی فرس بد لگامی کند / حرمصریان را گرامی کند
جهان انکسی راست کاندر جهان / شود داکه آن کار کار آگهان
بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
وز آنجا درآمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم
بلشکر زنه جا همی کشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
چو یاقوت شد روی بر جوهری / زیاقوت ظلمات اسکندری
بهشتی بهر قصری انگیختند / زر و در زین بر زمین ریختند
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه
چو آبی که ابرش ببالا برد / بیاز آمدن در بدریا برد
ز دل داغ هر کشور که اشت / بهر کشوری نایبی برگماشت
بفرمان او سر ببر آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

درآرد ز منظر یکی را بچاه / برآرد ز دریا یکی را بماه
ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمیدند همه با کسی نارمید
گذارش چنین کرد زین کارگاه / که چون زد دران غار شه بارگاه
ز بلغار فرخ درآمد بروس / برآراست آن مرز را چون عروس
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
همه خاک روم از زر و در شاه / برافروختند چون شب رخشنده ماه
دیار آتش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
شه از روم شد باز مین پیش بود / بروم آمد از آسمان بیش بود
نشست از بر تخت یونان باز / برآسود از آن رنج راه دراز
ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
جدا کانه هر کس بگیرد کشی / برآورده گردن بگردنکشی

کسی کردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی کردنی برگشاد

بیاد و سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس ازبر دند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدر داد گنج سعادت کلید

روانش بسی پایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نپیچید گردن ز فرمان بری

دگر بار ساز سفر بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهانرا جهاندار گشت
بلی شهر و کشور بلی کوه و دشت

ازین نوبت آن به که آباد لوام
همه یکبیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بی راه و ره
روان کرد رایت بخورشید و ماه

چو زین نیمه بازپرداختم
شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای بزمی درین نیمه درج
بسی کردم از بکر اندیشه خرج

از آن در که یکبیک بر و بسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز
پر از در شود رشته عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان گذارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران

نشینند و هر یک بساز و قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن
بدین دلبری رنگی آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

بجائی که نار استی یافتم
براو زیور راستی بافتم

سخن کان نه بر راستی کرده
بود خار اگر مایه بر مه برد

کجا پیش پیرای پیر کهن
غلط رانده بود ز درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر گفتم دگرباره باز

چو شد نیمه زین بنا چهره بست
هراینه عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان آمد اندیشه را در کنار

در باغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد

کنم گنج از نسفته طبع پر
چو فیروزه فیروزه در ریزی در

زهر باغی آدم گلی نغز بوی
زهر گل گلابی در آرم بجوی

گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن نو کند دگر گذارش پذیر

بیا ساقی آن جام رنگین چو ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

در دعاء ملک نصرة الدین گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون فر ملکشه تاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

سپهریست کاختر برو تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست

چو دریای ثالث منظر شو بال
ز ثالث ثلثه جهان گشت پاک

چو سیاره شد سپهر بلند
نظرهای یکبیک سودمند

بتربیع و تثلیث کوبه فشان
مربع نشین مثلث نشان

زنسر سبزی او جهان شاد خوار
جهانرا ازچندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید برش
زده سکه سعد بر درش

جهان را بهیزدی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرده از غم تهی

برزم آفتابیست افروخته
برزم اژدهائی جهان سوخته

ز روشن دروئی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شده آفتاب

چو شمشیر آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر ار کمان در کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم
بدنبرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند
بسرسبزی بخت شد سربلند

نثاری نخود هم سزاوار او
که در بزم براو رنگ شهوار او

همه آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

بسر دم نگین چنین گوهری
ز راه سکندری هم با سکندری

بقا باد شه را بسر سبزی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید
در آن ژرف دریا کی آید پدید

نظامی که خود در غلام تو کرد
سخن را گذارش بنام تو کرد

بر آن پیش تخت تو سلطان نشید
که آن مهر پیش سلیمان کشید

همان نکته مرغ و سبا پرداخته
که چون کرد به رشته آزاد

بآن اهل خود ببین گر نوا
فرو داد در مرغ را از هوا

من ان لیلیم

من آن لیلیم گرارم تا ختم ... بنام تو آنکه ساختم
نوائی سرایم در ایام تو ... که ماند در سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را ... که زرین کند نقش او جامه را
ز ریحان دارا ز تو مقصود نیست ... که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو نی آنکه خواهد کسی ... خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی ... بغزنی کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت ... چو من کم زنان عشق بسیار داشت
زهی خضر و اسکندر کائنات ... که هم داوری داور کائنات

بتو سرفراز است تاج سری ... کند بخت را پیشوا این داوری
از آن پیشتر کاوری در ضمیر ... ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند ... بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورد و خوش نیست باد ... فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر ... بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان داروی نوش باد ... مرا شربت شاه را نوش باد

خردمند و بیدار باش ای پسر ... ببازی مبر عمر خود را بسر
سپهر تا ز تخمی که ما کاشتیم ... چه بر بار داران که برداشتیم

تو نیز از علم بر بلندی زنی ... به از حلقه هوشمندی زنی
مرا چون خودی گوش بر پیچ نیست ... ترا چون منی هست اگر هیچ نیست

بیاد آور از بازوی هفت سال ... که بر چشم ما چون گذشت آن خیال
وزان با تو اندرزها کرده‌ام ... مفرح بیاقوت پرورده‌ام

وزان چارده ساله گشتی بناز ... چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگرباره اندر زمن ساختن ... سهی سرو را سر بر افراختن

وزین هفده حاصل آوری بدان باز بست ... شده هفده ساله بنیان گه است
بهر پایگاهی که شایسته بود ... خبر دادمت آنچه بایسته بود

چو شاخ برومند بالا کشید ... درختی بسر سبزی آمد پدید
چه حاجت باین زور و بازی ترا ... خدا خود کند کارسازی ترا

کتاب گرانمایه داری چهار ... جداگانه هر یک زمن یادگار
برو در چهار است پنجم توئی ... گر ار کان چهار است انجم توئی

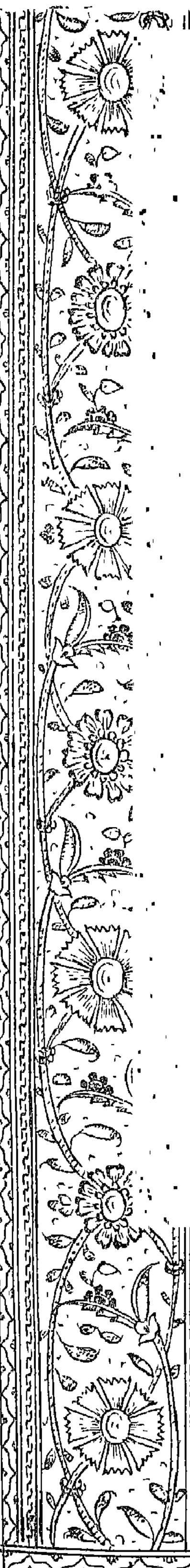
همه کار از داوری دور کن ... به دستوری چار دستور کن
کلیدی که آنرا کنی بازجست ... ز عنوان این نامه یابی درست

چو از نیمه نامه پرداختم ... سریری ببالین او ساختم
در یادگاری ز بهر تو خاص ... که خوانند بیننده یابی خلاص

همه پادشاهی و پیغمبری ... در آن یادگار است اگر بنگری
اگر زانکه یابی درین پرده راه ... برومند بادی بدان پایگاه

بهر جا که باشد تو را راه و رخت ... دعا از منت باد و آئین و تخت
همان بر وجود تو فرخنده باد ... وجود نظامی بتو زنده باد

تمام شد جلد اوّل اسکندرنامه من کلام نظامی رحمة الله علیه در
روز شنبه بیست و دویم شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و
شصت و نه هجری حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی
سلطان کجوری بلده در چاپ خانه دار الخلافه
طهران صورت اتمام پذیرفت
فی سنه ۱۲۶۹



نهان آشکارا درون و برون
خرد را بدرگاه او رهنمون

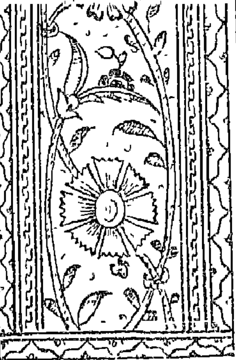
برآرنده سقف این بارگاه
نگارنده نقش این کارگاه

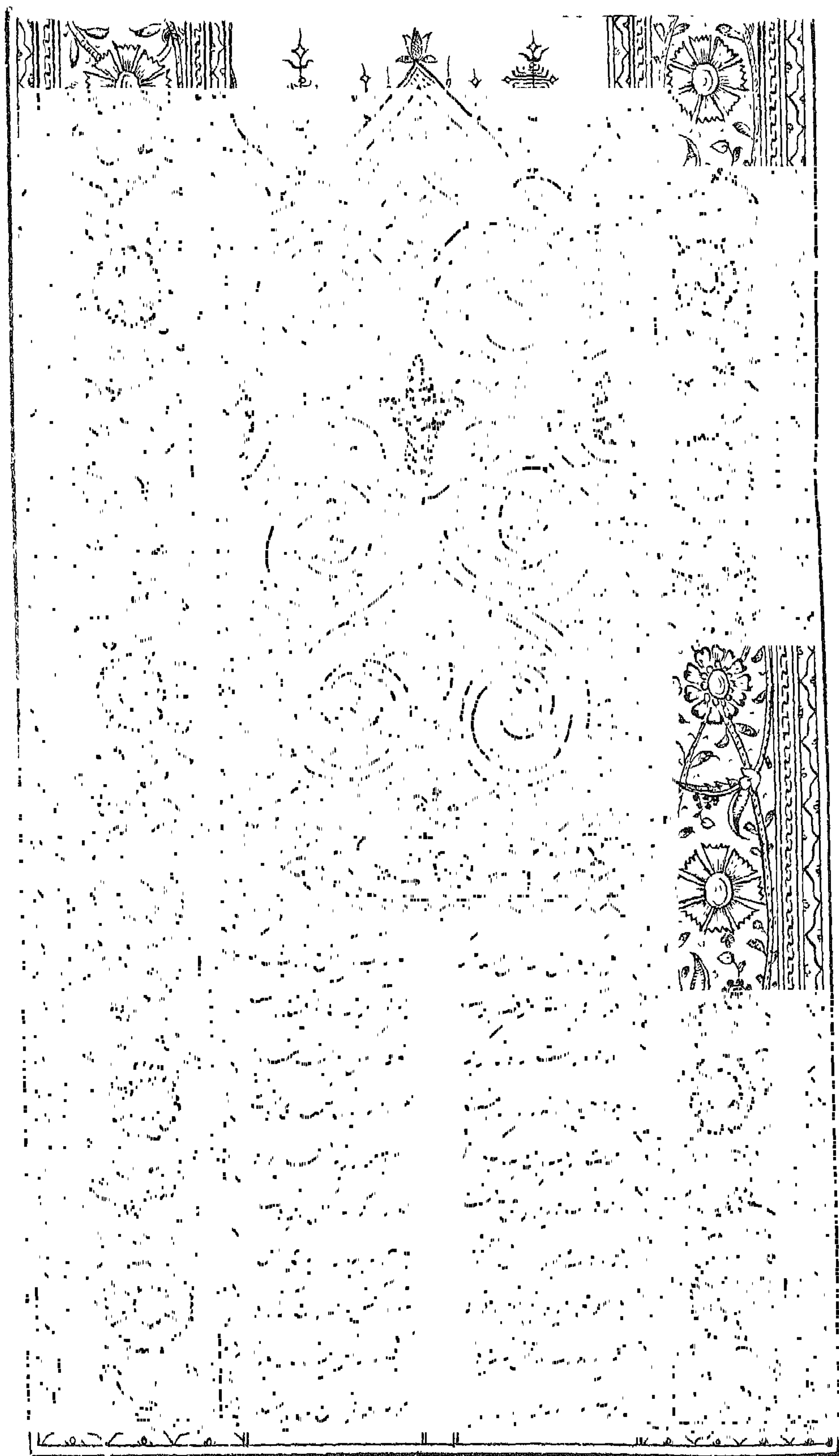
ز دانستنش عقل را نا گزیر
بزرگی و دانایش دلپذیر

سزای پرستش پرستنده را
تولا بدو مرده و زنده را

ورای همه بوده و بود او
همه رشتهٔ جوهر آلوده او

بحکم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران ازو وقت گفت





یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان درآرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگران درد و داغ

بزرگی همه پیش او اندکیست / بزرگی و خوردی بنزدش یکیست
چو کوهی بر او چو یک کاه برگ / چو با امر او زندگانی چو مرگ

نگوینده خاکی کس او را بدست / بر آب ار نقش تو آن نیز بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش باید نوشت

چو دریاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا است بر هر چه آن ممکنست / گران نیز جنبنده یا ساکنست

تنومند از او جمله کائنات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودی از دست او بود نام / تمام اوست و دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن در ستایش باریتعالی

خدایا توئی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
توئی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی

ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست

دلی را که از خود نگردی مکش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین از زخاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بقا بر بهشت
از این خوب تر خود نباشد دگر / چو آن خوب تر گفتی آن خوبتر

در آن روضه خوب کن جای ما / بر نقش با خوبی از رای ما
نه من چاره خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی از امید / یکی در سیاهی یکی در سفید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری

نبینم من آن زهره در خویشتن / که گویم بتو این و آن ده بمن
کنم در جنت ز هر کنه جستجوی / چو یابم تو بخشیده باشی مرادی

تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست
سروش مرا دیو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنائی گشائی درم / بکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام
ببین گرچه خردم من ریزه دست / بزرگم من ار خرد بزرگیست هست

چو ذره بگرد بزرگان دوم / بدان خوردی ار در خور ارزنم
من آن ذره خورد و هم ز دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور

به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم
ببر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن

باول سخن دادیم دستگاه / بآخر قدم نیز بنمای راه
صفائی ده این خاک تاریک را / که پیمایم این راه باریک را

بر آنم کزین پس درین تنگنای / بخوشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من / که خوشنود گردی نه گفتار من

چو از راه خوشنودی‌ام برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت
محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج

فی النعت محمد صلی الله

غلط گفتم آن شاه صدر سریر / که هم تاج ور بود هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته نمود ایزدان شناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما بخرم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ زشت

سپیده دمی در شب کائنات / سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نگردی سر از طاق عرش / که برقع دریدی بدین سبز فرش

ره آورد روحانی او دو دهان / ره آورد عرش و فرستادگان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه یک سر موی او

ز ما رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست

سر آمد ترین همه سروران / گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآید بخاک / شد آن گنج خاکی بمیزان پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمه جان گذشت

دگر گرد

وگر کرد ماهی ز یوسف شکار
زمین بوس او گشت ماهی و مار

ز داود اگر درع و زرعی گذاشت
محمد ز داغ محمد زرع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد بست
محمد ز بانه بچه باد درست

اگر عهد عیسی بگردون رسید
محمد خود از مهد بر دون پرید

وگر طارم موسی از طور بود
سراپرده احمد از نور بود

زهی روغن هر چراغی که هست
بدریوزه شمع تو چرب دست

تو آن چشمهٔ کآب تو هست پاک
بآن آب شسته شدی روی خاک

زمین خاک شد بوی طینش توئی
جهان در دو شد طینتش تو همی

طبیبی ز رنگ با آب و رنگ
ز حکم خدا نوش دارد بچنگ

توئی چشم روشن کن خاکیان
نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام تست
بقای ابد جرعه جام تست

کسی کو ز جام تو یکقطره خورد
همه ساله ایمن شد از داغ و درد

مبادا کز آن شربت خوشگوار
نباشد چو من خاکی جرعه خوار

بهر مدتی گردش روزگار
ز طرزی دگر خواهد آموزگار

سرآهنگ پیشینه کوته کنند
نوائی دگر در جهان تازه بند

ببازی درآید چو بازیگری
ز پرده برون آرد آن پیکری

در تازه کردن این داستان

از آن پیکر از راه افسونگری
کند مدتی خلق را دلبری

چو پیری در آن پیکر آرد شکست
جوان پیکری دیگر آرد بدست

بدینگونه بر نوخطان سخن
کند تازه پیرایهای کهن

زمان تا زمان خامه نقل بند
سر نخل دیگر برآرد بلند

چو کم کرد از گوهری آب و رنگ
دگر گوهری سر برآرد ز سنگ

عروس مرا پیش گوهر شناس
کند تازه رونق بسی از قیاس

درین نامه کو هم نزهتی بگوش
سخن گفتن تازه گوئی فسوس

من آن توسنم کز ریاضتگری
رسیده ز تندی بفرمانبری

چو گنجت کوار مغانیم نیست
دریغا جوانی جوانیم نیست

جوانرا چو گل لعل برابرشت
چو پیری رسد نقل در آتش است

در آن کوره کآینه روشن کنند
چو بشکست از آینه جوشن کنند

دل هر که را کز سخن پرورست
سروشی سراینده بازیگر است

ازین پیشتر کان سخنهای نغز
برآوردی اندام را خون مغز

سراینده داشتم در نهفت
که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سراینده خاموش گشت
مرا نیز کمتر فراموش گشت

نیوشنده کان می شنید
هم از شقه کار شد ناپدید

چو شاه ارسلان گفت در خون دد
سخن چون توان در چنین حال گفت

مگر دولت شه کند یاوری
درآرد ز من تازه گفتار نی

در اندیشه این گذرهای تنگ
هم از تن توان شد هم از روی رنگ

چو طوفان اندیشه راهم گرفت
شب آمد در خوابگاهم گرفت

شبی از دل تنگ تاریک تر
رهی از سر موی باریک تر

در این شب چگونه توان کرد راه
درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پیشگه را براندوده نیل
سراپا سپاسان مانده در پای پیل

بدین سبزه آهوئی انگیخته
ز نافه زمین نافها ریخته

ز شمعی که باشد ز پروانه دور
ز پروانه داشت پروای نور

من آن شب نشسته سواری بجنگ
سیه تر ز سودای آن شب ترنگ

بغواصی بحر در ساختن
که اندوختن گاهی اندوختن

چو پاسی گذشت از شب دیرباز
دو پاس دگر ماند پیرایک دراز

شتاب فلک زان شب آهسته شد
سفر و ساسان شب را ز بالین شنیده

من از کله شب درین دیر تنگ
همی یافتم حله هفت رنگ

مسیحا صفت زین خم لاجورد
که از زرق برآورد دم دکان زرد

مرا کاول این پرورش کار بود
ولی نعمتی در دهش یار بود

عماد خوی آن خواجه ارجمند
که شد قدقایل بدو سربلند

جهان را ز گنج سخا کرد پر
ز درج سخن بر سخا بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن
که داد و جزا و هم سخا هم سخن

عطارد که بنده در آن مشتری
بدین چهره بر داد و آن مشتری

بود مدتی کان چه در جهان
به نیرنگ خود داد از من نهان

فرو بسته کاری بیابی عجمی
نه بس غمگساری نه کس همدمی

زیک قلبه پله چو زاید سخن
چو هر ما کشاید ز یک نخل بن

من آن شب فرو مانده از خوی خود
شناور درین برکه لاجورد

شبی را چو شب چون یکی بر رخ چاه — فتاده در او رخت خورشید و ماه
من از دولت شه کمندی بدست — گرفته بکف آهوی شیر مست
رصد بسته بر طالع شهریار — سخن کرده با ساحت نیک یار
بمنزل رسانده سر انجام را — گرو برده هم صبح و هم شام را
گهر جوی اندیشه بر کان رسید — جگر خوردن دل بپایان رسید
من آن شب نیاسوده برخاستم — باسودگی بزمی آراستم
بساطی کشیدم بترتیب نو — بر او کردم اندیشه را پیشرو
سرم چون ز می تاب مستی گرفت — سخن با سخاهم نشستی گرفت
دلم آتش و طالعم شیر بود — زبانم در آن شغل شمشیر بود
کمر آتش و شیر بستم که هر بند — که از دام و دد هرچه باشد گزند
که از لطف برساختم زیوری — که از گنج حکمت گشادم دری
دگرباره بر کان گشادم کمین — برانداختم مغز گنج از زمین
شرف نامه را تازه کردم نورد — سپیدابه را ساختم لاجورد
باول چه گفتم بآخر چه رست — شکستم چنین کرد باید درست
فروشنده جوهر آمد پدید — متاع از فروشنده باید خرید
بسر سبزی شاه روشن ضمیر — به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
سخن زین نمط هرچه دارد نوی — برین شیوه نو کند پیروی
سخن گفتن آسان بر آنکس بود — که نظم تهیش از سخن بس بود
غلط کاری این خیالات نغز — برآورد جوشن دلم را بمغز
بترتیب این بکر شوهر فریب — مرا صابری باد و نه ناشکیب
ندانم که اینجا دو تنها چه جست — چگونه درین بابلی چاره جست
بدار مهر کوکب ز زردشت برد — بسازند را کاتش زند برد
من آن ابرم اندر فشانش طاق را — که آب از جگر بخشم آفاق را
چو سایه که هنجار دارد ز نور — وز و دارد آمیزش خویش دور
همه صرف خوانان صرف فنند — قباله نویسان حرف ملند
بخلوت زدودم ز لولا زنگ — که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
نخواندی که صیقل حسنی نگار — چگونه شده رومیان را حصار
مثل برد در این آنکه فرزانه بود — که بر نایدش هیچ ویرانه دود
بسا چیز کو در دل آرد هراس — سرانجام از آن گرد باید سپاس

شبی کز سیاهی بدان پایه بود — کز او نور در تهمت سایه بود
درافکنده طرحی بدریای ژرف — بطرح اندرون نامیان شگرف
بدان تا کنم شاه را پیشکش — برآمیخته خیل چین با حبش
در آن وحشت آباد مدت پذیر — شده دولت شه مرا دستگیر
چو زرین سراپرده آفتاب — بمحراب شه کوه برزد طناب
سریری بآیین سلطانیان — زدم بر سر کوی روحانیان
می و نقل و ریحان تر از هر نفس — زبان و ضمیر و سخن او و بس
درآمد بغرّیدن ابر بلند — فرو ریخت گوهر بکوه و سپند
دو جام دلم بود باید دلیر — یکی نزد آتش یکی نزد شیر
چو در دست من دو نهنگ اژدهای — دف زهره و دو قمر مشتای
جهانی بگوهر برانباشتم — که چون شاه گوهر خری داشتم
بدعوی دروغی نباید نمود — زر و آهن اینک توان آزمود
دگرباره این نظم چینی طراز — ببین تا کجا میکند ترکتاز
بسی سالها شد که گوهر پرست — نیاورد از اینگونه گوهر بدست
چو فرمود شه باغی آراستن — سمن کشتم و سرو پیراستن
یکی سرو پیراستم در چمن — که بر یاد او میخورند انجمن
ولی باید اندیشه را تیز و تند — بریدن نباید ز شمشیر کند
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ — بدشواری آرد سخن را بچنگ
زگرمی سرم زیر از دود گرد — ز خشکی تنم را نمک سود کرد
سخن بین کجا بار که میبرند — چه میگویم او خود چه ره میبرند
که آموخت این زهره را زخم آهنین — که سازد نواهای نار و ستمند
کجا قطره در بحر دریا برد — خرد گر درین بصره خرما برد
همه چون کیا جرعه خواران من — زمین سبز و تشنه بباران من
زمین گرچه شوریده شد جویبان — هم از فیض جوی است بستانیان
من او را از این فیض ارزان یافتم — که ردی از دگر چشمها تافتم
چو من کردم آیینه را تابناک — پذیرنده پاک شد جای پاک
چو خواهی که بر گنج یابی کلید — عنان اندر آن دست باید کشید
بسا خواب کاول بود هولناک — نشاط آورد چون شود دور باک
جهان پر شد از دعوی انگیختن — گزین نطع ترسم ز خون ریختن

زباران فراوان بود در تموز   هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد هوا بر نیاید در آب   بسوزاند انجوک را آفتاب
چو بر عادت خود در آید حریف   هوا دور باشد ز باد لطیف
و یا خیزد از تری آب و ابر   که باشد نفس را گذرگه سطبر
نباید یکی آتش افروختن   بر او صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه   ندارم جز این یک وظیفه نگاه
خدای از پی بند کیهان آفرید   بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و بد مرد آموزگار   نه پیچد سر از گردش روزگار
بهر چش رسد سازگاری کند   فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان   نسازد به نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند بساز   کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرم است کان بر بریشم کشی   کند دعوی لالی و آتشی
یکی کار کاو بریشم تند   یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را   فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس پایه خورد و خفت   بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود   نه از صد مگس کانگبین خور بود
از آن پیش کار دو شبخون شتاب   چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام   گهی سوخته دارد او کام خام
اگر جوش گیری بسوزی ز درد   وگر بر نجوشی شوی خام سرد
سپهر ار دهد هیبت با هیبت سر   بزخمی که اندازد از تاس سر
در این طشت غربالی آبگون   تو غربال خاکی فلک طشت خون
بر او با تو چون طشت شد بر بریز   تو با او چو غربال شد خاک بیز
کجا خاکدان باشد آب گیر   ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خم است این خم نیلگون   که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادوئی بر خمی شد سوار   خمی چند بر جادوان صد هزار
شتاب فلک را رها کن ز دست   که پستی بلند و بلندیست پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست   اگر زیر و بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست   که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چو بازیچه کین چرخ باریک رنگ   نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند   همش باز در گردن آرد کمند
زره داده بهرام کلاهش دهد   بجز دستکان سیاهش دهد
برین چار سو چند سازیم جای   شکم چار سو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم   گزین کنده چار بالش رهیم
رباطی دو در دارد این دیرخاک   دری در گریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان در آنجا فراز   گر این در بروشن کنند باز
فسرده کسی کو درین جا بست   چو برف اندر افتاد چون یخ ببست
چنان برق کو جان بگرمی سپرد   بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون برفروخت   بسی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسی را که کشتی نباشد درست   شناور شدن واجب آید نخست
نه بینی که ماهی بدریای ژرف   نبیند گزند از هیچ باران و برف
شتابنده را اسب تیز خرام   یراق داده بهتر که باشد لجام
سپهر آن سپهر است کز داغ و درد   گر از زرق کند رنگ ما کاه زرد
برین راه کسی پرده نتواند آخت   که هنجار این ره تواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر   سر راه دارم کجا راه بر
چنان وقت باید دم مرگ پیش   که امید بردارم از عمر خویش
دگرباره غفلت سیاه آورد   سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدو بسپرم   بافسانه عمری بسر میبرم
بپایین برکجی برتوانم برید   بپای چنین برچه دانم رسید
بدین چارسوی مخالف روان   نیم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران ندارم بکار   جدا مانم از مردم روزگار
دگر با چنین تن جوانی کنم   بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه   نمایم بقدر وی اندازه

در اندازهٔ هر کاری نگهداشتن

مگر تارها کرد این بند را   نیازارم این همرهی چند را
چو فیاض دریا در آید بموج   ز کام صدف در برآرد باوج
از آن ابر کاتش در آب افکند   زمین مایه بر آفتاب افکند
دگرباره دولت در آمد بکار   دل دوستی با سخن گشت یار

فرو رفت شب روز روشن رسید / شبه رنگ از صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت ز هر برکشی پدید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روز کارست نام / یکی روز دانه یکی روز دام
چو فرمان دهی نقش بر کار کن / بفرمان من کرد ملک سخن
برانداختی گرد ما از راه جست / که این مملکت بر که آید درست
درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده در هر دیار
بداد و دهش چیره بازو بود / جهان بخشیش بی ترازو بود
بمور آن دهد کو بود مور خوار / دهد پیل را طعمه پیلوار
همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
که یکره سر از پای نشناختن / بمستی کلاهی برانداختن
بزرگ آنکه اندک خورد بسیار برد / شکوه بزرگان ازو گشت خورد
بجائی که بی دانش آید بجوش / ز طبل دریده برآرد خروش
مراتب نگه دار تا وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا چنان برسنج / که حمال هر ساعت آید برنج
مکش بر کهن شاخ نو خیز را / کزین کشت پژمرده پرویز را
مزن اژدها بر سالخورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت
جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست / کند گرد را کوه لعل بست
بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کیسه را برگشاید ز بند
بحمدالله این شاه بیدار هوش / که نازش بخردست و نوازش بفرد
ز برسختن کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه هر گرانمایه / دهد دهش را داد هر مایه
ازو شد برو آفرین جای گیر / که در آفرینش ندارد نظیر
زمن هر کس این نامه را باز جست / بعنوان آن نامه آمد درست
جز او هر کرا دیدم از خسروان / ندیدم درو جوی خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته / بسی سر بناپاکی انداخته
دری پر ز دعوی دخان تهی / همه لاغریهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان / جگر گوشه خواری خوارگان
همین رشته را دیدم از لعل پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای چون من نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سفیدست در زیر عرش
چو او بر زند طبل خود در دوال / خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم / که هر بامدادی نوائی زنم
برآواز من جمله مرغان شهر / برآرند بانگ ایت گویای دهر

نظامی ز گنجینه بگشای بند / گرفتاری گنج تا چند و چند

در مدح ملک عز الدین گوید

برون آر اگر صیدی افکنده / روان کن اگر گنجی آکنده
چنین گنج اگر بخت روزی بود / سزاوار هستی فروزی بود
چو بر سکه شاه بستی زرش / همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کانچه در عهد ایام اوست / بر او خطبه و سکه و نام اوست
سر سرفرازان و گردنکشان / ملک نصرة الدین سلطان نشان
چو محمود با فر و فرهنگ و دم / چو داود داراد کشته پولاد نرم
بطغرای دولت ز محمودیان / بتوقیع نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه و هم بر او / سراینده قمری و بلبل بر او
ببینی که در بزم چون نوبهار / درم ریزد و در فشاند نثار
چو در جام ریزد می سالخورد / شبیخون برد لعل بر لاجورد
چو شمشیر آتش برآرد ز آب / میانجی کند ابر بر آفتاب
کجا گشت شاهین او صید گیر / ز شاهین گردون برآرد نفیر
عقابیش چو پر بر زند بر سپهر / شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی تا بدو راز او / کند دزدی و سیرت و سان او
سر ورد آن دزد کرد و خراب / که خود در ازل سر بسازد ز ناب
سراب از سر آب نشناختن / کشد تشنه را زانک و تاختن
کلیچه کمان بردن از قرص ماه / فکنده است بسیار کس را بچاه
دهد مهر عکس فرشته ز دور / ولی آن ز ظلمت بود این ز نور
درین مهربان شاه ایزد پرست / ز مهر و وفا هر چه خواهی هست

مهربانه

نه من مانده‌ام خیره در کار او / که گفت آفرینی سزاوار او
چرا پیش کین خواند او را سپهر / که دست از جهان خسروان مهر
اگر پشکنین بر تو بستند رست / بود کی نشین برف بر دی کواست
سزد گر بود نام او کی نشین / که هم کی نشان است و هم کی نشین
گزان زلزله در زمین ها پدید / شد آن شهرها در زمین ناپدید
جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان بیقرار / معلق زنان از نوازی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور / که ماهی شد از کوه‌ها کاه دور
فلک را سلاسل ز هم گسست / زمین را مفاصل بهم درشکست
در اعضای خاک آب رنجه کرد / زبس کوفتن کوه را خسته کرد
مسخ یوسفان را برآورد میل / در مصر یا برآورده و د نیل
نماند یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان شهر ویرانه‌اش
زبس گنج کان روز بر باد شد / شب شنبه را گنجه از یاد رفت
ز چندان زن و مرد و برنا و پیر / برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای / دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر گوهری / ازان داوری دور شد داوری
بکم مدت مرز ویران و بوم / بفر تو آبادتر شد ز روم
در آن روضه منگر که در گنج و تاب / شد آن مملکت دور از اکنون خراب
نگر تا باین شاه گردون سریر / دگر باره چون شد بشارت پدید
گلین باز ویش از بس برگ و ساز / بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را با گنج / ز بیماری مملکت بر در نج
ز هر گنجی انگیخت صد گونه باغ / برافروخت از خانه صد چراغ
چو آبادی آن ملک را نور داد / خرابی ز درگاه او دور باد
زهی اقبالی که از دور دست / بنور تو بینم در او هر چه هست
چراغ ارچه باشد همه انجمن نور / جز او را با و دیده‌شان زدور
نه آن شد کله داری پادشاه / که دارد گنجینه در صد کلاه

بیرون رفتن اسکندر از بردع گوید

کله داری آن شد که بر مهر سپهری / نهد هر زمان بر کلاه قیصری
کله دار عالم تویی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان
دماغی که آن در سر آرد غرور / ز سرها تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی از توئی نصرت آراسته / بتر درزی تو برخواسته
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / تویی بیش دادی ... داد
چو در دادمنشی و پیشی بدست / سر دگر شوی بر کیان پیش دست
برازی برین هفت پیروزه کاخ / ازین پرده تنگ صحنی فراخ
بیاد نظامی یکی طاس سی / خوری همه آیین کاوس کی
ستانی با آن طاس طوسی براز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شناسان دو آهن / ترا در سخا و مرا در سخن
بکامی که ناداده باشد بخت / حق وارث از وارث آید بدست
من آن گفته‌ام کانچنان گفت سخت / توان گفت کان نیز نتوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد / بخواندن تو را نیز توفیق باد
چو توفیق همره و همره شو / سخن را یکی پایه در ده شود
بر این گل که ریحان ز باغ بهشت / در ایوان نوشت چراغ بهشت
برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب پخته است در خون خام
تو می خور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمی هست معذور دار
بانجام کار در اندیشه هوش / همه ساله می خورد با دل خوش
دلت تازه با داد و جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار / میفتاد چون چرخ گردان ز کار
بلندیت با دا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود
تو تیغی تر از صبح شمشیر تو / سپهر از زمین رام تر زیر تو
درخشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگرچه من از بهر کاری بزرگ / فرستادمت بهر کاری بزرگ
سر فیلقوسان یونان گروه / جواهر چنین گرد از کان کوه

گردیدن اسکندر گرد عالم نوبت دوم

که چون بگره آن شاه گیتی نورد / زگردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطنگاه پیشینه را داد نور

ز رامش سوی دانش آورد رای — پژوهش گری کرد با رهنمای
سخن را که شان جست بر رهبری — ز یونانی و پهلوی و دری
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم — چه از جنس یونان چه از جنس روم
ز هر درج آن کش دری درکشید — وزان جمله دریایی آمد پدید
نخستین قیاسی که بست از قیاس — کتابیست کان هست گیتی شناس
همان دعوی اسکندری کار روم — بدو نرم کردندی آهن چو موم
خبر یافتند از در کین و مهر — که در عقل کم بد چه راز سپهر
چنین چند نوباوهٔ عقل زای — پدید آمد از شاه کشورگشای
اشارت چنان شد ز تخت بلند — که داناست نزدیک ما ارجمند
ز هر پایگاهی که والا بود — هنرمند را پایه بالا بود
چو دولت بدانش روان کرد عهد — جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند — شد آواز یونان بدانش بلند
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست — که طاعتگهش پیش بودی نشست
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید — در آن خرگه افشانده ریگ سفید
نهادی کلاه کیانی ز سر — بخدمت کمر چست کردی کمر
ز رفته سپاسی برآراستی — ز آینده هم یاری‌ای خواستی
دعا کردنش این چه در پرده بود — همانا که شاهی دعا کرده بود
چو صافی بود مرد مقصود خواه — دعا زود یابد بمقصود راه
نه زان غافلان بود کز رود و می — بد و نیک را بد نگیرند پی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد — که داد خواهی بدو راه برد
بتدبیر کار آگهان دم گشاد — ز کار آگهی کار عالم گشاد
شنیدم که هر جا که رازی چو کوه — نبودی درش خالی ازش گروه
ز افسونگران چند جادوی چست — کز ایشان شدی بند هاروت سست
حکیمان باریک بین پیش از آن — که رنجا نم اندیشه خویش از آن
به پیغمبران نیز بودش پناه — وزین جمله خالی نبودش سپاه
ز شش کوکبی صف برآراستی — ز هر کوکبی یاری‌ای خواستی
بچندین رقیبان یاری گرش — گشادی شدی آن گره بر درش
چو زینگونه تدبیر ساز آمدی — دو اسبه غرض پیش باز آمدی
به پیغام اول ز راز اختی — بزرگان خود را چو زر ساختی

دماغ فلک را باندیشه سفت — در بستگیها گشاد از نهفت
از آن پارسی دفتر خسروان — که بر یاد بودش جواب روان
بفرمود تا فیلسوفان همه — کنند آنچه دانش بود ترجمه
صدف چون ز هر گوهری گشت پر — پدید آمد از وی دو دریای در
دگر دفتر مرز و جانیان — کز او زنده ماند یونانیان
کسانی که آن صفر برخوانده اند — بتکسیر از او حرفها رانده اند
کنون زان صدفهای گوهرنشان — برون ز اصطلاحش نبینی نشان
بدان کاردانی و کارآگهی — چو بنشست بر تخت شاهنشهی
نجوید کسی از کسی برتری — مگر کز طریق هنرپروری
قرار آنچنان بد که نزدیک شاه — بدانش بود مرد را پایگاه
همه رخ بدانش برافروختند — ز فرزانگان دانش آموختند
کنون کان نواحی رقم در نوشت — زمان گشت وز نام دانش گذشت
نهان خانه داشتی از ادیم — بر او هیچ بندی نه از زر و سیم
دلش چون ستیزنده زین دستگاه — در آن خرگه آوردی آرامگاه
زدی روی بر روی آن ریگ پاک — برآوردی از دل دمی دردناک
مر آن فتح کاقبال آوردیش — بفضل خدا دید بر جهد خویش
دعا کاید از راه آلوده کی — نیارد دل مغز پالوده کی
سکندر که آن پادشاهی گرفت — جهان را بدین نیک‌راهی گرفت
بکس بر جوی جور نگذاشتی — جهان را بمیزان نگه داشتی
بدین راستی بود پیمان او — که شد هفت کشور بفرمان او
وگرنه یکی ترک رومی کلاه — بهند و بچین کی زدی بارگاه
ز پولاد خایان شمشیر زن — کمر بسته بودی هزار انجمن
زبان آورانی که وقت شتاب — کلیچه ربودندی از آفتاب
ز پیران زاهد یکی نیک مرد — که در شب دعایی تواند کرد
چو کار گره پیش باز آمدی — بمشکل گشادن نیاز آمدی
باندازه جهد خود هر کسی — در آن شغل یاری نمودی بسی
بتدبیر پیران بسیار سال — بدستوری اختر نیک فال
کجا دشمنی یافتی سخت کوش — که پیچیدی از سخت کوشیش گوش
اگر دشمن از بد بدی دشمنش — بآهن شدی کار چون آهنش

برآهن

بر آهن نبودی بر آن در کلید ... بافسونگری چاره کردی کلید
گر افسون از آن چاره بر تافتی ... به رود و زبان زان فرج یافتی
چو زخم زبان هم نبودی پسند ... ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
ز چاره حکیم ار هراسان شدی ... به رود و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار بیش ... به پیغمبران بردی آن کار پیش
وگر زین همه پیش بودی شمار ... بایزد پناهیدی انجام کار
پناهنده بخت بیدار او ... شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدش ... نمودار عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا بشغل شکار ... ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد ... در خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند مشکران ... کشیدند بزمی گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه ... که شه را در آن پیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ ... چو گل تازه بودی گر بود ده رنگ
تماشای آن حله نغز باف ... دل شاه را داده بر وی طواف
بر آن جامه چون گل افروخته ... ز کرباس خام آستر دوخته
خداوند از آن جامه نغز کار ... بر آن جامه زد تا بسی روزگار
ز بس خنده زد دو تاراج کرد ... وشی پوش را جامه شد سخت زرد
چو خندید بر یکدگر تار و پود ... سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد سازی گر ... وشی زیر کرد آستر زیر بر
چو در چشم شاه آمد آن زشت زیب ... بد و گفت کی مدبر بد سرشت
چو پرده سرخ گل ریختی ... بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس ... چو داری شبه پیش گوهرشناس
زبان بوسه داد آن سراینده مرد ... بجان و سر شاه سوگند خورد
که اینجا همی هست آنکه بود از نخست ... ز پوشش دگرگونه نقشی درست
جز آن نیست کز نو عمل کرده‌ام ... درون را به بیرون عمل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه ... خلق‌تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای ... فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلقان از او تازه کرد ... بخلعتش گرم پیش از اندازه کرد
بخندید و پیچید و در گریه گفت ... که پوشیده به راز با در نهفت
گر از راز ما بر گشایند بند ... بگیرد جهان در جهان بو کنند
چو از نقش دیبای رومی طراز ... سر حلیه زینسان گشایند باز
بهرزه مادرین مجمر نقره پوش ... چو عود و سپید بر نیاریم جوش
چو خوبان بخاکستر عود و سپند ... کنند از سر خنده دندان سفید
بساز ای مغنی ره دلپسند ... با وتار این ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهائی دهد ... بتاریک شب روشنائی دهد

در مقالتهای مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست ... بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام ... که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جم ... دو دستی زدی تیغ چون صبحدم
ز قولی دگر کان بسیچیده داشت ... دو گیسو پس پشت بسیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب ... دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار ... که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف ... ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان ... بنودان خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند ... بکاغذ بر ش نقش بنگاشتند
چو پرگار خود دیگر صورتگرش ... برآراست آرایشی درخورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار ... یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته ... بر او لاجورد و زر آمیخته
لقب کردشان مرد هیأت شناس ... دو فرخ فرشته ز روی قیاس
چو هر پیکری کاید آرایشش ... فرشته بود بر جنب و در پسش
چو آن هر دو هیکل بدان دلبری ... که بر دارند پیکر همی پیکری
ز یونان بدیگر سوادی فتاد ... حدیث سکندر بر او گرد باد
نگارند تا زایشان هر مرز و بوم ... برآرایش دستکاران روم
عرب چون بر آن دید بنگاشتند ... سکندر دگر صورت انگاشتند
بکامان بودشان کانچه قرآن سرست ... به فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاده‌اند ... که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند
جز این گفت با من خداوند هوش ... که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

بران گوش چون تاج آویخته / ز زر داشت طوقی در آویخته
ز در گوش از گنجدان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نبودی پیام
مگر کان غلام از جهان درگذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشیدگی سوی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان ترک آواز کرد
که گر به ازین گوش پیرایه پوش / بگوش آورد کاو در کس بگوش
جنایت دهیم گوشمال از نفس / که تا گفتنی را نگوئی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد / سخن نی زبانرا فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان / چو گفتش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد رنگ زرد / که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
چو بیغوله دید چاهی شگرف / فکند آن سخن را در آنجای ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد باهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی
بجنبید چندان که زان چاه جست / بآهنگ آن ناله نامی برست
ز چه سر برآورد بالا کشید / همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه / نئی دید بر رسته از قعر چاه
بر سم شبانان از او پیشه ساخت / نخستین بزد زخمه آنگه نواخت
دل خود در اندیشه تنگ داشتی / بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت / بران دشت بر پیر چوپان گذشت
نئی دید کز دور سر زد نشان / شد آن مرز پوشیده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی براز / که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی چنان گرم شد / که پولاد با خم او نرم شد
دران داوری ساعتی پی فشرد / بر آهنگ سامان ولی بر نزد
شبان را بخواند و پوشید راز / شبان قصهٔ نی باو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند / که شیرین تر است از نیستان قند
بزخم خودش کردم از گرد پاک / نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جان نه و عشق جان طینت / بدین بی زبانی زبان منت
شگفت آمد این داستان شاه را / بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته از سر گشای
که راز مرا با که پرداختی / سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از بند تیغ / وگرنه سرت را برد سنگ و تیغ
تراشنده کان داستان را شنید / به از راست گفتن جوابی ندید
نخستین بنوک مژه راه رفت / دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد / که بر تیغ کشتم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم بجز این با کسی نیک رای / وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کار دریغی شگرف / نی ناله در دار نخجاه ژرف
چو در پرده نی نفس یافت راه / همان راز پوشنده در بر شاه
شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته ز کس نماند نهان
ببینی که سر بسته را باز کرد / شد آزاد و تشریفش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل در / شکوفه کند هر چو آن گشت پر
بخاری که آن سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود
معنی بیارا دل صبح بام / بران زخمه پخته بر رود خام
از آن سرخنه کو درد دل آورد / ز نو دامی بیهوده خوب آورد

حکایت

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی مگر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو برآورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز هجران تب یافته پیچ و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک / از آن دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم / خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پریوش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند

کسانی

کسانی که در پرده محرم شدند / دران داوری که فراهم شدند
دران بت بسی چارها ساختند / تنش از تابش برداختند

نه آن سرخ سیب از زنخش گشته به / نه زابروی شه دور گشت آگه
از آنجا که شه دل درو بسته بود / ز تیمار بیچاره دلخسته بود

فرود آمد از تخت و بردش پیام / که شوریده کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن پاک گشت / نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت

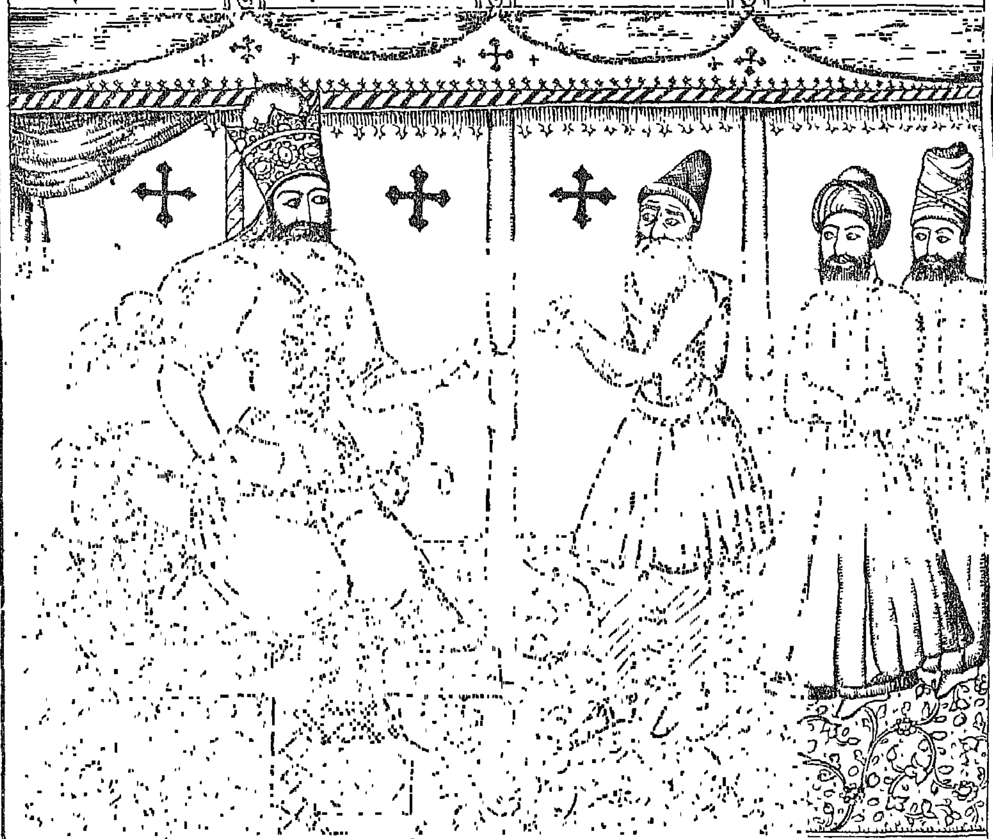
در آن پستی از بام حصن بلند / شبان دید در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش / کلاه و سرش هر دو کافورپوش

در آن دشت میگشت بی مشغله / کهش در کیا روی و که در گله
دلش زان شبان اندکی برگشاد / که زیبا منش بود و زیرک نهاد

فرستاد کارندش از جای پست / بر آن خسروی جای عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بفرمان سرافراختند

در آمد شبانه بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شاه اسکندر است / نمودار فالش بلند اختر است

زمین بوسه دادش که پروزده / دگر خدمت خسروان کرده
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند



بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شبان گفت کی خسرو تخت... / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نخستم جز ده که تا شهر... / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پسندید شاه از شبان آنچه... / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو حال آن نوش لب باز گفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت کانگه که بود... / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ملک‌زاده بود در شهر مرو / بهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو آزاده بالا پرست / دماغ گل از سرخ رویش شکست
عروسی ز پایین پرستان او / که زاد و بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن تب که جز داغ و دردی نداشت / بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد کزو خلق نومید گشت
ملکزاده چون دید کان سست جان / بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر باید چشید / ازان نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او به یکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیت بود اندیشه دور / بیابانی از کوه و از شهر دور
بسی وادی غار ویران درو / که نام پلنگان و شیران درو
در او رستنی را نه بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی نا امید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را گران شوره دشت / بماواکه خویشتن بازگشت
ملکزاده زاندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان کشیدند رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که همراه ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / در آن خویشتن را نموده هلاک
چو در دامن ره ردی را ببست / سوی دختر امید تیغی بدست
نشناس ناکی برآورد بلند / بران حمله برد و او را فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود به یک ترکتاز / بچشم فرو بستن آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی راستوران برد بر کنار / گر او راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود / وزین بیش چیزیش رخصت نبود
ملکزاده زندانی و مستمند / دل و دیده در دو هرسه به بند
فرو ماند بسته در کار خویش / که نارفته چون آمد انجا کسش
جوانمرد کو بود غمخوار او / کمر بست در چاره کار او
عروس تبش دیده را چاره ساخت / دلش را بصد گونه تربیت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت چند پاس
پریرخ ز درمان آن چهره رست / ازان تاب و آن تب بیکباره رست
بهمان آب در رنگش درآمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تندرست / دوای دل خویش را جست
جوان مرد چون دید کان نیکخو / ملکزاده را چون بد از راه مهر
بشستی خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراستان بزم چون نوبهار / نشاندن آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد راه نظر بسته را / مهی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع برانداختش / درین بزمگه رود بنواختش
ملکزاده چون یکزمان بنگرید / می و مجلس و نقل معشوقه دید
ازان دو رخ تنگ تاریک شب / همش حور حاصل شده هم بهشت
چگویم که چون شد ازین خرمی / بود شرح ازین بیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش / بمغز رسیده برآورده هوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت / گران پیر پخته می خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص / برون برد آوازه بر خلاص
که آن مهربان ماه خسرو پرست / با قبال شه عطسه داد و رست
شبان چون بشه تنگ خواهی رساند / مدارای شاهش بشاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت / چنین قصه‌ها زو توان در نوشت
هنر تا بدان مردم گوهری / چو نور از مه تابش از مشتری
شناسنده کر نیست شوریده مغز / بهره شناسد ز دیبای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد / بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن با صواب / بخواهش بیش داد باید جواب
سخنی کی نغمه نوازنده بود / گر اندیشه در مغزم افتاده بود
چنان برکش آن نغمه نغز را / که ساکن کنی در سر این مغز را

حکایت ارشمیدس حکیم

چنین گفت پیری ز پیران روم / هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
هنرپیشه ارشمیدس بنام / که بود از ندیمان خسرو چو جام
ز یونانیان محتشم زاده / ندیده چنان گیتی آزاده
خزینه بسی داشت خوبی بسی / بیونان نبد خوبتر زو کسی

خردمند

خردمند با رای و فرهنگ و هوش
سکندر بدو داد دیوان خاص
بآن خوبروی هنرپیشه داد
بدان ترک چینی چنان دل سپرد
سراینده استاد را در درس
بتعلیم او بود شاگرد صد
سراینده پیوسته گشتی سخن
نیوشنده یکتن که بخرد بود
چو مشغولی از دانشت باز داشت
سر اسپهبدزین که بنواخت شاه
به آن صید دام اندرین سکار
بگفت آن پریروی را پیش تن
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر
نه خلطی که جان را گزایش کند
فضولی گران مایه آمد بزیر
طراوت شد از روی روشن زرنگ
که بستان دلارام خود در بهار
کجا آنکه من دوستدارش بدم
سر طشت پوشیده را بر گرفت
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز
چو باید زخون خلط پرداختن
درین قطره آب نار ریخته
یکی هفته همتا ترا بس بود
چو یک رنگ خواهی که باشد نسیم
بقدری چنین پای او بوسه داد
دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ
گل روی آن ترک چینی شکفت
زتعلیم دانا فرو بست گوش
عتاب خود استاد از دور داشت

بتعلیم دانا گشاینده گوش
گزو دید عشق از کار او خلاص
هنرپیشه را دل براندیشه داشت
که هندوی غم رختش از خانه برد
زتعلیم او در دل استاد ترس
که آموختندی از و نیک و بد
گر این سکه نو بود نقش کهن
زنا بخردان بهتر از صد بود
به یاد آتشی عمر خوان گذشت
بمن داد چینی کنیزی چو ماه
که یکدل نباشد دلی در دو کار
بباید فرستادنی انجمن
فرستادیت از بد انای پیر
بلی آنچه خون را فزایش کند
بطشتی در انداخت دانا دلیر
شد از نقره زیبقی آب و رنگ
ببر شاه دانا سوی خانه باز
همه ساله در بند کارش بدم
در آن دوری ماند گیتی شگفت
ازین بود در پرده دیشب عزیز
بدین خلط خون عاشقی ساختن
بسی خرمیها است آمیخته
که بسیار مردست بیکس بود
چو دل باش یک ماه در وی بدر
وز آن پس نظر سوی دانش نهاد
سهی سرو گشت میدان فراخ
شمال آمد و راه میخانه رفت
در عیش بگشاد بر ناز و نوش
دلش را بدان عشق معذور داشت

ارسطوش فرزند خود نام کرد
کنیزی که خاقان بدو داده بود
چو صیاد را آهو آمد بدست
ز مشغولی او بسی روزگار
که آیا که زد این هنرپیشه را
اگر ارشمیدس نبودی بجای
وگر بودی او یک شبه یا دو گیر
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
چنین داد باز ارشمیدش جواب
جوانی وزان سان بتی چون حکیم
چو استاد دانست کان شیرمرد
ببینم که تاراج آن ترک تا
برانگیخت دانا یکی تلخ جام
برون ریخت از شخص او مایه را
چو پر کرد از اخلاط آن طشت را
بخواند آن جوان هنرمند را
جوانمرد چون در صنم بنگریست
بفرمود دانا که از جای خویش
برو گفت کین بد دلارام تو
چو این داده در تن نمید ایش
مریز آب خود را درین تیره خاک
بچندین کنیزان وحشی نهاد
ازان مختلف رای شد روزگار
چو دید ارشمیدش که دانای روم
ولیکن دلش میل آن ماه داشت
بنفشه دگر باره شد مشکپوش
دل ارشمیدش در آمد بکار
پریوار با آن پریچهره زیست
چو بگذشت ازین داستان یکدو ماه

بتعلیم او خامه بد رام کرد
بدرس آن همه رنجش افتاده بود
نشد سیر ازان آهوی شیرمست
نیامد بتعلیم آموزگار
چو شوریده در مغزش اندیشه را
نبوده نه بندی بدو رهنمای
سخن گوی را برگشادی ضمیر
که چونست گرما نیاری تو تاب
که بر تشنه راه زد جوی آب
بر آن مهربان چون بتابیم بمهر
بشهوت پرستی برآورد جوش
تر از سر علم چون کرد باز
که از تن برون آورد خلط خام
دوتا کرد سرو سهی سایه را
بت خوب در دیده ناخوب گشت
بدو داد معشوق دلبند را
باستاد گفت این زن زشت کیست
بیارند آن طشت پوشیده پیش
بدین بود مشغولی کام تو
بصورت زن زشت میخواهیش
که از آب شد آدمی تابناک
ده خرمن عمر خود را بباد
که دارد بدریغ و ما در جهان
چگونه کشد انگبین از موم
که الحق فریبنده دلخواه داشت
سر نرگس آمد زمستی بجوش
چو مرغان پرنده در مرغزار
چه ایمن کسی کو نهان چون پری است
غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ در دامن خاک ریخت / سراینده بلبل ز بستان گریخت
فرو خورد خاک آن پریزاده را / چنان چون پریزاد کان باده را
ملک پیشتر زان که آزاده بود / ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت / همان کاروانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را / فرس طرح کرده رخش شاه را
خجسته گلی خون من خورد او / بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد / ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود / که گفتی که تا بود هرگز نبود
بخشنودئی کان مرا بود ازو / چگویم خدا باد خشنود ازو
مرا طالع طرفه هست از سخن / که چون نو کنم داستان کهن
در آن عید کان شکر افشان کنم / عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم / ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / برضوان سپردم عروسی دگر
نه زانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه از دم و روس
به آزارم اندوه پیشینه پیش / بدین داستان خوش کنم وقت خویش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوایی مغانی بزن
من بنواز آن یک نوا / گرامی کن و گرم‌تر کن هوا

قصهٔ ماریهٔ قبطی که علم آموخت

کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن زینچنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز میری پدر ماریه کرده نام
بسی قلعه نامور داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
برو گشته بدخواه و چیره دست / بکارش در آورد گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور شه برده خود را پناه / در آن داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
از آن دادخواهی هراسان شده / بر او دانش آموزی آسان شده
دل از قصهٔ داد دیده بشست / بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشت و گستاخ بهر
ز دیگر کنیزان به آیین پرست / جز او کس نشد محرم آن بدست
ز بر هنر کاری که بود اوستاد / نظر بست هر که او رخ گشاد
ز دستی چنان کآب از او چکید / جز آبی که از دستش آمد پدید
چو زن دید کاستاد پرهیزگار / ز کافور او گشت کافورخوار
ز میلی که باشد زنان را ز مرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
منش داد در دانش آموختن / پشیمان شد از رامش اندوختن
ارسطوی دانا بدان دلنواز / در دانش خویش بگشاد راز
بسی دربر آن دُر ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
از آن علم کاسان نیاید بدست / بکاین خبر دادش از هرچه هست
زن دانش آموز دانش پرست / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
سوی کشور خویشتن کرد رای / که رسم نیاز آرد بجای
بدان داد و دانش که آهن نداشت / که آیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بدان گنج را ساخت اکسیر زر / باکسیر خود کرده اکسیر گر
بآن کیمیا ماریه چیر گشت / لقب نامهٔ علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بگنجی چنان دانش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / هم آن مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج
در اکسیر کاری چنان شد تمام / که کردی زر پخته از سیم خام
ز بس زر که آن سیمتن بار کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد
چو زر در ترازوی انگشت سنگ / که آرد درون بی ترازو و چنگ
ز لشکرکهش کس پیاده نشست / که از بارگی نعل زرین ببست
بدرگاه او هر که زر داشتی / اگر حرفی از زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیوران نشاندند / سگان را به زنجیر زر داشتند
گروهی چگلیان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند

نمودند خواهش ز ارکان گنج
که درویشی آورد ما را برنج
بدانیم چون دیگران پیشهٔ
مگر در جهان کردن اندیشهٔ
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم
بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجز نواز
گشاید بما بر در گنج باز
در آموزد از رای و تدبیر خویش
بیا چیزی از علم اکسیر پیش
جهان را چنین گنج گوهر بسی است
کلید در گنج با هر کسی است
مگر قوت از چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی‌نیازی کنیم
زن کار پیرای روشن ضمیر
همان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ
سقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه‌گاه
پرندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید
بموی سیه مهره‌های سفید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
در آن مهره آورده با رنج بند
بنظارگان گفت گیسوی من
ببینند در طاق بر روی من
نمودار اکسیر پنهانیم
ببینند در صحن پیشانیم
بکوشند کانرا در آن داوری
غلط شد زبان زبان آوری
یکی گفت اشارت بآن مهره بود
که شفاف و تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست
که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند هر یک پی اندیشه را
خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک دمی میشمرد
بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند
در آن باب فصلی دگر خواستند
پریروی بر طاق منظر نشست
نشاندان تنی چند را زیر دست
سخن راند از آن گنج در خواسته
چو سربسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا
که سازند از او زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زر است
سخن با من که چون کیمیا پرور است
بپوشند که کرد رمزی پدید
درش را چنین قفل زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت
بنادان رسید آن و رنج یافت
که آن کیمیا را گهر در گیاست
گیای قلم کو بهر کیمیاست
ازین کیمیا پیش من چرب دست
دریغی نه چندانکه خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد
که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانیی بود چست
به بغداد شد چون نشد کار رست
دمی چند بر کار کرد ای شگفت
خراسانی آمدش در گرفت
از آنها که اهل خراسان کنند
ببغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد مهره همچو موم
زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خورد سود
بر آمیختش با گل سرخ زود
وز آن سرخ گل مهره چند ساخت
بآن مهره‌ها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهره‌ها برشمرد
بمهر خود آن مهره‌ها در شمرد
که این مهره در حقه ما براز
زهی مهره باز و زهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم
وزو کیسه سود بر دوختم
چو وقت آید این را که داری برنج
بده باز خرم سوی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام
بکفشا طریک سخن شد تمام
زد آن کان عطار چون بازگشت
با فسونگری کیمیاساز گشت
بدار الخلافه خبر داد باز
که اکسیرئی آمده است اوستاد
منم واصل کیمیا در نهفت
بجوهرشناسی کسم نیست جفت
علمهای چون من در آمد بکار
یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم ده و باید نخست
که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس
بمن برگمارند و دارند پاس
گر آید ز من دستکاری شگرف
بیارند با من درین کار حرف
و گر خواهم از راستی در گذشت
ز من خون و سر وز شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید
بعشوه زری داد و زرین خرید
بافسون و در دباهی آن شیر مرد
زر پخته را با می خام خورد
چو ده کانه ماند از آن زر بجای
از آن دستکاری بیفشرد پای
یکی کوره ساخت چون زرگران
ز هر دارویی کرد چیزی در آن
فرستاد در شهر بالا و پست
طبریک طلب کرد نامد بدست
همه آخر رقیبان آن کارگاه
بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ از آن زر بدینار زرد
خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد
نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره در افشاند و آتش دمید
بجا ماند زر و آن دگرها رمید
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقد تو آمد ز کان کهن
زری دید با سود همره شده / در آن کدخدائی یکی ده شده
بآئینهٔ گنجی چنان گوهری / ببسی کرد با او نوازشگری
از آن مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این زر بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست
در آن آزمایش که جست آمدی / بمیزان موئی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو کمربست بر ترکتاز
گریزنده خانه را پی گرفت / شبی چند با عاقلان می گرفت
بخفت و بخفتن بجنباند شان / چو بر خاست بر خاک بنشاندشان
ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که بر داد آن خراسانی از زر و زیب
حدیث طبرنگ بیاد آمدش / جز آن هر چه بشنید یاد آمدش
خبر باز جست از طبرنگ فروش / بخندید کان طنزش آمد بگوش
طبرنگ چون تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر
هر افسون گر افسونگری بشنوی / نگر تا با فسون او نگروی
درین داوری هیچکس دم نزد / که در کردن کیمیا کم نزد
سکندر به یونان خبردار شد / که بر گنج ماریه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کار دانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی بیانباشتست
بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
از آن بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زو دگیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد بگرد دگنج
بآزار او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن زن گران جان پاک / بتندی بر دشمن بر آرد هلاک
چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بسنجیده بر خدمت شهریار / بسی چرب آورد با او بکار
که آن زن مرا پارسا گوهرست / جهانجوی را کمترین چاکرست
کمربستهٔ تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون چرخ گردان گرد من / بسنجیدن هنر هست شاگرد من
دلش را بدانش برافروختم / نهانی در او چیزی آموختم
که چندین بدست آورد برگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مار سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت پدید آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه پوزش رای دستور یافت / دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور گرد از دل شه زدود / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را بر آراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندیدست گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
درم دادن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب / نوائی تر از نالهٔ عندلیب

حکایت نانوا قران با سکندر

خنیده چنین شد در افسانهای دوم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مایگی شد چنان سیم سنج / که شد خواجهٔ کاردانهای گنج
کس آگه نه ز ایشان گنج در شکوه / ز دریا بر و جمع شد یا زکوه
یکی نامش از کان کنی میگشاد / یکی همت از رهزنی می نهاد
سر انجامش آن داد نگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بتاریخ یکسال یا بیش و کم / بدست آورید است چندین درم
که گر شه گذارد بر او ده دگر / ز تفصیل او عاجز آید ضمیر

یکی نانوا مرد بد بینوا
نه آبی روان و نه نانی روا

کنون لعل و گوهر فشانی کند
خرد کی درین ره خموشی کند

نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین پایمال از چون تو اصل و فرع

صلاح آنچنان شد که شاه جهان
از احوال او باز جوید نهان

جهاندار فرمود کان زاد مرد
فرو شوید از دامن خویش گرد

بخلوت کند شاه را دستبوس
ز تشنیع بازار و آوای کوس

درم وار مقبل بفرمان شاه
بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید شه را زمین
زمین بوس چون کرد خواندش آفرین

چو شاه جهانش جوان دید بخت
جوان بخت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد کرد با مرد یاد
سخنها کز او گنج شاید گشاد

که مرد عزیزی و آزاده چهر
بفرخندگی در تو دیده سپهر

شنیدم که اینجا وطن ساختی
بیکروزه روزی بسر تاختی

کنون رخت و بنگاهت اینجا نشد
که نتواندش کار روانی کشد

بباید چنین گنج از دست رنج
وگرنه من او لشکر آیم بگنج

اگر راست گفتی که چون است حال
ز من ایمنی هست بر هم بمال

وگر بر دروغ افگنی این اساس
سر و مال بستانم از ناسپاس

نیوشنده چون دید کز خشم شاه
بجز راستی نیست او را پناه

زمین بوس شه تازه تر کرد باز
چنین گفت کی شاه عاجز نواز

ندیده جهان نقش بیداد تو
به نیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ز دولت چنان دلخوشند
که گر جان بخواهی به پیشت کشند

مرا مال و نعمت ز مین زادست
هم از داده تو وهم داد تست

اگر می پذیری زبان هرچه هست
بگو تا برافشانم از جمله دست

بگفتم خلاصی دهم شاه را
زنم بوسه این خاک درگاه را

چو شه گفت احوال خود باز گوی
بگویم که این آب چون شد بجوی

من اول که اینجا رسیدم ز راه
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

دلم از غم بینوائی شکست
گرفتم ره ناتوانی بدست

ازان پیشه بیرزم نوایی نبود
که در کار و کشتم روایی نبود

بشهری که دور بودی فراخ
شود دخل بر نانوا خشک شاخ

ز هر سو سراسیمه میتاختم
به بی برگی آن برگ میساختم

زنی داشتم قانع و سازگار
قضا را شد آن زن ز من بار دار

بسختی همیگشت بر ما سپهر
شد از مهر گردنده یکباره مهر

زن پاک دامن تر از بوی مشک
شکیبنده با من بیک نان خشک

چو آمد گه زادن او فراز
بکشکینه کردش آمد نیاز

ز چیزی که در خوردن آید بسیچ
نبودم بجز خون در آن خانه هیچ

من و زن در آن خانه تنها و بس
مرا گفت کای شوی فریادرس

اگر شوربائی بچنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری

دگر ره چنان دان که رفتم ز دست
ستمکاره شد باد و کشتی شکست

چو من دیدم آن نازنین رنج آن
برون رفتم از خانه خود دوان

ز سامان لباسان همه کوه و شهر
دویدم مگر یابم از توشه بهر

ندیدم دکانی که در بسته بود
که سختی بمن سخت پیوسته بود

رسیدم بویرانه دور دست
درو در کهی با زمین گشته پست

بسی گرد ویرانه کردم طواف
شتابنده چون دیو در هر شکاف

سرائی کهن یافتم سالخورد
دری در نشسته بد و دود و گرد

درو آتشی روشن افروخته
بدو همه خروارها سوخته

سیه زنگئی دیدم آتش پرست
سفالین سبوئی پر از می بدست

بر آتش نهاده لوندی فراخ
نکو دوده فربه در او شاخ شاخ

چو زنگی مرا دید برگشت زود
بپیچید بر خود دگر دار دود

بمن بانگ برزد که ای دیو زاد
شبیخون من چون تو آید بیاد

تو دزدی و من دزد این روستا
بدزدی شدن پیش دزدان خطاست

من از هول زنگی و تیمار خویش
فرو ماندم آشفته در کار خویش

زبان برگشادم بآئین زنگ
دعا کردم آوردم او را بچنگ

که از بینوائی و بی مایگی
گرفتم درین سایه همسایگی

جوانمردی چون تو شیر افکنی
شنیدم بافسانه از هر تنی

نخوانده بمهمان تو تاختم
سر خویش در پایت انداختم

مگر کز تو کارم بجائی رسد
درین بینوائی نوائی رسد

چو زنگی زبان مرا چرب دید
وزین گونه گفتار شیرین شنید

ازان چرب و شیرین رها کرد حرب
که دشمن فریبست شیرین و چرب

بگفتا خوری باده ای سرود
بگفتم بلی پیشم آورد زود

ازو بسته‌ام رود عاشق نوا
درآوردم او را ببانگ و خروش
زدم زخمه چند بر کی فریب
که امشب درین کاخ ویرانه یک
یکی گنج دان یافتم از نهفت
بود سالی اکنون گران کان گنج
ز گنجینه آن همه سیم و زر
بشرطی که چون بداوره بورد
که من در دل آن درم ای هوشمند
ترا نیز از آن قسمتی بهداد
ز جا جستم و برخزیدم بگنج
نهادش بسختی ز کردن بزیر
نگه کردم همزاد او خفته بود
من از هول از آنسان که افتم ز پای
یکی نیمه در بست و بر زد بدوش
دگر نیمه را همچنان کرد خورد
از آن گنج پران شدم چون عقاب
در آن شور با ساغری گرم جوش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت
بزن دادم آن شوربا را بخورد
گشادم گره رخت بربسته را
بگنجی چنان گنج گوهر شدم
همه مال من زانشب آمد پدید
شد از وقت مولود فرزند او
شد آن نسخه را هم بر آنسان که بود
بد و نیک او را نهانی بجوی
نظر کردن هر یکی بازجست
چو شد نامه حکم و الیس خواند
که این طالع نانوازاده ایست

ازین سازش پرده بستم بباز
چو زنگی که از گرمی آید بجوش
برون بردم از جان زنگی شکیب
بامید مالی گرفتم درنگ
که هیچ اژدها هیش بر نخفت
خوریم و نداریم خود از برنج
همانا که یک پشته مانده دگر
شد که هر سرخ یاقوت زرد
کز آن اژدها را رسانم گزند
دهم تا دولت کرد در گنج شاد
گهی خار در خاطرم که ترنج
بر او کردنی سخت چون شد شیر
همان کرد با او که او گفته بود
دگر باره خود را گرفتم بجای
برون رفت و من ماند چون عقل و هوش
بآیین پیشینه در بست و برد
سوی پشته مال کردم شتاب
ربودم سوی خانه رفتم خموش
نهادم ز دل بار و زشت رخت
مرا شکر فرمود و خود شکر کرد
بمرهم رساندم دل خسته را
وز آنشب چو دریا توانگر شدم
که شب با گهر بد گهر با کلید
خبر جست از حال پیوند او
بوالیس دانا فرستاد زود
چه یابی نهان آشکارا بگوی
شد احوال پوشیده بر وی درست
در آن حکم نامه شگفتی بماند
که از نور دولت نوازاده ایست

سر زخمه بر رود بگماشتم
گهی خورد ریحانی از آن سفال
حریفانه با من در آمد بکار
دگر زنگئی هست همزاد من
نگهبا که ایستیم چون اژدها
من اینجا نشستم چنین بیهمال
چو امشب رسیدی تو مهمان
تو در گنج کاشانه پنهان شوی
هر آن گنج کارد بتنها برم
من و زنگی اندر سخن گرم رای
در آمد سیه چهره چون زگال
از آن پیش کان پشته را باز کرد
بزد تیغ فولاد بر گردنش
چو زنگی سر یار خود را برید
پس مدتی کان بر آمد دراز
چو دیدم که هنجار او دور بود
به پشت اندر آوردم آن پشته را
چنان آمدم سوی ایوان خویش
بگوش آمد آواز نوزاد من
ز فرزند فرخنده دادم خبر
چه دیدم یکی گنج کانی درو
بفرزند فرخ دلم شاد گشت
چنین بود گوینده را سرگذشت
شد آن کو هری مرد زجا خواه خویش
که احوال این طالع از بهر چیست
چو آمد بوالیس فرمانشاه
نبشته فرستاد آنجا که دید
نمودار طالع چنان کرده بود
به بی برگی از مادر اندر خفته

سرود فریبنده بر داشتم
گهی کوفت باشی بامید مال
چو سرمست شد گر در از اشکار
که می خورد پیشش نشستی بمن
ز دل کرده آزرم هر کس رها
دگر زنگئی رفته جویای مال
رود هست حکم تو بر جان ما
شکیبنده چون شخص بیجان شوی
بگنجی نشستیم بتنها خورم
که ناگه بگوش آمد آوای پای
به پشت اندر آورده یک پشته مال
یکی نیمه زان شوربا باز خورد
سرش را بیفکند در دامنش
تنش را بخنجر همه بر درید
نگه کردم آمد دگر باره باز
شبانه ز جمله شبهای دیجور بود
چو زنگی دگر زنگی کشته را
که جز دولتم کس نیامد به پیش
وز آن شادتر شد دل شادمند
پسر بود و باشد پسر تاج سر
ز یاقوت و در هر چه دانی درو
که با کوه هم در گنج همراه گشت
سخن کامد آنجا ورق در نوشت
نمودار آن طالع آور به پیش
چنان کن که از اختران بد بست
سوی اختران کرد نیکو نگاه
نه زانجا که از کس حکایت شنید
از آن نقشها کز پس پرده بود
چو زاده فلک برگ او ساخته

پدر گشته فرخ ز پرواز او / توانگر به پیروزی راز او

همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود در سر گنج پای

ز غیرت شده چو دریا بجوش / لطف کرد با مرد گوهر فروش

پس آنگاه بسیار بنواختش / یکی از ندیمان خود ساختش

مغنی تو آهنگ خود ساز کن / یکی پرده زآهنگ خود باز کن

که ما را سر پرده تنگ نیست / بجز لی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد حکیم سخن هرمس و هلاک شدن

بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی بهر مرز و بوم

برآراستندی بنغز هنگ و رای / سخنهای دلپرور جانفزای

کسی را که حجت قوی تر بدی / بحجت بر افسروران سر بدی

درآن داوری هرمس تیزمغز / بحق گفتن اندیشه داشت نغز

ز هر کس که او حجتی بیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت

ز بس گفتن راز روحانیان / برآورد شک بر دل یونانیان

بهم جمع گشتند هفتاد تن / بانکار او ساختند انجمن

که هرچه او بگوید بانکر رویم / سخن هرچه زیبا بود نشنویم

تعهد به هرمس بانکار خویش / بانکارشان سخن برد پیش

چنان عهد بستند با یکدگر / که چون هرمس از کان برآرد گهر

ز دریای او آب ریزی کنند / بر آن گنجدان خاک بیزی کنند

بحق گفتنش بر نیارند هوش / بگیرند از الزام گوینده گوش

چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد

بهر نکتهٔ حجتی باز بست / که چون نور در دیده و دل نشست

ندید آن سخن را بر ایشان پسند / جز انکار کردن ببانگ بلند

دگر باره گنجینه نو گشاد / اساسی دگرگونه از نو نهاد

بیانی چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر

دگر ره ندید آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان همگروه

شوم باره از رای مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای

سخنهای زیبندهٔ دلنواز / بر ایشان فرو خواند فصلی دراز

بحجت نماند بر آنک چندان هنر / سری در سماعش نجنباند سر

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش / زبان کند حیران گلو کرده ریش

خبر داشت کز راه نابخردی / ستیزنده با حجت ایزدی

چو در کس ز جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رفیقان بتافت

بر ایشان یکی بانگ بر زد که هی / نجنبید کس تا قیامت ز جای

همان لحظه بر جای هفتاد مرد / ز جنبش فتادند و گشتند سرد

چو در پرده راستی کج باختند / ازین پرده شان رخت بر دوختند

سر افکنده چون آب در پای خویش / ز سردی فسردند بر جای خویش

سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بر آن انجمن برگذشت

از آن بیشه بر سرو با بوی مشک / یکی سرو تر ماند هفتاد خشک

بپرسید هرمس بد و گفت راز / که همت در آسمان کرد باز

سکندر بر او آفرین ساز گشت / وز آنجا بدرگاه خود باز گشت

بخلوت چو بنشست با هر کسی / از آن داستان داستان زد بسی

که هرمس بطوفان هفتاد کس / بسوجی همی ماند هفتاد خس

گروهی که از حق گرفتند گوش / ببردند چون باز کردند هوش

ز پوشیدن درس آموزگار / کفن بین که پوشیدشان روزگار

بیانی که باشد بحجت قوی / ز نافرخی باشد ار نشنوی

دری را که او تاج تارک بود / زدن بر زمین نامبارک بود

هنر نیست روی از کسی تافتن / شقایق دریدن خفتن یافتن

خردمند را چون مدارا کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی

آغانی ساختن افلاطون بر بالش ارسطو

مغنی سماعی برانگیز گرم / سرودی برآور بآواز نرم

مگر گرم تر زین شود کار من / گریزد کسادی ز بازار من

دهل زن چو زد بر دهل زخم چرم / هوای شب سرد را کرد گرم

فرو ماند زاغ سیه نا امید / بگفتن در آمد خروس سپید

سکندر نشست از بر تخت روم / زمانی چو آتش دماغی چو موم

همه فیلسوفان صف در صف شدند / بپایان که تخت او صف زدند

بمقدار هر دانشی بیش و کم / همی رفتشان بحث و گوئی بهم

یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت یال ⁂ یکی هندسی برگشود از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد ⁂ یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخرکنان هرکسی در فنی ⁂ بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه ⁂ برافزود بر هر یکی پایگاه
که اهل هنر در همه چاره ساز ⁂ ز علم دگر بحر دان بی نیاز
در ارغنی نکویم درین داوری ⁂ بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او ⁂ زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن ⁂ که استادی او داشت در جمله فن
چو هر دانشی کانکه اندوختند ⁂ نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان در کشید ⁂ چو عنقا شد از بزم شد ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت ⁂ کا غانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و پی کرد گم ⁂ نشان جست از آواز این هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند ⁂ صدای خم آواز او خوش کند
مگر کارغنی ساز از آواز رود ⁂ درین خم برین عذر گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت ⁂ پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید ⁂ نموداری آورد از آنجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت ⁂ در آن پردهٔ رود که رود یافت
کدوی تهی را بوقت سرود ⁂ بچرم اندر آورد و بربست رود
چو بر چرم آهو براندود مشک ⁂ نوائی برانگیخت از رود خشک
پس آنگه بر آن رسم و هیئات که خواست ⁂ یکی هیکل از ارغنون کرد راست
بزد نغمهٔ سازهای درست ⁂ باوتار نسبت فرو بست چست
بزیر و بم آن نالهٔ رود خیز ⁂ گهی نرم زد ناله و گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر ⁂ نوا ساخت بر نالهٔ گور و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست ⁂ که هرجا که زد بهره ور پای بست
همان نسبت آدمی با دده ⁂ برآن رودها شد یکایک زده
چنانکه آدمی زاده را زان نوا ⁂ برقص و طرب خیره گشتی هوا
سباع و بهایم بر آن ساز جفت ⁂ یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت نالهٔ هر کسی ⁂ بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون ⁂ که آثار آن کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی از خروش ⁂ که نالنده را دل برآمد بجوش
بجائی رسید آن نواز آخت ⁂ که دانا بدو عیب و علت شناخت
بقانون از آن نالهٔ خرگهی ⁂ ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو او زان ارغنون شد تمام ⁂ شد آن عود پخته نه از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش ⁂ بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چارسو گرد خود در کشید ⁂ نشست اندران خط نوا در کشید
دد و دام را از بیابان و کوه ⁂ دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هریک بر آواز او ⁂ نهادند سر بر خط ساز او
همه یک یک از هوش رفتند پاک ⁂ فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور ⁂ نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز ⁂ در آورد و نغمه بآن جفت ساز
چنانکه آن ددان در خروش آمدند ⁂ از آن بیهوشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت ⁂ که وارد بیاد اینچنین برگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش ⁂ که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده ساخت جفت ⁂ که جز وی کس از پرده نشناخت جفت
برآورد آوازی از خشک رود ⁂ که از ترّی آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی زان انگشت خود ⁂ بجنبید بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب ⁂ بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز ⁂ که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند ⁂ برانگیخت زینگونه کاری بلند
فروماند از آن زیرکی تنگدل ⁂ چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بر اندیشه بنشست در کنج کاخ ⁂ دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیم آن درس پنهان نویس ⁂ که نقشی عجب بود و نقشی نفیس
در اوتار علوی بسی رنج برد ⁂ بسی روز و شب بار فکرت ببرد
هم آخر پس رنجهای دراز ⁂ سر رشته را از او یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز ⁂ که چون باشد آن نالهٔ رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش ⁂ بره هوش و دیگر ره آرد بهوش
همان نسبت آورد راهش بدست ⁂ که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد ⁂ طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان

چو از هوشمندان شنید هوش را
دگر باره از رود خاموش را

دران بنش بخت یاری نداد
که بیهوش آرد ز بیهوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد
نوائی که در خفته هوش آورد

ندانسته چندانکه نسبت گرفت
درآن کار سرگشته ماندی شگفت

چو تا بحر شد از ره نایافتن
ز ره بر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت بتعلیم او
عنان داده یکیک بتسلیم او

بدانست کان نسبت دلپسند
که هش را پراکنده کند هوشمند

ندانم که در پرده او از او
چگونه است و چون برد آرام از او

فلاطون چو دانسته کان سرفراز
بتعلیم او گشت صاحب نیاز

برو نشد خطی گرد خود در کشید
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

همه روی صحرا ز گور و پلنگ
بران خط کشیدند پرگار سنگ

بسی هوش از نسبت اولش
نهادند سر بر خط جدولش

نوائی دگر باره برزد بجوش
که ارسطوی دانا برو شد ز هوش

چو بیهوش گشت او بیک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز

دگر باره از نسبت هوش بخش
که ارسطو ز جا جست همچون درخش

فرو ماند سرگشته برجای خود
که چون بیخبر بود ازان دام و دد

ازان بیهوشی چون بهوش آمدند
چو بود آنکه چون در خروش آمدند

شد آگه که دانای دستان نواز
بدستان از او داشت پوشیده راز

شگفت و چندان از او عذر خواست
که آن پرده کج بر او گشت راست

چو شد صرف آن نسبت اوراد راست
نشست آن او این خود درست

با قرار او مغز را تازه کرد
مدارای او پیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست کز هر علوم
فلاطون شد استاد دانش بروم

برافزود بر پایه‌اش سروری
بنزد خود دستش داد بالاتری

شفقتی بیا چنگ را ساز کن
بگفتن کلو را خوش آواز کن

مرا از نوازیدن چنگ خویش
نوازش گری کن به آهنگ خویش

چو روز دگر صبح گیتی فروز
به پیروزی آورد شب را بروز

حکایت انگشتری که شبان یافت

برآمد گل از چشمه آفتاب
فرو برد مه سر چو ماهی در آب

باورنگ زرین شده تاجور
زده بر میان گوهرآگین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت
فلاطون ببالاتر افکنده رخت

شد از نسبتی کو در آن پرده ساخت
عجب ماند کان پرده چون شد شناخت

بپرسید از دانای آن جهاندیده پیر
برآورد مکنون غیب از ضمیر

شمائید بر قفل دانش کلید
ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خواند هیچکس
که بودش فزون از شمار دسترس

خیالی که انگیخت از کارگاه
که رای شما را بدان هست راه

فلاطون پس از آفرین تمام
چنین گفت کای شاه فرخ همام

شنیدم بخاری بگرمی شتافت
به شکل شکافی زمین را شکافت

برانداخت هامون کلوخ از مغاک
طلسمی پدید آمد از زیر خاک

ز قلعی و مس قالبی ریخته
وزان صورت آسی برانگیخته

گشاده ز پهلوی اسب بلند
یکی رخنه چون رخنه آب کند

چو خورشید ازان رخنه در تافتی
نظر نقش پوشیده دریافتی

شبانی بر آن ژرف وادی گذشت
مغاکی تهی دید بر ساده دشت

طلسمی درفشنده بر روی او
شبانه در آن ژرف وادی دوید

ستوری مسین دید در پیکرش
یکی رخنه با کالبد در خورش

ازان رخنه که نور تابنده بود
نگه کرد سر تا سر آن ستور

در او خفته دید دیرینه سال
نگشته یکی موی مویش ز حال

دستش در از زیک انگشتری
که گیتی فروزنده چون مشتری

بزد دست خود در اسکسار گشت
ز انگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید در مشت خویش
نهادش نزد وی در انگشت خویش

دگر نقد شایسته آنجا نیافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت

کله پیش در کرد و میرفت شاد
شگفتنده میبود تا بامداد

چو از رایت شیر پیکر سپهر
برآورد مهجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب کلاه
کله کرد بر کوه و صحرا ایله

بدان تا نگین را نهد پیش او
بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب کله دید کان شبان
گشاد از سر حرب گوئی زبان

بدانست از حال میش و بره
نیوشنده داد ش جواب سره

شبانه بهنگام گفت و شنید
زمان تا زمان گشت از و ناامید

دگر ره پدید آمد انگشت از نهفت / کله صاحبش برزد و از و گفت
که هر دم چرا کردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی / کی بر خود چنین برقع اندوختی
شبانه عجب ماند زان داوری / دران کار جست از خرد یاوری
چنان بود کانگشتری خاتم پرست / بسخاتم همیکرد بازی بدست
نگین وان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا ببالا گرفتی قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست کرد آشتی / شبانه ندیدند و پنهان شدی
حباب نگین را چنین بد حباب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون زین بازی آگاه گشت / شد او از میان گرد بر کوه و دشت
درآمد ببازیگری ساختن / چو کردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را زکف دور کرد آشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر / زهر چه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخواست پنهان براز / نگین را بکف در کشیدی فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برآورد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را بخود بیم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نبینند مرا هیچکس / بدین دعوی معجز اینست و بس
بدو پادشه بگروید از هنر / همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان نخنان گردن افراشت / که آن پادشاهی بدو بازگشت
نگین این که از چهر انگشتری / چگونه رسانیدش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند / بحکمت چگونه برافراختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که ما در نیابیم زان پرده راز
بسی کرده اندیشه را رهنمون / نیاورد مرآن بستگی را برون
شبان گفت بروی چو شاه این شنید / بر آن نیز کان نقش از او شد پدید
همه پاسداران آن آستان / گرفتند عبرت زین داستان
مغنی بر آن ساز تیمار سوز / نشاط مرا گرم کن بر فروز
مگر زان نوای بریشم نواز / بریشم کشم رومی در طراز

احوال سقراط با اسکندر

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان بر آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی / نپرزندشان شهوت آلایشی
نکردند الا ریاضت گری / ببسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود دیر توان داشتی / ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید / کزین هر دو کرد خرد ناپدید
زگردا مد سر در آمد بگرد / چو سر با بدست گرد آفت نکرد
بدانجا رسیدند زان رسم و راه / که بر خواست بنیادشان زین سرای
زخشکی بدریا کشیدند بار / به پیوند گشتند پرهیزکار
زنان را ز مردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / بمردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان / که تخم زگیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / زنیرنگ آن نزهی آرسته شاه
چنان داد فرمان سالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستاد و برخواند سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را بار جست / زنشیا دگردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای جامه برافروز جام
فریب در پیر دانا نخورد / فرستنده را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چه آن درین ده نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست / گر آنجا خیالی و او بی منست
جوانی که آن کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه ز انگشت روشن چو روز / که سقراط صحبت خلوت فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه / جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / ز گوهر ندادی بدو دانه

ز هر دانشی

ز هر دانشی کان ز دانندگان / رسانندی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش / پسند آمدی مرزبان را بگوش

بدان شد دل و دانش آموز او / که آرند سقراط را پیش او
نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافته است / که در گور گوشی دری یافته است
ز خویشان و یاران جدائی گرفت / بکنجی خراب آشنائی گرفت

جهان گرچه کاشش بجا آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خوان خوردن جانور خو برید / پلاسی بپوشید و دیبا درید

کفی بست از آنجا که غایت بود / شبانروزی او را کفایت بود
بجز ایزد پرستیدنت کار نیست / به نزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت با خرد خو گرفت / نظامی مگر زین صفت خو گرفت
بشرحی که دانند زین دین پناه / گراینده تر شد بدو مهر شاه

چنین دان که هست آدمی را نهاد / که آرد فرامشکنان را بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر / بدو میل مردم ستیزنده تر

چو سقراط مهر خود از خلق بست / همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواند شاهش بر خویشتن / نشد شاه را محرم آن انجمن

چو زاندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار
ز نان هنرمند بیگانه فش / رمیده نشد دولت نازکش

شه از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه ها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها
اجابت نکردن چه بود از قیاس / نوازنده را ناشدن حق شناس

چرائی ز درگاه ما گوشه گیر / بیا تا بگو حجتی دلپذیر
بمعذوری خویش حجت نمای / وگر نیست حجت بحاجت گرای

فرستاده پی مبارک ز راه / بسقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ بری صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن بدو رای نیست / که مهر تو را در دلش جای نیست

که برناشدن هست چندین دلیل / ببازی نشد پیش کس بر سبیل
مرا رغبت آنگه بدید آمدی / که پیغام شه را کلید آمدی

چو در نافه مشک آشنائی بود / بر او باد خوشبو گواهی دهد
دلی را که بر دوستی رهبر است / برون از زبان حجتی دیگر است

درونی که مهر آشکارا کند / هواسا فزون آن مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند / بسر هم اندرون شاه را محرمند

سوی من نه بینند با آب و رنگ / ستور مرا پا از آنجاست لنگ
چنان مینماید که در بزمگاه / پلنگی مرا ناورد یاد شاه

گر آن رازداران که خدمتگرند / بدل دوستی سوی من بنگرند
اول شاه را مردم دم شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان را زبان هست نرم / بامید شه دل توان کرد گرم
وگر نرم ناید ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت

غنی ساز گنبد چو سازد درشت / صدای خوش آید ز با تار پشت
ز گنبد چو یکسان کن باشد جواب / خوش آواز را ناخوش آید جواب

هراسان نهنگ و بنگاید در برون / بدانائی دانا بود رهنمون
تو خوانی هنر پرده داران راز / بسرهنگی او پرده داند باز

نگر تا بطوفان دریای ژرف / درین کشتی کشش چون نمایم شتاب
مثالی چنان شد که دریای ژرف / نماید که در دست ما ... شگرف

نهنگان دریا گشاینده چنگ / که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه بود در دری نوزباش / که باشد بر او این همه دورباش

بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلاف نه با من که با خود کنند
ز خلق جهان بنده ای چه باک / که بنده مگر پیش یزدان پاک

درین بندگی خواهم باشم ترا / گرایم تو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر بتقویم راست / که این نکته را ارتفاع از کجاست

فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد خواند در بر سرش
طبق پوش برداشت از خوان راز / نه در دامن شاه را گر دراز

شه از گوهر افشان آن کان گنج / بگوهر برآموده آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای چیست / بدعوی که حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوتگرای / پیاده بخلوتگهش کرد رای
شه آن گنج را ... در گوشه / زلی توشه ساخته توشه

ز شغل جهان گشته مشغول خواب
برآسوده در تابش آفتاب

بدو گفت برخیز و ایمن بساز
که تا از جهانت کنم بی نیاز

کسی کو نهد دل به کشت گیا
اگر دد بگرد تو چون آسیا

بو آن راه رو نیم جو بار نیست
که او را یکی جو در انبار نیست

دگر باره شه گفت کز مال و جاه
تمنا چه داری تو ای نیکخواه

من از تو بهمت توانگر ترم
که تو بیش خواری من اندک خورم

مرا این یکی ژنده سالخورد
گرانستی از ژنده گرم و سرد

دگر باره پرسید از آن شهریار
که تو کیستی من کیم در شمار

برآشفت شه زان حدیث درست
نهانی سخن را درآورد چست

مرا بنده‌ای هست نامش هوا
دل من بدان بنده فرمان‌روا

شه از رای دانای باریک بین
ز خجلت سرافکنده شد بر زمین

ز پاکان چو پاکی جدائی مکن
بمرده ز می آزمائی مکن

چو پاکی و پاکیزه رائی کنی
چرا دعوی چارپائی کنی

چو من خفته را تو بیدار مرد
نبایست اینگونه بیدار کرد

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
ز شیران بیدار به دار چنگ

دل شه بدان داستان‌های گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم

شد آن تلخی از پیر پرهیزکار
بشیرین زبانی درآمد بکار

که چون راهبی دست پیرای تو
پذیرای صورت شد از رای تو

چو بردن توان ز آهن تیره زنگ
که تا جای گیرد در او نقش رنگ

سپیدی کن آن زنگی اندیش را
بشوی از سیاهی دل خویش را

بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح نگر کار دارد برون

مگر کاینه زنگی از آهن است
که با آن سیاهی دلش روشن است

برون آی چون نقره ز آلودگی
ز نقره بیاموز پالودگی

نهان خانهٔ صبح کاهی شود
حرم گه سر الهی شود

چراغی ز دریوزه برکرده گیر
قفای زباد هوا خورده گیر

تو تا پاک نائی تماشا کنار
طلبکار سلطان مشو زینهار

چه دانی که آید بمهمان فرود
بنا خوانده مهمان بر از ما درود

بجان شو پذیرنده بزم خاص
که این راز در بازپسین خلاص

چو هم کاسه شاه خواهی نشست
به پیرای ناخن فرو شوی دست

تماشا نمود و در دانش کار کرد
بپایش بجنباند و بیدار کرد

بخندید دانا کزین داوری
به از چون منی را بدست آوری

چو قرص جوین هست جان پرورم
غم گرده گندمی کی خورم

مرا کایم از کاه برگی ستوه
چه باید گران بار کردن چو کوه

جوابش چنین داد دانای دو
که با چون منی بر نیاری جو

تو با این که داری جهانی چنین
نه سیری همی ز خوانی چنین

تو با این گرانی که در بار تست
طلبکاری من کجا کار تست

چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرمان دهم من تو فرمان پذیر

خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر شه گشایم در بسته باز

توانی که آن بنده را بنده‌ای
پرستار ما را پرستنده‌ای

بدو گفت چون نور سیمای من
که او هست بر پاکی رای من

دگر ره جوابش چو آن سیم داد
که سیماب در گوش شوان نهاد

که هر چارپائی که آرد شتاب
بپای اندر آرد کسی از خواب

تو گر خواب یار را در آشفته‌ای
کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای

شکاری طلب کاوفتد زیر تو
هژبری من نیست نخچیر تو

بخواهش چنان خواستش کان سمند
ز پندش دهد حلقه گوش بند

از آن پند کو سربلندی دهد
بگفت آنچه او سودمندی دهد

توانی که روشن کنی سینه را
درو آری آئین آئینه را

دل پاک را از نفس پرده کن
بدو راز روحانیان باز کن

ز نابینشان هر که سیه دل بود
نه هر زنگئی خواجه مقبل بود

سیاهی کنی رنگ شو چون سپید
که دندان بدو کرد زنگی سفید

از آنجا خبر داد کار آزمای
که نوشاب را در سیاهیست جای

دماغی کز آلودگی گشت پاک
بخور نیز بر گنبد دودناک

ز نور در گردد از روزن لقا
بروزن در افتادن از آفتاب

عماری کش نور خورشید باش
ز نزدیکی عماری پرامید باش

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه
درین رقعه پیسند فرزانه راه

گرائی بدین در دلیری مکن
شناسائی بالا و زیری مکن

بکفش گل آلوده بر تخت شاه
نشاید شدن کفش مفکن براه

گر از زهره کرخود بود شه پشیر
که بر تخت سلطان خرامد دلیر

که شیری که بر تخت او تخت شد
هم از هیبت تخت او تخته شد

کسی کو درآید بدرگاه تو
خورد سیلی ار کم کند جاه تو

ببین تا تورا سر بدرگاه کیست
دل ترکنا کت گذرگاه کیست

گر این درزنی کمتر از بنده باش
گر این پای داری سرافکنده باش

وگرنی خودی شهری و شهریار
ترا با سگ پاسبانان چکار

تو گرمی دگر من ز خوی گرم
نگفتم تو را گفتنیهای نرم

دل تافته گو زمین تفته بود
بجاسوسی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین
رها روش آنست و در بردش این

چو گفت این سخنهای پرورده پیر
سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخته روی چون آفتاب
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بفرمود تا مرد کاتب سرشت
بآب زر آن نکتها را نوشت

مغنی غنی را برآور بجوش
که در باغ بلبل نماند خموش

نگر خاطرم را بجوش آوری
من کنک را در خروش آوری

مقالات کردن حکیم هند با سکندر

همان فیلسوف جهاندیده گفت
که چون دانش شه در اراده رفت

دهن مهر کرد از می خوشگوار
که بنیاد شادی ندید استوار

یکی روز کز صبح زرین نقاب
بنظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر بآیین فرهنگ خویش
ملوکانه برشد بر اورنگ خویش

درآمد رقیبی که اینک ز راه
فرستادهٔ هند آمد بشاه

نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم بار خواهند بار

بفرمود شه تا شتاب آورند
مغان را سوی آفتاب آورند

بفرمان شه سوی مغ تاختند
رهش باز دادند و بنواختند

بفرمان شاهش رقیبان دست
نشاندند جائی که شاید نشست

سخن بشنید از هر دری دلپسند
ز خاک زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس هنر مینمود
بگفتار خود قدر بر میفزود

چو در هند واند نشاط سخن
گل تازه رست از درخت کهن

بسی نکتهای گره بسته گفت
که آن در ناسفته را کس نسفت

فلک را ز لب حلقه بر گوش کرد
جهان را ز در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه
چنان گفت کافروخت آن بارگاه

چو گشت آشنا پیر پرداخته
نقاب غرض شد برانداخته

که تاریک پروانه سوی باغ
روان شد بامید روشن چراغ

مگر کاین چراغ آشنائی دهد
من تیره را روشنائی دهد

منم پیشوای همه هندوان
باندیشه پیر و بقوت جوان

سخنهای سربسته دارد بسی
که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم گر این دور آموزگار
سرآمد توئی بر همه روزگار

خرد رسته در بر دریکتای تست
درفش کیان باز کن رای تست

اگرچه خداوند تاجی و تخت
بر دانشت نیز دلهت تخت

اگر گفته را از تو یابم جواب
پرستش نگردانم از آفتاب

وگر ناید از شه جوابی بدست
دگر باره بر خر توان رخت بست

ولیکن نخواهم که جز شهریار
رود در سخن هیچکس آشکار

زمین پرسش و پاسخ آید ز تو
جواب سخن فرخ آید ز تو

جهاندار گفتا بهانه مجوی
سخن هرچه پوشیده داری بگوی

جهاندیده هندو زمین بوسه داد
زبان را چو شمشیر هندی گشاد

چو کرد آفرین سزاوار شاه
بپرسیدش از کار گیتی پناه

که چون من ز خود رخت بیرون برم
سوی آفریننده ره چون برم

بلی آفریننده دانم که هست
کجا جویمش چون شوم ره پرست

نشانش پدید است و او ناپدید
در بسته را از که جویم کلید

وجودش که صاحب بها شد است
زمینست یا آسمانی شد است

در اندیشه یا در نظر جویمش
چو پرسند جایش کجا گویمش

کجا جای دارد ز بالا و زیر
بحجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز
که هم گوهرت این سخن هم دراز

چو از خویشتن روی برتافتی
بباید چنان دان که ره یافتی

طلب کردن جای او رای نیست
که جای آفریننده را جای نیست

نه کس راز او را تواند شمرد
نه اندیشه داند بدو راه برد

بآن چیزها دان اندیشه راه
که باشد بدو دیده را دستگاه

خدا را نشاید در اندیشه جست
که دیو است هرچه آن در اندیشه رست

هر اندیشه کان بود در ضمیر
خیالی بود آفرینش پذیر

هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای
نشان پس بود دگر ده بر کردگار
بجوید دگر پردهٔ راز را
که هر چه از زمین باشد و آسمان
اگر هست چون زان کس آگاه نیست
برون ز آسمان و ز زمین رهنمای
ازین منزلت چون نشاید گذشت
چو اندیشه زین پرده در نگذرد
گر اندیشه آزاد که نادیده
سرانجام چون دیدمش وقت کار
دگر باره گفتمش پس گوی راست
چو پیداست کانجا توانیم رست
خردمند شه گفت ای ساده مرد
در آنجا کهی گشت کار نوی
دو پرگار بر زد جهان آفرین
چو چشمه روان گردد از کوهسار
نیاید مرا آگهی تشنگی تافتست
چو آتش برو گرم دل گشت شاه
نخواندی که چون جان سفر سود گشت
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
حکایت ز شخصی که او جان سپرد
ز جان در گذر کو فروغیست پاک
که بیننده خواب را در خیال
چو بیننده آنجاست اینجفته کیست
خیال همه خوابها خانگیست
نماینده اندیشه پاک تست
روان چون برهنه شود در خیال
همان بیند آن مرد بیدار هوش
که بی چشم بد شاهی ده مرا

سوی آفریننده شد رهنمای
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدر
خبرهای آغاز و انجام را
نهایت کهی باشدش بی گمان
و گر نیست بر نیستی راه نیست
که تا بی بسر رشته خویش باز
که چرخ ایستادست با تیغ و طشت
پس پردهٔ راز کی ره برد
چو نیکو ببینی خطا دیده
ز آن بود دگر زی که رقم شمار
که ملک جهان بر دو قسمت چراست
بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چنین دان که از دل فرو شوی گرد
در آنجای بر رشته ره بر روی
در آن آفرینش در آن آفرین
بدرهاش باید گرفتن قرار
شراری از و کالبد یافتست
بشدی در او گرد لختی نگاه
از آنکس که آمد بدو باز گشت
فرو مردن جان بود چون چراغ
چگویند جان را دیا جان برد
ز نور الهی نه از آب و خاک
چو بیند برون آورد پر و بال
دگر نقشبندان شد این نقش چیست
درین آشنائی نه بیگانگیست
نموده تمنای ادراک تست
نبودشد برو صورتی هیچ حال
که دیگر کس از خواب خوابی از سر بشد
ز چشم بد آگاهی ده مرا

بغفلت نشاید شدن راه را
بایزد شناسی همین شد قیاس
چو هندو جواب سکندر شنید
خبر ده که بیرون ازین بارگاه
جهاندار گفتا ز حساب کهن
فلک بر تو زان هفت منزل کشید
حصاریست این بارگاه بلند
بر آن دستانها زند رهنمای
بسا کس که من دیده انگاشتم
جهانی دگر هست پوشیده روی
جهانی بدین خوبی آراستن
چو اینجا نشستن که آید درست
که ایزد دو گیتی بدان آفرید
درین گرد از حال خود هر چه هست
پلست و پر پل بباید گذشت
دگر باره بگریست هندوی پیر
فرو مردن و جان و آتش یکیست
چنین گفت کاهرمنی شان نشست
چو ز آتش بود جنس جاشی بخست
غلط گفته جان علوی گرای
بگویند جان او دو بین غیست ازرق
دگر گونه هندو سخن کرد ساز
که منزل بمنزل بود کوه و دشت
بپاسخ دگر باره شد شاه نیز
اگر مرده گر زنده بینی بخواب
گرت در دل آید ز راه نهفت
ببینی کسی کو ریاضت کش است
دگر باره هندو در آمد بگفت
چو نیرو دست در جنبش چشم بد

که اسرار تو پنهان کند ماه را
ازین نگذرد مرد ایزد شناس
بشب بازی دیگر آمد پدید
بچیزی دگر هست باید ره
بارزم ترسک زین سخن
که بیرون ز منزل نشاید پرید
در اوگشته اندیشها شهربند
که نادیده را نیست اندیشه جای
خیالش در اندیشه بنگاشتم
در اینجا توان کردن آن جستجوی
چه باید جهانی دگر خواستن
بآنجا گذشتن چه باید سخت
که آنجا بود گنج و آنجا کلید
در آن بر یکی حال باید نشست
بدریا بود سیل را بازگشت
که جان چیست در پیکر جان پذیر
درین بد بود دگر کسی رشک نیست
اگر جان آتش بود جان بست
بدوزخ بود جای جان باز جست
بمیرد ولیکن شود باز جای
ز داده بود تا فرو مرده فرق
بپرسیدن خویش آمد نیاز
نه بیند جهان در جهان سرگذشت
که خواب از خیالی بود خار خیز
ز شمع تو میخیزد آن نور تاب
چراگشت بیدار آنکس که خفت
به بیداری این گنج را در خور است
گهر کرد با نوک الماس جفت
که نیکی خود را کند چشم زد

ارادکار

ازاو کارگر بر جهان آزمای
ندیده است بیننده جانگزای

جز او را که هر چه او پسند آورد
سر گردنش زیر بند آورد

همه چیز را کازمایش رسد
چو دیده پسند فرایش رسید

بهر حرفتی در که دیدم ز ژرف
درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک نگهدار شد کز نخست
بر آماجگه تیر او شد درست

بگو تا چه نیروست نیروی او
سپند از چه بر آتش از خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده‌ام
پسندیده یا ناپسندیده‌ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس
چنین آید از رای معنی شناس

که بر هر چه گردد نظر جای گیر
گذر بر هوایی کند ناگزیر

بر آن چیز کاید بسی تاختن
کند با هوا رای دم ساختن

بنه چون درآرد بدان رخنه گاه
هوا نیز یابد در آن رخنه راه

هوا گر هوایی بود سودمند
درآرد کز آن چیز ناید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک
ببندازد آن چیز را در مغاک

هوایی بدست آنکه بر چشم زد
نزارد بهم راتبی چشم بد

ولیکن بنزدیک من در نهفت
جز آن علتی هست کان کس نگفت

نه چشم بد است آنچنان کارگر
که نقش بد است و در آتش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال
بآسیب چشمش دهد گوشمال

تعجب روا نیست در راه او
نیاید جز او در نظرگاه او

چو نقش حریفی شگفت آیدش
دغا باختن در گرفت آیدش

گره‌ها را آن را دهد پیچ پیچ
بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی دهد ناگهان
دهان در سپیدش دمند در دهان

سپند از پی آن شد افروخته
که آفت بآتش شود سوخته

فسونگر دگر گونه گفت راز
که چون با سپند آتش آید فراز

رسد بر فلک دود مشکین سپند
فلک باز گرداند آن را گزند

دگر باره هندی ره رومی پرست
درآورد پولاد هندی بدست

گر از زنگ دید مرد خشم سکال
خبر جو شناسد چو زد نقش خال

ز دانش که او از نماید بردن
بهنگ و بید چون رسید ز همون

چنین گفتش آن سایه ایزدی
که هر چه آن ز نیکی رسد یا بدی

هر آینه در نقش این گنبد است
اگر نیک نیکست اگر بد بد است

سگالنده فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست
ز تخمی که آید در آن زرع رست

خدایی که هست آفرینش پناه
چو بیند نیازی در آن عرضگاه

باندازه آن که باشد نیاز
نماید نما بود نهانهای راز

فرستد سروشی و با او کلید
کند راز سربسته بر ما پدید

ازان باده هندو چنان مست شد
که یکباره شمشیرش از دست شد

دگر باره پرسید کز چین و زنگ
در نقشها صورت چرا شد دو رنگ

چو یکسان بد رنگ ما در نوید
جز این سیه گشت و آن شد سفید

جهاندار گفتا که گوینده گوی
دو رنگیست یکرنگی از وی مجوی

دو رویست خورشید آیینه وش
یکی روی در چین یکی در حبش

بروحی کند روی بهار چو ماه
بروی دگر روی بهار سیاه

چو هندوی دانا چنین شد سگال
زبون شد ز فرهنگ دانش سگال

بتسلیم شه بوسه بر خاک زد
شه از خرمی سر بر افلاک زد

همه زیرکان بر جهان هوش و رای
دمیدند و خواندند نام خدای

مغنی بیا زان ره باستان
مرا پارسی ده درین داستان

خلوت ساختن اسکندر با حکماء

ز دستان گیتی گرایان برم
باین داستان ره بپایان برم

چنین آمد از فیلسوف این سخن
که چون شد لشه تازه دلستان کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمد ببخشیدن ملک و مال

ز بس بخشش و داد در مرز و بوم
درافتاد درویشی از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش
بفرمان دهی گشته فرمان رسش

بفرخنده کی شاه فیروز بخت
یکی روز بر شد بفیروز تخت

سخن راندند از انصاف در دین و داد
گهی درج می‌بست و گه مسند داد

چو لختی سخن گفت از آن در که بود
بخلوت که خویش رغبت نمود

ازان فیلسوفان که بین گرد هفت
که بر خاطر کس خطایی نرفت

همان هفت تن پرسش نیکرای
که بر هفت تن آسمان گرد جای

چنین هفت پرکار بر گرد شاه
در آن دایره شه شد نقطه گاه

طرازنده بزمی چو تازنده نور
هم از نای و نی هم ز باده

دل شه از آن مجلس تنگ بار
با بر و فراخی درآمد بکار

بدانند کان راز پنهان و گفت
که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی
که داریم یکروز در بخردی

یک امروز بنشینیم در ماه و دهر
گشائیم سربستهای سپهر

ندانیم کین چرخ کاو پشت
چگونه درآمد سخاک درشت

چنین بود تا بود بالا و زیر
بدانسان که بد گفت باید دلیر

چنان واجب آید برای درست
که ترکیب عالم نبود از نخست

چو افزایش کاهش نو بنو
بنا بود پیشینه شد پیش رو

نخستین سبب از درین تار و پود
بجوئیم از اجرام چرخ کبود

بدین زیرکی جمعی آموز کار
نیارد بهم بعد ازین روزگار

ندانم که از ما درین راه و رنج
گرایای خواهد فرو شد بگنج

بگویند هر یک بفرهنگ خویش
که این کار آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین
سخن آسمان کرده شد بر زمین

بیا تا برون آوریم از نهفت
که آوای بهار جهان چون شکفت

چگونه نهادش بنا کرد بنا
چو بانگ آمد از ساز اول عنا

چو شاه این سخن را سرآغاز کرد
نهان گنج سربسته را باز کرد

ز تاریخ آن روزگار کهن
فرو بسته بر فیلسوفان سخن

ولیکن نبوشنده در جواب
سخن واجب آمد تفکر و صواب

مقالت ارسطوی حکیم

چنان رفت رخصت برای درست
کار سطو کند پیشوائی نخست

ارسطوی روشن دل هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش

به نیروی داد آفرین ساد ری
نبندی که بگشاید آزادری

چو فرمان چنین آمد از شهریار
گر آغاز هستی نمایم شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد
نجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو از هر دو جنبش بیکجا فتاد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

بجز آنکه آن جنبشی فرد بود
سه جنبش بیکجای در خورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد
سه دوری در آن خط گرفتار شد

چو گشت آن سه دوری بمرکز عنان
تنومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد
خرد نام او جسم جنبنده کرد

در آن جسم جنبیدن آمد قرار
همین بود چندان بسی روزگار

از آن جسم چندان که تابنده بود
ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک
روان شد سپهری درفشان پاک

ز میلی که بر مرکز خویش داشت
سوی دایره میل خود پیش داشت

بآن میل کاول گراینده بود
همه ساله جنبش نماینده بود

چو پرگار اول چنان است بند
گزو ساز ور شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آتش آمد پدید
که آتش ز نیروی گردش دمید

ز نیروی آتش هوائی گشاد
که مانند او گرم دارد نهاد

بنرمی گراینده شد گوهرش
که گردندگی دور باد از سرش

چکید از هوا نزلی در مغاک
پدید آمد آبی چنین نغز پاک

چو آسوده گشت آب و دردی نشست
از آن درد پیدا شد این خاک پست

چو هر چار جوهر با مر خدای
گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند
وز آن رستنیها برانگیختند

وزان رستنیها برداخته
ز هر گونه شد جانور ساخته

باندازه عقل نسبت شناس
ازین بیش نتوان نمودن قیاس

چنین راند والیس دانا سخن
که تو پادشه در جهان کهن

مقالت والیس حکیم

بتعلیم دانش تنومند باش
ز دانش پژوهی برومند باش

چو فرمود سالار گردنکشان
که هرکس دهد زانچه دارد نشان

چنین گفت بر من زد آتش درست
که جز آب گوهر نبود از نخست

ز جنبش نمودن بجائی رسید
گر آتش در تحلیل دمید

چو آتش برون راند برق از نگار
هوائی فرو ماند از او بدار

تکاشفا گرفت آب از آهستگی
زمین ساز ور گشت از آن بستگی

چو هر جوهر خاص جائی گرفت
جهان از طبیعت نوائی گرفت

ز لطفی که سرجوش آن جمله بود
گره بست گردون و جنبش نمود

چو باک

نیوشا گر این رنج خواهد شنید
نمودار نطفه برر استان
بلیناس دانا بر او نوشت
ز دانش مبادا دل شاه دور
نخستین طلسمی که بر دخشند
از او هر چه رخشنده ای که بود
یکی بخش از او آتش روشنست
دوم بخش از او آب روشن بر
همان قسمت چار بین هست خاک
چو سقراط را داد نوبت سخن
همه آرزوها سکار تو باد
ولیکن باندازه رای خویش
ز هیبت بر انگیخت ابری بلند
نه تا در تهی گر بنجار را دفتاد
پس آنگاه خاک زبان در بوس
که تا دور باشد خراش خبر
سر از داد تو بر متاباد دهر
کز آن پیشتر کاین جهان شد پدید
دو نیمه شد آن بی جوهر نمای
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
خرد تا بانجاست پورش نمای
چو نقل از زبان هرمس رسید
از آن پیشتر کان کره باز کرد
فلک باد گردنده بر کام تو
مراهم ز فرمان نباید گذشت
برآنم که انطاق دریا شکوه
نشاهیست این دود در پیش نور
همان انجم از ماه تا آفتاب
فلاطون که بر جمله بود اوستاد

مقالت بلیناس حکیم

زمین را طلسم زمین بوس بست / که چندانکه هست آفرینش بجای
که با نور به دیده با دیده نور / چو فرهنگ خسرو جهان بار جست
زمین بود ترکیب از او ساختند / چو نیروی جنبش در او کرد کار
سزا وار اجرام افلاک بود / دگر بخشها کان بلندی نداشت
که بالاترین طاق این گلشنست / دو بخش از او باد جنبنده خوست

مقالات سقراط حکیم

رطب ریز شد خوشه نخل بن / جهانجوی را گفت پاینده باش
نهفت جهان آشکار تو باد / ز پرسنده شهریار جهان
کند هر کسی عرض کالای خویش / نخستین ورق کافرینش نبود
همه برق و باران و سود مند / ز باران او گشت پیدا سپهر
زبان گشت در جای خویش استوار / ازین پیشتر رهنمون ره نبرد

مقالات فرفوریوس حکیم

که داد تو بیداد را کرد قهر / ز پرسیدن شاه یزدان شناس
جهان آفرین جوهری آفرید / ز پروردن فیض پروردگار
یکی زیر و دیگر زبر یافت جای / بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر / شد آن بی جنبش پذیر آسمان

مقالات هرمس حکیم

سخن بر دعا شه آغاز کرد / که بر هر چه شاید گشادن ببند
مگر داد زین خسروی نام تو / چو شه را چنین هست اختیار
کنون سوی پرسش کنم بازگشت / از آنگه که بر دم باندیشه راه
معلق چو دودیست بر اوج کوه / ببالای دودی چنین هولناک
دریچه دریچه بهم گشته دور / ز هر رخنه گز دود ره یافتست
فروغیست کامد برون از لقا / وجود آفرینش چو دانم درست

مقالات افلاطون حکیم

گرایی چنین پیکر آمد پدید
دلیلست قطعی بر آن داستان
همه بر تو باد آفرین از خدای
که پیدا شود رازهای نخست
بافسردگی زود در آمد بکار
بهر مرکزی پایه میگذاشت
که تا او بجنبد نه ننگیست
که هستش ز زادن کرهای گذر
ز سرکوب گردش شده گرد خاک
بدین وبه آتش گراینده باش
که داند که هست این پژوهش نهان
جز ایزد خداوند بیتش نبود
پدید آمد از برق و ماه و مهر
گزافه سخن بر نشاید شمرد
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
تو با دی جهان داور و دادگر
چنان در دل آید مرا از قیاس
بالی شد آن جوهر آب دار
یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
شد این آرمیده زمین در زمان
برون زین خطا اندیشه رست جای
بزنجیر خائی در آمد کلید
دل و رای شه باد فیروزمند
که نقلی دهد شاخ هرمس دار
درین طاق فیروزه گردم نگاه
فروزنده نوریست صبح ویاک
باندازه نوری برون تافتست
ندانم که چون آفرید از نخست
ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد پادشاه جهان　　مبادا ز دانش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد　　گذر بر ره رستگاریش باد

حدیثی که پرسد دل پاک او　　نگوییم در تسلیم ادراک او
بحرف خطا چون نداریم ترس　　کی از لوح نادیده خوانیم درس

در اندیشه من چنان شد درست　　که تا چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای　　ازل تا ابد مایه بودی بجای

تولد بود هرچه از ما بجاست　　خدایی جدا کدخدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز　　بسنجیدن تولد نباشد نیاز

جداگانه هر گوهری را نگاشت　　که در هیچ گوهر میانجی نداشت
چو هر گوهری شد آراسته　　خلاف از میان گشت برخاسته

از آن سرکشان مخالف گرای　　بدین سروری گرد شخصی بپای
اگر گیری از پر موری قیاس　　توان شد بدان عبرت ایزدشناس

مقالات شاه اسکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد　　سخن سنج که قدر بر ماه زد

سکندر که خورشید آفاق بود　　بروشن دلی در جهان طاق بود

از آن روشنی بود کان روشنان　　بر او انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه فرزانه رای　　بر آن فیلسوفان سکالش نمای

چو شه گفت از زیرکان گوش کرد　　جداگانه هر جام را نوش کرد
همه زیرکان را در آن روزگار　　بسی آفرین تازه کرد از خدای

پس آنگاه گفت ای هنرپروران　　بسی کرده‌ام اندیشه در اختران
برآنند که این صورت از خویشتن　　نگارنده بود این شما از نخست

نگارنده دانم که هست از درون　　نگارنده آنش ندانم که چون
زبون کرد او گردش انجمی　　بما باز کاین نو توانستمی

هزاران صور گاید اندر ضمیر　　توان کرد دانش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم ذات　　بجستن دچون توانیم راند

مقاله حکیم نظامی رحمه الله

شما کاسمانها ورق خوانده‌اید　　سخن بین که چون مختلف رانده‌اند

از این بیش گفتن نباشد پسند　　که نقش جهان چیست بی نقشبند

بزرگ آفریننده هرچه هست　　زهرچه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد　　ز نور نو دانش دیده بیدار کرد

هزاران نقش کز کلک قدرت نگاشت　　ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
پس نقش اول از آغاز بست　　کز آن پرده چشم خرد باز بست

چو شد بسته نقش نخستین طراز　　عصابه ز چشم خرد کرد باز
همان گنج پوشیده را مهر دید　　بدست خرد باز دادش کلید

جز اول حسابی که سربسته بود　　وز آنجا خرد چشم دربسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد　　خرد را چو بر سی براه ره برد

وزان پرده کو بر خرد بست راز　　حکایت مکن زو حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد　　که فرسنگ و منزل تواند شمرد

ره عیب از آن دورتر شد بسی　　که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی او درست کز هرچه هست　　چو نادیدنی بود زان دیده بست

چو صنعت ز صانع نشانه نمود　　نوائی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با کس نیم لنگ　　چکه نیرون آید از راه تنگ

همانا که آن هاتف خضر نام　　که خاراشکافست و خضر اختر
در و دم رسانید و باز دژ　　بکاخ سخن آمد آنکس فرود

دماغ مرا بر سخن کرد گرم　　سخن گفت این با و از زمم
که چندین سخنهای ناسفته کار　　حوالت مکن بر زبانهای لال

تو می خوری این سرو ریخ دل　　بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
چراست باید نهانهای نغز　　بر آن استخوانهای پوسیده مغز

بخون کسان بر مخور نان خویش　　شکنبه منه بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نامردمند　　نه بر انجمن گفته بر انجمند

نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست　　نه خاک آدمی بلکه خاک نکوست
مشعبد شد این چرخ نیرنگ ساز　　که هم مهره در دست و هم حقه باز

کند مهره را زیر کف در نهان　　دگرباره آرد برون زد نهان
فرو برد دانش بهشت از زمین　　برآورد شش نیل بالا جو ورد

بفصل خزان مهر و در خشک　　بفصل بهار آورد نافه مشک
تن ما که در خاک ... اخته زرد　　ندانم که چون بار خواهند برد

تن ما که در خاکش آگند کیست — که هستی در و پراکند کیست
پراکنده کو بود جای گیر — گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هر چه آن بود بر زمین ریخته — دگرباره گرد آرد برآمیخته
زر سوده را کو بود ریز ریز — بسیماب جمع آوری خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز — بسیماب دیگر برآرد فراز
مغنی سحرگاه بر بانگ رود — بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنی در من آور پدید — فراغت دهم زانچه شد ناشنید
کرا جای ما را که بودش روان — دگرباره جمعی بود زو توان

رسیدن اسکندر به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد — ز تاریخ روم آنچنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران — سکندر جهاندار صاحبقران
ز تعلیم دانش بجائی رسید — که دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد — بسی بسته را کز ره باز کرد
بدانستن علمهای نهان — تمامی جز او را نبود از جهان
چو برزد همه علمها را رقم — چو با اهل یونان چو با اهل روم
گذشت از رصد بند اختران — ندید آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از ثناها بلند — عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس — جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز — براندازد این هفت کحلی طراز
جهان بیند آن دیدنی را که هست — بدست آرد آنرا که باید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز — شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی — جز از دانش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده نور — ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک — رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزونتر از کوه و رود — جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد از جهانبانیت — به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون توی شهریار — چنینست فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه — درین داوری سر بپیچی ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر — درآری سر خستهها را ز مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد — بدارنده دولت دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را — ز غفلت فروشوی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو — گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را در آری بخواب — ز روی خرد برگشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک — فرستاده بر بی نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد بر گرد دهر — که تا خاکیان را ز تو باشد بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست — بیارای آن عالم ار می بدست
درین داوری کاوری راه پیش — رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج — بنا جانور بر نبخشای هیچ
گر از جانور سر بتابی گزند — نمائیش بد و یا بکش پای بند
سکندر بدان روی بسته سروش — چنین گفت کی هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار — که بیرون ز فرمان نتابی زینهار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم — خار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان — چگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چگویند نیز — وزینم بتر هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس — ز دژخیم ترسم که آید هراس
گروهی فراوان تر از خاک و آب — چگونه کنم هر یکی را جواب
گر آن کور چشمان بمن نگروند — ز کری سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه بر خشک و تر — چو درمان کنم خاصه بر کور و کر
اگر دعوی آرم به پیغمبری — چو حجت کند خلق از رهبری
چو معجز بود در سخن یاورم — که دارند پیشینه گان باورم
درآموز اول مرا رسم و راه — پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآمود کانی چو دریا بدر — سر و مغزی از خویشتن گشته پر
چگونه توان داد با لشکرشان — که آن کبر کم گردد از مغزشان
سروش سراینده کارساز — جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان — روانست بر آشکار و نهان
بمغرب گرفتست صحرا خرام — مناسک رها کرده تا سکنه نام
بمشرق گروهی فرشته سرشت — که چرخ فلکشان نام نتوان نوشت

گروهی شمالیست اقلیمشان
که قاپچاق خوانی به تعظیمشان

گروهی چو دریا جنوبی گری
که خوانندشان ناسپاسان زنگی

چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیاه آوری

ز ناسک بجنگ ار درآری سپاه
ز چیل یابی بقا بسیل راه

همه پیش حکمت پذیرا شوند
وگر سرکشند از تو در سر شوند

مدار ار کس از سرکشان پای تو
نگیرد کسی در جهان جای تو

توان شب چراغی به نیک اختری
شب افروز چون ماه چون مشتری

که هر جا که تابی باوج بلند
گشایی ز گنجینها قفل و بند

چنان کن که چون سر به ره درآری
بدارنده خود پناه آوری

بهر جا که مرکب درآری به راه
کنی داوری داورانرا پناه

نیارد جهان آفتی بر سرت
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

وگر زانکه در ره گذرهای نو
کسی بایدت پیش رو پیشرو

بهر جا که رایش کند رای تو
بود نور و ظلمت بفرمان تو

بود نورت از پیش و ظلمت از پس
تو بینی نه بیند ترا هیچکس

کسی کو نباشد ز عهد تو دور
ازان روشنایی بدو بخش نور

کسی کاورد با تو در سر خمار
برآر از ظلمت خویش را سکار

بدان تا چو سایه دران تیرگی
فرو میرد از خاری و خیرگی

وگر چون عنان سوی راه آوری
بکشور گشادن پناه آوری

بهر طایفه کاوری روی خویش
لغتهای بیگانت آرند پیش

به الهام یاری ده رهنمون
لغتهای هر قوم آری برون

زبان دان شوی در همه کشوری
نیوشد سخن بر تو از هر دری

تو نیز آنچه گویی برومی زبان
بدانند نیوشنده بی ترجمان

برهان این معجز ایزدی
تو نیکی دهی یا بمخالف بدی

چو شه دید کان کشف بیغاره نیست
ز فرمانبری بنده را چاره نیست

پذیرفت از آرنده آن پیام
که هست او خداوند و ماننده نام

وز آن رمز غافل نبود ایچ هیچ
جز آن شغل در دل نیاورد بسیج

ز مشغل دگر دست کوتاه کرد
بعزم سفر توشه آماده کرد

برون زانکه پیغام دادش سروش
خبرهای نصرت رسیدش بگوش

ز هر دانشی چاره جست باز
که فرخ بود مردم چاره ساز

سگالش گریهای خاطر پسند
که از زه روان باز دارد گزند

بحرف اعظم که در بخردی
نشانی بد از نامه ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
ز مشک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق درنوشت
خرد داشت از گوهر خوب و زشت

فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کامد او را بدست

مسیم درج سقراط را کرد بند
ز هر جوهری کان بود دلپسند

چو گشت این سه فرهنگ پرداخته
سخنهای بایسته پرساخته

شه آن نامها را همه مهر کرد
به پیچیده بنهاد در یک نورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز
بآن در جهان دست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره
طلب کردی از شغل را چاره

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست او دگر روز بر تخت عاج
تبارک برآورد بیرون ز تاج

جهاندار فرمان بفرخ وزیر
که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامه سودمند
ستایید فرهنگ و رای بلند

مسلسل باندرزهای بزرگ
گزاو سازگاری کند میش و گرگ

برون شد وزیر از بر شهریار
ز شه گفته را گشت پذرفتگار

خرد را به تدبیر شد رهنمون
بدان تا زکان گوهر آرد برون

خردنامه نوشتن ارسطو

سر کلک را چون زبان تیز کرد
بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد

چنین بود در نامه رهنمای
ازان پس که بود آفرین از خدای

که شاها به دانش دل آباد دار
ز بی دانشان دور شو یاد دار

دری را که بندش بود ناپدید
ز دانا توان باز جستن کلید

بهر دولتی کاوری در شمار
بجو دین و بکن پیش پروردگار

به پیروزی خود قوی دل مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خداترس را کارساز است بخت
بود ناخداترس را کار سخت

بهر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی بر آتش فکن بامداد

مباش ایمن از دیدن چشم بد
که از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین زد مثل هر دکوهر شناس
که گر خوبی از خویشتن در هراس

زباد آن درختی نباید گزند
که از خاک سر بر نیارد بلند
سبق برد خود را که آهسته دار
حسد را بخود راه بسته دار
بکینه مبر هیچکس را ز جای
چو از جای بردی در آتش دری
مخواه از کسی کین آبای او
نظر پیش کن در مجابای او
ز خرما پرستی بود تا بخار
که این کلشکر باشد آن ناگوار
برادر بجرم برادر مگیر
که بر فرق باشد ز خون پا شیر
مزن در کسی از پی کس نیش را
بپای خود آویز هر نیش را
بد آنرا بد آید ز چرخ کبود
ز نیکان همه نیکی آید فرود
منه بر دل نیکنامان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار
میامیز با هیچ بدگوهری
مده کیمیائی بنجاگستری
زدن با خداوند فرهنگ و رای
بفرهنگ باشد تو را رهنمای
کشش جستن از مردم کوش
چو با هر خری باشد از جو فروش
چو در پرده با جنس باشد بهمال
ز تهمت بسی نقش بندد خیال
مشو با زبون افکنان کار قبول
که مانی درانده چون خر بگل
هر آنکس که با سخت روئی بود
درشتی به از نرم خوئی بود
ستیزنده را چون بود سخت کار
بنرمی طلب کن بسختی مدار
چو افتی میان دو بدخواه خام
پراکنده شان کن لگام لگام
کسی را که باشد ز دهقان شاه و
برانند پایه نه پایگاه
فرستاده را چون بود چاره ساز
باندرز کردن نباشد نیاز
خزینه ز بهر زر آکندن است
زر از بهر دشمن پراکندنست
چو مطرب بود کسان شاد باش
ز پند خود از سروزاد باش
میارای خود را چو ریحان باغ
بدست کسان خوبتر شد چراغ
ز زر آتشی نیست کافکندنیست
شرار است کز خود پراکندنیست
چنین گفت هندو با آتش پرست
کزاو ما که بهتر بجائی که هست
فراخ آستین شد گر سرشاخ
شد میوه در آستین فراخ
بگنجینه مفلسی راه برد
ببخشاید و دو نشادمانی ببرد
بهر منزلی کاوری تاختن
نشاید دراو خوابگه ساختن
نه آن میوه کان غریب آیدت
کز او تا توانی نهیب آیدت
بر آن ره که نارفته باشد کسی
مرو گرچه همراه داری بسی

دو شاخه کشان شد به نخچیرگاه
بعجلان نخچیر بایدش راه
حسد مرد را دل بدرد آورد
لبان دو از اده گرد آورد
گرت با کسی هست کین کهن
نژادش بکن یکسر از بیخ و بن
ز خورشید تا سایه پوئی بود
که روشن توان تیره روشنی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ
در تاج دارد دو شمشیر جنگ
مگو راز دل با کس ار بشنوی
گران گفتن آخر پشیمان شوی
چو آمد ز نیشش ایزدی یادت
نباید که رسم بدی زایدت
مکن جز به نیکی گر آید کی
که در نیکنامی است پاینده کی
مکن کار بد گوهر ایزد بلند
که پرورد نکرکت آرد گزند
چو بدگوهری سر برآرد ز مرد
کند گوهر سرخ را روی زرد
چو سود درم پیش خود خواهی کم
مزن رای با مردم بی درم
همه جنس را زنگار و گور و پلنگ
بحکمت آرند شادی بچنگ
روا باشد از چون با سم نبی
شود هر دو از عار بیتاهی
جوانمردی شیر با آدمی
ز مردم رهی دان نه از مردمی
زنی توشه چون پیش آید دست
سرش بشکنی مغز پیش آیدت
سر خصم چون گردد از فتنه پر
بچربی نه بیاوری به تیزی بهر
در افکن بهم گرگ را با پلنگ
تو برد از دو زمیان دو سنگ
بسوی توانا توانا فرست
بدانا هم از جنس دانا فرست
بجائی که آهن درآید به رنگ
بزر دادن آهن برآور ز سنگ
بچربی توان پای روباه بست
بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
جهان را چو صبح سحر خواسته
بیارای تا گردی آراسته
خزینه که با تست با تست بار
چو دادی بدادن شوی رستگار
مگو از زر و صاحب زر که به
گره بد تر از بند و بند از گره
بگفت آتش ار خواهی آموختن
مرا گشت باید تر اسوختن
ز سبزی مباش ای بچنان شاد کام
که از بیضه زهرت در افتد بجام
همه تشنه گرم را آب سرد
بباید نشاید بیکبار خورد
مخور آب نا آزموده نخست
بدیگر دهانی کن آن بازجست
بوقت خورش هر که باشد طبیب
بپرهیز از خوردهای غریب
رهی کو بود دور از اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشناک

گران باری مال چندان مجوی / که افتد بالشکر دران گفتگوی
نهانی بخواهند کان چیز ده / گر آن چیز نشنودی از خرج به
سپه را باندازه پایگاه / مده بیشتر یا کم از خرج راه
نه سیری چنان ده که گردند مست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
بر درزی ده نوبت برآرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
بروشنتر از کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دار اقبال پاس
وفا خصلتی را در آور بدست / مگر در سرشتی که بود از نخست
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که نتوان بخوی دگر بازگشت
پیاده که او راست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود
بهر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نشاید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز نیز از نیاز
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید گهر جز بسختی بچنگ
نه پیروزه گون چرخ گنبد مدار / که پیروزه باشد سرانجام کار
در انداز سنگی ببالا دلیر / دگرگون شود کارگاه دبیر
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
هم از راه این راز فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن
چنین زد مثل کاردانی بزرگ / که پاس شبان هست با یاد گرگ
اگر ناتوانی درآید بکار / مکن عاجزی با کسی آشکار
بهر جا که چربی فراز آیدت / بجرب آزمائی نیاز آیدت
گراینده چون بدست آورد / بکوشند کان در شکست آورد

رهزن غارت و مال کاری بد است / بدرویش ده ده یک از هرچه هست
دهن گر ز نظارها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر
چنان زی که هنگام سختی ز ناز / بود دستگیر از جز تو بی نیاز
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسا مشو تا نباشی بروم
چو روشن ترا هست آفتاب از گروه / امانت بدو ده دریا و کوه
مده مدبران را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
چو مردم بگردانند آیین حال / بگردد در او شکل ملک و مال
منه خوی اصلی چو فرزانگان / مشو پیرو خوی بیگانگان
اگر صاحب اقبال بینی کسی / چنان به که با او نکوشی بسی
منه دل بهرچه آورد روزگار / مگردان سر از پند آموزگار
بنازی که دولت نماید برنج / که در ناز دولت بود کان گنج
صدف جمله تن ز آن شده استخوان / که مغزی چو در دارد اندر میان
بسختی در از خیر مشو بدگمان / که فرخ تر آید زمان تا زمان
مشو نا امید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به نیروی بخت
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
بجای تو گر بد کند ناکسی / تو نیز ار کنی نیک هم ناکسی
مژه در نخفتن چو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
چو یابی توانائی اندر سرشت / مزن خنده کانجا بود خنده زشت
لب از خنده خرمی در مبند / چنین باش پنهان و پیدا بخند
هزیمت پذیرد اگر حربگاه / نباید که یابد در آن حرب راه
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت برآورد بلند
چو این نامه نامور شد تمام / بشه داد و شه گشت از آن شادکام

خرد نامه افلاطون

دگر روز کز عطسه آفتاب / دمیدند کافور بر مشک ناب
نگارنده نامه دلنواز / که خوانند کان را بود کارساز
ز گوهر فشان کلک فرمان برش / نبشته چنین بود بر درج فرش
پس آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرده گوهرنگار
چو گوهر نها دست و گوهر نژاد / خطرناکی گوهر آید بیاد

فرستاده شه را بر روشن ضمیر / فلاطون نهد خامه را بر حریر
بفرمان شه پرور با شکوه / جواهر برون ریخت از کان کوه
که با داد آن فروز آسمان زمین / ز ما آفریننده را آفرین
که شاه جهان از جهان برتر است / جهان کان گوهر شد او گوهر است
نمودار گر نیک اگر بد کند / باندازه گوهر خود کند

گهی گاه

کمین گاه دزدان شد این مرحله
جهانگیر چون تیر آرد ز میغ
بروز و بشب بزم شاهنشهی
دو آفت بود شاه را هم نفس
دگر آفت از جفت زیبا بود
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار
جهان اژدهایست معشوق نام
نباشیم از اینگونه دنیا پرست
ازین چار ترکیب آراسته
اگر آب در خاک عنبر شود
جهان خار در پشت و ما خارپشت
یکی گفت کز خفتن زی تو
چه خسپیم چندین برین آستان
ز خفتن چه مردن بود در هراس
چه بودی گر این خواب زیرک فریب
ازین بیهده کارنی ساختن
شتاب آور این بدر باد و دشت
که آرند گیتی همه زیر پای
سلامت در اقلیم آسوده گیست
سرانجام هر بار کوشیدنی
بدریا در انکس که جان میکند
هوس این که چندین هزار آدمی
جهان آنکسی راست کو در جهان
بیکشت جو که خربنده شد ننگ خام
نباید غنودن چنان بیخبر
کجا عزم راه آورد راه جوی
شب و روز بیدار باشد بکار
ز لشکر کشی باشد شهر ره شناس
بموکب خرامد چو باران برف

نشاید در او رخت کردن یله
بتدبیر گیرد جهان را به تیغ
ز دانا نباید که باشد تهی
که درویش را نیست آن دسترس
گر او آرزو نا شکیبا بود
گران مستی آید ازین ناگوار
از آد کامی جان برآید ز کام
که آریم خوانی بخوبی بدست
ز هر گوهری عاریت خواسته
سرانجام گوهر بگوهر شود
بهم لایتغذا بیند رشتهٔ آن درشت
نگرد کسی در جهان شوی تو
که با مرگ شد خواب همداستان
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
شکیبا شدی دیده ناشکیب
زمانی برآسودی از تاختن
چو چون بنائی بود بازگشت
هم آخر باسایش آید ز رای
گر این بگذری جمله بیهودگیست
بجز خوردنی نی و پوشیدنی
هم انکس که در کوه کان میکند
نهند از در جان و زر در دامن
خورد توشهٔ راه با همرهان
بدان خشکیش چرب کردند نام
گر ناگه سیلی در آید بسر
ز راند چو آشفتگان پوی پوی
که بر خفتگان ره نه ندرو زکار
ز دشواری ره ندارد هراس
بهیبت نشیند چو دریای ژرف

درین پاسگه هرکه بیدار نیست
همان تیغ شاهان که خونریز شد
شه آن به که بر دانش آرد شتاب
یک آفت ز طباخه چرب دست
ازین هر دو گر شه نباشد تهی
جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست
نهانی که بر داشت از خون کند
عنان به که پیچیم ازین پیشه
خری آبکش بود خشکش دید
دو وجوه بهم گفتگو ساختند
ز نشگفت نیکو سخن رانده
کسی می ندانند که به وقت خواب
ازین ره جز این خواب خفتن گذشت
بگردید احوال نادیده را
جهان از پی یک شکم وار نان
شتابنده کانی که صاحب دلند
همه رهروان پیش بینند کار
چو باید درین آتش هفت جوش
چو پوشیدنی باشد و خوردنی
کس از روزی خویش در نگذرد
زر انکس که او خاک بر زر کند
ز گیتی بجز لی بر بنده را
رهی دور و بر کی در آن راه نه
غنودن چنان نیز بخواب خورد
نگهبان برانگیز دان راه را
پس و پیش بینند بفرهنگ و هوش
گذر گر بهامون کند گر بکوه
زمین خیز آن بوم را کید و مرد

جهانبانی او را سزاوار نیست
بتدبیر فرزانگان تیز شد
نباید که بفریبدش خورد و خواب
که شه را کند چرب و شیرین پرست
که آن پر کند طبع و این تن تهی
بساطی فریبنده شد در نورد
که هم شهری ما و هم شهر ماست
فرود آشتی بی جگر چون کند
که ایشان ز ما باز پیچند سر
گری بنده غم خورد و خرمیده
سخن را بلطفی در آمد خنشد
تو در خانه زینگونه ماندهٔ
دگر ره به بیداری آر دشتاب
که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست
پسندیده و ناپسندیده را
گراینده باید بهر سو عنان
طلبکار آسایش منزلند
کنند آفرین بر نشینند کار
بصید کبابشد تحت کوش
حساب دگر هست ناکردنی
باندازه خویش روزی خورد
خود از خاک و هم خاک بر سر کند
دهد فربهی لاغری چند را
ز پایان منزل کس آگاه نه
که تن ناتوان گردد از دوری راه
کند رخ دامین گذرگاه را
ندارد دلگشادیگانه گوش
پراکنده نا ورد در گروه
بدست آرد و سیر دارد بخورد

ز ایشان نهانی کند باز جست
کزان آب تخم از زمین بر نرست
به آسانی از کار کرد تمام
ز سختی بباید کشیدن لگام

چو آید ز کیخسرو سلامت پدید
اگر چند کس را نباید برید
در آن ره که دستی قوی تر بود
زدن پای در پیش آفت سر بود

نشاید در آن آستان پی فشرد
که دعوی نشاید در او پیش برد
چو بر رشته کاری افتد گره
شکیبائی از جهد بیهوده به

همه کارها از فروبستگی
گشاید ولیکن به آهستگی
فروبستن کار در ره بود
گشایش در آن نیز ناگه بود

تهی گرچه شد کفه بر جای خویش
سخندانی شه از این هست بیش
بهر جا که راند به نیک اختری
خرد دان کند شاه را رهبری

کسی را که یزدان بود کارساز
بود در آدم و آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد خرد شسته رود
باندیشه کس نیارد فرود

اگر من بفرمان شاه جهان
مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاید در او دم الا پرستش بجای
که اقبال شد شاه را رهنمای

نشد خاطر شاه محتاج کس
خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او
خدا باد سازنده کار او

خردمند چون نامه را کرد ساز
بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت
وز آن نامه نامور شاد گشت

خردنامه اسکندر

سپیدم بروز کاین طاق بازیچه رنگ
برآورد بازیچه روم و زنگ

بسقراط فرمود دانای روم
که گوهری ز کانها درآرد ز بوم

نویسد خردنامه ارجمند
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
خردمند روی از پذیرش نتافت
بخواهش در پذیرایش شتافت

چنین پاسخ آورد کای خسرو سپاهی
سواد سخن را بفرهنگ درای
که فهرست آن نقش را نقشبند
بنام خدا سر برآرد بلند

جهان آفرین ایزد کارساز
که داد و دهد آفرینش نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه
طراز سخن بسته بر نام شاه

که شاها بدین جاه خاشاک پوش
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
ترا گر نه بس گوهر آمیختند
نه از بهر بازی بر انگیختند

پلنگست پرده نهان گفتمت
دلیری مکن هان دهان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیکار و سود
مباش از رفیقی سزاوار دور

چو در بزم شادی نشست آوری
ز یار خندان بدست آوری
مکن در زنخ هیچ غمگین نگاه
که تا بر تو شادی نگردد تباه

چو در روز سیاستی بار عام
میفکن نظر بر حریفان خام
نباید گران لهو گستاخ کن
رود با تو گستاخی در سخن

چو دریا مکن خوشها خوری
که تلخست هرچه آن چو دریا خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی
که تا بیش میرد شود هرچه سوی

طعامی که در خانه داری بپند
بهمسایگانش بسد بوی کند
چو از خانه بیرون فرستی بگوی
در درگهت را کند مشکبوی

بنفشه چو در گل بود ناشکفت
حقیقت دید بوی او در نهفت
سر زلف را چون برآرد بگوش
کند باد را خاک عنبر فروش

بهر ایستی مکن کین سرای تو نیست
در او جز یکی نان برای تو نیست
بنانی که دندان غربلیست تیز
چو آب آبروی بزرگان مریز

بیک قرص قانع شو از خاک خان
که بهتر آخر تو را ز آفتاب
خداییست روی از خورش تافتن
که در گاو و خر باشد این یافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور
ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست
ز گاو و خر باید ش برنشست

ز کم خوارگی کم شود رنج مرد
ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار
درآرد [illegible]

چو شیران باندک خورش در خطر
که بد دل بود گاو بسیار خور
خرگاه را ... نشیند
ز آن ... بی‌نجم می کشند

بقطره ستان آب دریا چو میغ
بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که پر میشود
از افشاندن آتش بدر میشود

چنان خور تر و خشک آخورگاه
که اندازه طبع دارد نگاه
ببخش و بخور زمان اندکی
که بر جای خویش است این هر یکی

چو دادی و خوردی بماند بجای
جهان را تو هم بهترین کدخدای
نه هر طعم خوش ناگوارش باین
حلاوت بسی پس نهان کارش این

چو با سرکه سازی تو شیرخوار / که با شیر سرکه بود ناگوار
بده تن به سامانی از لهو و ناز / سفر با بین و اسباب فتن بساز
بکار اندر آی این چه پژمردگیست / که پایان بیکاری افسردگیست
بدست کسان کان گوهر مکن / اگر زنده دست و پائی بزن
ترا دست و پای آن پرستش کنند / که تا بگذری از تو درنگذرند
پرستندگان گرچه داری هزار / پرستش گران را مفکن ز کار
چو تو خدمت پای و نیروی دست / حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرستت نماند بجای / که آنگه بمانی تو بی دست و پای
چرا بی پرستنده نغز گوی / از آنش پس از آن مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان / به از بد خوی گو بود مهربان
بگفتار خود مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهر با جی چه سود
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
زگفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که آن شهرساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود در فریبنده باش
امید خورش بهتر است از خورش / بوعده بود زیره را پرورش
نه بینی که در گرمی آفتاب / حرامست بر زیره جز زیره آب
چو زیره به آب دهن شد شکیب / به آب دهن زیره را می‌فریب
گل از نم آب خوابش برد / چو باران به سیل آید آتش برد
ستمکارگان را مکن یاوری / که بر مستمند روز بیت از یاوری
بخون ریختن کم درآ در بسیچ / در اندیشه زین کنده پای پیچ
چه خواهی ز چندین سر انداختن / بدین گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در تیغ تست / بسا خون که در گردن تیغ تست
نترسی که شمشیر گردن زنت / بگیرد بخون کسی گردنت
بجاده جهان را که بگذرد سیل / بیندازدت ناقه در پای پیل
ببین تا چه خونها در جهان ریختی / چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چه پرسند چون داد خواهی جواب
بدان رست باید کزین سبز باغ / گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل بدین سبز خنگ شموس / که هست اژدهائی برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی / چو دل گوشش نیست از آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش / شتابان فلک شد تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر / به آهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش روانست اندیشه را / که ره سنگلاخست این پیشه را
بکاری که غم زاید آهستگی / شتابندگی کن به آهستگی
چو خواهی که تا رای جنگ آوری / بنه در میان درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگهدار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بد آور شود / رعیت به شه بد دلاور شود
مشو نرم گفتار با زیردست / که الماس از ارزیز باید شکست
کلیم کسان زابرسر بر زبر / کلیم خود از پشم کن همچو شیر
کفن حله شد کرم با دامه را / که ابریشم از جان بشد جامه را
ز پوشیدگان از نپوشیده دار / ور ایشان سخن ناشنیده دار
میاور با فسوس عمری بسر / که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / بگویم که زین به نگوید کسی
تراکایت آسمانی بود / ازین بیش گفتن زیانی بود
گرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
بتیغی چنین تیز بادی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداختم زین درج در خارا / پذیرفت شاه آن گهرداده را

قسم دوم شرفنامه و دعوی پیغمبری سکندر

سحرگه که سر برگرفتم ز خواب / برافروختم چهره چون آفتاب
سر بر سخن بر کشیدم بلند / پراکندم از دل بر آتش سپند
به پیرایش نامه خسروی / کهن سرو را تازه دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / در دُر ناسفته بگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
درآمد خرامان بمن سینه / بمن داد بیتی و آیینه
که آشفته خویش چندین مباش / ببین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / در و صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم در آن نیز باغ   که چون پرنیان بود در زیر زاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را   ندیدم چوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود   گل سرخ را زردی آورده بود
ازان سکه رفته رفتم ز جای   فرو ماندم اندر سخن سست پای
نه پایی که خود در سبکرو کنم   نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی نیرنگ خویش   نوائی گرفتم باهنگ خویش
برآمیدم از دولت تیز کام   که بگذارد این نقش را ناتمام
ازان پیشه کاید شبیخون خواب   به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خواب کاهی بدست آورم   که جاوید در وی نشست آورم
پژوهنده دور گردنده حال   چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری   مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فروش است عنوان گنج   که نامش برآمد بدیوان رنج
بفرمود تا عبره روم و روس   نبشتند بر نام اسکندروس
ازان پیش کز تخت خود رخت برد   بدو داد و او را بمادر سپرد
بمادر چو بگشاد مهر از زبان   چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین   پسان کن که گویند بادا چنین
پدر وار با بندگان خدای   چو مادر شدی مهربانی نمای
به پروردن داد و دین زینهار   نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان بری کوش کار دهی   که فرمانبری به ز فرماندهی
سخن را که گوینده بدگو بود   نه نیکو بود گرچه نیکو بود
زگفتار بد به بود خامشی   پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی کزو شرمساری کشید   بصد جهد رنج و خواری رسید
ضرورت مرا رفتنی شد براه   سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور فرسنگ بیش   ندانم کی آیم بر اورنگ خویش
گرآیم چنان کن که از چشم بد   نه تو خیره باشی نه من چشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود   بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری   نگیرد زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت   رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام   برو عرض کردند خود را تمام
ازان لشکر آنچه اختیار آمدش   پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری   بهر دانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار از شتر بهر بار   پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو پیشتاک   بگشتی کشی کوه را گردناک
هزار دگر بختی بارکش   همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار دگر تا قدره نورد   ببر زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم نجیبان تیز   چو آهو که تاختن گرم خیز
ز هر پیشه کاید بجا ز ابکار   گزین کرد صد صد همه پیشه کار
بدین سازمندی جهانگیر شاه   برافراخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد   باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد   بر او روزکی چند بنشست شاد
بآئین اسکندر تخت گیر   که برد از جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن   بر او روشن آیینه ساختن
که از روی دریا پیکها براه   نشان باز داد از سفید و سیاه
بدان تا بود دیده تا گاه تخت   بود دیده بانان بیدار بخت
چو آیینه بیننده پوشیده راز   بدارنده تخت گوینده باز
اگر دشمنی ترکتازی کند   رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تخت گاهی جهان   نشست از بر بور خالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد   بمصر آمد آنجا دو روزی ستاد
وز آنجا برون شد بعزمی درست   بفرمان ایزد میان بست چست
چو لختی ز اطراف او در نوشت   ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تهی چند عزم یافته   نه بیداد دادور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند   عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو یاران پذیرفت پاک   بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را   برافکن ز گیتی بد اندیش را
در آن جای پاک اهل کنیست   که با دوستان خدا دشمنست
مرطیعان آن خانه ارجمند   نه بینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها میکنند   پرستندگان را جفا میکنند
بخون ریختن سر برافراخته   بسی را بناحق سر انداخته

باکه در

همه در هر اسیم ازان دیو زاد
توئی دیو بند از تو خواهیم داد

ستمدیده گشت فریادرس
بفریاد ما مدد فریادرس

حصار جهان را که در بار کرد
ز بیت المقدس سر آغاز کرد

چو بیدادگر دشمن آگاه گشت
که آواز داد آنکه کوه و دشت

باواز شبخون که آورد شام
بر آن راه زن نیز بربست راه

منادی بر انگیخت تا در زمان
زبیداد او برکشید زبان

چه زد بستد آن خانه پاک را
بعنبر بر آمیخت آن خاک را

جفای ستمکاره زو بار داشت
بطاعت بر آن جای طاعت گذاشت

با فرنجه آورد ازانجا سپاه
وز افرنجه بر آن بس کرد راه

کس از دانش و دین و صنعت نیافت
رهی دید روشن بآن ره شتافت

برفتن دگر باره لشکر کشید
بعالم گشای علم بر کشید

چو از ماندگی گشت پرداخته
دگر باره شد عزم را ساخته

سه مه بر سر آب دریا نشست
بیاورد صیدی بدریا بدست

جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت و شد زمی برزمی

در او هیچ از ایشان نیا بخشند
وز و کوه بر کوه یک بخشند

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که خرطین اصفر بیکیت کرد

همانا که بر جای ترتیب خاک
زترتیب او گرد بود آن مغاک

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید

محیط جهان موج دریا نمود
ازان پیشتر جای رفتن نبود

حجاب معانی در آن راه را
بپوشیدی از دیدگاه را

بپا بود فرو رفتن آفتاب
اشارت بحکمت ز دریای آب

چو آبی بیکجا مهیا شود
شود حوضه پس بدریا شود

درآن بحر گرد محیطست نام
معلق بود آب دریا مدام

بوقت چنین آفتاب بلند
ز پرگار آن بحر پوشد پرند

چو لختی رود در سرا پرده جای
که اندر نوردد زمین در حجاب

چو آن چشمه گرم را دید شاه
نشد چشم او گرم در خوابگاه

چنین گفت دانا که این آب گرم
بسا دیدها را که بود آب گرم

من این قصه پرسیدم از چند پیر
جوابی نداد است کس دلپذیر

که داند که بیرون ازین جلوه گاه
کجا میکند جلوه خورشید و ماه

سکندر چو دید آنچنان داوری
وز انسان بر ایشان ستمکاری

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

سکندر ز قدس آمد از مرز روم
بر آن تا برد دشمنه زان مرز و بوم

بغربت در آمد به پیکار او
بنود آگه از بخت بیدار او

چو بیدادگر دید خون ریختش
ز دروازه مقدس آویختش

چو کو هر درین خانه بیداد کرد
بدینگونه بخت به پیشش یاد کرد

برآسود ازان جای سوی کیان
فرو شست از او گرد آلودگان

از آن کار بیت مقدس چو باز گشت
سوی ملک مغرب عنان باز گشت

خواند که دعوی او داوری
به آتش نمائی و دین پروری

چو آموخت در هر کسی دین داد
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد

بتعجیل پیر اندر آن کوه و رود
کجا سبزه دید آمد فرود

نمود از بیابان بدریا شتاب
در افکند کشتی بدریای آب

از آنسو که خورشید شد نهان
تکاپوی میکرد با همرهان

بسی پیش باز آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنس دگر

سر انجام چون رفت راهی دراز
نشیب زمین دید کامد فراز

بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیر شان آتش بر انداختی

چو یک مه در آن بادیه تاختند
از او نیز هم رخت پرداختند

در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانش و قیانوسش خواندند

فرو رفتن آفتاب از جهان
در آن ژرف دریا نمودی نهان

فلک هر شبانروز از موج دود
بدریا در افکندی از چشمه نور

همان چشمه گرم کو رست تاب
بدریا حوالت کند رهنمی

سفیدی بود تا بود در مغاک
معلق شود چون بود گرد و خاک

چو خورشید پوشید حال از جهان
پس عطف آن آب گرد جهان

علم چون بر آرد ز اوج او
توان دیدنش در پس موج او

بدانش چنین مینماید قیاس
دگر ره پری هست بر ره شناس

ز دانا بپرسید کین چشمه چیست
همیدون نگهبان این چشمه کیست

درین پرده بسیار جستند راز
نیامد بکف هیچ سر رشته باز

دهد هر کسی شرح آن نور پاک
یکی گوید مرکز یکی زیر خاک

سکندر بر آن ساحل آرام جست
سوی آب دریا شد اندام شست

در آبی چنان کشتی سان که رفت — دگر رفت بی ره شناسان که رفت
شناسنده شناسان بپرسید راز — بپیچیدن کار و ترتیب و راز
که کشتی برین آب چون افگنم — ابا کوه نه بینه زو برون افگنم
ندیدند کار آز پایان صواب — که شاه افگند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون — ازین آب کشتی نیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب خام — نهنگ اژدهاییست قفاصه نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک — چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جای نور — که بیننده چون بیند او بنگرد
دهد جان و دیگر بجنبند جای — که باشد برای چنین رهنمای
بتر زین همه آن که آنجا ندور — یکی قرصه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ باشد که در سو جگاه — همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
فروزنده چون مرقشیشای نور — سنی و دو من کمتر و بیشتر
چو بینند در او دیده آدمی — بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان — همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال و کم — ز خاصیت افتد دگر صد بهم
چو شد گفته این داستان شهریار — فرستاد و گفته آزمایش بکار
چنان بود کان هر گوینده گفت — بتی چند زان سنگ بر خاک خفت
بفرمود تا بهر یونان سخت — بآن سنگ زنگین رسانند رخت
همه دیدها باز بندد جست — نشستند کآن سنگ را باز جست
وزان سنگ چند آنکه آید بدست — برندش برون بر بیونان پست
همه زیر کرباسها کرده بند — نقابی بر او باز پیچند چند
کشندان بیونان ازین سیلبار — ما نند خود را دران سنگبار
بفرمان پذیری ز تیمار م — بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک — گه شتند چون باد از آن زرد خاک
بفرمود شه تا از آن خاک زرد — شتربان صد اشتر گرانبار کرد
چو آمد بجائی که بد آبگیر — بر بود هم انجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها بخشند — وزان سنگ بنیادی افکندند
همه پیچیان کرده گر آن بپیچ — کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند — بر آورد پی در حصاری بلند
بر آورد کاخی چو بادام مغز — همه یک بدیگر بر آورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک — برون بنا را بر آورد پاک
درون لطیف نه در خانها بگنده — که رازی در آن پرده پوشیده داشت
شنیده چنین هست از آموزگار — که چون ندلی شد بر آن روزگار
فرو ریخت کرباس از روی سنگ — پدید آمد آن کوه بر هفت
برون شاه ماند بر جای خویش — گرانید و بیش کل جرم داریش
درون ماند کان خرقه بند آ — بر آن خرقه بسیار جان ناخلید
هر آن راه رو کامد آنجا فراز — بدیدار آن حصنش آمد نیاز
طلسمی دگر بر باره چون ارزه — کمندی بر انداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود — چو آهن ربا زد و از جان ربود
رسنگی که در گنش خون بود — چو کوهی بهم بر نهی چون بود
شنیدم ز شاهان یکی زاد مرد — شنیدم سخن را و باور نکرد
فرستاده تا قصه را باز جست — بر او قصه شد آزمایش درست
چو شاه آن بنا کرد زو در گذشت — ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو شد شاه دیگر به پیمود ره — ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آن ره که دریای پیل آمدش — گذر سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمه نیل رفتن نمود — که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود — دو ره سوی همی راند بر کوه و غار
بر آن روستای ره در بود دیل — همی شد که آید سوی راه نیل
بسی کوه و دشت از رهی در نوشت — بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دیدن آن پاک خشک — بلندی کشی سر بابوی شک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ — بر آورده چون سر بنا برنگ
بر او راه بسته بوی بنده راه — گذر گشته راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود — از آن کوه بنیاد دشتی فرود
یکی پشته بر راه آن رود دید — که از رفتنش پایها بود کند
کسی چون بر آن پشته خاره پشت — برانداختی جان بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون بر او تاختی — از آن سوی خود را در انداختی
بر او گر یکی رفتی و گر هزار — چو مرغان پریدی در آن مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس — گر ایشان بیامد یکی باز پس

چو هر کس که بردی بر آن پشته رخت — تو گفتی برو تافتی تاج و تخت
چنان چشم از آن خیل برتافتی — که چشم ز خیالش ثریا فتی
سکندر چه اندید کان زان خواند — درین چاره جوی بسی قصه راند
پسان رای دیدند فرزانگان — دران وحشت آباد بیگانگان
که نتوان برین کوه تنها شدن — دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن دران تافتن — بهر ده قدم منزلی ساختن
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار — بر انداختن آنچه باید بکار
بتدریج دیدن توان سوی کوه — بیکره ندیدن که آرد شکوه
بگردند ز ایشان و سودی نداشت — دگر باره دانا نظر بر گماشت
چنانشد دران داوری رهنمای — که مردی خردمند و پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد — همان خامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را — گزاید دو ورد او غم و درد را
چو سیل آورد سوی آن پشته گاه — بود پور همپشت با او براه
سالار دو مرد و فرزند زیر — بود بچه شیر زنجیر شیر
گر و باز باید خود از اصل بن — بفرزند خود باز گوید سخن
دگر زانکه دارد زبان بستگی — نویسد مثالی با آهستگی
فرو افکند سوی فرزند خویش — ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آورید مردی خوش حرف — که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد پیر و با او جوان — چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر مرو زان جوان دلیر — زناگاه آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ نوشته بود دی بچنگ — بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه — نوشته چنین بود کز گرد راه
بجان انچنان آمدم کز هراس — بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از تار یکموی رست — بر او هر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موئی نداشت — فرود آمدن هیچ روئی نداشت
چو بر پشته خارسنگ آمدم — ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
ز انسو که دیدم دلم پاره شد — خرد زان خطرناکی آواره شد
وزین سوره پشته بی داغ بود — طرف با طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و لاله و گل — برآورده آواز مرغان دل
هوا از لطافت بر و مشک بیز — زمین از طراوت در و چشمه خیز
هوائی تر و مرزی آراسته — بصد آرزو از خدا خواسته
نکش با لاوش در او بیخته — چنین رودی از هر دو آمیخته
از او سو همه زینت و زندگی — از آنسو همه از وا افکندگی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت — بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم — ببین کز کجا تا کجا آمدیم
کرا دل دهد کین چنین جای نغز — نهد پای خود را در آید نغز
من اینک شدم شاه بدرود باد — شما شاد باشید و ما نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت — سپه راند از آن کوه پایه بدشت
بگفت انچه برخواند با هیچکس — که تا هر دلی نارد آنجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست — گذر که طلب کرد بر دست راست
در آن دور رفتن نیاسود هیچ — نمیکرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد برنج — چو ریگ بیابان روان کرد گنج
رهش ریگ و اندیشش از ریگ بیش — تف آهش از دیگ بر دیگ بیش
همه راه رفتن زد و هم رده — بهر گوشه لشکری صف زده
و لیکن چو کردندی آهنگ شاه — ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه
کس از تیرگی ره نبردی برون — مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو کشیدی سر از رای او — شدی جای او کنده پای او
برون از میانجی و آن ترجمه — بدانست یکیک زبان همه
سخن را بآهنگ شان ساز داد — جواب سزاوارشان باز داد
به نیکو نه میکرد ره را نورد — زمان دیر گرد و زمین پر گرد
بیابانی از آتش جوش او — زمانی سخن گفته در گوش او
چو آن زر که باشد خدا آفرید — کس از رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی از آن کار رز یافته — بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی در آن دشت پیمود راه — بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد آن باغ زرین درخت — که شد دار از او یافت آن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد — زمین از درختان زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر — همه میوه پیچاده از لعل و در
ز هر سو در او بیخته سیب و نار — همه بار یاقوت یاقوت بار

ز تاریخ زرین و سیمین ترنج | قریب آمده با قنطرها بگنج
بساطی کشیده در آن سبز باغ | ز گوهر برافروخته چون چراغ
چو در چشم پیکر شناس آمدی | دگرگونه در دیده هراس آمدی
در او ماهیان کرده از جزع تاب | نماینده تر زانکه ماهی در آب
چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت | گمان برد کامد بقصر بهشت
رواقی جداگانه دید از عقیق | ز مینا د تا سر ز گوهر غریق
بیقشا دگر دی بر آن زر خشک | بهر سو دمش عنبر و گرد مشک
ستونی ز چرخ تابنده دید | کز او بوی کافور بر میدمید
نوشته بر آن کای خداوند زور | که رانی سوی این ستوران ستور
بآزرم کن سوی ما تاختن | بکن قصد برقع بر انداختن
نگهدار ناموس ما در نهفت | که خاک تو نیز اندرین خاک خفت
سرانجامش این گنبد تیز گشت | ز دیوار گنبد در آمد بدشت
بلی هر کس از بهر میدان خویش | ستونی کند بر ستوران خویش
که داند که شد در پا و دست | بنعل ستوران که خواهد شکست
از آن تن که بادش پراکنده گرد | نشانی نبینی جز این خاک زرد
مباش ایمن از سنگ آزاده | که آخر تو نیز آدمی زاده
گشاده است پیش تو درهای گنج | سپاه ترا بس شد این دست رنج
سکندر بر آن لوح با ریخته | چو لوحی شد از شاخ آویخته
چو از چشم گوینده اشکبار | بر آن خوابگه کرد لختی نثار
ز بادی که در مغز تیغ آیدش | یکی میوه چندین دریغ آیدش
از آن گنج و آن کان همه گنج داشت | نه بر خود وگر هش نه بر کس گذاشت
دگر باره سر در بیابان نهاد | بر و بوم خود در همی کرد یاد
بیابانی سهمتر ز قیر | بمغوله غارها جای گیر
گذشت از شما کیست از دام و دد | که دارد درین دشت ماوای خود
درین ژرف دریا که ماوای ماست | خورشهای ما صید صحرای ماست
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم | کنیم آلت جامه از موی چرم
برد زر سپید آفتاب بلند | برد آتش ما درین شهر بند
درین گنج ما را جز این ساز نیست | وزین برتر انجام آغاز نیست
دویدیم چون آهوان سالها | بیابان و وادی ببردیم ره

بسارش چو پر زمین کیمیا | ز بیجاده گل در زمرد گیا
دگر نقش از زر برانگیخته | ز هر صورتی قالبی ریخته
ز بلور تر حوضها ساخته | چو یخ پاره سیم بگداخته
دو خشتی برآورده قصر عظیم | یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو بسیار گشت پیرامنش | دریده شد از گنج زر دامنش
در و گنبدی روشن از زر ناب | درفشنده چون گنبد آفتاب
برون رفت سالار فرهنگ و هوش | چو در گنبد آمد نهان سرکشش
نهاده بر آن فرش مینوسرشت | یکی لوح یاقوت زیبا نوشت
در آن تخت خفته شه داد ده | کز او رنگ و رونق گرفت این سواد
یکی سبز پوشی که پوشیده ام | برسوائی کس نکوشیده ام
اگر خفته‌ام در این خوابگاه | بر آرند گنبد ز مشک سیاه
تنش را نکو سود موران کند | سرش خاک سم ستوران کند
ولیکن چو بینی سرانجام کار | بر و بارش از هر سوئی چون غبار
غبار پراکنده در مغاک | رها کن که هم خاک بر جای خاک
تو نیز ای گشاینده قفل راز | بترس از چنین روز با ما بساز
همه گنج این گنجدان آن تست | سر و تاج ما هم بفرمان تست
بسی گنج کان بر تو باری مباد | ترا با دیانت کاری مباد
از آن خط که چون قطره آبخواند | بسا قطره آب کز دیده راند
برون رفت و زان گنجدان جز نه بست | بدان گنج و گوهر نیالود دست
چو دانست کان گنج زر ساخته | بمهر دراز است پرداخته
همه راه او خود پر از گنج بود | ز ره دود و دی سیم در رنج بود
چو یک نیمه ره زان بیابان برید | گروهی دد آدمی سار دید
بپرسیدشان کاندرین شاه دشت | چه دانید از افسانها سرگذشت
چنین باز دادند شه را جواب | که دورست ازین بادیه برد آب
درین دشت نخجیر بانی کنیم | برسم ددان زندگانی کنیم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب | بود آب از ابر آتش از آفتاب
ز شبنم چو گرد و هوا تیز تر | دهن ما کنیم زان نسیم آبخور
همان نیز پرسی ز دیگر گروه | که دارند ماوا درین دشت و کوه
بیابانیان دگر دیده ایم | وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم

کروه

که بیرون ازین گنبد تیزگون   نشانی دگر دید در رهنمون
یکی شهر چون بیشه مشک بید   در او آدمی بیکرانی سفید
دگر نیز پانصد برآمد دگر   نه بینی کسی را ز پیری اثر
ازان نیز بیرون درنگی که هست   بسی کوه و صحرای نادیده هست
چو زو رستنی بر نیاید ز خاک   در و جانور چون نگردد هلاک
سکندر بدان خلق صاحب نیاز   ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
وز ایشان بهنجارهای درشت   سوی ربع مسکون شتابان بجست
چو زو کار خود ساز در یافتند   به ره بردنش زود بشتافتند
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه   دو هفته همی رفت بیراه و راه
هم از آب دریا بدریا کنار   تلاوش گهی دید چون چشمه سار
دگرباره کشتی بسی ساختند   ز ساحل بدریا در انداختند
چو از تاب انجم شب تب زده   بپیچید چون مار عقرب زده
گرفتند یکچند آنجا قرار   که هم سایه بان بود و هم چشمه سار

نشان داده اند از بر خویش دور   بدانجا که خورشید را هست نور
نکورو و خوش خو و زیبا خصال   ز پانصد بگیر افزون است سال
برون از وطنگاه آن دلبران   با کس نداده است دیگر نشان
در و هست رونده را آب خورد   که گرماش گرم است و سرماش سرد
همین است رازی که دانسته ایم   ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
در آموختشان رسم و آیین خویش   برافروختشان دانش از دین خویش
چو گشتند از او این اسیران او   بشفقت نوازش پذیران او
از آن خاک جوشان و باد سموم   نمودند راهش بآباد بوم
سرانجام کان ره بپایان رسید   دگرباره شه عطف دریا بدید
فکندند ماهی در آن چشمه رخت   برآسوده گشتند از آن رنج سخت
چو دریا بریدند یکماه بیش   بخشکی رساندند بنگاه خویش
ز باد جنوبی در آمد نسیم   دل رهروان رست از اندوه و بیم
بر هم رسیدند از آن خستگی   ز تن رنجشان شد بآهستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب   سماعی ده امشب مرا دل فریب

رفتن اسکندر بسفر جنوب

که چون شه ز مغرب برون برد تخت   بارض جنوبی براند آهنت رخت

هوای جهان دید سازنده تر   زمانه زمین را نوازنده تر
ازان کوهگه رخت بر داشتند   سوی کوهگاهی دگر تاختند
دهی دید آراسته چون بهشت   سوادش پر از سبزه و آب و کشت
مگر شاه شان در پناه آورد   وزان گمرهی باز راه آورد
چو طاوس خورشید بگشاد بال   ز رانده ده شد لاجوردی هلال
خرامنده می رفت بر پشت بور   بگورافکنی همچو بهرام گور
دهی چون بهشتی برافروخته   بهشتی بهفت حله بردوخته
خدائی نه و ده خدائی بسی   نه در کس رهائی نه در ده کسی
بهر کاشانه در روغن هر خمی   فکنده ز نامردمی مردمی
سری دید از مغز دارای تهی   فرو مانده بر تن همی فربهی
قضیبی زدندی بران استخوان   شدندی بران کله فریاد خوان
صدائی برون آمد از آن نهفت   صدائی که ماننده بانگ گفت
گرفتندی آن نقش را در خیال   چنین بود شان گردش ماه و سال
بفرمود تا کلها بشکنند   خم روغن از خانها برکنند

چو قاروره صبح نارنج بوی   ترنجی شد از آب این سبزجوی
نمودند منزل شناسان راه   که چون شه کند کوچ ازین کوهگاه
در و مرد مانی همه سر پرست   رها کرده فرمان یزدان بدست
چو شب خون خورشید در جام کرد   در آن منزل آن شب شه آرام کرد
جهانجوی بر بارگی بست رخت   ز فتراک او سر برآورد بخت
پدید آمده سبزه و جوی و باغ   جهان در جهان روشنی چون چراغ
چو شه در ده سر پرستان رسید   دهی دید ده میر نا پدید
خمی هر کس از گل بر انگیخته   ز کنجد در او روغنی ریخته
پس سی چهل روز یا بیشتر   کشیدندی از مرد سر گشته سر
نهادندی آن کله خشک پیش   وز او باز پرسید احوال خویش
که امشب چه نیک و بد آید پدید   همان روز فردا چه خواهد رسید
که فردا چنین آید از گرم و سرد   چنین نقش دارد جهان در نورد
چو دانست فرمانده چاره ساز   که تعلیم دیو است از آن کوه راز
بسی حجت انگیخت ایشان درست   که تا دورشان کرد از آن کاستی

در آموختشان رسم دین پروری / طریق خداشی و پیغمبری
برآن قوم صاحبدلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روارو شد از راه برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از او شاه یکمنزلی
ره انجام از این ره آرام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پرخاره و پرخار سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / گران برشدن بود و جان زاگزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت بر او کرد بایست راه
برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بخون رنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولاد سای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر / ببستند بر پای پویان هژبر
همان رهگذرها بر و بند پاک / ز سنگی که پوینده زو شد هلاک
بفرمان شه راه میرفتند / گر او ره بپولاد می کوفتند
از آنان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن هست ریش
بنعل ستوران درش تافتیم / بسختش از آن نعل بر تافتیم
بسی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز / بزد تیغ شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر برخاست از وی تراش
چو شه دید کار زبرز آس کرد / ببرندگی تا بهش الماس کرد
همیگفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان تا پژوهش سگالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمونش بهر جستجوئی سپرد / که تا راه داند بآن سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفتگوی / میان بست هر کس بآن جستجوی
بسی یار جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادئی بود دریا شکوه
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در او در بغار / نه دریای ماهی نه دریای مار
ز ماران در آن صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
اگر زان شدن زهرها بر نج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج رم / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بد کمرهای سنگ / بسی دید بر یک شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در ره کشید
بفرمود کاندیشی هر اسیر / ببینند کان فرهست این نزار
گلو باز یکباره ترندشان / کشند آنده از انکه کرپارشان
کجا کان الماس ببینند زیر / بر آن کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / از آن گوسفندان کشیدند پوست
کجا کان الماس بد تا خلند / از آن گوشت لختی ببند اخلند
چو الماس روشنده شد بر کباب / بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
کباب و نمک هر دو برداشتند / در آن غار بر غار نگذاشتند
بپردند و خوردند بالای کوه / بسی هر عقابی دوان ده گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / برش انگون بود و بنگوش زرد
جز از کان الماس کس نه ندید / که او بود بر قفل کانها کلید
وز آنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
در آن پویه تعجیل می ساختند / رهی بی قلاوز می تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند از آن راه یکماه بیش / سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر بسر روی تخت بلند / سپاه از کله رست و شاه از کمند
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ / عمارت گهی دید و جای فراخ
در آن زرع که کشته زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران برف
ز سبزی و تری و تابندگی / بدو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم / بسیج ستوران بیگانه سم

جوانی در آن گشته چون پیل مست   برهنه سر و پای پیلی بدست
زخوبی و چالاکی و گوهرش   سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید   نشان برومندی از وی پدید
گهی پیل برداشت گه می نهاد   گهی بند می بست و گه میگشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت   که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز   ز نغزان نباید مگر کار نغز
نه کار تو شد پیل برداشتن   بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک   نه فرخ بود همتراز وی خاک
بیا تا ترا پادشاهی دهم   ز پیکار خاکت رهایی دهم
بپاسخ گشاورز آهسته رای   چو آورده شد شرط خنده بجای
چنین گفت کای ایزدی روزگار   همه دوستان از تو آموزگار
چنان ده به هر پیشه پیشه   که در خلقتش ناید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست   بمن پادشاهی سزاوار نیست
گشاورز را جای باید درشت   چو نرمی پذیرد شود کوژ پشت
تنم در درشتی گرفتست چرم   هلاک درشتان بود جای نرم
تن سخت کو نازنینی کند   چو ضعفی بود کاهبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش   ثنا گفت بر گفتن فرخش
خبر باز پرسیدش از روزگار   گزینان ترا کیست پروردگار
که شد پاسبان تو در خفت و خیز   پناهت کجا کرد بازار تیز
کرا می پرستی که را بنده   نظر بر کدامی ره افکنده
جوانمرد گفتا ای گیتی خدای   به پیغمبری خلق را رهنمای
در آنکس دل خویش بستم که تو   همان قبله را می پرستم که تو
برآرنده آسمان کبود   نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیشش جهان آفرین   نهم چند ره روی خود بر زمین
بدین چشم و ابروی آراسته   گزینان بمن داد ناخواسته
بدین کیش کز پیش با من نبود   که از هر بلیم هست صد گونه سود
سپاس از رم وجب ید سپاس   بر آنکس که او باشد یزدان شناس
ترا کهمدستی به پیغمبری   پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده ام پیشتر زین بخواب   بنوزنده گشتم چو ماهی بآب
کنون کامدی درج رشد آن   بخدمتگری چون ببندم میان
جهان را تویی مایه خرمی   ز دست تو دارد جهان محکمی
سکندر بدان پاک سیرت جوان   که بودش بما شاه خسروان
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد   همان نام یزدان بدو کرد یاد
برانداختش خلعت خسروی   بدین پند گشت پشتش قوی
دران مرز وان مرغزار فراخ   که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد با سپاه   ز بنگه شدن آن خسته گیهانی
چو سالار آن هفت خرگاه کوش   برآورد بانگ از گلوی خروش
دگر باره شه رفتن آغاز کرد   دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند   بمنزل دگر منزلی را رساند
فروزنده مرزی بود چون بهشت   زمینهای او جمله بی کار و کشت
درختی گل سبز و آب روان   عمارت کهی در خور خسروان
جز آنش خللی که ناکشته بود   زمینی بالی در آغشته بود
بپرسید کین مرز را نام چیست   سر و سروران اندرو بوم کیست
گشاورز کاو آهن کار و کو   کجا در چنین ده کند کار و جو
یکی از مقیمان آن کاه مرز   حوالی ابهی دارد از هر درز
درو هرچه داری بهنگام خواست   یکی نه هزار آورد بی کاست
ولیکن ز بیداد یابد گزند   نکرد دلکس از دخل او بهره مند
اگر داد بودی و داورسی   ده آباد بودی و داد رسی
بانصاف و داد تواناگر   تباهی پذیرد ز بیداد دگر
چو از دخل او کرد دل صاف کم   بسوزد ز گرمی همو سرد و نم
بیک جو که در مالش از زند میل   جو و گندمش را برد سیل
بسنگ منجنیقت بازوی او   نگر کرد بیک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت تا کار خاک آب   ز بیداد بیداد دگر شد خراب
درومندی از عدل بنیاد کرد   همان ناحیش اسکندر آباد کرد
بابادیش داد دستور خویش   که هر کس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود از کشت   نیارا ایشان آنکس بیارد برات
درین ره نباید برات آوری   هزار آفرین بر چنین داوری
مغنی مدار از غنی دست باز   که این کار بسیار ناید بساز

کسی گر این سازیاری کند   طلب بادش ساز کاری کند
خوشا نزهت باغ و روز بهار   جوان گشته هم روز هم روزگار

رفتن اسکندر به هند و چین و دریا

بنفشه طلایه کنان گرد باغ   همان ترکش آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده   دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد سرو   خروش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره   ز دشت آمده واز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی   بر آتش کری بلبل نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته   چو یاران صحرا همه ساخته
چو خوشتر ازین فصل آزاد و رود   وزان آب گل گر گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ   فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از تار او   دریده بابریشم ساز او
سخنهای پر سخت با وزن ساز   تو گوئی و او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای تر   یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست   که هندوستانش بیاد آمدست
چو کوه از ریاحین کفل کرد گرد   بر آمیخت شنجرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت   نهیبر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک   بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک
بعنبر تری ترکی تابناک   چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران ز روم   بویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان   گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم بر فراخت   یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوسخ تافته   گراوشت ماهی بتش یافته
در آمد بدان مرز مینو سرشت   که ترکانش خوانند کنگ بهشت
بهاری در آمد دید چون نو بهار   پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی دیبا لباس   پرستنده بت شده هر کسی
در آنجا نه از زر بتی ساخته   در انداخت گنجی بر انداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای   بر آورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته   چو روشن و شمع بر افروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ   ز بس شب چراغی بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد   ز تمثال آن پیکر سالخورد
بزر و گوهرش برگشایند دو   که با بت زبان بود و با خلق سود
سخنگو یکی دیگر از کنج کاخ   سوی شاه شد کرد ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت   بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر   که اینجا در اوراست تا باختر
بزر و بگوهر نثار دهان   که گیتی فروزاست گردون فراز
دگر کین بت از گفته باستان   فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن   فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز   گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال   گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ   که زرین درختی بر او ده شاخ
از آن پیش کاین بتخانه واگذاشت   یکی کهنه بتخانه ویرانه داشت
دو مرغ آمد از بیابان نخست   گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای   ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت   که چون شاید این مرغکان را گرفت
بر این چون بر آمد زمانی دراز   فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند   بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بر دل هر کسی کرد راه   که بر گوهر آورد او دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری   خرد کرد شان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن   که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند آن همه زر در او   بجای دو چشم آن دو گوهر در او
دری کان ره او بود مرغ هوا   گرش آسمان بنگرد در هوا
ز خورشید گرد و همه دیده نور   زمانی کند دیده خورشید دور
بهشتی که گوران بر آن خرمند   در و روشنان با دگر همند
نگین پیوه چیند اگر هم و ...   شب تیره کار آمد چون چراغ
بت خوش سر اینجا زبانش آزاد کرد   بت تا زبانش آزاد کرد
نشست از بر ... مکان بنگار   که با داغ اسکندر است این نگار

چو دیدان پریرخ که دارای دهر
بران مهربانان نیاورد قهر

یکی گنج پوشیده داشت نهان
درآورد سر با بیابانیان

بسی راند بر شوره و سنگلاخ
گهی بیشه‌اش تنگ گاهی فراخ

بهر بقعه کآدمی زاد دید
بایشان سخن گفت و زیشان شنید

ز پرگار مشرق زمین بر زمین
دگر ره برآید به پرگار چین

چو خاقان خبر یافت از کار او
برآراست ترکی سزاوار او

بدرگاه شاه آمد آراسته
جهان پر شد از گنج و از خواسته

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد
شهنشه حشمی بیش از اندازه کرد

چو زامیزش این خم لاجورد
کبودی درآمد به دیبای زرد

نشستند کشورخدایان بهم
سخن شد ز هر کشوری بیش و کم

پس آنگه بشد روزگاری دراز
همه عهدها تازه کردند باز

پذیرفت خاقان از او دین او
درآموخت آیات و آئین او

دگر روز چون چهره در مهر بست
فراخان هند و شد آتش پرست

سکندر به خاقان اشارت نمود
کزین مرحله کوچ سازیم زود

ورا گفت اگر چند جائیست گرم
بدریا نشستن هوائیست نرم

چنان تا چو آهنگ دریا کنیم
در او نیک و بد را تماشا کنیم

شگفتی که باشد بدریای ژرف
به بینم نمودارهای شگرف

بشرطی که باشی تو همراه من
برافروزی از خود گذرگاه من

پذیرفت خاقان که دارم سپاس
گرایم سوی راه باره شناس

بر آن ختم شد هر دو را گفتگوی
که قاصد کند راه را جستجوی

به نیک اختری روزی از بامداد
که شب روز را تاج بر سر نهاد

چنان رای زد تاجدار جهان
که پوید سوی راه با همرهان

تنی ده هزار از سپه برگزید
کز او هر یکی شاه شهری بزید

سپه نیز چندانکه خوار آمدش
بمقدار حاجت بکار آمدش

دگر مابقی را ز گنج و سپاه
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه

همان خان خانان بخدمتگری
جریده به همراهی و همرهی

باندازه او نیز برداشت برگ
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ

سپه نیز با او تنی ده هزار
خردمند و مردانه و مرد کار

عزیمت سوی مشرق انگیختند
همه ره زر مغربی ریختند

بعرض جنوبی نمودند میل
شکار افکنان هر سو خیل خیل

چهل روز از اینگونه رفتا بره
نبردند پهلو به آرامگاه

چو نزدیک آب کبود آمدند
بپائین دریا فرود آمدند

بران فرضه گاه انجمن ساختند
علمها بر انجم برافراختند

حکایت چنان رفت از آن آب ژرف
که دریا کناریست آنجا شگرف

عروسان آبی چو خورشید و ماه
همه شب برآیند از آن فرضه گاه

درین بحر پیشی سرایند و بس
که در هیچ بحری نگفتست کس

همه شب بدیشان درین کنج گاه
طرب میکنند این گرامی گروه

چو بر نافه صبح بومی برند
باب سیه سر فرو می برند

جهاندار فرمود تا یکدو میل
کند لشکر از طرف دریا رحیل

چو شب نافه مشک را سر گشاد
ستاره در گنج گوهر گشاد

ملک خواند ملاح را یک تنه
روان گشت بی لشکر و بی بنه

بران فرضه که خیمه زد زرد ور
که گوهر ز دریا برآورد نور

در آن لعبتان دید کز موج آب
علم برکشیدند چون آفتاب

پراکنده گیسو بر اندام خویش
زده مشک بر نقره خام خویش

سرایند هر یک که گون سرود
سرودی نوآئین تر از صد درود

چو آن لحن شیرین بگوش آمدش
جگر گرم شد خون بجوش آمدش

بران لحن و آواز لختی گریست
دگر باره خندید کین گریه چیست

شگفتی بود لحن آن زیر و بم
که آن خنده و گریه را دو بهم

ز ملاح چو شد حال ایشان درست
دگرباره شد باز جای نخست

چو دریای چین بر فلک زد ظفر
شد از صوف رومی همان بینیاز

باستاد کشتی چنین گفت شاه
که کشتی برافکن بر این موجگاه

درین آب شوریده خواهم نشست
که رازی خدا را درین پرده هست

خطر کاری کار در بسته‌ام
شدن دور از او کم توانسته‌ام

اگر پرسی از عقل آموزگار
بکاری درآمد مرا روزگار

نگهبان کشتی پذیرنده گشت
درآورد کشتی ز دریا بدشت

شه کاردان گشت کشتی گرای
فرو ماند خاقان چین را بجای

نمودش که تا نایم اندر فراز
نباید که گردی تو زانجای باز

ندانم درین راه کم بودگی
هلاکم دواند گر آسودگی

گر آیم ترا خود شوم حق گذار   وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد   کسی را که بگذاشت بدرود کرد
درافکند کشتی بدریای چین   که دیدست دریای کشتی نشین
ازان همرهان بکار آمده   ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس   بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرف آمد ز دریا کنار   بدریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند ازان آب شور   جهان میدواندش ز هر سو بزور
چو یکچند کشتی روان شد در آب   پدید آمد آن سیل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود   بباز آمدن بازگشتش نبود
نواحی شناسان آن آبنای   هراسنده گشتند ازان ژرف جای
زره نامه چون باز جستند راه   سوی بازپس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور   درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند تختی بآنجا فراز   ز سیل محیطی همه ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان   چنین گفت با شاه بسیاردان
که این مرحله منزلی مشکلست   بره نامها در چنین منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای   بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی رخت ازینسو بریم   ازانسوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زینحال آگاه گشت   کزان سیل کس پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن   اشارت کنان دستش افراختن
گزین بیشتر خلق را راه نیست   ازانسوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی پدید ساختند   ز رکن جزیره برافراختند
هر آن کشتی کار دانجا شتاب   طلسمش نماید اشارت بآب
کز اینجای برنگذرد راه کس   ره آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز   دگرباره زان راه گشتند باز
بفرزانه گفت اینهمه رنج برد   طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند   مرا بین که چون خضر دریا کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز   جهانجوی ازان پیلگه گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذشتهاند   غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند   ز گرداب در کنج آن کوه بند
در آن سرا گر کشتی تاختی   در او سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب   نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید   ببرکار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپائین کوه   برون رفت و باده برون شد گروه
ببالای آن بند کاستاد   ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه دید آفتی   که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داد کز رهشناسای کار   ازان بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کان بدانجا رسید   ازین بند کس رستگاری ندید
خردمند خوانده ورا کام شیر   که چون کام شیر است بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب   قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید   رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه چندین خطرناک بود   که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم   ز یاران سوی نادلان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه   بتخته برون جان برند این گروه
بتقصیر میکرد این راه ته   وز آنجا بچین هست راه دراز
ز دریا درست این ره دور دست   که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بآن کوهسار   که دیر و درست آی و انده مدار
ز فرزانه کاردان بازجست   که رائی در اندیشه داری درست
ازان رای پیروز یاری دهد   بگشتن ز ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه   کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ   طلسمی برآرایم از روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش   یکی طبل در گردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار   بر آن طبل زخمی زنم استوار
بژرفی رسد کشتی از بندگاه   بآئین پیشین درافتد براه
غریب آمد آن شغل در شاه را   که فرزانه چون سازد این کار را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت   بجا آورد آشکار و نهفت
ز بایستنیهای او هرچه خواست   همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش   در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ   پذیرای او شد بافسون و رنگ

طلسمی ز سیمین در وی انگیخته
بگردن درش طبلی آویخته

شه گفت چون گشته شد فراختم
طلسمی و طبلی چنین ساختم

در انداز کشتی بآن بند آب
بر آن طبل تا چون نماید شتاب

شه آن کاردانرا که کشتی نماند
بفرمود تا کشتی آنجا رساند

چو کشتی در آن بند گاه اوفتاد
ز دیوانگی گشت چون دیو باد

شه آمد سوی گشته شد طبل بست
بطبل از ماهی دوالی بدست

بزد طبل بانگش چو طبل رحیل
برآمد چو بانگ پر جبرئیل

برون جست کشتی چو گرداب تنگ
در آنجای گردش نماند درنگ

شه از مهر آن کار سر دوخته
چو مهر بهاری شد افروخته

ز شادی بفرزانه چاره سنج
بسی تحفها داد جز مال و گنج

دگرگونه در دفتر اردشیر
ز ره نامهٔ ره‌شناسان پیر

که آن کام شیر از حد یابست
سخن چون دو قولی بود مشکلست

ز یک بحر چون هست بیرون شود
همانا که مشکل نباشد سرود

ز دانا پژوهیدم این راز را
کز آن طبل پیدا کن و راز را

خبر داد دانای هیئت‌شناس
باندازه آنکه بودش قیاس

که چون کشتی افتد در آن کنج کوه
یکی ماهی آید ز ماهی شکوه

زند دایره گرد کشتی بر آب
پس او کند نیز کشتی شتاب

بدان تا چو کشتی بدو بر نسیم
بلا دیده کان را کشد در شکم

چو آن طبل رویینه گرگینه چرم
همای رساند یک او از کرم

هراسان شود ماهی از بانگ تیز
سوی ژرف دریا نماید گریز

روان کرد و آب از بر و بال او
کند میل کشتی به دنبال او

بدین فن رهد کشتی از تنگنای
نماند دگر راز را جز خدای

شه از مار روی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف

بر آن کوه دیگر نبودش درنگ
سوی فرضه‌گه شد بپالای سنگ

چو هندوی شب زین ورق گم بود
رسن بست بر فرضه بعث رود

بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد
رسن بازی هندوان شیشه گرد

درین غم که بر طبل کشتی گرای
که زخمی زنندگان نماند بجای

چنان کرد لطف خدا یاوری
که حاجت نبودش بآن داوری

کسی کو کند داروی چشم ساز
بد اروی چشمش نباشد نیاز

بسی بت زده قرص کافور کرد
بخورده شد آن بت چو کافور سرد

دوا کردن از بهر درد کسان
نبازنده باشد سلامت رسان

شتابنده ملاح گستاخ چنگ
بکشتی در آمد چو پایان نهنگ

شکنجه‌گشا دارزه با دبان
ستون را قوی کرد کام و زبان

برافراخت افراز کشتی بساز
بدان ره که بود آمده گشت باز

روان گشت کشتی بر آب سیاه
بهم مدتی آمد سوی فرضه گاه

خلایق ز کشتی برون آمدند
ز شادی ندانم که چون زنده‌اند

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت
بسر بر گذشته بسی سرگذشت

برآسود بر خاک از آن ترس و باک
غم و ترس برد از دل ترسناک

بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد

چو خاقان ز خجالت آگاه شد
خرامان و خندان بر شاه شد

ز شکر و ز شکرانه باقی نماند
بسی گنج در پای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت

از آن میل ز آنکه خطر ساختن
طلسمی بر آنگونه پرداختن

وز آن راه گم کردن آن گروه
گرفتار گشتن بر آن بند کوه

وز آن بر سر کوه بگریختن
رها نشنده طبلی بر انگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین
بر اقبال شه تازه کرد آفرین

که با شاه شاهان فلک داد کرد
دل خان خانان را و شاد کرد

جهان را درین آمدن راز بود
که شاه جهان چاره پرداز بود

ز هر نیک و هر بد که آید بدست
مرادی در آروی کو شنیده هست

خیالی که در پرده شد روی پوش
نه بیند در او جز خداوند هوش

گر اینجا بپرداختی شهریار
ز دست که بر خواستی این شمار

جهان از تو دارد گشایندگی
ترا در جهان باد پایندگی

چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای
بیاورد با او ز چینان رفته

جهان تاختن بازیا وا آمدش
خطرناکی رفته یاد آمدش

هوای سفر خواست از کوچگاه
سراهنگ لشکر در آمد براه

فلا در زبر داشت آهنگ پیش
شد از پای محمل کشان راه خویش

بزنگی علمهای گوهرنگار
همه روی صحرا شد چون بهار

ز تیغ و سپرهای آراسته
گل سوسن از دست زرخواسته

درآمد برین شاه گیتی نورد   ز گیتی بگردون برآورد گرد
بیابان چو شد کم و بیش   که جوشیده دید از هوا مغز خویش
یکی شهر کافورگون رخ نمود   که گفتی نه از گل نه کافور بود
نشان داد داننده از کار شهر   که شهریست این از جهان تنگ بهر
کسی را بود پادشاهی در او   که بینند فرّ الهی در او
چو خورشید سر برزند زین بطاق   برآمد ز دریا طراقا طراق
بزیر زمین دخمه از نهمست   که طفلان در آن می‌ندمند زیست
دل شاه شوریده شد زین شمار   ز فرزانه درخواست تدبیر کار
کز آن پیش کافغان برآرد خروش   برآید ز لشکر که آواز کوس
بدان تا ز دریا برآرد خروش   نیوشنده را مغز آید بجوش
چو بانگیست کافغان دهد داد را   سبب چیست آن بانگ و فریاد را
که بر روی آب او فتد آفتاب   ز گرمی همی تفته بود موج آب
ز تندی چو تندر شود آن زمان   که تندی همانست تندر همان
چو خورشید جوشان کند سیم آب را   بجوشد درکشد جوش سیماب را
چو سیماب در پستی افتد ز اوج   برآید چنان بانگ‌ها از زموج
فرود آمد آسایش آغاز کرد   وزان مرحله برگ ره ساز کرد
متاعی که درخورد آن شهر بود   خریدند اگر نوش اگر زهر بود
سه از خاصه خویشتن بی بها   بهر مشتری کرد چیزی رها
چو دولت سالار آن انجمن   ره و رسم آن شاه لشکرشکن
هم از جنس ماهی هم از گوهر   دگر خوردنیها جز این نیز چند
بیابانیان را نباشد نوا   بجز گرمی کان بود در هوا
زشه دین پذیرفت و بادین بساخت   کز آن گرمی گشت بزدان شناس
چو سیفور شب قرمزی در نوشت   درافشاند زرین بام ناگاه طشت
چو ریحان شب از جهان برد مهد   سر آهنگ فریاد دریا شنید
شه از بانگ آن بانگ هر شه کاف   بفرمود چون کوس خود در مصاف
خروشیدن طبل فریاد کوس   جرس باز کرد از گلوی خروس
بدینگونه تا سر برآورد چاشت   بتیره جهان را بر آشوب داشت
دو ده بند بر طبل کامد نفیر   چو بر طبل دجال برنا و پیر
چو همی شد از زر گیتی فروز   روان گشت از آنجا شه نیمروز

بسوی بیابان روان کرد رخش   سپه را ز مال و خورش داد بخش
چو ده روز خود در بیابان گذشت   عمارت پدید آمد از آب و کشت
ز نماقان بپرسید کین شهر چیست   بره نامور نام این شهر چیست
بجز سیم و زر کان بود خاک خیز   دگر چیزهارست بازار تیز
غریبان گریزند از آنجایگاه   که وحشت کند رکشنده سپاه
چنان کز چنان نعره هولناک   بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزرگان در آنجا بگیرند گوش   وگرنه دل پای دارد نه هوش
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه   که فرمان دهد تا مدادان پگاه
بفرموده زنان طبل بازی کنند   ببانگ دهل زخم سازی کنند
بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت   کز او مغزها بشود لخت لخت
بشه گفت فرزانه کز اوستاد   چنین یاد دارم که هر بامداد
بس آوازها خیزد از موج بحر   که افتد چو نکوه بر یکدگر
دگرگونه دانا برانداخت رای   که سیماب دارد در آن آبجای
دگر باره چون زان افق بگذرد   ببیند از آن را که بالا برد
جهان مرزبان کار فرمای دهر   درآورد لشکر بنزدیک شهر
سقمان بقعه چو آگه شدند   بکالا خریدن سوی شه شدند
ز هر نقد کان بود در پایه شان   یکی پست بیکرد سرمایه شان
جدا کانه از بهر سالار شان   بسی نقد بنهاد در بار شان
فرستاد نزلی بترتیب خویش   خورشها در آن نزل از اندازه بیش
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست   که نامد ز ما نزل راه تو راست
بر او کرد شه عرض آیین خویش   خبر دادش از دانش و دین خویش
ز درگاه خود شاه نیک اخترش   کسی کرد با خلعتی درخورش
فرو خفت شه با رفیقان شاد   ز رنج ره آسود تا صبحگاه
مگر طشت دوشینه کافتاده بود   بوقت سحر که صدا داده بود
بفرمود تا لشکر آشوب فکنند   بیکبار نوبت فرو کوفتند
بآواز طبلی که برداشتند   دگر بانگ را باد پنداشتند
همه شهر از آواز طبل تیز   برآشفته گشتند چون رستخیز
شگفت آمد آواز آن سالار شان   که طبور غالب بر آواز شان
همه مرد و زن در زمین بوس شاه   بحاجت نمودن گرفتند راه

گرفتن

گزین طبلهای شفاعت نمای
چو باشد که طبلی دو مانی بجای
اگر چون بخروشان شود ساز او
شود با تک دریا آواز او

جهاندار در وقت آن دستبوس
ببخشیدشان چند خز و لبوس
در آن شهر زان روز رسمی نهاد
که در جنبش آید دهل بامداد

شه آن رسم را نیز بر جای داشت
که هر صبحدم با دهل نای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین
در آمد بآبادی ملک چین

ملکشه که خویش ره باز یافت
ملک زاده کز باره ره باز یافت
بیاسود یکماه از آن خستگی
همی کرد عیشی بآهستگی

رفتن اسکندر بشمال و سد بستن

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز ساز کان کار را چاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش
بابریشم ساز کن حلقه گوش

چو در خانه خویش شد آفتاب
ز گرمی شد اندام شیران کباب
بلیتهای با خورش از دست رز
ز روی هوا چرک تری سترد

گیا دانه بگشاد و بنوشت برگ
بلاله ستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خنده زد میوه بر میوه دار

ز هامون سوی کوه شد عندلیب
بغربت همی گفت چیزی غریب
بگوش اندرش زهر آبی تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز

درخشنده خورشید گردون نورد
ز باد خزان نیش عقرب بخورد
شب و روز میگشت در چین تنگ
بدود افکنی طشت آتش بچنگ

چو شیران در یدار سر دست زور
گهی ساق گاو و گهی سم گور
ورا نام با جوز و گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رای جنبش کرد
در خاک از اشک دهلیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی رفت و کس در بیابان ندید
همان راه را نیز پایان ندید
بیابان دریا نمودند دید و بس
نپرنده در وی بجنبید کس

زمین دید رخشان و زر چند دور
درو ریگ رخشنده مانند نور
شگفت رهبر که این تنگناک
همه نقره شد نقره تابناک

باندازه برد از این راه گنج
نه محمل که محمل کش آید برنج
بلشکر بگو گر نه از عشق سیم
گرانبار گردند یابند بیم

همه پاره شیشه پر زر ناب
بدان نقره نامد دلش بر شتاب
ولیک آرزو در دلش کار کرد
از او اشتری چند را بار کرد

بآن راه میرفت چون باد تیز
هموار اندید از زمین گرد خیز
بیک هفته بنشست بر جا نگرد
که از نقره بود آن زمین لاجورد

تو گفتی که شد از خاکش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه در سیمش آرام شایست کرد
نه سیماب را نیز شایست خورد

ز سودای ره کان نه کم در دو بود
سوادی به از سیم در خورد بود
یکی چشمه بود مانند نوش
در آن آب سیماب را بود جوش

چو شورش نبودی در آب زلال
ز سیماب کس را نبودی ملال
بخوردندی آن آبها را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شورش در آن آمدی پیش کس
بخوردندی آن آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی درو زندگانی بسی

بفرمود شه تا جوالی آورند
در آن آب و آتش بجای آورند
چنان برگذشتند از آبگیر
که ساکن بود و جنبش پذیر

بدینگونه یکماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن عرصه سیم سود
بجایی گران زاد دشتی سیم بود

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی بیاساید آنجا بخاک
پدید آمد آرامگاهی ز دور
چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از سنگ کوه
که از هیبتش درد دل آمد شکوه
ببالای آن طاق پیروزه رنگ
کشیده کمرکوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پروران
مسلمان و فارغ ز پیغمبران
باهل هم یزدان ز روی قیاس
در احوال خود گشته یزدان شناس

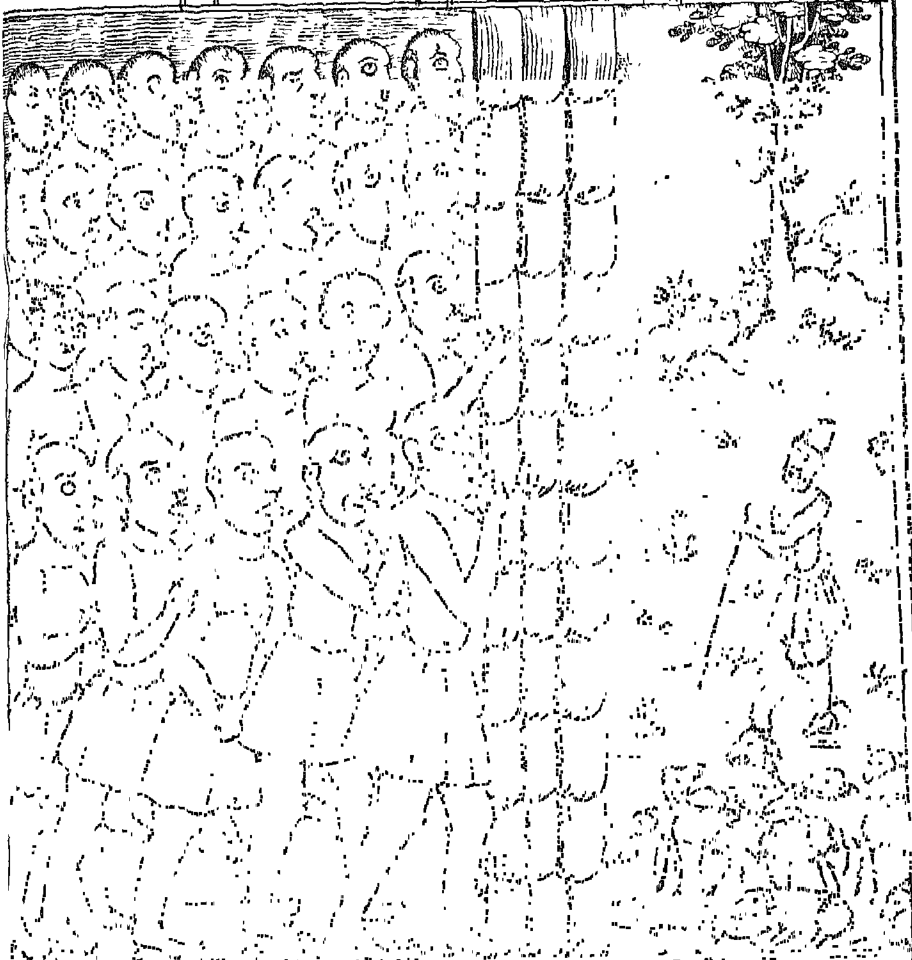
چو دیدند سیمای اسکندری
پذیرا شدندش به پیغمبری
بتعلیم او خاطر آراستند
ز او دانش و داد در خواستند

سکندر بریشان دری گشاد
بجز دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند شاهی چنین چاره ساز
بیچاره گری بر گشادند باز

که شفقت بری داور دادگر
بر این زیر دستان فرمان پذیر
پس از آن کرده درین سنگلاخ
یکی دشت دیدی چو دریا فراخ

گروهی ازان دشت یاجوج نام | چو ما آدمیزاده و دیو فام
رسیده ز سر تا قدم موی‌شان | زمینی نشانی نه بر روی‌شان
بچنگال و دندان همه چون دده | بخون ریختن چنگ و دندان زده
همه در حرام و خورش ناسپاس | نه بینی در ایشان یکی ایزدشناس
ندارند جز خورد و جز خواب کار | نمیرد یکی تا نزاید هزار
ازان بیش با زور و مستی خورند | هم آنجا بخسبند و در بگذرند

چو شیران همه دل الماس چنگ | چو کرگان بدگوهر آشفته رنگ
بهستی بالا جهانی بخورد | کسی را نه اندیشه گرم و سرد
بگیرند هنگام تنگ یاورا | بناخن بسنبند پولاد را
ز هر طعمه کان بود جستنی | طعامی ندارند جز رستنی
کیا هست آنجا ز بهر خورشان | چو فلفل وهر دانه تیز شان
جز آن گر دهی شان بجز سر گیاه | چو آتش بسیری نیابند راه



چو بر آفتاب افکند ماه جرم | بجوشند بر خود بکردار کرم
چو گیرد یکی ماه ناکاسته | مژه کرده از جمله برخاسته
باندازه آنکه در دشت و کوه | ازان سیر گردند چندان گروه
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ | بگردند بیمار تا روز مرگ
نه مردار ماند در آنجا که شور | نه کس مرده را نیز بسپند بگور
بهر مدت آرند بر ما شتاب | کنند آشیانهای ما را خراب

خورند آنچه یابند بی ترس و تا | بدین گونه تا ماه گردد دو نیم
فتد سال تا سال از ابر سیاه | ستمکاره تنین آنجایگاه
ز سرمستی خون آن اژدها | کشند آب و دندان یکی مهرها
چو میرد یکی جانور زان گروه | هم ایشان خورندش در آن یک گروه
جز این یک هنرشان کان با دگاه | ز مردار و درسته و ز مرده پاک
زما گوسفندان بغارت برند | خورشهای ما هر چه یا خورند

ز گرگ آنچنان کم گریزد گله   گزان گرگ ساران سگ شغله
گریزیم از ایشان برینکوه سخت   بکردار بیزندکان بر درخت
بدفع چنان سخت پتیاره   ثوابت بود گر کنی چاره
بدان گونه بندی ز پولاد بست   که تا رستخیزش نشاید شکست
از آن مرحله سوی شهری شتافت   که بسیار کس جست و او در نیافت
بر آن کار چون مدتی برگذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت
جهاندار باره بسی جان خویش   رهاورد چشم آورد پیش
همه راه و بر باغ دیوار نی   گله در گله کس نگهدار نی
نچیده یکی میوهٔ تر هنوز   ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت   ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
چو لختی گرائیده شد در شتاب   گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ   ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
دکانها بسی یافت آراسته   در و قفل از آنجمله برخاسته
فرود آوریدندش از ره بکاخ   بکاخی چو مینوی مینا فراخ
پرستش نمودند با صد نیاز   زهی میزبانان مهمان نواز
بپرسیدشان کاین چنین بی‌هراس   چرائید خود را ندارید پاس
همان باغبانانتان در باغ کس   رمه نیز چوپان ندارد ز کس
چگونست و این ناحفاظی ز چیست   حفاظ شما را تولا بکیست
که آنکس که بر فرقت افسر نهاد   بقای تو بر فرق افسر دهاد
چو پرسید کز حال ما نیک و بد   بگوئیم شه را همه حال خود
گروهی ضعیفان دین پروریم   سر موئی از راستی نگذریم
در کجروی بر جهان بسته‌ایم   ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
نپرسیم چیزی کز و سود نیست   که یزدان ازین کار خشنود نیست
نسازیم با کردهٔ کردگار   پرستنده را با خصومت چکار
گر از ما کسی را زیانی رسد   وزان رخنه ما را نشانی رسد
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش   همه راست قسمیم در حال خویش
ز دزدان نداریم هرگز هراس   نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
نداریم در خانها قفل و بند   نگهبان نه بر گاو و نه گوسفند
اگر گرگ در میش ما دم زند   هلاکش در آنحال بر هم زند

چو بر ما بکشتن ستیز آورند   بکوشند و در ما گریز آورند
نیارند پائی چنان آن گروه   که ما را درآرند از آن تیغ کوه
چو بشنید شه حال یاجوج را   که پیل افکند هر یکی عوج را
چو طالع نمود آن بلند اختری   که شد ساخته سد اسکندری
دگر باره در کار عالم روی   روان شد سراپردهٔ خسروی
پدید آمد آراسته منزلی   که از دیدنش تازه شد هر دلی
دگرگونه دیدان زمین از سرشت   هم آب روان دید هم کار و کشت
ز لشکر یکی دست برزد فراخ   گر آن میوهٔ بر گشاید ز شاخ
سواری دگر گوسفندی گرفت   پیش کرد و زان کار رندی گرفت
بفرمود تا هر که بود از سپاه   ز باغ کسان دست دارد نگاه
پدیدار شد شهری آراسته   چو فردوسی از نعمت و خواسته
در آن شهر شد با تنی چند پیر   همه غایت اندیش و عبرت پذیر
مقیمان آن شهر بر دم نواز   به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
بسی خوان نعمت بیاراستند   نهادند و خود پیش برخاستند
چو در رفت شه نزلشان را بهر   بر آن خوب چهران برافروخت چهر
بدین ایمنی چون رهند از گزند   که بر در ندارد کسی قفل و بند
شبانی نه و صد هزاران گله   همه کرده بر کوه و صحرا یله
بزرگان از آن داور دادگار   دعا تازه کردند بر شهریار
خدا باد در کارها یاورت   اثر سکهٔ نام نام‌آورت
چنان دان حقیقت که ما بی‌گروه   که هستیم ساکن درین دشت کوه
نداریم بر پردهٔ کج بسیچ   بجز راستی خود نداریم هیچ
دروغی نگوئیم در هیچ باب   بشب بازگونه نبینیم خواب
پذیریم هر چه آن خدائی بود   خصومت خدا آزمائی بود
چو عاجز شود داش یاری کنیم   چو سختی بود درستکاری کنیم
بر آریمش از کیسهٔ خویش کام   بسرمایهٔ خود کنیمش تمام
شماریم خود را همه همسران   نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز   ز ما دیگران هم ندزدند نیز
خدا کرده خود دان ما را بزرگ   ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
گر از کشت ما کس برد خوشهٔ   رسد بر دلش تیری از گوشهٔ

بکاریم ما دانه و کشت و کار
بسپاریم کشته به پروردگار

مگر دیم بر کرد کار و بس جو
مگر بعد شش مه که باشد درو

بنازانچه بر جای خود میرسد
یکی دانه را هفتصد میرسد

چنین گر یکی کار و گر صد کنیم
توکل بایزد نه بر خود کنیم

نگه دار ما هست یزدان و بس
بیزدان پناهیم دیگر بکس

سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم

گر از ما کسی را رسد یاوری
کنیمش سوی مصلحت یاوری

نباشیم کس را بید رهنمون
نجوییم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همان یار یکدیگریم

فریب زر و سیم را در شمار
نداریم و ناید کسی را بکار

دد و دام را نیست از ما گریز
نه ما را بر آزار ایشان ستیز

بوقت نیاز آهوی غرم و گور
ز درها در آیند ما را بزور

از آنجمله جان در شکار آوریم
بمقدار حاجت بکار آوریم

دگرها که باشیم از آن بی نیاز
نداریمشان از در و دشت باز

نه بسیار خواریم چون گاو و خر
نه لب نیز بسته از خشک و تر

خوریم آنقدر ما که از گرم و سرد
که چندان دیگر توانیم خورد

زما در جوانی نمیرد کسی
مگر پیر کو عمر دارد بسی

چو میرد کسی دل نداریم تنگ
که درمان آن درد ناید بچنگ

پس کس نگوییم چیزی نهفت
که در پیش رویش نیاریم گفت

تجسس نیاریم کین کس چه کرد
فغان بر نیاریم کان را که خورد

بهر سان که ما را رسد خوب و زشت
سر خود نتابیم از آن سرنوشت

بهر چه آفریننده کرد است راست
نگوییم این چون و آن از کجاست

کسی گر دد از خلق با ما قرار
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار

چو از سیرت ما دگرگون شود
ز هر کار ما زود بیرون شود

سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
فرو ماند سرگشته بر جایگاه

گر آن خوبتر قصه بشنیده بود
نه در نامه خسروان دیده بود

بدل گفت از این رازهای شگفت
اگر زیرکی پند باید گرفت

نخواهم دگر در جهان تاختن
بهر صید که دامی انداختن

مرا بس شد از هر چه اندوختم
حسابی گران مردم آموختم

همانا که پیش جهان از ما
جهان هست از این بیکران یکجای

بدیشان گرفتست عالم شکوه
که اوتاد عالم شدند این گروه

اگر سیرت اینست ما بر چه ایم
وگر مردم اینست پس ما کیم

فرستادن ما بدریا و دشت
بدان بود تا باید اینجا گذشت

مگر سیر گردم ز خوی ددان
در آموزم آیین این بخردان

گر این قوم را پیش از این دیدمی
بگرد جهان بر نگردیدمی

بکنجی در از کوه بنشستمی
بایزد پرستی میان بستمی

ازین بارزم نگذشتی آیین من
جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آنچنان دین و دین پروری
نگه داشت باید به پیغمبری

چو در حق خود دید از آن حق شناس
درود و درم دادشان بی قیاس

از آن مملکت شاد دل باز گشت
روان کرد لشکر چو دریا بدشت

ز زنگی علمهای دیبای روم
وشی پوش گشته همه مرز و بوم

بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ
بپا کنده لشکر چو مور و ملخ

بهر جا که او تاختی بارگی
رهاندی بسی را ز بیچارگی

مغنی بیار آن دم جانفزای
کلیدی که شد گنج گوهر گشای

بدین در مگر چون کلید آوری
از او گنج گوهر پدید آوری

رفتن اسکندر از حد شمال بعزم خانه خود

چو میوه رسیده شود شاخ را
کدیور فرامش کند کاخ را

پس میوه باغ از آراسته
زمین محتشم گردد از خواسته

زشادی لب پسته خندان شود
رطب بر لبش تیز دندان شود

شود چهره نار افروخته
چو تاجی در و لعلها دوخته

رخ سرخ سیب اندر آید بغنج
بگردنکشی سر در آرد ترنج

عروسان رز از می آغشته مست
همه سیب و نارنج پهنی بدست

ز بس بار کاورد نیشان شاخ شاخ
پر از نارپستان شده کوی کاخ

بزردی همه از شاخ انجیردار
در او بچه مرغ انجیرخوار

ز بی روغنی خاک بادام دوست
ز سر کنده بادام را مغز و پوست

لب لعل عناب شکرشکن
زده بوسه بر فندق بی دهن

درختان مگر سور ... خفته‌اند
که عناب و فندق برانداختند

زمستی انگور مشکین کلاه
برانگشت پیچیده زلف سیاه
گذر برکشیده طرب و درا
گلوگیر گشته به امرود را

سبدهای انگور بر نار و می
ززردی سبدکش برآورده خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدم
زهر خشت شیره شده روی خم

لب خم برآورده جوش نفیر
هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کاغاز انگور بود
سکندر ز رنجوری چنان دور بود

بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ
برون آورید از گذرهای تنگ

چو پیمانه عمرش آمد بسر
برو نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را بیامد شدن هر که هست
دو لختی دری دید لختی شکست

چنانش آمد آواز هاتف بگوش
کزین بیشتر سوی شیی کوش
سکندر چو بر خط نگارد دبیر
بود پنج حرف ای سخن یادگیر

بس است این که بر کوه و دریا و ژرف
زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سر و شش پهلوی هفت شاخ
که بالاش پهنست و پهلو فراخ

زکار جهان پنجه کوتاه کن
سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار
نیوشنده مست شد هوشیار

بترسید و گوشی برآواز داشت
از آن خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد
وز آنجا گرایش سوی روم کرد

بخشکی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان
زکرمان در آمد بکرمانشهان

وزانجا ببابل برون برد راه
زبابل سوی روم زد بارگاه
برآمد ز بابل سوی شهرزور
سلامت شد از پیکر شاه دور

بستی در آمد سوی بارگی
زطاقت فرو مانده یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای
فرو بسته شد شخص از دست و پای

بخان بردکالی گراینده خورد
دم او زهر و زهر اندرو کار کرد
نهیب توهم تنش را گداخت
نشد کارگر هر علاجی که ساخت

دو سه فرسنگ تا صید ریش
بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من
مگر بازبینی یکی روی من

همان زیرکان را که کارآگهند
بیاور اگر صد اگر پنجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید
در بسته را جست با خود کلید

ندید آنچه از رستگاری بود
در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم
طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم

هم از ره در آمد سوی شهریار
بروزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست
برنجی که شوان از آن پنج رست

پس آنگه برد بوسه بر دست شاه
بمالید انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید از نخست
نشان از دلیلی دگر بار جست

بفرمود از آنجا که در خورد بود
دوائی که داروی این درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات
وفا چون کند چون در این دو وفات

جهانجوی را کار از آن درگذشت
که رنجش براحت کند بازگشت
از آن بار کز خانه اصل برد
ودیعت نخواهند کان می سپرد

جهان چون رسن داد در دست خاص
خلاص که از خاک یابد خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن
در آمد ببرگ عدم ساختن

شکرخنده شمعی که جانها نواخت
چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ
فرو ریخت برگ از درختان باغ

فروزنده گلهای با بوی مشک
فرو پژمرید بر خاک خشک
سکندر که بر سفت مه زین نهاد
ز نالندگی سر به بالین نهاد

مغنی توئی مرغ ساعت شناس
مگو تا ز شب چند رفتست پاس

چو دیر آمد آواز مرغان بگوش
از آن مرغ سعدی برآور خروش

وصیت کردن اسکندر یاران خود را

چو باد خزانی در آمد بدشت
دگرگونه شد باغ از سرگذشت
از آن باد برباد شد رخت باغ
فرومرد بر دست گلها چراغ

ززرانده شد سبزه جویبار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین برو سوختند

ببازار دهقان در آمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شدن نبهای روان
که آمد سوی برگ خسروان

نه خرم بود باغ بی برگ و بر
درافکنده دیوار و گشته خراب
بجای می ساقی و نوش و ناز
دد و دام کرده برو ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را — خسک برگذرها و پوینده را
تهی مانده باغ از رخ دلکشان — نه از بلبل آواز نه از گلستان
زده خار بر هر گلی داغها — نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت — فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی — شد از رنج بر روی سلامت تهی
دمه سرد و شه با دم سرد بود — جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید — توانا بنا تن درستی رسید
شکسته شد آن باغ زیر و بال — که جولان زدی در جهان سالیان
بپژمرد لاله بیفتاد سرو — بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند — زهر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود — چو مدت نماند مداوا چه سود
گزیدند فرزانگان لب فرو — که در طب ندیدند داروی نو
پژوهش کنان چاره جستند باز — نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری نامد آن در نهنگ — که پوینده یابد رهائی ز چنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد — بهانه بر آرد زمانه نبرد
چنان افشرد راز کارش گلو — که با مرگ خویش آیدش آرزو
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب — بیفتاد از آنجمله رای صواب
چراغی که گردش کند دردمنا — هم از روغن خویش یابد گزند
هر آن میوه کو بود دردناک — هم از جنبش خود در افتد بخاک
ندید از مدارای هیچ اختری — در آزرم میلاج یاری گری
چو دید اختر از دل بدر هراس — سراینده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت — نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بلب آخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده آن سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خبر وش رحیل آمد از کوچگاه — بنخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت — بآسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند دشمن اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره ناورم سوی سامان کار
چو تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سر آرد گزند
کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز — دهند این تنش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آبخورد — ز دریای قلزم بر آورده گرد
بسی خورد را کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام — بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده تیز — بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و خیزران — چو تیغی روان بود تیغم روان
چو مرگ آن من تیغ زنجیر شد — نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت — گرانان کسی در نداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم — ز دارا بدولت سرانداختم
زدم گردن فور قتال را — گرفتم بتحسین جای جیپال را
ز فاپیل و هاپیل کین خواستم — ز ناسک بهنگ ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس — بر آوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار — ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمه عاد را — گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار بر هم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و تخت او — هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم نوند — همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس ار دریدم چو آدم نشست — زدم نیز در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل بر افروختم — بظلم جهان تخت بر دوختم
ز بازی نیندوختم هیچ نام — بغفلت نیندوختم هیچ کام
بهر جا که رفتن بسنجیده ام — سر از داد و دانش نپیچیده ام

هوای گرد سنگ خارا گداخت
بسر آمد ببالین چو تن گشت سست
کرم باز پرسی که چون بوده ام
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
گشادم در رازهای سپهر
بهر دم بسر عمر دیر غافلی
گشادم در هر ستمکاره
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
ارسطو کجا تا ازین تنگنای
کجا شد فلاطون پرهیزکار
بخوانید سقراط فرزانه را
برید این حکایت بنزد فردوس
که رنجم باسایش آرد مگر
نگیرد کسم دست و آرد بجای
زخاکی که سر بر کردم سخت
زما در برهنه رسیدم فراز
یکی مرغ بر کوه بنشست و خواست
حلالم کنید ار ستم کرده ام

چو نیروی تن بود با ما نساخت
نیامد ببالین سر تن درست
نیایم که یکدم نیاسوده ام
هنوزم نشد دیده از دیده سیر
هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
مگر در تنومندی و عاقلی
ندانم در مرگ را چاره
که زر برفشاندم بر ایشان چو خاک
بر و تخم جهان بفرهنگ و رای
مگر نکته با من آرد بکار
گشاید مگر قفل این خانه را
مگر باز خرد مرا زین فسوس
بر این خاک بخشایش آرد مگر
بدین بیکسی در جهان کس مباد
همان خاک را بایدم باز جست
برهنه بخاکم سپارند باز
چو فرزند در کوه و بازش نخاست
ستمگر کشی نیز بس کرده ام

کنون در شبستان نغز و پرند
سیه تا سپیده دیدم این کارگاه
بدان طفل کبر و زنده مانم که مرد
که این سی دشتش گر بود سی آر
جهاندیدگان را شدم حق شناس
زهر دانشی دفتری خواندم
بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بیایید گر خاک را زر کنید
بلیناس کو تا با فسونگری
نمودار و ابلیس دانا کجاست
دو سه بهر من فرستید کس
دگر باره گفت این سخن بستاد
بسی کرده ام کارها در دلیر
چه کردم ستم کاین چنین گوش پیچ
از این پیش کشتم در آن آب کند
بسیک بار زادم ز ایران چو شوم
من آن مرغم و مملکت کوه من
چو مسکین سر بریم در مدنجک

چو نیرو نماندم بساندم گزند
زرنگ سپیدی تا با سیاه
ندیده جهان زهمی جان نسپرد
همین نکته گویم سرانجام کار
جهان آفرین را نمودم سپاس
چو مرگ آمد آنجا فرو ماندم
بیچاره گری چاره آمد بدست
مداوای جان سکندر کنید
کند چاره جان اسکندری
بدانند مگر کین گره چون گشاد
مگر شادی دل دهد یکنفس
درین ره زبیداد اوان گرداند
روانی چنین باشد از زر دلی
نیاید بر آوردن آواز هیچ
سپر بر سر خواهم افکند
چنان کامدم بکه بیرون شوم
چو رفتم جهان را چو راندم من
بمشکوی پاکان بدوجهان پاک
با مرگش من زبان ترکنند

وفات یافتن اسکندر رحمة الله

بجائی غباری که بر سر کنند
بگفت این و جان کس ندانش خواست
مغنی دگر باره بنواز زود
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
چو شب از گزارش در آمد بسیت
ارسطو جهاندیده چاره ساز
بشه گفت کای شمع دشمن فروز
از آن پیشتر کاین سنگ ریز
نخواهم که بوقت لرزان شود
نه دل امید گفتن این می خورش
دریغا چراغی بدین روشنی

بیا دار آن زان خفتگان در سرود
در چاره بر کس نگیرد نیاز
بخندید خورشید و شبنم گریست
بی چاره کی ماند آن چاره ساز
نه چشم روشن همه خسروان
چرا بر نیاید زمار ستیز
ترا موئی افتد مرا جان شود
که ای خوار کار او آرد بهوش
بخواهد نشستن بی روغنی

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
نه تنها مرگ چون قصد مردم کند
جهاندار زاننده تر شد ز دود
امیدی بهی از شهنشه ندید
چو پرورد کان زو نظر شد ز کار
وزان پیش کان می بریزد ز جام
ولیکن ازین شربتی ناگزیر
نه گفتن توان آن صراحی بریز
مدار از تهی روغنی دل بداغ

فرو خفت و سخن بیخ شد بخواب
بطفلی شود شاخ گلگون پیر
علاج از شناسنده بی کم کند
زبانگ جرس ها بر آمد خروس
دوا را بدرگاه او ره ندید
نظر دار بر فیض پروردگار
چراغ جان من بر نیاید ز کام
نباشد کسی ایمن زبر بادبهر
که در بزم شه گر دهی توان ستیز
که تا کشتی بر فروز چراغ

جهاندار کشا زین در گذر
که آمد مرا زندگانی بسر

بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده‌ام گردش ...

کفی خاکم و قطره‌ای آب ست
ز نر ماده آفریده نخست

ز پروردگیهای پروردگار
بآنجا رسیدم سرانجام کار

که چندان که شاید شدن پیش و پس
مرا بود بر هر کسی دست رس

در آن وقت کردم جهان خسروی
که هم دل قوی بود و هم ...

چو آمد کنون ناتوانی پدید
بدیگر گذر رخت باید کشید

بلده پیش از آنم شراب غرور
که هست آب حیوان ازین جا ...

زد و زخ شود تشنه از چاره جوی
سخن در بهشت است از چاره جوی

دعا را با مرزش آمرزش و ربکار
مگر زو چشمی بخشند امروز ...

چو رخشنده از برگه برداهاب
سر شاه شاهان در آمد بخواب

شب آمد چو شب گاره‌ای سیاه
فرو بست ظلمت پس پیش ...

شبی سخت بی‌مهر و تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره گرو بسته بر کارها
فرو دوخته لب ...

فلک در دو ماه فلک زرد گیر
بهم بر دو افتاده در خشم قیر

جهان چون سیه دودی آتشکده
بمونی زد و زخ بر آمد ...

در آن شب بدانگونه کان گشت شاه
که در بیست و هشتم شب از خویش ماه

چو از مهر ما در بیاد آمدش
پریشانی اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر
که باشد خردمند و بیدار و پیر

بد و دست به در کشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را

در آن نامه سوگندهای گران
هنرمند بالا چون یاوران

که از بهر من دل نداری نژند
نکوشی بفریاد ناسود ...

دبیر زبان آور از گفت شاه
جهان گرد بر نامه خوانان سیاه

دو شاخه سر کلک یکشاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوزان ...

بنه شفقه کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

زبر کار معنی که در ریگ شد
نویسنده از چشم تاریک ...

پس آفرین آفریننده را
که بینایی و داد بخشنده را

نکی و بد و هر یکی را نیاز
یکایک همه خلق را چاره ...

چنین بسته بود آن فروزان کلاه
که این نامه از من که اسکندرم

بر آن پرورشها که ناشنا ...
سوی چاره‌ها در نه یکبار ...

وصیت نامهٔ اسکندر بمادر خود

که گر قطره شد چشمه بر رود باد
شکست سبو بر لب رودبار

اگر سرخ سیبی در آمد بگرد
زره و تو میشا دنار نج زرد

برین زرد گل گر ستم کرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد

ز این گویم ایا در مهربان
که مهر از دل آید فرو تن یاران

بسوزی بدل گر خبر بشنوی
که چو نشد بباد آن گل خسروی

بسوز از پی دست پرورد خویش
بنه دست بر سوزش ...

ازین سوز تا آم دوری ها
خدایست درین غم صبوری دهد

بشیری که خورده‌ام از پستان تو
بخواب خوشیم در شبستان تو

بسوز دل آمد چنین پیش میر
که باشد جوان مرده و ماند پیر

بفرمان پذیران دنیا و دین
بفرمان ده آسمان در زمین

بجست نویسان دیوان خاک
بجا دید مانان مینوی پاک

بزندانیان زمین زیر خشت
بنزهت نشینان خاک بهشت

بجائی که جای نور شد حیات
بجان داروی کار از غم نجات

بموجی که خیزد ز دریای جود
بامری که او ساز ورشد وجود

بآن نام کز نا جهان برترست
بآن نقش کارایش پیکر است

که چون این وصیت رسد سوی تو
نگیرد که طاق بروی تو

نصیحت نداری نیوشی بلاس
بهنجار منزل شدی ره‌شناس

نپیچی ننالی نگردی ز راه
کنی تو در انجام گیتی نگاه

اگر ماندنی شد جهان بر کسی
بمان در غم و سوگواری بسی

ور آید دلت که بر کس نماند جهان
تو نیز آشنا باش با مهربان

کرت عنبت آید که ماند خوری
کنی سوگواری و ماتم گری

از آن پیش کانده خوری نهان
برآرای و مهمانی شاهوار

بخوان خلق را جمله مهمان خویش
بشادی برانگیز بر خوان خویش

که آنکس خورد زین خورشها بگو
که غایب نباشد ز ازیر خاک

که گر زان خورشها خورد میهمان
تو نیز انده من بخور در زمان

دگر کس نیارد نظر سوی خورد
تو نیز انده غایبان در نورد

غم گرد

غم من مخور کان من درگذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که یابم دو چندین درنگ / نه همپای عمرم در این سنگ
چو بسیار شد عمر ماندگیست / اگر سی بود سال وگر صد و بیست
چراتر سیم از در هشت باغ / که در با کلید است و در ره چراغ
چو سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم در او جای گیر
چرا خوش نزانم بدان سبزه گاه / که بی دود داراست و بی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب / زمن باد وا ماند کاز شکیب
چو شبدیز من جست ازان تند رود / زمن باد بر دوستداران درود
رهانید تار از فلک زینهار / که باد همه کس چو یار ستکار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود در شد سوی بهشت
شب محنت آورد شب را بروز / همه روز نالنده با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی / در آن شب ز ناخن برآورده موی
ستاره فرو ریخت ناخن چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردن در انداختند
تو گوئی که زهری برانگیختند / مه و چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه را آیین و کیش / کاجل بود بالای بالین خویش
بیفشرد خون رگش زیر پی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدر دیده حال / سپیده دمش را برآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید چون شمع و در گریه مرد / بدانکس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور / که زو بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ از آنجا بپرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت / چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست از خانه رخت / زدندش ببالای نخا تخت
سرانجام چون زین پس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه ره یافتن تفته بود / رهی تند آن راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد / از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد آن ره امش / فرامش کند راه کشاز خویش
اگر گفتنی بود آن قصه باز / نهفته نماندی در آن پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت / بخاک او فتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
پرندی در او نقش زنگار نور / بدیبای پیروزه در اندوده در
از آن دود و آن مشک و نادر عود / بجودی شده موج طوفان دود
رقیبی که عطرش کفن سای کرد / بتابوت زرین در جای کرد
چو تن مرده دانم چو از سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده شهریار / که یکدست او را فکندند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین یکتن آمد ز شاهان همین
که هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندید دست
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهرزور / که بود آن دیار از بدیش دور
ببا سکندریه اش وطن ساختند / ز تختش تهی تخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رفته با دبپایان نبرد
برآورد در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تختگاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی در او مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بردی فراز
جهان را بدینگونه شد رسم و راه / برآرد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسیده چندین هزار / نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر میتوان تافتن / نه سررشته را میتوان یافتن
تجسسگری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان کو جهان دیده / کزو چنده ره زیان دیده
جهانی که با اینچنین خواریست / نه در خورد چندین ستمکاریست
چو پیلی درین طارم سرمه گون / که می آید از میل او سیل خون
چو خورشید مه تشنه میل او / در انداز خشکی بقندیل او

درین میل سنگی که زرین درست
که آن زر نه آن سرخی است

سر ساز کاری ندارد سپهر
کمر بسته در کین ما ماه و مهر

مشو جفت اینجا دوی برف سار
که پنهان کشست آشکارا نواز

برون لاف بر هم پرستی زنند
درون زخمهای دودستی زنند

ز شغل جهان درکش ای دوست دست
که ماهی بدین جوشن از تیغ رست

چو طوفان انصاف خواهی بود
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود

جهان چون دکان برنشیم کشیست
گرو نیمی آبی دگر آتشیست

دهد حلقه دار از این سو بهی
وزان سو کند حلقه زاهی

بکیتی پژوهی چو باشیم دیر
که دو دست بالا و گر دست زیر

بدین ماند احوال این دود و گرد
که هست آسمان بازمین در نبرد

اگر آسمان بازمین ساختی
زنا هرزه مانش نپرداختی

نظامی که ره بر زد این نبرد را
مترس و مترسان تنی چند را

بمهمانی بزم سلطان شدن
نشاید بره در پریشان شدن

چو سلطان صلا در دهد گوش کن
می تلخ بر یاد او نوش کن

سکندر زکران جام چون گل شکفت
ستد جام و بر یاد خود خورد و خفت

کسی را که آن می خورد نوش باد
بجز یاد سلطان فراموش باد

مغنی یک امشب برآوار چنگ
خلاصم ده از رنج این راه تنگ

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادر خود

بکن چون شود راه برمن فراخ
برم رخت بیرون از این سنگلاخ

جوانمردی باغ پیرانه سنج
شود مفلس از کیمیاهای گنج

زمستان چو مهد افکند دست برد
فرو بارد از ابر باران خورد

گلو در آفاق را در غبار
لعالی زجاجی دهد روزگار

در و دشت را شبنم چرخ کوز
کند ایمن از تاب و تف تموز

نبسته گیاهای جلاب گیر
یخ خورد کرده دهد زمهریر

دهد آب ریحان فروشان تهی
سفالینه خم را ز ریحان دهی

خم خان دهقان چو آید بجوش
قصب بفکند پیر پشمینه پوش

غزالان که در نافه مشک آورند
کباب تر و نقل خشک آورند

نشستند شاهان برامشگری
خورند آب حیوان اسکندری

چو گفتم دگر ره چو زادار سخن
چو بازی برآراست چرخ کهن

چو از اسکندر آمد بروم آگهی
که عالم شد از شاه عالم تهی

ملوک طوایف بهر کشوری
اثر شد که گیتی ندارد سری

بزرگان اگر دستبوس آورند
بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد از غم زنگ
بروم اندر آمد شبیخون زنگ

همایون نامه شه که بنوشت پیش
بمادر سپردند بر مهر خویش

چو مادر فرو خواند غم نامه را
سیه کرد هم جان و هم جامه را

ز طومار آن نامهٔ دلشکن
چو طومار پیچید بر خویشتن

ولی گرچه شد روز بر وی سیاه
سر خود نپیچید از اندرز شاه

بامید خوشنودی جان او
نگهداشت سوگند و پیمان او

پسر شاه نیز او فراوان گریست
همه ساله خون خورد و چون ملک زیست

چو شد کار او نیز هم ساخته
از او نیز شد کار پرداخته

مغنی بدان ساز غمگین نواز
درین سوزش غم مرا چاره ساز

مگر زنگ آوازش آتش فروز
مرا زین شب محنت آری بروز

نشستن اسکندروس بجای پدر

پس مرگ اسکندر اسکندروس
بآشوب شاهی بجنباند کوس

اگرچه ز شاهان پیروزبخت
جز او کس نیاید سزاوار تخت

بدین ملک ده روزه آئینه بست
که چندین نوآئین نوائی شکست

بنالید چون بلبل دردمند
که زیر افتاد از شاخ سرو بلند

چو آهو بره کو در آید بخواب
کند آتش مادرش را کباب

بزرگان لشکر نمودند جهد
که با آن ولیعهد بندند عهد

در گنج بر وی گشادند باز
بجای سکندر بردندش نماز

ملک زاده را عزم شاهی نبود
که در وی جز ایزد پناهی نبود

ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
که بر جز من این شغل ناید راست

که بر من حرامست می خواستن
بجای پدر مجلس آراستن

مرا با حساب جهان کار نیست
کز این رشته را سر پدیدار نیست

کجا نامه بندگان جهانگیر شاه
بروز جوانی کند عزم راه

فرو ماند ایوان و اورنگ را
پذیرا شود دخمهٔ تنگ را

من از خدمت

من از خدمت خاکیان رسته‌ام	به یزدان پرستی میان بسته‌ام	همانا که پیش از پدر نیستم	پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زین جهان گرم‌تر	نه زین بیش با رای و تدبیرتر	ز دنیا چو دیدم بدان دلکشی	که من نیز مانم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقه جست جوش	بدان تخت و رشید جهان تخته‌پوش	همه تخت و پیرایه را سوختم	به تخت کیان تخته بر دوختم
نشستم به کنجی چو افتادگان	به آزادی جان آزادگان	هوسهای این نقره زر چکرید	بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه برگشت و پرتر کنی	بسر در کنی هر چه در سر کنی	همان به که پیش از برانگیختن	شوم دور ازین خوان خون‌ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت	که ترسم شبیخون درآید به تخت	چو هنگام رفتن درآید فراز	کنم بر فرشته در دیو باز
به آسانی از رنجها بگذرم	که دشوار میرم گر آسان خورم	مرا چون پدر در مغاک افکنند	کفی خاک ازین بر خاک افکنند
که در عالم این چرخ نیرنگ‌ساز	نه آن کرد کان را توان گفت باز	بسا نوشخان را که در جا بست	بسا کودکان را که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر	**زاری کردن ارسطو بر اسکندر**		برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیرم آید به گوش			ازین ناله زار کردم خموش
سکندر چو زین کنده بگشاد بند	برافکند برقع گردون کمند	ارسطو چو وا ماند زان آفتاب	از آن رسته پیوست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست	چو وقت آمد و نیز هم رخت بست	ز سرو سهی رفت پایندگی	طبیعت درآمد به نابندگی
نشستند یونانیان گرد او	از استاد و تا آنکه شاگرد او	چو دیدند کان تنگ منزل شتاب	بمنزل رود دل ز رفتن بتاب
خبر یافت چندی از آن هوشمند	که پیدا کن احوال چرخ بلند	بگو تا چو جوهر شد این آسمان	گزارنده شد هر کسی زان مکان
شتابنده راه دیگر سرای	چنین گفت کایزد بود رهنمای	بسی رهبری بر فلک ساختم	برین در دلی پرده بشناختم
چو خواهم شدم اکنون به بیچارگی	درین ره نبینم جز آوارگی	سخن چون بآنجا رسانید تاز	سخنگوی مرد از سخن ماند باز
بخندید و گفت الرحیل ای گروه	که صبح مرا سر برآمد ز کوه	ز یزدان پاک آمد این جان پاک	سپردم دگر ره به یزدان پاک
بگفت این و بر زد یکی آه سرد	برآورد گردون از او تیره گرد	مغنی بر آن حجرهٔ جان نواز	بر آهنگ ما ناله نو ساز
که گشتم چو بلبل از ناله مست	**انجام روزگار هرمس**		بآن ناله زین ناله دانیم رست
چو هرمس بدان ژرف دریا رسید			رهی دید کز وی رهائی ندید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی	که کالای کشتی ندارد بسی	چه باید گرانباری ساختن	که باید بدریا درانداختن
جهان خانهٔ وحشی بود از نخست	درو دانه هر گو گیاهی که رست	زکوه گران تا بدریای ژرف	چو بر بام او شد بباران برف
چو شد آهوی و گور و آدم پدید	گریزنده شد گور و آدم رمید	من آن وحشی آهویم از رنج و زور	بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچ کس	نسازم جز از پاک یزدان و بس	شما نیز چون عزم راه آورید	بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفتش خواب خوش بار برد	سخن را چو جنبانم او نیز مرد	مغنی برآرای لحنی درست	که آیینه ما را خطای نخست
بدان لحن بردن توانم بیاد	**انجام روزگار افلاطون**		همه لحنهای جهان را زیاد
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت			که ما نیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت در آن مرز و بوم	که بالغ‌ترین کس منم ز اهل روم	چو بر پردهٔ مرگ ره یافتم	ز هر پرده روی بر تافتم
بدان طفل مانم که هنگام خواب	بگهوارهٔ خویش آید شتاب	بخفتن کشش رهنمون آیدش	نداند که آن خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد / که آب و آتش و خاک و باد / چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار این خانه سست / که بنیادش اوّل نباشد درست / گذشت از صد و سیزده سال من / بده ساله ماند احوال من
همان آرزو خواهم اندر سرست / کهن من شدم آرزو نوترست / بدین آرزو چون زمانی گذشت / فلک فرش دیگر در هم نوشت

مغنی بیا دار بربط دمن / سرودی بآهنگ فریاد من

انجامش روزگار ولیس

بگو شادم از شادی آن سرود / مگر بگذرم زین سیه هفت رود

چو ولیس را سر در آمد بخواب / در افگند کشتی بطوفان آب / نشسته رفیقان بایک برش / ببازی گری چون فلک بر سرش
چو برنا توان یافت تیمار دست / تنومند را ناتوانی شکست / ز نیروی طالع خبر یافت چست / ستاره شناسی که بود او درست
ستاره دل از دید بر داشته / ستمگر شده داد بگذاشته / بآن همنشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازه عمر خویش
چنین گفت کاین مه نباشد کسی / ازین هفت هندوی کحلی حرس / که این اختران گرچه فرّخ پیند / ز نا فرّخی نیز خالی نیند
چو نحس اوفتد دور سیّارگان / بود در دور دور ستمکارگان / شما را ستم تا نیاید بسر / بگیتی نباید کسی داد گر
چو با اختر سعد یابد قران / بهنگی رسد کار نیک اختران / فلک تا رسید این بآن باز گشت / ورقهای ما باری اندر نوشت
چو گفت این بیاهنده کرد او / فرو بست لب دیده بر هم نهاد / مغنی درین پرده دیر سال / نوائی برانگیز و با آن خیال

مگر بر نوای چنان ناله / فرو بار از چشم من ژاله

انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون سرآمد جهان / چنین گفت در گوش کارآگهان

که هنگام آمد شدن را فراز / بجای دگر میکنم ترک تاز / کزین خانه کو سرای منست / زمین هیکلی دان که جای منست
با این هفت هیکل که دارد سپهر / سرم هم فرو ناید از راز مهر / من آن اوج گردون بتاج خسروم / که در خانه هی آمد و میروم
کهی در حرم غنچه را بکاخ / کهی پر طاوس را نهم بر شاخ / پریوار هم از چشمها ناپدید / بهر جا که خواهم توانم پرید
شد آمد بقدر زمان کی کنم / زمان را بجائی بهم پی کنم / چو گوشم نهم بر سر سدره پای / چو خواهم کنم در دل صخره جای
بهشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت / جز این هرچه یابی در ایوان من / زمین هم نشینست بر خوان من
من آنم که چون تا شدم بر فراز / برون زان زمین هرچه باشد بناز / چو گفت این ترنّم با واز بزم / سوی همرهان بارگی کرد گرم
بر آسود از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان / بیا ای مغنی نوائی شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت

چو آمد که عزم فرفوریوس / بهم بر شکست و بنوخت کوس

انجامش روزگار فرفوریوس

بهم صحبتان گفت کاین باغ نغز / که ریحان چشمست و کافور مغز

چو پایندگی نیستش در سرشت / چو تاریک دوزخ چه خرم بهشت / زر و انائی است ما را هراس / که از راه ایمن نشد ره شناس
بجا نکر همیشه خمیده بود / قبا دوز زراقب دریده بود / ترازوی چرخش فرو شد بسنگ / بود چرب چربی ندارد بسنگ
همه ساله محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج / چو پرداخت این نقش پرکار او / کشیدند خط نیز بر کار او

در آی ای مغنی سرم زآن بخواب / با بریشم چنگ و رود و رباب

انجامش روزگار سقراط

مگر کاب این رود چون کم بود / بخشکی کشد تری آرد فرود

چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه بپیشش اجل رفت باز / شنیدم که زهری بر آمیختند / نهان از دلش در گلو ریختند

تن زهره خورش چو شد دردمند
بسوی سفر سرفه زد بلند

چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر

دران خوان که آورده بد پای او
نشسته یکایک بپایین او

چو دیدند کان مرغ علوی نژاد
برو رفت خواهد برو دم نداد

بسقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان ازین تیره بند

فرو ماند از حبس اعضای تو
کجا بود ساختن جای تو

تبسم کنان گفت آن اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد

گرم کرم باید کمر بد پای
بهر جا که خواهید سازید جای

در آمد در او تیز طوفان چو آب
فرو برد چون دیگران سر بخواب

شدند آنکه از زیرکان نهفت
که استاد دانا بیاسان بخفت

مغنی ره آتش آورد پدید
که غم شد بپایان و شادی رسید

رفیده رهی زن که بر رود ساز
که عمر شما زان ره باشد دراز

در مدح ملک عز الدین گوید

گران بخرد انرا ستد روزگار
خرد ماند بر شاه ما یادگار

بقا باد شه را به پیروزی بخت
بدو باد سرسبزی تاج و تخت

ملک عز دین آنکه چرخ بلند
بدو داد اورنگ خود را کمند

گشاینده از هفت اختر قران
ولایت خداوند هشتم قران

نشیننده بزم کسری و کی
فریدون صفت شاه فیروز پی

ابلش حقه نوشش از روی بند
و نه در زنده این چرخ هر دو بلند

ز شیرینی چشمه نوش او
شده گوش مه حلقه در گوش او

چو بزمی برآراید از بامداد
نشینند در آن بزم چون کیقباد

دران انگبین خانه همچو گل
بجوش آمده ذوفنونان فحل

چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش
بسا ایک فنان را که نالید گوش

نشسته بهر گوشه گوهر کشی
برانگیخته آبی از آتشی

ملک پروانی ملایک سرشت
کلید در باغهای بهشت

وزیری سه پیر پس از نظام
با کفی الکفاتی برآورده نام

چو شه چون ملک شد بود دستگیر
نظام دوم شاه او را وزیر

ز هر سوری اگر ده شخصی گزین
بزرگ آفرینش بلند آفرین

چو گل خورده باده شان نوشخند
چو بلبل بمستی همه هوشمند

همه نیم هشیار و نیم مست
همه چرب گفتار و شه چرب دست

که دارد چنین بزمی از خسروان
جز او هم ملک هم جهان پهلوان

دران بزم کآشوب کاریست
جز این قصه نغز را بار نیست

بدان تا جهان را تماشا کند
رصد بندی کوه و دریا کند

گهی تاختن در طراز آورد
گهی در جلش ترکتاز آورد

نشسته جهانجوی بر جای خویش
جهان ملک آفاقش آورد پیش

بفیروزی این نامه دلنواز
در هیبت کشور براو کرده باز

بد و مجلس شاه خرم شده
نصاد بر کار عالم شده

تو نی وارث بزم کیخسروی
بپازوی توشته دولت قوی

نظر کن درین جام گیتی نمای
بپرس آنچه خواهی ز گیتی خدای

خیال چنین خلوتی زاده
دهد مژده شه [illegible] داده

بمن بر جهان در گشاید کلید
که دری ز دریای آمد پدید

[illegible]
چنین در بنا سوده در پیچ تاج

چو مهد آمد اول بتقریر کار
اگر چه دری آید آشکار [illegible]

برارای بزمی بدین خرمی
سر [illegible] آسمان در زری

چو بودی که در خلوت آن پیشگاه
هر انگیزمان داد اقبال راه

مگر زان بهی بزمی آراسته
ز کارم [illegible]

جوان یاوری نیست در زود پای
که در مهد مینو کنم تکیه جای

فرستادن جان بمینوی پاک
بدان رحمت آوردن تیره خاک

دو گوهر برآمد ز دریای من
فرزندهای از دولتان [illegible]

یکی عصمت مریمی یافته
یکی نور عیسی بر او تافته

بخوبی شده این همچو بدر منیر
چو شمس آن بر دوش والی پدید

بنوبت گذشته دو هنده باهم
یکی مقبل و دیگر اقبال نام

فرستاده‌ام هر دو نزد شاه
که یاقوت را درج دارد نگاه

عروسی که با مهر ماه در بود
بدان پرده دارش بر او در بود

بباید چو آید بر شهریار
چنین پردگی و چنان پرده دار

چو من نزل خاص تو جان داده‌ام
جگر نیز با جان فرستاده‌ام

چنان باز گو دانش و فرهنگ خویش
گر امیدمن باشدان [illegible]

مرا تا بد انجا سر آید سخن
مغنی ره در پیش جان بساز
چنان این نوا از یکی تا بصد
نظامی چو این داستان شد تمام
ز پس روزگاری برین بر گذشت
چو حال حکیمان بشنید گفت
سخن بد گفتا که آخر کار
در این گفتگو بد که خود بیش بود
مرا تا بد انجا سر آید سخن
چو گوهر برون آید از کان کوه
من این گوهر آورده از یافت سنگ
بقاروفی مقبل داران سنج
نوشته شد باره چو بیم بهوش
بسیلاب دریای گنج پر از جستن
سخن را نوشته شد با کناشته
و لیکن زدست کسان او گاه کوه
کنیا داده این گوهر شب چراغ
که تا باشی در زمین گوهر پیدا
چو در پیچ دریا نشینا ...
بر آید از کان شد گوهر
در این نکته کز عقل بیرون شد است
ندانست چندین سخن را زهم
تهی پلیستان از حکم و خوان من
نخوانی که ما تن در ستی بود
هنوزم کهن سیر درد را تو
هنوزم زمانه نه بیزد و ...
چو شیر افکنم ... تا ... دم
همانم که بودم ... لکی

لا دادی که هرچه خواهی بکن
چو گوهر برون آید از کان کوه

انجام شش روز کار نظامی

بعزم شدن نیز بر دست کام
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
حکیمان سخنسنج او نیز خفت
با نزدیکشان دار شهید دار
ز پس روزگاری برین بر گذشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
رفیقان خود را بگاه رحیل
ز رحمت خویش داد دور

در خاتمه کتاب گوید

ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
بگوهر فروشی ترازو سنگ
طمع دارم اندازه پای رنج
که زو گشت نام گوهر فروش
جواهر بدریا درافتد آستین
که هر بی خریدار ناید درست
بی اینکه رفتند چندین کهر
دگر گونه کرانی برون برزبان
پسندند تو او رهم آهنگ است
خریده بدریا سن یا بد بسی
از اندازه بود و کفتی پسند
چو ... پوشیده نزدیک را
بهان را ... فاتحه بر خواندم
ز ناتن درستی تشنیان من
بهان داستان نصرت ... قیل
بهان نصرة خسکم که ... سروی
دید و رمیدان و ره بیا نهنگ
خورد سیند روباه و من ... خوردم
بهان دید و لوبا من بلا لکی

میان بست هر یک بگوهر گری
نشانه بهر آن کالیجنین گوهری
فرو مانده از هر کم شکست پشت
که گر خوانی دکوه و کوه چو دید
از این بر که در گوش یار لعل بغیر
مرا مشتری هست گوهر شناس
چو لعل شب افروزم آید بچنگ
بر اقلیم از سختی کارشان
ز دردر که بس دریاست این
بدریا کند بیع دریا بدید
چو بی ازین ها بست اندازه را
دگر زهر مرا در تباراج ده
که بر من جهان ... تنگ
چو ... تا ...
علی گر چه شد سال بر من کهن
هنوزم به پنجاه و شش از نکیاس
دلی دارم اندیشه ... بلند
بشصت آمد اندازه سال من
گذشته چنان شد که یادی ندید

ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
نوازش کنم زان ره دلنواز
که در بزم خسرو وزدی باز
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
که بر عزم ره بسته بار زوال
که از روی خر و کاه ازو بسیل
شما دین همرا دو دار السرور
تو گوئی که بیدار شیش خوش منود
تو خواهی که هرچه خواهی بکن
خریدار گوهر بود گوهری
فروشم گنجینه گوهری
فروشنده با مشتری خویش نیست
همان چون او داد بر کشیدن ...
کشادن در درد ... تغیر
چو کان را گهر فشاند نقش آسیا
ز گوهر تختینی شاید بسنگ
ز بی ورزی بیع بازارشان
بها گوهری تا بدریاست این
که دریا بدریا تواند خرید
بلند ... آوازه را
... زده
... سوم سهاشت ز تختی همی
قلم چون نگرد و ز بهر کار نیست
نشد ره نوی از کیم از سخن
صدم در ترازو نهاد حق شناس
که بر صید شیران کشا کمند
نکت از خود اندازه حال من
فرو مانده هم زود خواهد گذشت

درازی

درازی و کوتاهی سال و ماه   حساب بسی رسن و از دوال و جاه
چه دولابی از چه بنیاد فراز   ز رسن خم او کوتاه و نخواهی دراز
من این گفتم و رقم و قصه ماند   ببازی همی باید این قصه خواند
نیوشنده کو غم خود خورد   که او نیز ازین کوچه بگذرد
نگوید که او چون گذشت از جهان   کند چاره خویشتن با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش   سخن یاد میکرد از عهد خویش
غم رفتگان در دلم جای کرد   و چشم مرا اشک سیمای کرد
شب آمد یکی زین غم تفتان آن   چنین گفت با همنشین کام جوان
غم ما با تن ...   ... همرهان
چو از کاروانی درین جستن   دل از کاروانی بپرداختن
... [illegible]   ... [illegible]
که ایمن بود مرد بسیار کش   نه غوغای این باد هشیار کش
... [illegible]   ... بار ... چه ...
کرم نیست پالوده نغز بلش   کنم نغز پالوده را خون خویش
... [illegible]   ز کوه شکم هست یار زم غذا
خدایا تو این عهد بگذشته را   برومند باد نغ گذشته را
... [illegible]   هر آمو میایی بین اقبال شاه
بپایان شد این داستان بر سری   بفیروزفالی و نیک اختری
... زبان   شب و روز شان نه بد نگهدار باشد
درمی بود تا شقمین سفتمش   بفرخ ترین طالعی گفتمش
... هم حال مسعود باد   وزین داستان شاه مسعود باد
چه بر خواند این نامه شهریار   خرد باورش باد و فرهنگ یار
از آنجا که بر مقبلان نقش بست   عجب نیست کز مقبل آید پدید
مغنی ره از اشتیاقش پدید   که غم شد بپایان و شادی رسید
جهان پیش خورد و جوانیش باد   فرزندان ز همه زنده گانیش باد
همین داستان یاد از و سربلند   همه او باد از این داستان بهره مند
بنده ساختی آن که بر روز و ساز   چو عمر شه آغاز او باشد دراز
... عالی آوازه باد   بنظمی چنین خرم و تازه باد
برو باد فرخنده چون نام او   ورا آغاز او تا بانجام او

خاتمه

مستور و مخفی نماناد بر طالبان دانشوران سخن سنج و عارفان معانی سفار کتاب مستطاب
خمسه شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجائیکه این خمسه منظومه را نسخه تمام من الآغاز الی الانجام از بدو بروز صنعت
باسمه تا کنون در هیچ کارخانه میسر نبود بناءً علی هذا بسعی و اهتمام جناب کامیاب آقا محمد حسین تاجر
طهرانی منقول و مرسول آمده با خود کردید و عدد ابیات زایده نسخه لاحقه از نسخ سابقه
بر سبیل تخمین پنجهزار بیت قلیلی کم یا زیاد بتعداد آمده و بدست
رنجی عالیشان معلی مکان الله قلی خان آقا محمد حسین صحت
اتمام پذیرفت امید که پس از مطالعه بانی و راقم و صانع را
بدعای خیر یاد فرمایند حرره ابن مرحوم ...
سلطان نجوری تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب بتاریخ دویم شهر
جمادی الثانی ... من شهور
۱۲۷